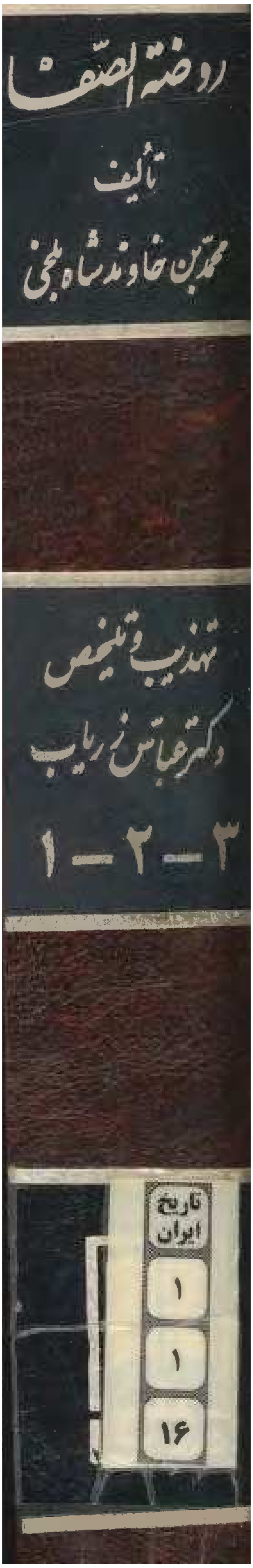
روضة الصفا

تألیف:

محمد بن خاوندشاه بلخی

تهذیب و تلخیص

دکتر عباس زریاب


روضة الصفا
تألیف
محمد بن خاوندشاه بلخی
تهذیب و تلخیص
دکتر عباس زریاب
۳ - ۲ - ۱
تاریخ ایران
۱
۱
۱۶

روضة الصّفا

تألیف

محمّد بن خاوند شاه بلخی
معروف به میرخوند

تهذیب و تلخیص از دکتر عبّاس زریاب

انتشارات علمی

[redacted]

روضة الصّفا

تألیف: محمد بن خاوند شاه بلخی معروف به میرخوند

تهذیب و تلخیص از: دکتر عبّاس زریاب

چاپ اوّل: پائیز ۷۳

چاپ: چاپخانه مهارت ● **تیــراژ ۲۲۰۰ جلد**

[redacted] قیمت: ۲۹۰۰ تومان

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی. خیابان انقلاب. مقابل دانشگاه تهران

شماره ۱۳۵۸ تلفن: ۶۴۶۵۹۷۰ - ۶۴۶۰۶۶۷

پیش گفتار

در سال ۱۳۶۲ به درخواست دوست گرامی و دانشمند آقای سعیدی سیرجانی دست به تحریر و تهذیب کتاب روضة الصّفاء تألیف میرخواند زدم. انگیزهٔ این کار تسهیل کار دانشجویان تاریخ و علاقه‌مندان به مطالعهٔ تاریخ ایران و اسلام بود. برای کسی که می‌خواهد از تاریخ ایران و اسلام آگاهی مختصری داشته باشد مطالعهٔ کتب پرحجم تاریخ مانند روضة الصّفا و حبیب السّیر دشوار است و بهتر است برای طالبان متفنّن و غیر متخصّص کتابهای کوچکتری با انشای ساده‌تر تألیف شود تا در ضمن ارضای شوق و رغبت این دسته از خوانندگان آنان را از مراجعه به کتب مفصّل و گاهی دور از دسترس بی‌نیاز کرد.

چون روضة الصّفا از دیرباز کتاب بسیار معروفی بود و گاهی نام آن با نام تاریخ ایران همراه بود تحریر و تلخیص آن بیش از کتب مفصّل دیگر جلب نظر کرد و از این رو پیشنهاد آقای سعیدی سیرجانی را پذیرفتم و شروع به کار کردم. و نیز به سبب آنکه روضة الصّفا از منابع و مآخذی استفاده کرده است که خوشبختانه بیشتر آنها موجود است و منتشر شده است نیازی به جمع عکس نسخ خطّی و چاپی آن نبود و در هر بابی رجوع به منبع اصلی کار را سهلتر و ساده‌تر می‌کرد. از این رو دو چاپ لکنهو و رضا قلیخان هدایت (چاپ سنگی دو جلدی) کفایت شد. چاپ لکنهو متأسّفانه پر از اغلاط چاپی است و چاپ رضاقلیخان هدایت نیز در بسیاری از موارد کوتاه شدهٔ اصل است و مغلوط. اما همین قدر که اصل کتاب و تقسیم بندی و فصول و عناوین آن ملاحظه می‌شد به سهولت معلوم می‌گردید که از کدام مأخذ گرفته است و با مراجعه به اصل مأخذ دشواریها آسان می‌گردید و معضلات حلّ می‌شد.

در تحریر و تهذیب کتاب تا حدّ توانایی سعی شد که از مطالب مهمّ تاریخی و نکات و فواید مهمّ کاسته نشود، اَعلام و امکنه با ضبط صحیح آن به دست داده شود و به اختلاف سنوات و اعلام در پاورقیها اشاره شود و رعایت نثر فارسی امروز بشود.

روضة الصّفا کتاب تاریخ به سبک وقایع نگاری است و در آن از انتقاد و دید تاریخی و حکم دربارهٔ وقایع و پیوند آن با جریان کلّی تاریخ و حرکت اقوام و ملل و تبیین عمیق علل و انگیزه‌های حوادث عالم اثری نیست و این صفت بیشتر کتب تاریخ مشرق زمین است.

با این وصف کسی که به روضة الصّفا و امثال آن می‌نگرد فقط از صِرف حوادث و رویدادها آگاه می‌شود و اگر خود خواننده اهل اندیشه و تفکّر باشد می‌تواند مطالبی از سیر حوادث و تسلسل طبیعی و روحی و معنوی آن استنباط کند و انتظار چنین برداشتی را از متن کتاب نمی‌تواند داشته باشد. پس هم کار مؤلّف و هم کار من که تحریر و تهذیب کننده هستم منحصر به ذکر وقایع است که حد اقل آگاهی از آن برای مردم ایران ضروری است و امیدوارم این غرض و هدف از این مختصر حاصل شود.

آنچه از تحریر و تهذیب در نظر بود تلخیص و تهذیب شش جلد (یا قسم) از روضة الصّفا است که با قتل سلطان ابوسعید تیموری در سال ۸۷۳ پایان می‌یابد. جلد هفتم که بنا بود شرح حال و سلطنت سلطان حسین بایقرا را در برگیرد به سبب مرگ مؤلّف در ۹۰۳، انجام نگرفته است و آنچه به نام جلد هفتم روضة الصّفا منتشر شده است کار نوادهٔ دختری مؤلّف یعنی خواندمیر مؤلّف حبیب السّیر است.

اگر فرصتی دست دهد و ناشر موافقت کند تاریخ ایران از صفویه به بعد را به عنوان ذیل روضة الصّفا با اختصار و با برداشت و نظر تاریخی ضمیمهٔ این کتاب خواهم کرد.

ناشری که بنا بود این کار را منتشر کند متأسفانه نتوانست به تعهّد و قرارداد خود عمل کند و اگر کوشش حجّة الاسلام سید طه مِرقاتی و دیگر مسئولان محترم وزارت ارشاد نبود ممکن بود این کار به صورتی بسیار ناپسند و نامطلوب عرضه شود. دوست عزیزم آقای علی‌اصغر علمی با همّت و ابتکار خود توانست این اثر را نجات دهد و آن را از نو منتشر کند. در این جا باید از آقای کمال اجتماعی جندقی که نهایت دقت را در تصحیح و صفحه‌آرائی کتاب به عمل آورده و بعضی از اشتباهات مرا دریافته و درست کرده و در حقیقت کتاب را زنده کرده است تشکّر کنم. این مرد دانشمند متواضع در این کتاب حقّی فراوان بر من دارد.

آقای مصطفی موسوی دانشجـوی فـاضل و پژوهشگر رشتهٔ دکتری ادبیـات فـارسی در ویراستاری و تصحیح متن کمکهای گرانبهایی کرد. لازم می‌دانم از آقای علی‌اصغر علمی و حجّة الاسلام مرقاتی و آقـای مصطفی موسوی صمیمـانه سپاسگزاری کـنم و تـوفیق ایشـان را در کارهای علمی و فرهنگی از خداوند مسئلت کنم.

آذر ۱۳۷۰

عبّاس زریاب

مقدّمه

مؤلّف کتاب روضة الصّفا امیرخواند محمّد فرزند سیّد برهان الدّین خاوند شاه است. برهان الدّین خاوند شاه به چهار واسطه فرزند سیّد اجلّ بخاری است که از سادات بزرگ ماوراء النّهر بود و نسب سیادتش به زید بن علیّ بن الحسین (ع) منتهی می‌گردد. پدر خاوند شاه کمال الدّین محمود نام داشت و خاوند شاه به هنگام مرگ او هنوز کودک بود. او بر اثر ناملایمات از بخارا به بلخ رفت و در آن شهر اقامت گزید و درس خواند و به قول حبیب السّیر به «سلوک راه آخرت» مشغول گردید (ج ٤، ص ١٠٥)؛ از بلخ به هرات رفت و به صحبت مشایخ آن شهر مخصوصاً شیخ بهاء الدّین عمر، از عرفای آن عصر، رسید. شیخ بهاء الدّین عمر به او محبّت زیاد داشت و در هنگام مرگ وصیّت کرد که خاوند شاه بر او نماز گزارد. گویند بهاء الدّین عمر به او گفته بود که: سیّد! ما می‌خواستیم با هم باشیم امّا احمد خضرویه (ابو حامد احمد بن خضرویه بلخی از عارفان قرن سوم هجری، متوفّی در ٢٤٠ و مدفون در بلخ) گریبان ترا گرفت و به سوی خود کشید. بهاء الدّین عمر در زمان سلطنت ابو القاسم بابر در قریهٔ جقاره از توابع هرات در ١٧ ربیع الاوّل سال ٨٥٧ هجری درگذشت (حبیب السّیر، ج ٤، ص ٥٨). پس از وفات بهاء الدّین عمر خاوند شاه به بلخ بازگشت و در همان شهر وفات یافت و در کنار قبر سلطان احمد خضرویه مدفون گردید. از او سه پسر ماند: امیرخواند محمّد مؤلّف روضة الصّفا و جدّ مادری خواندمیر مؤلّف حبیب السّیر و سیّد نظام الدّین احمد که سالها در ملازمت بدیع الزّمان میرزا سمت صدارت داشت و سیّد نعمت الله که «مجذوب» متولّد شد (همان کتاب، ج ٤، ص ١٠٥).

میرخواند در روضة الصّفا حکایتی خوشمزه از مصاحبت پدرش با بهاء الدّین عمر نقل می‌کند.

علاء الدّوله پسر بایسنقر فرزند شاهرخ با عمّ خود الغ بیک درافتاده بود. الغ بیک با فرزند خود عبد اللّطیف رو به سوی هرات نهاد تا با علاء الدّوله بجنگد. علاء الدّوله از شیخ بهاء الدّین عمر درخواست کرد تا میان او و عمّش میانجی‌گری کند. بهاء الدّین عمر عازم اردوی الغ بیک گردید و خاوند شاه پدر مؤلّف روضة الصّفا را نیز به همراه برد. خاوند شاه رخت زیادی که بیست هزار دینار کپکی قیمت داشت با خود برداشت. میرخواند که در آن هنگام هنوز کودک بود با پدر گفت که این همه رخت با خود نَبَرَد زیرا «قمر در طریقهٔ محترقه» است. خاوند شاه پسر را دشنام داد و گفت: «طریقهٔ محترقه با شیخ و مریدانش چه کند؟» اتّفاقاً جنگ درگرفت و الغ بیک بر علاء الدّوله پیروز شد. سپاه الغ بیک در موضع چهل دختران اسباب بهاء الدّین عمر و یارانش را غارت کردند. ساربان خاوند شاه نقل کرد که جمعی از ترکان مهار شتری را که رخت و متاع او بار بر آن بود گرفتند تا ببرند. ساربان گفت این اشیاء و رختها تعلّق به سیّد عزیزی دارد که از مریدان حضرت شیخ بهاء الدّین است. رئیس ترکان جواب داد که ما هم این اشیاء را برای تبرّک و تیمّن می‌بریم!

خاوند شاه یک بار دیگر به همراهی شیخ نور الدّین محمّد پسر شیخ الاسلام بهاء الدّین عمر (متوفّی در ۸۷۸) و خواجه شمس الدّین محمّد کوسوئی (از اولاد شیخ احمد جام و متوفّی در ۲۶ جمادی الاولی ۸٦۸) به رسالت از سوی میرزا سلطان ابراهیم نزد سلطان ابوسعید تیموری به بلخ رفت (در سال ۸٦۲).

میرخواند در سال ۸۳۷ متولّد شده است زیرا مولّف حبیب السّیر وفات او را در سال ۹۰۳ و در شصت و شش سالگی می‌داند (ج ٤، ص ۳٤۲). او پس از تحصیلات متعارف زمان خود به خدمت امیر نظام الدّین علیشیر نوائی از امرا و مقرّبان سلطان حسین بایقرا رسید. امیر علیشیر در مجالس النّفایس از میرخواند چنین یاد می‌کند: «جوانی است که در سنّ حداثت جمیع اصناف علوم معقوله و منقوله را بروجه کمالی تحصیل فرموده و باحسب عالی نسب دارد... و بسیار جوانی فانی مشرب و مؤدّب است و در علم تاریخ و انشاء بی‌همتاست».

امیر علیشیر که در سال ۸۷۳ به منصب امارت دیوان سلطانی رسید بزرگترین حامی و مشوّق علم و ادب زمان خود گردید و خود نیز مردی صاحب کمال بود و از فنون مختلف زمان خود بهره‌مند بود و به فارسی و ترکی جغتائی شعر می‌گفت. در فارسی «فانی» و در ترکی «نوائی» تخلّص می‌کرد. میرخواند در مقدّمهٔ روضة‌الصّفا می‌گوید که دوستانش او را به تألیف تاریخی دربارهٔ انبیاء و خلفا و ملوک تشویق می‌کردند و همینکه امیرعلیشیر به امارت رسید تصمیم گرفت نزد او برود و در این کار از او یاری بخواهد. اما به سبب مخالفت بعضی توفیق نمی‌یافت تا سرانجام

توانست به خدمت امیر برسد و مقصود خود را با او در میان گذارد. امیرعلیشیر او را براین کار ترغیب کرد و در اجرای طرحش همه گونه یاری کرد: کتابها و وسایل تألیف در اختیار او گذاشت و خانه‌ای را که از آن خودش در خانقاه اخلاصیّه برکنار نهر أنْجیل یا انجیر از مضافات هرات و محاذی مدرسهٔ اخلاصیّه بود محلّ کار او قرار داد. خانقاه و مدرسهٔ اخلاصیّه هر دو از بناهای امیر علیشیر بود. میرخواند با جدیّت مشغول این کار شد و طرح کتاب را بر یک مقدّمه و هفت قسم و یک خاتمه قرار داد. قسم هفتم که قرار بود در شرح سلطان حسین بایقرا باشد در نتیجهٔ بیماری و مرگ مؤلّف به پایان نرسید و آنچه امروز به نام جلد هفتم روضة‌الصّفا است در حقیقت تألیف نوهٔ دختری او یعنی خواندمیر مؤلّف حبیب‌السّیر است و فقط چند ورق اوّل آن از خود اوست. خاتمه که در احوال شهرها یعنی جغرافیاست ظاهراً در طیّ تألیف کتاب آماده می‌شد و تکمیل آن هم به صورت نهائی گویا باز از مؤلّف حبیب السّیر باشد. مؤلّف در پایان قسم ششم می‌گوید که چون آغاز به نوشتن تاریخ سلطان ابوسعید کرد ضعف جگر و درد کلیه براو مستولی شد چنانکه مجال نشستن نداشت و اطبّا او را به رعایت پرهیز شدید امر کردند ولی از نوشتن منع نکردند. او وقایع سلطنت سلطان ابوسعید را در حالی که بر پهلوی راست و یا «استان» خوابیده بود می‌نوشت و اطبّاء گفته بودند که نوشتن و اشتغال در پیشرفت نکردن بیماری مؤثّر است. خود او می‌گوید که اگر شبی از نوشتن باز می‌ماند خوابهای آشفته می‌دید و اگر به نوشتن می‌پرداخت خوابهای نیک می‌دید. به گفتهٔ حبیب السّیر میرخواند در پایان زندگی میل به گوشه گیری پیداکرد و مدّت یک سال در گازرگاه هرات گذرانید و در رمضان سال ۹۰۲ به هرات بازگشت و پس از دو ماه بستری شدن در ذوالقعدهٔ سال ۹۰۳ وفات یافت. مؤلّف حبیب السّیر بازگشت او را به هرات با صراحت در رمضان «اثنی و تسعمائه» و وفات او را در ذوالقعدهٔ «ثلث و تسعمائه» می‌نویسد و بنابراین مقصود از دوماه بستری شدن دوماه پیش از مرگ است نه دو ماه پس از بازگشت از هرات. قبر او در هرات است و مرحوم میرزا علی‌اصغر خان حکمت مزار او را در سال ۱۳۲۱ شمسی در خارج شهر هرات زیارت کرده است (از سعدی تا جامی، ص ٦٢٤).

روز دهم رمضان سال ۸۷۳ در شهر هرات خطبه به نام سلطان حسین بایقرا خواندند و امیرعلیشیر نوائی در عید فطر همان سال به حضور سلطان حسین بایقرا رسید و بنابراین رسیدن میرخواند به خدمت امیرعلیشیر پس از تاریخ مذکور است و تألیف روضة الصّفا هم پس از آن آغاز شده است. از احوال میرخواند اطّلاع زیادی در دست نیست و گویا پس از وصول به خدمت امیر علیشیر تمام همّ خود را صرف تألیف روضة الصّفا کرده است. در شرح اهمیّت صید و شکار جرگه

در نزد مغولان حکایتی از حضور خود در شکار جرگهٔ سلطان حسین بایقرا در بادغیس آورده است و می‌گوید که سلطان به عزم ییلاق و شکار به بادغیس رفته بود و او نیز برای انجام دادن مهمّی در آنجا بود. دوستان مؤلّف به او پیشنهاد می‌کنند که برای تماشای شکار جرگه بروند. او که از قوانین سخت این شکار آگاه بود امتناع می‌کند ولی دوستان موفّق می‌شوند که او را با خود ببرند. رسم این بود که اگر کسی در شکار جرگه حضور می‌یافت نمی‌بایست به کاری دیگر بپردازد. اما مؤلّف به هنگام ظهر با دوستان برای گرفتن وضو و ادای نماز صحنهٔ شکار را ترک می‌کنند. در این میان مأموران می‌رسند و ایشان را می‌گیرند تا به حضور سلطان ببرند. کیفر این تخطّی از قانون سوراخ کردن بینی بود و مأموران در راه تهدید می‌کردند که بزودی دماغ ایشان را سوراخ خواهند کرد. اتّفاق را در سر راه سید احمد میرآخور را می‌بینند که وضو می‌گرفت. سید احمد به ایشان می‌گوید که شکار جرگه راگذاشته به کجا می‌رفتید. ایشان می‌گویند: برای همین کار که شما به آن مشغولید، یعنی وضو و نماز. میرآخور تبسّمی می‌کند و آنان را از این ورطه می‌رهاند. نوکران که قصد داشتند از ایشان مبلغی خطیر دریافت کنند خجل و منفعل باز می‌گردند. میرخواند می‌گوید که تا چند روز پس از این واقعه ناراحت بود و شبها خوابهای پریشان می‌دید!

چنانکه گفته شد میرخواند شرح وقایع سلطنت سلطان ابوسعید را در جلد ششم به پایان رساند و می‌خواست که جلد هفتم را به احوال سلطنت سلطان حسین بایقرا تخصیص دهد و چند ورقی هم نوشت، امّا مرگ او در رسید و در ذوالقعدهٔ سال ۹۰۳ درگذشت. این جلد را مؤلّف حبیب السّیر نوهٔ دختری مؤلّف تا وقایع سال ۹۲۹ ادامه داد. روضة الصّفا خاتمه‌ای دارد در وصف بعضی از شهرها و اماکن. امّا گویا این خاتمه را در طیّ تألیف کتاب می‌نوشت و چنانکه خود گفته است قسمتی از آن را به نظر امیر علیشیر رسانده است. امّا به نظر می‌رسد که صورت نهائی آن باز از مؤلّف حبیب السّیر باشد.

روضة الصّفا شهرتی فراوان یافت و شهرت آن در میان کتابهای تاریخ عمومی که به فارسی تألیف شده است از همه بیشتر است. نسخه‌های خطّی فراوانی از آن در کتابخانه‌های اروپا و هند و ایران و ترکیّه وجود دارد. سه بار در بمبئی و یک بار در لکنهو و دوبار در طهران چاپ شده است. چاپ‌های طهران با ذیل رضاقلیخان هدایت است که وقایع تا زمان خود او را در بر دارد. از روضة الصّفا مطالبی استخراج شده و به زبانهای اروپائی ترجمه شده است. تفصیل همهٔ آن را در کتاب مؤلّفات فارسی، تألیف ستوری (C. A. Storey, *Persian Literature*) (ج ۱، ص ۹۲ تا ۱۰۱) می‌توان دید.

چون این خلاصه و تحریر برای دانشجویان و افراد متفنّن نوشته شده است از بحث اختصاصی دربارهٔ منابع و مآخذ و درجهٔ اصالت و سبک انشای آن صرف نظر می‌شود. من در پاورقی‌ها به بعضی نکات و اختلافات در سنوات و اعلام تا آنجا که برای دانشجویان سودمند دانسته‌ام اشاره کرده‌ام و در آن نیز راه ایجاز و اختصار را در پیش گرفته‌ام و امیدوارم که این خدمت، هرچند ناچیز و ناقابل، سودمند باشد.

ابانماه ۱۳۷۰

عبّاس زریاب

فهرست مطالب

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از شکر و ثنای خداوند تعالی که آفریدگار جهانیان است و درود بر محمدمصطفی صلی‌الله علیه وآله که خاتم پیغامبران است، چنین گوید نگارندهٔ این سطور بندهٔ خداوندِ ودود، **محمدبن خاوندشاه بن محمود**، که در نیمهٔ بهار جوانی که خوشترین روزهای زندگانی است برای آگاهی از اوضاع عالم و اطلاع بر احوال قبایل و امم به مطالعهٔ کتب تاریخ رغبتی فراوان داشتم و اوقات خود را به هنگام گرفتگی خاطر و پریشانی دل صرف مطالعهٔ اخبار گذشتگان می‌داشتم تا جان و دلِ ملول به سبب آن مشغول شود و روح را از گرفتگی و تیرگی روشنائی حاصل آید. چون از اخبار پیشینیان و حالات گذشتگان گنجینهٔ خاطر را بیاگندم به محفل ارباب کمال راه یافتم و در حضور اصحاب فضل و آداب گاهی به نقل نوادر و حکایات می‌پرداختم چندانکه همگان آن را می‌پسندیدند و به گوش رضا و شوق می‌شنیدند. در این میان بسیاری از دوستان با صفا و یاران با وفا که به زیور فضل و دانش مزیّن بودند از من خواستند تا کتابی آراسته بر فواید حکایات و پیراسته از زواید استعارات مشتمل بر اخبار مهم پیغامبران وخلفاء و پادشاهان و وقایع و حوادث برجستهٔ همهٔ ازمان ساخته و پرداخته آید. با آنکه میل فراوان به اجرای درخواست ایشان داشتم چون در پهنهٔ گیتی از وجود حکام هنرپرور اثری و برای کالای هنر هیچ مشتری نبود و خاطر از موانعی که در پیش می‌آمد به اضطراب و تشویش درمی‌آمد دست به دامن مقصود نمی‌رسید، زیرا تا نویسنده را دست و دل آسوده نباشد آرزوی حصولِ مقصود بیهوده باشد وکسانی که پیش از ما چنین کارهائی به انجام رساندند اسباب ایشان به کام و وسایل ایشان آماده و تمام بود.

سخنهائی ز رفعت بر ثریا   به اسباب مهیّا شد مهیّا

بدین گونه از تضییع وقت و اتلاف زندگانی و ناتوانی در برآوردن خواهش دوستان در غم و حیرانی بودم تا آنکه بناگاه نسیم عنایت خداوندی وزیدن گرفت و صبح امید دمیدن خواست و منصب ریاست و ایالت به وجود کسی که جامع هنرمندی و هنرپروری و شاملِ کمالات صوری و معنوی بود، یعنی نظام‌الدّولة والدّین امیرعلیشیر نوائی، آراسته گردید و هنرمندان و دانشمندان روی به درگاه او نهادند. اما من با آنکه در انتظار ظهور چنین صاحب دولتی شبها به روز آورده بودم بنا به اغوای مردم بدآموزِ ناجنس از حضور در مجلس خاصِ آن امیر و دریافت شرف التفات آن مرد بی‌نظیر که مربّی اهل علم بود مأیوس و محروم بودم، تا آنکه روزی به مساعدت بخت و اقبال به نعمت بساط بوسی آن مشوّق اهل کمال سرافرازشدم و او را از دیگر فضلای زمان ممتاز دیدم و در ادراک دقایق معانی و بیان سرآمد مردم دوران یافتم. پس از آنکه مشمول عنایت شدم و رخصت بازگشت یافتم در اندیشه رفتم که خود را به چه وسیله‌ای از جملهٔ منتسبان به او سازم و با عرضهٔ چه متاعی نظر التفات او را به خود متوجّه سازم. چون میل امیر را به استحضار از احوال و آثار اقوام و امم طالب دیدم و به شنیدن وقایع و حوادث عالم راغب یافتم، به هدایت عقل به این نتیجه رسیدم که مجموعه‌ای مشتمل بر احوال انبیا و مرسلین و خلفا و سلاطین و افعال بزرگان و اشراف و اخبار و وقایع اطراف فراهم سازم. پس از استخاره این قصد را با امیر در میان نهادم و او آن را پسندید و گفت که چنین کتابی باید خالی از مجاز و استعارات بیان و عاری از سرقت و نقل عبارات دیگران باشد و کلامش منغلق و مبهم نباشد و حدّ متوسّط میان اطناب و اختصار در آن رعایت گردد و بر یک مقدّمه و هفت قسم مشتمل باشد، چنانکه هر قسمی را بتوان کتابی جداگانه در حساب آورد.

من امر او را اطاعت کردم و از او خواستم که وسایل این کار را از تهیّهٔ کتب و فراهم ساختن خانه‌ای که بتوان درآن به فراغِ بال به نوشتن اشتغال داشت دراختیار من بگذارند. آنچه خواستم پذیرفته شد و امیر خانه‌ای از آنِ خود را در خانقاه خلاصیّه بر کنار نهرالجبل در کنار مدرسهٔ اخلاصیّه که از بناهای خود اوست در اختیار من گذاشت. من در جای خود وصف این عمارت و دیگر عمارات رفیعهٔ او را ذکر خواهم کرد. خداوند او را از عمر طبیعی بهره‌مند سازد و در افاضهٔ خیرات و اشاعهٔ حسنات موفّقش بدارد و از گزند حادثات در امانش دارد.

و این کتاب را بنا به صوابدید او به روضة‌الصّفاء فی سیرة‌الانبیاء والملوک والخلفاء

موسوم ساختم و بر یک مقدمه و هفت قسم مرتّب کردم:

مقدمه: در فواید علم تاریخ و نیاز فرمانروایان به این علم و آنچه برای تألیف تاریخ لازم است.

قسم اول: در آغاز آفرینش و قصص پیغامبران و وقایع پادشاهان ایران و حکمای پیشین.

قسم دوم: در حالات و غزوات حضرت رسول مصطفی و اخبار خلفای راشدین.

قسم سوم: در احوال ائمّهٔ اثنی‌عشر و خلفای بنی‌امیّه و بنی‌عبّاس.

قسم چهارم: در وقایع پادشاهان معاصر عبّاسیان.

قسم پنجم: در تاریخ چنگیزخان و حکومت فرزندان او در ایران و توران.

قسم ششم: در احوال امیرتیمور گورکان و اولاد او.

قسم هفتم: در سلطنت ابوالغازی سلطان حسین بهادرخان.

مقدّمه

در فواید علم تاریخ و احتیاج فرمانروایان به این علم و آنچه برای تألیف تاریخ لازم است

فواید علم تاریخ

علم تاریخ فواید زیاد دارد و ذکر همهٔ آن موجب اطناب می‌گردد، اما از ذکر بعضی از آن فواید چاره نیست تا هوشمندانی که به مطالعهٔ این علم راغب هستند به سبب اطلاع از آن به این علم راغب‌تر شوند و در اکتساب آن بیشتر بکوشند. به همین جهت ما ده فایده از فواید علم تاریخ را از کتب معتبر با اندک تغییری در عبارت نقل می‌کنیم:

فایدهٔ اول: معلوم است‌که معرفت اشیاء برای انسان‌از راه عقل و‌حسّ امکان‌پذیر است و معرفت وقایع عالم از راه عقل تنها میسّر نیست، بلکه این امر از راه مشاهده و استماع باید باشد. امّا انسان نمی‌تواند بر همهٔ وقایع عالم از راه مشاهده آگاه شود و ناچار است که بسیاری از این وقایع را از راه گوش دریابد. بنابراین راه شناختن و آگاهی از حوادث و وقایع عالم تقریباً منحصر به مسموعات می‌شود که پایه و اساس علم تاریخ است و هیچ علم دیگری بجز تاریخ نمی‌تواند متکفّل این معنی باشد.

فایدهٔ دوم: علم تاریخ نشاط‌انگیز و ملالت‌زدا است. در میان حواسّ انسان دو حسّ بینائی وشنوائی‌ازهمه‌بالاتراند وچنانکه دیده‌از دیدارصورتهای‌خوب سیرنمی‌گرددگوش نیز از شنیدن اخبار و وقایع و حکایات مرغوب ملول نمی‌شود و شادیش هر لحظه از شنیدن اخبار بیشتر شود. حسّ آگاهی و اطلاع از اخبار دیگران طبیعی انسان است و گفته‌اند: «دیده از دیدار و گوش از اخبار و زمین از باران سیر نگردد».

فایدهٔ سوم: تاریخ با همهٔ مطلوب و مرغوب بودن آن علمی است ساده و آسان و در تحصیل آن زحمت فراوان لازم نیست. بنای آن بر حافظه است و اگر کسی به مطالعهٔ اخبار گذشتگان مشغول شود زودتر به مقصود خود نایل می‌شود.

فایدهٔ چهارم: در نتیجهٔ مهارت در علم تاریخ قدرت تشخیص صدق از کذب و شرفِ امتیاز حق از باطل برای انسان حاصل شود.

فایدهٔ پنجم: تجربه یکی از خصوصیّات و فضایل انسان است و انسان از راه تجربه به کمال می‌رسد و حکما گفته‌اند که عقل دارای مراتبی است که یکی از آنها مرتبهٔ عقل تجربی است. تجربه دارای سه درجه است: درجهٔ اول تجربهٔ شخصی است، درجهٔ دوم

مشاهدهٔ تجارب دیگران است و درجهٔ سوم اطلاع از تجارب پیشینیان است. از میان این درجات درجهٔ اول که انسان بشخصه خود حادثه‌ای را مشاهده و درک کند از همه قویتر است. اما اگر از اخبار پیشینیان از راه روایات موثوق و مطمئن آگاهی حاصل کند و اسباب خوشی و ناخوشی و نعمت و بلای ایشان را از راه گوش دریابد مانند آن است که خود آن تجربه را کرده باشد و چنین تجربه‌ای جانشین تجربهٔ شخصی و قایم‌مقام آن است و چنانکه خداوند فرموده است: اولئکَ الّذینَ هَدیٰهُمُ اللهُ فَبِهُدیٰهُمُ اقْتَدِه (آنان کسانی هستند که خداوند ایشان را راهنمائی کرد پس تو نیز از راهنمائی ایشان پیروی کن) انسان باید کار گذشتگان را در درستی و خیرات پیشوای خود قرار دهد تا کارش به خیر و عافیت منتهی شود و از غفلت و نادانی که بر بعضی از پیشینیان دست داده است بپرهیزد تا از وخامت و عاقبت سوء کار در امان باشد.

فایدهٔ ششم: کسی که در تاریخ مطالعه می‌کند علاوه بر دریافت تجربه از کار متقدّمان، مثل آن است که با عقلای عالم مشورت کرده باشد و این مشورت بالاتر از مشورت با معاصران و آشنایان است؛ زیرا اشخاص معاصر در مشورت گاهی از سوءنیّت بری نیستند و ممکن است نفع خود را در امر مشورت شده بر نفع کسی که مشورت خواسته است ترجیح دهند. اما مشورت از حکمای پیشین و عقلای متقدّمین که در صحایف تاریخ نگاشته و مسطور است از چنین عیبی دور است و آنان که از این جهان سالها رخت بربسته‌اند در ارائهٔ مشورت نفعی و غرضی ندارند.

فایدهٔ هفتم: آگاهی از علم تاریخ سبب زیادی عقل و وفور فضل و صحّت رأی و تدبیر می‌گردد.

فایدهٔ هشتم: صاحبان قدرت و خداوندان حکومت در نتیجهٔ مطالعهٔ تاریخ به هنگام وقوع حوادث مهیب و ناگهانی آرامش خود را حفظ می‌کنند و در مواجهه با مشکلات ناامید نمی‌گردند.

فایدهٔ نهم: آنکه از اخبار و تواریخ مطّلع باشد دو صفت مهم صبر و رضا را که از صفات و مراتب مهم بزرگان دین است در خود پیدا می‌کند، زیرا از تأمّل در تاریخ گذشتگان و انبیا و بزرگان دین درمی‌یابد که این بزرگان در شداید چگونه صبر کرده‌اند و مصایب را چگونه بر خود هموار ساخته‌اند و از این راه راضی به اراده و خواست الاهی می‌گردد.

فایدهٔ دهم: این فایده مشتمل بر چند فایده است، ولی ارباب تواریخ آن را یک فایده شمرده‌اند و آن اینکه پادشاهان و اعیان و ارکان دولت از وقوف بر غرایب انقلابات و عجایب تحوّلات در عالم درمی‌یابند که قدرت حقیقی در دست خداوند عالم است و نعمت و محنت این جهان را بقا و ثباتی نیست و به همین جهت اگر بخت و اقبال به ایشان روی آورد مغرور نگردند و اگر دولت از ایشان روی برگرداند ملول و مأیوس نشوند، و چون دریابند که پادشاهان و حکّام عادل چگونه به شرف سعادت رسیده‌اند و گردنکشان و ستمکاران چگونه ذلیل و مخذول شده‌اند ثمرات نیکوکاری و نتایج بدکرداری را در پیش چشم بدارند و اگر ارباب قدرت در آغاز شیوهٔ جبّاری و راه قهّاری در پیش گرفته باشند، بامطالعهٔ تاریخ شاید از سیرت بدِ خود که موجب ضلال و خسران است برگردند و از راه اشرار روی برتابند و به راه ابرار و اخیار بروند تا در آن جهان نیز عاقبتِ محمود داشته باشند چنانکه خداوند فرموده است: تِلْکَ الدّارُ الْاخِرَةِ نَجْعَلُها لِلَّذینَ لایُریدونَ عُلُوّاً فی‌الأَرْضِ وَلا فَساداً وَالعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ (آن جایگاه بازپسین را برای کسانی می‌دهیم که بر روی زمین بزرگی نفروشند و تباهی نخواهند همانا که سرانجام نیک برای پرهیزگاران است).

در بیان آنکه فرمانروایان بیشتر از دیگران به تاریخ نیاز دارند

باید دانست که هیچ طایفه‌ای بیشتر از فرمانروایان و پادشاهان محتاج به آگاهی از تاریخ نیستند زیرا چون تدبیر مصالح مردم به ایشان واگذار شده است ناچارند که بدانند فرمانروایان پیشین در تدبیر کار مردم و اصلاح امور زیردستان چه روشهائی بکار بسته‌اند و در جنگها چه حیله‌هائی بکار برده‌اند و با حوادث مهم چگونه برخورد کرده‌اند و طبیعی است که آگاهی از این امور جز با مطالعهٔ تاریخ میسّر نشود و نیز درمی‌یابند که آنچه سبب بقای مملکت‌داری است حسن خلق و عدالت و رعیّت‌پروری است و آنچه مایهٔ زوال قدرت و حکومت است ستمگری و آزردن رعیّت است و مخصوصاً مردان بلندهمت با خواندن سیرت نیکوی اسلاف در غبطه آیند و سعی کنند که در خصال نیک بر پیشینیان پیشی بجویند، و نیز چون فرمانروایان پیوسته مشغول مهمّات مملکتی هستند به هنگام فراغت آسایش روحی و معنوی ایشان به شنیدن حکایات و تواریخ است و هیچ علمی

مانند تاریخ در رفع ملال و حصول نشاط مؤثر نیست.

و اگر کسی اعتراض کند که تاریخ بیشتر افسانه است و اعتماد را نشاید و چون در آن صدق و کذب و صواب و خطا بهم آمیخته است تمییز این دو از یکدیگر دشوار است و به همین جهت فایده‌ای بر آن مترتّب نیست، پاسخ گوئیم که نویسندگان تاریخ بیشتر از فضلای روزگار و دانشمندان اخیارند و محال است چنین کسانی به افترا و کذب خود را مشغول سازند و به نقل دروغها و بهتانها سرگرم شوند. در تاریخ وقایعی که بحّدِ تواتر رسیده باشد زیاد است و تواتر موجب حصول یقین است و جائی که تواتر حاصل نشود نقّادان فنّْ دروغ دروغ‌پردازان و افترابندان را فاش سازند و تألیف و تصنیفشان را از حیّز اعتبار بیندازند. پس چه کسی جرأت می‌کند که مرتکب چنین فعل شنیع و گناه بزرگ شود و خود را مفتضح و رسوا سازد. اما حتی حکایاتی که مجعول و ساخته باشند باز متضمّن فواید زیادی است؛ مانند حکایات کلیله و دمنه و کتبی نظیر آن که با همهٔ اذعان به مجعول بودن آن، فواید و نتایج و منافع بسیار دارد.

در بیان شرایط تألیف تاریخ

تصنیف و تألیف کاری مهم و امری خطیر است و مخصوصاً تألیف تاریخ؛ زیرا تاریخ علمی است که تمام افراد مردم از پادشاهان و حکام گرفته تا بازاریان و پیشه‌وران به خواندن آن راغب هستند و هر کس که مختصر بهره‌ای از خواندن داشته باشد به خواندن تاریخ مایل شود و به همین جهت مولّف به اندک قصور و تقصیری هدف ملامت و توبیخ ابنای روزگار واقع شود. پس اگر مورّخ در تألیف و تدوین تاریخ چند شرط را در نظر بگیرد ممکن است خوانندگان کتاب او از سرزنش او دست بردارند و سخنان او را به گوش قبول بشنوند.

شرط اول: آن است که تاریخ‌نویس باید صحیح‌العقیده باشد زیرا بسیاری از اصحاب مذاهب گمراه مانند خوارج و غُلات بر اصحاب حضرت رسول و تابعین سخنان و اقوال دروغ زیاد بسته‌اند و مردم را گمراه کرده‌اند و اگر عقیدهٔ نویسندهٔ تاریخ معلوم نشود شاید بیشتر دروغها و اکاذیب او که برای تأییدِ مذهبِ فاسدش ساخته و پرداخته است مورد قبول واقع گردد و خوانندگان چنین پندارند که آن سخنان واقعاً از مقام نبوّت صادر شده است.

شرط دوم: آن است که مورّخ باید همهٔ احوال و صفات یک شخص را در نظر آورد و اگر فضایل و محاسن کسی را در قلم می‌آورد رذایل و زشتیهای او را نیز در صورت وقوع بنویسد و پنهان نکند و اگر مصلحت ایجاب کند به زشتیهای او تصریح کند و اگر نه با رمز و اشارت به آن اشاره کند.

شرط سوم: آنکه در مدح و ذم از افراط و تفریط دوری کند و اگر برای جلب نفع و دفع ضرر ناگزیر از مدح و ذم باشد حدّ اعتدال و وسط را که خیرالامور است نگاه دارد.

شرط چهارم: باید عبارات و جملات سلیس و روان و نزدیک به فهم برگزیند و از تکلّف احتراز کند اما سخن را با اشارات ظریف و تصریحات لطیف زینت می‌بخشد و کلمات رکیک و لغات پست و الفاظ زشت بکار نبرد تا همهٔ طبقات از خواص و عوام از آن بهره ببرند و کس را مجال طعن و عیب در تألیف او نباشد. این معنی تنها مخصوص تاریخ نیست بلکه در جمیع فنون و در هر لغت و زبانی باید آن را رعایت کرد.

شرط پنجم: مؤلّف تاریخ باید به دیانت و امانت موصوف و به صداقت و راستگوئی مشهور باشد. زیرا سخن مؤلّف تاریخ در نقل وقایع تاریخ عموماً و اخبار حکّام و سلاطین خصوصاً خود سند و مدرک بشمار می‌آید و برای این گونه امور غالباً غیر از گفتار مورّخ سندی قطعی قابل اطمینان در دست نیست و اگر مورّخ امین و متدیّن باشد همه بر قول او به عنوان سند اعتماد کنند و او را از تهمت افترا و بهتان بری دانند و به ناچار کتاب او بر صفحه روزگار پایدار ماند.

مؤیّد این کلام آن است که جمعی از نویسندگان و مؤلّفان تازی و پارسی که به صفت درستی و امانت متّصف بوده‌اند با آنکه سالهای فراوان از مرگ ایشان گذشته است آثارشان به مرور ایام مهجور و متروک نگشته است و کتب ایشان همچنان از دست تحوّلات و تغییرات روزگار در امان مانده و محلّ مراجعه و استفادهٔ عموم شده است.

از جملهٔ مورّخان به زبان عربی امام محمدبن اسحاق[1] است که نخستین کسی است که در اسلام به تصنیف مغازی و سیرت حضرت رسول پرداخته است و بعد از او وَهْب بن مُنَبِهْ[2]، و واقدی[3] و اَصْمَعی[4] و محمدبن جَریر الطَّبَری[5] و ابوعبدالله مسلم‌بن قُتَیْبَه[6]

۱ـ ابوعبدالله محمدبن اسحاق‌بن یسار مُطَّلِبی متولد در سال ۸۵ و متوفی در سال ۱۵۰ یا ۱۵۱ هجری مؤلف کتابی در سیرت حضرت رسول که بنام سیرةابن اسحاق مشهور است.

۲ـ ابوعبدالله وَهْب‌بن مُنَبِّه‌بن کامل الصَّنْعانی الیَمانی متولد در سال ۳۴ و متوفی در ۱۱۰، صاحب کتاب ←

صاحب «المعارف» است و احمدبن علی‌بن اَعْثَم الکوفی[۷] صاحب‌الفُتوح و عبدالله‌بن المُقَفَّع[۸] و ابوعلی مسکویه[۹] و فخرالدین محمدبن ابی‌داود سلیمان بناکتی[۱۰] و ابوالفرج بن جوزی[۱۱] صاحب‌المُنْتَظَم و عمادالدین ابن‌کثیر شامی[۱۲] و مقدسی[۱۳] و ثعالبی[۱۴] و ابوحنیفهٔ دینوری[۱۵] و محمّدبن عبدالله مسعودی[۱۶] و عبدالله‌بن اسعد الیمنی الیافعی[۱۷] و ابونصر عُتْبی صاحب‌الیمینی. بیشتر این اشخاص از ائمهٔ حدیث و تفسیر هستند و اعتبار

قصص‌الانبیاء و فتوح و مغازی رسول‌الله. او در تألیف سیرت حضرت رسول مقدم بر ابن‌اسحاق است نه بعد از او، چنانکه در متن کتاب مذکور است.

۳ـ محمدبن عمرالواقدی متولد در ۱۳۰ متوفی در ۲۰۷ مؤلف «کتاب‌المغازی».

۴ـ عبدالملک‌بن قُرَیْب‌بن عبدالملک الأَصْمَعیّ الباهِلِیّ از ادباء و لغویون معروف متوفی در ۲۱۳ یا ۲۱۶ یا ۲۱۷. او به تاریخ شهرت ندارد ولی کتابی به نام «الفتوح» و «الفهرست» به او نسبت داده شده است.

۵ـ محمدبن جریر طبری آملی از علمای بزرگ اسلام در فقه و حدیث و تفسیر و تاریخ صاحب کتاب تاریخ بسیار معروف و متوفی در ۳۱۰.

۶ـ ابومحمد عبدالله‌بن مسلم‌بن قُتَیْبَه مروزی متوفی در ۲۷۶. نام کتاب او «المعارف» است نه «جامع المعارف».

۷ـ ابومحمد احمدبن اعثم الکوفی که گویا مؤلف کتابی است به نام «الفتوح» متوفی در حدود ۳۱۴ ترجمهٔ آن به فارسی از محمدبن احمدالمستوفی الهروی (ترجمه در حدود ۵۹۶) و اکمال آن از محمدبن احمد مابیزنابادی.

۸ـ عبدالله‌بن المقفّع (در متن المقنع) مترجم کتاب «خداینامه» از پهلوی به عربی و «کتاب التّاج فی سیرة انوشْرْوان» و «کتاب مزدک» مقتول در ۱۴۲.

۹ـ تجارب‌الامم و تعاقب‌الهِمَم تألیف ابوعلی مسکویه خازن متوفی در ۴۲۱.

۱۰ـ فخرالدین محمدبن ابی‌سلیمان بناکتی مؤلف روضة‌اولی‌الالباب فی تواریخ الاکابر و الانساب متوفی در ۷۱۳ این کتاب به زبان فارسی است.

۱۱ـ ابوالفرج ابن الجوزی مؤلف «المنتظم فی تاریخ الامم» متوفی در ۵۹۷.

۱۲ـ عمادالدین ابوالفداء اسماعیل‌بن عمر معروف به ابن‌کثیر متوفی در ۷۷۴ صاحب «البدایة و النّهایة فی‌التاریخ».

۱۳ـ مُطَهَّربن طاهر مقدسی مؤلف «البدؤ و التاریخ».

۱۴ـ ظاهراً ابومنصور حسین‌بن محمد المرغنی الثعالبی معاصر سلطان محمود غزنوی است که مؤلّف کتاب «غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم» است و غیر از ثعالبی مؤلف یتیمةالدّهر است.

۱۵ـ ابوحنیفه احمدبن داود الدّینوری مؤلف کتاب «الاخبار الطّوال» و متوفی در ۲۸۲.

۱۶ـ ظاهراً مقصود ابوالحسن علی‌بن حسین مسعودی (متوفی در ۳۴۶) مؤلف کتاب مشهور مُرُوج‌الذَّهَب و معادن‌الجوهر در تاریخ است.

۱۷ـ متوفی در ۷۶۸ و مؤلف کتاب «مِرْآةالجِنان و عِبْرةالیَقْظان فی‌معرفة ما یعتبر مِن حوادث‌الزمان و تقلّب احوال الانسان».

روایات ایشان مشهور است.

و از طبقهٔ مورخان پارسی‌زبان ابوالقاسم حسن‌بن محمدبن علی فردوسی طوسی و ابوالحسن علی‌بن شمس‌الاسلام بیهقی[۱۸] و ابوالحسین محمدبن سلیمان[۱۹] مؤلف تاریخ خسروی و خواجه ابوالفضل بیهقی جامع تاریخ آل سبکتگین در سی مجلد و عباس بن مُصْعَب[۲۰] و احمدبن سیّار[۲۱] و ابواسحاق محمدبن احمدبن یونس البزّاز[۲۲] و محمدبن عقیل الفقیه بلخی[۲۳] و ابوالقاسم علی‌بن محمود الکعبی[۲۴] که تاریخ هرات و بلخ و نیشابور منسوب ایشان است و ابوالحسن محمدبن عبدالغافر فارسی صاحب سیاق‌التاریخ و صدرالدین محمّدبن حسن نظامی صاحب تاج‌المآثر و ابوعمر منهاج‌الدین عثمان بن سراج‌الدین محمّد جوزجانی صاحب طبقات ناصری و کبیرالدینَ عراقی و ابوالقاسم محمدبن علی الکاشی مؤلف زبدة‌التواریخ و خواجه ابوالفضل عبدالله‌بن ابونصر احمدبن علی المیکال صاحب کتاب مخزن‌البلاغه و فضایل الملوک و علاءالدین عطاملک جوینی برادر صاحب شهید خواجه شمس‌الدین صاحب دیوان مؤلف تاریخ جهانگشای و حمدالله مستوفی قزوینی صاحب تاریخ گزیده و نزهت القلوب و قاضی ناصرالدین بیضاوی مصنّف نظام‌التواریخ و خواجه رشید طبیب صاحب جامع‌التواریخ و حافظ ابرو و دیگران، که رحمت خدا بر ایشان باد، همه از مشاهیر روزگاراند و سخنان ایشان مورد اعتماد و اطمینان.

و اگرچه این مقدمه طولانی شد اما تفصیل و اطناب در این گونه فواید و موارد مطبوع اهل دانش است و ما پس از تمهید این مقدّمات شروع به تحریر اقسام هفت‌گانهٔ کتاب می‌کنیم و امیدواریم مقبول نظر و مطبوع طبع این امیر روشن ضمیر (امیرعلیشیر نوائی) واقع گردد.

۱۸ـ احتمال دارد مقصود ابوالحسن علی‌بن زید بیهقی مؤلّف «تاریخ بیهق» باشد.

۱۹ـ ابوالحسن محمدبن سلیمان اشعری مؤلّف تاریخ خسروی (کشف الظّنون).

۲۰ـ عبّاس‌بن مُصْعَب مؤلّف تاریخ خراسان (کشف‌الظّنون).

۲۱ـ احمدبن سَیّار متوفی ۲۶۸ مؤلّف تاریخ مرو.

۲۲ـ ابواسحاق محمدبن احمدبن یونس (یوسف) البزّاز متوفی ۲۳۴ مؤلّف تاریخ هرات (کشف‌الظّنون).

۲۳ـ محمدبن عقیل بلخی متوفی ۳۱۶ مؤلّف تاریخ بلخ.

۲۴ـ ابوالقاسم علیّ‌بن محمود الکَعْبی مؤلّف تاریخ بلخ (کشف‌الظّنون).

قسم اول

در آغاز آفرینش و قصص پیغامبران و وقایع پادشاهان ایران و حکمای پیشین

گفتار در آغاز آفرینش و قصص پیامبران

دربارهٔ نخستین چیزی که خداوند تعالی آفریده است احادیث گوناگون از حضرت رسول صلّی‌الله علیه وآله روایت شده است و می‌گویند آن حضرت در پاسخ سؤال جابربن عبدالله انصاری از نخستین آفریده فرمود: «نورُ نَبِیِّکَ یا جابر» یعنی ای جابر آن نور پیغمبر تست. و نیز روایت شده است که فرمود: «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ نُوری» (نخستین چیزی که خداوند آفریده نور من بود)، و یا «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ القَلَمُ» (نخستین چیزی که آفرید قلم بود)، و یا «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ العَقْلُ» (نخستین چیزی که آفرید خرد بود)، و یا «اَوَّلُ ما خَلَقَ‌اللهُ اللَّوْحُ» (نخستین چیزی که آفرید لوح بود)، و یا اَوَّلُ ما خلق‌اللهُ الّروحُ.

دربارهٔ این احادیث علما تأویلات زیادی کرده‌اند و امام یافعی در کتاب نوادرالمعانی گفته است که مراد از همهٔ اینها در احادیث مذکور یک امر است زیرا آنجا که فرموده است «نور پیغمبر» مقصود آن است که نور خود روشن است و روشن‌کنندهٔ دیگران است و چون فیض‌الاهی به وسیلهٔ حضرت رسول بر عالمیان گسترده شده است آن حضرت همچون نوری است که خود روشن است و هم روشن‌کنندهٔ عالمیان است. و چون قلم واسطهٔ ظهور فکر و اندیشه است پس به اعتباری همان نور است و چون «عقل» هم خود را درمی‌یابد و هم دیگران را پس به اعتباری همان «نور» و همان «قلم» است و به اعتبار دیگر «لوح» است زیرا محلّ نقش صور کاینات است و به اعتباری «روح» است زیرا روح خود زنده است و سبب زندگی جسم است که مقصود در اینجا همان اعیان موجودات است.

آن جوهر نخستین که نور بود به دو قسم شد یکی نور محض که نفوس و ارواح انبیاء و اولیا و نیکوکاران و نیز آسمانها و ملائک از آن آفریده شد و قسم دیگر نور ناخالص که همان «نار» یا آتش است که ارواح شیاطین و بدکاران از آن موجود شد و به همین جهت خداوند در آیهٔ ۲۷ از سورة الحجر فرمود: «وَ الجانَّ خَلَقْناهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نارِ السَّمومِ (جانّ و شیاطین را از پیش از آتشی داغ کشنده آفریدیم).

پس از آنکه خداوند فرشتگان را بیافرید به ایشان خطاب فرمود که «اِنّی جاعلٌ فی

الاَرْضِ خَلیفَةً» (من می‌خواهم بر روی زمین خلیفه‌ای از خود بیافرینم) و فرشتگان که از طبیعت آدم و انسان آگاه بودند گفتند: «اَتَجْعَلُ فیها مَنْ یُفْسِدُ فیها وَ یَسْفِکُ الدِّماءَ» (آیا بر روی زمین کسی را می‌گذاری که در آنجا تباهی خواهد کرد و خونها خواهد ریخت؟) و خداوند در پاسخ فرمود: «اِنّی اَعْلَمُ ما لاتَعْلَمُونَ» (من می‌دانم آنچه را که شما نمی‌دانید).

پس از آن خداوند نامهای همه موجودات را به «آدم» یاد داد و بعد به فرشتگان خطاب کرد که «اَنْبِئُونی بِاَسْماءِ هؤُلاءِ اِنْ کُنْتُمْ صادِقینَ» (نامهای این‌ها را به من بگوئید اگر راستگویانید). فرشتگان گفتند: «سُبْحانَکَ لاعِلْمَ لَنا اِلاّ ما عَلَّمْتَنا اِنَّکَ اَنْتَ العَلیمُ الحَکیمُ» (پاک پروردگارا ما جز آنچه تو خود به ما یاد داده‌ای نمی‌دانیم. تو دانای فرزانه هستی). چون خداوند آن نامها را به «آدم» یاد داده بود به او حکم فرمود که آن نامها را به فرشتگان بگوید و چون آدم آن نامها را گفت خداوند فرمود: «اَلَمْ اَقُلْ لَکُمْ اِنّی اَعْلَمُ غَیْبَ السَمٰواتِ وَ الاَرضِ. (آیا به شما نگفتم که من نهان آسمانها و زمین را می‌دانم؟).

چون خداوند به فرشتگان بنمود که «آدم» از ایشان داناتر است فرمود تا به او سجده کنند. همهٔ فرشتگان پذیرفتند جز «ابلیس» یا «شیطان» که کبر فروخت و از سجده امتناع کرد.

پس از آن به «آدم» فرمود که با جفت خود در بهشت بنشینید و به فراوانی از نعمتهای آن بخورید جز از یک درخت که اگر از آن بخورید امر خدا را بجای نیاورده‌اید و از ستمکاران خواهید بود. امّا شیطان که در کمین بود ایشان را از راه برد و خداوند به ایشان فرمود که از بهشت به زمین فرود آیند و اولاد ایشان با یکدیگر دشمنی آغازند.

این خلاصهٔ داستان آفرینش آدم و سقوط و هبوط او از بهشت است که مطابق با آیات شریفهٔ سورهٔ مبارکهٔ بقره است.

داستان هابیل و قابیل

می‌گویند آدم و حوّا را همیشه دو فرزند از یک شکم به وجود می‌آمد که یکی پسر بود ودیگری دختر وآن پسر دختری راکه از شکم دیگر حوّا بوجود می‌آمد به زنی می‌گرفت. قابیل و هابیل نیز دو پسر آدم و حوّا بودند که هر کدام را خواهری بود و قرار بود که هر یک خواهر آن دیگر را به زنی بگیرد. اما چون خواهر قابیل بسیار زیبا بود خواست تا خود آن را به زنی بگیرد و تصمیم گرفت تا از مزاوجت او با هابیل منع کند. چون کار به مخاصمه

کشید قرار شد که هر یک به درگاه خداوند قربانی ببرند و قربانی هر کدام پذیرفته شد سخن او مقبول افتد. هابیل دامدار بود و قابیل کشاورز. هابیل گوسفندی برداشت و قابیل بسته‌ای از خوشه‌های گندم و آن دو را بر سر کوه بردند. در این میان آتشی آمد و قربانی هابیل را بسوخت و این علامت قبول شدن قربانی بود. قابیل را حسد افزون شد و تصمیم گرفت هابیل را بکشد. چون او را کشت ندانست با کشتهٔ او چکار کند. در این میان دید که دو کلاغ با هم جنگیدند و یکی دیگری را کشت و با منقار گودالی کند و جسد کلاغ مقتول را در خاک پنهان کرد. قابیل از کار کلاغ شرمگین شد و با خود گفت: چه ناتوانی! که مانند این کلاغ هم نشدم تا کشتهٔ برادرم را در خاک پنهان کنم. این قتل نخستین فسادی بود که از فرزندان آدم بر روی زمین روی داد.

شیث

شیث کلمهٔ سریانی[1] است و به معنی هِبَةالله یا بخشش خداوندی است و او را اوریای اول نیز گویند و اوریا به زبان سریانی[2] به معنی آموزگار باشد زیرا نخستین کسی که به تعلیم دانش پرداخت او بود. او پس از مرگ هابیل به دنیا آمد و برخلاف فرزندان دیگر آدم تنها بود. انسانهای بعد همه از نسل شیث هستند زیرا هابیل کشته شد و قابیل و فرزندان او در طوفان نوح از میان رفتند.

ادریس

ادریس را به زبان عبرانی اخنوخ[3] و خنوخ گویند و او از جهت کثرت درس و دراست به «ادریس» موسوم شده است. ادریس از حکما بود و نام او در کتب حکمت هرمس و هرمس‌المثلّث بالنّعمة است. علم نجوم و هنر کتابت و فن خیاطی به او منسوب است. او خود از عزرائیل خواست که وی را قبض روح کند و پس از آن با عزرائیل به آسمانها رفت و بهشت و دوزخ را دید و به امر خدای تعالی در بهشت باقی ماند. خداوند دربارهٔ او می‌فرماید: «وَرَفَعْناه مکاناً عَلِیّاً» یعنی او را به مکان برتری بالا بردیم که همان بهشت است.

۱ـ شیث ظاهراً در عبری به معنی «عوض» است یعنی عوض از هابیل.

۲ـ اوریا در عبری اوریل است و به معنی شعلهٔ خداست.

۳ـ در یونانی «انوخ» و در عبری «خنوخ».

قصهٔ هاروت[۴] و ماروت[۵]

گویند چون خداوند ادریس را در بهشت جای داد فرشتگان گفتند: این گناهکار فرزند آدم در میان ما فرشتگان که هرگز گناه نکرده‌ایم چه می‌کند؟ خداوند با فرشتگان عتاب فرمود که اگر شما نیز مانند ایشان بر روی زمین بودید و وضع ایشان را داشتید این گناهان را مرتکب می‌شدید. پس برای آزمایش ایشان فرمود تا سه تن از میان خود برگزینند و به زمین بفرستند تا با آدمیان معاشرت کنند و بر فرشتگان معلوم شود که آیا آنها نیز گناه می‌کنند یا نه. فرشتگان سه تن را به نامهای عزا[۶] و عزایا و عزازیل برگزیدند و آن سه بر زمین فرود آمدند و به داوری در میان آدمیان پرداختند. این سه فرشته روزها به صفات و لباس آدمیان بودند و شبها به آسمان می‌رفتند. یکی از این سه فرشته از آزمایش ترسید و استغفار کرد و دوباره به جای خود در آسمان رفت. آن دو تن دیگر در زمین ماندند و با مردم معاشرت کردند. روزی زنی زیبا که نامش بعربی زهره و به فارسی بیدخت و به سریانی اناهید[۷] بود برای داوری نزد ایشان رفت. آن دو از زیبائی آن زن خیره شدند و او را به سوی خود خواندند. آن زن گفت باید به دین من که بت‌پرستی است بیائید ولی ایشان نپذیرفتند و بعد آن زن خواست تا آن دو فرشته اسم اعظم خدا را به او یاد دهند ولی باز آن دو اباکردند. پس آن زن به ایشان گفت نخست باید مقداری شراب بخورید و آن دو تن این کار را سهل شمردند و شراب خوردند و مست شدند و کسی راکه نزد ایشان آمد بکشتند و به بت سجده کردند و اسم اعظم خدا را به زهره تعلیم دادند. زهره به قوّت این نام به آسمان رفت و خداوند او را به ستاره‌ای بدل کرد. هاروت و ماروت چون از مستی باز آمدند و متوجه شدند که چندین گناه مرتکب شده‌اند پشیمان شدند و خداوند ایشان را میان عذاب دنیا و آخرت مُخَیّر فرمود و ایشان عذاب این جهان را برگزیدند و اکنون در چاهی سرنگون آویزانند و تا روز رستاخیز بر این حال خواهند بود.

نوح

نوح پسر لامک[۸] است. بعضی در وجه‌تسمیهٔ او به «نوح» گفته‌اند که پس از طوفان

۴ و ۵ـ از دو کلمهٔ یونانی «هورتات» (خرداد) و «امرتات» (مرداد).

۶ـ بنا به کتب یهود نام این سه تن شِمَخْرای و عُزّا و عَزایل بود.

۷ـ اناهید هم نامی ایرانی است.

۸ـ در تورات هم لَمْک است و در اصل بجز لمک ملکان و ملک و لاحج نیز آمده است.

ابلیس به او گفت: تو کاری کردی که من و یارانم به سالهای دراز از آن عاجز بودیم زیرا دعا کردی تا خداوند همهٔ کافران را به وسیلهٔ طوفان هلاک کرد. نوح از دعائی که کرده بود پشیمان شد و نوحه و گریه آغاز کرد و از این رو به «نوح» موسوم شد. اما این وجه نباید درست باشد زیرا «نوح» کلمهٔ عربی نیست تا از «نوحه» مشتق شده باشد. جمعی نام او را «ساکت»[۹] و یا «ساکب» گفته‌اند.

نوح از پیغامبران اولوالعزم است و اولوالعزم پیغامبرانی را گویند که شریعت پیغامبر سابق بر خود را نسخ کرده باشند و نوح هم شریعت آدم را نسخ کرده بود. در زمان نوح فسق و فجور و عصیان در میان مردم فاش شد و او پس از بعثت به رسالت مردم را به پیروی از راه حق دعوت می‌کرد ولی کسی او را اجابت نکرد و به سخنانش گوش نداد. تا آنکه نوح از ایمان قوم خود نومید شد و از خدا خواست تا از کافران کسی بر روی زمین زنده نگذارد. خداوند دعوت او را اجابت فرمود و به او دستور داد تا کشتی بزرگی بسازد که خانوادهٔ او و مؤمنان را در خود جای دهد. نوح به ساختن کشتی مشغول شد و کافران به مسخره و استهزاء پرداختند و او را دیوانه خواندند که در جائی که آب نیست کشتی می‌سازد. پس از فراغت از ساختن کشتی دستور رسید تا نوح تابوت آدم را به کشتی نقل کند و از هر حیوانی یک زوج در کشتی با آزوقه و غذای لازم جای دهد. نوح و پیروانش که همه هشتاد تن بودند در کشتی نشستند جز زنی از او به نام واعله و پسر او کنعان که چون ایمان نیاورده بودند از ورود به کشتی منع شدند و دربارهٔ پسرش خطاب آمد که «اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِک اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ صالِحٍ فلا تَسْئَلْنِ ما لَیْسَ لَکَ بِهِ عِلْمٌ» (او از خانوادهٔ تو نیست او عملی نادرست است و دربارهٔ چیزی که نمی‌دانی از من مپرس). پس از آن آب از زمین جوشیدن گرفت و از آسمان باریدن آغاز شد چندانکه درختها و کوهها را آب پوشانید و کشتی نوح پس از پنج ماه به قلهٔ کوه جودی رسید و آنجا ایستاد تا به امر خدا آبها فرو نشست و سرانجام نوح و یارانش با حیوانات به خشکی آمدند. یاران نوح نیز بر اثر بیماری درگذشتند و جز او و سه پسرش یافث و سام و حام با زنهایشان کسی نماند. اقوام جهان همه از اولاد این سه تن هستند.

یافث

یافث یکی از پسران نوح بود که شمال و مشرق زمین به او نامزد شد و مأمور شدکه‌به

۹ـ معنی نوح را «سکون و آسودگی» گفته‌اند.

آن جانب برود. او از پدر خود درخواست تا او را به هنگام طلب باران دعائی بیاموزد. نوح از خدا خواست و جبرئیل نامی از نامهای بزرگ خداوند به او یاد داد و نوح آن را بر سنگی نقش کرد و به یافث داد. این همان سنگ است که آن را حجرالمَطَر و یَدَه و جَدَه تاشی [10] خوانند. یافث مدتی مانند صحرانشینان زندگی می‌کرد و او را یازده پسر بود که اقوام چین و صقلاب و ترک از نسل ایشانند و نامهای این یازده [11] تن از این قرار است: چین، صقلاب، کماری، ترک، خلّخ، خزر، روس، سدسان، غز، بارج، منشج.

۱ـ ترک بزرگترین پسر یافث و ولیعهد او بود و او را یافث اغلان نیز گویند. او در سفرهای خود به جائی رسید که سیکول [12] نام داشت و در آنجا دریاچه و آب گرم و مرغزارها و چشمه‌سارها بود. ترک آن جایگاه را پسندید و در آنجا اقامت کرد. اختراع خرگاه و دوخت لباس از پوست گوسفند و حیوانات دیگر از اوست. یکی از فرزندان او به نام تونگ [13] روزی در صحرا به هنگام کباب شکار تکه گوشتی از دستش افتاد و چون زمین شوره‌زار بود به نمک آلوده گشت. او آن را برداشت و در دهان نهاد و طعم آن را بسیار لذیذ یافت. از آن پس با گوشت و طعام نمک بکار برد و این امر از آن روز مرسوم شد. ترکان همه از نسل او هستند.

۲ـ خزر در سفرهای خود به کنار رود آتل [14] رسید و آنجا را پسندید و مسکن خود ساخت. فرزندان او به شکار روباه پرداختند و به اشارت پدر از پوست آن لباس درست

۱۰ـ در اصل «جده تاش». جده به معنی باران آوردن با جادوگری است و از این رو معنی «جده» را با «جادو» یکی دانسته‌اند. کلمهٔ جدامیشی که در کتب فارسی زمان مغول دیده می‌شود به معنی باران آوردن و صاعقه انگیختن از راه جادوگری است. در سغدی «جد»، در ترکی «یده» و «یای» نیز به کار رفته است.

۱۱ـ ابوحنیفه دینوری در الاخبار الطّوال (ص ۲) و مؤلف مجمل‌التّواریخ برای او هفت پسر ذکر کرده‌اند. ابوحنیفه ترک و خزر و صقلاب و تاریس و منسک و کماری و چین گفته است و صاحب مجمل چین و ترک و خزر و منبل (؟) و روی و میسک و کماری گفته است. در تورات فرزندان یافث را جومرد و یاجوج و مادای و یاوان و توبال و ماشک و تیراس خوانده است. ماشک و منشج و میسک و منسک یک کلمه است و شاید همان ماشک تورات و میشک صحیح باشد. توبال تورات هم شاید با منبل مجمل یکی باشد و تحریف از سوی مجمل باشد.

۱۲ـ در اصل سیلوک و در مجمل «سکوک» که هیچ کدام درست نیست و صحیح همان سیکول است که در حدود العالم آمده است و مخفّف ایسی‌کول یعنی دریاچهٔ گرم است که مسکن اولی و اصلی اقوام ترک بوده است. مساحت آن در حدود شش هزار کیلومتر مربع و امروز در جمهوری قیرقیزستان شوروی واقع است.

۱۳ـ در اصل «فودک» در مجمل‌التواریخ «توتل». صحیح تونگ است که نام محلی در آن نزدیکی بوده است.

۱۴ـ آتل یا اتیل نام دیگر رودخانهٔ ولگا است.

کردند. به‌هنگام زندگانیش یکی از پسرانش وفات یافت و او ندانست با جسد او چه کند. و چون شنید که پدرش در دریا غرق شده است خواست تا جسد فرزندش را به آتش که ضدّ آب است بسپارد و فرمود تا آتشی بزرگ افروختند و ساز و آواز به راه انداختند و جسدش را به آتش افکندند. قوم خزر از آن روز اجساد مردگان خود را به آتش اندازند. اولاد او در تعقیب زنبور عسل به غاری رسیدند و در آنجا عسل یافتند و به تربیت زنبور عسل پرداختند.

۳ـ روس فرزند دیگر یافث به حوالی بلاد خزر رسید و رسولی فرستاد و از خزر خواست تا او نیز در آنجا ساکن شود. خزر رسول او را نوازش فرمود و بعضی از جایگاههای خوش آب و هوای آنجا رابه وی تفویض فرمود.

۴ـ غز پسر یافث به زمین بلغار رفت و در آنجا متمکّن شد و او مردی مکّار و حیله‌گر بود. پس از آنکه یافث در دریا غرق شد «یده» یا سنگ باران به دست غز افتاد. ولی برادران دیگر همه آن سنگ را می‌خواستند. سرانجام قرار بر آن شد که قرعه بزنند و به نام هر کس افتاد آن سنگ از آن او باشد. قرعه به ترک اصابت کرد و غز ناچار شد که سنگ را به ترک بدهد. اما حیله‌ای ساخت و سنگی دیگر بر مثال آن سنگ پیدا کرد و همان «اسم بزرگ» رابر آن نقش کرد و به جای سنگ اصلی به ترک داد. ترک پس از چندی محتاج باران شد و آن سنگ را بیازمود ولی نتیجه‌ای بدست نیاورد و دریافت که غز او را فریب داده است. پس روی به جنگ غز نهاد و غز نیز پسر خود یبغو [۱۵] را به جنگ ترک فرستاد و یبغو در آن جنگ کشته شد. از آن تاریخ خصومت میان فرزندان ترک و غز همچنان باقی است.

۵ـ صقلاب [۱۶] پسر یافث را چون فرزند و عشیره زیاد شد در طلب مکان مناسبی برآمد. مادر یکی از پسران او مقارن وضع حمل درگذشت و او را با شیر یک سگ شکاری پرورش دادند و او چون بزرگ شد بر عادت سگان در مردم می‌آویخت. پدرش او را زن داد و از او فرزندی پیدا شد که او را نیز صقلاب نام کردند. صقلابیان از روس تقاضای زمین و مسکن کردند و ایشان به بهانهٔ آنکه جایشان تنگ است آنها را راه ندادند. کماری و خزر نیز از دادن زمین به ایشان امتناع کردند و صقلابیان پس از جنگ با ایشان به نواحی

۱۵ـ در متن: ییغو. صحیح یبغو یا جبغو است.

۱۶ـ صقلاب صورت عربی شدهٔ سکلاو (بنده) است که مقصود همان اقوام اسلاو باشد.

دوردست شمالی در عرض شصت و چهار درجهٔ شمال خط استوا رفتند که آن سوی اقلیم هفتم است. در آنجا سرما چنان سخت بود که خانه‌ها در زیر زمین ساختند و در آن مقیم شدند.

۶ـ کماری پسر یافث مردی عیّاش بود و به شکار علاقه داشت. روزی شکارکنان به سرزمین بلغار رسید و در آنجا دشتهای خرّم با هوای معتدل یافت و در همانجا جای گزید. او را دو پسر بود یکی بلغار[۱۷] و دیگری برطاس [۱۸] فرزندان بلغار و برطاس از پوست روباه و سمور و قاقم و سنجاب برای خود لباس آماده کردند.

۷ـ چین [۱۹] پسر یافث عاقل و با تدبیر بود و صورتگری و نقاشی و بافتن جامه‌های رنگین از اختراعات اوست. کرم ابریشم را اولین بار او تربیت کرد. یک پسر او به نام ماچین است که شهری به همین نام بنا نهاد و از پشم گوسفند لباس بافت و از غَشغاو [۲۰] برای نصب بر کلاه‌خودها و زینت در جنگها استفاده کرد و مشک را که از ناف آهوی مخصوصی است نخست او بیرون آورد.

اولادیافث به تدریج بسیار شدند و به زبانهای گوناگون سخن گفتند تا آنجا که سی و شش زبان مختلف پیدا کردند و اهل هر زبان دیگری را نمی‌شناختند و به همین جهت از یکدیگر جدا شدند و در بلاد شمالی پراکنده گشتند. بعضی از ایشان به حالت چادرنشین باقی ماندند و بعضی در شهرها اقامت گزیدند. امروز جمیع اقوام ترک و مغول و تاتار و قبچاق و دیگران در بلاد شمال از نسل او هستند و سلاطین و خانان ترکستان و بلاد شمالی از احفاد ایشان می باشند.

۱۷ـ بلغارها در کتب مؤلّفین اسلامی مردمی ترک نژادند که بر ساحل ولگا و بعد بر ساحل روددانوب حکومت داشته‌اند. مردم بلغارستان امروزی از نژاد اسلاو هستند.

۱۸ـ بُرْطاس یا بُرْواس نیز از اقوام ترک بودند که زمانی در ساحل ولگا زندگی می‌کردند.

۱۹ـ همهٔ مطالبی که دربارهٔ ترک، و غز و صقلاب و چین و غیره در اینجاگفته شده است افسانه‌هائی است مبنی بر این عقیده که اسامی اقوام و ملل مختلف از اسامی اجدادی به همان نامها آمده است. صفات و خصوصیات اقوام و ملل مختلف از اسامی اجدادی به همان نامها آمده است. صفات و خصوصیات اقوام و ملل نیز یک جا از صفات و خصوصیات اجداد مربوطه دانسته شده است.

۲۰ـ در اصل: عنقا. مؤلف روضةالصّفاء غشغاو (غزغاو) راکه نوعی گاو بوده است عنقا خوانده و آن را از طیور دانسته است. آنچه در جنگها و برای زینت علمها به کار می‌برده‌اند دم این گاو بوده است که قُطاس نامیده می‌شده است. صاحب روضةالصّفاء که غشغاو را عنقا خوانده است طبعاً «دم» را نیز مو تصور کرده است.

حام

حام یکی از سه پسر نوح است که چون در کشتی برخلاف امر پدر رفتار کرد رنگش دیگرگون شد و سیاه گردید. او پس از طوفان از پدر جدا گردید و در ساحل بحر محیط و ناحیهٔ جنوب اقامت گزید. او نه پسر داشت: هند، سند، زنج، نوبه، کنعان، کوش، قبط، بربر، حبش. سیاهان مغرب و حبشه و زنگبار و مردم هند همه از نسل او هستند. ذریّهٔ حام به چهارده زبان مختلف سخن می‌گفتند و چون زبان یکدیگر را درک نمی‌کردند از یکدیگر جدا شدند و به اطراف پراکنده گشتند. گویند از جنوب خط استوا تا چهارده درجه عرض جنوبی مسکن اولاد حام است.

سام

سام از پیغمبران مرسل است و چون به خردمندی و کمال از برادران دیگر برتر بود نوح او را ولیعهد خود ساخت و فرزندان دیگر را به پیروی از او وصیت کرد و بهترین قسمت زمین را که ناحیهٔ وسط است به او داد و از خداوند خواست که انبیاء و حکماء و سلاطین و امرای بزرگ همه از نسل او باشند.

سام نه پسر داشت: ارفخشد[۲۱] که ابوالانبیاء است و کیومرث که ابوالملوک است و آشور[۲۲] و یقطن[۲۳] و یورج[۲۴] و لاود[۲۵] و علیم و ارم و یور[۲۶]. هر یک از این پسران را به ناحیه‌ای فرستاد و اولاد ایشان زیاد شدند و به زبانهای مختلف سخن گفتند چنانکه عدّهٔ زبانهایشان به نوزده رسید. کیومرث بر همهٔ فرزندان و احفاد سام پادشاه شد و ذکر سلطنت او خواهد آمد. اولاد سام در مشرق و مغرب پراکنده شدند و در بابل و یمن و حضرموت و عمان و عراق و فارس مسکن گزیدند و با اولاد یافث و حام مخلوط گشتند.

۲۱ـ در تورات پسران سام را ارفکشاد و عیلام و آشور و لود و آرام ذکر کرده است.

۲۲ـ در متن: «اسود» و آن اشتباه است.

۲۳ـ این نام را در کتب دیگر بصورت یفر نیز ذکر کرده‌اند. ظاهراً یقطن یا یقطان درست است که بنا به تورات پسر عابربن شالح‌بن ارفکشاد (ارفخشد) بود.

۲۴ـ ظاهراً یا بارح است که بنا به تورات پسر یقطان بود و یا تارح است که پدر ابراهیم بود.

۲۵ـ لاود باید همان «لود» تورات باشد.

۲۶ـ ظاهراً «یور» با «لود» و «لاود» یکی باشد.

هود

هود از قوم عاد بود که از عرب بودند و افراد ایشان به بزرگی جثّه و طول قامت و قدرت جسمانی معروف و موصوف بودند. قوم عاد بت‌پرست بودند و روزگارشان به ارتکاب کارهای زشت و امور منکر می‌گذشت. تا آنکه خداوند هود را برای هدایت و ارشاد ایشان بفرستاد و او مدت پنجاه سال ایشان را به ترک بت‌پرستی و پرهیز از ظلم و فساد و زشت‌کاری دعوت فرمود. ولی قوم عاد که به قدرت جسمانی خود مغرور بودند سخنان هود را نشنیدندو بلکه قصد او کردند و هود از خداوند دفع ایشان را مسألت فرمود. قوم هود هفت سال دچار خشکی و قحطی شدند و در این میان هرچه هود ایشان را نصیحت کرد مقبول نیفتاد. چون قحطی و خشکسالی دوام کرد قوم عاد جمعی را به مکّه فرستادند که در آنجا دعا کنند و از خداوند باران بخواهند. این عدّه در خانهٔ رئیس مکّه فرود آمدند و آن شخص از ایشان به پذیرائی مشغول شد و آنان به عیش و نوش سرگرم شدند و مقصود خود را که طلب باران بود فراموش کردند. میزبان که نمی‌خواست مستقیماً ایشان را به غفلتشان متوجه سازد مقصود خود را در ضمن آهنگی که به کنیزان آوازخوان یاد داده بود به گوش ایشان رسانید. ایشان متنبّه شدند و به کوه شتافتند تا باران بخواهند. گویند سه قطعه ابر سرخ و سفید و سیاه پدیدار شد و صدائی رسید که یکی از این ابرها را برای قوم خود برگزینید. آنکه خطاب به او رسیده بود ابر سیاه را برگزید به گمان آنکه ابر سیاه باران زاست. چون آن ابر سیاه برفراز مساکن قوم عاد پدیدار شد هود دانست که آن نشانهٔ عذاب است و بنابراین خود و پیروانش از میان قوم بیرون رفتند. آنگاه باد سختی وزیدن گرفت که هفت شب و هفت روز دوام داشت و تمام مساکن ایشان را منهدم کرد و خود ایشان را هلاک ساخت. گویند «ایّام عجوز» که منجّمان در تقویم می‌نویسند و در آخر زمستان است همین ایّام بوده است. هود با یاران به حضرموت رفتند و در آنجا اقامت گزیدند و قبر او در یکی از غارهای کوههای حضرموت است.

صالح

صالح پیغمبری بود که بر قوم ثمود مبعوث شد تا ایشان را به راه راست هدایت کند. قوم ثمود در ناحیهٔ حِجْر تا وادی‌القری که میان شام و حجاز واقع است سکونت داشتند و صاحب ثروت و مکنت بودند. اما طغیان کردند و بت‌پرستی پیشه گرفتند و چون صالح

مبعوث شد تا ایشان را از این کار باز دارد اطاعت امر او را نکردند و از او خواستند که نشانه‌ای برای پیغمبری خود بیاورد. این نشانه ناقه یا شتر ماده‌ای بود که از دل سنگ بیرون آمد و صالح به قوم خود گفت که آب مشروب آن دیار یک روز مال آن ناقه است و یک روز مال چارپایان دیگر. سرانجام قوم صالح به وسوسه افتادند و ناقهٔ صالح را پی کردند. در پی این نافرمانی عذاب خداوند بر ثمود فرود آمد و همگی جز صالح و پیروانش هلاک شدند.

ذوالقرنین

می‌گویند پیش از ابراهیم و پس از نوح فقط هود و صالح به پیغمبری مبعوث شده‌اند ولی بعضی گفته‌اند ذَوالقرنین نیز پیغمبر بوده است و پیش از ابراهیم بوده است. این ذوالقرنین غیر از اسکندر رومی است زیرا اسکندر رومی از اعقاب عیص‌بن اسحاق است که نسبش به سام‌بن نوح می‌رسد اما ذوالقرنین از احفاد یافث‌بن نوح است. ذوالقرنین پس از صالح بوده است و او در دیار فرنگ مملکتی عظیم داشته است و پس از آن به سوی بلاد مغرب رفته و به دعوت کفار به ایمان به خدا پرداخته است و چون ایشان نپذیرفته‌اند به جنگ پرداخته است. از آنجا به بیت‌المقدس رفته و از آنجا هم روی به ممالک مشرق نهاده است تا آنکه به مساکن یأجوج و مأجوج نزدیک شده است. در قرب مساکن یأجوج و مأجوج پادشاه نیک‌سیرتی بوده است که از ذوالقرنین استقبال کرده و به قبول شریعت‌الاهی تن در داده است. مردم آن دیار از اذیت و آزار یأجوج و مأجوج به تنگ آمده بودند و به ذوالقرنین شکایت بردند و او به دفع ایشان مصمم گردید.

یأجوج و مأجوج از فرزندان منشج پسر یافث‌بن نوح بودند که به شرق اقصی رفتند و نسل ایشان بسیار شد. گویند چنان قوی هستند که فیل و کرگدن با ایشان برنیاید. ذوالقرنین برای دفع ایشان فرمود تا میان دو کوه را که گذرگاه آن قوم بودند سد بستند و قطعه‌های آهن و مس بر روی یکدیگر چیدند و با کوره‌ها آتش بر آن دمیدند تا همهٔ آنها به یکدیگر لحیم و پیوسته شد. آنگاه مس و روی گداخته بر روی آن ریختند تا همهٔ شکافها و سوراخها پر شد و قوم یأجوج و مأجوج دیگر نتوانستند از آن سوی سدّ به این سوی سدّ بیایند. ذوالقرنین از آنجا به هند رفت و از هند به ممالک جنوبی خطّ استوا رفت و بعد به سوی دیار خود رهسپار شد و شهر اسکندریّه و مقدونیّه را بنا نهاد. بعضی گفته‌اند نام او

هرمس بوده است.

ابراهیم

ابراهیم پسر آزر[۲۷] بود که تارخ نیز خوانده می‌شود. پدرش از قریهٔ کوثیٰ[۲۸] بود که یکی از قرای کوفه است. ابراهیم در زمان نمرودبن کنعان‌بن کوش‌بن ارم‌بن سام‌بن نوح فرمانفرمای بابل متولد شد. نمرود پادشاهی بود که بر روی زمین مسلّط شد و گویند حکومت روی زمین جز برای نمرود و ذوالقرنین و سلیمان برای کس دیگر میسّر نشده است. چون قدرت و سلطنت او روز به روز افزونتر شد بر طغیان و تکبّر او نیز افزوده شد و به وسوسهٔ شیطان خیالات فاسد به دماغ او راه یافت و دعوی خدائی کرد و مردم را به پرستش خود خواند و دستور داد تا بتها و اصنام به صورت او بسازند و در معابد نهند و عالمیان به پرستش آن بت‌ها مشغول شوند. یکی از منجّمان آن زمان به او گفت که در این سال مردی متولّد خواهد شد که شریعتی نو خواهد آورد و مایهٔ سقوط قدرت و حکومت تو خواهد شد. نمرود دستور داد تا در آن سال هیچ مردی با زنی معاشرت نکند و اگر کسی را پسری متولّد شد فوراً به قتل برسانند. آزر پدر ابراهیم خود یکی از مأموران و موکّلان او بود و شبی با زن خود نزدیک شد و از او پسری آمد که نامش را ابراهیم گذاشت و او را از پدرش پنهان کرد. ابراهیم نهان از پدرش بزرگ شد و به رشد رسید. چنین گویند که او نخستین بار با مادرش مناظره کرد و از او پرسید که پروردگار من کیست. مادر گفت: منم. ابراهیم پرسید پروردگار تو کیست؟ گفت: پدر تو. گفت پروردگار او کیست؟ گفت: پادشاه. گفت پروردگار پادشاه کیست؟ مادرش گفت: خاموش باش که او پروردگار اعظم است و هیچکس بر او برتری ندارد. و نیز ابراهیم از مادر پرسید که من خوبروی‌ترم یا تو؟ مادر گفت: تو. ابراهیم گفت: تو خوبروی‌تری یا پدر؟ گفت من. گفت پدر من خوبروی‌تر است یا پادشاه؟ گفت پدر تو. گفت اگر پدر من از پادشاه خوبروی‌تر است چرا این پادشاه

۲۷ـ بنا به آیهٔ شریفه ۷۴ از سورهٔ مبارکهٔ الانعام نام پدر ابراهیم آزر بوده است و بنا به عهد عتیق اسم پدر او تارح (به معنی تنبل) است.

۲۸ـ در چاپ طهران «کوثاریا» که درست نیست. کوثی در عراق در سرزمین بابل واقع است که به موجب روایات اسلامی مولد و مدفن ابراهیم در آنجا بوده است. بنا به عهد عتیق مولد ابراهیم شهر «اور» بوده است که در بلاد سومر واقع در جنوب بابل بوده است. بنابراین، کوثی و اور نام یک محل است و در ۲۲۵ کیلومتری جنوب بابل و شانزده کیلومتری رود فرات است و مرکز مهمی برای تحقیقات و کاوشهای باستانشناسی است.

او را خوبروی‌تر از خود آفریده است؟ و اگر پدرِ من پروردگار تست چرا تو را از خودش خوبروی‌تر آفریده است و اگر توپروردگارمن باشی چرا مرا از خودت خوبروی‌تر آفریده‌ای؟ مادرش از جواب درماند و متحیّر شد و قصّه را به آزر بازگفت و او را از وجود چنین پسری خبر داد و آزر چون نخستین بار روی فرزند را دید محبّت او در دلش جای گرفت و به او آزاری نرساند. اما ابراهیم با پدر نیز به مناظره پرداخت و چنانکه در سورهٔ مبارکهٔ مریم (آیهٔ ۴۲) آمده است به پدرگفت: یا اَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ ما لایَسْمَعُ وَلا یُبْصِرُ وَلا یُغْنی عَنْکَ شَیْئاً. یعنی ای پدر چرا چیزی را که نه می‌شنود و نه می‌بیند و هیچ نیاز ترا برنمی‌آورد می‌پرستی؟ (یعنی بت‌ها را). آزر چون در پاسخ فرزند فرو ماند او را تهدید کردوگفت: اَراغِبٌ اَنْتَ عَنْ اٰلِهَتی یااِبْراهیمُ لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ لَاَرْجُمَنَّکَ وَاهْجُرْنی مَلِیّاً. یعنی ای ابراهیم آیا تو از خدایان من روی برمی‌تابی؟ اگر از این کار باز نیایی تو را از خود دور می‌کنم و با سنگ می‌زنم. برو و روزگاری از من دور باش؛ و نیز در قرآن مجید به احتجاج ابراهیم با سلطان عصر خودش اشارت رفته است آنجاکه در سورهٔ مبارکهٔ بقره آیهٔ شریفهٔ ۲۵۸ می‌فرماید: اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذی حاجَّ اِبْراهیمَ فی رَبِّهِ اَنْ اٰتیهُ اللهُ الْمُلْکَ اِذْ قالَ اِبْراهیمُ رَبِّیَ الَّذی یُحْیی وَیُمیتُ قالَ اَنَا اُحْیی وَاُمیتُ قالَ اِبْراهیمُ فَاِنَّ اللهَ یَأْتی بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِها مِنَ الْمَغْرِبِ فَبُهِتَ الَّذی کَفَرَ... یعنی نمی‌بینی آن کسی را که چون خداوند به او پادشاهی داد با ابراهیم دربارهٔ خدایش به ستیزه‌جوئی برآمد و آن هنگامی بود که ابراهیم گفت پروردگار من کسی است که زنده می‌کند و می‌میراند و آن پادشاه گفت من نیز زنده می‌کنم و می‌میرانم. ابراهیم گفت خداوند آفتاب را از خاور برمی‌آورد و تو آن را از باختر بیاور. در اینجا آن که خداوند را نشناخته بود فرو ماند و دم نیاورد.

و نیز یکی از ایام عیدکه مردم خوراک و پوشاک پیش بتان می‌بردند و خود برای جشن به عیدگاه می‌رفتند ابراهیم به بتخانه رفت و همه را شکست بجز بت بزرگتر راکه نگاه داشت و تبری راکه با آن بت‌ها را شکسته بود ازگردن آن بت بزرگتر آویخت. چون مردم از جشن‌گاه برای دعا و شکرگزاری نزد بتان بازگشتند آنها را شکسته و خرد یافتند گفتند: مَنْ فَعَلَ هٰذا بِاٰلِهَتِنا اِنَّهُ لَمِنَ الظّالِمینَ (آنکه این کار را با خدایان ما کرد از ستمکاران است). و چون می‌دانستند که ابراهیم از بتان بد می‌گوید او را در پیش جمع حاضر ساختند و گفتند: ءَاَنْتَ فَعَلْتَ هٰذا بِاٰلِهَتِنا یا اِبْراهیمُ؟ ای ابراهیم آیا تو این کار را با خدایان ما کردی؟ ابراهیم در پاسخ گفت: این کار را این بت بزرگتر با ایشان کرد و اگر سخن گفتن می‌توانند از

خودشان بپرسید. آن مردم چون دیدند که بت‌ها سخن گفتن نتوانند شرمسار شدند و سر در پیش افگندند. ابراهیم گفت پس شما چیزهائی را می‌پرستید که نه سودی برای شما دارند و نه زیانی، پس وای بر شما و بر آنچه به جز خدا می‌پرستید.

چون قوم نمرود از محاجّه با ابراهیم درماندند میل به او کردند و جمعی به او گرویدند و چون نمرود چنین دید خواست تا ابراهیم را از میان بردارد و با مشورت اطرافیان آتشی عظیم در دامن کوه برافروختند و خواستند تا ابراهیم را به آن آتش بیندازند، از شدّت گرما نزدیک آتش نتوانستند بروند. ابلیس بر ایشان ظاهر شد و صنعت منجنیق را به ایشان یاد داد. پس ابراهیم را به منجنیق گذاشتند و به آتش انداختند. در این میان از خداوند به آتش خطاب رسید که: کونی بَرْداً وَ سَلاماً علی اِبْراهیمَ یعنی ای آتش بر ابراهیم سرد باش و بی‌آزار باش. آن آتش بر ابراهیم گلستان شد. نمرود و اصحاب او از این امر در شگفت ماندند و ابراهیم با ایشان گفت که این فضل خداوند و پروردگار او است که آتش را گلستان کرده است و باز نمرود و قومش را به پرستش خداوند یگانه فرا خواند ولی سودی نکرد.

نمرود دستور داد تا برج[۲۹] و مناره‌ای بسیار بلند ساختند و خود بر بالای آن رفت تا بلکه خدای ابراهیم را بتواند ببیند. چون بر آن بالا رفت آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود پس متحیّر و سرگردان به زمین فرود آمد و روز دیگر آن منار سرنگون شد و چنان آوازی مهیب برخاست که مردم بیهوش شدند و چون به هوش باز آمدند زبان خود را فراموش کردند و شروع کردند به زبانهای مختلف سخن گفتن. و چون تبلبُل‌السنه[۳۰] (اضطراب در زبانها) پیدا شد آن سرزمین را بابل خواندند.

پس از آن نمرود عزم کرد که به صورت دیگری به آسمان رود و خدای ابراهیم را ببیند. پس چهار کرکس قوی تربیت کرد و فرمود تا قفسی به شکل تابوت ساختند که گنجایش دو کس بیشتر نداشت و دو در داشت دری به سوی بالا و دری به سوی پائین. در چهار

۲۹ـ قصّهٔ برج بابل در عهد عتیق (باب یازدهم از سفر پیدایش) آمده است. بنا به گفتهٔ عهد عتیق مردم برج و شهر را برای آن درست کردند تا به جائی نتوانند بروند. ولی خداوند زبان ایشان را مشوّش کرد تا نتوانند در یک جا بمانند و به اطراف پراکنده شوند. این داستان با اندک تغییری در طبری (ص ۲۲۴ از ردیف اول) نیز ذکر شده است.

۳۰ـ در اصل: «تبدیل اَلْسِنه» و آن درست نیست. رجوع شود به طبری (ص ۳۲۲) که داستان دیگری از بنای برج را مانند متن ما به نمرود نسبت می‌دهد. در طبری به جای هفتاد و دو زبان هفتاد و سه زبان ذکر شده است.

گوشهٔ قفس چهار چوب بلند نصب کرد و بر بالای هر چوبی قطعه گوشتی نهاد. آنگاه کرکسها را مدتی گرسنه نگاه داشت و بعد آن قفس را بر کرکسان بست. کرکسان چون گوشت بر بالای چوب‌ها دیدند به سوی بالا در پرواز آمدند و تا جائی رسیدند که کوهها بسیار حقیر و کوچک می‌نمودند و بعد روی زمین را سیاه و تاریک دید ولی آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود. پس به وحشت افتاد و به همراه خود گفت که چوبها را با گوشتها به سوی پائین متوجه سازند. کرکسها رو به پائین نهادند تا به زمین رسیدند و نمرود از این کار خود نادم و پشیمان گردید.

پس از آن نمرود باز از شرک و بت‌پرستی باز نیامد و سخن فرشته‌ای را که به او اندرز داده بود نپذیرفت و بلکه به او گفت که با سپاه خداوند نبرد خواهد کرد. روزی سپاه خود را برای نبرد با خداوند بیرون شهر برد و در برابر ابراهیم ایستاد و منتظر جنود الهی و آسمانی شد. خداوند پشه‌ها را بر او و لشکریانش مسلّط گردانید و این پشه‌ها چنان آزاری به نمرود و سپاهیانش رساندند که نتوانستند بیرون شهر باشند و به خانه‌های خود پناه بردند. پشه‌ها در خانه نیز نمرود را راحت نگذاشتند و پشه‌ای از راه دماغ به مغز او راه یافت و آنجا به آزار او پرداخت. نمرود سخت در بلا و تعب افتاد چنانکه با چکشها بر سر او می‌کوفتند تا مگر آن پشه آرام گیرد. سرانجام طاقت این همه درد نیاورد و هلاک شد.

چون ابراهیم از آتش نمرود رهائی یافت و جمعی از اهل بابل چون لوط‌بن هاران[۳۱] و بتوئیل[۳۲] بن‌ناحور[۳۳] و ساره[۳۴] بنت عم ابراهیم به او ایمان آوردند و سخن ابراهیم در زبان مردم افتاد و دلهای مردم به او متوجّه شد به امر خداوند جلای وطن کرد. بعضی می‌گویند هجرت ابراهیم پس از هلاکت نمرود بود.

ابراهیم با لوط‌بن هاران و دختر عم خود ساره که خردمندترین زنان زمان بود، و پدر او نیز هاران نام داشت، و با جمعی دیگر از وطن خود بیرون رفتند و پس از طی منازل به قصبهٔ حرّان رسیدند و چند روزی در آنجا اقامت کردند. در آنجا ابراهیم با ساره ازدواج

۳۱ـ در نسخهٔ چاپی: هارون. در عهد عتیق و طبری: هاران.

۳۲ـ در نسخهٔ چاپی: «سویل». در طبری (ص ۲۶۶ از ردیف اول): «بتویل» و در عهد عتیق: «بتوئیل» به معنی «مرد خدا».

۳۳ـ در نسخهٔ چاپی: «ناجور». در عهد عتیق و طبری «ناحور» (به معنی تأخیر).

۳۴ـ ساره (به معنی امیره) خواهر پدری ابراهیم بود و ابراهیم به موجب شرایع آن زمان می‌توانست با او ازدواج کند. اما چون بنا به شریعت مقدّسهٔ اسلامی این امر حرام است در کتب اسلامی سارا را دختر عم ابراهیم گفته‌اند.

کرد و از ترس پادشاه حرّان که بت‌پرست بود به همراهی زن خود ساره عازم مصر گردید و لوط نیز به امر خدا و اشارت ابراهیم از پسر عم خود جدا شد و به سوی مُؤتَفِکات[۳۵] رفت.

چون ابراهیم به مصر رفت در مصر شایع شد که مردی بیگانه با زنی بسیار زیبا به آنجا آمده است و این خبر به گوش فرعون مصر رسید و ساره را طلب کرد و چون زیبائی او را دید خواست به او دست‌درازی کند ولی به دعای ساره هر دو دست او خشک شد.فرعون به التماس از ساره خواست که دعا کند تا دستش دوباره به حال خود بازآید و ساره دعا کرد تا دست او به حال اول بازگشت. اما باز خواست دست‌اندازی کند و باز ساره دعا کرد تا دستش خشک شود و این امر تا سه بار اتفاق افتاد. سرانجام فرعون کنیزکی به نام هاجر به ساره بخشید و او را پیش ابراهیم فرستاد. ساره خواست که داستان را به ابراهیم نقل کند ولی ابراهیم که به قدرت‌الاهی حجاب از پیش چشمش برداشته بودند و همهٔ آن واقعه را دیده بود از پیش آن را به خود ساره نقل کرد.

ابراهیم ناچار از مصر بیرون رفت و به فلسطین رفت و در بیابانی بی‌آب و علف چاهی کند که آب آن بر روی زمین جاری شد و از جوالی پر از گندم که یافته بودند مقداری نان پختند و مقداری زراعت کردند. پس از آن مردم از اطراف به آنجا روی آوردند و در آنجا سکونت کردند تا آنکه شهری بوجود آمد.

پس از چندی ساکنان آن شهر سر از اطاعت ابراهیم پیچیدند و او رنجیده‌خاطر از میان ایشان بیرون رفت و به موضعی که آن را قَطّ[۳۶] می‌گفتند و میان رمله و ایلیا بود رفت و در آنجا ساکن شد. ابراهیم دیگر از قَطّ بیرون نرفت و در همانجا از دنیا رفت.

لوط و مُؤتَفِکات

مُؤتَفِکات پنج شهر بود در نواحی اردن از بلاد شام و بعضی گفته‌اند این شهرها در نواحی کرمان[۳۷] بوده‌اند. اسامی شهرهای مذکور چنین است: صدوم و عدوم و اصوایم و

۳۵ـ کلمهٔ «المُؤتفِکات» در آیهٔ شریفهٔ ۷۰ از سورهٔ التَّوْبَه آمده است و به معنی «دهات یا شهرهای زیر و رو شده» است و مقصود از آن به قول مفسّران شهرهای قوم لوط است.

۳۶ـ در نسخهٔ چاپی: «قسط» باسین میان قاف و طاء. ولی به تصریح طبری و یاقوت در معجم‌البلدان «قطّ» به تشدید طاء درست است.

۳۷ـ این گفته ظاهراً برای آن است که در مجاورت کرمان بیابانی به نام «لوت» وجود دارد.

اذوما و صغر[۳۸] مردم این شهرها بت‌پرست بودند و به عمل شنیع لواط و قطع طریق و غیر آن اشتغال داشتند. لوط از جانب خدا به ارشاد ایشان مبعوث شد و از آن قوم زنی گرفت و ایشان را از منکرات منع فرمود ولی ایشان به نصایح او گوش ندادند و دشمنی و کینهٔ او را در دل گرفتند و تصمیم به بیرون راندن او گرفتند. لوط به خصومت و آزار ایشان توجّهی نفرمود و به دعوت قوم خود به راه راست ادامه داد و مانند عمّ خود ابراهیم به ضیافت مسافران و ابناء سبیل و غریبان می‌پرداخت. قوم لوط قصد کردند که مهمانان لوط را نیز برنجانند و مهمانان را از رفتن به خانهٔ او منع کردند. لوط عاقبت از کارهای زشت قوم خود به تنگ آمد و از خداوند خواست که او و اهلش را از دست قوم ستمکار خود نجات بخشد. خداوند دعای لوط را اجابت فرمود و جبرئیل را با چند تن از فرشتگان نامزد فرمود تا آن قوم را به هلاکت رسانند. این فرشتگان به صورت مردان زیبا نخست به خانهٔ ابراهیم رفتند و او را بشارت دادند که صاحب پسری به نام اسحاق خواهد شد و آنگاه امر خداوند را در هلاک ساختن قوم لوط به او ابلاغ کردند. فرشتگان پس از آن رو به سوی شهرهای مُؤتَفِکات نهادند و به شهری که لوط در آنجا بود رفتند و از دختران لوط سراغ خانهٔ لوط را گرفتند. دختران پیش پدر رفتند و او را از آمدن مهمانانی زیباصورت آگاهی دادند. لوط چون مهمانان خوب‌صورت را بدید در بیم شد که مبادا قوم او به ایشان آسیبی رسانند. پس در خانه را بست و کسان خود را گفت که بیرون نروند تا قصّهٔ مهمانان در بیرون فاش نشود. زن او که ایمان نیاورده بود بیرون رفت و مردم را از رسیدن مهمانانی خوب‌صورت خبر داد. قوم لوط ده تن پیش او فرستادند که چرا برخلاف میل ما مهمان آورده‌ای و اکنون که آورده‌ای باید همه را تسلیم ما کنی. لوط پیغام داد که اینان مهمانان من هستند و من در عوض دختران خود را برای شما شوهر دهم تا از اینان دست بردارید. قوم لوط پیغام دادند که ما را به دختران تو رغبتی نیست و تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم. آنگاه دو تن از آن ده تن به درون خانه رفتند و خواستند یکی از مهمانان را که همان جبرئیل بود به زور بیرون ببرند. جبرئیل بادی بر ایشان دمید که کور شدند. آن قوم باز پیغام دادند که تو علاوه بر آنکه خلاف رأی و دستور ما کردی جادوگران را نیز به خانه آوردی تا چشم مردم ما را کور کنند و امشب باید از اینجا بیرون بروید. لوط بیمناک شد و پنداشت که فرشتگان جادوگرانند و چون فرشتگان اثر ترس در چهرهٔ لوط دیدند او را از حقیقت حال

۳۸ـ نام این شهرها در عهد عتیق چنین است: سَدوم، عَموره، اَدْمه، صَبوییم، صوغَر.

خود آگاه کردند و گفتند ما رسولان پروردگاریم و برای هلاک این قوم سرکش گمراه آمده‌ایم. لوط آن شب تمام اسباب خود را جمع کرد و نیمشب به مدد جبرئیل و فرشتگان با یاران و متعلقان خود از شهرهای مُؤتَفِکات بیرون آمدند و به صَغیر یا صوغر[۳۹] رفتند و جبرئیل به هنگام سپیدهٔ صبح چهار شهر از شهرهای لوط را زیر و روکرد و دود و گوگرد آن شهرها را فراگرفت و همهٔ آن مردم با ابنیه و عمارات بسوختند. سبب تسمیهٔ[۴۰] لوط آن است که محبت او به دل ابراهیم چسبیده بود«لِاَنَّ حُبَّهُ لاطَ بِقَلْبِ اِبْراهیمَ اَیْ تَعْلَّقَ بِهِ».

تولّد اسماعیل

ساره را فرزند نمی‌شد و ابراهیم مشتاق داشتن فرزندی بود. ساره چون اشتیاق ابراهیم را به داشتن فرزند بدید کنیز خود هاجر را به او بخشید و ابراهیم را از او پسری خوبروی در وجود آمد که او را اسماعیل[۴۱] نام نهاد که به زبان عبری اشموئیل است. ابراهیم سخت به این پسر علاقه‌مند شد تا آنجا که حسد ساره برانگیخته شد و سوگند یاد کرد که سه عضو او را ببرد. ابراهیم از ساره خواهش کرد که برای اجرای سوگند خود دو گوش او را سوراخ کند و او را ختنه کند. از آن زمان سوراخ کردن گوش دختران و ختنهٔ ایشان مرسوم شد. ولی آتش حسد ساره باز تسکین نیافت و به ابراهیم گفت باید هاجر و فرزندش اسماعیل را به بیابانی خشک ببرد و در آنجا رها کند و خود بازگردد. ابراهیم به راه افتاد تا به مکّه رسید و آن دو را در موضعی خشک و سنگلاخ گذاشت و خواست بازگردد. هاجر گفت ما را که در این بیابان بی‌آب و علف رها می‌کنی به که می‌سپاری؟ گفت به خدا و آنگاه روی به خدا کرد و گفت: رَبَّنا اِنّی اَسْکَنْتُ مِنْ ذُرِّیَّتی بِوادٍ غَیْرِ ذی زَرْعٍ عِنْدَ بَیْتِکَ الْمُحَرَّمِ رَبَّنا لِیُقیمُوا الصَّلوةَ فَاجْعَلْ افئِدَةً مِنَ‌النّاسِ تَهْوی اِلَیْهِم وَ ارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَراتِ لَعَلَّهُمْ یَشْکُرونَ (آیهٔ ۳۷ از سورهٔ مبارکهٔ ابراهیم). یعنی: پروردگارا من تنی چند از خاندان خود را در بیابانی بی‌کشت در کنار خانهٔ پرحرمت تو جای دادم تا نماز را برپای دارند. پس چنان کن که دلهای مردم به سوی ایشان بگراید و ایشان را از میوه‌ها روزی برسان شاید سپاسگزار تو باشند. آنگاه ابراهیم بازگشت و هاجر بیمناک برای یافتن به سر

۳۹ـ ظاهراً مردم شهر صغر یا صغیر یا صوغر گناه قوم لوط را مرتکب نشده بودند و به همین جهت از عذاب الاهی رهائی یافتند.

۴۰ـ لوط به معنی پوشش است.

۴۱ـ اسماعیل و اشموئیل به معنی «شنیده شده از خدا» است.

کوه صفا دوید و به اطراف نگریست و چیزی نیافت پس فرود آمد و به کوه مَرْوَه که آن سوی دره بود رفت تا چیزی بیابد و نیافت و این کار را هفت بار تکرار کرد که رسم سعی میان صفا و مروه در اعمال حج از همین جا است. پس به نزد اسماعیل شتافت و دید که چشمه آبی از زیر پایش روان است و این همان آب زمزم است. این آب زمزم مایهٔ آبادی مکّه شد. اسماعیل و هاجر از آن آب بخوردند و پس از آن مردم به آن جا روی آوردند و قبیلهٔ جُرْهُمْ[۴۲] به آنجا رفتند و در آنجا سکونت گزیدند و به رعایت هاجر و اسماعیل پرداختند. اسماعیل در میان آن قبیله که از عرب بودند بزرگ شد و زبان او به تبع ایشان عربی شد. ابراهیم چون از این حال خبردار گردید هر سال یک بار به مکّه می‌رفت و زن و فرزند خود را می‌دید و باز می‌گشت. چون اسماعیل پانزده ساله شد هاجر وفات یافت و قبیلهٔ جُرْهُمْ به مراسم غسل و دفن او پرداختند و او را در همان مکّهٔ معظّمه دفن کردند. اسماعیل می‌خواست از آن شهر برود ولی قبیلهٔ جُرْهُمْ نگذاشتند و دختری از خود به او دادند تا در آن شهر ساکن باشد.

اسماعیل به شکار راغب بود و همواره درکوه و دشت به شکار می‌پرداخت. روزی ابراهیم به عادت معهود برای دیدن زن و فرزندش به مکّه آمد و آگاه شد که زنش هاجر وفات یافته است و پسرش اسماعیل زن گرفته است. پس به در خانهٔ پسرش آمد ولی اسماعیل در خانه نبود و زنش از ابراهیم پذیرائی نکرد و گفت اسماعیل به شکار رفته است. ابراهیم به او گفت چون اسماعیل برگردد به او بگو مردی با این صفت به خانهٔ تو آمده بود و سفارش کرد که آستانهٔ خانه‌ات نامناسب است آن را عوض کن. چون اسماعیل بازگشت آن زن قصّه را گفت و اسماعیل دریافت که آن شخص ابراهیم پدر او بوده است و گفت مقصود او از آستانهٔ خانه زن است و سفارش کرده است که زنم را طلاق دهم. پس از طلاق آن زن زنی دیگر از آن قبیله گرفت که به حسن روی وخوی آراسته بود. سال دیگر که ابراهیم برای دیدن فرزند آمد اسماعیل باز به شکار رفته بود. ولی زن تازه با خوشروئی از ابراهیم پذیرائی کرد و غذائی پیش او آورد و عذرخواهی کرد. ابراهیم چون از ساره اجازه نداشت که در خانهٔ فرزندش فرود آید همچنان بر روی اسب غذا تناول کرد. آن زن خواهش کرد که موی سر ابراهیم را که گردآلوده بود بشوید. ابراهیم یک پا را

۴۲ـ بنا به روایات عربی قبیلهٔ جُرْهُم از قحطانیان هستند که عرب عاربه یعنی خالص باشند. فرزندان اسماعیل عرب مُسْتَعرِبه یعنی «عرب شده» نامیده می‌شوند.

از رکاب بیرون کرد و بر روی سنگی که بر در خانه بود گذاشت و آن زن موی سر او را بشست. ابراهیم به هنگام بازگشت گفت به اسماعیل بگو که آستانهٔ درت بسیار مناسب است و هرگز آن را عوض مکن. چون اسماعیل بازگشت و زن آن قصّه را بازگفت اسماعیل گفت او پدر من بوده است و توصیه کرده است که ترا حفظ کنم و نگاه دارم.

تولّد اسحاق

بنا به فرمودهٔ قرآن مجید در سورهٔ مبارکهٔ هود خداوند فرستادگان خود را که فرشتگان بودند برای بشارت به تولّد اسحاق نزد ابراهیم فرستاد چنانکه می‌فرماید: وَ لَقَدْ جاءَت رُسُلُنا اِبْراهیمَ بِالْبُشْریٰ قالوا سَلاماً قال سَلامٌ فما لَبِثَ اَنْ جاءَ بِعِجْلٍ حَنیذٍ. یعنی فرستادگان ما به ابراهیم مژده بردند و او را درود گفتند و ابراهیم نیز ایشان را درود گفت و بی‌درنگ گوساله‌ای بریان پیش ایشان آورد. فَلَمّا رَاٰیٰ اَیْدِیَهُمْ لاتَصِلُ اِلَیْهِ نَکِرَهُمْ وَ اَوْجَسَ مِنْهُمْ خیفَةً قالوا لاتَخَفْ اِنّا اُرْسِلْنا اِلی قَوْمِ لوطٍ. چون دید که دست به آن گوسالهٔ بریان دراز نمی‌کنند آن را زشت شمرد و از ایشان بیمناک شد. فرشتگان گفتند مترس که خدا ما را برای کیفر قوم لوط فرستاده است. وَ امْرَاَتُهُ قائِمَةٌ فَضَحِکَتْ فَبَشَّرْناها بِاِسْحٰقَ وَ مِنْ وَراءِ اِسْحاقَ یَعْقوبَ. یعنی: زن او (ساره) ایستاده بود و از اینکه خداوند مردم لوط را کیفر خواهد داد به خنده آمد و او را به فرزندی به نام اسحاق و به فرزندی از اسحاق به نام یعقوب مژده دادیم. قالت یٰاوَیْلَتیٰ ءَاَلِدُ وَ اَنَا عَجوزٌ وَ هٰذا بَعْلِی شَیْخاً اِنَّ هٰذا لَشَیْءٌ عَجیبٌ. یعنی ساره گفت: شگفتا من فرزند می‌آورم با آنکه پیرزنی هستم و این شوهر من پیرمرد است؟ فرشتگان گفتند آیا ازکار خدا شگفتی می‌کنی؟ و مهر و برکت خدای بر شما خاندان فرود می‌آید.

این بشارت فرشتگان برای آن بود که ساره همواره آرزو می‌کرد که او را فرزندی باشد که نُبُوّت ابراهیم در نسل او برقرار باشد. پس از آنکه چندی از بشارت فرشتگان گذشت ساره آبستن شد و اسحاق را که انبیای بنی‌اسرائیل از نسل او هستند بزاد و ابراهیم گفت: اَلْحَمْدُلِلّٰهِ الَّذی وَهَبَ لِی عَلَی الکِبَرِ اِسْمٰعیلَ وَ اِسْحٰقَ اِنَّ رَبّی لَسَمیعُ الدُّعاءِ (سورهٔ ابراهیم آیهٔ ۳۹)، یعنی: ستایش خداوندی را که در پیری اسماعیل و اسحاق را به من بخشید. همانا خداوند شنوندهٔ دعا است.

قربانی کردن ابراهیم اسماعیل را

در میان دانشمندان[۴۳] خلاف است که آیا آنکه ابراهیم به ذبح او مأمور شده بود اسماعیل بوده است یا اسحاق وکدام یک از این دو «ذبیح» بوده‌اند. من قول کسانی راکه اسماعیل را «ذبیح» می‌دانند ترجیح می‌نهم.

ابراهیم نذر کرده بود که چون خداوند او را پسری کرامت فرماید او را در راه خدا قربانی کند. پس از نذر ابراهیم اسماعیل و اسحاق متولد شدند و ابراهیم نذر خود را فراموش کرد. تا شبی در مکّه به خواب دید که شخصی به او می‌گوید از جانب خداوند مأمور است تا فرزند خود اسماعیل را قربانی‌کند. ابراهیم پس از بیداری در اندیشه فرو رفت و متحیّر شد که این خواب رحمانی است یا شیطانی. شب دوم و سوم نیز همین خواب را دید و ندائی به او رسید که ای ابراهیم این خواب رحمانی است زیرا شیطان ترا به اطاعت امر پروردگار دعوت نمی‌کند.

ابراهیم فردای آن روز به هاجر گفت که لباس نو به اسماعیل بپوشاند و سر و صورت او را مرتب و تمیز کند، و به اسماعیل گفت که کارد و ریسمانی بردار تا به شکاف کوه رویم و هیزم جمع کنیم. ابراهیم از جلو و اسماعیل از عقب روان شدند. در راه ابلیس به صورت پیرمردی بر ابراهیم ظاهر شد و به او گفت که تو به امر شیطان به ذبح اسماعیل می‌روی. ابراهیم او را شناخت و بانگی بر او زد و او را از سر راه خود دور کرد. آنگاه شیطان پیش اسماعیل رفت و به او گفت پدرت می‌خواهد ترا قربانی کند. اسماعیل در پاسخ گفت: آنچه پدرم می‌کند به فرمان خداست و من نیز مطیع پدر هستم. ابلیس از او نیز مأیوس شد و پیش هاجر رفت و به او گفت ابراهیم می‌خواهد پسرت را قربانی کند ولی از هاجر نیز پاسخ سخت شنید و از هر سوی نومید شد.

چون ابراهیم به شِعْب که شکاف کوه باشد رسید به پسرش گفت: یا بُنَیَّ اِنّی اَریٰ فی المَنامِ اَنّی اَذْبَحُکَ فَانْظُرْ ماذا تَریٰ قالَ یا اَبَتِ اَفْعَلْ ما تُؤْمَرُ سَتَجِدُنی اِن شاءَاللهُ مِنَ الصّابِرینَ (آیهٔ ۱۰۲ از سورهٔ الصّافّات). یعنی: ای پسرک من، درخواب دیدم‌که‌ترا سر می‌برم رأی تو

۴۳ـ در عهد عتیق انکه به قربانی او امر شده بود اسحاق است. در روایات اسلامی هم اسحاق راگفته‌اند و هم اسماعیل را و احادیث از حضرت رسول دربارهٔ هر دو رسیده است. طبری (۲۹۹ تا ۳۰۱ از ردیف اول) روایات دالّ بر ذبیح بودن اسحاق را ترجیح می‌دهد و می‌گوید در قرآن مجید ذبیح آن کسی بوده است که خداوند ابراهیم را به تولّد او اشارت فرموده است و فقط اسحاق است که خداوند به تولّد او ابراهیم و ساره را بشارت فرموده است.

چیست؟ گفت ای پدر، آنچه راکه به تو فرمان شده است بجای آرکه به خواست خدا مرا از شکیبایان خواهی یافت. پس از آن اسماعیل از پدر خواست که دست و پای او را محکم ببندد تا به هنگام ذبح دست و پا نزد و جامهٔ پدرش را به خون نیالاید وکارد را به سنگ تیز کند تا زودتر ببرد و او را بر روی بخواباند تا چشم پدر بهنگام ذبح بر صورت او نیفتد و از مهر پدری از فرمان خدا پرهیز نکند و پیراهن او را به هاجر رساند تا بلکه از بوی آن او را تسکینی حاصل آید. پس ابراهیم او را بر روی خوابانید و کارد بر حلقش مالید ولی کارد اثری نکرد و اینکار را چند بار تکرار کرد تا آنکه ندا رسید: یٰا اِبْرٰاهِیمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْیٰا اِنّٰا کَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ اِنَّ هٰذٰا لَهُوَ الْبَلٰاءُ الْمُبِینُ (آیات ۱۰۵ و ۱۰۶ از سورة الصّافّات). یعنی: ای ابراهیم، خوابی راکه دیده بودی راست شنیدی و ما نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم و این همان آزمایش بزرگ و آشکار است. پس آوازی شنید که برگرد و به پشت سرت نگاه کن و آنچه را ببینی به جای پسرت ذبح کن. و چون نگاه کرد گوسفندی دید که خداوند بجای قربانی پسرش فرستاده بود پس سه بار از عقب آن روان شد تا بگیردو هر بار هفت سنگریزه به جانب او پرتاب کرد و این همان پرتاب سنگریزه‌ها در جَمْرهٔ نخستین و وسطی وکبری است که حاجیان در اعمال حجّ بجای می‌آورند. و سرانجام آن گوسفند را گرفت و سر برید و این همان است که خداوند فرمود: وَ فَدَیْنٰاهُ بِذِبْحٍ عَظِیمٍ یعنی ذبح یا گوسفندی راکه در نزد خداوند بزرگ بود فدای او (اسماعیل) کردیم.

پس از آن ابراهیم به ارشاد جبرئیل و به همراهی اسماعیل به بنای کعبه به تفصیلی که درکتب آمده است مشغول شد و اسماعیل را در مکّه گذاشت و خود پیش ساره و اسحاق رفت. ساره پس از چندی وفات یافت و ابراهیم زنی از کنعانیان گرفت و از او شش پسر آورد. ابراهیم ثروت و مکنت فراوان به دست آورد و چارپایان و گوسفندان او بسیار زیاد شدند. و چون خداوند نعمتهای دینی و دنیوی خود را بر او تمام کرد از این دنیا رفت و او را در جنب ساره در حبرون[۴۴] دفن کردند.

اسماعیل

چنانکه گفته شد ولادت اسماعیل در حدود شام بود اما پدرش او را با مادرش هاجر به

۴۴ـ در نسخهٔ چاپی «حرون» که درست نیست حِبْرون که امروز «الخلیل» نامیده می‌شود در سی و هفت کیلومتری جنوب غربی بیت‌المقدس واقع است. ابراهیم غار مکفیله را که در حوالی آن شهر واقع است مدفن خود و خانوادهٔ خود قرار داد.

مکّه برد و او در آنجا بزرگ شد و سواری و تیراندازی آموخت و قبیلهٔ جُرْهُمْ که در آن حوالی بودند هفت گوسفند دادند و خداوند به گوسفندان او برکت عطا فرمود که گله و رمه فراوان از آن حاصل شد. خداوند در قرآن (سورهٔ مریم آیهٔ ۵۴ و ۵۵) دربارهٔ او فرموده است: وَ اذْكُرْ فِی الكِتابِ إِسْماعِیلَ إِنَّهُ كانَ صادِقَ الوَعْدِ وكانَ رَسولاً نَبِیّاً وَكانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلوةِ وَ الزَّكوةِ وَكانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِیّاً، یعنی یادکن درقرآن ازاسماعیل که وعده‌های‌او درست‌بودوفرستادهٔ خداوپیغامبراوبود. وخانوادهٔ خودرابه‌نمازوزکات‌امرمی‌فرمود وپیش پروردگارش ستوده و پسندیده بود. گویند دوازده پسر داشت که از جملهٔ ایشان ثابت و قیدار بوده‌اند. اسماعیل را صادق‌الوعد و اغراق[۴۵] الثری لقب نهاده‌اند و من از درک معنی «اغراق‌الثری» ناتوانم.

ظهور پرستش اصنام

می‌گویند چون نسل اسماعیل در مکّه زیاد شد شهر مکّه گنجایش ایشان را نداشت و مردم به تدریج از آن شهر هجرت کردند. هرکس از آن شهر بیرون می‌رفت سنگی از مکه با خود بیرون می‌برد و در هرجا که اقامت می‌گزید آن را در محلی پاک می‌نهاد و مانند کعبه به دور آن طواف می‌کرد. این امر منجر به آن شد که مردم به تدریج شریعت و صحف ابراهیم را فراموش کردند و به پرستش آن سنگها که بت نامیده شد پرداختند. اما شریعت ابراهیم را بکلی از یاد نبردند و همچنان تعظیم حرم و کعبه را بر خود لازم می‌دانستند. گویند إساف و نائله مرد و زنی بودند از قبیلهٔ جُرْهُمْ که در خانهٔ کعبه با هم جمع شدند و خداوند آن دو را کیفر داده به سنگ مبدّل ساخت و مردم آن دو سنگ را بیرون آوردند و اساف را بر سر صفا و نایله را بر سر مروه نصب کردند و به مرور زمان به پرستش آن دو مشغول شدند. می‌گویند نخستین کسی که دین ابراهیم را تغییر داد و مردم را به عبادت بت‌ها خواند عمروبن لُحَیّ خزاعی بود و گویند او هُبَل را از شام نقل کرد و بر سر کوه اَخْشَب از کوههای مکه نصب کرد و مردم را به پرستش آن وادار ساخت.

بدین‌گونه پرستش بت‌ها در مکّه و در میان عرب شیوع یافت. قبیله‌های اَزْد و غَسّان[۴۶]

۴۵ـ چنین است در نسخهٔ چاپ طهران و در نسخهٔ چاپ لکنهو «اعراق الثری». صحیح «عِرْق‌الثری» است و آن لقب اسماعیل نبوده است بلکه در شعری از امرؤالقیس ذکر شده است و گفته‌اند مقصود او اسماعیل بوده است. معنی آن «ریشه‌های فرو رفته در خاک» است.

۴۶ـ در نسخهٔ چاپی: غیبان.

مَناة را که در کنار دریا بود طواف می‌کردند و می‌پرستیدند و از برای عُزّیٰ در نَخْله[۴۷] خانه‌ای ساخته بودند که قبایل خُزاعَه و قریش در آنجا او را عبادت می‌کردند و قبیلهٔ ثقیف لات را می‌پرستیدند و این امر تا ظهور دین مبین اسلام رایج و شایع بود.

اسحاق

پس از آنکه ابراهیم به فلسطین نزول کرد اسحاق را به زمین کنعان فرستاد و او در آنجا به ارشاد و هدایت قوم مشغول شد و دختر عم خود رِفقا[۴۸] را به زنی گرفت. از رفقا دو پسر توأم به نام عیص و یعقوب متولد شدند. یعقوب به هنگام زادن پاشنهٔ عیص راگرفته بود و به همین جهت به یعقوب مرسوم شد. اسحاق عیص را دوست‌تر می‌داشت و رِفقا یعقوب را. اسحاق که در سن پیری نابینا شده بود روزی به عیص که صیاد ماهری بود گفت تا به شکار رود و صیدی آورده بریان کند تا او بخورد و دعا کند که خداوند به نسل او برکت دهد. رفقا که این سخن را شنید خواست تا این دعا در حق یعقوب کرده شود. پس به یعقوب گفت تا بزغاله‌ای را که در خانه پرورده بود بکشد و گوشت آن را بریان کرده پیش پدر ببرد. چون عیص پرموی و زبر بود (عیص به معنی پرمو است) مادر یعقوب به او گفت تا پوست آن بزغاله را به دست خود بکشد تا اگر پدر خواست دست او را بگیرد چنین پندارد که عیص است. یعقوب چنین کرد و گوشت بزغالهٔ بریان را پیش پدر برد و پوست بزغاله را به دست خود کشید و صدای خود را مانند صدای عیص کرد. اسحاق دست به ساعد یعقوب کشید و گفت عجب حالتی است که ساعد عیص را لمس می‌کنم و صدای یعقوب را می‌شنوم. چون اسحاق آن طعام را خورد او را خوش آمد و به یعقوب که او را عیص می‌پنداشت دعا کرد و گفت: خداوند نسل ترا برکت دهد و پیغمبری و رسالت را در فرزندان تو قرار دهد. چون عیص از شکار بازگشت و طعام نخجیر را پیش پدر برد اسحاق دریافت که با او حیله کرده‌اند و گفت که دعای خیر برای برکت و رسالت در نسل نصیب یعقوب شده است. اما من دعا می‌کنم که خداوند از نسل تو پادشاهان بزرگ پدید آرد و از فرزندان تو پیغمبری صبور ظاهر شود که گویند همان ایوب است. عیص کینهٔ یعقوب را به دل گرفت و روزی در ضیافت به بهانهٔ در آغوش کشیدن او می‌خواست حلق او را به دندان

۴۷ـ مقصود نخلهٔ شامیه است که دو روز راه از مکه فاصله دارد. به گفتهٔ کلبی در الاصنام عُزّیٰ در حُراض یکی از وادی‌های نَخْلهٔ شامیّه قرار داشت.

۴۸ـ در عهد عتیق: «ربکا».

بفشارد ولی دندان او نرم شد و این کار رانتوانست. پس از آن عیص نادم شد و از این کار خود توبه کرد.

یعقوب

یعقوب از پیغامبران بزرگ مُرْسَل است و بیشتر انبیاء از نسل او هستند. اسحاق به یعقوب وصیت کرده بود که از کنعانیان زن نخواهد بلکه دختر دائی خویش را که در فدّان[۴۹] از بلاد شام سکونت داشت بگیرد. یعقوب پس از فوت اسحاق بنا بر ترسی که از برادرش عیص داشت به اشارهٔ مادر خود رِفقا از کنعان بیرون رفت و متوجه فدان شد و در راه خوابی دیدکه‌بشارت اسحاق‌براویقین شد و روبه راه‌نهادتابه‌سرزمین فدّان‌رسید وپیش لبان[۵۰]که دائی اوبود رفت و پس‌از چندروز اقامت دخترکوچکتراو راکه راحیل نام داشت خواستگاری کرد و چون لبان مطالبهٔ مال کرد یعقوب گفت حاضر است در برابر مال اجیر او شود. لبان پذیرفت و صداق دخترش را هفت سال خدمت تعیین کرد. یعقوب قبول کرد و لبان گفت که باید این شرط پوشیده بماند زیرا از افشای آن عار و ننگ عاید او و یعقوب می‌گردد. پس از هفت سال لبان به جای دختر کوچکترش که راحیل نام داشت دختر بزرگتر را که لیا[۵۱] نام داشت به او تزویج کرد. چون یعقوب متوجه حیلهٔ لبان شد او را ملامت کرد و لبان گفت که با وجود دختر بزرگتر دخترکوچکتر را به شوهر نمی‌دهند و اگر یعقوب راحیل را می‌خواهد باید هفت سال دیگر خدمت کند. یعقوب پذیرفت و هفت سال دیگرخدمت‌کردتالبان راحیل رانیزبه‌اوداد ودرآن زمان‌ازدواج‌با دوخواهردرآن واحد حرام نبود. و پس از آن دو کنیز دیگر نیز به خانهٔ یعقوب فرستاد یکی به نام فِلْهه[۵۲] و دیگری به نام زِلْفه. فلهه به لیا تعلق داشت و زلفه به راحیل.

یعقوب را از لیا شش پسر به وجود آمد: روبین[۵۳] و شمعون و یهودا و لاوی و زبالون[۵۴]، که او را زولون نیز می‌گفتند، و یشخر[۵۵]که یشاخار[۵۶] و یشوخور نیز گویند. و از راحیل

۴۹ـ در نسخهٔ چاپی همه جا: قدان با قاف که درست نیست.

۵۰ـ در عهد عتیق: لابان. در نسخهٔ چاپی همه جا لیان با یاء که درست نیست.

۵۱ـ در عهد عتیق: لیئه (به معنی خسته).

۵۲ـ در عهد عتیق بِلْهه کنیز راحیل است و زِلْفه کنیز لیئه یا لیا.

۵۳ـ در نسخهٔ چاپی: «روئیل» که درست نیست.

۵۴ـ در عهد عتیق: «زبولون».

۵۵ـ در عهد عتیق «یسّاکار» (مزدآور). ۵۶ـ در نسخهٔ چاپی: «شاخار».

یوسف و ابن‌یامین متولّد شد و از فلهه دو پسر یکی نفتالی[۵۷] نام و دیگری دان. و از زلفه نیز دو پسر: گد[۵۸] و اشیر که مجموع دوازده پسرانند و اسباط دوازده‌گانه اشاره بر ایشان است.

چون یعقوب خواست که از فدان به کنعان مراجعت کند لبان به او گفت: اگر یک سال دیگر در اینجا اقامت کنی شاید نفعی از من عاید تو گردد. یعقوب پرسید که آن نفع چیست؟ لبان گفت گوسفندان خود را دو قسم می‌کنم و یک قسم آن را نامزد تو می‌کنم که اگر بره نر زاییدند همه از آن تو باشد. جبرئیل به یعقوب یاد داد که برگ درختان خاصی را در بیابان پهن کند تا گوسفندانی که نامزد او هستند از آن بخورند و برهٔ نر بزایند. یعقوب دستور جبرئیل را به کار بست و همهٔ آن گوسفندان برهٔ نر زاییدند. لبان گفت که اگر یعقوب یک سال دیگر اقامت کند هر میشی که از آن نصف دیگر متولد شود از آن یعقوب خواهد بود. جبرئیل باز یعقوب را تعلیم داد که چگونه برگ درختان مخصوص را به آن گوسفندان بدهد تا میش زایند.

آنگاه یعقوب پس از دو سال با گوسفندان فراوان و اهل و فرزندان عازم کنعان شد. در وقت خروج لیا زن یعقوب به یکی از فرزندان خود گفت تا بتی را که پدرش لبان آن را می‌پرستید دزدید و در بارهای خود پنهان کرد. لبان چون بت را طلب کرد و نیافت به سرعت خود را به ایشان رسانید و گفت: این پاداش نیکیهای من است که بت مرا دزدیده با خود می‌برید؟ یعقوب گفت آن بتی که دزد آن را تواند دزدید به چه درد می‌خورد؟ تو باید خدای زمین و آسمان را که آفریدگار من و تست پرستش کنی. به خداوند ایمان آر تا هرچه از اموال تو به همراه دارم به تو بسپارم. لبان گفت: آنچه می‌خواهم این است که بتم‌را به من باز سپاری. یعقوب گفت من بت ترا ندزدیده‌ام و نمی‌دانم کدام یک از یاران من آن را دزدیده است. لبان گفت باید دعا کنی تا دزد آن بت با خود بت معلوم گردد. در این میان اسب آن پسری که بت نزد او بود حرکتی کرد که آن پسر و آن بت به زمین افتادند. لبان به اندرز یعقوب گوش نداد و با آن بت به خانهٔ خود بازگشت. چون یعقوب با اموال و گوسفندان به نزدیک کنعان رسید برادر خود عیص را از دور دید و بشناخت و به فرزندان خود گفت که اگر او بپرسد این اموال و گوسفندان از کیست در پاسخ بگویند از آن یعقوب است که بندهٔ عیص بود و به ولایت شام رفته بود و اکنون باز می‌گردد و همهٔ اموال او متعلّق

۵۷ـ در نسخهٔ چاپی «ثعبالی» که درست نیست. کلمهٔ نفتالی به معنی کشتی‌گیری است.

۵۸ـ در نسخهٔ چاپی: «کاد». در عهد عتیق: جاد.

به عیص است. عیص را از شنیدن این سخن گریه دست داد و گفت او بندهٔ من نیست بلکه برادر من است و آنگاه دو برادر یکدیگر را در آغوش کشیدند و از ملاقات همدیگر مسرور و شادمان گشتند. گویند یک سال پس از آن ابن‌یامین از راحیل بوجود آمد و در حین تولد راحیل از دنیا رفت. عیص از کنعان سفر کرد و به سوی دیار روم رفت و در همانجا وفات یافت. گویند پادشاهان روم از نسل عیص هستند، و در همان روز وفات عیص یعقوب نیز بدرود زندگانی گفت.

یوسف

داستان یوسف قصّه‌ای دلکش است که آغازش از محبّت است و میانه‌اش پر از اشتیاق و هجرت و پایانش مشعر به عصمت و رحمت. هر فصل آن مشتمل بر نکته‌ای و هر باب آن متضمن حکمتی است و مورّخان و نویسندگان هر کدام این داستان را به شیوه‌ای بدیع و اسلوبی عجیب باز گفته‌اند و ما خلاصهٔ این داستان را که به فرمودهٔ قرآن مجید احسن‌القصص است در اینجا نقل می‌کنیم.

یوسف پسر یعقوب از انبیای بزرگ مُرْسَل است و به حسن صورت و زیبائی معروف و مشهور بوده است. روزی‌که درکنار پدرش یعقوب به خواب رفته بود چنان دیدکه بر بالای کوهی بلند که دامان آن چشمه‌های روشن و سبزه‌زارهای دلپسند است رفته است و یازده ستاره با آفتاب و ماه در پیش او به سجده افتاده‌اند. چون این خواب را با پدر باز گفت پدر دریافت که او به مقامی بزرگ خواهد رسید و آن کوه بلند اشاره به تخت سلطنت است و چشمه‌ها و سبزه‌زارها کنایه از سعادت و اقبال اوست و یازده ستاره یازده برادر او باشند که پیش او پیشانی بر زمین نهند و آفتاب و ماه دو شخص عالی قدر باشند که با اسباط موافقت نمایند. پس یعقوب با پسر گفت: یا بُنَیَّ لا تَقْصُصْ رُؤْیاکَ عَلی اِخْوَتِکَ فَیَکیدُوا لَکَ کَیْداً اِنَّ الشَّیْطانَ لِلاِنْسانِ عَدُوٌّ مُبینٌ (آیهٔ ۵ از سورهٔ یوسف). یعنی ای پسرک من، این خواب خود را به برادرانت باز مگو که با تو نیرنگ سازند، هماناکه شیطان دشمن آشکار انسان است. و گفت زود باشد که خداوند نعمت خود را بر تو و خانوادهٔ تو تمام کند و به مقام بلند پدرانت رساند.

پس از چندی برادران یوسف از آن خواب آگاه شدند و آتش حسد در ایشان بالا گرفت و همه پیش بردار خود روبین [۵۹] که به اصابت رأی از همه ممتاز بود رفتند و گفتند پسر

۵۹ـ در نسخهٔ چاپی این نام همه جا روئیل است که درست نیست.

راحیل خوابی عجیب دیده است که دل پدر را بدان خواب ربوده است. روبین از سخن ایشان در شگفت شد و گفت اگر چنین خوابی دیده است عجبی نیست که نهال سعادت او بر جویبار آمالش بالیدن گیرد و ستارهٔ بختش درخشیدن آغاز کند. برادران از شنیدن سخن روبین ناراحت‌تر شدند و از حسد بی‌خواب گشتند.

یوسف پس از چندی باز در خواب دید که از سر انگشتانش آب می‌چکد و بر سر و روی برادرانش می‌ریزد. یعقوب آن را چنین تعبیر کرد که به هنگام قحطی کشت‌زار امید برادران از ابر احسان او سیراب شود و باز یوسف را وصیت کرد که آن خواب را به کسی باز نگوید. چون برادران از این خواب هم آگاه شدند و زیادت محبت پدر را به او مشاهده کردند حسدشان بیشتر از پیش شد و مصمم شدند تا یوسف را از میان بردارند.

گویند راحیل مادر یوسف به هنگام وضع حمل ابن‌یامین از دنیا رفت و یوسف در آن هنگام دو ساله بود. یعقوب تربیت پسر دو سالهٔ خود را به خواهر خود سپرد و چون یوسف بزرگ شد و در زیبائی از حد گذشت یعقوب خواست تا یوسف را از خواهر خود بگیرد و پیش خود ببرد ولی خواهر راضی نمی‌شد تا آنکه یعقوب تصمیم گرفت او را از خواهر بگیرد. خواهر حیله‌ای اندیشید و کمربندی را که از ابراهیم به یادگار مانده بود از زیر لباسهای یوسف بر او پوشانید. چون یعقوب خواست تا یوسف را ببرد راحیل کمربند ابراهیم را طلب کرد و چون باز نیافت یوسف را برهنه کرد و آن را در میان او دید. رسم چنین بود که اگر کسی مال خود را نزد دیگری پیدا کند آن شخص را تا یک سال و به روایتی تا آخر عمر نزد خود نگاه دارد پس یوسف در نزد عمّهٔ خود ماند و بزرگ شد تا عمّه از این دنیا رفت و یعقوب او را نزد خود برد و روز به روز بر محبّت او به یوسف فزون گشت چنانکه کمربند و عصای ابراهیم و جامهٔ اسحاق را که خداوند به او داده بود به او ارزانی داشت.

یوسف خوابهائی چند دید که همه حکایت از آن می‌کرد که برادرانش به او سجده می‌کنند و این معنی روز به روز بر حسد برادران می‌افروزد و چنانکه گفتیم همگی تصمیم بر آن گرفتند که یوسف را از میان بردارند. پس از یعقوب خواستند که یوسف را همراه ایشان به دشت و صحرا فرستد ولی یعقوب نپذیرفت. سرانجام برادران به تدبیر شیطان تا بهار که فصل خرّمی و شکوفائی دشت و لاله‌زار است صبر کردند و در بهاران که سبزه بردمید آنان نیز در یوسف دمیدن گرفتند که در فصل بهار در خانه نباید نشست و باید به

دشت و صحرا برای تماشای سبزه و گلها رفت و چندان گفتند که یوسف را راضی ساختند و او این کار رابه اجازهٔ پدر موکول کرد. آنها نزد پدر رفتند و از او خواستند که یوسف را با ایشان برای بازی و تماشا به صحرا بفرستد ولی یعقوب گفت می‌ترسم که دِر حین بازی از او غافل مانید و گرگ او را بخورد. آنان گفتند که از او مواظبت خواهند کرد و خود یوسف نیز پیش پدر الحاح کرد و در گریه افتاد تا آنکه یعقوب به ناچار به رفتن او راضی شد.

روز بعد برادران یوسف رابرداشتند و به راه افتادند و یعقوب چندی باایشان‌همراه شد تا آنکه برادران و یوسف او را وداع کردند و یعقوب از دنبال ایشان همی نگریست. تا از چشم یعقوب دور نشده بودند یوسف را مانند دستهٔ گل گرامی می‌داشتند ولی همینکه از چشم یعقوب ناپدید شدند شروع به آزار یوسف کردند و او را به باد مسخره و استهزا گرفتند و شیری راکه یعقوب داده بود تا یوسف بخورد بر زمین ریختند و آب را از او دریغ کردند و به زاریها و التماسهای او گوش ندادند و خواستند که او را بکشند. اما یهودا[۶۰] که یکی از برادران یوسف بود برادران را از قتل او مانع آمد و چون ایشان اصرار کردند گفت بهتر است او را در چاهی بیندازیم که اگر کشته شود تقصیر ما نباشد و اگر بیرون آید ما از تهمت قتل بری باشیم.

برادران سخن یهودا را پذیرفتند و او را در سه فرسخی کنعان به چاهی که عمق آن هفتاد گز بود بردند و پیراهنش را از تنش بیرون کردند و او را در آن چاه انداختند و سنگی بر سر آن گذاشتند. گویند یهودا به هنگام غروب بر سر چاه آمد و با یوسف سخن گفت و بر حال او گریه کرد ولی برادرانش رسیدند و او را ملامت کردند و سنگی گران‌تر بر سر چاه گذاشتند. خداوند در چاه برای تسلّی یوسف به او وحی فرستاد که روزی خواهد رسید که تو این کار ایشان را به ایشان بازخواهی گفت: وَ اَوْحَیْنا اِلَیْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِاَمْرِهِمْ هذا وَهُمْ لایَشْعُرونَ (آیهٔ ۱۵ از سورهٔ یوسف). یعنی به او وحی کردیم که تو این کار ایشان را به ایشان آگاهی خواهی داد و ایشان از این وحی آگاه نبودند. برادران به هنگام شب به خانه بازگشتند و جامه‌های خود را به دروغ شکافته و ناله‌های دروغین می‌کردند و پیراهن یوسف را به خونی دروغین آلوده کرده به پدر باز نمودند و گفتند: اِنّا ذَهَبْنا نَسْتَبِقُ وَ تَرَکْنا یُوسُفَ عِنْدَ مَتاعِنا فَاَکَلَهُ الذِّئْبُ (آیه ۱۷ از سورهٔ یوسف)، یعنی ما به مسابقه در دو

۶۰ـ نام برادری که از قتل یوسف مانع شد در عهد عتیق روبین است.

و تیراندازی پرداختیم و یوسف را در کنار متاع خود گذاشتیم ولی گرگ آمد و او را خورد. و چون پیراهن خون‌آلود یوسف را به یعقوب بنمودند و یعقوب آن را بدید گفت عجب گرگی بوده است که او را پاره کرده است اما پیراهنش را ندریده است. پس از آن گفت: بل سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنْفُسُکُمْ اَمْراً فَصَبْرٌ جَمیلٌ وَاللهُ الْمُسْتَعانُ عَلی ما تَصِفُونَ (آیهٔ ۱۸ از سورهٔ یوسف). نفس شما امر بزرگی را در نظر شما آسان کرده است، پس شکیبائی در این کار زیباست و خداوند بر تحمّل آنچه وصف می‌کنید یاری دهنده است. یعقوب در فراق فرزند سخت اندوهناک شد و گریه و ناله آغاز کرد.

یوسف سه روز در آن چاه بماند تا کاروانی که از مَدْیَنْ به مصر می‌رفت نزدیک آن چاه فرود آمد. کاروانیان خواستند که از چاه آب بکشند و دلو در آن فرو کردند. یوسف در آن دلو نشست و آنکه دلو را می‌کشید چون او را دید فریاد برآورد که مژده که در این دلو کودکی است. برادران که از بیرون شدن او آگاهی یافتند نزد کاروانیان شتافتند و او را مال و بندهٔ خود خواندند چنانکه خداوند می‌فرماید: وَاَسَرّوهُ بِضاعَةً وَاللهُ عَلیمٌ بِما یَعْمَلونَ. یعنی حال او را نهان داشتند و او را کالای خود خواندند و خداوند به کار ایشان دانا بود. پس گفتند این بنده‌ای گریزپاست و از این روی او را به بهائی ناچیز که چند درهم باشد بفروختند و یوسف از ترس جان دم بر نیاورد و راز برادران آشکار نکرد. گویند شمعون که از برادران یوسف بود برای فروش برادر قباله‌ای نوشت و در آن قباله شرط کرد که تا به مصر نرسند بند از پای یوسف برندارند.

چون یوسف را به مصر بردند او را شست و شو دادند و جامهٔ نیک پوشاندند تا به فروش برسانند. یوسف که زیبا بود پس از شست و شو و جامهٔ نیک بسیار زیباتر شد و او را بر کرسی نشاندند و ندا در دادند تا هر که بیشتر بها بپردازد یوسف از آن او باشد. اتّفاق افتاد که امیر و خواجهٔ فرعون مصر او را به بهائی گزاف خرید و به خانه برد. یوسف قباله‌ای را که برادران برای فروش او نوشته بودند از فروشندگان خود گرفت و نزد خود نگاه داشت.

آن امیر که یوسف را خریده بود عزیز نام داشت او را به خانه برد و به زنش که زلیخا نام داشت سپرد چنانکه خداوند در سورهٔ یوسف می‌فرماید: وَ قالَ الَّذی اشتَریٰهُ مِنْ مِصْرَ لِامْرَاَتِهِ اَکْرِمی مَثْواهُ عَسی اَنْ یَنْفَعَنا اَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَداً، یعنی آنکه او را در مصر خریده بود به زنش گفت از او نیک پذیرائی کن شاید که ما را سود دهد و یا او را به فرزندی برداریم.

یوسف در آن خانه بزرگ شد و نیرو گرفت و خداوند بِه او دانش و حکمت و فرزانگی بخشید چنانکه می‌فرماید: وَلَمّا بَلَغَ اَشُدَّهُ اٰتَیْناهُ حُکْماً وَ عِلْماً وَ کَذٰلکَ نَجْزی الْمُحْسِنینَ. یعنی: و چون یوسف به نیروی خود رسید او را داوری و دانش دادیم و ما نیکوکاران را چنین پاداش می‌دهیم.

چون نیروی جوانی و جمال یوسف رو به فزونی نهاد زلیخا شیفتهٔ او شد اما هر چه خواست خود را در نظر یوسف بیاراید و او را نیز مجذوب و شیفتهٔ خود سازد یوسف که علاوه بر حسن و جمال به زیور خلق و کمال نیز آراسته بود عنایتی به او نکرد و دامن عفّت خود را گردآلود شهوت نساخت. تا روزی که یوسف در خانه بود زلیخا درها را محکم ببست و او را به خود خواند و چنانکه خداوند می‌فرماید: وَقالَتْ هَیْتَ لَکَ یعنی به او گفت بیا به سوی من، ولی یوسف سر باز زد و گفت: مَعاذَاللهِ اِنَّهُ رَبّی اَحْسَنَ مَثْوایَ اِنَّهُ لایُفْلِحُ الظّالِمونَ، یعنی پناه می‌برم، به خدا، عزیز خداوندگار من است و از من نیکو پذیرائی کرده است (و من به او خیانت نکنم) و همانا که ستمکاران رستگار نگردند. پس از آن زلیخا قصد یوسف کرد و یوسف نیز اگر در دلش نور و برهان الاهی نتابیده بود و زشتی آن کار به او نمودار نمی‌شد، آهنگ او می‌کرد اما چون او از بندگان مخلص خدا بود از این کار سرباز زد و به سوی در دوید تا بیرون برود. زلیخا نیز پشت سر او دوید و دمِ در پیراهن او را از پشت سر گرفت و به خود کشید ولی یوسف مقاومت کرد و پیراهن پاره شد. در این میان عزیز از راه رسید و آن دو را در آن حال بدید و زلیخا که سخت شرمسار و مضطرب شده بود به شوهرش خطاب کرد و گفت: کیفر آنکه به زن تو بداندیشی کند چیست جز آنکه یا باید به زندان برود و یا به عذابی دردناک گرفتار آید؟ یوسف گفت: این زلیخا بود که مرا به خود می‌خواند نه من. عزیز که از آتش حمیّت و غیرت برافروخته شده بود می‌خواست او را بکشد که یکی از خانوادهٔ او که آن دو را بر آن احوال دیده بود گفت: اِنْ کانَ قَمیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الکاذِبینَ وَاِنْ کانَ قمیصُهُ قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَکَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصّادِقینَ (آیهٔ ۲۷ از سورهٔ یوسف)، یعنی: اگر پیراهن یوسف از پیش رو پاره شده است زلیخا راست گفته است و یوسف دروغگو است، و اگر پیراهن او از پشت پاره شده باشد یوسف راست می‌گوید و زلیخا دروغگو است. عزیز چون پیراهن را بدید صدق یوسف بر او آشکار شد و گفت این از نیرنگهای شما زنان است و نیرنگ شما بزرگ است. پس روی به یوسف کرد و گفت: ای یوسف از سر این لغزش درگذر و آن را بازگو مکن تا رسوا نشویم

و آنگاه روی به زلیخا کرد و گفت: از گناهی که کرده‌ای باز گرد زیرا تو خطاکار بوده‌ای.

زنان‌بزرگ مصرچون این حکایت‌راشنیدند زبان به‌طعن وسرزنش زلیخاگشودند و اورا درگرفتار شدن به عشق جوانی که خریده و پروردهٔ او بود ملامت کردند. زلیخا برای اینکه جمال یوسف را به ایشان بنمایاند و عشق و آشفتگی خود را موجّه سازد دعوتی ساخت و پنج تن از زنان بزرگان دولت مصر راکه مخصوصاً او را مذمت می‌کردند به خانهٔ خویش خواند و گویند این پنج تن زنان ساقی فرعون و خوانسالار و حاجب و میرآخور و زندانبان او بودند. پس برای پذیرائی جلو هر یک ترنجی و کاردی بنهاد و آنگاه یوسف را برای خدمت پیش ایشان فراخواند. چون آن زنان جمال دلارای یوسف را بدیدند واله و حیران شدند و دست از ترنج نشناختند و با کارد دست خود را بریدند. خداوند در این باره در قرآن مجید چنین می‌فرماید: وَ قالَتْ نِسْوَةٌ فِی‌المَدینَةِ امْرَاَةُ الْعَزیزِ تُراوِدُ فَتٰیها عَنْ نَفْسِهِ قَدْ شَغَفَها حُبّاً اِنّا لَنَرٰیها فی ضَلالٍ مُبینٍ، یعنی زنانی در شهر چنین گفتند که زن عزیز جوانی را که در خانه‌اش است به خود همی خواند زیرا آن جوان او را از عشق خود آشفته کرده است و ما او را آشکارا در گمراهی می‌بینیم. فَلَمّا سَمِعَتْ بِمَکْرِهِنَّ اَرْسَلَتْ اِلَیْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّکأً وَاٰتَتْ کُلَّ واحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِکّیناً وَقالَتْ اُخْرُجْ عَلَیهِنَّ فَلَمّا رَاَیْنَهُ اَکْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ اَیْدِیَهُنَّ وَ قُلْنَ حاشَ لِلّٰهِ ما هٰذا بَشَراً اِنْ هذا اِلاّ مَلَکٌ کَریم. یعنی چون زلیخا گفتگوی نهانی ایشان را دربارهٔ خود شنید ایشان را فرا خواند و برای ایشان تکیه گاهی (یا ترنج‌هائی) فراهم ساخت و به هر یک کاردی داد و آنگاه به یوسف گفت تا پیش ایشان بیاید. چون آن زنان او را بدیدند در نظر ایشان بس بزرگ آمد و گفتند پاکا خداوندِ ما که این آدمیزاد نیست و نمی‌تواند جز فرشته‌ای نازنین باشد. آنگاه زلیخا گفت: فَذٰلِکُنَّ الَّذی لُمْتُنَّنی فیهِ وَ لَقَدْ راوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ وَ لَئِنْ لَمْ یَفْعَلْ ما اٰمُره لَیُسْجَنَنَّ وَ لَیَکونَنَّ مِنَ‌الخاسِرینَ یعنی این است آنکه من او را به خود خواندم ولی خود را از من نگاه داشت و اگر خواستِ مرا نپذیرد به زندان خواهد رفت و خوار خواهد شد.

پس عزیز مصر که فطفیر[۶۱] نام داشت به خواست زلیخا او را به زندان افکند ولی زلیخا فرمود تا در زندان بند بر پای او نگذارند و اسباب راحت او را فراهم سازند. یوسف در زندان به عبادت خدا و تفقّد حال زندانیان می‌پرداخت و چون تعبیر خواب نیکو دانستی

۶۱ـ در نسخهٔ چاپی قطفیر و در طبری نیز قطفیر و اطفیر: در عهد عتیق بوطیفار. پس باید فطفیر درست باشد.

خوابهای ایشان را تعبیر می‌کرد.

پس چنین اتفاق افتاد که شرابدار و خوانسالار فرعون مرتکب گناهی شدند و فرعون ایشان را به زندان انداخت و گویند شرابدار را گناهی نبود و خوانسالار گناه‌کار بود. چون آن دو یوسف را بدیدند که چگونه خوابهای زندانیان را تعبیر می‌کند پیش او رفتند و هر دو خوابی برای او نقل کردند. شرابدار گفت که چنان دیدم که باز در کاسه برای خداوندگار خود شراب می‌فشارم و خوانسالار گفت چنان دیدم که طبقی نان بر سر نهاده می‌برم و مرغان از آن نان می‌خورند. یوسف ایشان را به پرستش خدای یگانه خواند و گفت: یا صاحِبَیِ السِّجْنِ أَ أَرْبابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَیْرٌ أَمِ اللّهُ الواحِدُ القَهّارُ؟ ای دو یار زندانی، آیا خدایان پراکنده بهتراند یا خدای یگانهٔ توانا؟ ما تَعْبُدونَ مِنْ دونِهِ إِلاّ أَسْماءً سَمَّیْتُموها أَنْتُمْ وَ آباؤُکُمْ ما أَنْزَلَ اللّهُ بِها مِنْ سُلْطانٍ، شما جز نامهائی را که خود و پدران‌تان نهاده‌اید نمی‌پرستید و خداوند برهانی عقلی بر این کار به شما نفرستاده است.

آنگاه به تعبیر خواب آن دو تن پرداخت و گفت آنکه در خواب دید که شراب می‌افشرد آزاد خواهد شد و دوباره به خداوندگار خود شراب خواهد داد و آنکه دید نان بر سرش می‌برد و مرغان از آن می‌خورند پادشاه او را بر دار خواهد کرد و مرغان از کاسهٔ سر او خواهند خورد و این تعبیری که از من خواستید و من گفتم قضای الاهی است و واقع خواهد شد. آنگاه به شرابدار گفت تو که دوباره ساقی فرعون خواهی شد مرا به یاد دار و نزد فرعون از من پایمردی کن.

پس آن دو تن را از زندان بردند و خوانسالار را بر دار کردند و شرابدار را پیش شاه بردند و او همچنان به ساقیگری پرداخت ولی یوسف را فراموش کرد و از او نزد خداوندگارش یاد نکرد. پس از چندی فرعون در خواب چنان دید که هفت گاو فربه از نیل بیرون آمدند و به دنبال ایشان هفت گاو لاغر بیرون آمدند و آن هفت گاو فربه را خوردند اما همچنان لاغر ماندند گوئی که آن هفت گاو فربه را نخورده‌اند. و پس از آن هفت خوشهٔ خشک پژمرده دید که بر آن هفت خوشهٔ سبز نیکو در پیچیدند. چون فرعون از خواب بیدار شد جادوگران و کاهنان و خواب گزاران را بخواند و گزارش خوابهائی را که دیده بود از ایشان پرسید. کاهنان و خواب گزاران گفتند این که پادشاه دیده است خوابهای آشفته است و ما گزارش خوابهای آشفته را ندانیم. در این میان آن ساقی که از زندان و خشم فرعون رهائی یافته بود یوسف را به یاد آورد و گفت من می‌توانم گزارش این خواب را

برای شما بگویم. پس پیش یوسف رفت و گفت ای یوسف راستگو گزارش این خواب را برای من بازگو، یوسف گفت هفت گاو فربه و هفت خوشهٔ سبز نیکو نشانهٔ هفت سال پرآبی و فراوانی است و باید در این هفت سال گندمها را در همان خوشه، آنچه بیش از نیاز مردم باشد، نگاه دارید و انبار کنید. و آن هفت گاو لاغر و هفت خوشهٔ خشک باریک نشانهٔ هفت سال خشکی و نایابی است و باید آنچه در سالهای فراوانی انبار کرده‌اید در سالهای نایابی به مردم بدهید تا آسوده گردند و دچار گرسنگی نشوند. آنگاه پس از سالهای نایابی سال‌های پر باران و پرآب خواهد آمد.

چون این گزارش را به فرعون رساندند آن را بپسندید و گفت تا یوسف را نزد وی برند. یوسف گفت من از زندان بیرون نیایم مگر آنکه فرعون از آن زنان بپرسد که چرا دستهای خود را بریدند و بعد چرا آن نیرنگ را اندیشیدند و فرعون را برانگیختند تا مرا به زندان افگند. فرعون از ایشان پرسید چرا یوسف را به خویش فرا خواندید و یوسف با شما چه کرد؟ آن زنان گفتند: به خدا که او پاک بود و ما از او بدی ندیدیم. زن عزیز گفت اکنون حق فاش و آشکار شد و این من بودم که او را به سوی خود خواندم و در این دعوی یوسف راست می‌گوید. یوسف گفت پس عزیز باید بداند که من در غیبت او به او خیانت نکردم و خداوند نیرنگ خیانتکاران را از اثر می‌اندازد. من نفس خود را تبرئه نمی‌کنم زیرا نفس انسان همواره انسان را به بدیها می‌راند مگر آنکه بخشایش و رحمت پروردگار او را دربر گیرد.

فرعون گفت تا یوسف را پیش او بردند و چون جمال و کمال و خردمندی و آراستگی او را دید او را از خاصان خود کرد و گفت تو نزد من منزلت و مکانت والائی خواهی داشت و امین من خواهی بود. یوسف از فرعون درخواست که او را بر انبارها و گنجهای خود بگمارد و فرعون هم چنین کرد و او را مأمور ساخت که در سالهای فراوانی انبارها را پر کند و در سالهای نایابی آنچه در انبارها انباشته شده است به مردم بدهد تا از گرسنگی تلف نشوند. یوسف این خدمت را به خوبی انجام داد و در سالهای نایابی و قحطی چنان به عدل و درستی رفتار کرد که مردم از آسیب قحط و تنگی رهائی یافتند.

اما این خشکسالی تنها در مصر نبود و بلکه فلسطین و شامات را نیز فراگرفته بود و یعقوب و فرزندانش در سرزمین کنعان دچار قحطی و گرسنگی شدند. چون آوازهٔ عزیز مصر (که در آن وقت یوسف بود) در فلسطین و شام بپیچید و چنین مشهور شد که عزیز از

خوشه‌های گندم انبار شده به درماندگان و قحطی زدگان یاری می‌دهد فرزندان یعقوب نزد پدر رفتند و از او اجازه خواستند که به مصر روند تا بلکه بتوانند در برابر کالائی که به مصر می‌برند گندمی از عزیز مصر دریافت کنند. یعقوب فرزند کوچکتر خود را که ابن‌یامین نام داشت نزد خود نگاه داشت و به ده فرزند دیگر رخصت داد تا به مصر بروند و گندم بگیرند. چون برادران به مصر رسیدند برای طلب گندم پیش یوسف رفتند ولی او را که بر تخت قدرت متمکن بود نشناختند اما یوسف ایشان را شناخت ولی خود را به ایشان نشناسانید. آنگاه پرسید که شما چه کسانید و از کجا آمده‌اید و چه می‌خواهید؟ گفتند ما از سرزمین کنعان آمده‌ایم و قحطی زده‌ایم و می‌خواهیم در برابر کالائی که آورده‌ایم گندم ببریم. یوسف گفت شما راست نمی‌گوئید و گمانم شما جاسوسانید که به سرزمین ما برای جاسوسی آمده باشید. گفتند ما جاسوس نیستیم و پدر پیری داریم که در دوری فرزندش روزگاری به غم و اندوه بسر می‌برد. یوسف گفت آن فرزند را چه بر سر آمده است؟ گفتند در بیابان هلاک شده است. گفت آیا به جز شما فرزندی دیگر نیز دارد؟ گفتند آری، فرزند کوچکتری دارد که نامش ابن یامین است و چون او را بیشتر از ما دوست دارد نزد خود نگاه داشته است. یوسف گفت من برای شما گندم به اندازهٔ شما می‌دهم و اگر بازگشتید باید آن برادر کوچکتر را نیز بیاورید تا به همهٔ شما گندم بدهم و برای اینکه بدانم جاسوس نیستید باید یکی از برادران در اینجا به رسم گروگان بماند. آن برادران پذیرفتند و یکی را از میان خود به قرعه برگزیدند که پیش یوسف بماند و قرعه به نام شمعون اصابت کرد. آنگاه یوسف دستور داد که گندم به اندازهٔ بهای کالایشان به ایشان بفروختند اما در نهان به کسان خود گفت که بهای گندم را در بار هر یک بگذارند چنانکه خود متوجّه نشوند.

پس از آنکه برادران به سرزمین کنعان پیش پدر خود بازگشتند و قصّه را به یعقوب گفتند یعقوب گفت من دل به دوری فرزند خود ابن یامین ندهم و ترسم که او نیز به سرنوشت یوسف دچار آید. برادران که بهای کالای خود را در بارهای خود باز یافته بودند از خوبی و محبّت عزیز مصر با او سخن گفتند و به اصرار خواستند که ابن یامین را با خود ببرند وگرنه به ایشان گندم نخواهند داد و شمعون همچنان به گروگان در مصر خواهد ماند.

یعقوب با سوگندهای سخت که پسران خوردند تا ابن یامین را بازگردانند مگر آنکه

تقدیر خداوندی جز آن اقتضا کند، ابن یامین را با ایشان همراه کرد و گفت چون به مصر رفتید همه از یک در وارد نشوید بلکه هر کدام از دری جداگانه درآئید. برادران با ابن یامین نزد یوسف بازگشتند و یوسف ایشان را گرامی داشت و از حال پدر باز پرسید. آنگاه در نهان ابن یامین را نزد خود خواند و خود را به او شناسانید و گفت او را به حیله‌ای نزد خود نگاه خواهد داشت. پس بفرمود تا باز بار گندم هر یک را بستند و جامی را که با آن گندم می‌پیمود نهانی در بار ابن یامین گذاشتند.

چون کاروان آهنگ بازگشت کرد منادی ندا در داد که ای کاروانیان شما جام پیمانه را دزدیده‌اید. برادران گفتند: تَاللهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ ماجِئْنا لِنُفْسِدَ فِی الاَرْضِ وَ ماکُنّاسارِقینَ، به‌خدا که شما می‌دانید ما اینجا برای تباهکاری نیامده‌ایم و دزد نیستیم. مردان یوسف گفتند اگر شما دروغگو باشید سزای آن چیست؟ گفتند: جَزاؤُه مَنْ وُجِدَ فی رَحْلِهِ فَهُوَ جَزاؤُهُ وَ کَذٰلِکَ نَجْزِی الظّالِمِینَ، سزای این کار آن است که جام پیمانه نزد هر کس باشد او خود بندهٔ شما باشد و ما تباهکاران را چنین پاداش می‌دهیم. پس نخست بارهای برادران را بگردیدند و آنگاه به بار ابن یامین رسیدند و جام پیمانه را نزد او یافتند. برادران گفتند اگر او دزد پیمانه است او را برادری دیگر بود (از یک پدر و مادر) که او هم پیش از این دزدی کرده بود. یوسف این سخن را در دل نگاه داشت و به روی ایشان نیاورد و به دل گفت: شما بدتر هستید و خداوند از گفته‌های شما نیک آگاه است. برادران گفتند ای عزیز، پدر ابن یامین پیر مرد کهنسالی است که او را سخت دوست دارد و تو یکی از ما را بجای او به بندگی بردار و او را با ما بفرست. یوسف گفت: مَعاذَاللهِ اَنْ نَأْخُذَ اِلاّ مَنْ وَجَدْنا مَتاعَنا عِنْدَهُ اِنّا اِذاً لَظالِمونَ. من هرگز کسی را از شما بنده نمی‌گیرم مگر کسی را که کالای من نزد او پیدا شده است و اگر چنین نکنم ستمکاره خواهم بود.

بزرگتر ایشان که روبین بود گفت من دیگر پیش پدر نتوانم رفت زیرا پیش از این آن بلا را بر سر یوسف آوردیم و اکنون ابن یامین را با آن همه سوگند و پیمان پیش پدر نمی‌بریم. من همینجا خواهم ماند تا پدرم به من اجازهٔ بازگشت دهد و یا خداوند حکم خود را دربارهٔ من جاری سازد. پس برادران نزد پدر بازگشتند و داستان را گفتند که چگونه ابن یامین به دزدی متهم شده و در همانجا مانده است و گفتند یعقوب می‌تواند برای دریافت درستی ایشان، از مصر یا از کاروانیانی که با ایشان بودند بپرسد. اما یعقوب سخن ایشان را باور نکرد و گفت این سخن را شما از پیش خود ساختید. پس روی از ایشان

برگردانید و داغ و دریغ بر یوسف را از سر گرفت چندانکه دو چشمش از گریه سفید شد. گفتند این همه بر یوسف اندوه مخور و گریه مکن که بیمار می‌شوی و یا از میان می‌روی. یعقوب گفت: إِنَّما أَشْکُوا بَثّی وَ حُزْنی إِلَی اللهِ وَ أَعلَمُ مِنَ اللهِ مَا لاتَعْلَمونَ، من شکوه و اندوه خود را به خدا می‌برم و می‌دانم از مهر و رحمت خدا آنچه شما نمی‌دانید. پس بروید و در جستجوی یوسف و برادرش باشید و نومید مباشید زیرا جز خدانشناسان کسی از خدا نومید نگردد. برادران به مصر رفتند و پیش عزیز زبان به شکوه گشودند و گفتند ای عزیز ما و خانوادهٔ ما گرفتار تنگدستی و فاقه شدیم اکنون کالائی اندک آورده‌ایم تو به آن نگاه مکن و ما را به اندازهٔ نیاز گندم بده و این را بر ما ببخش که خداوند به بخشندگان پاداش می‌دهد. یوسف گفت فراموش کردید کاری را که با یوسف و برادرش کرده‌اید؟ برادران با شنیدن این سخن نیک در یوسف نظر کردند و گفتند آیا تو یوسف هستی؟ گفت آری من یوسف هستم و این برادر من است که خداوند بر ما منت نهاد و ما را به مقامی والا رسانید و خداوند پاداش کسی را که از او بترسد و شکیبائی پیش گیرد ضایع نگرداند.

پس پیراهن خود را به ایشان داد و گفت پیش پدر روید و این پیراهن را به او دهید تا چشمش روشن شود. چون کاروان به راه افتاد یعقوب در کنعان گفت که بوی پیراهن یوسف همی شنوم اگر مرا به ضعف و سستی و خرفتی متهم نکنید. اطرافیان گفتند: چنین چیزی نیست و تو همان پیر مرد گمراه پیشین باشی. چون مژده رسان که گویند یهودا یا یکی دیگر از برادران بود جلوتر رسید و پیراهن یوسف را بر صورت او انداخت یعقوب را دیده روشن شد و گفت: نگفتم که من از سوی خدا چیزی را می‌دانم که شما نمی‌دانید؟ برادران از پدر طلب مغفرت کردند و به خطای خویش مقرّ آمدند و پدر ایشان را بخشید و از خداوند خواست تا خطای ایشان را ببخشد.

پس یعقوب با زنش و پسران عازم مصر شدند و یوسف از ایشان استقبال کرد و پدر و مادر و برادران همه او را سجده کردند و یوسف خطاب به پدر گفت: این است گزارش خوابی که از پیش دیده بودم و خداوند آن خواب را راست گردانید و در حق من نیکی کرد و مرا از زندان باز رهانید و در میان من و برادران پس از آنکه شیطان بر هم زده بود صفا برقرار کرد و شما را از بیابان به اینجا آورد.

پس از آن یوسف سرگذشت خود را با پدر باز گفت و نعمتها و الطاف خداوندی را در حق خود یاد کرد که چگونه او را از چاه خواری به تخت شهریاری کشاند. آنگاه در حق

پدر و فرزندانش اکرام و انعام فراوان کرد و به هر یک از ایشان مقام فراخور حالشان بخشید و راهی برای معاششان معین ساخت تا به آسودگی روزگار گذرانند. یعقوب پس از مدّتی بیمار شد و فرزندان را وصیّت کرد که جنازهٔ او را در فلسطین در همانجا که ابراهیم و اسحاق مدفون است ببرند و در خاک کنند.

گویند فرعون مصر پس از آنکه عزیز مصر که شوهر زلیخا باشد از دنیا رفت و یوسف عزیز مصر گردید به او تکلیف کرد تا زلیخا را که همچنان در آتش عشق یوسف می‌سوخت به زنی بگیرد. یوسف به وحی الاهی این پیشنهاد را پذیرفت و او را به شریعت ابراهیم به عقد ازدواج خود درآورد. یوسف را دو پسر بود به نام افرائیم[۶۲] و مَنَسَّه[۶۳] و دختری که به رحمه موسوم بود. جسد یوسف پس از مرگ در مصر ماند تا آنکه موسی آن را به فلسطین برد.

اسباط یعقوب

مراد از اسباط در قرآن مجید فرزندان یعقوب است و هیچ یک از مورخان احوال اسباط را به تفصیل ننوشته‌اند و آنچه نویسندهٔ این اوراق بر آن اطلاع یافته است به قرار ذیل است[۶۴]:

۱ـ رَؤْبین[۶۵] که چهار فرزند داشت و در زمان موسی نسل او چنان زیاد شده بود که مردان جنگی بالاتر از بیست سال و کمتر از پنجاه سال چهل و شش هزار نفر بودند و شریف این قوم در زمان موسی اَلیصور[۶۶] بن شَدَیْوُر بود.

۲ـ یَسّاکار (یشخر یا یشاخار) نیز چهار پسر داشت و نسل او در زمان موسی (مردان بزرگتر از بیست سال و کمتر از پنجاه سال) چهل و یکهزار و پانصد تن بودند و شریف ایشان نَتَنائیل[۶۷] بن صوغَر بود.

۶۲ـ در نسخهٔ چاپی: «افراهم» که درست نیست.

۶۳ـ در نسخهٔ چاپی: «میثا». تصحیح از عهد عتیق.

۶۴ـ مؤلف این فهرست را از باب اول سِفْر اعداد عهد عتیق نقل کرده است. تصحیفاتی را که در اسامی روی داده است نقل خواهیم کرد اما به فرقها و اختلافات جزئی در ارقام اشاره نخواهیم کرد.

۶۵ـ این نام در نسخهٔ چاپی همیشه «روئیل» است.

۶۶ـ در نسخهٔ چاپی: «ابل صوری‌بن شدی».

۶۷ـ در نسخهٔ چاپی: «نشائیل». نام یساکار یا یشخر نیز از قلم افتاده است.

۳ـ دان دو پسر داشت و از نسل او در آن هنگام شصت و دو هزار و هشتصد سپاهی بود و بزرگ ایشان در آن وقت اخیعزر[۶۸] بن عَمی شَدای بود.

۴ـ زبالون سه پسر داشت و مردان نسل او در وقت موسی بجز اطفال و پیر مردان شصت و دو هزار و هشتصد و به قول بعضی پنجاه و پنج هزار و چهارصد بودند و بزرگ ایشان در آن وقت اَلِیاب[۶۹] بن حیلون بود.

۵ـ نفتالی[۷۰] چهار پسر داشت و نسل او در زمان موسی به پنجاه و سه هزار و چهارصد مرد رسید و رئیس ایشان در آن هنگام اَخیرع[۷۱] بن عینان بود.

۶ـ اَشیر نیز چهار فرزند داشت و از نسل او در آن هنگام چهل و یکهزار و پانصد تن مرد جنگی بودند و رئیس ایشان فَجْعیئیل[۷۲] بن عَکْران بود.

۷ـ گد یا جاد شش پسر داشت و نسل او در آن زمان به چهل و یکهزار و ششصد و پنجاه مرد جنگی رسیده بود و رئیس ایشان اَلِیاساف[۷۳] بن دعوئیل بود.

۸ـ شمعون شمارهٔ نسل او یعنی مردان میان بیست سال و پنجاه سال در آن زمان پنجاه و نه هزار و سیصد مرد بودند و رئیس ایشان شلومیئیل[۷۴] بن صورَیْشدای بود.

۹ـ یوسف دو پسر و سه دختر داشت و مردان جنگی نسل او در زمان موسی به هفتاد هزار و پانصد تن رسیده بود و ریاست ایشان میان اَلَیشمَع[۷۵] بن عمیهود و جملیئیل[۷۶] بن فَدَهصور مشترک بود.

۱۰ـ ابن یامین را سیزده پسر بود و نسل او به سی و پنج هزار و چهارصد مرد رسیده بود و رئیس ایشان اَبیدان بن جدعونی[۷۷] بود.

۱۱ـ یهودا پنج پسر داشت و ذریهٔ او به هفتاد و چهار هزار و چهارصد مرد جنگی رسید

۶۸ـ در نسخهٔ چاپی: «عیربن عمی شدای».

۶۹ـ در نسخهٔ چاپی: «آل آدبن حیلوان».

۷۰ـ در نسخهٔ چاپی: «ثعبانی».

۷۱ـ در نسخهٔ چاپی: «جیراع‌بن عینان».

۷۲ـ در نسخهٔ چاپی: «برعائیل‌بن عجران».

۷۳ـ در نسخهٔ چاپی: «یاساف‌بن عوائیل».

۷۴ـ در نسخهٔ چاپی «شلوی‌بن صوری».

۷۵ـ در نسخهٔ چاپی: «شلاع‌بن عمود».

۷۶ـ در نسخهٔ چاپی: «کملاء‌بن بلاهور».

۷۷ـ در نسخهٔ چاپی: «عمنور».

و رئیسشان نَحْشون[۷۸] بن عمیناداب بود.

۱۲ـ لاوی. از اولاد او بیست و دو هزار مرد در شمار آمد و اشراف ایشان الیصافان[۷۹] بن عُزّیئیل و صوریئیل[۸۰] بن ابیحایل بودند.

ایّوب

مادر ایّوب یکی از دختران لوط بود و پدرش به قولی یکی از اولاد عیص بن اسحاق بود. بعضی گفته‌اند او از اولاد عیص نبود زیرا هیچ یک از اولاد عیص به رتبهٔ نبوّت نرسیده است و ایّوب یکی از انبیاء بوده است. بعضی گویند زن او لیا دختر یعقوب بود و بعضی گفته‌اند رحمه دختر افرائیم بن یوسف زن او بوده است.

ایوب ثروت فراوان و املاک و مواشی بیکران داشت و همواره به اطعام مساکین و رعایت تنگدستان و دستگیری نیازمندان می‌پرداخت و با این حال پیوسته خدا را سپاس می‌کرد و شُکْرِ داده‌ها و الطاف او را به جای می‌آورد. نیکوکاری و شکرگزاری در نظر خداوند جهانیان پسندیده و مطلوب افتاد و بر فرشتگان نموده شد که چگونه بنده‌ای از بندگان او با همهٔ اشتغال به ثروت و مال و فرزند از شکر او لحظه‌ای غافل نمی‌ماند. فرشتگان گفتند بار خدایا کسی را که این همه نعمت از مال و منال و فرزند و تندرستی بخشیده‌ای چگونه به وظایف سپاس و شکرگزاری قیام نکند و چگونه پاداش نعمتهای ترا با نیکوکاری و احسان بر زیردستان ندهد. از خداوند خطاب رسید که این بندهٔ ما را توانگری و درویشی فرقی نمی‌کند و او در هر حال راضی و صابر و شاکر است و برای اینکه حقیقت این امر را به ایشان بنماید نعمت و مال ایّوب را در طی چند روز از دستش گرفت و همهٔ اغنام و احشام و مزارع او نابود گردید و ایّوب همچنان بر عبادت و شکرگزاری پا بر جا ماند. آنگاه فرزندان او را نیز که در دبیرستان بودند از دستش گرفت و ایّوب گرچه اندک دلتنگی کرد اما صبر و شکیبائی پیشه گرفت. پس از آن انواع بیماریها به او راه یافت و تنش از غایت عفونت کرم گذاشت چنانکه خویشان و نزدیکانش از او دوری جستند و او را به بنائی در بیرون شهر نقل کردند و کسی جز زنش رحمه پیش او آمد و شد

۷۸ـ در نسخهٔ چاپی: «بخشون‌بن عماد».

۷۹ـ در نسخهٔ چاپی: «الصاقان‌بن عرمائیل».

۸۰ـ در نسخهٔ چاپی: «منکی‌بن صوبارئیل‌بن شجائیل». تفصیل سبط لاویان در باب سوم سفر اعداد از سفر تکوین مذکور است.

نکردی و برای رفع حوائج روزانهٔ ایوب مزدوری کردی و آنچه به دست آوردی نیمی تصدّق کردی و نیمی دیگر طعام خریدی و پیش او بردی. ابلیس بر سر راه رحمه می‌ایستاد و خود را به صورت اشخاص گوناگون در می‌آورد و او را فریب می‌داد که چرا جوانی خود را وقف مردی بیمار بی‌چیز کرده است ولی آن زن همواره او را از خود می‌راند. تا آنکه روزی بر سر راه او خود را به صورت پزشکی به او نمود و گفت که گوشت خوک و شراب برای صحت ایوب مفید است و آن زن را باور شد و مزد یک روز خود را به گوشت خوک و شراب داد و پیش ایّوب برد. ایوب سخت در خشم شد و گفت مگر نمی‌دانی که گوشت خوک و شراب بر انبیاء حرام است و سوگند خورد که چون بهبود یابد او را صد چوب بزند. آنگاه قوم او به اغوای ابلیس تصمیم گرفتند او را از آنجا بیرون کنند. چون این خبر به گوش ایّوب رسید دست زاری بـه سوی خـدا دراز کـرد و گفت: اِنّی مَسَّنِیَ الضُّرُّ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمینَ، پروردگارا مرا گزند فراوان رسید و رحم تو از همه بیشتر است. این دعای او مستجاب شد و ندا رسید که پایش را به زمین بزند. چون چنین کرد آبی سرد و گوارا پیدا شد و ایّوب خود را در آن شست و از آن نوشید و به قدرت خدا بیماریهای او برطرف شد. آنگاه خداوند مال و فرزندان او را به دو برابر آنچه از دست داده بود بازگردانید. و چون سوگند خورده بود که زنش را صد چوب بزند خداوند برای آنکه سوگندش را بجای آورد دستور داد تا بسته‌ای از ترکه‌های نازک که صد تا بود به او بزند. بدین‌گونه خداوند پاداش صبر و شکیبائی ایّوب را هم در این جهان به او داد.

قُتَیْبی در معارف آورده است که منزل ایّوب در اراضی شام میان دمشق و رمله بود به موضعی که آن را بَثَنِیَّه[۸۱] گویند و چشمه‌ای که گویند از قدم اَیّوب بیرون آمده است در آن جا باقی است.

شعیب

بعضی گفته‌اند شعیب از اولاد ابراهیم بوده است و بعضی او را از اعقاب صالح گفته‌اند و می‌گویند مادرش از نسل لوط پیغمبر بوده است. شعیب پیغمبری بود که به فصاحت بیان موصوف بود. او در شهر مَدْیَن به پیغمبری مبعوث شد و بعضی گفته‌اند خداوند او را

۸۱ـ در نسخ چاپی: «ثینثه» که درست نیست. در معارف ابن‌قُتَیْبه فقط گفته است که بثنیّه در شام واقع است. در معجم البلدان بثنیّه را ذیل بثنه نقل کرده و آن را میان شام و اَذْرعات گفته است. مسعودی در مروج الذَّهب چشمهٔ ایّوب و مسجد او را در «نَوی» میان دمشق و طبریّه می‌گوید.

به اصحاب الاَیْکَه مأمور فرموده بود و بعضی هم گویند اصحاب الاَیْکَه و اصحاب مَدْیَنْ[۸۲] یک قوم هستند.

قوم شعیب هم بت‌پرست بودند و هم وزن و پیمانه‌شان درست نبود و هم به راهزنی اشتغال داشتند. شعیب[۸۳] ایشان را از این کارهای ناشایست منع فرمود ولی جمعی اندک به او ایمان آوردند و بقیه در عبادت اصنام و کارهای ناشایست همچنان اصرار داشتند تا آنکه خداوند بر آن قوم عذاب سختی فرستاد که همه هلاک شدند و فقط شعیب و کسانی که با او ایمان آورده بودند از آن عذاب نجات یافتند. پس از آن شعیب در مَدْیَن اقامت گزید تا آنکه موسی به خدمتش پیوست.

موسی

موسی و برادرانش از انبیای بزرگ بوده‌اند و در مصر در زمان یکی از فراعنه از بنی‌اسرائیل به وجود آمده‌اند و داستان آن چنین است که پس از فوت یوسف و فرعونِ معاصرِ او که نیکوکار بود فرعون دیگری که از بنی‌اعمام او بود به تخت مصر نشست و آثار کفر و ضلالت را که در عهد یوسف محو و نابود شده بود از نو زنده کرد ولی بنی‌اسرائیل یا اولاد یعقوب که در مصر بودند از کفر و بت‌پرستی سر باز زدند و بر دین پدران خود که پرستش خدای یگانه بود مستقیم ماندند. فرعون گفت که فرزندان اسرائیل که به مصر آمدند همه بندگان ما بودند و اکنون نیز باید چنین باشند. پس ایشان را به بندگی خود درآورد و کارهای سخت و شاقّ را به ایشان محوّل کرد. پس از مرگ او برادرش به تخت فرعونی رسید و او از برادرش ستمکارتر بود و بر ظلم و اجحاف خود بر بنی‌اسرائیل افزود. چون پنج سال از سلطنت او گذشت مردم را از عبادت اصنام به پرستش خود خواند و طغیان آغاز کرد و اَنَا رَبُّکُمُ الاَعْلی گفت و به بنی‌اسرائیل گفت که اگر به پرستش من اقدام نمائید از همهٔ تکالیف و اعمال شاقّه آزاد خواهید شد. بنی‌اسرائیل نپذیرفتند و فرعون دستور داد تا همه کارهای سخت طاقت‌فرسا بر عهدهٔ بنی‌اسرائیل باشد و ایشان را به نقل سنگ از کوهها و کارگری در بناها و زراعتها وا داشت. و طایفه‌ای را که ضعیف

۸۲ـ مَدْیَن قبیله‌ای بوده است که اسرائیلیان با آن زیاد سر و کار داشته‌اند. مسکن آنها در شرق خلیج عقبه و یا در نزدیک کوه سینا بوده است.

۸۳ـ نام این شخص در روایات اسلامی گاهی شعیب و گاهی یترون است. در عهد عتیق نیز نام وی یترون است که کاهن قبیلهٔ مَدْیَنْ بوده است و گاهی نیز او را رعوئیل خوانده‌اند.

بودند به مزدوری وا داشت و امر کرد تا مزد خود را پیش از غروب آفتاب تحویل خزانه کنند.

شبی در خواب دید که آتشی از جانب شام و بیت‌المقدس پیدا شد و بالا گرفت و به مصر رسید و همهٔ خانه‌های مصریان را بسوخت. چون تعبیر این خواب را از گزارشگران و ستاره‌شناسان طلب کرد همه گفتند که شخصی از بنی‌اسرائیل پیدا شود که در استیصال مصریان بکوشد و هلاک فرعون و اتباعش بر دست او باشد. فرعون قابله‌ها بر زنان باردار بنی‌اسرائیل بگماشت تا هر فرزند نرینه که از ایشان بوجود آید خبر دهند تا کشته شود. پس از آن طاعونی در میان بنی‌اسرائیل پیدا شد که جمعی بسیار از ایشان را نابود کرد. اطرافیان فرعون به او گفتند به این ترتیب که فرزندان نرینهٔ بنی‌اسرائیل مقتول می‌شوند و خود ایشان نیز از طاعون می‌میرند به زودی همهٔ ایشان نابود می‌گردند و دیگر کسی نخواهد ماند تا کارهای سخت و پر مشقت مصریان را انجام دهد. پس فرعون دستور داد تا یک سال فرزندان نرینه‌ای را که در بنی‌اسرائیل زاده می‌شوند بکشند و یک سال زنده بگذارند. هارون در سالی به دنیا آمد که فرزندان نرینه از کشته شدن معاف بودند و موسی در سالی زاده شد که در آن سال همه نرینه‌ها را می‌کشتند. مادر موسی از بیم کشته شدن او را در تابوتی نهاد و آن را نیک با قیر بیندود و پس از آن به آب نیل رها کرد. کنیزان فرعون در کنار نیل آن تابوت را بدیدند و از آب برگرفتند و پیش زن فرعون بردند. زن فرعون فرمود تا تابوت را باز کردند و چون باز کردند کودکی را در آن دیدند که زنده بود و از گرسنگی انگشت خود را می‌مکید. محبّت آن کودک در دل او جای گرفت و از کشتن او مانع آمد و او را به فرعون نشان داد و گفت: قُرَّتُ عَيْنٍ لی وَ لَکَ لاتَقْتُلُوه عَسی اَنْ يَنْفَعَنا اَوْنَتَّخِذَهُ وَلَداً وَهُمْ لايَشْعُرونَ (آیهٔ ۹ از سورهٔ مبارکهٔ القصص): یعنی این مایهٔ شادی من و تست، او را مکشید شاید ما را سودی دهد و یا او را به پسری و فرزندی برداریم، آنان نمی‌دانستند که سرانجام این پسر چه خواهد شد. چون دایگان آوردند تا به آن کودک، که موسی نامش داده بودند، شیر دهند او پستان هیچ‌کدام از زنان شیرده را به دهن نگرفت و زن فرعون را بیم آن شد که مبادا کودک از گرسنگی بمیرد. مادر موسی را نیز از ترس دلهره و اضطراب فرا گرفت و به خواهرش گفت در جستجوی فرزندش باشد. خواهرش چون دید که کسان فرعون در جستجوی دایه‌ای برای او هستند گفت من زنی را می‌شناسم که او را شیر دهد و مادر موسی را بایشان بنمود. موسی سخت به پستان مادر چسبید و با ولع

تمام شیر او را مکید. پس از مادر موسی خواستند که در کاخ فرعونی بماند و موسی را شیر دهد اما او گفت که ترک خانه و شهر نمی‌تواند. پس او را به مادرش سپردند و به او گفتند که باید کودک را هفته‌ای یکبار در کاخ شاهی حاضر گرداند. گویند وقتی که موسی را نزد فرعون بردند او دست به ریش فرعون برد و فرعون در خشم شد و خواست او را بکشد. اما زنـــش گفت او از راه کودکی چنین کرده است و ندانسته است. پس برای آزمایش آتشی و یاقوتی حاضر ساختند و پیش موسی بنهادند. موسی دست به آتش یازید چندانکه بیم آن بود که دستش بسوزد. پس فرعون آسوده شد و آن دست‌اندازی به ریش خود را از نادانی و کودکی او دانست.

چون موسی بزرگ شد نیرومند گشت و خداوند او را دانش و فرزانگی عطا فرمود. روزی به هنگامی که شهر خلوت بود و مردم در خانه‌های خود بودند موسی به شهر رفت و ناگاه دید که دو تن با هم زد و خورد می‌کنند که یکی از ایشان از بنی‌اسرائیل و دیگری از قبطیان است. آن مرد اسرائیلی از او یاری خواست و موسی به کمک او شتافت و با مشت چنان بر قبطی زد که درجا بمرد. موسی از اینکه کسی را کشته بود پشیمان شد و از خداوند بخشایش خواست و گفت هیچگاه حامی گناهکاران نخواهد بود. پس موسی از آنجای دور شد و کس او را ندید. مردم چون کشتهٔ قبطی را دیدند به فرعون شکایت بردند و او دستور داد که قاتل را پیدا کنند و به کیفر رسانند.

روز بعد که موسی با ترس و بیم در شهر می‌گشت همان اسرائیلی را دید که با قبطی دیگر نزاع می‌کند. موسی خواست به آن قبطی که دشمن او و آن اسرائیلی دیگر بود حمله کند و به او گفت تو مردی سرکش و ستمکار هستی. اسرائیلی گمان برد که موسی او را سرکش می‌خواند و گفت: آیا می‌خواهی مرا نیز مانند آن کسی که دیروز کشتی بکشی؟ موسی دست از هر دو برداشت و آن قبطی به فرعون خبر برد که قاتل آن قبطی نخستین موسی بوده است. پس فرعون کسان در جستجوی موسی فرستاد و چون این خبر به گوش موسی رسید با ترس و احتیاط از شهر بیرون رفت و روی به بیابان نهاد.

موسی پس از مدتها راه‌پیمائی در بیابان به بیرون شهر مَدْیَن رسید و دید که شبانان برای آب دادن به گوسفندان بر سر چاهی جمع آمده‌اند و دو دختر نیز با گوسفندان خود از دور ایستاده‌اند. موسی گفت چرا شما گوسفندان خود را آب نمی‌دهید؟ گفتند تا این شبانان نروند ما نمی‌توانیم گوسفندان خود را آب دهیم. پس موسی ایشان را یاری کرد تا

گوسفندان خود را آب دادند. چون دختران پیش پدر رفتند و قصهٔ موسی و یاری او را به او گفتند پدر دختر بزرگتر را فرستاد تا موسی را به خانه آورد. موسی دعوت او را پذیرفت و چون داستان خود را بازگفت پدر گفت مترس و بیم مدار که در اینجا از دست ستمکاران در امان خواهی بود.

پس از آن یکی از دختران از پدر درخواست کرد که موسی را اجیر و مزدور خود گرداند زیرا امانت و نیروی کار او را دیده بودند. پدر دختران گفت اگر هشت سال یا ده سال مرا خدمت کنی یکی از دختران خود را به تو بدهم. موسی نیز قبول کرد و گفت هر یک از این دو مدت (هشت سال یا ده سال) را که خدمت کردم کافی است و ظلمی بر من نیست. پس از اتمام آن خدمت آن مرد که بعضی او را شعیب گفته‌اند دختر خود صفورا[۸۴] را به عقد موسی درآورد.

پس از آن موسی با صفورا و عصائی که شعیب به او داده بود راه افتاد تا به وادی طور رسید. در آنجا سرمائی پدید آمد و موسی از دور آتشی دید و به زنش گفت باش تا از راه خبری گیرم و یا آتشی بیارم که شما با آن خود را گرم سازید. چون به آتش نزدیک شد ندائی از آن برآمد که این جا و اطراف آن مبارک و مقدس است و من خداوند توانای دانا هستم و تو کفشهای خود را بیرون آر که در بیابان مقدس هستی. این آتش از درختی بود که خشک نشده بود و سبز بود. موسی در بیم شد و به سجده افتاد و خدا را شکر کرد. پس از آن از آتش ندا درآمد که آنچه در دست تو است چیست؟ ما تِلْکَ بِیَمینِکَ یا مُوسی؟ موسی در پاسخ گفت که آن عصای من است که بر آن تکیه می‌کنم و گوسفندان خود را با آن می‌رانم و انبان توشهٔ خود را بر سر آن حمل می‌کنم. پس ندا رسید که آن عصا را از دست خود بینداز. چون عصا را بینداخت ماری شد که به جنبش درآمد و موسی ترسید و روی به گریز نهاد. پس ندا رسید که مترس و مگریز که تو پیغمبر و فرستادهٔ من هستی و فرستادگان خدا اهل ترس نیستند، و نیز ندا رسید که دست خود را در گریبان خود فرو ببر و بیرون بیار. چون چنین کرد دستش چنان سفید بود که گوئی دست شخص برص‌دار است. و بعد خطاب آمد که خود را جمع و جورکن و جَلْد باش و این دو آیات و نشانه‌های خداوندی برای نبوت تو نزد فرعون مصر است. باید پیش او بروی و او را که سرکشی و طغیان کرده است و قوم او را که فسق و نابکاری در پیش گرفته‌اند به پرستش خدای یگانه

۸۴ـ صفوره (عصفورهٔ عربی) به معنی گنجشک ماده است.

بخوانی و از کارهای ناشایست منعشان کنی.

موسی گفت: پروردگارا اِنّی قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْساً فَاَخافُ اَنْ یَقْتُلونی من از قوم فرعون کسی را کشته‌ام و می‌ترسم که مرا به قصاص او بکشند. و من تنها هستم برادر مرا که هارون است و از من زبان‌آورتر است با من بفرست که سخنان مرا تصدیق کند زیرا می‌ترسم که فرعون و مصریان مرا باور ندارند. پس خطاب آمد که سَنَشُدُّ عَضُدَکَ بِاَخیکَ وَنَجْعَلُ لَکُما سُلْطاناً فلا یَصِلونَ اِلَیْکُما بِاٰیاٰتِنا اَنْتُما وَ مَنِ اتَّبَعَکُما الغالِبونَ، ما بازوی ترا به برادرت هارون نیرومند می‌سازیم و برهان و دلیل را در جانب شما می‌داریم و ایشـان بـه قـدرت و نیرومندی این آیات و برهانها دسترسی به شما پیدا نمی‌کنند و شما و پیروانتان پیروز خواهید بود.

پس موسی به سوی زن خود بازگشت و با او شبانه به مصر وارد شد و راست به خانهٔ مادرش رفت و در کوفت و گفت مردی غریبم و می‌خواهم در اینجا مهمان باشم. مادر او را نشناخت و در باز کرد و آنچه لازمهٔ مهمانی بود بجای آورد. در این میان برادرش هارون رسید و مادرش به او گفت که این شخص امشب مهمان ما است. هارون در میان سخن برادر خود موسی را بشناخت و دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و مادر نیز او را در آغوش گرفت. موسی گفت من و تو از جانب خداوند مأمور هستیم که فـرعون را از جنایاتش باز داریم. هر دو برادر همان شب برپا خواستند که پیش فرعون بروند و هرچه مادرشان التماس کرد که نروند زیرا بیم آن دارد که فرعون ایشان را بکشد نپذیرفتند.

پس شبانه به در خانهٔ فرعون رفتند و در کوفتند. دربان گفت کیست که در این نیمشب در می‌زند؟ موسی گفت: اَنّا رَسولُ رَبِّ العالَمینَ، مـا فرستادهٔ پروردگار جهانها هستیم. دربان ترسید و پیش فرعون رفت و گفت: کسی بر در است که می‌گوید فرستادهٔ خدا است. فرعون گفت او را پیش من آورید. چون پیش فرعون رفت گفت: من فرستادهٔ خدای جهانها هستم و از تو می‌خواهم که بنی‌اسرائیل را آزاد کنی و با من بفرستی تا آنها را به سرزمین کنعان و فلسطین ببرم. فرعون او را بشناخت و گفت: اَلَمْ نُرَبِّکَ فینا وَلیداً وَ لَبِثْتَ فینا مِنْ عُمرِکَ سِنینَ؟ (آیـهٔ ١٨ از سـورهٔ مبـارکهٔ شعـراء)، آیا تـرا از کـودکی پـیش خـود نپروراندیم و روزگاری از زندگانیت را پیش ما به سر نبردی؟ وَ فَعَلْتَ فَعْلَتَکَ الَّتی فَعَلْتَ وَ اَنْتَ مِنَ‌الکافِرینَ و تو نبودی که آنکار را با ما کردی (یعنی یک قبطی را کشتی) و به ما ناسپاسی کردی؟ موسی گفت: من در آن هنگام که این کار را کردم گمراه بودم و از ترس

شما گریختم و اکنون خداوند مرا حکمت و نبوّت عطا فرموده است و آن چه نعمتی است که من ناسپاسی می‌کنم؟ آیا آن برده ساختن قوم اسرائیل است؟

فرعون گفت: آن پروردگار و خدای جهانها که تو و قوم تو به آن باور دارید کیست؟ گفت: رَبُّنا الَّذی اَعْطَی کُلَّ شَیْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدیَ پروردگار ما کسی است که همه چیز را آفرید و خاصیت هر شیء را در آن بنهاد. فرعون گفت: اگر راست می‌گوئی و نشانه‌ای برای این راستگوئیت داری بیار، گفت آیا نشانه‌ای آشکار و واضح بیاورم؟ گفت اگر راستگو هستی بیار. موسی عصای‌خودرا از دست رها کرد و ناگهان ماری بزرگ شد. فرعون چون آن دید از جای برجست و ترسید و خود را باخت و فریاد زد: ای موسی بگیر این مار راکه من به تو ایمان می‌آورم و بنی‌اسرائیل را آزاد می‌سازم. موسی مار را برگرفت و باز عصا گردید. آنگاه دست را از گریبان به در آورد و چنان روشن و سپید شد که بینندگان را خوش آمد.

اما فرعون ایمان نیاورد و با اطرافیان خود مشورت کرد و آنها گفتند همهٔ بنی‌اسرائیل را باید کشت. فرعون نیز گفت باید موسی راکشت زیرا بیم آن دارم که اگر بماند دین مصریان را برگرداند و در زمین تباهی راه اندازد. اما یکی از فرعونیان که به خدا ایمان آورده بود ولی ایمان خود را پنهان می‌داشت گفت: این مرد را که شما را به خدای همی خواند و نشانه‌ها با خود دارد چرا می‌کشید؟ اگر دروغگو است، زیان آن به خودش می‌رسد و اگر راستگو است از آنچه نوید می‌دهد به شما نیز می‌رسد. اما فرعون به سخن او گوش نداد و گفت آنچه من می‌گویم درست است و این منم که شما را به راه راست می‌برم.

پس کسان فرعون گفتند موسی و هارون راکمی به حال خود گذارید و جادوگران را از همه جاگرد آورید تا پاسخ جادو و سحر موسی را بدهند. فرعون دستور داد تا از هر گوشه و کنار مملکت او جادوگران و ساحران راگرد آوردند چنانکه انبوهی از ایشان در پایتخت جمع شدند. فرعون آنها را نزد خود فرا خواند و گفت: در اینجا ساحری قوی پیدا شده است که ما تاکنون مانند آن را ندیده‌ایم و اگر شما نیرنگهای خود را بکار اندازید و بر او غالب گردید همه‌تان راگرامی خواهم داشت و شما را بر همهٔ اهل مملکت خود برتری خواهم داد و از نزدیکان خود خواهم ساخت. آنها از فرعون قول گرفتند که اگر پیروز شدند ایشان را به کام دلشان برساند. فرعون کس به موسی فرستاد و گفت روزی را برای نشان دادن جادوی خود و مشاهدهٔ جادوی جادوگران ما معیّن کن. موسی گفت در روز

عید که روز زیور و زینت است و همهٔ مردم در روز روشن به یک جا گرد آیند روز وعدهٔ ما باشد. فرعون فرمود تا همهٔ جادوگران در روز عید حاضر شدند و به آنها گفت در یک صف و با نظم و ترتیب بیائید و امروز روزی است که هر که غلبه کند و دست بالا در جادوگری او را باشد پیروز و راستگار خواهد بود. موسی نیز با برادرش هارون در حالیکه عصای خود را به دست داشت حاضر شد و نخست روی به جادوگران کرد و گفت: به خدا دروغ مبندید و این جادو را از کار خدا مشمارید تا عذاب خداوندی شما را فرا نگیرد. آنها که به خدا دروغ بسته‌اند بیشتر زیانکار بوده‌اند. جادوگران با یکدیگر گفتند: این دو برادر نیز جادوگرانند و می‌خواهند با جادوی خود بر ما پیروز شوند و ما را از سرزمین خودمان بیرون برانند و نام ما را پست کنند. بعد روی به موسی کرده گفتند: آیا نخست تو جادوی خود را می‌نمایانی و یا ما بنمایانیم؟ گفت نخست شما بنمایانید. چون ایشان ریسمانها و چوبهای خود را بینداختند با جادوی خود چشم موسی و فرعون و حاضران را چنان خیره ساختند که همگی آن طنابها و چوبها را مارهای جنبنده پنداشتند که بیابانها را پر کرده بودند و بر روی همدیگر می‌رفتند. موسی اندیشناک شد و عصاها و چوبهای ایشان را از جنس عصای خود پنداشت. خداوند به او وحی فرمود که نترس و عصای خود را بینداز تا همهٔ آنها را فرو ببرد زیرا کار ایشان امر رحمانی و خدائی نیست بلکه جادوگری و شیطانی است و جادوگری چیزی نیست که به فلاح و راستی انجامد. چون موسی عصای خود را بینداخت ماری عظیم شد که شروع کرد به بلعیدن یکایک چوبها و طنابهای ایشان که در نظر مردم مار می‌نمود چنانکه هیچ یک از آنها را به جای نگذاشت. جادوگران که چنین دیدند به خاک افتادند و خدا را سجده کردند و گفتند: ما به خدای هارون و موسی ایمان آوردیم زیرا اگر کار ایشان جادو بود نمی‌توانستند بر ما غلبه کنند. فرعون از کار ایشان در خشم شد و گفت چرا بی‌دستوری من چنین کردید؟ او بزرگتر جادوگران است و شما جادوئی را از او آموخته‌اید و من دست راست و پای چپ هر یک از شما را می‌برم و همه را از تنه‌های درختان خرما آویزان می‌کنم تا بدانید که کیفر چه کسی سخت‌تر و پایدارتر است. جادوگران گفتند ما سخن ترا بر آنچه هم‌اکنون از نشانه‌های خداوند دیدید بر نخواهیم گزید و تو هرچه می‌توانی دربارهٔ ما بکن که زندگانی این جهان پایدار نیست. ولی فرعون همچنان بر کفر و طغیان و زشتکاری خود ادامه داد.

چون اصرار فرعون و فرعونیان بر ستمکاری و زشتکاری بیش از پیش افزون شد

خداوند قبطیان یعنی مصریان را به انواع بلاها و مصیبتها گرفتار کرد. مدتی دچار قحطی شدند و چون از موسی خواستند که از خدا بخواهد تا آن بلا را از سرشان دور گرداند و به دعای موسی از آن رهائی یافتند بر عناد خود افزودند و از راه نادرست‌خودبازنگشتند پس خداوند ایشان را دچار طوفان و بیماری و ملخ گردانید و هر بار ایشان توبه می‌کردند و چون بلا رفع می‌شد توبه باز می‌شکستند. باز خداوند ایشان را به بلائی دیگر گرفتار کرد و آن اینکه آب نیل را در جام ایشان خون کرد و در جام اسرائیلیان آن آب زلال بود.

پس از آن که فرعون و قبطیان بر کفر و بت‌پرستی خود پای بست ماندند و هیچ نشانه و آیه‌ای برای به ایمان آوردن ایشان سودمند نیفتاد خداوند موسی را امر فرمود تا بنی‌اسرائیل را از سرزمین مصریان بیرون ببرد و به دیار اصلی خودشان که فلسطین باشد راهنمائی کند. پس موسی به بنی‌اسرائیل فرمود تا آماده شوند و در روز خروج هر کسی گوسفندی قربانی کند و خون آن را برای علامت بر در خانهٔ خود بمالد. پس از آن اسرائیلیان از مصریان زیورآلاتشان را به عاریت گرفتند و نیمه‌شب با همهٔ اهل و عیال و زر و سیمی که از مصریان گرفته بودند از خانه‌های خود بیرون شدند و آردهای خود را که نیک خمیر نشده بود و هنوز فطیر بود بپختند و از مصر بیرون شدند. روز بیرون شدن از مصر نزد یهود عید است و آن را عید فِصْح خوانند.

فردای آن روز که مصریان و فرعون از خروج بنی‌اسرائیل آگاه شدند آه از نهادشان برآمد و همه سوار شده به شتاب به دنبال اسرائیلیان راه افتادند تا ایشان را از فرار مانع آیند. چون فرعون و سپاهیانش به نزدیکی بنی‌اسرائیل رسیدند ایشان فریاد برآوردند که ای موسی نزدیک است که مصریان ما را دریابند. موسی گفت: کَلّا اِنَّ معی رَبّی سیهدین (آیهٔ ۶۲ از سورهٔ الشعراء). موسی گفت چنین نیست خدا با ماست و او ما را راهنمائی خواهد کرد.

پس خداوند به موسی گفت کـه عصای خود به دریا بزن و چون موسی آن را به دریا زد آب از هم شکافته شد و به دو نیم شد و هر نیمی همچون کوهی بزرگ پدیدار گشت. موسی و یاران او از میان آن شکاف که در آب پدیدار شده بود گذشتند و فرعون و قبطیان نیز به دنبال ایشان وارد آن شکاف شدند. ناگهان آن دو کوههٔ آب به یکدیگر نزدیک شدند و فرعون دریافت که غرق خواهد شد و فریاد برآورد که من به خدای بنی‌اسرائیل ایمان آوردم. پس ندا رسید که ءآلآنَ وَ قَدْ عَصَیْتَ مِنْ قَبْلُ وَ کُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدینَ؟ اکنون ایمان

می‌آوری و تاکنون که آب ترا نگرفته بود در عصیان بودی و تبهکاری می‌کردی؟ پس آب از همه سوی فرعون و مصریان را فروگرفت و همگی غرق شدند و خداوند بدن ایشان را به روی آب آورد و آب آن اجساد را به خشکی انداخت. به گفتهٔ اهل کتاب خروج موسی شب پنجشنبه پانزدهم نیسان بود و یهود بنا به تعجیلی که داشتند نان فطیر پختند و خوردند. و یهود آن پنجشنبه از سال را که به پانزدهم نیسان نزدیکتر باشد عیدالفطر خوانند و بزرگترین عید یهود آن باشد.

چون فرعون و سپاه او در روز عاشورا هلاک شدند، بنی‌اسرائیل از دریا بیرون شدند و مدت ده ساعت بود که چیزی نخورده بودند بقیّه روز را نیت روزه کردند و چیزی نخوردند و از این جهت امساک در روز عاشورا[85] در میان یهود رسم شده است. خداوند اجساد فرعون و قبطیان را بر روی آب آورد تا بنی‌اسرائیل را اعتقاد به نبوّت موسی افزون شود. پس از آن امواج دریا اجساد فرعونیان را به ساحل انداخت و بنی‌اسرائیل به غارت لباسها و تجمّلات ایشان پرداختند و هر چند موسی به ایشان نصیحت کرد که از این کار دست بردارند و به آن چیزهائی که در لیلة‌الخروج گرفته بودند قناعت کنند نپذیرفتند و این سبب ابتلای ایشان به سامری گردید که بعداً ذکر خواهیم کرد.

گویند موسی پس از آن یوشع‌بن نون را با بیست و چهار هزار نفر به مصر فرستاد و ایشان به مصر رفتند و اموال قبطیان را تصرف کردند و هرچه قابل نقل بود به پیش موسی فرستادند و شخصی از قبطیان را بر ایشان حاکم کردند و بازگشتند. پس از بازگشت یوشع بنی‌اسرائیل از کنار دریا برخاستند و به راه افتادند. گویند روزها ابر بر ایشان سایه می‌انداخت و شبها عمودی از نور راه را بر ایشان روشن می‌ساخت. پس از طی سه مرحله به جائی رسیدند که آن را مریره[86] می‌نامند و آبی تلخ داشت. موسی به امر الاهی فرمود تا گیاهی را در آب انداختند که تلخی آن را به شیرینی بدل ساخت. بر سر راه از منزل جمعی از عمالقه عبور کردند که بتانی به صورت گاو و گوساله داشتند و آنان را می‌پرستیدند پس ایشان نیز از موسی خواستند که مانند آن صورت را داشته باشند تا به وسیلهٔ پرستش آنها به خداوند تقرب جویند. موسی گفت: اَغَیْرَاللهِ اَبْغِیکُمْ اِلٰهاً وَ هُوَ فَضَّلَکُمْ عَلَی الْعالَمینَ (آیهٔ

۸۵ـ بنا به گفتهٔ بیرونی در آثارالباقیه (ص ۲۷۷ ـ ۲۷۶) روز عاشورای یهود روز دهم تشرین است که در آن روزه می‌گیرند و آن را صوم‌الکّبور خوانند.

۸۶ـ در عهد عتیق «ماره» است و به جای گیاه «برگ درختی» است.

۱۴۰ از سورهٔ الاعراف) یعنی: آیا به جز خدای یگانه که شما را بر جهانیان برتری داده است برای شما خدای دیگری بجویم؟ صالحان از این سخن در گریه افتادند و جاهلان پشیمان شدند و عذر خواستند و خداوند ایشان را عفو فرمود.

در بعضی از کتب تاریخ آمده است که قوم موسی در برابر این آمرزش الهی خواستند که به ایشان دستور و فرمانی رجوع شود. حضرت موسی ایشان را به فتح بلاد شام مأمور فرمود و فرمود که وقت ورود به شهر اریحا سجده کنند و با خضوع و خشوع از خداوند طلب مغفرت کنند زیرا خداوند می‌خواست که مردم اَریحا با دیدن خضوع و خشوع بنی‌اسرائیل از اعمال زشت خود دست بردارند. ولی چون بنی‌اسرائیل به دروازهٔ اَریحا رسیدند صلحا به گفتهٔ او عمل کردند ولی فاسقان به آن حکم استهزاء کرده حِنْطی سمقانا (به سریانی: گندم قرمز) گفتند و خداوند به کیفر این عمل طاعونی بر ایشان مسلّط کرد که بیست و چهار هزار نفر از اعیان ایشان بدان طاعون هلاک شدند و موسی و صلحای قوم دست به دعا و زاری برداشتند تا خداوند از سر خطای ایشان درگذشت. بنی‌اسرائیل تا موقعی که موسی با بزرگان آن قوم به طور سینا رفت و شریعت تازه وضع کرد به دین ابراهیم بودند.

بنی‌اسرائیل مکرر از موسی خواستند که شریعتی جداگانه بر ایشان بیاورد و موسی تقاضای ایشان را از خداوند مسألت نمود. خطاب آمد که به جانب طور متوجه شود و سی روز روزه بگیرد تا آنچه می‌خواهد میسر شود. پس موسی به قوم خود امر کرد که به طرف صحرای سین بروند و در آنجا به عبادت مشغول شوند و او هم در این میان به سوی طور برای گرفتن شریعت تازه برود. بنی‌اسرائیل از موسی خواستند که از هر سبط و قبیله‌ای تنی چند همراه او برود و موسی هفتاد نفر را از اسباط دوازده‌گانه برگزید و همراه خود برد و هارون را بر بنی‌اسرائیل خلیفه کرد. پس از آنکه موسی از قوم جدا شد ابری که بر سر قوم در روزها سایه می‌افکند از موسی جدا شد و با بنی‌اسرائیل همراه شد و بنی‌اسرائیل پس از طی منازل به بیابان سین رسیدند و در آنجا منتظر موسی ماندند.

موسی از قوم جدا شد و به طور رفت و در آنجا سی روز معتکف شد و به عبادت مشغول گردید. پس از تمام شدن سی روز جبرئیل آمد و به موسی گفت ده روز دیگر بر آن سی روز بیفزاید تا چهل روز تمام شود و موسی ده روز دیگر در طور ماند و عبادت و اعتکاف خود را ادامه داد. بنی‌اسرائیل که منتظر موسی بودند چون دیدند که سی روز

گذشت و موسی نیامد پیش هارون رفتند و علت تأخیر را پرسیدند.

سامری که یکی از بنی‌اسرائیل بود گفت من علّت تأخیر را می‌دانم و آن این است که موسی به جهت آنکه شما اندرز او را نپذیرفتید و زیورهای قبطیان را پس از آنکه اجسادشان به ساحل افکنده شد از تنشان برگرفتید، از شما رنجیده است و اعراض کرده است حال اگر شما آن زر و زیور را پس بدهید ممکن است که از شما خشنود شود و پیش شما بازگردد. بنی‌اسرائیل این سخن را از سامری باور داشتند و هرچه از اجساد قبطیان از زینت آلات گرفته بودند جمع کردند و همه رادر چاهی ریختند. پس ازآن سامری گفت که باید همه را بسوزانید. آن قوم همه را سوزاندند و در این سوزاندن هرچه طلا و نقره بود گداخته شد. سامری که زرگری نیک می‌دانست آن زر و نقرهٔ گداخته را برداشت و از آن مجسمه‌ای به صورت گوساله درست کرد و آن گوساله بانگی بکرد. پس سامری روی به قوم کرده گفت: این گوساله پروردگار شما است او را عبادت کنید تا موسی بازگردد. بنی‌اسرائیل بجز اسباط یوسف و ابن یامین گول سامری را خوردند و آن گوساله را پرستش کردند. هارون هر چند خواست آن قوم را از این کار بازدارد نتوانست و او را به قتل تهدید کردند و او ناچار خاموش ماند.

اما موسی پس از چهل روز عبادت در روز چهل و یکم که به طور رفت ابری رقیق میان او و آن هفتاد تن حایل شد و خداوند با او تکلّم فرمود و الواح دهگانه را که مشتمل بر اصول شریعت موسی بود به او عطا فرمود و بنی‌اسرائیل را با دین تازه و شرع جدید سرفراز نمود. چون موسی به نزد آن هفتاد تن بازگشت آنها نیز خواستند که به شرف شنیدن کلام خداوندی نایل آیند و موسی تقاضای ایشان را به درگاه خداوندی عرضه کرد پس باز آن ابر رقیق موسی و آن هفتاد تن را همه دربر گرفت و آن عده نیز سخنان خداوند را شنیدند. پس از رفع حجاب ابر آن هفتاد تن گفتند که ما می‌خواستیم علاوه بر شنیدن کلام ربّانی خود خداوند را نیز معاینه ببینیم. پس ابر سیاهی با صاعقه و حوادث وحشت‌زا و زلزله پیدا شد که آن قوم به خاک هلاک افتادند و موسی زبان به اعتذار گشوده از خداوند طلب رحمت فرمود تا باز آن عدّه به لطف خداوندی به حال نخستین بازگشتند و از گفتهٔ خود توبه کردند و به صدق موسی اقرار آوردند.

موسی سه روز دیگر در آنجا توقف کرد و به مناجات پرداخت و خداوند به جز آن ده لوح دو لوح دیگر مشتمل بر قوانین الاهی به او عطا فرمود و موسی با آن الواح دوازده‌گانه

و آن هفتاد تن به سوی قوم خود بازگشت و چون دید که بیشتر آن قوم از جادّهٔ راستی منحرف شده به گوساله‌پرستی گرائیده‌اند در خشم شده الواح را بر زمین زد و با هارون عتاب آغاز کرد و ریش هارون را گرفته به سوی خود کشید. هارون گفت: یا ابنَ اُمَّ لاتَأْخُذْ بِلِحْیَتی وَلا بِرَأْسی اِنّی خَشیتُ اَنْ تَقولَ فَرَّقْتَ بَیْنَ بَنی‌اِسرائیلَ وَلَمْ تَرْقُبْ قَوْلی (آیهٔ ۹۴ از سورهٔ طه) یعنی ای برادر من، از سر و ریش من مگیر زیرا ترسیدم اگر با ایشان مخالفت کنم بگوئی که میان بنی‌اسرائیل جدائی انداختی و سخن مرا در حفظ آرامش نپذیرفتی. و نیز گفت: فلا تُشْمِتْ بِیَ الاَعْداءَ وَلا تَجْعَلْنی مَعَ القَوْمِ الظّالِمینَ (آیه ۱۵۰ از سورهٔ الاعراف)، یعنی چنان مکن که دشمنان بر من شماتت کنند و مرا در مؤاخذه و عتاب در ردیف ستمکاران قرار مده. موسی چون این بشنید بر او نرم شد و گفت: رَبِّ اغْفِرْلی وَ لِاَخی وَ اَدْخِلْنا فی رَحْمَتِکَ وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمینَ (آیهٔ ۱۵۱ از سورهٔ الاعراف)، یعنی پروردگارا مرا و برادرم را ببخش و ما را در بخشایش خود فرو ببر که تو از همه بخشاینده‌تر هستی.

آنگاه موسی با بنی‌اسرائیل عتاب کرد و گفت چرا نیکوئی‌های خداوند را نشناختید و به اندک زمانی که از شما جدا شدم خلاف من کردید و گوساله‌پرست شدید؟ آنها به گناه خود اقرار کردند و سامری را گمراه‌کنندهٔ خود دانستند. پس موسی سامری را طلب کرد و علّت این کار را از او پرسید و او گفت من خاک سم اسب جبرئیل را که کسی نمی‌دید دیدم و آن را برداشتم و بر مجسّمهٔ زرین گوساله زدم تا به سبب آن بانگ برآورد و مردم گمراه شدند و او را پرستیدند. پس موسی گفت سزای تو آن است که زنده بمانی و هیچکس با تو مصاحبت نکند تا آنکه سزای حقیقی خود را در دوزخ ببینی.

پس از آن قوم موسی به زاری طلب مغفرت کردند و خداوند فرمود تا آن دوازده هزار نفر که سجده نکرده بودند تیغ بردارند و آنهائی را که سجده کرده بودند بکشند. پس آن دوازده هزار نفر تیغ در بنی‌اسرائیل نهادند و شروع به کشتار ایشان کردند تا آنکه عفو خداوند شامل حال ایشان گردید و تیغها از کار افتاد و کشتار پایان یافت.

پس از آن موسی جهت اعتذار از کار قوم در هیجدهم ماه تموز به طور سینا رفت و چهل روز برای شفاعت قوم در آنجا گذرانید و به میان قوم بازگشت. بار دیگر در بیست و هشتم ماه آب به طور رفت و اربعین تضرّع بجای آورد تا خداوند به جای آن دو لوح که در حین خشمناک شدن بر زمین زده و شکسته بود دولوح دیگر به او ارزانی داشت. اعتقاد

اهل کتاب آن است که نزول این الواح در روز دهم تشرین اول بوده است که آن را یوم‌الکبور خوانند و آن را بغایت بزرگ شمارند و در آن روزه گیرند و پس از آن تورات در چهل مجلد نازل شد. و درست آن است که نزول تورات پس از اربعینهای سه‌گانه بوده است. اربعین نخست را اربعین میقات گویند و در آن از جائی که نشسته بود برنخاست، اربعین دوم را اربعین شفاعت خوانندکه در آن تمام چهل روز در سجده بود. اربعین سوم را اربعین تضرّع خوانند که در آن همهٔ چهل روز را به قیام گذرانید تا خداوند الواح را به او کرامت فرمود.

کلمات دهگانه که در الواح تورات بود

نسخهٔ کلمات دهگانه به وجهی که ثعلبی در عرایس‌المجالس آورده‌است‌چنین است:

بسم‌الله الرحمن الرحیم هذاکتاب من‌الله المَلِکِ الجَبّارِ العَزیزِ القَهّارِ بِعَبْدِهِ وَ نَبِیِّهِ موسی ابن‌عِمْرانَ سُبْحانی وَ قُدْسی لااِلهَ اِلاّ اَنَا (۱) فَاعْبُدْنی وَلا تُشْرِکْ بی شَیْئاً (۲) وَ اَشْکُرْلی وَ لِوالِدَیْکَ اُحْیِیکَ حَیوةً (۳) وَلا تَقْتُلِ النَّفْسَ الَّتی حَرَّمَ‌اللهُ اِلاّ بِالْحَقِّ فَتَضیقَ عَلَیْکَ السَّمٰواتُ بِاَقْطارِها وَالاَرْضُ بِرَحْبِها (۴) وَلا تَحْلَفْ بِاسْمی کاذِباً فَاِنّی لا اُطَهِّرُ وَلا اُزَکّی مَنْ لَمْ یُعَظِّمَ اسمی وَلا تَشْهَدْ ما لا یَعْنی (تَقْرَعُ) سَمْعَکَ و لَمْ تَحْفَظْ عَیْنُک وَلَمْ یَفِ عَلَیْهِ قَلْبُکَ فَاِنّی واقِفٌ بِاَهْلِ الشَّهاداتِ عَلَی شَهاداتِهِمْ یَوْمَ القِیٰمَةِ وَ اَسْأَلُهُمْ عَنْها (۵) وَلا تَحْسِد النّاسَ عَلی ما اٰتَیْتُهُمْ مِنْ فَضْلی وَ رِزْقی فَاِنَّ الحاسِدَ عَدُوٌّ لِنِعْمَتی ساخِطٌ لِنِقْمَتی (۶) وَلا تَزْنِ (۷) وَلا تَسْرِقْ فَاَحْجُبَ عَنْکَ وَجْهی وَ اَغْلَقَ دونَ دَعْوَتِکَ ابوابَ السَّمٰواتِ (۸) وَلا تَذْبَحْ لِغَیْری فَاِنَّهُ لایَصْعَدُ اِلَیَّ قُرْبانٌ اِلاّ ماذُکِرَ عَلَیْه اسمی (۹) ولا تَغْدَرَنْ حَلیلَةَ جارِک فَاِنَّهُ کَبُرَ مَقْتاً عِنْدی (۱۰) وَ اَحِبَّ لِلنّاسِ ما تُحِبُّ لِنَفْسِکَ وَ اکْرَهْ لَهُمْ ماتَکْرَهُ لِنَفْسِکَ والسَّلامُ عَلَیْکَ وَ رَحْمَتی وَ بَرَکَتی.

ترجمه: به نام خداوند بخشندهٔ مهربان، این نامه‌ای است از خداوند توانای قهرکنندهٔ دشمنان، به بنده و پیغامبر خود موسی‌بن عمران، پاکا خداونداکه منم (۱) مرا پرستش کن و چیزی را در پرستش انباز من مکن (۲) مرا و پدر و مادرت را سپاس گزار تا ترا زنده بدارم (۳) تنی را که خداوند محترمش داشته است مکش مگر از راه حق وگرنه راههای آسمان و زمین بر تو تنگ شود (۴) به نام من سوگند دروغ نخور زیرا من کسی را که نام مرا بزرگ ندارد پاک و پاکیزه‌اش نگردانم و به آنچه گوش تو نشنیده و چشمت ندیده و دلت بر

آن آگاهی نیافته است گواهی مده زیرا من روز رستاخیز گواهی دهندگان را نگاه می‌دارم و ازگواهی ایشان می‌پرسم. (۵) به آنچه به مردمان از زیادتی و روزی داده‌ام حَسَد مکن زیرا حاسد دشمن نعمت من و خشمگین بر عذاب من است. (۶) زنا مکن. (۷) دروغ مگو وگرنه روی خود از تو بپوشانم و درهای آسمان را به روی دعای تو ببندم. (۸) به جز من به کسی و چیزی دیگر قربانی مکن هیچ قربانی به جز آنچه نام من بر آن ذکر شود به سوی من بالا نخواهد آمد. (۹) و به زن همسایه‌ات غدر مینديش زیرا من آن را از همه دشمنتر دارم. (۱۰) آنچه برای خود می‌پسندی به دیگران نیز بپسند و آنچه برای خود نمی‌پسندی به دیگران نیز مپسند، درود و بخشایش و برکت من بر تو باد. و خداوند مضمون این کلمات را در سه آیه در قرآن مجید (در سورهٔ الانعام) بیان فرموده است: قُلْ تَعالَوْا اَتْلُ ما حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ اَلّا تُشْرِكوا بِهِ شَيْئاً وَ بِالْوالِدَيْنِ اِحْسانا وَلا تَقْتُلوا اَوْلادَكُمْ مِنْ اِمْلاقٍ نَحْنُ نَرْزُقُكُمْ وَ اِيّاهُمْ وَلا تَقْرَبوا الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ وَلا تَقْتُلوا النَّفْسَ الَّتى حَرَّمَاللهُ اِلاّ بِالحَقِّ ذٰلِكُمْ وَصّيٰكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلونَ (آيهٔ ۱۵۱) یعنی، بیائید تا آنچه خداوند من بر شما دستور داده است برای شما بخوانم: چیزی را شریک خدا قرار مدهید، به پدر و مادر خود نیکی کنید، فرزندان خود را از ترس بی‌چیزی مکشید که آنها را و شما را ما روزی رسانیم، و به کارهای زشت چه آشکار و چه نهان نزدیک مشوید، و نفسی راکه خداوند محترم داشته است مکشید مگر آنکه از روی حق باشد. خداوند شما را به این سخنان وصیت می‌کند شاید شما به راه خرد بروید. وَلا تَقْرَبوا مالَ الْيَتيمِ اِلاّ بِالَّتى هِيَ اَحْسَنُ حَتّىٰ يَبْلُغَ اَشُدَّهُ وَ اَوْفوا الكَيْلَ وَالميزانَ بِالقِسْطِ لانُكَلِّفُ نَفْساً اِلاّ وُسْعَها وَ اِذٰا قُلْتُمْ فَاعْدِلُوا وَلَوْ كانَ ذاقُرْبىٰ وَ بِعَهْدِاللهِ اَوْفُوا ذٰلِكُمْ وَصّيٰكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ (آيهٔ ۱۵۲)، یعنی، به مال یتیم نزدیک مشوید مگر از بهترین راه تا به رشد و بزرگی برسد و پیمانه و وزن را از روی قسط پر کنید، ما بر کسی جز به اندازهٔ توانائیش تکلیف نمی‌کنیم؛ و در سخن گفتن در داوری داد کنید اگرچه آن شخص خویش شما باشد، و به عهد خدا وفا کنید، خداوند اینها را به شما سفارش می‌دهد شاید به خود آئید. وَ اِنَّ هٰذٰا صِراطى مُسْتَقيماً فَاتَّبِعُوهوَلا تَتَّبِعوا السُّبُلَ فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبيلِهِ ذٰلِكُمْ وَصّيٰكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقونَ (آيه ۱۵۳)، این راه من راست است از آن بروید و از راههای دیگر مروید که شما را از راه او جدا می‌کند، این وصیت اوست بر شما شاید شما از گمراهی بپرهیزید.

در ماه تشرین الاوّل که ماه هفتم بود از سال هشتاد و یکم از عمر موسی فرمان خداوند

صادر شد که صندوقی بسازند و الواح را که کلمات دهگانه بر آنها نوشته شده بود در آن بگذارند و بر بالای آن صندوق قبّه‌ای بزنند و به دور آن صندوق پرده‌ای بکشند و پس از آنکه بپایان رسید تولیت آن را به هارون و ائمّهٔ هارونی تفویض کنند. این صندوق را از طلای سرخ ساختند و قبّه را از دیبای هفت رنگ کردند و سراپردهٔ زنگاری به دور آن کشیدند. صندوق را صندوق شهادت نام کردند و آن قبّه را هیکل خواندند و سراپرده را با توابع و لواحق بیت‌المقدس گفتند و مقام هارون و ائمّه و خلفای هارون را در سراپرده و اطراف هیکل معین ساختند و مقام قربانی و محل بخورات و عطریات را تعیین کردند.

در اول ماه نیسان موسی هارون را پیش خود خواند و امامت و خلافت خود را به او تفویض نمود و آن شغل را در اولاد او نسلاً بعد نسل مقرر داشت و روشن ساختن قندیلها و سوزاندن بخورها و قربانی‌ها و تولیت لباسهای معین برای صاحبان مناصب را به رأی او واگذاشت و همهٔ بنی‌اسرائیل را بر این معنی گواه گرفت و مخالفت با او و اولادش را بر ایشان حرام کرد و خون مخالفان او را مباح ساخت. پس از قربانی آتشی از آسمان آمد و همهٔ قربانیها را به علامت قبولی آن بخورد. یهود این روز را بزرگ می‌دارند زیرا نخستین روزی است که مردم جمع شده به زیارت بیت‌المقدس رفتند و نخستین روزی بود که قربانی کردند و این قربانی نزد خدا پذیرفته شد. و چون بنی‌اسرائیل در این روز شادی بسیار کردند و هارون در آن روز به مقامی بزرگ واصل شد حادثه‌ای روی داد که حزن و اندوه بی‌شمار ببار آورد و آن حادثه چنین بود که دو پسر هارون که شایستهٔ ولیعهدی بودند به هنگام نزول آتش که برای سوزاندن قربانی بود از پدر اجازه خواستند که تا مجمری را پر از بخور کنند و به مجلس آورند ولی به هنگام آتش نهادن بر مجمر قدری از آتش دیگری که از آن بیت‌المقدس نبود برداشتند و بر مجمر نهادند. دودی که از این مجمر بیرون آمد به دماغ آن دو پسر رفت و درون آن دو را بالتّمام بسوخت. موسی و هارون و بنی‌اسرائیل از این حادثه آشفته و اندوهگین شدند و آن دو را با لباسهایشان دفن کردند. روز دیگر هارون پسر دیگر خود را که العازار نام داشت ولیعهد خود گردانید.

در همین روز عامیل پسر راحیل کشته شد و او مردی توانگر بود و دو برادرزاده داشت که بی‌چیز بودند و به ایشان چیزی نمی‌داد تا اینکه قصد هلاک او کردند و او را کشتند و شبانه جسد او را میان دو طایفه از بنی‌اسرائیل انداختند و فردا به دروغ جامه چاک کردند و به سوگواری نشستند و در جستجوی قاتل او برآمدند. چون در میان قوم اختلاف پیدا

شد از موسی خواستند که قاتل او را پیدا کند. موسی از خداوند خواست و از جانب خدا وحی رسید که باید گاوی را بکشند و پاره‌ای از تن او را به آن کشته بزنند تا کشندهٔ او شناخته گردد. بنی‌اسرائیل پرسیدند که این گاو چگونه باشد و در تعیین صفت گاو پرسش بسیار کردند. خداوند فرمود گاوی باشد که نه پیر باشد و نه جوان و رنگش زرد زرد باشد و وَرْزْگاو نباشد یعنی در شخم و کشاورزی کار نکرده باشد و آب از چاه نکشیده باشد و در جای ناپاک نچریده باشد. بنی‌اسرائیل بسیار بکوشیدند تا گاوی بدین صفت پیدا کردند ولی صاحب آن که مردی بی‌چیز بود به فروختن آن خرسندی نمی‌داد تا آنکه وعده دادند پوست گاو را پر از زر کنند. پس آن گاو را بکشتند و مقداری از گوشت آن را بر کشتهٔ مقتول زدند و او زنده شد. موسی پرسید که قاتلش کیست و او برادرزادگان خود را نشان داد و خود باز از دنیا رفت و موسی قاتلان را قصاص فرمود.

در روز اول ماه ایار امر شد تا عدهٔ کسانی که شایستگی جنگ دارند معلوم شود و در دفاتر ثبت گردد. حضرت موسی فرمود تا شمار لشکریانی که سنشان زیاده بر بیست و کمتر از پنجاه سال است در قلم آرند. این شماره بر ششصد و سه هزار و پانصد و پنجاه تن رسید و پس از آن ابری که بر سر ایشان بود به حرکت آمد و ایشان نیز عازم حرکت شدند و از بیابان سین متوجه فاران شدند و چون ابر در فاران متوقف شد آنها نیز در آنجا فرود آمدند. می‌گویند شعیب نیز در آن اوان از مَدْیَنْ روی به فاران نهاد و با حضرت موسی دیدار کرد. گویند موسی مهمانیهای بزرگی برای شعیب ترتیب داد و هارون و دیگر بزرگان بنی‌اسرائیل را دعوت کرد ولی خود نتوانست در آن مهمانیها حاضر شود و از شعیب عذر خواست و گفت که رسیدگی به کارها و حوائج مردم سبب شد که نتوانست در مهمانی حاضر شود. شعیب عذر او را پذیرفت و به او اندرز داد که برای برآوردن حوائج و مهمات مردم او نمی‌تواند به تنهائی از عهده برآید و باید ریاست هر سبطی را بر عهدهٔ یکی از آن سبط که به کفایت و خردمندی ممتاز باشد محول کند. موسی به صواب دید شعیب دوازده نفر برگزید و ریاست و نقابت هر سبط را به یکی از آن دوازده نفر واگذار کرد.

در فاران مریم خواهر موسی با هارون در غیبت موسی سخنی گفتند که سزاوار نبود زیرا پایهٔ خود را با پایهٔ موسی یکی دانستند. به همین جهت خداوند بر ایشان غضب کرد و ابری که بر بالای سر قوم موسی سایه می‌افگند از سر ایشان دور شد و مریم را بیماری

بَرَص عارض گردید. هارون پیش موسی رفت و عذر خواست و شفاعت خواهر خود را کرد و مریم پس از هفت روز ابتلا به بیماری برص شفا یافت.

از وقایع مهم زمان موسی واقعهٔ قارون است که او را به عبری قاروح گویند و به روایتی پسرعمّ و به روایت دیگر عمّ و یا خواهرزادهٔ موسی بوده است و می‌گویند بعد از موسی از همهٔ بنی‌اسرائیل عالمتر بود و چنان خوب صورت بود که او را مُنَوَّر می خواندند و پیوسته به قرائت تورات اشتغال داشت و از موسی علوم گوناگون یادگرفت که از جمله علم کیمیا بود. چون این علم را یاد گرفت وقت خود را صرف آن کرد و توانگر شد و مال او به اندازه‌ای رسید که چهل شتر کلیدهای خزائن او را می‌کشیدند. چون ثروت او به این درجه رسید موسی از او زکوة خواست و امر کرد که برای هر هزار دینار یک دینار صدقه و زکوة بدهد. قارون از این امر سرباز کشید و با موسی خلاف آغاز نهاد و به طریقهٔ جبّاران کاخی بزرگ برپا کرد و آن رابا صفحات طلا بپوشانید وجاه و جلال از حد گذرانید و مهمانیهای بزرگ ترتیب داد تا آنجاکه مردم ثروت و جاه او را آرزو کردند و گفتند: یٰا لَیْتَ لَنٰا مِثْلَ مٰا أُوتِیَ قارونُ اِنَّهُ لَذو حَظٍّ عظیمٍ (آیهٔ ۷۹ از سورهٔ القصص)، یعنی کاشکی ما هم مانند آنچه قارون دارد می‌داشتیم، او را بهره و نصیب بزرگی از مال است.

گویند قارون به موسی اعتراض کرد و گفت تو مرتبهٔ رسالت داری و هارون مقام ریاست دارد و من هیچکدام را ندارم و باید برای من شغلی مهم بدهی وگرنه تولیت صندوق شهادت و بیت‌المقدس را بزور بگیرم. موسی هرچه او را اندرز داد سودی نبخشید و چون از او زکوة مال خواستند بر عصیانش افزود و بنی‌اسرائیل را بر ضدّ موسی تحریک کرد و زنی فاحشه را برانگیخت که در حضور جمع به فساد موسی و زنا با او گواهی دهد. ولی زبان آن زن در حضور جمع به نفع موسی و نبوّت و پاکی اوگواهی داد و توطئه قارون را فاش ساخت. موسی بر قارون خشم گرفت و به فرمان خداوند به زمین دستور داد که او را فرو ببرد. بنی‌اسرائیل به جز دوکس از قارون تبرّا جستند و زمین او را و کاخ او را فرو برد چنانکه خداوند در سوره القصص (آیه ۸۱) فرموده است: فَخَسَفْنٰا بِهِ وَ بِدٰارِهِ الْاَرْضَ فَمٰا کٰانَ لَهُ من فِئَةٍ یَنْصُرونَهُ مِنْ دونِاللهِ وَ مٰاکٰانَ مِنَ الْمُنْتَصِرینَ، یعنی او و کاخش را در زمین فرو بردیم و جز خداکسی نبود که او را یاری دهد و او از گروه یاری شوندگان نبود.

رفتن بنی‌اسرائیل از فاران به قادش وگرفتاری ایشان در بیابان

صاحب زبدةالتّواریخ گوید چون موسی و بنی‌اسرائیل هفتاد و نه روز در بیابان فاران اقامت کردند در روز هشتم ماه آب فرمان شد که سپاه آماده کرده به دیار شام روند و زمینهای مقدس را از دست جبّاران و عمالقه آزاد سازند و از نیروی جسمانی و قدرت و تنومندی جباران نیندیشند زیرا خداوند یار و مددکار ایشان خواهد بود. موسی بنا به این وحی آسمانی به کارسازی جنگ با عمالقه پرداخت و پس از آماده ساختن لشکر به اتّفاق بنی‌اسرائیل روی به دیار جبّاران نهاد. و علما را در تعیین سرزمین مقدس اختلاف است، بعضی آن را بیت‌المقدس و ایلیا گفته‌اند و جمعی گفته‌اند که طور سینا است و بعضی فلسطین و نواحی اُرْدُنْ را گفته‌اند و طایفه‌ای هم تمام شام را ارض مقدس خوانده‌اند. به هر حال موسی به سوی جبّاران حرکت کرد و در بیابان قادش فرود آمد و به دوازده نفر نقیب دستور داد که به جاسوسی به دیار جبّاران روند و از وضع ایشان آگاهی به دست آورند. این جاسوسان چون تنومندی جبّاران و هیبت و قدّ و قامت رئیس ایشان عوج‌بن عنق را بدیدند به جانب بنی‌اسرائیل بازگشتند و با خود قرار گذاشتند که از مهابت و سطوت جبّاران جز با موسی و هارون با دیگران سخنی نگویند زیرا چون بنی‌اسرائیل را نیروی بدنی ایشان معلوم شود از رفتن به جنگ خودداری کنند. چون به لشکرگاه رسیدند ده تن از نقیبان خلاف عهد کردند و از مهابت و نیرومندی و بزرگی جثّهٔ جباران اخبار نادرست به بنی‌اسرائیل دادند و فقط کالوب‌بن یوفنّا و یوشع‌بن نون بر عهد خود استوار ماندند. لشکر موسی از عمالقه ترسیدند و از رفتن به جنگ خودداری کردند و هر چند موسی و هارون ایشان را نصیحت کردند و به رفتن به جنگ ترغیب کردند نپذیرفتند و هرچه یوشع و کالوب سرزمین جبّاران را ستودند و جنگ با ایشان را سهل شمردند سودی نکرد و به موسی گفتند اگر میل جنگ داری خودت برو، چنانکه خداوند می‌فرماید: قالُوا یا مُوسیٰ اِنّا لَنْ نَدْخُلَها اَبَداً ما دامُوا فیها فَاذْهَبْ اَنْتَ وَ رَبُّکَ اِنّا هٰهُنا قاعِدونَ (سورهٔ مائده آیهٔ ۲۴)، یعنی ای موسی ما هرگز به آن سرزمین تا هنگامی که آن جبّاران در آنجا هستند نخواهیم رفت، تو با خدای خودت برو و ما اینجا نشسته منتظر می‌مانیم. موسی گفت: اِنّی لااَمْلِکُ اِلاّ نَفْسی وَ اَخی فَافْرُقْ بَیْنَنا وَ بَیْنَ الْقَوْمِ الفاسِقینَ (آیهٔ ۲۵ از همان سوره)، یعنی خداوندا من جز خودم و برادرم کسی را ندارم، پس میان ما و تبهکاران جدائی بینداز. یوشع و کالوب نیز از غایت دلتنگی جامه‌ها چاک زده به خدا

نالیدند. پس خداوند فرمود: فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الأَرْضِ فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ (آیهٔ ۲۶ از همان سوره)، یعنی آن سرزمین مقدس بر ایشان تا چهل سال حرام و ممنوع خواهد بود و در این مدت سرگردان خواهند ماند، پس بر تبهکاران دریغ مخور.

پس از این خطاب الهی آن ده تن که خبر عمالقه را فاش ساخته بودند هلاک شدند و موسی و هارون و یوشع‌بن نون و کالوب به سوی دیار عمالقه و جبّاران شتافتند و عوج‌بن عنق راکشتند و بنی‌اسرائیل در آن بیابان ماندند و هر روز هرچه راه می‌رفتند شب باز خود را در جای نخستین می‌یافتند. این بیابان که تیه یا جای سرگردانی بنی‌اسرائیل بود چنانکه می‌گویند میان مصر و فلسطین بود.

موسی و یارانش پس از کشتن عوج نزد بنی‌اسرائیل بازگشتند و بنی‌اسرائیل حال حیرت و سرگردانی خود را در تیه با موسی بازگفتند ولی سودی نداشت و چون زاد و توشهٔ ایشان به پایان رسید به ارشاد الاهی از ترنجبین که بر خارهای آن نواحی می‌نشست می‌خوردند که در قرآن مجید از آن به مَنّ یاد شده است و از گوشت مرغانی که در آن بیابان یافت می‌شد و در قرآن مجید آن را سَلْوَیَ خوانده است می‌خوردند. و چون از تشنگی نالیدند خداوند فرمود تا موسی عصای خود را بر سنگی که همراه داشت زد و از آن دوازده چشمه جاری شد که هر یک از اسباط دوازده‌گانه از چشمهٔ خاصی آب می‌خوردند. پس از آن از مَنّ و سلوی زده شدند و گفتند که ما را عدس و پیاز و سبزی و خیار نیز باید. موسی و هارون از نادانی ایشان برآشفتند و خواستند که ایشان را به حال خود گذارند اما باز شکیبائی پیشه کردند و منتظر امر الَهی شدند.

بدین گونه بنی‌اسرائیل چهل سال در آن تیه سرگردان ماندند و در این مدت جماعتی که از قادش آمده بودند و از بیست سال بیشتر داشتند همگی جز یوشع و کالوب مردند و نسل تازه‌ای به جای مردگان پدیدار گشت.

پس از مدتی هارون در اول ماه آب که ماه پنجم باشد وفات یافت و او را بر بالای کوهی دفن کردند و پسرش العازر را جانشین کردند. موسی نیز سرانجام در روز هفتم ماه آذار در صد و بیست سالگی وفات یافت و یوشع‌بن نون را جانشین خود ساخت.

یوشع‌بن نون

علمای تفسیر می‌گویند مراد از فَتیٰ در آیهٔ شریفهٔ ۶۰ از سورهٔ مبارکهٔ کَهْف (وَ اِذْ قالَ مُوسی لِفَتیٰهُ) یوشع‌بن نون است و او از جملهٔ پیغامبران بزرگ است. پس از فوت موسی رهبری قوم اسرائیل به او سپرده شد و او در روز ششم از ماه نیسان نخستین سال پس از وفات موسی بنا به وحی الاهی مصمّم شد که بنی‌اسرائیل را بردارد و به فتح اریحا[۸۷] و شهرهای دیگر شام که به موسی وعده داده شده است همّت گمارد. یوشع ابتدا امر خداوند را به بنی‌اسرائیل رسانید و ایشان را از مخالفت بیم داد و به فتح مژده داد و در دوازدهم نیسان راهی اریحا شد. هنگام رسیدن به نهر اردن معجزه‌ای روی داد و نهر شکافته شد و بنی‌اسرائیل با خیال راحت از آن شکاف گذشتند. یوشع فرمود تا در آنجا دوازده سنگ بزرگ بر روی یکدیگر گذاشتند تا یادگاری از آن روز باشد. پس از آن دو تن را به جاسوسی به سوی اریحا گسیل کرد و ایشان پس از بازگشت مردم را از وضع شهر اریحا آگاهی دادند. پس یوشع روی به راه نهاد و سه شهر را محاصره کرد که اریحا یکی از آنها بود. اریحا شهری بود که باروی استواری داشت و کوته‌نظران فتح آن شهر را آسان نمی‌دانستند. اما یوشع در روز هفتم محاصره با رؤسا و بزرگان بنی‌اسرائیل و صندوق شهادت هفت بار به دور شهر گشتند و آنگاه دعائی خواند و به باروهای شهر بردمید که ناگهان باروهای شهر از هم فرو ریخت. بنی‌اسرائیل به اندرون شهر رفتند و کشتار کردند و غنایم زیاد گرفتند. یوشع فرمود که همهٔ غنایم را حاضر سازند و هیچکس از آن غنایم چیزی برندارد. چون غنایم را جمع کردند و خواستند همه را به آتش بسوزانند آتش در آن نگرفت و معلوم شد که این به جهت خیانت در غنایم است. پس نام خائن را پیدا کردند و او به گناه خود معترف شد و آنچه راکه برداشته بود بیاورد و در کنار غنایم نهاد. آنگاه آتش در غنایم افتاد و همهٔ آن با آن شخص خائن سوخته شد. یوشع در حین دخول به شهر گفته بود که بنی‌اسرائیل باید از گناهان توبه کنند. صالحان و زاهدان توبه کردند ولی تبهکاران به آن حکم خندیدند و از یوشع گندم خواستند و این سبب شد که استهزاءکنندگان به هلاکت رسیدند.

پس از فتح اَریحا یوشع با بنی‌اسرائیل روی به سوی ایلیا نهادند و با عمالقه که در آنجا

۸۷ـ اریحا همان شهر جریکو است که در ساحل غربی رود اردن واقع است و در ۱۰ کیلومتری شمال بحرالمیّت است.

بودند جنگیدند و شهر را به تصرف خود درآوردند. پس از فتح ایلیا رو به شهرستان بَلْقا نهادند. این شهر نیز باروهای مستحکم داشت و مردم آن بت‌پرست بودند و پادشاهی داشتند که نامش بالق بود و در میان ایشان شخصی بود به نام بَلْعَم باعور که بزعم یهود جادوگر بود اما به گفتهٔ مورّخان مسلمان مؤمن خداپرستی بود که اسم اعظم می‌دانست و به برکت این اسم اعظم هرچه دعا می‌کرد به اجابت می‌رسید. یوشع شهر بلقا را در محاصره گرفت و چون محاصره طولانی شد بالق و مردم شهر از بلعم خواستند که دعا کند تا بنی‌اسرائیل از محاصرهٔ شهر دست بردارند و منهزم شوند. بلعم نخست امتناع کرد و گفت من چنین دعائی نمی‌کنم زیرا یوشع به اراده و خواست خداوندی به این شهر آمده است و شما باید دین او را بپذیرید تا از خشم الهی درامان باشید. سرانجام بلعم به وعده و وعید از راه راست منحرف شد و از خداوند خواست که تا یوشع را مغلوب سازد. چون سپاه یوشع منهزم شدند او به درگاه خداوند تضرّع کرد و خطاب رسید که یکی از بندگان در این شهر است که مرا به اسم اعظم می‌خواند و از این‌رو دعای او مستجاب می‌شود. یوشع از خدا خواست که بلعم آن اسم اعظم را فراموش کند. آنگاه بنی‌اسرائیل دوباره به محاصرهٔ شهر روی نهادند و بلعم هرچه خواست اسم اعظم را به یاد بیاورد نتوانست. پس حیله‌ای اندیشید و به بالق گفت تا زنان بدکار را به لشکرگاه بنی‌اسرائیل بفرستند، زیرا اگر یک تن از اسرائیلیان با ایشان زنا کنند خداوند پیروزی را نصیب ایشان نخواهد ساخت. چون آن زنان به لشکرگاه بنی‌اسرائیل رسیدند یکی از ایشان خود را به مردی که نقیب سبط شمعون بود و زمری بن شلوم نام داشت عرضه کرد و زمری فریفتهٔ او شد و او را پیش یوشع برد. یوشع او را از معاشرت با آن زن منع کرد و گفت اگر یکی از بنی‌اسرائیل زنا کند خداوند بیماری طاعون را بر این قوم خواهد فرستاد. زمری به منع یوشع اعتنائی نکرد و آن زن را با خود در خیمه برد و همان ساعت بیماری طاعون در لشکر بنی‌اسرائیل ظاهر شد. چون فینحاس‌بن العازاربن هارون که یکی از بزرگان قوم بود از این معنی آگاه شد با نیزه به خیمهٔ زمری شتافت و او را با آن زن بر سر نیزه کرد و به میان لشکرگاه آمد و گفت هر کس پس از این با زنان بدکار زنا کند سزای او همین خواهد بود. بنی‌اسرائیل با دیدن آن ترسیدند و زنان بدکار را از لشکرگاه بیرون کردند و طاعون از میان ایشان برخاست. روز دیگر یوشع فرمود تا شهر را در حصار گیرند و از بامداد تا شام مشغول محاصرهٔ شهر شدند و نزدیک شام قسمتی از حصار در نتیجهٔ زلزله فرو ریخت و

بنی‌اسرائیل به شهر ریختند و دست به کشتار زدند و چون آن روز جمعه بود و اگر شب شنبه می‌رسید اسرائیلیان به کاری جز عبادت نمی‌توانستند مشغول شوند خداوند آفتاب را متوقف کرد تا بنی‌اسرائیل از قتل مردم شهر و بالق و بَلْعَم فارغ شدند آنگاه آفتاب غروب کرد.

آنگاه به شهر عای که مردم آن نیز بت‌پرست بودند تاختند و پادشاه آن را با دوازده هزار نفر از بت‌پرستان به قتل آوردند. پس از گرفتن چند شهر دیگر به بلاد ارمانیان رفتند و پنج شهر ایشان را بگرفتند. پس از آن همهٔ بلاد شام را متصرف شدند و یوشع همه را بر اسباط قسمت کرد. همهٔ این وقایع هفت سال طول کشید و پس از آن یوشع بیست سال دیگر زندگی کرد و چون مرگش نزدیک شد کالوب‌بن یوفنّا را وصیّ خود کرد و خود رخت از این جهان بربست.

کالوب‌بن یوفنّا

خداوند می‌فرماید: قٰالَ رَجُلاٰنِ مِنَ الَّذِینَ یَخٰافُونَ اَنْعَمَ‌اللهُ عَلَیْهِمٰا ادْخُلُوا عَلَیْهِم البٰابَ فَاِذٰا دَخَلْتُمُوهُ فَاِنَّکُمْ غٰالِبُونَ (آیهٔ ۲۳ از سورهٔ المائده)، یعنی دو مرد از خدای ترسان که خداوند بر ایشان نیکی کرده بود گفتند بروید و از دروازهٔ ایشان به درون روید که شما پیروز خواهید شد. مفسران گفته‌اند مقصود از «دو مرد» در این آیه یکی یوشع و دیگری کالوب است که چنانکه گفتیم موسی ایشان را به جاسوسی شهرهای عمالقه فرستاده بود و ایشان به هنگام بازگشت برخلاف آن ده تن دیگر که با ایشان بودند بنی‌اسرائیل را به جنگ با جبّاران ترغیب کردند.

چون یوشع وفات یافت کالوب برحسب‌وصیّت او به‌تدبیرامور بنی‌اسرائیل پرداخت و چون از نظم و ترتیب امور فراغت یافت با لشکر بسیار به جنگ پادشاه بـارق حرکت کرد و او را شکست داد. بـارق باگروهی از سران و اعیان گرفتار گردید و بقیه فرار کردند و باغها و زمینهای کشاورزی ایشان نابود شد. گویند در زندان بارق هفتاد تن از پادشاهان بودند که او همهٔ انگشتان ایشان را بریده بود و به وقت خوان نهادن آنها را احضار می‌کرد و نان پاره‌ها پیش ایشان می‌انداخت تا آن را از یکدیگر مانند جانوران بربایند. کالوب فرمود تا با او نیز بدانسان رفتار کنند.

حزقیل

خداوند در آیهٔ ۲۴۳ از سورهٔ بقره می‌فرماید: اَلَمْ تَرَ اِلَی الَّذینَ خَرَجُوا مِنْ دِیارِهِم وَهُمْ اُلوفٌ حَذَرَ المَوْتِ فَقالَ لَهُمُ‌اللهُ مُوتُوا ثُمَّ اَحْیاهُمْ اِنَّ‌اللهَ لَذو فَضْلٍ عَلَی النّاسِ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لایَشْکُرونَ، یعنی «نمی‌بینید کسانی را که از شهرهای خود بیرون رفتند از ترس مرگ و هزاران نفر بودند و خداوند به ایشان گفت بمیرید! پس مردند، پس از آن خداوند ایشان را زنده کرد؟ خداوند بر مردم نیکی‌کننده است اما بیشتر مردم سپاس نمی‌گزارند».

بیشتر مفسران گفته‌اند: آنکه سبب زنده کردن ایشان شد حزقیل بوده است و بعضی هم یوشع و یا اشموئیل را گفته‌اند. حزقیل پس از موسی خلیفهٔ دوم بوده است و او را ابن‌العجوز یعنی پسر پیرزن می‌گفتند و سبب آن بود که پدرش دو زن داشت؛ از یکی ده پسر داشت و از دیگری که به سن نازائی رسیده بود هیچ نداشت. روزی از سهم قربانی که مال او بود ده قسمت به مادر پسران و یک قسمت به آن زن بی‌فرزند داد و صاحب پسران این زن را شماتت کرد. آن زن دلتنگ شد و گریست و به درگاه خدا مناجات کرد و خداوند به او در سر پیری پسری عطا فرمود که او را حزقیل نام نهادند و «پسر پیرزن» نیز می‌گفتند. او پس از وصول به مقام پیغمبری قوم خود را به جهاد خواند و برای فتح شهر ایلیا دعوت کرد ولی قوم او سستی کردند و خداوند طاعون بر ایشان فرستاد. آن گروه از ترس طاعون از شهر بیرون رفتند ولی مرگ ایشان را دریافت. پس از آن خداوند به دعوت حزقیل ایشان را زنده فرمود. می‌گویند او از قوم خود ملول شده به بابل هجرت کرد و در آن‌جا وفات یافت.

الیاس

الیاس از پیغامبران بزرگ مُرْسَل است و نسب او به هارون می‌رسد. بعضی گفته‌اند الیاس همان ادریس است که در گذشته به آسمان رفت و بار دیگر برای نمایاندن قدرت خداوندی به صورت الیاس به میان مردم آمد. به هر حال پس از حزقیل پادشاهان و اسباط بنی‌اسرائیل هر یک عقیده و مذهبی در پیش گرفتند و شریعت تورات را بکلی فراموش کردند. از جمله پادشاه بعلبک بود که احب نام داشت و بت‌پرست بود و بتی داشت به نام بعل که شیطان از درون آن با مردم سخن می‌گفت و بعضی هم گفته‌اند که بعل نام زنی زیبا بود که مردم او را می‌پرستیدند. چون عصیان مردم بعلبک از اندازه گذشت الیاس به ارشاد

ایشان مأمور شد و شریعت موسی را بر ایشان عرضه کرد و هر چند کوشش کرد کسی به جز یک تن که وزارت پادشاه را داشت از او پیروی نکرد. گویند پادشاه بعلبک زنی داشت اربیل نام که سفّاک و بیباک بود و با انبیاء عداوت می‌ورزید و پیش از او با هفت تن از ملوک بنی‌اسرائیل ازدواج کرده بود و هر کدام را به نوعی نابود ساخته بود و هفتاد پسر داشت. این زن مردم آن دیار را از راه بدر برده و همه را به پرستش بعل وادار ساخته بود. چون اربیل از دعوت الیاس آگاه شد با او دشمنی ورزید و قصد الیاس کرد و الیاس از ترس ایشان به کوهها گریخت و مدت هفت سال در غاری به تنهائی اقامت گزید. هر چند پادشاه بعلبک به تحریک زنش در طلب او سعی می‌کرد خداوند الیاس را از شر ایشان نگاه می‌داشت. پس از هفت سال پسر پادشاه دچار بیماری سختی گردید چنانکه پزشکان از درمان او ناتوان شدند. پادشاه و زنش برای شفای فرزند دست در دامن بعل زدند ولی اثری از او ظاهر نشد. خادمان بعل گفتند که او از شما رنجیده است زیرا شما در طلب الیاس کوتاهی کرده او را زنده گذاشته‌اید و مادام که الیاس زنده باشد بعل کاری نخواهد کرد. پس از آن گفتند بهتر است که دست تضرع و استمداد به خدایان دیگر بلاد شام دراز کنی تا هنگامی که بعل بر سر رضا آید. پادشاه چهارصد تن را به دیار شام فرستاد تا از بتهای آن برای فرزندش طلب بهبود کنند. این عدّه بر سر راه به الیاس برخوردند و الیاس ایشان را پند داد و به پرستش خدای یگانه خواند. آن چهارصد تن از شنیدن کلام الیاس بر خود لرزیدند و ترسی عظیم بر ایشان دست داد و از آنجا بازگشتند و پیغام پادشاه را به الیاس رساندند. پادشاه دست از خطاهای خود برنداشت و پنجاه تن را به گرفتن الیاس مأمور ساخت ولی آن پنجاه تن به دعای الیاس گرفتار آتش شدند و سوختند و پادشاه باز چندین بار جمعی را به گرفتن الیاس فرستاد و در هر بار فرستادگان به آتش سوختند. پادشاه سرانجام عدّه‌ای را به همراه وزیر خود که خداپرست بود فرستاد تا بلکه به وسیلهٔ او الیاس را به چنگ آورد. الیاس این بار پیش شاه رفت ولی چون بیماری پسر پادشاه شدّت یافته بود کسی متوجه او نشد و او بار دیگر به کوه بازگشت. سرانجام الیاس از خداوند خواست که آن قوم را گرفتار قحطی سازد. دعای او برآورده شد و آن قوم سه سال گرفتار قحطی و خشکسالی شدند. در این مدت الیاس به خانه‌های مسکینان و ضعیفان می‌رفت و به هر خانه‌ای که وارد می‌شد در آنجا غذای فراوان پیدا می‌گردید چنانکه مردم از این نشانه به وجود او در خانه‌ها پی می‌بردند و چون قصد آن خانه را می‌کردند او از

آنجا فرار می‌کرد و به خانهٔ دیگر می‌رفت. شبی به خانهٔ الیسع‌بن اخطوب رفت و او در آن شب سخت بیمار بود. مادر او التماس کرد و به دعای الیاس الیسع بهبود یافت و از آن زمان همراه الیاس گردید. الیاس به قوم خود گفت شما مدّتی است دچار خشکسالی شده‌اید اکنون بت‌های خود را به صحرا برید و دعا کنید که باران بیاید. اگر باران آمد ما به بت‌های شما می‌گرویم و اگر نیامد ما دعا می‌کنیم تا باران بیاید و آنگاه شما باید دست از بت‌هایتان بردارید و خدای یگانه را بپرستید. قوم این پیشنهاد را پذیرفتند ولی از بت‌های ایشان کاری ساخته نشد و چون الیاس دست به دعا برداشت باران فراوانی بارید و از خشکسالی رهائی یافتند اما باز دست از خدایان خود و تبهکاری برنداشتند. پس الیاس ملول شد و دعا کرد تا خدا او را از دست آن قوم رهائی بخشد. خداوند دعوت او را اجابت فرمود و روزی که با الیسع به کوه می‌رفتند اسب آتشینی پیدا شد. الیاس سوار آن اسب شد و الیسع را به جانشینی خود تعیین کرد. پس از آن شهوات نفسانی از او منقطع شد و خداوند او را از انظار مردم پنهان کرد.

پس از الیاس الیسع‌بن اخطوب بنا بر وصیت او جانشین او شد و او را معجزات و کرامات بسیار است و پس از او بنا به وصیتش ذوالکفل جانشین او گردید.

اشموئیل

در زمان «عالی امام» بنی‌اسرائیل ضعیف شدند و دشمنان بر ایشان غالب آمدند و عمالقه تابوت سکینه را با عدهٔ زیادی از بزرگان به دیار خود بردند و بر بنی‌اسرائیل جزیه نهادند. بنی‌اسرائیل به دعا از خداوند می‌خواستند که برای ایشان پیغمبری مرسل بفرستد تا ایشان را از آن سستی و زبونی رهائی دهد و دست دشمنان را از سر ایشان کوتاه گرداند. در آن زمان از سبط لاوی مردی بود به نام بلقان که زنی داشت به نام حفّه و این زن نازا بود. روزی که آن زن و شوهر به زیارت بیت‌المقدس رفته بودند از خداوند برای خود پسری که سزاوار پیغمبری باشد مسألت نمودند. عالی نیز که سخنان ایشان را می‌شنید در این دعا با ایشان همراه شد. دعای ایشان مستجاب گردید و حفّه پسری زائید که او را پس از دوران شیرخوارگی به خدمت عالی بردند و به ملازمت بیت‌المقدس گماشتند و او در آنجا به ملازمت و عبادت مشغول بود تا آنکه به نبوّت مبعوث شد و به موجب ندائی که در میان خواب و بیداری به او رسیده بود نزد عالی رفت و او را به جهت اینکه قوم خود و پسرانش

را از کارهای ناشایست منع نمی‌کند ملامت کرد و هم در آن سال «عالی امام» و فرزندانش از دنیا رفتند و نبوّت و حکومت بنی‌اسرائیل بر اشموئیل قرار گرفت.

اشموئیل پس از آنکه ده سال به تدبیر و سیاست امور بنی‌اسرائیل مشغول بود تولیت امور را به دو پسر خود یوئیل و ابیا واگذاشت. بنی‌اسرائیل نزد او که پیر شده بود آمدند و از او حاکمی خواستند که بتواند ایشان را بر دشمنانشان پیروزگرداند. اشموئیل از خداوند درخواست کرد و به الهام الاهی به بنی‌اسرائیل گفت که پادشاه شما نه از خاندان پیغامبری خواهد بود و نه از خاندان حکومت، بلکه شخصی خواهد بود از سبط ابن یامین به نام شاول که به طالوت معروف است. تا آن زمان نبوّت در خاندان لاوی بود و سلطنت در خاندان یهودا. بعضی از بنی‌اسرائیل از این معنی استنکاف کردند و گفتند این چگونه ممکن است؟ اشموئیل گفت خداوند به هرکه هرچه مصلحت ببیند عطا فرماید و عطایای او بدون استعداد و استحقاق نیست. بنی‌اسرائیل دربارهٔ ارادهٔ الاهی برای این کار نشانه‌ای از اشموئیل خواستند و او گفت که در حین ظهور او تابوت سکینه ظاهر شود و روغن مقدس در جوشش آید. پس روزی که بنی‌اسرائیل به دور صندوق شهادت نشسته بودند شاول پیدا شد و با پیدا شدن او روغن مقدس که در شاخ گاوی بود به جوش آمد. پس اشموئیل او را خواست و عصائی راکه به دستش بود بر قامت او گرفت و چون به اندازهٔ او راست آمد قدری از روغن مقدس بر سر او ریخت و او را به سلطنت بر بنی‌اسرائیل تبریک گفت و روز دیگر تابوت سکینه نیز ظاهر شد و همه بر حکومت و سلطنت او متّفق شدند.

رفتن شاول به جنگ اگلیاث

در زمان نبوت «عالی امام» و اشموئیل فلسطینیان بر بنی‌اسرائیل تعدی می‌کردند و رئیس فلسطینیان اگلیاث نام داشت که به عربی «جالوت»[۸۸] خوانند. اگلیاث چندین بار بر اسرائیلیان تاخته و عدّهٔ زیادی راکشته و اسیر کرده بود. پس از آنکه شاول یا طالوت به سلطنت رسید بنی‌اسرائیل در صدد برآمدند که انتقام شکستهای خود را از عمالقه و فلسطینیان بگیرند و با هشتاد هزار نفر به فرماندهی طالوت عازم جنگ با اگلیاث شدند اشموئیل به طالوت گفته بود که از این جمع زیاد عدّهٔ کمی با تو همراهی خواهند کرد.

۸۸- این نام در عهد عتیق «جَلْیات» است.

طالوت به سپاهیان خود گفت که شما بر سر راه به بیابانی خواهید رسید که دچار تشنگی خواهید شد. پس از آن به آبی خواهید رسید و زنهار که بیش از یک جرعه از آن آب نخورید زیرا هر که بیشتر بخورد یا ذخیره‌ای از آن جوی بردارد تشنگی او فرو نخواهد نشست و اما اگر به یک جرعه اکتفا کند تشنگی او از میان خواهد رفت. چون به آن جوی آب رسیدند بیشتر ایشان سخنان طالوت را ناشنیده گرفتند و از آن آب بسیار خوردند و ذخیره برداشتند و فقط چهار هزار تن از سخنان او پیروی کردند که از تشنگی بدر آمدند و دیگران همچنان از تشنگی نالیدند.

پس از آنکه طالوت و مؤمنان که همان چهار هزار نفر بودند از جوی آب گذشتند و انبوه سپاه اگلیات را بدیدند بیشتر همراهان او فریاد برآوردند که لٰا طاقَةَ لَنَا الیَوْمَ بِجالوتَ وَ جُنُودِهِ (از آیهٔ ۲۴۹ از سورهٔ بقره): ما را یارای جالوت و سپاهیان او نیست، اما کسانی که می‌دانستند در صورت جنگ و کشته شدن به دیدار خداوند خواهند شتافت گفتند: کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثیرةً بِاِذْنِ‌اللهِ وَاللهُ مَعَ الصّابِرینَ (همان آیه) یعنی «چه بسا گروه اندکی که به اذن خداوند بر گروه انبوه پیروز شدند! و خداوند با شکیبایان است». گویند عدّهٔ این گروه اندک سیصد و سیزده نفر بود که به همان عدهٔ جنگجویان روز بدر در طرف رسول خدا بودند. چون این گروه در برابر سپاهیان جالوت یا اگلیات آمدند و انبوهی و فراوانی سلاح ایشان را بدیدند گفتند: رَبَّنٰا اَفْرِغْ عَلَیْنٰا صَبْراً وَ ثَبِّتْ اَقْدٰامَنٰا وَ انْصُرْنٰا عَلَی القَوْمِ الکٰافِرینَ (آیهٔ ۲۵۰ از سورهٔ بقره)، یعنی «خداوندا بر ما شکیبائی بیاور و پای ما را در جنگ استوار گردان و ما را بر سپاه کفر پیروز گردان».

پس از آنکه صفهای جنگ آراسته شد جالوت بر اسبی ابلق بنشست و به میدان آمد و طالوت را به مبارزه خواند و گفت اگر خود طالوت به مبارزه نمی‌آید یکی را به جای خود بفرستد. طالوت فرمود تا ندا دردادند که اگر کسی به جنگ جالوت برود و او را بکشد دخترش را به او خواهد داد و دست او را در حکومت و مملکت باز خواهد گذاشت. پس از آنکه چندین بار این ندا را دردادند جوانی به نام داود داوطلب شد که به جنگ جالوت برود.

داود که بود؟

داود پسر ایشا از اولاد یهودا بود. گویند ایشا سیزده پسر داشت و داود خردترین ایشان

بود و کارش شبانی بود و همواره فلاخنی و توبرهٔ سنگی با چوب شبانی همراه داشت. گویند خداوند بر اشموئیل وحی کرده بود که قاتل جالوت یکی از پسران ایشا خواهد بود. داود با برادران خود در سپاه طالوت برای جنگ با جالوت بیرون شده بود. چون طالوت فرمود تا آن ندا را بکردند داود با برادران خود گفت که می‌خواهد به جنگ با جالوت به میدان برود اما برادران او را تحقیر کردند ولی داود خود پیش نادادهنده رفت و داوطلبی خود را اعلام داشت. منادی نزد طالوت رفت و گفت پسری از بنی‌اسرائیل خواهان مبارزه با جالوت است. طالوت او را پیش خود خواند و از خردی جثّهٔ او در شگفت شد. داود گفت اگر پادشاه قول دهد که به وعدهٔ خود وفا کند او جالوت را خواهد کشت. طالوت اسب و زره به او داد تا با آن به جنگ جالوت برود ولی او نپذیرفت و گفت می‌خواهد بنا به عادت خود با سنگ و فلاخن با جالوت نبرد کند. چون داود به میدان جالوت رفت جالوت پرسید که به چه کار آمده است و او گفت برای مبارزه با او آمده است. جالوت او را به باد استهزاء گرفت ولی داود سنگ بر فلاخن نهاد و به سوی جالوت پرتاب کرد. گویند سنگ در هوا سه تکه شد، یک تکه بر پیشانی اوخوردواو از آن زخم از اسب بر زمین افتاد و دو تکهٔ دیگر به سمت چپ و راست سپاه جالوت رفت که همه را منهزم ساخت. آنگاه داود خود را به جالوت رسانید و سر او را از تن جدا کرده پیش طالوت برد.

پس داود از طالوت خواست که به وعدهٔ خود وفا کند و دخترش را به او بدهد اما طالوت تعلّل ورزید و بهانه‌ای پیش آورد و گفت من دختر خود را به کسی خواهم داد که زبان سیصد تن از دشمنان ما را بریده پیش من بیاورد. داود باز به جنگ دشمنان رفت و عدّهٔ زیادی از ایشان را کشت و زبان سیصد تن از ایشان را بریده پیش طالوت برد. طالوت باز می‌خواست بهانهٔ دیگر بیاورد ولی بزرگان بنی‌اسرائیل او را سرزنش کردند و او را مجبور ساختند که به وعده وفا کند و دخترش را به او تزویج کند.

پس از آن وجاهت داود نزد بنی‌اسرائیل روز به روز بیشتر شد و محبّت او در دلهای مردم جایگیر گردید و این معنی موجب برانگیختن حَسَد طالوت گردید. تا اشموئیل زنده بود طالوت مجال دم زدن نداشت اما پس از مرگ او تصمیم گرفت که داود را از میان بردارد زیرا می‌ترسید با وجود داود سلطنت در خاندان طالوت نماند. طالوت قصد خود را نخست با یکی از پسرانش در میان نهاد و او را به قتل داود ترغیب کرد ولی آن پسر نپذیرفت. پس از آن طالوت با وزرای خود دربارهٔ قتل داود مشورت کـــرد و ایشان گفتند

این کار به دستیاری دختر طالوت که زن داود است امکان‌پذیر تواند بود. اما دختر نیز تدبیری اندیشید که طالوت در توطئهٔ قتل داود ناکام ماند. طالوت که در نتیجهٔ تبهکاریهای خود سخت ملول و افسرده شده بود به اشارهٔ زنی بر سر قبر اشموئیل رفت و از او چارهٔ کار را خواست. می‌گویند اشموئیل زنده شد و گفت برای رهائی از عواقب تبهکاریها و نافرمانیهایش باید با ده پسر خویش به جهاد دشمنان برود و پسرانش در جلو چشمانش کشته شوند و بعد خودش نیز کشته شود. طالوت این معنی را با پسران خود درمیان نهاد و ایشان پذیرفتند و با پدر به جنگ دشمنان روی نهادند. در جنگ نخست پسران او یکی پس از دیگری به قتل رسیدند و سپس خود او نیز آن‌قدر جنگید تا کشته شد. داود در این مدت از ترس طالوت در شهر و بیابان متواری بود تا آنکه پس از مرگ طالوت بنی‌اسرائیل او را به سلطنت برداشتند.

خداوند در آیهٔ ۲۶ از سورهٔ ص می‌فرماید: یٰا دٰاوُدُ اِنّٰا جَعَلْنٰاکَ خَلیفَةً فِی الاَرْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ النّٰاسِ بِالحَقِّ وَلٰا تَتَّبِعِ الهَویٰ فَیُضِلَّکَ عَنْ سَبیلِ اللهِ، یعنی «ای داود ما ترا بر روی زمین خلیفهٔ خود کردیم پس در میان مردم از روی حق و بدرستی داوری کن و به دنبال آنچه نفست می‌خواهد مرو که ترا از راه خدا بر می‌گرداند».

داود پس از سپری شدن روزگار اشموئیل و طالوت به مقام نبوّت و سلطنت رسید و پیش از او کسی به این هر دو مقام نرسیده بود زیرا نبوّت در یک سبط بود و سلطنت در سبط دیگر. پس از وصول به این مقام خداوند «زبور» را که مشتمل بر مواعظ و حکم بود بر او فرستاد. از جملهٔ امتیازات داود صوت زیبا و دلنشین او بود و می‌گویند بقدری آواز خوب و دل‌انگیز داشت که به هنگام قرائت زبور جانوران صحرا و مرغان هوا با او هم آواز می‌گشتند. و نیز می‌گویند ابلیس را از این آواز خوش آتش حسد برانگیخته شد و خواست در برابر آن چیزی بیاورد که دلها را بفریبد و مردم را از شنیدن آواز داود باز دارد و به همین جهت انواع اسباب و آلات سازندگی و نوازندگی را اختراع کرد.

و نیز می‌گویند که داود با مردم به عدل و داد رفتار می‌کرد و خود در کوچه و بازار می‌گردید و از احوال مردم آگاه می‌شد. روزی فرشته‌ای به صورت آدمی بر او ظاهر شد و داود از او پرسید که مردم دربارهٔ سلطنت و عدالت او چه می‌گویند. فرشته گفت اگر داود یک خصلت نداشت از بهترین افراد مردم بود و آن اینکه از دسترنج خود زندگی نمی‌کند و از بیت‌المال مردم معاش می‌کند. داود از خداوند خواست که صنعتی او را الهام کند که

بتواند از راه آن زندگی کند و خداوند صنعت آهنگری و زره‌بافی را به او یاد داد چنانکه در قرآن کریم (آیات ۱۰ و ۱۱ از سورهٔ سَبَأ) آمده است: وَ اَلَنّا لَهُ الحَدیدَ اَنِ اعْمَلْ سابِغاتٍ وَ قَدِّرْ فی السَّرْدِ، یعنی «آهن را به دست او نرم کردیم و گفتیم که زره‌های گشاد و راحت بسازد و در بافت آن دقّت و اندازه نگه دارد».

آزمایش داود

چون قدرت و شوکت داود فزونی گرفت و داود بر حکومت و عدالت خود مغرور شد خداوند او را در معرض آزمون قرار داد. پس روزی که داود به عبادت مشغول بود کبوتری زیبا پیدا شد چنانکه داود در مدت عمر کبوتری به آن زیبائی ندیده بود. پس هوس کرد که او را بگیرد ولی کبوتر از او دور شد و به صحن خانه رفت و از آنجا به پشت بام خانه رفت و داود همچنان به دنبال او می‌رفت تا شاید بتواند او را بگیرد. چون بر بام خانه برآمد به دنبال کبوتر به هرسو نگریست و دید که کبوتر به سوی باغ اوریا که در همسایگی او بود در پرواز است. پس بر لب بام اوریا آمد و به باغ نگاه کرد و در آنجا زنی زیبا دید که برهنه بر کنار برکهٔ آبی خود را می‌شست. چون آن زن متوجّه شد که داود از بالای بام به او می‌نگرد در شرم فرو رفت و گیسوان انبوه خود را بر روی و بر دوش خود فرو ریخت تا اندام زیبایش را پنهان کند. داود سخت شیفتهٔ آن زن شد و چون به خانه بازگشت از حال او تفحّص کرد و معلوم شد که آن بانو زن اوریاست.

اوریا در آن زمان در رکاب یوآب خواهرزادهٔ داود به جنگ دشمنان رفته به محاصرهٔ قلعه‌ای مشغول بودند. داود قاصدی به یوآب فرستاد که اوریا را با تابوت سکینه به در قلعه فرستد تا قلعه را بگشاید. و رسم چنان بود که هرکه با تابوت به جنگ می‌رفت چندان می‌جنگید که یا فاتح می‌شد و یا کشته می‌شد. اوریا با تابوت سکینه به محاصرهٔ آن قلعه رفت و فتح کرد. پس داود او را به محاصرهٔ قلعهٔ دیگر فرستاد و اوریا آن قلعه را نیز مفتوح ساخت. پس داود او را برای بار سوم به محاصرهٔ قلعهٔ دیگری مأمور کرد و اوریا در آن محاصره جان خود را از دست داد. بعضی هم می‌گویند که اوریا در همان جنگ اول کشته شد. پس از کشته شدن اوریا داود از زن او خواستگاری کرد و او بشرطی به این ازدواج تن در داد که اگر پسری از ایشان به دنیا آمد جانشین و ولیعهد داود شود. داود این شرط را پذیرفت و با آن زن ازدواج کرد و از این ازدواج سلیمان به دنیا آمد.

داود را از این گناهی که کرده بود و بعمد اوریا را به جنگ فرستاده بود تا کشته شود و زنش را بگیرد اندیشه‌ای در خاطر نبود و به خیالش نمی‌رسید که گناهی مرتکب شده است. تا آنکه روزی در خانه نشسته و در به روی غیر بسته بود که دو تن از دیوار محراب عبادت او خود را پائین انداختند و رو به سوی او نهادند. داود ترسید ولی آن دو تن گفتند که مترس ما دو نفر دعوائی داریم و برای مخاصمه و محاکمه پیش تو آمده‌ایم باید که میان ما به درستی و داد داوری کنی و ستم نکنی، چنانکه خداوند فرماید: وَهَلْ اَتٰیکَ نَبَؤُا الخَصْمِ اِذْتَسَوَّرُوا المِحْرٰابَ اِذْ دَخَلوا عَلیٰ داوُدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قٰالُوا لاٰتخَفْ خَصْمٰانِ بَغیٰ بَعْضُنٰا عَلیٰ بَعْضٍ فَاحْکُمْ بَیْنَنٰا بِالحَقِّ وَلاٰ تُشْطِطْ وَ اهْدِنٰا اِلیٰ سَواءِ الصِّراطِ (آیات ۲۱ و ۲۲ از سورهٔ ص)، یعنی «آیا خبر آن دو خصم که از دیوار محراب بالا رفتند به تو نرسیده است؟ آن دو با هم دعوی داشتند و چون پیش داود رفتند او در بیم شد، اما ایشان به او گفتند مترس که ما دو خصم هستیم که یکی بر دیگری ستم کرده است و تو میان ما به داد و درستی داوری کن و ستم مکن و ما را به راه راست راهنمائی کن». داود پرسید که خصومت شما بر سر چیست؟ یکی از ایشان گفت: اِنَّ هٰذٰا اَخی لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِیَ نَعْجَةٌ وٰاحِدَةٌ فَقٰالَ اکْفِلْنیهٰا وَ عَزَّنی فِي الخِطٰابِ، یعنی: «این برادر من است و نود و نه بز ماده دارد و من تنها یک بز ماده دارم، او آن تنها بز را نیز از من خواست و آن را به زور از من گرفت». داود گفت: لَقَدْ ظَلَمَکَ بِسُؤٰالِ نَعْجَتِکَ اِلیٰ نِعاٰجِهِ وَ اِنَّ کَثیراً مِنَ الخُلَطٰاءِ لَیَبْغی بَعْضُهُمْ عَلیٰ بَعْضٍ...»، یعنی: «برادر تو در اینکه خواسته است تنها ماده بز ترا از تو بگیرد و به بزهای خود بیفزاید بر تو ستم روا داشته است و بسیاری از انبازان در مال و خواسته بر یکدیگر ستم می‌کنند». چون داود این داوری راکرد آن دو خصم در یکدیگر نگریسته خندیدند و گفتند داود به زیان خود حکم داد (یعنی با آنکه زنان بسیار داشت به زن همسایه طمع کرد و آن را بغدر گرفت) و پس از آن ناپدید شدند. در اینجا داود که تا آن هنگام متوجه گناه خود نشده بود متنبّه شد و دانست که خداوند او را آزموده است. پس روی به عبادت و انابت آورد و با زاری از درگاه خداوند طلب آمرزش کرد چنانکه خداوند می‌فرماید: وَظَنَّ داوُدُ اَنَّمٰافتَنّٰاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ رٰاکِعاً وَ اَنٰابَ (آیهٔ ۲۴ از سورهٔ ص)، یعنی «داود دریافت که ما او را آزموده‌ایم پس از خدای خویش آمرزش خواست و بر زمین افتاد و توبه کرد». فَغَفَرْنٰا لَهُ ذٰلِکَ وَ اِنَّ لَهُ عِنْدَنٰا لَزُلْفیٰ وَ حُسْنَ مَآبٍ (آیهٔ ۲۵)، یعنی «پس ما او را بخشیدیم و او از نزدیکان ما است و بازگشت و سرانجام او نیک است».

داستان شلوم‌بن داود

گویند در آن زمان که داود به گریه و استغفار و انابه از خطائی که از او سرزده بود اشتغال داشت از امور مملکت غافل ماند و احوال رعیّت رو به خرابی نهاد. پس جمعی از نادانان دور شالوم[۸۹] پسر داود را که از دختر طالوت بود گرفتند و به او گفتند که پدرت از ادارهٔ امور مملکت ناتوان است و تدبیر کارهای مردم را نمی‌کند و تو که بزرگترین پسر او هستی از همه سزاوارتری که کارهای حکومت و سلطنت را به دست گیری و چون چنین کنی ما در یاری و مساعدت تو از هیچ چیز دریغ نخواهیم کرد. اگر پدرت ترا برای این کار عتاب کند بگو که برای دفع طمع دشمنان به این کار دست زده‌ای، و چندان از این گونه افسون بر او فرو خواندند که او به سخنان ایشان فریفته شد و از راه منحرف گشت و اساس سلطنت برای خود ریخت. چون داود عصیان پسر شنید با خواهرزادهٔ خود یوآب که در جرأت و دلیری بی‌نظیر بود و با وزیری که در تدبیر بی‌بدیل بود از میان بنی‌اسرائیل بیرون رفت. چون شلوم از هجرت پدر آگاه شد به تعقیب او پرداخت. داود وزیر خردمند خود را نزد شلوم فرستاد تا او را به دلایل و براهین از مخالفت با پدر باز داشت و داود به مقرّ حکومت خود بازگشت و شلوم فرار کرد. داود یوآب را به دنبال او فرستاد تا او را استمالت داده باز گرداند اما هشدار داد که به شلوم آسیبی نرساند و اگر به او آسیبی برساند منتظر قصاص باشد. یوآب شلوم را دنبال کرد و هشدار و اخطار داود را فراموش کرد و او را به قتل رسانید. داود از قتل فرزند متأثّر شد اما چون یوآب سرداری دلیر و شجاع بود او را قصاص نکرد ولی در بیماری مرگ به سلیمان وصیت کرد که یوآب را به قصاص شلوم بکشد.

گویند در زمان داود طاعون سختی واقع شد که عدهٔ زیادی از بنی‌اسرائیل در آن طاعون هلاک شدند و پس از آنکه خداوند آن بیماری را از میان ایشان برداشت داود به شکرانهٔ آن خواست که مسجد و عبادتگاهی بسازد و بنی‌اسرائیل به این امر رضایت دادند و در سرزمینی که متعلّق به همهٔ بنی‌اسرائیل بود دست به کار ساختمان شدند و فقط یک نفر فقیر راضی نشد و مبالغ زیادی درخواست کرد ولی چون خواستند این مبلغ را به او بدهند او بخشایش گناهان خود را از خدا خواست و از بهائی که می‌خواست چشم پوشید. پس از آن که دیوارهای مسجد بالا آمد از طرف خداوند خطاب رسید که بس

۸۹ـ در عهد عتیق: «ابشالوم».

است و شکرشان پذیرفته شده است و اتمام ساختمان به عهدهٔ یکی از پسران داود خواهد بود. داود پس از صد یا صد و بیست سال عمر رخت از این جهان بربست.

سلیمان

سلیمان پسر داود بود و مادر او بنت حنانا[۹۰] زن اوریا بودِ که به توطئهٔ داود به قتل رسیده بود. داود با آن زن ازدواج کرد و سلیمان از این ازدواج پدید آمد. می‌گویند تولد سلیمان پس از قبول توبهٔ داود بود. سلیمان در جوانی صورتی زیبا و سیرتی نیکو داشت و خردمند و دانا بود و پدرش داود در همهٔ امور با او مشورت می‌کرد. در دوران کودکی و جوانی او وقایعی از او ظاهر شد که داود معتقد گردید سلیمان بزودی هم به مقام نبوّت و هم به مقام سلطنت خواهد رسید.

یکی از وقایع مذکور این است که در زمان داود زنی بود بسیار زیبا و عفیف و او را بر کسی دعوی مالی بود و چون آن شخص مال او را نمی‌داد پیش قاضی رفت. قاضی فریفتهٔ جمال او شد و خواست که یا با آن زن ازدواج کند و یا به صورت دیگر کام خود را از او برگیرد ولی زن تن در نداد و از رفتن پیش قاضی و طرح دعوی خود چشم پوشید. پس برای وصول مال به صاحب شُرْطَه یا مسئول نظم شهر مراجعه کرد و او نیز چنین درخواستی از او کرد ولی باز آن زن نپذیرفت و پیش او نرفت. پس از آن به امیر بازار و حاجب پادشاه متوسل شد و هر دو همان تقاضاها را از او کردند. آن زن ناچار از مطالبهٔ خود منصرف شد و در کنجی بنشست. روزی قاضی با آن سه امیر دربارهٔ آن زن سخن می‌راندند و چون همگی از وصال او نومید شده بودند خواستند او را به قتل برسانند. پس هر چهار تن نزد داود رفتند و به دروغ گواهی دادند که آن زن با سگ خود همخوابه می‌شود. داود که شهادت چهار تن را بر این کار شنید حکم به سنگسار کردن آن زن داد. سلیمان چون این را شنید با کودکان هم‌بازی خود به بازی جلسهٔ محاکمه‌ای مانند آن جلسهٔ محاکمه ترتیب داد و کودکان را برای ادای شهادت احضار کرد و هر یک را به تنهائی پیش خود خواند و از رنگ آن سگ پرسید. هر چهار کودک رنگ سگ را به‌گونه‌ای دیگر گفتند و سلیمان بر سر کودکان فریاد برآورد که شما دروغگو هستید و مستحق تنبیه و مجازات. چون این خبر به‌گوش داود رسید فی‌الفور شهودی را که دربارهٔ آن زن شهادت

۹۰ـ نام مادر سلیمان در عهد عتیق «بَتْ شَبَع» است.

به دروغ داده بودند حاضر فرموده و از هر یک به تنهائی از رنگ آن سگ پرسید و چون جوابها مخالف یکدیگر آمد فرمود تا آن زن را رها ساختند و قاضی را با آن سه امیر به جهت شهادت خلاف واقع سیاست فرمود.

و نیز گفته‌اند که دو زن بر سر کودکی با یکدیگر نزاع می‌کردند و پیش داود رفتند. داود از هر دو برای مالکیت آن کودک گواه خواست. یکی از آن دو گواه آورد و دیگری گواه نداشت. پس داود حکم فرمود که کودک از آنِ زنی است که توانسته است بر مدّعای خود گواه آورد. در این میان سلیمان رسید و از صورت واقعه پرسید. پس فرمود شمشیری بیاورند و آن کودک را به دو نیم کنند و هر نیمی را به یکی از آن زنها بدهند. آن زن که گواه نداشت و مادر واقعی آن کودک بود سخت بیتابی و ناله کرد و به سلیمان گفت از حق خود گذشته است و دست از دو نیم کردن آن کودک بردارد. پس سلیمان دریافت که مادر واقعی او همین زن است و کودک را به وی داد.

و نیز می‌گویند دو شخص به نام ایلیا و یوحنّا در همسایگی یکدیگر بودند. شبی گوسفندان یوحنّا در مزرعهٔ ایلیا افتادند و به آن آسیب فراوان وارد ساختند. بامداد ایلیا به شکایت نزد داود رفت و داود یوحنّا را مقصّر شناخت و حکم کرد که گوسفندان یوحنّا را به ایلیا بدهند و بقیّهٔ زراعت ایلیا را به یوحنّا بدهند. چون سلیمان این حکم را شنید گفت اگر من به جای پدر می‌بودم به نحو دیگر حکم می‌کردم. داود سلیمان را خواست و گفت چگونه حکم می‌کردی؟ سلیمان رعایت ادب را سکوت کرد و چون داود اصرار کرد گفت گوسفندان یوحنّا را باید در اختیار ایلیا بگذارند تا از شیر و پشم آنها در برابر زیانی که به زراعتش وارد شده است بهره ببرد و زمین ایلیا را باید به یوحنّا سپرد تا کِشْت را به حال اول خود آورد. و خداوند در این باره می‌فرماید: (آیهٔ ۹-۷۸ از سورهٔ الانبیاء): وَ داوُدَ وَ سُلَیْمانَ اِذْ یَحْکُمانِ فِی‌الحَرْثِ اِذْ نَفَشَتْ فِیهِ غَنَمُ القَوْمِ وَ کُنّا لِحُکْمِهِمْ شاهِدِینَ فَفَهَّمْناها سُلَیْمانَ... یعنی: «داود و سلیمان را یاد آر هنگامی که دربارهٔ کِشتگاه که در آن گوسفندان شب چرا کردند، داوری کردند و ما داوری ایشان را می‌دیدیم. پس ما آن داوری را به سلیمان یاد دادیم...».

سلیمان بنا به فرمودهٔ قرآن از دانش و حکمت بهره‌مند بود و مردمان و پریان و چهارپایان و مرغان به فرمان او بودند و باد نیز در حکم او بود و هرجا می‌خواست به حکم او روان می‌شد و طول و عرض مملکت او بسیار زیاد بود.

بنای بیت‌المقدّس و مسجدالاقصی

پس از وفات داود سلیمان به اتمام مسجدالاقصی که داود پی افگنده بود مشغول شد و در اطراف آن دست به بنای شهری زد و هر یک از طوایف انس و جن را بـه کـاری برگماشت. بنای شهر را از سنگ رخام نهاد و بر آن دوازده سور معیّن کرد که بنای هر سوری در عهدهٔ یکی از اسباط دوازده‌گانه بود. برای مسجدالاقصی فرمود تا از کوهها و دریاها سنگهای گرانبها بیرون آوردند و سنگهای رنگین سفید و سبز و زرد به ترتیب روی هم نهادند تا دیوارهای مسجد به پایان رسید و ستونهای آن را از سنگهای صاف شفاف ساختند و سقفها و دیوارها را به انواع زینتها مزین ساختند. پس از آنکه از بنا فراغت یافت بنی‌اسرائیل را جمع کرد و جشنی بزرگ ترتیب داد و گـفت کـه ایـن خـانه را مـحض پرستش‌گاه خداوند یگانه ساخته است و نباید هرگز از علمای ربّانی و روحانی خالی بماند. بیت‌المقدّس و مسجدالاقصی مدّتها آباد بود تا آنکه بخت‌النّصر بر شام مسلّط شد و بیت‌المقدس را ویران ساخت.

مور و سلیمان

داستان مور و سلیمان را خداوند در قرآن مجید در سورهٔ مبارکهٔ نَمْل بیان فرموده است: وَحُشِرَ لِسُلَیْمٰانَ جُنودُهُ مِنَ‌الجِنّ وَالاِنْسِ وَالطَّیْرِ فَهُمْ یوزَعُونَ، یعنی: «سلیمان را سپاهی از جن و انس و مرغ گرد آمد که به نظم و ترتیب به دنبال هم بودند». حَتّیٰ اِذٰا اَتَوْا عَلیٰ وٰادِالنَّمْلِ قٰالَتْ نَمْلَةٌ یا اَیُّهَا النَّمْلُ ٱدْخُلوا مَسٰاکِنَکُمْ لایَحْطِمَنَّکُمْ سُلَیْمٰانُ وَ جُنودُهُ وَ هُمْ لایَشْعُرونَ، یعنی «تا آنکه به بیابان مورچگان رسیدند و موری صدا زد ای مورچگان، بروید به خانه‌هایتان تا سلیمان و سپاهیانش که آگاه نیستند شما را زیر پا لِهْ نکنند». فَتَبَسَّمَ ضٰاحِکاً مِنْ قَوْلِهٰا وَ قٰالَ رَبِّ اَوْزِعْنی اَنْ اَشْکُرَ نِعْمَتَکَ ٱلَّتی اَنْعَمْتَ عَلَیَّ وَ عَلیٰ والِدَیَّ وَاَنْ اَعْمَل صٰالِحاً تَرْضیٰهُ وَ اَدْخِلْنی بِرَحْمَتِکَ فی عِبٰادِکَ ٱلصّٰالِحینَ، یعنی: «سلیمان را از سخن مور خنده گرفت و گفت خدایا، مرا الهام ده تا شکر نعمت ترا بر خود و بر پدر و مادر خود بگزارم و کار نیکی کنم که ترا پسند آید و به رحمت خود مرا در میان بندگان نیکوکارت جای بده».

ملکهٔ سبا و سلیمان

داستان ملکهٔ سبا را نیز خداوند در قرآن بیان فرموده است که روزی سلیمان هدهد را

از میان مرغان بخواست و او را نیافت و گفت که چرا غایب است لَأُعَذِّبَنَّهُ عَذاباً شَدِیداً اَوْ لَاَذْبَحَنَّهُ اَوْلَیَأْتِیَنّی بِسُلْطانٍ مبینٍ، یعنی او را سخت بیازارم یا سرش را از تن جدا سازم یا آنکه دلیلی موجّه برای غیبت خود بیاورد. چون هدهد بیامد و سلیمان علّت غیبت او را پرسید هدهد در پاسخ گفت: اِنّی وَجَدْتُ امْرَاَةً تَمْلِکُهُمْ وَ اُوتِیَتْ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ وَلَها عَرْشٌ عَظیمٌ، یعنی: «زنی را دیدم که بر ایشان (یعنی بر قوم و مملکت سبا) پادشاهی می‌کرد و همه چیز داشت و بر تخت بزرگی نشسته بود». وَجَدْتُها وَ قَوْمَها یَسْجُدونَ لِلشَّمسِ مِنْ دُونِاللهِ وَ زَیَّنَ لَهُمُ الشَّیْطانُ اَعْمالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبیلِ فَهُمْ لایَهْتَدونَ، یعنی: «دیدم که آن زن و مردمانش بجای آنکه خدا را پرستش کنند به آفتاب سجده می‌کنند و شیطان کارهای زشتشان را در چشمشان بیاراسته است و از راه راست بدر برده است و به جائی راه نمی‌برند». سلیمان گفت من هم اکنون نامه‌ای برای آن زن می‌نویسم تا بدانم که تو راست می‌گوئی یا دروغ. آنگاه فرمود نامه‌ای به ملکهٔ سبا که بلقیس نام داشت نوشتند و نامه بنا به فرمودهٔ قرآن چنین بود: اِنَّهُ مِنْ سُلَیْمانَ وَ اِنَّهُ بِسْمِاللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم، اَلاّ تَعْلُوا عَلَیَّ وَ أْتونی مُسْلِمینَ، یعنی: «این نامه از سلیمان است و به نام خداوند بخشایندهٔ مهربان است و چنین می‌گوید که بر من بزرگی مفروشید و با اسلام به خدای یگانه پیش من آئید».

چون نامه به ملکه سبا رسید بزرگان قوم را به مشورت فرا خواند و نامه را بر ایشان خواند و دربارهٔ سلیمان و پیشنهاد او از ایشان چاره خواست و گفت من بدون رأی و گواهی شما کاری نخواهم کرد. بزرگان قوم گفتند ما دارای نیرو و قدرت کافی و بسیار هستیم که امر سلیمان را گردن ننهیم، اما باز رأی رأی ملکه است و به هرچه امر نهد گردن خواهیم نهاد. ملکه گفت: اِنَّ المُلُوکَ اِذا دَخَلُوا قَرْیَةً اَفْسَدُوها وَ جَعلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّةً وَ کَذٰلِکَ یَفْعَلونَ وَ اِنّی مُرْسِلَةٌ اِلَیْهِمْ بِهَدِیَّةٍ فَناظِرَةٌ بِمَ یَرْجِعُ المُرْسَلونَ، یعنی: «پادشاهان چون به جائی گام نهند آنجا را تباه و ویران می‌سازند و عزیزانش را خوار می‌دارند و کارشان همواره چنین بوده است. من بر ایشان هدیه‌ای می‌فرستم (یعنی برای جلوگیری از آمدنشان) تا ببینم فرستادگان من چگونه باز می‌گردند. مقصود بلقیس آن بود که اگر سلیمان از نوع پادشاهان جهان باشد ما را در صورت تسلیم خوار خواهد ساخت باید او را با هدیه‌ای بیازمایم و ببینیم که چگونه مردی است و آیا راست است که او پیغمبر است. سلیمان هدیهٔ او را نپذیرفت و گفت ما را به هدیهٔ او نیازی نیست و خداوند به ما بهتر و بیشتر از او عطا فرموده است بروید و به او بگوئید اگر پیش ما نیاید و قبول دین توحید

نکند با سپاهی عظیم به مملکت او خواهم آمد و او را از آنجا بیرون خواهم کرد. پس فرمود که می‌تواند تا تخت او را با خود او پیش من بیاورد؟ یکی از جنّیان گفت پیش از آنکه از این جای خودت برخیزی من تخت او را پیش تو می‌آورم. اما یکی از دانایان و دانشمندان که گویا وزیر او به نام آصف بود گفت من او را به یک چشم به هم زدن پیش تو می‌آورم و چنین کرد. چون او را با تختش حاضر ساختند سلیمان گفت در آن تخت تغییراتی دهند تا مگر آن را نشناسد و چون آن را به او نشان دادند و پرسیدند که آیا این تخت اوست در پاسخ گفت گویا همانست. پس از آن فرمود تا بلقیس را به کاخی که از بلور ساخته بودند بیاورند. چون بلقیس خواست وارد کاخ شود آبگینه را آب پنداشت و ساق خود را بالا زد ولی به او گفتند که آب نیست بلکه آبگینه از صافی همچون آب می‌نماید. بلقیس چون این حال را بدید خود را حقیر و کوچک یافت و از کبر و گردنکشی خود نادم شد و گفت: رَبِّ اِنّی ظَلَمْتُ نَفْسی وَ اَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیْمانَ لِلّهِ رَبِّ‌العالَمینَ، یعنی: پروردگارا من بر خود ستم کردم که کبر ورزیدم، اکنون بدست سلیمان خود را به پروردگار و آفرینندهٔ جهان تسلیم می‌کنم.

آزمون سلیمان

خداوند در سورهٔ ص (آیهٔ ۳۴) می‌فرماید: وَلَقَدْ فَتَنّا سُلَیْمانَ وَ اَلْقَیْنا عَلیٰ کُرْسِیِّهِ جَسَداً ثُمَّ اَنابَ، یعنی: «ما سلیمان را آزمودیم و بر تخت او جسدی را انداختیم، پس از آن سلیمان توبه کرد». درباره کیفیّت این آزمون و معنی «جسد» اقوال مختلفی گفته شده است که ما به ذکر یکی کفایت می‌کنیم. سلیمان در یکی از جنگهای خود پادشاهی را مغلوب کرد و دخترش را بزنی گرفت و عشق آن دختر سخت در دل او جایگزین شد. اما دختر بر فراق پدر و کشته شدن او غمگین بود و هیچگاه از یاد او فارغ نبود و پیوسته گریه می‌کرد. تا آنکه سلیمان به اغوای شیطان دستور داد تمثال پدر او را از سنگ تراشیدند و در خانهٔ دختر نهادند تا دختر با دیدن تمثال پدر اندکی تسکین یابد. دختر با دیدن تمثال پدر اندکی تسکین یافت و پیوسته با او بود چندانکه این دیدار از انس و الفت گذشت و به پرستش و عبادت منجر شد. این خبر را به گوش وزیر سلیمان که آصف نام داشت رساندند. آصف از این معنی سخت دلتنگ شد و روزی به هنگام وعظ انبیا و پادشاهان دیگر را همه به نیکی یاد کرد. او از سلیمان فقط دوران گذشتهٔ او را ستود و به دوران حال او اشاره‌ای

نکرد. سلیمان از این معنی برآشفت و در خلوت از آصف پرسید که زمان حال او مگر چه عیبی دارد که از آن یاد نکرد. آصف گفت زیرا در نهانخانهٔ تو زن تو به پرستش بت مشغول است. سلیمان در خشم شد و به خانه رفت و فرمود که آن تمثال را درهم شکستند و به دور انداختند.

در این میان سلیمان برای شست و شو خاتم خود را از انگشتری درآورد و به زنی که خدمتکار او بود سپرد تا پس از شست و شو آن را باز بگیرد. این خاتم که به خاتم سلیمانی مشهور است همان است که سلیمان به سبب آن بر جن و انس حکومت می‌راند. پس دیوی از دیوان فرصت را غنیمت شمرد و صورت خود را همچون سلیمان ساخت و انگشتری را از دست آن خدمتکار گرفت و بر انگشت کرد و بر تخت سلیمان نشست و به امر و نهی پرداخت. سلیمان چون از شست و شو فارغ شد و انگشتری را از خدمتکار طلب کرد آن خدمتکار او را نشناخت و گفت سلیمان مدّتی پیش انگشتری را گرفته و بر تخت نشسته است. سلیمان دانست که آن آزمایشی الاهی است و ناچار تسلیم قضای خداوندی شد و به هر دری که می‌رفت مطرود می‌شد و هیچکس او را نمی‌شناخت. آن دیو چهل روز بر تخت بود و چون در این مدت احکام خلاف شرع و قانون صادر کرد مردم در تردید افتادند و به وسیلهٔ وزیر از خانوادهٔ او پرسیدند که سلیمان در خانه چگونه رفتار می‌کند. زنان سلیمان گفتند که او چهل روز است که به خانه نیامده است پس همه دانستند که آنکه بر تخت حکم می‌راند سلیمان نیست. دیو چون آگاه شد که به رازش پی برده‌اند از آنجا گریخت و انگشتری را به دریا انداخت و ماهیی آن را بلعید. صیادی آن ماهی را صید کرد و به سلیمان که کارگری او را می‌کرد به جای مزد داد. چون سلیمان شکم ماهی را شکافت انگشتری خود را بدید و دانست که روز غم و اندوه به پایان رسیده است. پس آن را در انگشتری کرد و وضع پیشین خود را بازیافت و به جایگاه خود رفت و بر تخت نشست و مردم از دیدن او شادمان شدند و به طاعت او گردن نهادند.

سلیمان به هنگامی که بر عصای خود تکیه داده بود جان سپرد و کس به این معنی پی نبرد و از هیبت او هیچکس نتوانست به او نزدیک شود. تا آنکه موریانه بر عصای او مسلّط شد و آن را بخورد. پس عصا سست شد و تاب وزن سلیمان را که بر آن تکیه داده بود نیاورد و بشکست و سلیمان به خاک افتاد. در اینجا مردمان از مرگ او آگاه شدند و خداوند در این باره در سورهٔ سَبَأ(آیهٔ ۱۴) می‌فرماید: فَلَمّا قَضَیْنا عَلَیْهِ الْمَوْتَ ما دَلَّهُمْ عَلی مَوْتِهِ اِلاّ

دٰابَّةُ الاَرْضِ تَأْکُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمّٰا خَرَّ تَبَیَّنَتِ الجِنُّ اَنْ لَوْکٰانوا یَعْلَمونَ الغَیْبَ مٰا لَبِثوا فِی العَذٰابِ المُهینِ، یعنی: «چون فرمان دادیم که بمیرد از مرگ او کسی آگاهی نداد جز موریانه‌ای که چوب‌دستی او را می‌خورد. پس چون به خاک افتاد بر جنیان روشن شد که غیب نمی‌دانند زیرا اگر می‌دانستند در مدتی که مرگ او معلوم نشده است در شکنجهٔ او نمی‌ماندند (یعنی کارهای سختی را که سلیمان بر ایشان تحمیل کرده بود تحمل نمی‌کردند).

لقمان

اختلاف است که آیا لقمان نبی بوده است یا حکیم ولی ظاهر آن است که حکیم بوده است چنانکه خداوند در قرآن می‌فرماید (سورهٔ لقمان آیهٔ ۱۲): وَلَقَدْ اٰتَیْنٰا لُقْمٰانَ الحِکْمَةَ...، یعنی: «لقمان‌را حکمت عطافرمودیم». شهرزوری در تاریخ‌الحکما آورده است که لقمان مردی سیه‌فام بود از دیار نوبه که از ولایت حبشه است و بندهٔ یکی از مردم عرب بود که در بلاد شام مسکن داشت. بعضی گویند او را دیده بودند که به شبانی و چراندن گوسفندان مشغول بود و پس از مدتی مدید او را دیده بودند که در مجلسی به مردمان حکمت می‌آموخت و از او پرسیده بودند که تو آن نبودی که شبانی می‌کردی؟ گفته بود آری، پس از او پرسیده بودند که چون شد به این مقام رسیدی؟ گفته بود به سه صفت: به صدق در سخن و سعی در ادای امانت و پرهیز از سخنی که مرا بکار نیاید و سودی نیست. گویند روزی پیش داود رفت و دید که از آهن سرد حلقه‌ها درست می‌کند و ندانست که برای چیست و صبر کرد تا کارش تمام شد و زرهی ساخت و بر تن کرد و گفت: خوب زرهی است برای روز جنگ؛ پس لقمان از شکیبائی خود خوشحال شد و گفت خاموشی بسیار خوب است اما کم کسی است که آن را کار بندد.

یونس

خداوند در سورهٔ مبارکهٔ الصّافّات (آیهٔ ۱۳۹) می‌فرماید: وَ اِنَّ یونُسَ لَمِنَ المُرْسَلینَ، یعنی: «یونس همانا از پیغامبرانست». خداوند او را به سوی قومی فرستاد تا ایشان را از بت‌پرستی منع فرماید ولی آن قوم به سخن او گوش ندادند. او از خداوند برای ایشان عذاب خواست و خود از شهر بیرون رفت. چون عذاب الهی بر سر مردم آن شهر سایه افکند مردم در وحشت افتادند و باگریه و زاری و توبه و پشیمانی از خداوند خواستند که

آن عذاب را از ایشان دور گرداند. خداوند بر ایشان ترحم فرمود و آن عذاب را از ایشان دور کرد. اما یونس چنین پنداشت که دعای او پذیرفته شده و عذاب خداوند مردم را فرو گرفته است و روی به شهر آورد و چون دید که عذاب از آن قوم برخاسته است در خشم شد و راه دریا را در پیش گرفت و سوار کشتی شد. خداوند خواست یونس را بر این کار تنبیه کند پس کشتی در وسط دریا ماند و ساکنان کشتی یونس را برای سبک شدن بار کشتی به دریا انداختند و یک ماهی بزرگ او را بلعید. چنانکه خداوند در همان سورهٔ الصّافّات می‌فرماید: إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحونِ فَساهَمَ فَكانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ فَالْتَقَمَهُ الحوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ؛ یعنی: «یونس به کشتی که پر از مردم و اسباب بود پناه برد. با کشتی‌نشینان (در وسط دریا) قرعه انداخت (که چه کسی برای سبک شدن کشتی به دریا انداخته شود) و او در این قرعه‌کشی مغلوب شد (یعنی قرعه به نام او اصابت کرد). پس ماهی او را فرو برد و او سزاوار سرزنش بود (بجهت خشم گرفتن بر قومش). یونس در شکم ماهی به خدا نالید و او را ستود چنانکه خداوند می‌فرماید: فَلَوْلا أَنَّهُ كانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ، یعنی: «اگر او در شکم ماهی پرستش و ستایش خدا نمی‌کرد تا روز رستاخیز در همان شکم ماهی می‌ماند. خداوند به جهت تسبیح و استغاثه‌اش او را از شکم ماهی به صحرا افکند و او به حال بیماری به کدوبنی یا درخت موزی پناه برد. پس از آن خداوند او را برگزید و از جملهٔ نیکوکاران کرد چنانکه می‌فرماید (آیهٔ ۵۰ از سورهٔ القلم): فَاجْتَبٰيهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصّالِحِينَ.

بنی‌اسرائیل و تاخت و تاز دشمنان

خداوند در سورهٔ إِسْراء (آیات ۴ و ۵) می‌فرماید: وَ قَضَيْنا إِلىٰ بَنِي إِسْرائِيلَ فِي الْكِتابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَ لَتَعْلُنَّ عُلوّاً كَبيراً فَإِذا جاءَ وَعْدُ أُولٰيهُما بَعَثْنا عَلَيْكُمْ عِباداً لَنا أُولِي بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجاسُوا خِلالَ الدِّيارِ وَ كانَ وَعْداً مَفْعولاً، یعنی: «ما برای بنی‌اسرائیل چنین مقدّر ساختیم که شما دو بار بر روی زمین تباهکاری خواهید کرد و بزرگی خواهید فروخت. چون بار نخستین فرا رسید به شما بندگانی که سخت جنگ‌آور و نیرومند بودند فرستادیم که به میان شهرهای شما آمدند و کشتار کردند و این وعدهٔ خدا بود که به آن عمل شد».

چون مملکت سلیمان به یکی از فرزندانش که صدیقه[۹۱] نام داشت و در پایش عیبی بود رسید پادشاهان اطراف در ملک او طمع بستند. نخستین کسی که به ملک او لشکر کشید پادشاه جزیره‌ای بود به‌نام «لنکن»[۹۲] و چون از پرستندگان زهره بود نذر کرد اگر بر بیت‌المقدس مستولی شود پسر خود را برای زهره قربانی کند. می‌گویند بخت‌النّصر دبیر این پادشاه بود. چون لنکن با سپاه فراوان به بیرون بیت‌المقدّس رسید خداوند باد سختی فرستاد که سپاهیان او از شدّت آن باد تلف شدند و تنها پادشاه و دبیرش بخت‌النّصر توانستند خود را نجات دهند. پسر پادشاه جزیره که شنیده بود پدرش می‌خواست او را به زهره قربانی کند این شکست را مغتنم شمرد و پدر را به قتل آورد و بخت‌النّصر نیز این پسر را از میان برداشت و خود بر مملکت مستولی گردید. پس از آن پادشاه موصل و فرمانروای آذربایجان[۹۳] بی‌اطلاع یکدیگر به بیت‌المقدّس لشکر کشیدند و با هم به زد و خورد پرداختند. بنی‌اسرائیل بی‌آنکه خود با آنان بجنگند اموال ایشان را تصرف کردند. پس از آن یهودان بر خداوند عاصی شدند و به کشتن پیغامبران اقدام کردند و در نتیجه سنحاریب پادشاه بابل با سپاه بسیار به بیت‌المقدس تاخت و آن شهر را به زور بگرفت و در آن خرابی بسیار کرد. پس از بازگشت سنحاریب باز بنی‌اسرائیل فسق و فساد آغاز کردند تا خداوند ارمیای نبی را برای هدایت ایشان بفرستاد. بنی‌اسرائیل از حکم خداوند سرپیچیدند و ارمیا را گرفتند و پس از آنکه به او دشنام دادند و آزار رساندند در زندانش انداختند. خداوند برای انتقام این عمل بخت‌النّصر را بر ایشان مسلط گردانید تا بسیاری از ایشان را بکشت و در بیت‌المقدس آتش زد و بزرگان یهود را اسیر ساخته به بابل برد. این روایت قتیبی[۹۴] و گروهی از مورخان است.[۹۵]

زکریّا و یحیی

عمران‌بن ماثان پدر مریم بود و او از مادر مریم دختری دیگر داشت که بزرگتر از مریم

۹۱- در عهد عتیق: «صدقیا» پسر «یوشیا» و عم «یهویاقین».

۹۲- نام این شخص در المعارف ابن قُتَیْبه (که مؤلّف از آن نقل کرده است) «لیقر» و در طبری «لیفر» است.

۹۳- اشارهٔ مبهمی است به جنگهای پادشاهان آشور با پادشاهان ماد. اسم پادشاه آذربایجان یا ماد در المعارف «سلمای شر» است.

۹۴- مقصود از قُتَیْبی همان ابن‌قُتَیْبَه است.

۹۵- پس از این داستانی دربارهٔ بخت‌النّصر و دانیال و ارمیای نبی آمده است که تحریف و تغییری است از داستانهای عهد عتیق و سزاوار تاریخ نیست و به همین جهت از نقل آن صرف‌نظر شد.

بود و زن زکریّا بود. مادر مریم به هنگام سن نومیدی از زائیدن فرزند آرزوی فرزند کرد و گفت: رَبِّ اِنّی نَذَرْتُ لَکَ ما فی بَطْنی مُحَرَّراً فَتَقَبَّلْ مِنّی اِنَّکَ اَنْتَ السَّمیعُ العَلیمُ (آیهٔ ۳۵ از سورهٔ آل‌عمران)، یعنی: «پروردگارا من نذر کردم که اگر فرزندی بیاورم آنِ تو باشد و در خدمت تو کار کند. این نذر را از من بپذیر که همانا تو شنوای دانا هستی». نذر او پذیرفته شد ولی او دختری به جهان آورد و دختران و زنان نمی‌توانستنددر معابد خود را وقف خدمت خداوند کنند. به همین جهت دلتنگ شد و: قالَتْ رَبِّ اِنّی وَضَعْتُها اُنْثیٰ وَاللهُ اَعْلَمُ بِما وَضَعَتْ وَ لَیْسَ الذَّکَرُ کالأُنْثیٰ وَ اِنّی سَمَّیْتُها مَرْیَمَ وَ اِنّی اُعیذُها بِکَ وَ ذُرِّیَّتَها مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجیمِ (آیهٔ ۳۶ از همان سوره)، یعنی: «چون دختر زائید گفت پروردگارا من دختری آوردم (و خداوند از آن نیک آگاه بود) و تو می‌دانی که پسر مانند دختر نیست (یعنی نمی‌توانم نذر ترا در وقف کردن او به معبد بجای آورم) و نامش را مریم گذاشتم و او را و آیندگان او را از شرّ شیطان راندهٔ درگاه تو به تو می‌سپارم». اما خداوند نذر او را پذیرفت و قبول کرد که او بجای پسر در معبد خدمت کند. در این میان عمران فوت کرد و زکریا که داماد او (و به قولی شوهرخالهٔ او بود) کفالت او را به عهده گرفت. و این چنان بود که مادر مریم او را در خرقه‌ای پیچید و به معبد تسلیم کرد. کاهنان بر سر اینکه کفالت او را چه کسی به عهده بگیرد با زکریا مخاصمه کردند و گفتند تو خویش سببی او هستی و سزاوارتر از ما نیستی. پس قلمهای خود را برای قرعه انداختند و قرعه به نام زکریّا اصابت کرد، چنانکه خداوند می‌فرماید: وَما کُنْتَ لَدَیْهِمْ اِذْ یُلْقُونَ اَقْلامَهُمْ اَیُّهُمْ یَکْفُلُ مَرْیَمَ وَما کُنْتَ لَدَیْهِمْ اِذْ یَخْتَصِمونَ (آیهٔ ۴۴ از همان سوره)، یعنی: «تو آنجا نبودی که چگونه نزاع و خصومت کردند دربارهٔ اینکه چه کسی از مریم کفالت کند و برای این کار قلمهای خود را انداختند». زکریا به تربیت مریم همت گماشت. چون خداوند او را پذیرفته بود او نیکو برآمد و نیک رشد کرد و بالا گرفت چنانکه خداوند می‌فرماید: وَ اَنْبَتَها نَباتاً حَسَناً. هر وقت که زکریا به محراب و نمازگاه معبد می آمد می‌دید که طعامی نزد مریم حاضر است و چون می‌پرسید که این طعام از کجا است مریم پاسخ می‌داد که از خداوند است. چون زکریا اکرام و انعام خداوندی را مشاهده کرد خواست که او را نیز چنین فرزندی باشد چنانکه خداوند می‌فرماید: هُنالِکَ دَعا زَکَرِیّا رَبَّهُ قالَ رَبِّ هَبْ لی مِنْ لَدُنْکَ ذُرِّیَّةً طَیِّبَةً اِنَّکَ سَمیعُ الدُّعاءِ (آیهٔ ۳۸ از همان سوره)، یعنی: «در این هنگام زکریا از خداوند خود خواست و گفت که پروردگارا مرا نسلی پاکیزه عطا فرما که تو شنوندهٔ دعا هستی». پس در

حالیکه در نمازگاه به نماز مشغول بود ندا آمد: فَنادَتْهُ المَلائِکَةُ وَ هُوَ قائِمٌ یُصَلّی فِی اَلْمِحْرابِ اَنَّ اللهَ یُبَشِّرُکَ بِیَحْییٰ مُصَدِّقاً بِکَلِمَةٍ مِنَ اللهِ وَ سَیِّداً وَ حَصُوراً وَ نَبِیّاً مِنَ الصّالِحِین، یعنی: «در حالیکه زکریا در نمازگاه ایستاده به نماز مشغول بود فرشتگان او را آواز دادند که خداوند ترا مژده می‌دهد به پسری به نام یحیی که «کلمهٔ» خدا را تصدیق خواهد کرد (یعنی عیسی را) و بزرگ و پاک و پیغمبری از نیکوکاران خواهد بود». زکریا درشگفت شد و گفت چگونه مرا پسری خواهد شد در صورتیکه پیری مرا دریافته است و زن من نازا است. جواب آمد که خداوند آنچه بخواهد می‌کند. زکریا در این باره نشانه‌ای از خدا خواست و جواب آمد که: آیَتُکَ اَلاّ تُکَلِّمَ النّاسَ ثَلاثَةَ اَیّامٍ اِلاّ رَمْزاً وَ اذْکُرْ رَبَّکَ کَثیراً وَ سَبِّحْ بِالعَشِیِّ وَ الاِبْکار (آیهٔ ۴۱ از سورهٔ آل‌عمران)، یعنی: «نشانهٔ تو آن است که نتوانی سه روز با مردم سخن بگوئی مگر از راه اشاره، و در این سه روز پروردگارت را زیاد یاد کن و شامگاهان و بامدادان او را تسبیح گوی». بدین ترتیب یحیی از مادر بزاد و بزرگ شد و از جملهٔ نیکوکاران و انبیاء گردید.

کشته شدن یحیی

در زمان یحیی در بنی‌اسرائیل پادشاهی بود که زنش با اولیاء پیغامبران چندان صفا نداشت و ایشان را دشمن می‌داشت. این زن از شوهر پیشین دختری داشت بسیار زیبا و چون خود پیر شده بود می‌ترسید شوهرش زنی دیگر بگیرد و او از مقامی که داشت سقوط کند. پس خواست دختر خود را به پادشاه بزنی بدهد ولی پادشاه این مطلب را موقوف به اجازهٔ یحیی پیغامبر کرد ولی یحیی اجازه نداد و گفت ازدواج با دختر زن حرام است. زن کینهٔ یحیی را به دل گرفت و روزی دختر خود را بیاراست و او را گفت که پادشاه را چندان شراب دهد که مست شود و در عالم مستی از او تقاضای هم‌بستری کند و او نپذیرد و اگر شاه اصرار کند پذیرائی خود را منوط به قتل یحیی کند. آن دختر چنین کرد و شاه در آغاز به قتل یحیی خرسندی نداد اما دختر اصرار کرد و شاه فرستاد تا یحیی را سر بریدند و سر او را در طشتی زرین پیش پادشاه بردند. گویند همین قتل یحیی است که خداوند در آیات سورهٔ اسراء به فساد دوم بنی‌اسرائیل اشاره فرموده است و به انتقام همین فساد دوم است که بار دیگر بیت‌المقدس (این بار از سوی قیصر روم) به خاک و خون کشیده شد و ویران گردید. گویند قتل یحیی پس از رفع عیسی به آسمان واقع شد.

عیسی

خداوند در سورهٔ مبارکهٔ آل‌عمران (آیات ۴۵ به بعد) به داستان مریم و تولد عیسی اشاره می‌فرماید: اِذْ قٰالَتِ المَلائِکَةُ یٰا مَرْیَمُ اِنَّ‌اللهَ یُبَشِّرُکِ بِکَلِمَةٍ مِنْهُ اسمُهُ المَسِیحُ عیسَیَ ابْنُ‌مَرْیَمَ وَجیهاً فیِ‌الدُّنْیٰا وَالْاٰخِرَةِ وَ مِنَ‌المُقَرَّبِینَ، یعنی: «هنگامی که فرشتگان گفتند ای مریم، خداوند ترا بشارت می‌دهد به کلمه‌ای که از او است و نامش عیسی مسیح پسر مریم است و در این جهان و آن جهان نزد خدا وجیه است و از نزدیکان بارگاه خداوندی است». وَیُکَلِّمُ النّٰاسَ فی المَهْدِ وَکَهْلاً وَ مِنَ الصّٰالِحینَ، یعنی: «با مردمان، چه درگاهواره و چه در بزرگی، به یکسان سخن می‌گوید و از نیکوکاران است». قالَتْ رَبِّ اَنّیٰ یَکونُ لِی وَلَدٌ وَلَمْ یَمْسَسْنِی بَشَرٌ قالَ کذٰلِکِ اللهُ یَخْلُقُ مٰا یَشٰاءُ اِذٰا قَضیٰ اَمْراً فَاِنَّمٰا یَقولُ لَهُ کُنْ فَیَکونُ، یعنی: «مریم گفت خدای من، چگونه مرا پسری خواهد شد در صورتیکه هیچ مردی به من دست نزده است؟ گفت خداوند هرچه را بخواهد چنین می آفریند و اگر امری را اراده کرد به آن می‌گوید: باش، و آن می‌شود». و نیز در سورهٔ مبارکهٔ مریم (آیات ۱۶ به بعد) می‌فرماید: وَ اذْکُرْ فی الکِتٰاب مَرْیَمَ اِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ اَهْلِهٰا مَکٰاناً شَرْقِیّاً فَاتَّخَذَتْ مِنْ دونِهِمْ حِجٰاباً فَاَرْسَلْنٰا اِلَیْهٰا رُوحَنٰا فَتَمَثَّلَ لَهٰا بَشَراً سَوِیّاً، یعنی: در قرآن از مریم یاد آر که از اهل خود به جائی که در مشرق بیت‌المقدس بود رفت و برای آنکه از دیده‌ها دور بماند پرده‌ای به خود گرفت. ما روح خود را به سوی او فرستادیم و او به صورت انسانی با اندام متناسب بر او نمودار شد. قٰالَتْ اِنّی اَعُوذُ بِالرَّحْمٰنِ مِنْکَ اِنْ کُنْتَ تَقِیّاً، یعنی: «مریم به آن فرشته‌ای که به صورت انسان نمودار شده بود گفت اگر پرهیزگار و خدای ترس هستی خدا را به یاد تو می آورم و به او پناه می‌برم». پس آن فرشته گفت من فرستادهٔ خدای هستم تا فرزند پاکیزه‌ای به تو ببخشم. مریم گفت من چگونه فرزند توانم آوردن در حالیکه دست انسانی به من نخورده است و من بدکاره نبوده‌ام؟ آن فرشته گفت این بر خداوند آسان و سهل است زیرا می‌خواهد آن پسر را نشانهٔ خدا بر مردمان سازد و رحمت خدای بر مردم باشد.

پس مریم به عیسی آبستن شد. گویند یوسف نجّار پسرخالهٔ مریم در مسجد بیت‌المقدس به عبادت مشغول بود و گاهی پیش مریم می‌رفت و از پس پرده با او سخن می‌گفت و چون از آبستنی مریم آگاه شد سخت اندوهگین شد و روزی از مریم پرسید که آیا کِشتی بی‌تخم می‌شود؟ مریم به او گفت آیا تخم از کشت است و یا کشت از تخم و یا

هیچکدام از دیگری نیست؟ یوسف در جواب فرو ماند و پرسید آیا درختی بی‌آب دیده‌ای؟ مریم گفت نخست درخت می‌روید و بعد حاجت به آب پیدا می‌کند. پس از آن یوسف بی‌پرده پرسید که هیچ فرزندی بی‌پدر موجود می‌شود؟ مریم گفت نه تنها بی‌پدر بلکه بی‌مادر هم می‌تواند بوجود آید و آن آدم ابوالبشر است. یوسف از شکّی که دربارهٔ مریم داشت استغفار کرد و حقیقت را از او پرسید و او قصّهٔ فرشته را باز گفت.

پس از آنکه مدّت آبستنی بسر رسید مریم بجای دوردستی رفت و از درد زایمان به تنهٔ درخت خرمائی پناه برد و گفت: یٰا لَیْتَنِی مِتُّ قَبْلَ هٰذٰا وَکُنْتُ نَسْیاً مَنْسِیّاً، یعنی: «کاش پیش از این می‌مردم و از یادها می‌رفتم». فَنٰادٰیهٰا مِنْ تَحْتِهٰا اَلاّٰ تَحْزَنِی قَدْ جَعَلَ رَبُّکِ تَحْتَکِ سَرِیّاً، یعنی: «پس کودک از پائین او را آواز داد که غمگین مباش که خداوند زیر پایت جوی آبی قرار داده است، وَ هُزِّی اِلَیْکِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَیْکِ رُطَباً جَنِیّاً، یعنی: «تنهٔ درخت را بجنبان تا از آن رطب بچینی، فکُلِی وَ اشْرَبِی وَ قَرِّی عَیْناً فَاِمّٰا تَرَیِنَّ مِنَ‌البَشَرِ اَحَداً فَقولِی اِنِّی نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْماً فَلَنْ اُکَلِّمَ الیَوْمَ اِنْسِیّاً، یعنی: «از آن رطب بخور و از آن آب بیاشام و خوش باش و اگر کسی ترا دید بگو که با خدایم روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نخواهم گفت».

چون آن پسر را با خود به میان اهلش آورد مردمان گفتند ای مریم کار زشتی کرده‌ای تو که از پدری بدکار و از مادری زناکار به دنیا نیامده‌ای پس چرا این کار زشت را کردی؟ مریم چون روزهٔ خاموشی داشت سخنی نگفت و به کودک خود اشاره کرد یعنی هر سخنی دارید از او بپرسید. آنها گفتند: کَیْفَ نُکَلِّمُ مَنْ کانَ فی المَهْدِ صَبِیّاً؟ یعنی: «چگونه با کودک گهواره سخنی بگوئیم؟» ولی آن کودک به سخن درآمد و گفت: اِنِّی عَبْدُاللهِ اٰتٰانِیَ الکِتٰابَ وَ جَعَلَنِی نَبِیّاً وَ جَعَلَنِی مُبٰارَکاً اَیْنَمٰا کُنْتُ وَ اَوْصٰانِی بِالصَّلوٰةِ وَ الزَّکوٰةِ مٰادُمْتُ حَیّاً، یعنی: «من بندهٔ خدا هستم که برای من کتاب عطا فرمود و مرا پیغامبر خود کرد و مرا با برکت و سودمند قرار داد و مرا تا زنده هستم به نماز و زکـات وصیت کرد».

یهود چون این معجزه و کرامت از آن کودک بدیدند ساکت شدند و مریم از بیت‌اللّحم که زادگاه عیسی بود به بیت‌المقدّس بازگشت تا آنگاه که از عیسی معجزات و امور خارق عادات در ظهور آمد و خداوند حکمت و کتب آسمانی را به او تعلیم فرمود چنانکه می‌فرماید: وَ یُعَلِّمُهُ الکِتٰابَ وَالحِکْمَةَ وَ التَّوْریٰةَ وَ الاِنْجیلَ، یعنی: «او را کتاب و حکمت و تورات و انجیل یاد داد، و پس از آن او را به سوی بنی‌اسرائیل فرستاد و نشانهٔ پیغامبری او

را کرامات و معجزاتی مانند دمیدن در پیکر ساخته شده‌ای که به شکل مرغ بود و جان دادن به آن و شفا دادن به کور مادرزاد و به بیماری برص و زنده کردن مردگان قرار داد چنانکه می‌فرماید: وَ رَسولاً اِلیٰ بَنی‌اِسْرائیلَ اَنّی قَدْ جِئْتُکُمْ بِآیَةٍ مِنْ رَبِّکُمْ اَنّی اَخْلُقُ لَکُمْ مِنَ‌الطّینِ کَهَیْئَةِ الطَّیْرِ فَاَنْفُخُ فیهِ فَیَکونُ طَیْراً بِاِذْنِ‌اللهِ وَ اُبْرِئُ الاَکْمَهَ وَ الاَبْرَصَ وَ اُحْیِ المَوْتیٰ بِاِذْنِ‌اللهِ وَ اُنَبِّئُکُمْ بِما تَأْکُلونَ وَ ماتَدَّخِرونَ فی بُیوتِکُمْ اِنَّ فی ذٰلِکَ لَآیَةً لَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنینَ (آیهٔ ۴۹ از سورهٔ آل‌عمران)، یعنی: «او را پیغامبر به بنی‌اسرائیل فرستادیم که به ایشان گفت من از خداوند شما برای شما نشانه‌ای دارم و آن اینکه از گِل صورت مرغی می‌سازم و بر آن می‌دمم و آن به اذن خداوند مرغ جاندار می‌گردد، و من کور مادرزاد و بیمار برص را بهبود می‌بخشم و مردگان را به اذن خداوند زنده می‌کنم و از آنچه در خانه‌هایتان می‌خورید و انبار می‌سازید آگاهی دارم و شما را از آن خبر می‌دهم؛ در این همه نشانه‌ای است برای شما اگر به خداوند ایمان دارید». عیسی آنچه را که موسی آورده بود و در تورات نوشته شده بود تصدیق کرد و فقط بعضی از اموری را که موسی حرام ساخته بود حلال و مباح کرد.

عیسی در زندگی قانع بود و بقدر حاجت خود از دنیا خرسند بود. لباس پشمین پوشیدی و عصائی به دست گرفتی و پیوسته راه رفتی و هرجا که شب رسیدی همانجا در خواب رفتی. به فقدان هیچ چیز غم نمی‌خورد و به داشتن هیچ چیز شادی نمی‌کرد. غذایش نان جو بود و پیاده راه می‌رفت. روزی پیروانش برایش الاغی خریدند ولی چون دید پرداختن به آب و علف آن حیوان او را از عبادت خدا باز می‌دارد آن را به ایشان باز پس داد. شام و چاشتش مهیا نبود و خانه نداشت و چون گفتند چرا خانه نمی‌خری؟ گفت خانه را می‌خواهم چه کنم که اگر عمر من دراز شود خانه ویران گردد و اگر عمر من کوتاه شود کس دیگر در آن زندگی کند.

گویند روزی با سه تن راه می‌رفت ناگهان چشمشان به دو خشت زرین افتاد. عیسی گفت مبادا به آن طمع کنید که مایهٔ هلاکت شما گردد. ولی آن سه تن قبول نکردند و خواستند که آن دو خشت را بردارند و میان خود قسمت کنند. عیسی از ایشان روی گردان شد و به راه خود رفت. آن سه تن یکی را به بازار فرستادند که برایشان طعامی بخرد و چون آن شخص برای خرید از نظرشان دور شد آن دو تن گفتند که این دو خشت است و قسمت آن به سه مایهٔ رنج است همان بهتر که چون برگردد او را بکشیم و خود به آسودگی

هر یکی خشتی را برداریم. آن شخص که به بازار رفته بود زهری در طعامشان کرد تا چون بخورند بمیرند و آن گنج از آن او باشد. چون بازگشت آن دو تن در وی آویختند و او را کشتند و خود به آسودگی بر سر طعام زهرآگین نشستند و به میل تمام از آن خوردند و هلاک شدند.

عیسی قوم یهود را به احتراز از گناهان و رغبت به اعمال نیکو فرا خواند ولی کسی به او ایمان نیاورد چنانکه خداوند می‌فرماید (سورهٔ مبارکهٔ آل‌عمران آیات ۵۲ تا ۵۴): فَلَمّٰا اَحَسَّ عیسیٰ مِنْهُمُ الکُفْرَ قٰالَ مَنْ اَنْصٰاری اِلَی‌ٱللهِ قٰالَ الحَوٰارِیُّونَ نَحْنُ اَنْصٰارُاللهِ اٰمَنّٰا بِاللهِ وَ ٱشْهَدْ بِاَنّٰا مُسْلِمونَ رَبَّنٰا آمَنّٰا بِمٰا اَنْزَلْتَ وَ ٱتَّبَعْنَا ٱلرَّسُولَ فَاکْتُبْنٰا مَعَ الشّٰاهِدینَ، یعنی: «چون عیسی کفر قوم یهود را بدید گفت یاران من در دعوت به سوی خدا کدامند؟ حواریون گفتند ما یاران خدا هستیم به او ایمان می آوریم و تو به ایمان ما گواهی بده، پروردگارا ما به آنچه فرو فرستادی ایمان آوردیم و از پیغامبر تو پیروی کردیم پس ما را در جملهٔ گواهان به یگانگی خودت بنویس».

این حواریّون که دوازده نفر بودند نامهایشان بنا به قولی چنین بوده است: یحیی، شمعون، توماس[۹۶]، یوفنا[۹۷]، مرقوس[۹۸]، فطرس، یُحَنِّس[۹۹]، یعقوب، اندرایس[۱۰۰]، فلیبس[۱۰۱]، یعقوبس[۱۰۲]، بروخرس[۱۰۳]، همین حواریون بودند که خداوند در قرآن مجید (سورهٔ مائده آیات ۱۱۱ به بعد) دربارهٔ ایشان می‌فرماید: وَ اِذْاَوْحَیْتُ اِلَی ٱلحَوارِیِّینَ اَنْ آمِنوا بی وَ بِرَسُولی قٰالوا آمَنّٰا وَ ٱشْهَدْ بِاَنَّنٰا مُسْلِمونَ، یعنی: «هنگامی که به حواریون پیغام فرستادم که به من و به فرستادهٔ من (عیسی) ایمان بیاورید همه گفتند ایمان آوردیم و گواه باش که ما از گروندگان هستیم». اِذْ قٰالَ الحَوٰارِیّونَ یٰا عیسیَ بْنَ مَرْیَمَ هَلْ یَسْتَطیعُ رَبُّکَ اَنْ

۹۶ـ در اصل: تومان.

۹۷ـ چنین است در اصل و احتمال می‌دهیم «لوقا» باشد.

۹۸ـ در اصل: مربوس که درست نتواند بود.

۹۹ـ در اصل: نحس، در حبیب‌السیر: تحنس، و درست باید یُحَنِّس باشد که همان یوحنّا است.

۱۰۰ـ در اصل: اندراهس.

۱۰۱ـ در اصل: فلیس که صحیح نیست.

۱۰۲ـ در اصل: بعوس که درست نیست. در میان حواریّون نام دو یعقوب آمده است یکی یعقوب اکبر و دیگری یعقوب اصغر.

۱۰۳ـ در اصل برخس که صحیح نیست.

يُنَزِّلَ عَلَيْنا مائِدَةً مِنَ‌السَّماءِ قالَ اتَّقوااللهَ اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنينَ، یعنی: «هنگامی که حواریّون به عیسی گفتند ای عیسی آیا پروردگار تو می‌تواند برای ما خوانی از آسمان فرو بفرستد؟ عیسی گفت بترسید از خدا اگر به او ایمان دارید (یعنی چنین سؤالی را مکنید)». قالوا نُريدُ اَنْ نَأْكُلَ مِنْها وَ تَطْمَئِنَّ قُلوبُنا وَ نَعْلَمَ اَنْ قَدْ صَدَقْتَنا وَ نَكونَ عَلَيْها مِنَ الشّاهِدينَ، یعنی: «گفتند می‌خواهیم از آن خوان بخوریم و دلهای ما در ایمان مطمئن و پابرجا باشد تا بدانیم که تو به ما راست گفته‌ای و ما بر این راستگوئی تو گواهی دهیم». پس عیسی دعا کرد و گفت خداوندا برای ما خوانی بفرست که برای اول و آخر ما جشن و سرور باشد. و خداوند آن خوان را برای ایشان فرو فرستاد.

چون هنگام فوت عیسی رسید خداوند خطاب به او فرمود: اِنّي مُتَوَفّيكَ وَ رافِعُكَ اِلَيَّ وَ مُطَهِّرُكَ مِنَ‌الَّذينَ كَفَرُوا... یعنی من ترا می‌میرانم و به سوی خودم بالا می‌برم و از دست کسانی که به خدا کفر ورزیده‌اند رهائی می‌بخشم». عیسی این سخن را به اشاره با حواریون در میان گذاشت و آنها دریافتند که او از میان ایشان خواهد رفت و بر فراق او گریان شدند. آنگاه عیسی به شمعون حواری گفت که تو در شب سه مرتبه از من بیزاری خواهی کرد. در این میان فرستادگان حاکم یهود به طلب عیسی آمدند و از آن دوازده تن پرسیدند که عیسی کدام است و یودا (یهودای اسخریوطی) که به قولی از جملهٔ حواریون بود او را به فرستادگان یهود نشان داد و گویند در همان شب شمعون سه بار، چنانکه عیسی خبر داده بود، از او تبرّی جست و بیزاری کرد. سرانجام فرستادگان پادشاه یهود او را گرفتند و به پای داری که برای او آماده ساخته بودند بردند. بنا به فرمودهٔ قرآن خداوند عیسی را از چشم دشمنانش پنهان داشت و آنان نتوانستند او را به دار زنند بلکه در نظر ایشان چنان نموده شدکه گویاخودِ عیسی را مصلوب ساخته‌اند چنانکه خداوند می‌فرماید (آیهٔ ۱۵۷ از سورهٔ نساء): وَ ما قَتَلوهُ وَ ما صَلَبوهُ وَ لٰكِن شُبِّهَ لَهُمْ وَ اِنَّ الَّذينَ اخْتَلَفُوا فيهِ لَفي شَكٍّ مِنْهُ ما لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ اِلاّ اتِّباعَ الظَّنِّ وَ ما قَتَلوهُ يَقيناً بَلْ رَفَعَهُ‌اللهُ اِلَيْهِ وَ كانَ‌اللهُ عَزيزاً حَكيماً، یعنی: «او را نکشتند و بر دار نکردند ولکن به ایشان چنان نموده شد (که او را بر دار کردند) و کسانی که دربارهٔ او اختلاف می‌کنند در شک و گمان هستند و علم به آن ندارند و جز به گمان خود پیروی نمی‌کنند، و به یقین او را نکشته‌اند بلکه خداوند او را به سوی خود فرا برده است و خداوند توانا و فرزانه است».

چون عیسی به آسمان رفت یهود یاران او را گرفته در شکنجه کشیدند. در این میان

پادشاه روم[۱۰۴] که شامیان نیز از او اطاعت می‌کردند قاصدان فرستاد تا حواریّون را از چنگ یهود خلاصی داده به روم ببرند و چون خود از شریعت عیسی پرسید و بدان آگاهی یافت به دین مسیح آمد و لشکری عظیم فرستاد تا بسیاری از بنی‌اسرائیل را به قتل آوردند.

در بعضی از روایات آمده است که چون حواریون از شکنجهٔ یهود رهائی یافتند شمعون صفا[۱۰۵] که به جهت صلابتش در دین به شمعون صخره نیز معروف و موسوم بود بنا به وصیّت عیسی هر یک از حواریون را به دعوت قومی نامزد کرد: یکی را به روم فرستاد و دیگری را به بلاد مغرب و همچنین هر یکی را به یکی از نواحی عالم فرستاد و هر یک از ایشان به زبان طایفه‌ای که برای تبلیغ ایشان مأموریت یافته بود عالِمْ گردید.

اصحاب کَهْف

خداوند در سورهٔ کهف (آیهٔ ۹ به بعد) دربارهٔ اصحاب کهف خبر داده است که ایشان تنی چند بودند که به خدای یگانه ایمان آورده بودند و از قوم خود که پرستش خدایان دیگر می‌کردند بیزاری می‌جستند و چون از تعقیب و آزار خود ترسیدند به غاری که در بیرون شهر بود پناه بردند و در آنجا به خواب رفتند و سیصد و نه سال در آن غار به حال خواب ماندند. در این مدت فرشتگان به امر خدا ایشان را به راست و به چپ می‌گرداندند تا پوسیده نگردند. و چون این مدت بر ایشان بگذشت بیدار شدند و چنین پنداشتند که یک روز یا کمتر در آن غار بوده‌اند. پس یکی را به شهر فرستادند تا طعامی برایشان فراهم کند و چون آن شخص به شهر رسید و پولی را که در جیب داشت برای خرید بنمود مردم از آن پول که بسیار قدیمی بود بظن افتادند و پنداشتند که او گنجی پیدا کرده است. سرانجام او را پیش قاضی و پادشاه شهر بردند و مردم از وضع ایشان و خواب درازمدت

۱۰۴ـ آن امپراطور روم که با یهود جنگید و بیت‌المقدس را ویران ساخت تیتوس فلاویوس و سپازیانوس نام داشت (۸۱ ـ ۲۹ مسیحی). او در زمان حیات پدر و از جانب او در سال ۷۰ بیت‌المقدس را از دست یهود که سر به شورش برداشته بودند گرفت و برخلاف آنچه در متن گفته شده است به دین مسیح نبود. اما آن امپراطور روم که دین مسیحیّت را پذیرفت قسطنطین کبیر (فلاویوس و الریوس کنستانتینوس ۳۳۷ ـ ۲۷۴) بوده است.

۱۰۵ـ صفا یا کیفاس نامی است که مسیح به شمعون داده است و به زبان سریانی به معنی سنگ است و یونانی آن پترا است که در عربی بطرس و فطرس شده است و به همین نام پطر یا بطرس اشتهار یافته است.

ایشان آگاه شدند. پس خداوند ایشان را به سوی خود خواند و مردم بر در آن غار برای ایشان مزاری ساختند.

این غار در شهر افسوس واقع است و آن جوانان که ایمان به خدا آورده بودند به دین مسیح بودند و پادشاه آن شهر که دقیانوس[۱۰۶] نام داشت مسیحیان را تعقیب و شکنجه می‌کرد و آنها از ترس او به غار مذکور پناه برده بودند. پس از آنکه بیدار شدند مردم آن شهر مدتها بود که ایمان آورده بودند و به مسیحیت گرویده بودند و به همین جهت پس از مشاهدهٔ اصحاب کهف بر در غار کتیبه‌ای به نام ایشان بنا کردند و روز ملاقات با اصحاب کهف را همه ساله عیدی بزرگ می‌گرفتند.

۱۰۶ـ مقصود دیسوس (مسیوس کونیتوس دسیوس) امپراطور روم است که در سال ۲۵۱ مسیحی به دست گت‌ها در دوبروجه به قتل رسید. در سال ۲۵۰ دسیوس به تعقیب و آزار مسیحیان پرداخت و این تعقیب با قتل فابیان اسقف روم آغاز شد. داستان اصحاب کهف در کتب فرنگی به نام «هفت خواب رفتگان» مشهور است.

پادشاهان اساطیری ایران[1]

پیشدادیان

کیومرث

کیومرث لفظی است سریانی[2] و به معنی «زندهٔ گویا» است. مجوس دعوی می‌کنند که کیومرث همان آدم‌ابوالبشر است و او را گِلْشاه نیز خوانند و گویند او نخستین پادشاه است که بر آدمیان حکومت کرد. در زمان او دیوان فراوان بودند و پسر او را که سیامک نام داشت کشتند. کیومرث از کشته شدن فرزند سخت غمگین شد و کمر به گرفتن انتقام او از دیوان بست. سیامک را پسری بود هوشنگ نام که به دستور جدّ خود کیومرث با دیوان جنگید و از قاتلان او انتقام گرفت. حکومت او بر عالم چهل سال بود.

هوشنگ

هوشنگ پس از جدّ خود به تخت نشست و او نخستین واضع قانون است و به همین جهت او را «پیشداد» گفتند. می‌گویند کتاب «جاودان خرد» تألیف اوست و حسن‌بن سهل برادر فضل‌بن سهل که چندی وزیر مأمون بوده است آن را به عربی نقل کرده است و ابوعلی مسکویه در کتاب «آدابُ الفُرْسِ وَالعَرَب» ترجمهٔ حسن‌بن سهل را به خلاصه آورده است. می‌گویند آتش در زمان او پیدا شد و آهن را از سنگ آهن او استخراج کرد و زراعت و طرز آبیاری را او آموخت و لباس دوختن از پوست حیوانات را او یاد داد.

۱ـ مؤلف داستان پادشاهان اساطیری را بیشتر از تاریخ معجم نقل کرده است که بیشتر لفظ‌پردازی و خطابه‌سازی است. ما آنچه را که بطور خلاصه با شاهنامهٔ فردوسی مطابقت دارد در اینجا می‌آوریم.

۲ـ «کیومرث» سریانی نیست، این کلمه در اوستائی «گایا ـ مارتان» و در پهلوی «کایومرث» است و معنی آن «زندگی میرا» یا «زندگی فناپذیر» است.

طهمورث

لقب او زیناوند[۳] است یعنی تمام سلاح، بعضی او را پسر هوشنگ گفته‌اند و بعضی هم گفته‌اند که از فرزندزادگان او بوده است. او را وزیری[۴] خردمند و نیکوسیرت بوده است. می‌گویند طهمورث بر اهریمن پیروز شد و بر او زین نهاد و سوار شد. چون دیوان چنین دیدند به جنگ او با هم متفق شدند و سپاهی بی‌شمار گرد آوردند ولی طهمورث به راهنمائی وزیر با تدبیرش دشمنان را شکست داد. مدت پادشاهی او سی سال بود.

پادشاهی جمشید

کلمهٔ جمشید مرکب است از اسم و لقب: اسم او جم است و لقب او «شید» و معنی شید «روشن و درخشنده» است و به همین جهت به نور آفتاب «خورشید» گفته‌اند. بعضی گفته‌اند جمشید برادر طهمورث بود و بعضی هم او را برادرزادهٔ طهمورث گفته‌اند و اما روایت مشهورتر آن است که او پسر طهمورث بوده است. جمشید در پادشاهی خود دستور داد تا انواع فلزات و معدنیات را پیش او بیاورند و به تجربه و آزمایشِ داروهای مفرد و مرکب بپردازند و دستور داد تا که از آهن شمشیر سازند و از زر و نقره زیورآلات درست کنند و از ابریشم جامه‌ها ببافند و از انگور شراب آماده کنند. و نیز در فارس میان رامجرد و خَفْرَک بنای عظیم پی افگند که در هیچ زمانی مانند آن دیده نشده است و هنوز هم ستونهای عظیم آن بنای بزرگ پای برجاست و مردم آن را چهل[۵] منار خوانند. نیز جمشید نخستین روز فروردین را که آغاز بهار است جشن گرفت و آن را «نوروز» نامید و نیز فن موسیقی را او استنباط کرد و همهٔ مردم را به چهار طبقه و گروه تقسیم کرد و حکم فرمود که هیچ گروه و طبقه‌ای در کار گروه و طبقهٔ دیگر دخالت نکند و آن چهار گروه چنین است: گروه اول علما و ارباب قلم گروه دوم سپاهیان و اهل شمشیر گروه سوم کشاورزان و گروه چهارم پیشه‌وران و اهل صنعت.

پس از آنکه قدرت جمشید فزونی گرفت و جهانیان همه به اطاعت او درآمدند تکبّر و

۳ـ در اوستا «ازینادانت».

۴ـ نام این وزیردر شاهنامه «شهرسپ» آمده است:

خنیده به هر جای «شهرسپ» نام — نزد جز به نیکی به هر جای گام

۵ـ یعنی در زمان مؤلف در قرن نهم هجری، و چون منسوب به جمشید بوده است اسم امروزی تخت جمشید از آن است.

طغیان آغاز نهاد و به دلالت و وسوسهٔ شیطان دعوی خدائی کرد و سر از عدل و داد و رسیدگی به کار زیردستان و ستمدیدگان بپیچید. پس به ناچار دل مردم نیز از او برگردید و محبّت او در دلها بدل به نفرت و کینه گردید، تا پادشاهی از سرزمین عرب به نام ضَحّاک بر او مستولی شد و او از تاج و تخت خود دور افتاد و سرگردان در جهان می‌گردید تا آنکه سرانجام او را به دستور ضحّاک پیدا کردند و بدنش را به دو نیم ساختند.

ضَحّاک

ضَحّاک پسر یکی از پادشاهان حِمْیَر در عربستان بود که مِرْداس[۶] نام داشت. پدر مردی نیک‌سیرت و خداپرست بود اما پسر بدخوی و ستمگر و درنده طبع بود و گویند چون ده عیب بزرگ داشت او را «ده آک» می‌گفتند یعنی صاحب ده عیب و این کلمهٔ «ده آک» را معرب کرده ضحاک گفتند. لقب او بیوراسب است یعنی صاحب ده هزار اسب. چون ضحاک درگستاخی و درنده‌خوئی معروف شد پدر او را نصیحت کرد و خواست تا او از دَدْمَنِشی خود دست بردارد ولی ممکن نشد. تا روزی ضحّاک به اغوای ابلیس پدر خود راکشت و خود به پادشاهی رسید و روی به سوی جمشید نهاد و او را از سلطنت و تاج و تخت آواره ساخت و بعد او را به دست آورد و کشت و بساط ظلم و بیداد در سرتاسر جهان بگسترد تا آنکه ناگهان به بیماری سخت و هولناکی دچار شد یعنی از دو کتف او دو پاره گوشت به شکل مار پدیدار گردید که او را سخت شکنجه و آزار می‌داد. بعضی می‌گویند شیطان بر دو کتف او بوسه زد و بر جای بوسه‌های او آن گوشتهای مار مانند ظاهر گردید. پس از آن که درد و رنج او از آن گوشتها از حد گذشت و پزشکان از درمان او فرو ماندند شیطان خود را به صورت پزشکی درآورد و پیش او رفت و علاج آن را در داروئی که از مغز سر دو جوان آماده سازند دانست. از این رو هر روز دو جوان را به مطبخ ضحاک می‌آوردند که بکشند و مغز سرشان را درآورند. ابتدا زندانیان را می‌آوردند و پس از آن دست به مردم کوچه و بازار زدند. اما خوانسالاران از دو جوان یکی را رها می‌ساختند و یکی را به ناچار می‌کشتند و آنان را که رها می‌ساختند به یک جا گرد می‌آوردند و به بیابانها رها می‌ساختند و توصیه می‌کردند که دیگر به شهرها نیایند. آن جماعت در کوهستانها پراکنده شدند و گویند کُرْدان از نسل ایشانند.

۶ـ نام پدر ضحّاک در پهلوی خروتسپ است. ضحّاک هم ده آک نیست بلکه اژی‌دهاک یا اژدهاک است.

ضحاک بدین‌گونه به بیدادگری و کشتن جوانان روزگار می‌گذاشت تا شبی خوابی هولناک دید که سه تن بر او می‌تازند و یکی از ایشان گرزی بر سرش می‌زند و دو تن دیگر او را می‌گیرند و دستهایش را با دوالی محکم می‌بندند و رسنی در گردنش افکنده به سوی کوه دماوند می‌برند. ضحاک از این خواب هولناک بیدار شد و تا بامداد به خواب نرفت و صبح گزارشگران را بخواست و قصّهٔ خواب خویش با ایشان بگفت. همه از بیم ضحّاک خاموش ماندند و سرانجام یکی از ایشان بی‌باکانه گام پیش نهاد و گفت که چنان می‌نماید که یکی از نسل جمشید زندگی را بر پادشاه آشفته سازد. ضحّاک فرمود تا همه جا به جستجو پردازند تا اگر کسی از نسل جمشید برجای است هلاکش کنند. آخر خبر آوردند که یکی از فرزندزادگان جمشید در جائی پنهان است و فرزندی شیرخواره دارد. ضحّاک به آوردن آن پدر و پسر فرمان داد. مادر پسر که فرانک[۷] نام داشت فرزند را برداشت و در گوشه‌ای پنهان شد و کسان ضحاک پدر او را که اثفیا[۸] نام داشت گرفتند و بکشتند. فرانک فرزند را به چوپانی که چند گاو داشت سپرد و از او خواست که او را از شیر گاو غذا دهد و چوپان پذیرفت. پس به ضحّاک آگهی رسید که آن فرزند که فریدون نام دارد زنده است و از شیر گاوی غذا می‌خورد. ضحّاک باز به طلب او فرستاد اما فرانک فریدون را برداشته به جائی دوردست پنهان شد و ضحّاک آن گاو را که شیرده فریدون بود بکشت.

خروج کاوهٔ آهنگر

سبب خروج کاوه کشته شدن دو پسر او برای ضحّاک و به دستور او بود امـا در چگونگی خروج او میان مورخان اختلاف است. بنا به روایتی که شایستگی پذیرفتن را دارد کاوه از اهل اصفهان و پیشهٔ او آهنگری بود. چون دو پسر او برای آرام بخشیدن به بیماری ضحّاک کشته شدند سر به شورش برداشت و مردمان را به برانداختن او و برکندن شر و جور او دعوت کرد و پارهٔ چرمی را که آهنگران به میان بندند بر سر چوبی نهاد و آن را همچون علمی برای شورشیان قرار داد. اصفهانیان دعوت او را پذیره شدند و کارگزار یا داروغهٔ اصفهان را کشتند و پس از تصرّف گنج و سلاح اصفهان را به دست خود گرفتند و اهواز و بیشتر ولایات فارس و عراق را از دست گماشتگان ضحّاک بیرون آوردند

۷ـ در نسخ چاپی: فرایک و فرامک که درست نیست. در اوستا: فرنی و در شاهنامه فرانک.

۸ـ در نسخ چاپی: «اتفیا» که درست نیست. در اوستا اثویانه، در طبری اثفیان و در شاهنامه آبتین.

و چون جایگاه ضحاک در دماوند و حدود طبرستان بود روی بدان سوی نهادند و چون به ری رسیدند کاوه با لشکریان گفت که ما تا اینجا به خوبی پیشرفت کرده‌ایم و اکنون صلاح در این است که کسی را به سلطنت برگزینیم تا پس از پیروزی بر ضحاک به تدبیر کارهای مملکت و مردم بپردازد. همه گفتند تو سزاوارتر از همه هستی زیرا تو بودی که ما را از چنگ ضحاک ستمگر رهانیدی. کاوه گفت من سزاوار سلطنت نیستم و برای سلطنت کسی باید که از تبار شاهان باشد و باید به جستجوی چنین کسی باشید. سردارانِ لشکر پس از جستجو و پرسش گفتند که یکی از نسل جمشید به نام فریدون از بیم ضحاک گریخته و در شهر ری مخفی شده است. کاوه فرمود تا او را یافتند و خود سپاه و لشکر و اموال را تسلیم او کرد و همه با او به سلطنت بیعت کردند و با امیدواری تمام روی به جنگ ضحاک نهادند. ضحّاک نیز با سپاهی بسیار به رویاروئی ایشان شتافت اما شکست خورد و سپاه او فرار کردند و خود او به دست سپاه فریدون گرفتار شد و فریدون با گرز بر سر او بکوفت و فرمود تا دست و پایش را به دوالی که از پشتش درآورده بودند بستند و در کوه دماوند زندانی کردند. مسعودی در مُرُوجِالذَّهَب گوید که فریدون روزی را که ضحاک را به کوه دماوند زندانی کرد مهرجان نام نهاد که از اعیاد بزرگ پارسیان گردید و نیز به گفتهٔ مسعودی پدر ضحّاک را نام اَرْوَنْد اَسْپ[9] بوده است.

پادشاهی فریدون

فریدون چون به تخت شاهی برنشست بساط عدل و داد بگسترد و آثار جور و بیدادگری ضحّاک را از جهان بزدود و پس آنگاه کاوهٔ آهنگر را سپاهسالار خود کرد و او را با سپاهی گران به جانب روم فرستاد و او ولایات آن جانب را مسخّر ساخت و در تمام جنگها آن پوست پاره را که در شورش بر ضد ضحّاک به جای علم بکار برده بود همچنان مانند علم بکار می‌برد و آن را به شگون نیک می‌گرفت. فریدون گرشاسف را که از نسل جمشید بود با نریمان برای فتح بلاد ترکستان فرستاد. کاوه پس از بازگشت از فتح روم از جانب فریدون به حکومت اصفهان و عراق منصوب شد و او در آن دیار بیست سال حکومت کرد. پس از وفات او فریدون فرمود تا آن علم یا درفش کاویانی را بیاوردند و آن را به زر و گوهر بیاراست و فرمود تا در جنگها آن را به علامت شگون و پیروزی به پای

۹ـ اروندسپ گویا به معنی اسب تندرو و تیز باشد.

دارند. پس از فریدون پادشاهان ایران آن درفش را گرامی می‌داشتند و در جنگها با خود می‌بردند و بر آن انواع گوهرها نصب می‌کردند تا آنکه در زمان یزدگرد پسر شهریار آخرین پادشاه ساسانی در جنگ قادسیّه به دست سپاه عرب افتاد و عمر فرمود تا جواهر و سنگهای گرانبهای آن را میان جنگجویان قسمت کردند. فریدون پس از مرگ کاوه دو پسر او قارن و قباد را نزد خود خواند و آن دو را به نوازش و احسان خود مفتخر ساخت.

ابن‌المُقَفَّع که یکی از راویان اخبار پادشاهان است گوید فریدون دختر [۱۰] ضحّاک را به زنی گرفت و از او دو پسر پیدا کرد که یکی را سلم و دیگری را تور نام نهاد که هر دو بدخوی و بدطبع و حسود بودند و به ضحاک مانند بودند. پس از آن دخترِ یکی از بزرگان ایران‌زمین را گرفت و از او پسری به نام ایرج پیدا کرد که برخلاف آن دو آثار نجابت و بزرگی در او پیدا بود و محبّت او در دل پدر جای گرفت و فرمود تا انواع هنرها را به او آموختند و او جوانی هنرمند و با کمال به بار آمد چنانکه همه به فضیلت و برتری او معترف شدند.

پس از آنکه فریدون به سن پیری رسید بزرگان را جمع کرد و با ایشان در ولایت‌عهد یکی از آنان به مشورت پرداخت و همگی ایرج را بر دیگران برتری دادند. فریدون مملکت خود را سه قسمت کرد بلاد روم و مغرب را به سلم داد و بلاد مشرق و ترکستان را به تور سپرد و ایران‌شهر را که از کنار فرات تا جیحون است و وسط آبادانی عالم است به ایرج داد و او را نزد خود نگاه داشت.

می‌گویند فریدون در زمان سلطنت خود پس از آنکه از کار ضحّاک بپرداخت قارن پسر کاوه را به چین فرستاد تا گوش پیل‌دندان را گرفت و در بند کرد و به نزد فریدون فرستاد و نریمان را به سوی مازندران گسیل کرد تا گروس شاه را که سر از اطاعت پیچیده بود بگیرد و مازندران را مسخّر سازد و نریمان این مهم را بخوبی انجام داد و بعد نریمان را به جانب هندوستان فرستاد و پس از آن او را به سوی روم فرستاد. بعد نریمان را در حصار سگاوند [۱۱] سنگی بر سر آمد که از صدمهٔ آن هلاک شد.

۱۰ـ در شاهنامه گوید که فریدون دو دختر جمشید را که شهرناز و ارنواز نام داشتند و زن ضحاک شده بودند بزنی گرفت و سلم و تور از شهرناز و ایرج از ارنواز بودند.

۱۱ـ سگاوند دژی بوده است که در افغانستان امروزی قرار داشته است.

نافرمانی سلم و تور و کشته شدن ایرج

سلم و تور هر یکی به کشوری که پدرشان تعیین کرده بود رفتند و ایرج در ایران‌زمین پیش پدر خود ماند. و چون آن دو دیدند که پدر ایرج را بر ایشان ترجیح نهاده است و پادشاهی ایران‌زمین سرانجام به او خواهد رسید در حسد افتادند و آتش کینه و انتقام در نهاد ایشان افروخته شد و با یکدیگر مکاتبه کردند و همدست و همداستان شدند که ایرج را از میان بردارند. پس هر دو سپاهی عظیم گرد آوردند و به ملاقات یکدیگر شتافتند و در آذربایجان به یکدیگر رسیدند. در آنجا با هم توافق کردند که نامه‌ای به پدر بنویسند و او را از جهت تقسیم نابرابری که کرده است سرزنش کنند و از او بخواهند که یا ایرج را از مملکت دور کند و یا به جنگ تن در دهد. فریدون از نامه و گستاخی ایشان در خشم شد و به جمع سپاه فرمان داد و به پسرش ایرج گفت تا با سپاهیان خود به جنگ برادران رود و شرّ ایشان را از مملکت دور سازد. اما ایرج که نیکدل و مهربان بود به جنگ برادران تن در نداد و گفت می‌رود تا بلکه ایشان را نرم کند و از خود خشنود سازد. فریدون به ناچار تن در داد. ایرج چون به نزدیک برادران رسید و برادران زیبائی منظر و شایستگی او را دیدند ترسیدند که دل لشکریان به سوی او میل کند پس در چادری که او را دعوت کرده بودند با او عتاب آغاز کردند که چرا باید پدر بهترین مملکت را به او که کهتر از همه است بسپارد. هر چند ایرج تضرّع و زاری کرد که این نه کار من بلکه کار پدر بود و اکنون هم آن مملکت را نمی‌خواهد و می‌خواهد آن را به ایشان سپارد پذیرفته نشد و هر دو برادر او را کشتند و سرش را نزد فریدون فرستادند.

سلطنت منوچهر

بعضی گفته‌اند که منوچهر پسرزادهٔ ایرج است و بعضی[۱۲] هم او را دخترزادهٔ ایرج گفته‌اند و گروهی میان او و ایرج چندین واسطه ذکر کرده‌اند. روایت درست‌تر آنکه منوچهر پسر ایرج است. چون ایرج به دست سلم و تور کشته شد و فریدون اسیر پنجهٔ مصیبت فرزند گردید به او گفتند که یکی از کنیزان ایرج به نام ماه‌آفرید آبستن فرزندی است، فریدون از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و چون ماه‌آفرید پسری به دنیا آورد

۱۲ـ در شاهنامه چنین است که ماه‌آفرید از ایرج دختری آورد و آن دختر را به پشنگ نامی دادند و منوچهر از پشنگ و آن دختر بوجود آمد.

شادمانیش بیشتر گشت و او را منوچهر نام نهاد و در تربیت او کوشش بسیار کرد. چون منوچهر به‌سنّ رشد رسید فریدون او را سزاوار تاج و تخت شاهی یافت و او به حکم وصیت فریدون بر تخت نشست و سران سپاه را به پاداش و احسان نوید داد و ایشان نیز اطاعت او را گردن نهادند.چون منوچهر فرمانبرداری سپاه خود را دید عزم بر انتقام پدرش گرفت و خود را آمادهٔ نبرد با سلم و تور ساخت. چون سلم و تور از پادشاهی منوچهر و آمادگی او برای گرفتن خون پدرش آگاه شدند سخت بترسیدند و از عاقبت غدری که اندیشیده بودند بیمناک شدند و صلاح در آن دیدند که از در مسالمت درآیند و برای این منظور فرستادگانی پیش منوچهر فرستادند و از او از آنچه رفته بودند پوزش خواستند. منوچهر فرستادگان سلم و تور را پذیرفت و از راه ایشان به سلم و تور پیغام فرستاد که هرگز از خون پدرش نخواهد گذشت و آن دو باید به قصاص خون ایرج کشته شوند. چون این خبر به گوش سلم و تور رسید به ناچار آمادهٔ کارزار شدند و منوچهر قارن و قباد را به جنگ ایشان فرستاد و خود نیز به دنبال ایشان راه افتاد. سپاه سلم و تور شکست سختی خوردند و خود ایشان نیز گرفتار شدند و به قصاص خون ایرج کشته شدند.

داستان سام و زال زر

سام نریمان از پهلوانان و سرداران بزرگ منوچهر بود و ولایات نیمروز و زابل و کابل و قسمتی از هندوستان در دست او بود و او هر چند گاهی برای عرض بندگی به دربار منوچهر می‌رفت و باز برای تدبیر و ادارهٔ ولایات خود به زابل و کابلستان برمی‌گشت. پس از چندی سام را فرزندی به جهان آمد که موی سر و ابرو و مژهٔ او سفید بود. سام را صورت و هیأت او ناخوش آمد و او را نپسندید و خواست که او را از خود دور کند. پس او را به کوهی که در آن زاهدی[۱۳] سیمرغ نام مقام داشت برد و تربیت پسر موی سفید خود را به او سپرد. پس از هفت سال سام را از فرزند خود یاد آمد و مهرش بجنبید و فرزند را از سیمرغ گرفته نزد خاندان خود باز آورد و او را که سر و ابروانش همچون پیران بود زال نام نهاد. زال بزرگ شد و به هوش وکیاست و زرنگی معروف گشت تا آنجا که خبر شجاعت و کیاست او به گوش منوچهر رسید و منوچهر نامه‌ای به سام نوشت و از او درخواست

۱۳ـ در مجمل‌التّواریخ: حکیم زاهد، در شاهنامه سیمرغ مرغی افسانه‌ایست. به نظر می‌رسد که تاریخ‌نویسان برای آنکه مرز افسانه را به تاریخ نزدیکتر سازند سیمرغ را مردی حکیم و زاهد خوانده‌اند.

کرد که هرگاه که به بارگاه آید زال را نیز با خود بیاورد. سام زال را با خود پیش منوچهر برد و منوچهر نیز از کمال خرد و شجاعت او خوشحال شد و ستاره‌شناسان به او گفتند که عاقبتِ زال بسیار نیک خواهد بود و از دست او کارهای بزرگ ساخته‌خواهدشد. سام پس از بازگشت به نیمروز و زابل خود به سوی هند رفت و حکومت و ولایات خود را به دست زال سپرد. زال سالی به وقت بهار از سیستان به سوی کابلستان رفت. حاکم کابلستان مهراب نامی بود که کارگزار و خراج‌گزار سام بود و چون از وصول زال آگاهی یافت با هدایا و پیشکشها به استقبال او رفت و از او درخواست کرد که به کابل رود و مدتی مهمان او باشد. چون کیش زال با مهراب یکی نبود زال از پذیرفتن دعوت او عذر خواست اما به او نوازش و مهربانی بسیار کرد. چون مهراب به خانه آمد از کمال و جمال زال شمّه‌ای در خانه بیان کرد چندانکه دختر مهراب که رودابه نام داشت و به زیبائی مشهور بود نادیده عاشق او گردید. پس روزی رودابه کنیزان خود را به بهانهٔ گل چیدن به نزدیک لشکرگاه زال فرستاد و چون زال ایشان را دید پرسید که کیستند و از کجا می‌آیند. کنیزان خود را به او شناساندند و گفتند که بانوی ایشان رودابه دخت مهراب کابلی است که در حسن و جمال سرآمد دختران آن دیار است و آن‌قدر از زیبائی او یاد کردند که زال نیز نادیده شیفتهٔ رودابه گردید. پس آن دو در نهانی با هم قرار ملاقات گذاشتند و در ملاقات یکدیگر را بیشتر از پیش دوست داشتند و با هم پیمان بستند که با یکدیگر زن و شوی باشند. چون زال به خانهٔ خود بازگشت از سام خواهش کرد که نزد منوچهر پایمردی کند تا به وصلت او با دخت مهراب کابلی تن در دهد و منوچهر سرانجام به این امر راضی شد و زال و رودابه با یکدیگر عروسی کردند. رستم پهلوان نامی ایران‌زمین از این وصلت به جهان آمد.

ظهور افراسیاب

در زمان منوچهر افراسیاب که از نسل تور بود بر توران و ترکان پادشاه شد و طمع در ملک منوچهر پیوست و به ایران‌زمین تاخت. منوچهر نیز با سپاهی به مقابلهٔ او شتافت و چون تاب مقاومت او را نداشت به دژآمل پناه جست و افراسیاب آن دژ را در محاصره گرفت. چون زمان محاصره به درازا کشید منوچهر صلاح چنان دید که با افراسیاب از در آشتی درآید و پس از گفتگوی زیاد قرار بر آن نهادند که آرش‌نامی‌که در تیراندازی مهارت

داشت تیری بیندازد و آن تیر هرجا بیفتد مرز دو کشور گردد. می‌گویند آرش از فراز دماوند تیری انداخت که تاکنار جیحون رفت و در آنجا بر زمین نشست و آنجا را مرز ایران و توران شناختند و افراسیاب ناچار به آن سوی جیحون رفت.

وفات منوچهر

منوچهر پس از آنکه از دژ طبرستان بیرون آمد به تختگاه پادشاهی خود رفت و با مردم به عدل و داد رفتار کرد. روزی همهٔ بزرگان مملکت و سران سپاه را بخواند و برای ایشان خطبه‌ای در آداب مملکت‌داری و سیاست و رعیّت‌داری و جنگاوری خواند. پس از مدتی که دریافت مرگش نزدیک شده است پسر خود نوذر[۱۴] را ولیعهد خود ساخت و خود این جهان را وداع گفت.

سلطنت نوذر

چون پادشاهی بر نوذر[۱۵] قرار گرفت از غایت کم‌آزاری نتوانست کارهای مملکت را چنانچه شایسته است بر وفق صلاح روبراه کند و کارها از نظم و نسقِ گذشته بیفتاد و سستی به پایه‌های مملکت راه یافت. چون نتوانست رخنه‌ها را ببندد نشانه‌های زوال از هر سو پدید آمد. چون خبر مرگ منوچهر و پادشاهی نوذر به توران و پادشاه آن پشنگ رسید فرزندان خود را جمع کرد و گفت اکنون باید وقت را غنیمت شمرد زیرا فرصت همچون باد از دست می‌رود و نباید همچون پیرزنان در خانه نشست و سزاوار چنان است که به ایران تاخت آوریم و انتقام خون سلم و تور را بگیریم. افراسیاب پورپشنگ که بزرگترین فرزند او بود و درگذشته نیز به ایران تاخته و منوچهر را محاصره کرده بود، داوطلب حمله به ایران شد و سپاهی عظیم گرد آورد. چون به ایران‌زمین از حرکت و نیت افراسیاب آگاهی رسید نوذر کس به نیمروز فرستاد و سام را از آمدن افراسیاب آگاه ساخت. سام پیش نوذر رفت و اندرزهای لازم را داد و خود به سوی نیمروز بازگشت تا

۱۴ـ نوذر در اوستا «نوترا» و به معنی بسیار جوان است.

۱۵ـ در شاهنامه او را به ظلم و بد سیرتی یاد کرده است:

چو او رسمهای پدر درنوشت ابا موبذان و رَذان تیز گشت
همی مردمی نزد او خوار شد دلش بَرْدهٔ گنج و دینار شد.

تهیّهٔ سپاه کند و چون به نیمروز رسید مرگ او را دریافت. افراسیاب از شنیدن خبر مرگ او شادمان گردید و با شتاب خود را به دَهِستان رسانید و نوذر نیز به سوی او رهسپار شد و چون هر دو سپاه به یکدیگر رسیدند سواری از ترکان به نام بارمان به میدان نبرد آمد و از ایرانیان مبارز خواست. قباد پسر کاوه جنگ او را پذیره شد و هر چند برادرش قارن او را منع کرد و او را از صولت بارمان بیم داد سودی نکرد. در جنگ تن به تن قباد بر دست بارمان کشته شد و قارن به انتقام خون برادر حملهٔ سختی کرد و جنگ سختی درگرفت که نزدیک بود افراسیاب شکسته شود اما سپاه افراسیاب سنگ جَدَه یا سنگ باران بکار بردند و هوا را ابر گرفت و تیره و تار شد و هر دو طرف ناگزیر دست از جنگ برداشتند. نوذر چون ناتوانی خود را در جنگ با افراسیاب دید دو پسر خود طوس وگستهم را با قارن به فارس فرستاد تا متعلّقان او را به البرز کوه ببرند. افراسیاب آگاه شد و قراخان را با بارمان به دنبال ایشان فرستاد. در راه میان دو سپاه جنگ درگرفت و قارن بارمان را کشت. چون طوس و گستهم و قارن از لشکرگاه نوذر دور شدند افراسیاب بر سر نوذر تاخت و او را با بزرگان سپاه دستگیر کرد و خواست تا همهٔ اسیران را به قتل برساند، اما اغریرث که برادر افراسیاب بود او را از کشتن اسیران بازداشت و افراسیاب آنان را به اغریرث سپرد تا به قلعهٔ ساری ببرد و در آنجا زندانیشان کند. اما چندی نگذشت که افراسیاب نوذر را به قتل رسانید و سبب آن بود که به او خبر رسید زال و مهراب در سیستان سپاهی را که افراسیاب برای تسخیر آن دیار فرستاده بود شکست داده و همه را از دم تیغ گذرانیده‌اند. پادشاهی نوذر هفت سال بود و او را لقب «آزاده» داده‌اند و بعضی هم او را کم‌بخت خوانده‌اند.

سلطنت افراسیاب در ایران

پس افراسیاب ایران را خالی دید و آن را عرصهٔ تاخت و تاز خود کرد و از بیداد و جور او ایران ویران گردید و در آن میان خشکسالی نیز پدید آمد و قحطی و تنگی در رسید. کشواد و دیگر بزرگان مملکت جمع شدند و خواستند تا سپاهی گرد آورده بر سر افراسیاب روند. قارن که از همه با تدبیرتر بود گفت مصلحت آن است که نخست اسیران خود را که در دست اغریرث گرفتارند رهائی دهیم زیرا اغریرث ایرانیان را دوست دارد و باید به او نامه بنویسیم و آزادی اسیران را از او بخواهیم و نیز دربارهٔ جنگ با افراسیاب او را از تصمیم خود آگاه کنیم. پس به اتفاق نامه‌ای به اغریرث نوشتند و در آن از اینکه

اغریرث افراسیاب را ازکشتن اسیران مانع آمده است او را سپاس گفتند و بعد از حکومت زال فرزند سام در زابلستان سخن راندند و گفتند که زال این مملکت را در دست دشمنان نخواهد گذاشت پس صواب آن است که اغریرث اسیران را آزاد کند تا موجبات عداوت و دشمنی کمتر گردد و حق او شناخته آید. اغریرث پیغام داد که این کار سبب اظهار عداوت و خصومت با افراسیاب شود و من اگر مخالفت پادشاه خود کنم زیان و خسران و وبال بر خود لازم خواهم شمرد. امـا اگـر زال خود با سپاهی به این سوی عزم کند شاید که اسیران آزاد شوند و من هم از تهمت خیانت و بدگمانی رها گردم. پس سرداران پیغام به زال فرستادند و او را از قصد خود و پیغام اغریرث آگاه کردند. زال به‌احضار امیران و سرداران سپاه فرمان داد و از آن میان کشواد نامزد شد که خود به سوی اغریرث برود. اغریرث چون از آمدن سپاه ایران آگاهی یافت اسیران را آزاد ساخت و پیش افراسیاب رفت و افراسیاب او را به جرم آزاد ساختن اسیران و همدستی با کشواد و ایرانیان به قتل رسانید. کشواد هم با اسیران نزد زال رفتند.

پادشاهی زاب پسر طهماسب

چون زال فرزند سام و بزرگان و سرداران ایران به جنگ با افراسیاب همداستان شدند زال گفت نخست از خاندان شاهی یکی را که سزاوار تاج و تخت باشد پیدا کنیم و او را پادشاه ایران‌زمین سازیم. پس از نسل فریدون زاب پسر طهماسب را که شایستگی منصب شهریاری داشت برگزیدند و او را به پادشاهی برداشتند. پس از آن زال در خدمت زاب روانهٔ جنگ با افراسیاب گردید و افراسیاب نیز به ملاقات ایشان شتافت و جنگ درگرفت ولی افراسیاب چون تاب جنگ با زال و زاب نداشت رو به هزیمت نهاد. می‌گویند جنگ هفت ماه طول کشید و در آن میان قحطی سختی پیدا شد و هر دو طرف دست از جنگ کشیدند و افراسیاب راه کشور خود را در پیش گرفت. گویند مدّت حکومت افراسیاب در ایران دوازده سال بوده است و معنی [۱۶] کلمهٔ افراسیاب پرِآسیاب یا پرهٔ آسیاب است.

گویند چون زاب به تخت شاهی نشست هشتاد ساله بود و پس از آنکه افراسیاب به

۱۶ـ افراسیاب در اوستا «فرانسیان» است و معنی آن «کسی که بسیار هراس‌آور است» می‌باشد (یوستی، نامنامه). شاید شعر فردوسی ناظر به همین معنی است:

شـود کـوه آهـن چـو دریـای آب　　اگـر بشـنود نـام افـراسیـاب.

خاورزمین رفت و ایران را به ایرانیان باز گذاشت خواست تا ویرانیها و زیانهائی را که از بیگانگان به ایران وارد شده بود جبران کند. پس انواع کمکها و یاریها به درماندگان و مستحقان رسانید و هفت سال خراج بر مردم ببخشید و نهرهائی را که افراسیاب انباشته بود جاری کرد و کاریزها را به حال خود آورد و دوآب[۱۷] در عراق پدید آورد که آن را آئین در آئین خوانند و پس از سی سال سلطنت مملکت را به برادرزادهٔ خود گرشاسپ که مادرش دختر ابن یامین پسر یعقوب بود تفویض کرد. در مفاتیح‌العلوم گوید که گرشاسب و زاب با هم به شرکت سلطنت می‌کردند و در طبری گوید که گرشاسپ وزیر زاب بود. مدت حکومت گرشاسب بیست سال بود و سلطنت پیشدادیان با او پایان پذیرفت.

پادشاهی کیانیان

کیقباد

کیقباد نخستین پادشاه از سلسلهٔ کیان است و کی[۱۸] به لغت پهلوی به معنی جبّار است. کیقباد از نسل نوذر پسر منوچهر بود و پس از فوت گرشاسب به خواهش ایرانیان و کوشش زال زر تاج برسر نهاد. او پادشاهی بود که باسطوت و عدل و داد بود و به کثرت گنج و سپاه و خردمندی معروف بود. پس از نشستن بر تخت شاهی کمر جنگ با افراسیاب را بر میان بست و سرداری سپاه را به رستم دستان داد، و رستم و مهراب و کشواد و قارن را با سپاهی فراوان در مقدّمه بفرستاد و خود با پهلوانان دیگر از پشت سر ایشان روی به جنگ افراسیاب نهاد. سالار ترکان نیز با سپاه فراوان به مقابلهٔ سپاه ایران شتافت و چون جنگ در پیوست رستم دستان چنان جنگی کرد که کس جنگی از آنسان بیاد نداشت و افراسیاب صلاح در آن دید که دست از جنگ بردارد. پس نامه‌ای به کیقباد نوشت و در آن خواستار صلح شد و از کیقباد خواست که مرز میان ایران و توران همان مرزی باشد که تیر آرش بدانجای افتاده بود. کیقباد تقاضای افراسیاب را پذیرفت و صلح میان دو پادشاه برقرار

۱۷ـ در عراق دو رودخانه به نام زاب است که البته از کوه سرچشمه می‌گیرند و به دجله می‌ریزند. اما دو نهر هم به نام زاب بالا و زاب پائین بوده که میان واسط و بغداد بود و ظاهراً به دست انسان کنده شده بود (معجم‌البلدان).

۱۸ـ در اوستا: کَوی.

شد. می‌گویند رستم در این جنگ افراسیاب را اسیر کرده بود ولی افراسیاب خود را به حیله از دست او رهائی داده بود. پس از جنگ کیقباد سرداران را به پاس جان‌فشانیها که کرده بودند نوازش کرد و به هر یکی صله و پاداشی در خور بخشید و خود به جانب فارس رفت و در آنجا تا پایان سلطنت خود بزیست و سلطنت را به کیکاوس سپرد.

کیکاوس

بعضی کیکاوس را فرزند کیقباد و بعضی هم او را پسرزادهٔ کیقباد خوانده‌اند و او پادشاهی خوب‌روی و قوی اندام بود اما بر مزاجش تَلَوُّن غالب بود و گاهی کارهای خُرْد و جزئی را بسیار دنبال کردی و گاهی از مهمات بزرگ غافل شدی. در زمان او حاکم مازندران با او راه مخالفت در پیش گرفت و کیکاوس با سپاهی فراوان به قصد تنبیه او عازم مازندران گردید و او را در قلعه‌ای محاصره کرد و چون گشادن قلعه با محاصره و آلات جنگ میسّر نبود به حیله آن دژ مستحکم را تصرف کرد و تمام مازندران بر او مسلّم گردید. بعضی می‌گویند کیکاوس در مازندران گرفتار شد و رستم برای رهائی او به مازندران رفت و از هفت خوان معروف گذشت و سرانجام کاوس را از زندان رهائی داده بر سر تخت خویش آورد. پس از آن کاوس عازم هندوستان گردید و پس از تسخیر آن به سیستان رفت و در آنجا رستم از او پذیرائی کرد.

کیکاوس پس از مدتی عازم بلاد یمن[۱۹] شد که پادشاه آن ذوالاذعار[۲۰] بود و هر چند بزرگان دولت او را از این سفر منع کردند سودی نبخشید. چون به یمن رسید ذوالاذعار مغلوب شد و به طرفی دیگر رفت. کیکاوس را گفتند که ذوالاذعار دختری زیبا دارد که سودابه نام دارد پس او را خواستگاری کرد و پدرش پذیرفت اما در شب عروسی پادشاه یمن فرصت یافته کیکاوس را با طوس و گستهم و دیگر سرداران ایران اسیر کرد و در قلعه‌ای زندانی ساخت. چون این خبر به رستم دستان رسید با هزار تن از مردان جنگی عازم یمن گردید و ذوالاذعار ناچار به صلح شد و کاوس را با اسیران دیگر آزاد ساخت و

۱۹ـ در غُرر اخبار مُلوک الفُرْس چنین است و در آنجا همان قصه‌ای را که دربارهٔ مازندران در شاهنامه آمده است به یمن نسبت می‌دهد و از اینجا برخی گمان برده‌اند که از مازندران در این موضع شاهنامه مقصود همان یمن است و بعضی هم مقصود از مازندران را هندوستان دانسته‌اند.

۲۰ـ در نسخ چاپی: «ذوالاذغار» و «ذوالاذخار»؛ اصلاح از طبری.

سودابه را به او داد.

افراسیاب غیبت کاوس را غنیمت شمرد و با سپاهی فراوان به مملکت ایران تاخت و غارت و کشتار بسیار کرد و پس از شنیدن خبر آزادی کاوس باز به ترکستان برگشت. کاوس پس از بازگشت از اسارت و نشستن بر تخت سلطنت فرمانی نوشت که رستم را از بندگی به رتبهٔ سروری رسانید و به او لقب تهمتن و جهان پهلوان داد و کلاه زربفت مرصّع که فقط پادشاهان ایران را سزا بود بر سرش نهاد و اجازه داد که بر تخت زرین و سیمین بنشیند.

پس از بازگشت کاوس از یمن یا هاماوران (مملکت حِمْیَر) مدتی ایران و توران در رفاه و آسایش بسر می‌بردند تا حادثه‌ای عجیب روی نمود که سبب شد آتش فتنه و جدال میان دو مملکتِ بالا گیرد و جهان بار دیگر در آشوب و غارت و کشتار گرفتار آید. سبب این حادثه چنان بود که کاوس را از زنی دیگر فرزندی بسیار زیبا و موزون بوجود آمد سیاوش نام و کاوس تربیت او را به رستم سپرد. سیاوش نزد رستم بزرگ شد و آداب سلطنت و سواری و شکار و جنگاوری را از او یاد گرفت و جوانی بسیار برومند و رعنا بار آمد و چون وصف او به کاوس شاه رسید نامه‌ای به رستم نوشت و خواست که فرزند را به درگاه گسیل دارد. چون سیاوش به درگاه شاه آمد همه از زیبائی و کمال و برازندگی او به حیرت ماندند و سودابه زن شاه چون او را بدید سخت شیفته و واله او گردید و از شاه خواست که او را به میان زنان حرم بفرستد تا از دیدار او خشنود گردند. سیاوش این امر را باکراهت پذیرفت ولی در میان زنان چندان درنگی نکرد و بیرون آمد. سودابه که از شوق و عشق او بی‌آرام و بی‌قرار گشته بود باز از شاه تقاضا کرد که سیاوش را به حرم بفرستد و این بار سودابه خلوتی ساخت و خانه از غیر بپرداخت و قصّهٔ عشق و دلدادگی خود را با او در میان نهاد. ولی سیاوش که علاوه بر مزّیت جمال به فضیلت اخلاق نیز آراسته بود تن به درخواست سودابه نداد و خشمگین از خلوت خانه بیرون آمد. سودابه هر چند کوشید که بار دیگر در نهانخانه‌ای با سیاوش دیدار کند ممکن نشد پس نومید گردید و عشق به تدریج جای خود را به نفرت و کینه داد و شروع کرد نزد کاوس از سیاوش بد گفتن و او را به تهمت دست‌درازی به خود متّهم ساختن. کاوس که مردی زودباور بود سخن سودابه را پذیرفت و با سیاوش عتاب کرد ولی سیاوش این اتّهام را با شدّت رد کرد و سرانجام قرار شد که هر یک از سودابه و سیاوش بنا به سنّت و روش دادگستری آن زمان برای نمودن برائت و بی‌گناهی خویش از آتش بگذرند و هر که از آتش سالم برآید بی‌گناه باشد.

سودابه چون گناه خود را می‌دانست از رفتن به درون آتش سر باز زد ولی سیاوش که از برائت و پاکی خود مطمئن بود بی‌باکانه به درون آتش رفت و سالم و سربلند از درون آتش بیرون آمد و بی‌گناهی او بر همه آشکار شد. اما سیاوش از این تهمت آزرده بود و بودن در بارگاه پدر را با وجود سودابه به صلاح خود نمی‌دید. در این میان خبر رسید که افراسیاب باز سر پیکار با ایرانیان دارد و از جیحون به قصد تاختن به ایران گذر کرده است. سیاوش این فرصت را غنیمت شمرد و از پدر درخواست کرد که او را به جنگ افراسیاب بفرستد. کاوس پذیرفت و فرمان داد که با دوازده هزار تن عازم جنگ با افراسیاب شود و از سیستان بگذرد و رستم را نیز در این جنگ همراه خود ببرد. سیاوش نخست به سیستان رفت و از آنجا به همراهی رستم دستان عازم میدان افراسیاب گردید. افراسیاب در این میان خوابهای ترسناک دید و باگزارشگران در میان گذاشت و همه گفتند صلاح در آن است که در این موقع با ایرانیان آشتی کنی. پس نامه‌ای به رستم و سیاوش نوشت و آن را با هدایا به وسیلهٔ گرسیوز برادر خود پیش آن دو فرستاد و تقاضای آشتی کرد. رستم و سیاوش پاسخ دادند که آشتی وقتی صورت‌پذیر گردد که افراسیاب هر چه از ایران به غارت برده است بازگرداند و ویرانیها را آباد سازد و صد تن از کسان خود را گروگان بفرستد تا از نیّت صلح جویانهٔ افراسیاب مطمئن گردند. افراسیاب همهٔ این شرطها را پذیرفت و صد تن از بزرگان قوم به عنوان گروگان پیش رستم و سیاوش فرستاد و هر دو سپاه صلح کردند و از یکدیگر جدا شدند. سیاوش نامه‌ای نزد کیکاوس نوشت و او را از آشتی و شرایط آن آگهی داد. چون نامه به کاوس رسید سخت برآشفت و نامه‌ای عتاب‌آمیز به رستم و سیاوش نوشت و ایشان را سرزنش کرد و گفت آن صد تن گروگان سرشان به مزد حجّامی نیرزد و باید که همه را به سوی من بفرستید و هدایای افراسیاب را به خودش بازگردانید و لشکر به سوی توران ببرید و اگر هم از عهدهٔ چنین کاری برنمی‌آئید سپاه را به طوس پسر نوذر تسلیم نمائید و خود به درگاه من باز آئید. چون نامهٔ تند و تلخ کاوس به سیاوش و رستم رسید هر دو سخت برنجیدند و رستم به زابلستان بازگشت و سیاوش نقض عهد و شکستن پیمان را روا ندید و آن صدگروگان را به افراسیاب بازگردانید و فرماندهی سپاه را تسلیم طوس کرد اما از رفتن به پیش پدر خودداری کرد. پس از آن عزم کرد که به درگاه افراسیاب برود و با پیران پسر ویسه که از بزرگان دربار افراسیاب بود عازم ترکستان و دیدار شاه ترکان گردد. افراسیاب سیاوش را پذیره شد و او را سخت حرمت گذاشت و

روزبروز بر رتبهٔ او افزود تا آنجاکه دختر خود فرنگیس[۲۱] را به سیاوش داد و جایگاه او در نزد افراسیاب چنان فزونی گرفت که برادران و خویشان افراسیاب بر جاه و مقام او حسد بردند و میان سیاوش و افراسیاب را از صفا به کدورت بدل ساختند و گرسیوز برادر افراسیاب در این کار چندان پیش رفت که افراسیاب را به قتل سیاوش وادار کرد. گویند سیاوش شهری برای خود ساخته بود و در آن کاخها و باغها درست کرده بود و چون گرسیوز به سعایت خود دل افراسیاب را با او بد کرد افراسیاب برادر را پیش سیاوش فرستاد. سیاوش در آن میان خوابی هولناک دید و آن را چنان تعبیر کرد که زمان او بسر آمده است و به زنش فرنگیس دخت افراسیاب گفت که پدرش قصد کشتن او را دارد. پس او راکه آبستن بود وصیت کرد که فرزند را نیکو نگاه دارد تا آنگاه که از ایران به طلب او بیایند و باشد که آن فرزند مکافات ستمی را که بر او روا داشته‌اند بگیرد. پس گرسیوز برسید و فرمود تا سیاوش را گرفتند و گناهان نابوده و ناکرده بر وی بستند و آنگاه سر او را بر طشتی زرین ببریدند. چون این خبر به زابلستان رسید رستم با دلی پردرد و سری پرکینه پیش کاوس شتافت و او را بجهت معاملهٔ بدی که با پسر خود کرده و سبب رفتن او به درگاه افراسیاب شده بود ملامت کرد و سودابه را گرفته به قتل رسانید. چون خبر کشته شدن سیاوش در ایران پراکنده شد مردم به سوگواری پرداختند و پلاسها پوشیدند و زنان مویها پریشان کردند و کاوس و بزرگان مملکت جامه‌های سیاه بر تن کردند و گویند سیاه پوشیدن در سوگواری از آن زمان رسم شده است. در آن هنگام که سیاوش به دستور افراسیاب کشته شد پیران ویسه غایب بود و چون خبر کشته شدن سیاوش به او رسید آشفته پیش افراسیاب رفت و او را بر آن کار زشت ملامت بسیار کرد. پس فرنگیس راکه از سیاوش آبستن بودگرفتند و خواستندکه جنین را در رحم مادر بکشند ولی پیران مانع آمد و دختر را پیش خود برد و چون هنگام وضع حمل رسید پسری ماهروی بزاد که نامش راکیخسرو کردند و پیران تربیت او را به عهده گرفت. گویند چون کیخسرو در وجود آمد پیران او را به شبانان سپرد تا به صحرا بردند و در صحرا او را بپروردند تا زمانی که گیو پسر گودرز به جستجوی او به توران زمین رفت و او را پیداکرده با

۲۱ـ نام دختر افراسیاب در غرر اخبار ملوک الفرس کسیفری است و شاید کیس‌فری بوده است که فردوسی به جهت وزن شعر مقلوب کرده فری کیس گفته است و فرنکیس تصحیف فری کیس شده است. در طبری نام این دختر «وسفافرید» آمده است. در پهلوی: «ویسپان‌فریا» یعنی «محبوب همه» (نامنامه یوستی).

خود برد.

کاوس پس از آنکه سوگواری فرزند بجای آورد رستم را با سلاح و سپاه فراوان و با درفش کاویان به سوی ترکستان فرستاد و رستم از جیحون گذشته به تعقیب افراسیاب پرداخت و افراسیاب از پیش او بگریخت و گرسیوز گرفتار شده به قصاص سیاوش کشته شد. بعضی گفته‌اند که گرسیوز مدّتها بعد کشته شد. گروهی از مورّخان گفته‌اند چون رستم رو به سوی بلاد مشرق نهاد افراسیاب پسر خود شیده را به مقابلهٔ او فرستاد و جنگ بسیار سختی درگرفت که در آن شیده به دست فری‌برز پسر کیکاوس کشته شد. فردوسی در شاهنامه گفته است که شیده در خوارزم به دست کیخسرو کشته شد. و چون رستم کامیاب و پیروز پیش کیکاوس رفت پادشاه او را بزرگ داشت و حرمت کرد و باز به نیمروز فرستاد.

کیکاوس بنا به خوابی که دیده بود گیو پسر گودرز اصفهانی را طلب کرد و او را به طلب کیخسرو فرستاد و گیو مدت هفت سال در بیابانها می‌گشت و کیخسرو را نمی‌یافت تا روزی او را در شکارگاه دید و از چهره و سیمای او دریافت که باید کیخسرو همان باشد و کیخسرو نیز بفراست دریافت که او از ایران به جستجوی او آمده است. پس از حال یکدیگر پرسیدند و همدیگر را شناختند و پیش فرنگیس مادر کیخسرو رفتند و قرار بر آن نهادند که هر سه بشتاب تمام از ترکستان بگریزند و به ایران روند. کیخسرو اسبی را که شایستهٔ او بود از گلهٔ اسبان برگرفت و هر سه رو به ایران نهادند. چون پیران که مرزبان ترکستان بود آگاه شد که کیخسرو و فرنگیس و گیو به سوی ایران می‌گریزند با سیصد تن به طلب ایشان شتافت ولی نتوانست ایشان را بگیرد. تا آنکه کیخسرو و گیو و فرنگیس به کنار جیحون رسیدند و خود را بر آب زدند و شناکنان به آنسوی جیحون که مرز ایران بود رسیدند و از تعقیب ترکان امان یافتند. چون خبر آمدن کیخسرو به ایران رسید مردم شهرها بر سر راه او به استقبال او می‌شتافتند تا آنکه پیش کاوس رفت. کاوس از دیدن فرزندزادهٔ خود بسیار خوشحال گردید و گیو را به خلعتهای نفیس و تاج زرین و کمر مرصّع بنواخت و خواست تا تدبیر کارهای مملکت را به عهدهٔ کیخسرو گذارد. اما طوس که از فرماندهان و سپهسالاران بزرگ و فرزند نوذر بود هوای شاهزاده فری‌برز[۲۲] را

۲۲ـ در مجمل‌التواریخ (ص ۲۹) گوید نام او «برزفری» بوده است و فردوسی به جهت وزن شعر برزفری را فری‌برز کرد. در پهلوی «برزآفره» و در اوستا «افرسنه» به معنی سزاوار پاداش بزرگ (نامنامهٔ یوستی).

داشت و می‌خواست که سلطنت ایران به دست فری‌برز باشد، زیرا فری‌برز فرزند مستقیم کاوس بود و از این جهت بر کیخسرو که فرزندزادهٔ شاه بود ترجیح داشت. پس رقابت میان گیو و طوس بر سر کیخسرو و فری‌برز بالا گرفت و نزدیک بود که به جنگ و کارزار انجامد تا آنکه کیکاوس را تدبیری به خاطر رسید و گفت هر کس از دو شاهزاده که بتواند دژ بهمن را که در اردبیل است و هیچکس نتوانسته است آن را به تصرف درآورد مسخّر سازد سلطنت ایران از آن او باشد. گیو و طوس بر این راه‌حل گردن نهادند. نخست طوس با فری‌برز عازم تسخیر دژ بهمن گردیدند ولی کاری از پیش نبردند. پس از آن گیو و کیخسرو عازم فتح آن قلعه شدند و پس از چندی توانستند آن دژ مستحکم را به تصرّف درآورند. پس کیکاوس ناچار به عهد خود وفا کرد و کیخسرو را به سلطنت برگزید و گیو را سپاهسالار ایران کرد و خود انزوا و گوشه‌نشینی اختیار کرد.

پادشاهی کیخسرو

چون کیخسرو به شاهی رسید تدبیر مملکت و سیاست کشور را به بهترین راه درسپرد و عدل و داد پیشه ساخت و پس از آنکه از کارهای مملکت بپرداخت و رعایا آسوده‌خاطر شدند خود را آمادهٔ گرفتن انتقام از کشندگان پدرش سیاوش ساخت و ترغیب و تشویق کیکاوس بر آن افزوده شد. پس با سران سپاه به مشورت و مصلحت نشست و همه گفتند که شاه به هرچه دستور و فرمان دهد گردن خواهند نهاد. پس فری‌برز پسر کاوس و طوس سپه‌سالار را با سی هزار تن از دلیران به جانب افراسیاب و گرفتن خون سیاوش روانه کرد. گویند در آن هنگام که سیاوش به همراهی پیران پیش افراسیاب رفت و شاه ترکان او را پناه داد پیران دختر خود را به سیاوش داد و از این دختر پسری برومند و زیبا بوجود آمد که نامش را فرود گذاشتند. پس از آنکه سیاوش دختر افراسیاب را بزنی گرفت پیران دختر خود را با فرود نزد خود برد و خود به تربیت فرود پرداخت. آنگاه که کیخسرو بر تخت نشست فرود از سوی پیران مرزبان یکی از شهرهای توران بود. پس کیخسرو به طوس گفت که به هنگام تاخت بر ترکستان از شهری که فرود مرزبان آن است نگذرند مبادا که او را از سپاه ایران گزندی رسد. اما طوس در رفتن به ترکستان به ناچار راهش از دژی که فرود در آنجا بود گذشت و هر چند طوس او را نصیحت کرد که با سپاه ایران نجنگد سودی نداد و سرانجام میان فرود و سپاه ایران جنگی درگرفت که به

کشته شدن فرود انجامید. چون این خبر به گوش کیخسرو رسید سخت برآشفت و به فری‌برز نامه‌ای نوشت و او را به تنهائی سپاهسالار لشکر کرد و به او دستور داد که طوس را دربند کرده پیش کیخسرو بفرستد. چون طوس را نزد کیخسرو آوردند او را سرزنش بسیار کرد و گفت اگر حرمت پدرش نوذر و ریش سفیدش نبود او را به قتل می‌رساند. پس از آن فری‌برز با بزرگان لشکر که یکی از ایشان گودرز کشواد بود روی به جنگ افراسیاب نهاد و افراسیاب نیز پیران ویسه را به مقابلهٔ ایشان فرستاد و در جنگی که درگرفت سپاه ایران شکست خورد و بسیاری از خویشان و فرزندان گودرز به خاک هلاک افتادند. کیخسرو از این شکست اندوهگین شد و عموی خود فری‌برز را ملامت کرد و آنگاه لشکری به سرداری گودرز راهی جنگ با افراسیاب کرد و طوس را از بند رهائی داد و با گودرز همراه کرد. باز افراسیاب پیران را به جنگ ایرانیان فرستاد و باز ایرانیان شکست خوردند و در کوه هماون که امروز به تیرتو[۲۳] (نرتو) مشهور است متحصن شدند. تورانیان در پای کوه فرود آمدند و در این میان خاقان چین و شنکل هندی نیز به کمک ایشان رسیدند. چون خبر به کیخسرو رسید رستم دستان را از نیمروز فرا خواند و او را با سپاهی فراوان به یاری ایرانیان فرستاد. رستم نخست کاموس کشانی را که امید تورانیان بود با کمند دربند کشید و پس از آن خاقان چین نیز گرفتار کمند رستم گردید و تورانیان روی به گریز نهادند و بدین‌گونه خراسان از دشمنان ایران پاک شد و رستم و گودرز پیروزمندانه به نزد پادشاه ایران شتافتند.

کیخسرو پس از چندی مصمّم شد که افراسیاب را از میان بردارد پس چهار سردار بزرگ را با هزاران سپاه برای محاصره و گرفتاری افراسیاب فرستاد و فرمود که هر یک از سوئی به او تاختن برند و از جمله گودرز کشواد را با درفش کاویانی به سوی بلخ فرستاد. از آن سوی افراسیاب نیز پیران ویسه را با برادران خود و سپاهی بی‌اندازه به مقابلهٔ گودرز فرستاد. در این جنگ گودرز پیران ویسه را اسیر کرد و یازده سردار ایرانی هر کدام یازده سردار تورانی را گرفتار کرده کشتند و گرسیوز برادر افراسیاب نیز در آن جنگ گرفتار

۲۳ـ قلعهٔ تیره‌تو یا نیره‌تو در نزدیکیهای هرات قرار داشت و نام آن در محاصره‌های هرات از سوی ازبکان زیاد می‌رود. رجوع شود به احسن‌التواریخ و حبیب‌السیر. از اینکه می‌گویند در این جنگ خراسان را مستخلص کرده‌اند معلوم می‌شود که کوه هماون در خراسان بوده است و شاید در زمان مؤلّف قلعهٔ تیره‌تو یا نره‌تو را هماون می‌گفته‌اند.

گردید و گویند نزدیک به صد هزار تن از تورانیان کشته شدند. در این میان کیخسرو رسید و سپاهیان و سرداران او را استقبال کردند. چون کیخسرو به پای علم گودرز رسید و پیران را کشته دید در گریه افتاد و فرمود تا بدنش را شسته دفن کردند و چون به پای علم گیو رسید گرسیوز را اسیر و دست بسته دید خود به دست خویش او را کشت و پس از آن سرداران را هر یک به انعام و پاداش شایسته مشمول لطف خود قرار داد و به هر کدام منصب و ولایتی برای حکمرانی تفویض کرد. پس از آن افراسیاب پسر خود شیده را با سپاهی فراوان به جنگ کیخسرو فرستاد و در صحرای خوارزم با سپاه ایران رویاروی گردید که در آن جنگ شیده به دست کیخسرو کشته شد. سرانجام افراسیاب نیز پس از مدتها آوارگی در آذربایجان گرفتار و کشته شد.

کیخسرو در پایان سلطنت خود به بلخ رفت و در آنجا بزرگان و سرداران سپاه را جمع کرد و ایشان را اندرز داد و پس از آن لهراسپ را جانشین خود کرد و خود خویشان و نزدیکان را وداع کرد و از میان قوم بیرون رفت و دیگر کسی او را ندید.

لهراسپ

گویند لهراسپ[۲۴] نبیرهٔ برادر کیکاوس بود اما درشت‌خوی و کینه‌جوی بود و بر گناهکاران نمی‌بخشود و آنگاه که کیخسرو او را جانشین خود کرد بزرگان ایران اعتراض کردند و زال از در تعرض با شاه سخن گفت و کیخسرو زال را از آن سخن منع کرد. زال از گستاخیی‌که کرده بود پوزش خواست و خاک در دهن[۲۵] کرد. بعضی گویند که زال هرگز با پادشاهی لهراسپ همداستان نشد و با او بیعت نکرد و این کدورت و رنجش به فرزندان و فرزندزادگان نیز رسید. چون لهراسپ به پادشاهی رسید شهر بلخ را مقر حکومت خود کرد.

لهراسپ را دو پسر بود یکی را نام گشتاسپ[۲۶] و دیگری را نام زریر بود اما او و اولاد و

۲۴ـ لهراسپ در اوستا «اوروَرداسپه» است و به معنی «دارندهٔ اسب سرخ‌فام» است (یوستی، نامنامه).

۲۵ـ چو بشنید زال این سخنهای پاک — بیازید انگشت و بر زد به خاک
بیالود لب را به خاک سیاه — به آواز لهراسپ را خواند شاه
(شاهنامه ج۵، ص ۴۰۸).

ظاهراً کنایه از پوزش خواستن است و امروز نیز در مقام نوعی پوزش خواهی می‌گویند: «خاکم به دهن».

۲۶ـ در اوستا: «ویْشتاسپه». در طبری و غرر اخبار ملوک‌الفرس: «بشتاسب» یعنی «دارندهٔ اسب رزمجوی».

احفاد کاوس را بر فرزندان خود برتری می‌داد و این امر بر گشتاسپ که پسر بزرگتر بود گران آمد و در نهان با پدر آغاز مخالفت کرد و گروهی را با خود همدست کرد اما ترسید که خلاف او فاش شود و پدر با او بر سر خشم آید پس با عدّه‌ای از خواص خادمان و یاران خود بیرون آمد و از ایران به روم رفت و در آن دیار کارهای بزرگ کرد و به مناصب بالا ارتقا یافت. بیان این سخن آنکه چون گشتاسپ به دیار روم رفت شنید که قیصر روم دخترانی دارد و می‌خواهد برای یکی از آنان شوئی برگزیند. رسم چنان بود که این شوی را خود دختر قیصر برمی‌گزید و هنگامی که نامزدان که همه از شاهزادگان و بزرگان روم بودند با لباسهای فاخر و شکوه و جلال تمام رده بسته می‌ایستادند دختر قیصر سواره بر ایشان می‌گذشت و هر که را می‌پسندید ترنجی به سوی او می‌انداخت و آن جوان شوی او می‌شد. گشتاسپ برای تماشای این رسم در آن جمع حاضر شد و دختر بزرگ قیصر که کتایون نام داشت ترنجی بر دست از کنار جوانان نامزد که همه شاهزادگان و فرزندان اعیان بودند گذشت و هیچکدام را نپسندید. در آن میان چشمش به گشتاسپ افتاد که با لباسی ساده و بی‌پیرایه آن مراسم را نظاره بود. دختر را زیبائی رخسار و اندام موزون او پسند آمد و ترنج را به سوی او پرتاب کرد. قیصر گرچه از این انتخاب ناراضی بود اما به رسم و سنت گردن نهاد و دختر را به عقد گشتاسپ درآورد ولی آن رسم و قاعده را برانداخت. پس از آن اعلام کرد که دو دختر دیگر خود را به کسانی خواهد داد که شیر و اژدهائی را که در آن حوالی بودند بکشند. دو جوان دلیر که خود را نامزد آن دو دختر کرده بودند از بیم جان به آن کار اقدام نکردند و گشتاسپ چون این بشنید آن شیر و آن اژدها را بکشت و آن دو جوان آوازه در دادند که آن دو جانور را آنها کشته‌اند و قیصر دو دختر خود را به آن دو جوان داد. پس از آن روزی گشتاسپ در میدان چوگان هنرنمائی‌های فراوان کرد و گوی را از همه برد و قیصر از چوگان‌بازی او چنان دریافت که او باید از خاندانی بزرگ باشد. پس او را نزد خود طلبید و حقیقت احوال او را پرسید. گشتاسپ آنچه حقیقت بود بازگفت و داستان کشتن شیر و اژدها را نیز به قیصر خبر داد. پس قیصر از او راضی شد و خود از او پوزش خواست و او را جایگاه بلند داد و به نیروی خرد و زور و بازوی او بر بسیاری از گردنکشان غالب آمد. پس از آن به تحریک گشتاسپ قاصدی نزد لهراسپ فرستاد و از او باج خواست. لهراسپ از جرأت و گستاخی قیصر در شگفت شد و سرانجام بر او معلوم شد که قیصر به اعتماد گشتاسپ چنین جسارتی کرده

است. پس لهراسپ برای بدست آوردن دل گشتاسپ زریر را با سپاهی روانهٔ روم کرد و تاج و تخت را به گشتاسپ وعده داد. چون چشم ایرانیان به گشتاسپ افتاد بنا به وصیّتِ لهراسپ تاج شاهی را بر سر او نهادند و گشتاسپ نامه‌ای به قیصر نوشت و حضور او را خواستار شد. چون قیصر به نزدیک گشتاسپ رسید و او را تاج بر سر و شهریار ایران دید شادمان شد و کتایون را با زر و مال فراوان همراه گشتاسپ کرد. گشتاسپ به حضور پدر رسید و لهراسپ او را در حضور بزرگان و اعیان مملکت پادشاه ایران خواند و خود گوشه‌نشینی برگزید.

گشتاسپ

پس از گوشه‌گیری لهراسپ گشتاسپ بر تخت نشست و در زمان او زردشت پیغمبر ظهور کرد. گویند زردشت در آغاز شاگرد یکی از شاگردان ارمیای نبی بود و علوم غریبه را از او آموخت و در علم نجوم دستی پیدا کرد و از اوضاع کواکب چنان دریافت که شخصی مانند موسی پیدا شود که آتش بر او تجلّی کند و سبب شود که مردم را به خود دعوت کند. پس شیطان در خاطر او افگند که آن شخص خود او باشد و از این رو به خلوت و مجاهدت مشغول شد و آن روشنائی بر او ظاهر شد و شیطان آن روشنائی را در صورت آتش به او بنمود و با او سخن گفت و زردشت آن مخاطبات را جمع کرد و نام زند و پازند بر آن نهاد و خود را پیغمبر پنداشت و مردم را به دین مجوس وکیش آتش‌پرستی خواند. در حدود آذربایجان جمعی بر او مفتون شدند و او به ایشان گفت که پیغمبر است و روح‌القدس او را بر کشف غیب مدد می‌دهد و از خداوند به او پیغام می‌آورد. چون سخن او همه‌جا پراکنده گشت و کلمات زند و پازند بر زبان مردم راه یافت گشتاسپ این معنی را شنید و به صحبت زردشت رغبت کرد. چون زردشت به حضور گشتاسپ رسید او به دین زردشت درآمد و پسر خود اسفندیار را نیز به دین او درآورد و در سرتاسر مملکت آتشکده‌ها بنا نهاد و فرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دبّاغی کردند و مانند پوست آهو نرم و تنک ساختند و سخنان زردشت را با آب زر و سیم بر آن پوستها نوشتند. پس بفرمود تا در استخر دخمه‌ای ساختند و آن پوستها را که زند و پازند بر آن نوشته بود در آن دخمه نهادند و جمعی را به حفظ آن برگماشت و عوام را از یادگرفتن آن منع کرد و خواص را بر حفظ و ذکر آن ترغیب فرمود. گشتاسپ جمع کثیری را که از کیش مجوس سر پیچیده

بودند بکشت و از این رو مردم آتش‌پرستی را پذیرفتند. گویند زردشت در ابتدای حال به کوهی از کوههای اردبیل بالا رفت و چون از آن کوه فرود آمد کتابی در دست داشت که می‌گفت از سقف خانه‌ای که بر آن کوه واقع است فرود آمده است و آن را زند نام نهاد و چون دید هر کسی معانی آن را درنمی‌یابد شرحی بر آن نوشت و نام آن را پازند کرد. گویند آتشی در دست داشت که به دست او آسیب نمی‌رساند و آن آتش را به گشتاسپ داد که او را نیز نسوزاند و گویند آتشی که تاکنون در دست مجوس است از آن آتش است و چنین می‌پندارند که تاکنون آن آتش خاموش نگشته است.

گویند گشتاسپ همه ساله باجی به ترکستان می‌فرستاد و چون دین زردشت را پذیرفت زردشت او را از پرداختن آن باج مانع آمد و گفت پادشاهی که بر دین حق باشد خراج و باج به بت‌پرستان ندهد. گشتاسپ سخن او را پذیرفت و دیگر خراج به ترکستان نفرستاد و چون همهٔ مردم ایران‌زمین دین زردشت را پذیرفتند زردشت به گشتاسپ گفت که باید با ترکان جنگید زیرا در دین ما جایز نیست که با کافران مدارا شود. گشتاسپ به پادشاه ترکان ارجاسپ[۲۷] که با او پیمان آشتی داشت نامه‌ای نوشت و رسولان فرستاد تا او را به کیش مجوس دعوت کنند. ارجاسپ از این کار برآشفت و نامه‌ای به گشتاسپ نوشت که اگر از دین تازه برنگردد به ایران لشکر خواهد کشید و آن مملکت را ویران خواهد ساخت. گشتاسپ نامه را با وزیر خود و اسفندیار[۲۸] پسر خود در میان نهاد و آن دو از پاسخ ارجاسپ در خشم شدند و گفتند که با این پاسخِ ارجاسپ پیمانی که میان ایران و توران بود نقض شد و نامه‌ای خشونت‌آمیز به شاه ترکان نوشتند. پس هر دو پادشاه برای جنگ با یکدیگر آماده شدند و گشتاسپ به پسرش اسفندیار وعده داد که اگر در جنگ پیروز شود تاج و تخت خود را به او واگذار خواهد کرد. در جنگ هولناکی که درگرفت ترکان شکست خوردند و پسر ارجاسپ و برادران او کشته شدند. پس از آن گشتاسپ اسفندیار را به آذربایجان و ارمنستان فرستاد تا به ضبط آن ولایت بکوشد و آتشکده‌ها بسازد.

در غیبت اسفندیار به گشتاسپ چنان وانمودند که اسفندیار در سر هوای مخالفت پدر

۲۷ـ در یشت‌ها: «ارجات اسپه»؛ در یادگار زریران «ارجاسپ خیونان خوتای (ارجاسپ پادشاه خیونان)»؛ در طبری: «خرزاسف» (یوستی. نامنامه).

۲۸ـ در یشت‌ها: «سپنتوداتا» یعنی دادهٔ سپنتومینو یا روح‌القدس. در پهلوی: «سپندیات» در غُرَر اَخْبار ملوک‌الفُرْس: «اسفندیاذ».

و به دست آوردن سلطنت را دارد. پس گشتاسپ فرمود که اسفندیار را پس از بازگشت در بند کنند و در گردکوه[۲۹] از نواحی رودبار محبوسش سازند. ارجاسپ پادشاه ترکستان زندانی شدن اسفندیار را غنیمت شمرد و به ایران تاخت و بلخ را در تصرف آورد و لهراسپ را که در آنجا در گوشهٔ انزوا بسر می‌برد گرفت و کشت و دختران گشتاسپ را اسیر کرده به ترکستان فرستاد و خود روی به جنگ گشتاسپ نهاد. گشتاسپ شکست خورد و در یکی از قلعه‌ها متحصن شد و دانست که رفع این خطر جز با اسفندیار ممکن نشود. پس برادر خود جاماسپ[۳۰] را به قلعهٔ گردکوه فرستاد تا او را از زندان رهائی دهد و به جنگ ارجاسپ بفرستد. جاماسپ به گردکوه رفت و اسفندیار را از بند رهانید و او را راضی ساخت که با ارجاسپ بجنگد. اسفندیار با ارجاسپ جنگید و او را شکست داد و ترکان روی به گریز نهادند.

پس از این فتح بزرگ گشتاسپ به اسفندیار گفت که این ننگی بزرگ باشد که خواهران تو در ترکستان اسیر ترکان باشند. اسفندیار را رگ غیرت بجنبید و با دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده راه ترکستان در پیش گرفت و با برادر خود پشوتن عازم انتقام از ترکان گردید. گویند اسفندیار به جایگاهی رسید که از آنجا تا روئین دژ سه راه بود یکی راهی بود که سبز و خرم و پرآب بود و شش ماه طول می‌کشید. دیگری راهی بود که آب و علف کم داشت و عبور از آن یک ماه طول داشت و دیگری راهی ترسناک بود که می‌بایست از هفت خوان خطرناک گذشت اما مسافت آن تا روئین دژ یک هفته بود و در آن راه شیران و جانوران و برف و باران و سرما بود. اسفندیار خود این راه را برگزید و به برادرش پشوتن گفت تا از راه دوم برود و چون به نزدیک روئین دژ برسد در موضعی معین درنگ بکند و منتظر باشد تا از روئین دژ شعله‌های آتش زبانه گیرد پس با سپاه خود به دژ حمله برد. خود اسفندیار از مواضع ترسناک و خطرناک گذشت و چون به نزدیک شهر رسید خود را به صورت بازرگانی درآورد که اموالی فراوان دارد و از اسفندیار گریزان است و به ترکان روی آورده است. شاه ترکان اسفندیار را که بصورت و هیئت بازرگان بود پذیرفت و او را نوازش کرد و اسفندیار گوهری آبدار خوشرنگ که شایستهٔ سلاطین باشد به او هدیه داد و با بزرگان دولت ارجاسپ طرح دوستی ریخت و خود هر بار که پیش پادشاه رفتی

۲۹ـ در مجمل‌التواریخ: به دزگنبدان بازداشت و آن گرد کوه است.

۳۰ـ در پهلوی: «جاماسپه» یعنی دارندهٔ اسب نژاده.

هدیه‌های مناسب بردی تا آنکه شاه با او انس گرفت و برای اسفندیار در پهلوی کاخ ایشان منزلی معین فرمود. پس از آنکه زمان مواضعهٔ او با پشوتن نزدیک شد از شاه درخواست کرد که شبی شاه و اعیان مملکت را مهمانی دهد و شاه پذیرفت و اسفندیار در آن شب به بهانهٔ پختن طعام آتشی عظیم برافروخت چنانکه شعله‌های آن بر آسمان می‌رفت و از بیرون دژ دیده می‌شد. چون پشوتن شعله‌های آتش را بدید فرمود تا طبل فروکوفتند و به حصار تاختند. در شهر آشوب و ولوله افتاد که سپاه بیگانه به شهر حمله کرد. پس نگهبانان قلعه و سپاهیان به بیرون دژ تاختند و قلعه را خالی گذاشتند. اسفندیار نیز از اندرون فرصت را غنیمت شمرد و با کسانی که همراه و همدست او بودند دست به غارت و کشتار زدند و پشوتن از بیرون و اسفندیار از درون قلعه را مسخر ساختند و خواهران را از بند اسارت رها کردند و خرابی بسیار در ولایات ترکستان کردند و پادشاهی آنجا را به یکی از اولاد اغریرث که برادر افراسیاب بود و ترکان او را نبی می‌دانستند تفویض کردند. فرزندان اغریرث یکی پس از دیگری تا زمان اسکندر پادشاه آن دیار بودند.

پس از آن اسفندیار در مشرق و مغرب مملکت فتوحات زیادی کرد و سرانجام نزد پدر آمد و از او خواست که به وعدهٔ خود وفا کند و سلطنت ایران زمین را به او واگذار کند. گشتاسپ این بار بهانه‌ای دیگر آورد و گفت اگرچه دشمنان خارج را همه مقهور کردی اما دشمنی در داخل هست که فرمان ما را نمی‌برد و کیش ما را نمی‌پذیرد و آن رستم است که در زابلستان نشسته است و خاطر من از او مشوّش است؛ اگر به زابلستان روی و او را دست بسته پیش من آوری من به شفاعت تو از گناه او درگذرم و او از تو سپاسگزار باشد و آوازهٔ پهلوانی تو سرتاسر جهان را فراگیرد. اسفندیار گفت که این بهانه‌ای بیش نیست و تو در وفای به عهد خود درنگ و تعلّل می‌کنی، اما من از اطاعت تو که پدرم هستی بیرون نروم. پس با لشکری انبوه روی به سیستان نهاد.

چون به نزدیک سیستان رسید فرزند خود بهمن را به طلب او فرستاد و بهمن از فراز کوهی رستم را در شکارگاه دید که گوری را بر سیخی از درخت گز کشیده کباب می‌کند. از قدرت و تنومندی و نیرومندی او در شگفت شد و سنگی بزرگ از کوه به سوی او غلطانید که رستم با پای خود آن را به دور انداخت. بهمن نزد رستم آمد و پیغام پدر را رسانید و رستم به خدمت اسفندیار رفت و اسفندیار از قول گشتاسپ به او گفت که تو در مدت سلطنت من برای عرض تهنیت و خدمت به درگاه من نیامدی همانا که ترا هوس

پادشاهی بسر افتاده است. رستم گفت که من بندهٔ شما بودم اما پدران تو مرا از بندگی آزاد ساخته‌اند و اکنون اگر بزرگی و پیری من نبود باز به خدمت می آمدم. اکنون بهتر آن است که به خانهٔ ما بیائی تا مال و خواستهٔ بسیار نثار کنم. اسفندیار از رفتن به خانهٔ رستم سر باز زد و گفت حکم شهریار آن است که ترا دست بسته به خدمت او برم. رستم می خواست که فرمان شاه و اسفندیار را اطاعت کند و با زال در آن باره مشورت کرد ولی زال او را از آن کار منع کرد. روز دیگر که رستم نزد اسفندیار رفت و امتناع خود را از دست بسته رفتن به خدمت شاه بیان کرد مناظره و گفتگوی سخت و درازی میان آن دو در گرفت که هر یک از هنرهای خود یاد کردند و از عیوب یکدیگر سخن گفتند و به پدران یکدیگر بد گفتند. سرانجام رستم خواست که بیرون رود ولی اسفندیار از او خواست که به طعام و شراب او را مهمان باشد و رستم پذیرفت. ولی هرچه اسفندیار از او خواست که خود را در اختیار او بگذارد تا او را دست بسته پیش پدرش گشتاسپ ببرد رستم تن به این خواری در نداد و در پایان قرار بر آن شد که در جنگ تن به تن این داوری را کوتاه کنند. پس در روز جنگ هر کدام کوشید تا دیگری را به زیر آورد اما ممکن نشد و آن روز تمام با پیکار شمشیر و تیرباران به پایان رسید. شب را رستم به تدبیر زال و سیمرغ تیری از چوب گز آماده ساخت و فردای آن روز به هنگام پیکار:

بزد تیر بر چشم اسفندیار جهان تیره شد پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی ازو دور شد دانش و فرّهی

پس از کشته شدن اسفندیار پسرش بهمن در زابلستان نزد رستم ماند و پشوتن تابوت اسفندیار را با خروش و سیاه‌پوش از زابلستان به ایران برد.

گشتاسپ پس از سوگواری فرزندش اسفندیار با ترکان جنگهای بی‌شمار کرد و مظفر و پیروز بازگشت و بهمن پسر اسفندیار را از سیستان بخواست و او را سپاهسالار کرد و معنی بهمن نیکو نیت باشد. پس مملکت را به پسرش بخشید و خود به عبادت پرداخت.

گویند شهر بیضا[۳۱] از آثار او است و آن در مرغزاری واقع است که طول آن ده فرسنگ است و از این شهر همواره دانشمندان برخاسته‌اند مانند ابوعبدالله[۳۲] که شیخ ابواسحاق

۳۱ـ در مجمل‌التواریخ: «بسا» که همان فسا است. چون بیضا را به پارسی نسایک می‌گفتند احتمال است که نسا با بسا و فسا اشتباه شده است. بسا را رام وشتاسپان نیز می‌گفتند (مجمل‌التواریخ و حواشی ملک‌الشعرا بهار).

۳۲ـ ظاهراً مقصود شیخ ابوعبدالله محمدبن‌عبدالله بیضاوی متوفی در ۴۲۴ است که شیخ ابواسحاق در ←

فیروزآبادی نام او را در طبقات فقهاء یاد کرده است و قاضی ابوبکر که در انواع علوم تصانیف دارد و قاضی ناصرالدین بیضاوی که مصنفات او معروف است. گویند شهر اشروسنه در ماوراءالنهر نیز از بناهای او است. در زمان گشتاسپ نامه‌نویسی با الفاظ و کلمات خوب معمول شد و او حکم کرد که نامه‌ها را با فصاحت و بلاغت تمام بنویسند. اول کسی که شکل آتشکده را بر سکّه نقش کرد او بود و بر صورت دیگر سکه صورت خود را که تاجی بر سر داشت نقش کرد. لقبش «هیربد»[۳۳] است یعنی آتش‌پرست.

بهمن یا اردشیر درازدست

او را از آن جهت درازدست[۳۴] خوانند که دست تصرف او بر ممالک جهان دراز شده بود. گویند نخستین کسی که نام خدا را در آغاز نامه‌ها نوشت او بود. پس از آنکه بهمن بر تخت پادشاهی مستقر شد همّت خود را بر گرفتن زابلستان و کشتن رستم دستان مقصور داشت و لشکر فراوان آماده ساخت و روی به سیستان و نیمروز نهاد. در این میان خبر کشته شدن رستم به او رسید و گفتند که پسرش فرامرز بر تخت نیمروز نشسته است. چون بهمن به سیستان رسید جنگی سخت درگرفت که در آن تمام خویشان رستم و پسر او فرامرز کشته شدند و زنان ایشان با زال اسیر سپاه ایران گردیدند.

گویند بهمن در زمان سلطنت خود بخت‌النّصر را از ولایت بابل معزول کرد و کورش را که یکی از اولاد لهراسپ و مادرش از بنی‌اسرائیل بود حاکم آن دیار کرد و فرمود تا اسیران بنی‌اسرائیل را از بابل به سوی بیت‌المقدس بازگرداند تا هر کس را که خواهند بر خود والی گردانند. کورش بنی‌اسرائیل را به بیت‌المقدس بازگردانید و دانیال را بر ایشان حاکم ساخت. بهمن را دختری بود به نام همای که از او آبستن شد و فرمود تا تاج بر شکم او بندند که هر فرزندی که بزاید پس از او پادشاه شود و این امر بر پسر او ساسان[۳۵] سخت گران آمد و بهمین جهت گوشه‌نشین شد و به گوسفندی چند که معاشش از شیر و پشم آنها بود قناعت کرد. همای پسری زاد به نام دارا که گویند از او نفرت گرفت و او را در

طبقات الفقهاء (ص ۱۰۵) او را از شیوخ خود خوانده است.

۳۳ـ در آثارالباقیه نیز لقب او را «هربذ» گفته است. در مجمل‌التواریخ «وذمهر» یعنی غدّار به جهت غدری که با اسفندیار کرد (حواشی ملک‌الشعرا بهار).

۳۴ـ در مجمل‌التواریخ: «دراز انگل» انگل به معنی انگشت است.

۳۵ـ تمهیدی است برای درست کردن نسبی شاهانه برای ساسانیان.

صندوقی نهاد و در آن صندوق زر وگوهر بسیار نهاد و به یکی از رودهای استخر یا بلخ انداخت. آسیابانی آن صندوق را دید و بازکرد و چون آن کودک و زر وگوهر را دید سخت شادمان شد و او را بپرورد. چون بزرگ شد پیش مادر بازگشت. می‌گویند ذیمقراطیس و بقراط که هر دو از حکمای یونان هستند در زمان بهمن بودند.

کشته شدن رستم

رستم جهان پهلوان نسبش به جمشید می‌رسید و کارهای پهلوانی و شجاعتها و دلیری‌های او و خدمتهای او به پادشاهان ایران معروف است. او را از پدر برادری بود به نام شغاد که بدخوی و بدنهاد بود و دختر شاه کابل را بزنی گرفته در آن ولایت بسر می‌برد. چون کابلشاه باج‌گزار رستم بود پس از آنکه شغاد داماد او گردید خواست خود را از ننگ باج‌دهی برهاند ولی رستم موافقت نکرد و این امر موجب شد که کابلشاه و شغاد کینهٔ او را به دل گرفتند و برای قتل او کمر بستند. پس شغاد به دروغ از کابلشاه رنجید و نزد رستم رفت و او را به رفتن به سوی کابل برانگیخت. رستم با برادرش زواره و شغاد راهسپار کابل شد. پادشاه کابل که از آمدن او مطلع شد اظهار فروتنی و اطاعت کرد و از رستم پذیرائی نمود و او را به شکار دعوت کرد و فرمود تا بر سر راه چاهها کندند و بر آن انواع تیغها و تیرها و آهن‌های سر تیز نصب کردند. وگویند این چاهها راکابلشاه در باغ خود کند و رستم را به آن باغ دعوت کرد و رستم و رخش در یکی از آن چاهها افتادند و تن او خسته و مجروح گردید و به زحمت خود را بیرون کشید. چون شغاد را در آنجا دید دریافت که این حیله از او وکابلشاه بوده است. پس از برادر تیر وکمان خواست تا اگر در آن شکارگاه یا در آن باغ درنده‌ای بر او حمله کند از خود دفاع نماید. شغاد تیر وکمان به او داد و رستم کمان را به زه کشید. شغاد چون دانست که قصد جان او را دارد از بیم در پشت چناری که میان تهی بود پنهان شد. رستم با تیر بر درخت زد و تیر از درخت گذشته شغاد و درخت را بهم دوخت و رستم خدای را سپاس کرد که در آخر عمر از قاتل خود انتقام گرفته است. چون این خبر به نیمروز رسید فرامرز با سپاهی فراوان به انتقام خون او روی به کابل نهاد و کابلشاه را شکست داده او را بکشت. پس از آن جسد رستم را به سیستان آورد و در دخمهٔ سام نهاد و به استقلال در کابل و زابل حکومت کرد تا آنکه بهمن او را شکست داد و به انتقام خون اسفندیار او را زنده بر دار کرد.

همای

همای را خمانی[۳۶] نیز خوانند و چون پنج ماه از سلطنت او بگذشت پسری خوب‌صورت بزایید و چون بهمن گفته بود که آن فرزند را تاج شاهی بر سر نهند همای که تازه لذّت حکومت و سلطنت را دریافته بود این معنی را از مردم پنهان داشت و رأی او بر این قرار گرفت که او را در صندوقی نهد و سیم و زر و گوهر در آن نهد و آن صندوق را به آب اندازد تا اگر کسی او را بیابد آن زر و سیم را در تربیت او خرج کند. در بعضی روایات چنانکه در پیش مذکور افتاد آسیابانی آن صندوق را از آب گرفت و به روایت شاهنامه گازری آن را پیدا کرد و آن پسر را بپرورید و او را دارا نام نهاد. چون بزرگ شد به اقتضای طبیعتش سر به گازری فرود نیاورد و دست به سلاح و ابزار جنگ برد و چون در فن سلاح و تدبیر جنگ کارآمد شد به سپاهی که همای به جنگ رومیان فرستاده بود بپیوست و در جنگ آثار مردانگی و دلیری از او در ظهور آمد. سپاهسالار لشکر پس از بازگشت شرح دلیری و جنگاوری او را با همای بازگفت و همای او را برکشید و در حال او جستجو کرد و سرانجام معلوم شد که او همان فرزند اوست. پس خود دست از سلطنت کشید و به فرزندش سپرد. لقب همای چهرآزاد است و شهر جربادقان[۳۷] یا گلپایگان از بناهای اوست و نیز هزار ستون استخر را از ساخته‌های او می‌دانند که اسکندر آن را ویران کرد.

دارای بزرگ

دارای بزرگ پادشاهی با شوکت و قدرت بود و در زمان او سلاطین جهان به فرمان او بودند جز فیلقوس[۳۸] قیصر روم که از اطاعت او سر پیچید و دارا به ناچار با او از در جنگ درآمد و او را مغلوب کرد و در حصاری متحصن ساخت. پس از آن هر دو شهریار آشتی کردند و فیلقوس از حصار درآمد و دختر خود را به دارا داد. دارا پس از تعیین باجی بر قیصر که گویند هر ساله هزار تخم زرین بود با دختر او به ایران بازگشت. گویند دارا از گند دهان دختر قیصر آزرده گشت و او را به سوی پدر روانه کرد. دختر از دارا به پسری آبستن

۳۶ـ در یکی از نسخه‌های چاپی: خوانی و در چاپ دیگر خانی. تصحیح از طبری.

۳۷ـ در نزدیکی شهر گلپایگان شهر خمین قرار دارد که ظاهراً در اصل خماایین بوده است یعنی منسوب به خمای یا همای؛ حمزه می‌گوید که همای خمیهن را بنا کرد.

۳۸ـ در همهٔ کتابهای فارسی و عربی تقریباً فیلقوس است و صحیح فیلفوس باید باشد که معرّب فیلیپوس است.

بود و چون به نزدیک پدر رسید آن پسر را به دنیا آورد و او را اسکندر نام نهادند. قیصر کار دختر خود و پسر او را به رعایت نام و ننگ مخفی داشت و اسکندر در خاک روم بزرگ شد. دارای بزرگ پس از چهارده یا دوازده سال سلطنت درگذشت و پسر خود را که نیز دارا نام داشت جانشین خود ساخت.

دارا پسر دارا

گویند او سیرتی ناپسندیده و خوئی ناخوش داشت و اکثر بزرگان و اشراف مملکت از او آزرده خاطر گشتند و به اسکندر که به تخت سلطنت روم نشسته بود نامه نوشتند و اسکندر آن تخمهای زرین را که پدرش هر ساله به عنوان باج به شاه ایران می‌فرستاد نفرستاد. دارا نامه‌ای نوشته آن باج را خواستار شد و اسکندر در پاسخ نوشت که آن مرغی که تخم زرین می‌گذاشت درگذشت. پس دارا پاسخ سختی به او نوشت و گوئی با مقداری کنجد پیش اسکندر فرستاد یعنی اسکندر هنوز کودک است و باید گوی بازی کند و ما با سپاهی که عدد لشکرهای آن در برابر هر دانه‌ای از این کنجد هزار مرد صف شکن است برای گرفتن خراج معهود خواهیم آمد. اسکندر پاسخ داد که ما گوی را به فال نیک گرفتیم زیرا گوی دولت شما اسیر چوگان قدرت ما خواهد شد، و در برابر کنجد قدری حنظل (یا خردل) فرستاد یعنی جهان شیرین را در کام تو همچون حنظل تلخ خواهیم ساخت. پس هر دو پادشاه به مقابلهٔ هم شتافتند و جنگ در پیوستند و در میدان جنگ به هنگام بازگشت از جنگ دو تن همدانی از حاجبان خود دارا بناگاه بر او تاختند و سینهٔ او را بشکافتند و به میان لشکر اسکندر گریختند. اسکندر چون این بشنید بشتاب به بالین دارا شتافت و او را در حال نزع دید و سوگند خورد که من از این قصد بد آگاهی نداشتم. دارا از اسکندر خواست که قاتلان او را به قصاص خون او بکشد و دخترش روشنک را بزنی بگیرد و بیگانه را به ایالت فارس نگمارد.اسکندر تمام وصایای او را بپذیرفت.

اسکندر

نام اسکندر به لغت یونانی اخشیدروس[۳۹] است یعنی فیلسوف و بعضی گویند او

۳۹ـ احتمال می‌دهم که الکسندروس باشد و البته معنی آن فیلسوف نیست و ممکن است اکزیدارس باشد که نام یکی از پادشاهان ارمنستان بود و به عقیدهٔ یوستی در نامنامه با کلمهٔ اسکدار فارسی یکی باید باشد.

ذوالقرنین اصغر است زیرا ذوالقرنین اکبر صاحب «سدّ» است که ذکرش در قرآن مجید رفته است. این اسکندر همان اسکندر ماقدونی است که او را ذوالقرنین و اسکندر رومی و اسکندر یونانی نیز می‌گویند و در وجه لقب او به ذوالقرنین روایات مختلف موجود است. دربارهٔ نسب او نیز اختلاف است و بعضی گفته‌اند که او پسر دارای اکبر است و گویند اسکندر روشنک دختر دارای کوچک را بزنی گرفت. اما شمس‌الدین محمدبن محمود شهرزوری در نزهةالارواح که در بیان احوال حکما است او را پسر خود فیلقوس می‌داند و می‌گوید که فیلقوس پس از هفت سال حکومت ناگهان کشته[۴۰] شد و دربارهٔ کشته شدن او می‌گوید که یکی از اعیان مملکت او به نام فلوس بر مادر[۴۱] اسکندر که زن فیلقوس باشد عاشق شد و هر چه خواست با آن زن همبستر گردد ممکن نشد پس به اندیشهٔ کشتن فیلقوس افتاد تا پس از او بتواند به وصال مادر اسکندر برسد. در این میان فیلقوس یکی از سرهنگان خود را جهت دفع پسر پادشاه فیلاطوس[۴۲] فرستاد و اسکندر را روانهٔ تسخیر شهر براقوس کرد. فلوس چون پراکنده شدن لشکر را دید جمعی را با خود متفق ساخت و بر سر فیلقوس تاخت و او را از چپ و راست با ضربات شمشیر زخمی ساخت. اطرافیان فیلقوس جسد نیمه‌جان فیلقوس را بیرون بردند و اتفاقاً همان شب اسکندر از راه رسید و دید که فلوس با مادرش درآویخته است و مادر از خود دفاع می‌کند. اسکندر از ترس اینکه اگر تیغ بر فلوس بزند ممکن است مادرش نیز زخمی شود تعلل کرد ولی مادرش گفت که فلوس را بکش و اگر منهم کشته شدم باکی نیست. پس اسکندر شمشیری زد که فلوس را نیمه‌جان ساخت و بعد به بالین پدر شتافت و او را نیز نیمه‌جان دید و شمشیر به دست او داد تا خود کار فلوس را تمام کند. فیلقوس با دست خود شمشیر بر فلوس زد و او را کشت و پس از آن طبقات مردم را طلب کرد تا به اسکندر

۴۰ـ فیلیپ دوم پدر اسکندر به‌دست پوزانیاس نامی که معشوق او بود و به جهت عشقبازی فیلیپ با پسر دیگری که نام او هم پوزانیاس بود در حسد افتاده بود و این حسد ماجرای دیگری را به دنبال آورده بود کشته شد.

۴۱ـ داستان عشقبازی یکی از مصریان با مادر اسکندر منجر به این شده بود که فیلیپ این زن را که المپیاس نام داشت طلاق دهد. در داستان متن آثار مبهمی از آنچه در دربار فیلیپ روی می‌داده است منعکس شده است.

۴۲ـ فیلوتاس نام یکی از دوستان اسکندر است که بعدها در توطئه‌ای که برای قتل اسکندر ترتیب داده شده بود گرفتار و کشته شد. در اینجا نام فیلوتاس به نام شهر بدل شده است ولی می‌رساند که مطالب مبهمی از اخبار اسکندر در ذهن گویندگان داستان بوده است.

بیعت کردند و او را به ارسطوی حکیم سپرد. پس از آن اسکندر نطقی برای بزرگان و سپاهیان کرد و همه در جواب او را به فرمانروائی و پادشاهی پذیرفتند. اسکندر نخست مصر و دیار مغرب را به تصرف درآورد و پس از آن به شام و از آنجا به ارمنستان رفت. در مصر در کنار دریا منارهای ساخت. پس از آن که دارا جرأت و جسارت اسکندر را دید نامه‌ای عتاب‌آمیز با رسولانی چند پیش او فرستاد و او را دزد خطاب کرد. اسکندر به قتل رسولان فرمان داد و چون رسولان اعتراض کردند که رسول را نباید کشت اسکندر گفت که رسول از شاهی به شاهی دیگر باشد و شاه شما مرا دزد خوانده است ولی سرانجام بر اثر تضرّع رسولان ایشان را آزاد ساخت. چنانکه[۴۳] پیش از این هم اشاره شد دارا با نامه گوی و تابوتی پر از زر و قفیزی کنجد به اسکندر فرستاده بود که تا کثرت مال و سپاهش (از تابوت پر زر و قفیز کنجد) به او بنمایاند و او را بگوید که هنوز وقت گوی بازی اوست. اسکندر نیز همراه پاسخ نامه گوی و تازیانه و قفیزی خردل فرستاد یعنی کُره و گوی خاک در تصرف من است و با تازیانهٔ سطوت بر دشمنان حکومت خواهم کرد و قفیز خردل هم اشاره به کثرت سپاه و هم به تندی و تیزی آنان بود که برخلاف کنجد که نرم و خوردنی است خردل را نمی‌توان به مقدار زیاد خورد و تابوت زر را نیز پس فرستاد. اسکندر پس از فتح آذربایجان چون بیماری مادرش را شنید به ماقدونیا رفت و پس از عیادت مادر باز برگشت و روی به فارس نهاد. دارا به مقابلهٔ او شتافت و جنگ سختی درگرفت که در آن سپاه دارا شکست خورد و زن و دختر و پسرش اسیر شدند. پس از آن دارا باز سپاهی تهیّه کرد و به جنگ اسکندر شتافت اما دو تن از نزدیکانش به امید تقرّب به اسکندر او را کشتند. گویند اسکندر بر سر جسد نیمه‌جان دارا رسید و دارا از او خواست که با مادر و زنش رفتار خوب کند و دخترش روشنک[۴۴] را به عقد خود درآورد و اسکندر وصیّت او را بپذیرفت و او را به آئین شاهان در دخمه نهاد و آن دو تن را که قاتل او بودند از دار بیاویخت و به لشکریان فرمود که از میان دو دار گذشتند و فارس را به برادر دارا داد و او را بر نود تن از حکام ایران که ملوک‌الطوائف خوانند حاکم گردانید و روشنک را به ازدواج خود درآورد. اسکندر فرمود تا کتب طب و فلسفه و نجوم ایرانی را به لغت یونانی نقل

۴۳ـ در آنجا به تابوت زر اشاره نشده است و به جای قفیز خردل که اسکندر فرستاد حنظل آمده است.

۴۴ـ روشنک همان رکسانه است که بنا به افسانهٔ اسکندر کالیستنس دختر دارا بوده است. زن کامبوجیه یا کامبیز هخامنشی نیز رکسانه نام داشته است.

کردند و کتابهای مجوس را سوزاندند و آتشکده‌ها را خراب کردند و علمای زردشتی را از میان برداشتند. پس از آن اسکندر به جانب هند رفت و آن جا را مسخّر ساخت و بازگشت و در ولایت ترکستان چندین شهر ساخت و پس از آن روی به مغرب نهاد. گویند اسکندر با اشارهٔ ارسطو مملکت ایران را میان فرمانروایان مستقل و خودکامه قسمت کرد تا هیچ یک بر دیگری غلبه نکند و مملکت ایران همیشه در حال تقسیم و تشتّت بماند. اسکندر چنین کرد و این پادشاهان و حکّام محلی را که مدتی بر ایران حکمرانی کردند ملوک‌الطّوائف خوانند. گویند اسکندر از روی چهره نه به مادر شباهت داشت نه به پدر و رنگ او به زردی مایل بود و یک چشم او سیاه و چشم دیگرش آبی رنگ بود و صورت او مانند شیر بود. در نوزده سالگی به سلطنت رسید و هفده سال بر جهان حکومت کرد که نُه سال آن را در جنگ و ستیز بود و هشت سال آن را به فراغت گذرانید و سرانجام از این جهان رخت بربست.

شرح احوال حکمای یونان

جامع این کتاب مدتها متردّد بود که احوال ارباب حکمت را در کجای این تاریخ ثبت کند و چون این اندیشه را با امیر دانشمند امیر علیشیر در میان گذاشت او بی‌تأمّل گفت که چون بیشتر حکما با اسکندر معاصر بودند و اسکندر را با فلاسفه و دانشمندان رفتاری نیکو بود و در رفاه حال آن طبقه می‌کوشید سزاوار آن است که در ذیل احوال اسکندر به شرح حالات ایشان پرداخته شود و چون سخن ایشان درست و شایسته بود در اینجا به شرح حکما پرداخته می‌شود.[1]

اسقلیبیوس[2]

از جملهٔ ملازمان ادریس بود و چون ادریس از هند به فارس رسید او را جهت ضبط امور شرع به بابل فرستاد. از سخنان اوست: عالم بی‌عمل و عابد بی‌معرفت مانند خرِ آسیابست که روز و شب سرگردان و در دَوَران است و نمی‌داند چه می‌کند.

سولون

زادگاه او آثینه (آتن) است که به شهر حکماء معروف بود. او جد مادری افلاطون[3] است و سخن او چنان فصیح بود که مردم آثینه به او «مفرّح» می‌گفتند. او عاقبت از دست

۱ـ مطالب مربوط به حکمای یونان چنانکه خود مؤلف نیز اشاره کرده است مأخوذ از کتاب «نزهةالارواح و روضةالافراح فی تاریخ الحکماء و الفلاسفة» تألیف شمس‌الدین محمدبن‌محمود شهرزوری از علمای قرن هفتم هجری است. ما در اینجا به نقل شرح احوال حکما اکتفا خواهیم کرد و از نقل سخنان منسوب به آنها که غالباً اصالت ندارد صرف‌نظر خواهیم کرد. در صورت لزوم بعضی حواشی و تعلیقات که مفید تشخیص داده شود اضافه خواهد شد.

۲ـ در نسخ چاپی: اسقلنوس و اسفیلسوف! اصلاح از نزهةالارواح و طبقات الاطباء. در این دو کتاب او را شاگرد هرمس گفته‌اند و هرمس را در کتب اسلامی با ادریس یکی دانسته‌اند.

۳ـ ظاهراً مقصود افلاطون طبیب است که ذکر او در طبقات الاطباء در ذیل باب اطبائی که از نسل اسقلیبیوس بوده‌اند آمده است (ص ۴۱).

عوام بگریخت و در غربت جان سپرد. شخصی به او گفت که پادشاه ترا دشمن می‌دارد، جواب داد که کدام پادشاه است که ازخودبزرگوارتر و بی‌نیازتر را دوست داشته باشد.

فیثاغورس[۴]

او از شهر صور[۵] است و به سیاحت مایل بود و مردم را به قرائت کتب و تعلیم زنان تشویق می‌کرد و به بقای نفس بعد از مفارقت بدن معتقد بود. اول کسی که مال دوستان را میان خودشان مشترک و مشاع دانست او بود. فیثاغورس حکمت را به رمز ادا می‌کرد و از عوام مستور می‌داشت. چون اهل صور به جهت استیلای دشمنان از شهر آواره شدند پدر فیثاغورس با فرزندان به ساموس[۶] رفت و از آنجا به انطاکیه رفت. حاکم انطاکیه فیثاغورس را به فرزندی پذیرفت و او را به معلمان سپرد و او علم لغت و ادب‌وموسیقی یاد گرفت و چون بسن جوانی رسید او را به شهر ملیطون[۷] فرستاد و به اناکسیماندروس حکیم سپرد تا به او علم هندسه و نجوم یاد داد و چون در این علوم مهارت یافت شوق دانش و حکمت در او فزونی گرفت و به شهرهای مختلف سفر کرد و به مصر رفت و با کاهنان آن مملکت مأنوس شد و سه‌گونه خط را از ایشان یادگرفت: خط عامه و خط کاهنان و خط پادشاهان. عاقبت به هدایت اقوام پرداخت و مردم را از ارتکاب خطایا منع کرد. پس به شهر ساموس بازگشت و در آنجا برای او منزلی خوب و مکانی خرّم برای تعلیم مرتّب ساختند. گویند دویست و هشتاد کتاب در علوم مختلف تألیف کرد.

گویند در اواخر به شهری مسافرت کرد و در خانهٔ یکی از بزرگان آن شهر فرود آمد و مردم به خدمتش روی نهادند. در این میان مردی به نام قولون که مال زیاد و نسب و حسب معروف داشت به مجلس او درآمد و به عادت مردم ابله و مغرور از خود ستایش کرد. فیثاغورس او را از آن کار نهی فرمود و به اکتساب اخلاق نیک ترغیب کرد. آن شخص خویشان و پیروان خود را جمع کرد و بر سر فیثاغورس و یاران او تاخت و او را دشنام داد.

۴ـ در نسخ چاپی: فیثاغورث.

۵ـ در کتب اروپائی فیثاغورس را اهل ساموس گفته‌اند.

۶ـ در نسخ چاپی همه جا: «سوس» که اشتباه است.

۷ـ در نسخ چاپی: «او را نزد ملیطون فرستاد که یکی از حکمای معتبر بود». این جمله اشتباه است. عبارت طبقات الاطباء و نزهة‌الارواح چنین است: «فَلَمّا الْتَحیٰ وَجَّه بِهِ اِلی مدینَةِ میلیطون وَ اَسْلَمَهُ اِلی اناکسیماندروس الحَکیمِ لِیُعَلِّمَهُ الْهِنْدَسَةَ وَ المساحَةَ وَ النُّجومَ» (طبقات ص ۲۴).

شاگردان فیثاغورس به دفاع از او برخاستند و نزاع درگرفت و در آن نزاع چهل تن از هواخواهان او کشته شدند و باقی فرار کردند. مردم شهر در تاریکی او را از شهر بیرون بردند و فیثاغورس از شهری به شهری می‌گریخت و دشمنان او را دنبال می‌کردند تا آنکه به ناچار در قصری متحصن گردید. دشمنان چون از تصرف آن قصر نومید گشتند آن را آتش زدند. فیثاغورس از شدت گرما بیهوش شد و در آن بیهوشی از دنیا رفت. گویند روزی دید که مردی با لباس فاخر سخنان بیهوده و ناروا می‌گوید، گفت ای مرد یا سخن شایستهٔ جامه کن یا جامه شایستهٔ سخن. و نیز می‌گفت آفت جانوران از نداشتن نطق است و آفت انسان از داشتن نطق.

سقراط

زادگاه او آتن (آثینه) است که به «مدینة‌الحکماء» معروف است. گویند چون سقراط را به گرفتن زن و ازدواج ترغیب کردند و بر این کار اصرار نمودند گفت اگر از ازدواج چاره نیست باید زنی بگیرم که نادان[۸] و بدخوی باشد تا بر جفای او و خُلْق زشت او صبر کنم و از این راه بتوانم جهالت و خوی زشت خاص و عام را تحمّل کنم. او در حکمت به بالاترین مقام رسید. گویند شاگردان را از نوشتن مطالب حکمی منع می‌فرمود و می‌گفت حکمت پاک و مقدّس است و جای آن جز نفس و روح انسانی نشاید و باید که آن را از ثبت بر کاغذ که پوست حیوانات مرده یا برگ نباتات است دور داشت و از این رو هیچ کتابی تصنیف نکرد. گویند خود او روزی از استادش[۹] پرسیده بود که چرا نمی‌گذاری آنچه را که از تو می‌شنوم مدوّن گردانم و او جواب داده بود که من هرگز نگویم که علم را از دلِ زنده به پوست مرده نقل می‌کنی، آیا اگر کسی در میان راه از تو سؤالی کند شایسته است که در پاسخ او بگوئی: بروم و در خانه کتاب خود را ببینم و آنگاه به تو پاسخ دهم؟ اگر شایسته نیست باید همّت را به حفظ آنچه می‌دانی صرف کنی. سقراط به فرمودهٔ استاد عمل کرد و در حکمت و دانش به مقامات عالی رسید. از سخنان اوست که تا پنج روزن را نبندی خانه‌ات روشن نشود، یعنی تا بر حواس پنجگانهٔ خود مسلّط نباشی خانهٔ دلت روشن

۸ـ بنا به منابع یونانی سقراط گفته بود که همچنانکه رام‌کنندهٔ ستوران باید با سرکش‌ترین ستوران سروکار داشته باشد نه با رام‌ترین آنان او نیز کزان تیپ را برای آن بزنی برگزیده است که اگر بر او فایق آید و بتواند او را تربیت کند مردم دیگر را نیز خواهد توانست تربیت کند.

۹ـ نام این استاد در طبقات الاطباء طیماتاوس ذکر شده است.

نگردد.

آورده‌اند که چون سروران بت‌پرستی آگاه شدند که سقراط خدایان ایشان را بچیزی نمی‌شمرد و مردم را از پرستش آنان باز می‌دارد و به پرستش خدای یگانه دعوت می‌کند بر کشتن او فتوی دادند و در این باب مبالغه کردند. پادشاه[۱۰] را به او میل تمام بود اما نمی‌توانست از حکم قضات بت‌پرست آتن سرپیچی کند. پس از سقراط درخواست کرد که از دعوت خود دست بردارد ولی سقراط نپذیرفت. پس او را مخیّر ساختند که خود کیفیّت مرگ خود را تعیین کند. سقراط زهر را برگزید. گویند در آن زمان یک کشتی برای حمل حوایج[۱۱] مردم در راه بود و رسم چنان بود که تا کشتی برنگردد خون کسی را نریزند. آن کشتی به جهت وزیدن باد مخالف در دریا مانده بود و یک روز پیش از آنکه باز گردد اقریطون که از شاگردان معتبر او بود به سقراط گفت که وصول کشتی نزدیک شده است و ما به عدّه‌ای پول داده‌ایم که ترا امشب از زندان فرار دهیم تا به سوی رومیه روی و در آنجا اقامت کنی. سقراط گفت که من مال زیادی[۱۲] ندارم که به ایشان دهم. اقریطون گفت ما بیش از این و بیش از آنچه باید بدهیم آماده کرده‌ایم تا جان ترا نجات دهیم. سقراط گفت مردم آتن همشهریان و دوستان و خویشاوندان من هستند و من این جور را از ایشان بجهت مخالفت با دین ایشان و منع ایشان از اعمال ناپسند تحمّل می‌کنم. پس من به هرجا بروم این کار را خواهم کرد و مردم شهر دیگر با من مهربانتر از همشهریان خودم نخواهند بود. اقریطون گفت از پریشانی عیال و فرزندان بیندیش. سقراط گفت ایشان در میان شما ضایع نخواهند ماند.

چون کشتی بازگشت کاهنان و بت‌پرستان به زندان آمدند و بند از پای او برداشتند و بیرون رفتند. زندانبان شاگردان را به مجلس او درآورد و سقراط را از آنجا که نشسته بود به زیر آوردند و او ساق خود را که از سنگینی آهن ناراحت شده بود می‌سائید و می‌مالید و می‌گفت چه شگفت است سیاست الاهی که اضداد را با یکدیگر قرین ساخته است چنانکه هیچ لذّتی را بی‌الم نتوان یافت. این سخن او بحث و مناظره برانگیخت و شاگردان

۱۰ـ آتن در آن زمان پادشاه نداشت.

۱۱ـ آتنیان این کشتی را هر ساله به دلوس برای یک مأموریت دینی می‌فرستادند و در این مدت شهر آتن در یک نوع «احرام» فرو می‌رفت که در آن کسی را اعدام نمی‌کردند.

۱۲ـ بنا به منابع یونانی او گفته بود من یک «منا» می‌توانم بدهم و افلاطون و یارانش گفته بودند تا ۳۰ «منا» می‌توانند تهیه کنند.

شروع به سؤال کردند و از او دربارهٔ افعال نفس پرسیدند و او دربارهٔ نفس سخن به استقصاء وکمال گفت و همچنان در حالت بهجت و سرور بود و اندیشهٔ جدائی از دوستان او را ناراحت نکرده بود و بیم مرگ خاطر او را پریشان نساخته بود. شاگردان از قوّت نفس و وفور صبر او تعجّبها کردند و از فراق او تأسّفها خوردند. سقراط گفت در این حالت که مرا می‌بینید با حالت دیگر فرقی نیست زیرا اگر از شما جدا شوم به برادران دیگر که در این راه بر من پیشی گرفته‌اند ملحق خواهم شد.

پس از آنکه سخن ایشان و سؤالات ایشان دربارهٔ نفس به پایان رسید شاگردان از هیأت عالم و حرکات افلاک و ترکیبات عناصر سؤال کردند و او همه را جوابهای درست و سنجیده داد و از علوم الاهی و اسرار ربّانی با ایشان سخن گفت و پس از فراغت گفت همانا وقت آن رسیده است که سر و تن را بشویم و نماز بخوانم و تکلیف شستن بدن مرده‌ام را از زندگان بردارم. آنگاه برخاست و در خانه رفت و خود را بشست و نماز خواند و زمانی درنگ کرد و پس بیرون آمد و اصحاب و فرزندان خود را بخواند و وصیت بجا آورد و با ایشان وداع کرد. پس زندانبان آمد و شربت ناگوار زهر را در پیش او نهاد و سجده کرد و پوزش خواست وگفت من می‌دانم که در حق تو ظلم می‌شود اما من مأمور هستم و مأمور معذور است و باید به ناچار این شربت را سر بکشی. زندانبان این بگفت و بگریست و بیرون رفت و سقراط جام زهر را سر کشید. چون شاگردان چنین دیدند گریه سر دادند و زاری کردند. سقراط گفت من زنان را از آن روی از اینجا دور کردم تا از شیون که اقتضای طبیعت ایشان است دور باشم و اکنون می‌بینم شما کار همان زنان را می‌کنید. سقراط پس از سر کشیدن جام زهر اندکی راه رفت تا ضعف بر پایهای او مستولی شد و از حرکت عاجز آمد و بنشست. غلامی قدمهای او را مالیدن گرفت و او ذکر باری تعالی می‌گفت. در این هنگام اقریطون از او وصیتی درخواست کرد و سقراط گفت از حِکَم و نصایح و پندهائی که پیش از این به شما داده‌ام مگذرید. پس دست اقریطون را گرفته بر روی خود گذاشت و چشم باز کرد و گفت جان به قابض ارواح سپردم.

دیوجانس کلبی

دیوجانس از حکمای زمان خود بود و در زهد و تقوی و گوشه‌نشینی به مرتبهٔ والا رسیده بود؛ دست از دنیا و آنچه در آن است برداشته و جز حق به همه پشت پا زده بود و

مسکن و مأوای مقرّر و معیّن نداشت و هرجا که شب می‌رسید می‌خوابید و چون گرسنه می‌شد هرجا که طعام می‌یافت از خوردنش ابا نداشت. لباس پشمینه‌ای[۱۳] اختیار کرده بود و تا وقت مرگش به یک طریق و یک طرز بود. روزی شاه را بر او گذر افتاد و او شاه را چنانکه باید تعظیم نکرد. شاه در خشم شد و گفت ای دیوجانس تو می‌پنداری که از من بی‌نیازی اما نمی‌توانی از من بی‌نیاز باشی. دیوجانس گفت مرا به بندهٔ بندهٔ خود چه نیازی باشد؟ پادشاه پرسید که بندهٔ بندهٔ تو چه کسی باشد؟ گفت تو، زیرا من حرص و شهوت را بندهٔ خود ساخته‌ام و تو بندهٔ حرص و شهوتی. شاه گفت چه حاجتی داری گفت مرا که توانگرم به تو نیازی نباشد. گفت چگونه از من توانگرتری؟ گفت خرسندی من به کم چیز بیش از میل تو به بسیار چیز است پس از تو توانگرترم. گفتند چرا به تو کلبی می‌گویند گفت زیرا سخن حق را به درشتی گویم و بر جهّال بانگ زنم و حکما را تملق کنم. گویند روزی بر بلندی رفت و مردمان را بخواند. گروهی بر او جمع شدند. او گفت من مردمان را خواستم نه شما را.

افلاطون

معنی افلاطون[۱۴] به‌لغت یونانی کسی باشدکه منفعت او عام و علم او بسیارباشد. پدر و مادر او از اشراف یونان و از فرزندان اسقلیبیوس بودند. افلاطون از کودکی به یاد گرفتن علم لغت و قواعد شعر روزگار می‌گذرانید و در آن فن مهارت تمام پیدا کرد. روزی در مجلس سقراط حاضر شد و دید که او کسانی را که وقت خود را به شعر و شاعری می‌گذرانند و از سایر کمالات بی‌بهره می‌مانند مذمّت می‌کند. سخن سقراط در او مؤثّر افتاد و مدت پنج سال ملازمت سقراط کرد و به اکتساب حکمت پرداخت. پس از مرگ سقراط به مصر رفت و سعادت ملازمت شاگردان فیثاغورس را یافت و مغلومات ایشان را فرا گفت و به اثینه (آتن) مراجعت کرد و در آنجا مدرسه‌ای بنا نهاد تا مردم در آنجا به تعلیم و تعلّم حکمت مشغول شوند. از آنجا به سیقلیا (سیسیل) رفت و با دیونوسیوس حاکم آنجا مناظرات کرد و به بلایای سخت گرفتار گردید و سرانجام از آن مصائب رهائی

۱۳ـ در نزهةالارواح: «قَنَعَ بِثَوْبَیْنِ مِنَ الصُّوفِ» (به دو لباس پشمین قناعت کرد).

۱۴ـ در نزهةالارواح و طبقات‌الاطباء: «معنی افلاطون العمیم‌الواسع» و این درست‌تر است. پلاتوس در یونانی به معنی «پهن و گشاد و وسیع» است.

یافت و به اثینه مراجعت کرد و در میان مردم به بهترین وجهی زندگانی کرد و چون از او خواستند که به تدبیر امور ایشان بپردازد امتناع کرد. افلاطون مردی بود با قامت معتدل و گندمگون و تمام اندام و خوب‌صورت، در اخلاق نیک و رفتار خوب بی‌نظیر بود و به نزدیکان و خویشان خود احسان زیاد می‌کرد. خلوت را دوست داشت و بیشتر اوقات در بیابان تنها می‌گشت و چون او را طلب می‌کردند از آواز گریه‌اش پی به مکان او می‌بردند. مدت عمرش هشتاد و یک سال بود. مؤلّف تاریخ‌الحکماء گوید نام شصت و پنج کتاب از تألیفات او به ما رسیده است.

ارسطو پسر نیقوماخس

معنی ارسطو[۱۵] به یونانی فاضل کامل باشد و معنی نیقوماخس[۱۶] مجادل قاهر. پدر[۱۷] ارسطو در علم طب ماهر بود و ملازمت جدّ اسکندر می‌کرد. چون ارسطو به هشت سالگی رسید پدرش او را از شهر استاغیر[۱۸] که مولدش بود به آثینه که مدینة‌الحکماء بود برد و به خواندن نحو و لغت و تحصیل فنون بلاغت در نظم و نثر امر فرمود و مدت نه سال در تحصیل این علوم بسر برد. چون در این علوم مهارت یافت شروع به فن اخلاق و سیاست و علوم طبیعی و الاهی کرد و به خدمت افلاطون رسید و در زمرهٔ شاگردان او درآمد و پیش او به مرتبه‌ای رسید که چون در حوزهٔ درس او از او چیزی می‌پرسیدند می‌فرمود تا حضور ارسطو صبر کنید و تا ارسطو حاضر نمی‌شد به سخن آغاز نمی‌کرد. پس از مرگ افلاطون (پیش ارمیاس[۱۹] خادم که والی اترنوس[۲۰] بود رفت) و پس از مرگ او به آثینه یا مدینة‌الحکماء بازگشت و به تدریس حکمت مشغول شد تا آنکه فیلقوس

۱۵ـ ارسطو در یونانی افعل تفضیل است به معنی «نجیب‌ترین و شریف‌ترین».

۱۶ـ نیکوماخاس به یونانی: پیروز در جنگ.

۱۷ـ در طبقات‌الاطباء: «وکانَ نیقوماخس ابو ارسطاطالیس طبیبَ امنطس ابی فیلبس و فیلبس هذا هوابوالاسکندر».

۱۸ـ استاگیروس از شهرهای تراکیه در مقدونیه.

۱۹ـ هرمیاس فیلسوف و جبار آترنئوس و آسوس. او غلام اوبولوس جبّار آترنئوس بود و از شاگردان افلاطون و ارسطو بود. بعد او با اوبولوس حاکم اترنئوس شد و سپس او را کشت. قسمت میان دو قلاب از نسخه‌ها افتاده است و بدون آن که من از نزهة‌الارواح افزودم مطلب درست نمی‌شود.

۲۰ـ آترنئوس از شهرهای یونان در شمال غربی آسیای صغیر و نزدیک به ساحل که ابتدا متعلق به لیدیه و بعد متعلق به موسیه بود.

(فیلیپوس) او را به ماقدون (مقدونیه) دعوت کرد و مدتی در آنجا ماند. چون سلطنت به اسکندر رسید و به سفرهای دور و دراز خود پرداخت ارسطو برای آنکه هوای مقدونیه با مزاج او نمی‌ساخت به اثینه بازگشت و مدت دو سال در لوقین[۲۱] مقیم شد. یکی از کاهنان به نام اوروماذون بر مذهب او خرده گرفت و جماعتی از بت‌پرستان را بر ضد او تحریک کرد و گفت او بتان را سجده نمی‌کند. ارسطو با شنیدن این سخن به یاد سقراط افتاد و از ایشان فرار کرد و به سوی زادگاه خود رفت و همّت خود را به تجدید بناها و نظم مصالح مردم موقوف داشت. عاقبت به قصد تفرّج دریاچه‌ای که نزدیک وطن او بود بیرون رفت و قصد داشت که پس از مشاهدهٔ آنجا کتابی تألیف کند که اجل مهلتش نداد و بدرود حیات گفت. شاگردانش او را در موضعی مناسب دفن کردند و مرقدش را مزار ساختند. گویند هرگاه مسأله‌ای بر حکما دشوار می‌شد بر سر قبر او می‌رفتند و آن مسأله را مطرح می‌کردند و به بحث می‌پرداختند تا آنکه حقیقت آن مسأله بر ایشان کشف می شد و معتقد بودند که زیارت تربت او موجب ذکاء عقول و صحّت افکار و صفای اذهان است. ارسطو از پادشاهان و پادشاه‌زادگان شاگردان فاضل بسیار داشت مانند اسکندر و دیگران. و صد و بیست کتاب تألیف کرد و عمرش[۲۲] شصت و هشت سال بود.

ارسطو مردی بود تمام قامت، بزرگ استخوان، سفیدپوست با ریش پر و چشمِ سیاهِ مایل به آبی، کوچک دهن، فراخ سینه؛ اگر تنها بودی تند راه رفتی و اگر با دوستان بودی کند رفتی، پیوسته کتاب خواندی و اگر از مطالعهٔ کتاب فارغ گشتی در کنار جویبارها و میان مرغزارها راه رفتی، موسیقی و ریاضت (ورزش) را دوست داشتی و در بحث و جدال انصاف کردی و به مواضع خطا و صواب معترف گشتی و در لباس و غذا و معاشرت با زنان از حد اعتدال تجاوز نکردی.

۲۱ـ لوقیون یا لوکیون ناحیه‌ای در شمال شرقی آتن، ظاهراً زمینی بود که وقف اپولولوکیوس بود. ارسطو چون اهل آتن نبود نمی‌توانست در آنجا مالک زمین باشد، بنابراین در آنجا موضعی یا ساختمانی را اجاره کرد و مدرسهٔ معروف خود را در آن بنا کرد. کلمهٔ لیسه مشتق از لوقیون است. در نسخ چاپی: «قوتین».

۲۲ـ ارسطو در سال ۳۸۳/۸۴ پیش از مسیح در استاگیرا متولد شد. در سال ۳۶۶/۶۷ برای تحصیل به آتن رفت. پس از مرگ افلاطون در ۳۴۷/۴۸ پیش از مسیح پیش هرمیاس رفت. در سال ۳۴۲/۴۳ فیلیپ پادشاه مقدونی او را برای تعلیم و تربیت پسرش اسکندر فرا خواند. پس از جلوس اسکندر در ۳۳۵/۳۶ به آتن برگشت و در سال ۳۳۴/۳۵ مدرسهٔ لوقیون را تأسیس کرد. پس از مرگ اسکندر مجبور شد به خالسیس (مقدونیه) بازگردد. در آنجا در سال ۳۲۲ پیش از مسیح درگذشت. بنابراین او در حدود ۶۲ یا ۶۳ سال داشته است.

از سخنان اوست: دانا نادان را می‌شناسد زیرا روزگاری خود نادان بوده است ولی نادان دانا را نمی‌شناسد زیرا هرگز دانا نبوده است. رغبت به صحبت کسی که از تو روی می‌گرداند مایهٔ خواری نفس است و اعراض از صحبت کسی که به تو روی می‌آورد از کمی همّت است. شخصی به او گفت شنیده‌ام که پشت سر من سخن گفته‌ای، گفت قدر تو نزد من به آن پایه نرسیده است که دست از تفکر و اعمال نیک بردارم و به بدگفتن دربارهٔ تو بپردازم.

بقراط

بقراط[۲۳] طبیب پسر ایراقلیدس شاگرد اسقلیبیوس دوم و از نسل اسقلیبیوس اوّل بود و پادشاهان یونان از نسل او برگزیده می‌شدند. اسقلیبیوس اول به فرزندان خود وصیت کرده بود که فنّ پزشکی را به بیگانگان یاد ندهند و نیز دو امر را به ایشان دستور داده بود: یکی آنکه در سه شهر از شهرهای یونان سکونت گزینند: رودوس و قنیدوس و قوس؛ و دیگر آنکه فن طب را به دیگران یاد ندهند بلکه فرزندان از پدران یاد بگیرند تا شرف آن در میان ایشان ثابت باشد. اما تعلیم طب در رودوس به سرعت از میان رفت زیرا در آنجا وارثی برای پدران نماند. تعلیم در قنیدس نیز منقطع گردید زیرا وارثان این فن در آنجا عدّهٔ کمی بودند؛ اما تعلیم این فن در شهر قوس دوام پیدا کرد زیرا وارثان در آنجا دوام داشتند. بقراط و ذیمقراطیس در زمان بهمن پسر اسفندیار بودند و یونانیان در آن زمان پادشاه واحدی نداشتند و یونان به صورت ملوک‌الطّوائف اداره می‌شد. رأی اسقلیبیوس اول در طب بر مبنای تجربه بود و این مبنا دو هزار و چهارصد و شانزده سال دوام داشت تا مینوس طبیب ظاهر شد و تجربهٔ تنها را اشتباه دانست و گفت تجربه باید با قیاس توأم باشد. پس هفتصد و پانزده سال چنین بود تا برمانیدس طبیب پیدا شد و تجربه را ردکرد و قیاس را گرفت. برمانیدس سه شاگرد داشت که پس از او با هم اختلاف کردند: افرن به تجربهٔ تنها قائل شد و دیوفیلس به قیاس تنها رأی داد و ثاسالیس گفت که طب فقط حیله (چاره‌جوئی) است. هفتصد و سی و پنج سال بر این منوال بگذشت تا افلاطون طبیب پیدا

۲۳ـ شرح حال بقراط در متن روضة‌الصّفا افتاد گیهائی داشت و من آنرا از نزهة‌الارواح و طبقات‌الاطباء نقل‌کردم. متن طبقات‌الاطباء اعلام اشخاص و امکنه را بهتر ضبط کرده است و متن نزهة‌الارواح گاهی در جزئیات تفصیل بیشتری دارد. من تا آنجا که مربوط به متن روضة‌الصّفا است در اختصار دو متن مذکور کوشیدم.

شد و در اقوال ایشان تأمّل کرد و تجربهٔ تنها و قیاس تنها را خطرناک دانست و هر دو را با هم بکار برد و کتب ثاسالیس و یاران او راکه در حیل طبی بود سوزانید و نیز کتب قائلان به تجربهٔ تنها و به قیاس تنها را نیز سوزانید و کتابهای قدیم راکه رأی و تجربه را با هم بکار داشتند نگاه داشت. افلاطون طبیب شش شاگرد داشت که هر کدام را برای یکی از فنون طب معیّن کرد: یکی را برای امراض و یکی را برای تدبیر ابدان و یکی را برای فصد و کَیّ و یکی را برای زخم‌بندی و یکی را برای چشم پزشکی و یکی را برای شکسته‌بندی و اصلاح استخوانهای در رفته. پس از گذشت هزار و چهارصد و بیست سال اسقلیبیوس دوم پیدا شد و رأی افلاطون طبیب را تصویب کرد. و سه شاگرد از خود بجا گذاشت: بقراط و ماغارینس و ارخس. آن دو نفر مردند و بقراط تنها ماند و در تجربه و قیاس قوی گشت و چون دید که منع بیگانگان از تعلم طب سبب از میان رفتن این علم می‌گردد مسائل طبّی را جمع و تدوین کرد و به تعلیم و تعلّم بیگانگان اجازه داد و به فرزندان خود وصیّت کرد که در تعلیم طب به صاحبان هوش دریغ نکنند و به برکت این رأی و فکر نیک او این علم شریف در میان مردم شایع شد. گویند یکی از پادشاهان ایران به فیلاطیس پادشاه جزیرهٔ قوس که زادگاه و مسکن بقراط بود کس فرستاد که بقراط را پیش او بفرستد و مبلغی گزاف به او پیشنهاد کرد. فیلاطیس چون خراج‌گزار شاه ایران بود به بقراط گفت که حکم پادشاه ایران را گردن نهد زیرا او طاقت مقاومت در برابر پادشاه ایران ندارد. بقراط از رفتن امتناع کرد و فیلاطیس این امر را به رأی و صوابدید اهل جزیره واگذاشت. مردم جزیره از خروج او سخت امتناع کردند و کشتار و غارت خود را بر جدائی بقراط ترجیح دادند. رسول پادشاه ایران چون مبالغهٔ مردم را در جلوگیری از خروج بقراط دید آن واقعه را به عرض پادشاه ایران رسانید و شاه دست از طلب او باز داشت.

بقراط مردی بود خوب‌صورت، سفیدروی، بزرگ سر، میشی چشم، در نجوم مهارت داشت و در حرکت کند بود؛ کم می‌خورد و بسیار روزه می‌گرفت. نود و پنج سال زندگی کرد که دوران کودکی و یادگیریش شانزده سال و دوران تعلیمش هفتاد و نه سال بود.

اومیروس شاعر

او قدیمترین و بزرگترین شعرای یونان است و مقام او نزد یونانیان مانند مقام امرؤالقیس در نزد عرب است. او پانصد و شصت سال بعد از حضرت موسی بوده است و

دارای سخنان حکمت زیاد و قصاید نیک است. همهٔ شعرای یونان که پس از او آمده‌اند از او پیرزی کرده‌اند و از او یادگرفته‌اند و او را پیشوای‌خودمی‌دانند[۲۴]. او در جنگ اسیر شد و فروخته شد. آنکه او را خریده بود به او گفت به چه درد می خوری؟ گفت به درد آزادی؛ مدتی در بردگی بسر برد و بعد آزاد شد و عمری طولانی کرد. اومیروس قامت معتدل و صورت خوب داشت، گندمگون و بزرگ سر بود. میان دو دوش او تنگ بود. در رفتن تند بود و زیاد به اطراف توجه می‌کرد. در صورتش اثر آبله بود و میل به مزاح داشت. ارسطو از دیوان شعر او جدا نمی‌شد و او و بزرگان پیش از او و پس از او به شعر او استدلال می‌کردند زیرا او مهارت در شعر را با متانت حکمت و اتقان معرفت و نیکی رأی جمع کرده بود. به او گفتند: کی از مدح فلان کس دست برخواهی داشت؟ گفت: وقتی که او از نیکیش دست بردارد؛ به او گفتند در شعر تو دروغ هست، گفت مقصود از شعر سخن زیبا است و صدق در نزد انبیاء است. او نخستین کسی است که در یونان شعر گفت. بعضی گفته‌اند او نهصد و پنجاه و یک سال پس از موسی و قریب چهارصد سال پیش از ثالس ملطی بوده است.

زنون

پسر طالوطاغورس[۲۵] مردی بود با دماغ فرو رفته و با قامتی معتدل، فراخ‌چشم و بزرگ سر و با حرکت کند و توجه سریع؛ و با ادب و بسیاردان و شیرین سخن و با حمیّت که دربارهٔ نزدیکان و خویشان خود سخت متعصّب بود. او در سوراقوس دوستانی داشت که جبّار آنجا بر ایشان ظلم کرد و قصد قتل ایشان کرد. چون این قصّه به زنون رسید با سوارانی چند و سلاح زیاد به کمک یاران شتافت. جبّار سوراقوس او را گرفت و فرمود که او را شکنجه کنند تا همدستان خود را نام ببرد. چون شکنجه زیاد شد زنون زبان خود را

۲۴ـ اومیروس همان همر شاعر معروف و گویندهٔ ایلیاد و اودیسه است. دربارهٔ عصر او اختلاف بسیار زیاد است و شاید به اغلب احتمال در قرن نهم پیش از مسیح بوده است. حداقل قدمت زمان او را قرن هفتم پیش از مسیح گفته‌اند.

۲۵ـ در اصل: طالوغورس. متن از نزهةالارواح اصلاح شد. زنون پسر تلوتاگوراس از اهل اِلئا بوده است. در نزهةالارواح: «اهل الفاطیس» که ظاهراً باید «الِئاطیس» خواند. زمان او را از حدود سال ۴۹۵ تا ۴۴۵ پیش از مسیح گفته‌اند. پارادوکس‌ها یا عقاید خلاف مشهور او معروف است و شاید به همین جهت است که در نزهةالارواح مذهب او را «نوع الغوامض» خوانده است (ص ۲۴۵ از چاپ حیدرآباد).

چنان بگزید که آن را ببرید و بجوید و پیش جبّار سوراقوس انداخت. چون از اینکه نام همدستانش را ببرد نومید شدند آن‌قدر شکنجه‌اش دادند تا از دنیا رفت. زنون به هنگام مرگ هفتاد و هشت سال داشت.

بطلیموس

بطلیموس در علم هندسه و نجوم یگانه بود و در فنون علوم کتابهای بسیار تألیف کرد. از آن جمله کتابی است که در میان یونانیان به مگاله[۲۶] سونتاکس معروف است و به لغت تازی آن را مجسطی نامند. مولد و منشأ او شهر اسکندریهٔ مصر بوده است و در زمان دولت اورلیوس[۲۷] (مارکوس اورلیوس) رصد بست. بعضی او را با بطلیموس پادشاه مصر اشتباه کرده‌اند. مردی بود با قامت معتدل و سفیدفام و بر رخسار چپ او خالی قرمز بود. انبوه محاسن و گشاده دندان و خوب لفظ و شیرین گفتار و تند خشم دیر خشنود بسیار رونده و اندک‌خوار و بسیار روزه‌دار و خوشبوی و لطیف لباس بود و هفتاد و هشت سال عمر کرد.

جالینوس

او هشتم طبیب از اطبای بزرگ یونان است و نام این هشت طبیب به ترتیب ذیل است: ۱ـ اسقلیبیوس اول. ۲ـ غورس. ۳ـ مینوس. ۴ـ برمانیدس. ۵ـ افلاطون طبیب. ۶ـ اسقلیبیوس دوم. ۷ـ بقراط. ۸ـ جالینوس. جالینوس خاتم اطبای بزرگ است و پس از او کسی در طبابت به مقام او نرسید. ولادتش بعد از مسیح بود و چهارصد کتاب و رساله در علم طب تألیف کرد. او در سایهٔ عنایت و توجّه پدرش به این مقام رسید زیرا او مال بسیار برای او و معلّمانش صرف کرد و از بلاد دوردست اطبّای حاذق برای تعلیم فرزندش فرا خواند. گویند مولد جالینوس شهر فرغامن[۲۸] از شهرهای آسیا بود و از آنجا برای طلب حکمت به آتینه و رومیه و اسکندریه رفت و از مهندسان و نُحاة و خطباء علوم هندسه و

۲۶ـ در نسخ چاپی: «ماغاساطن». مگاله سونتاکس یعنی مجموعهٔ عظیم.

۲۷ـ در نسخ چاپی: «ازریانوس». مارکوس اورلیوس امپراطور روم (۱۲۱ ـ ۱۸۰ مسیحی) که سلطنتش از ۱۶۱ تا ۱۸۰ مسیحی بود؛ و رصد بطلمیوس میان مارس سال ۱۲۷ و فوریهٔ ۱۴۷ بوده است، یعنی پیش از سلطنت مارکوس اورلیوس.

۲۸ـ در نسخ چاپی: «فرغاس از ولایت سبا»! پرگامن از شهرهای یونانی آسیاس صغیر بود.

نحو و بلاغت تحصیل کرد و نیز از زنی به نام قلاوبطرا[۲۹] تعلیم طب گرفت و از او دواهای زیاد مخصوصاً آنچه راجع به زنان باشد یاد گرفت و پس از آن به مصر رفت و برای تحصیل عقاقیر مدتی در آن دیار توقف کرد و پس از آن به شام رفت و در شهری به نام فرما وفات یافت. او گندمگون خوب صورت پهن شانه فراخ سینه دراز انگشت بود، موسیقی را دوست داشت و به مطالعهٔ کتب حریص بود. جامه‌های پاک پوشیدی و عطریات بکار بردی و با رؤسا و پادشاهان مخالطت کردی و در مجالس خاموش بودی.

ثالیس ملطی

او اهل ملطیه است و اول کسی است که در ملطیه مسائل حکمت و فلسفه را بیان کرد. از او نقل شده است که مبدأ اول را آب دانسته است و گفته است که همهٔ کائنات به آب منحل می‌شود و می‌گوید آتش از خنک شدن آب پدید شد و آسمان از دود و بخار آن بوجود آمد و از شعله‌های کرهٔ اثیر ستارگان بوجود آمد.

انکساغورس

او[۳۰] نیز از شهر ملطیه است. فرفوریوس گوید که مذهب وی آن است که اصل همهٔ اشیاء جسمی است که جمیع اجسام و قوای جسمانیه از آن حاصل شده و بوجود آمده است؛ اما نگفته است که آن جسم از عناصر (چهارگانه) است یا خارج از عناصر است یا مباین آن است. انکساغورس اول کسی است که می‌گوید مجموع اشیاء در اوّل بالقوّه موجود بوده‌اند و از آن جسم و نوع و صنف و مقدار و شکل ظاهر گشته است همچنانکه خوشه از دانه ظاهر می‌گردد و انسان از یک قطره آب پیدا می‌شود.

باید دانست که مقصود از اینکه جسم مبدأ اول است اوّلیّت اضافی است نه حقیقی یعنی اوّلیّت آن در نسبت و اضافه به مادّیّات است نه همهٔ مادّیّات و مجرّدات، و نیز مقصود ثالیس ملطی که آب را مبدأ اول گفته است همین است.

۲۹ـ در نزهةالارواح (ص ۳۴۱ از جلد اول) «فلاوبطرا» عبارت متن روضةالصفا نارسا بود و از نزهةالارواح اصلاح گردید.

۳۰ـ اناس گوراس اهل ملطیه نبوده است بلکه از اهل گلازومنای (شهری در ساحل جنوبی خلیج ازمیر) بوده است. ظاهراً در سال ۴۸۰ پیش از مسیح با سپاه خشایارشا به آتن رفته است.

اناکسیمنس[۳۱]

او هم از ملطیه است و در علوم فلسفی سرآمد مردم زمان خود بود. مذهب وی آن است که اول موجودات هوا است و همهٔ اجرام علوی و سفلی از هوا بوجود آمده است، آسمانها و ستارگان و عقول و نفوس از هوای صافی بوجود آمده است و جماد و نبات و حیوان از هوای کثیف بوجود آمده است.

ذیمقراطیس[۳۲]

از بزرگان حکماست. گویند در عهد بهمن بن اسفندیار بوده است. ارسطو قول او را بر قول افلاطون ترجیح می‌داد. از سخنان اوست: چندان شیرین مباش که ترا ببلعند و چندان تلخ مباش که از دهانت به دور افگنند. روزی نقاشی او را گفت خانه‌ات را به گچ بیندای تا من بر آن نقش کنم؛ گفت تو اول نقش کن تا من بر آن گچ بیندایم. و نیز گفت: کسی که علم دارد و عمل نمی‌کند مانند بیماری است که دوا دارد و نمی‌خورد.

اقلیدس[۳۳]

اول کسی است که در ریاضی کتابی جداگانه نوشته است. از سخنان اوست: خطّ هندسهٔ روحانی است که با آلت جسمانی ظاهر می‌شود.

ثئوفراسطوس[۳۴]

از شاگردان عمدهٔ ارسطو بود و پس از فوت استاد بر کرسی او نشست و به افاده مشغول شد. تصانیف معتبر دارد.[۳۵]

۳۱ـ در متن روضةالصّفا «ذیمقراطیس» است که اشتباه است یعنی جای آن با عنوان بعدی عوض شده است.

۳۲ـ در متن: «انکاس» که همان آناکسیمنس باشد و با عنوان قبلی جابجا شده است. زندگی ذیمقراطیس یا دموکریتوس را میان سالهای ۴۶۰ و ۳۷۰ پیش از مسیح گفته‌اند.

۳۳ـ اقلیدس اهل اسکندریه بوده و در زمان بطلمیوس اول پادشاه مصر (۲۸۳ ـ ۳۰۶ پیش از مسیح) می‌زیسته است.

۳۴ـ در نسخ چاپی: «سافرطیس». ثئوفراسطوس شاگرد ارسطو بوده و لوقیون یا لیسه را پس از او اداره کرده است. او رئیس فلاسفهٔ مشّائی در زمان خود بوده است.

۳۵ـ مؤلّف پس از اخبار حکما داستانی از کتاب «فوائدالسلوک» که به شیوهٔ کلیله و دمنه تألیف شده است نقل می‌کند که چون مناسبتی با تاریخ ندارد از نقل آن صرف‌نظر شد.

پادشاهان ایران

اشکانیان[1]

اشکانیان را ملوک‌الطّوائف نیز گویند زیرا اسکندر بر هر طائفه‌ای پادشاهی بگماشت که هرکدام مستقل از دیگری بود و هیچیک باجگزار دیگری نبود و سلطنت از هرکدام از آنها به فرزندانش به ارث می‌رسید و این وضع تا زمان خروج اردشیر بابکان دوام داشت. بعضی گفته‌اند که از عهد اسکندر تا ظهور اردشیر بابکان پانصد سال و اندی بوده است. بنا به قول همه نخستین پادشاه از ملوک طوائف اشک پسر اشکان است و بنا به قول بعضی

۱ـ قدماء دربارهٔ تاریخ اشکانیان مطلب مهمی نمی‌دانستند و فقط نامی از این سلسله که در فاصلهٔ میان سلوکیها و ساسانیان در حدود پنج قرن بر سرتاسر ایران حکومت داشته‌اند مانده بود. فردوسی در این‌باره بحق گفته است که:

از ایشان بجز نام نشنیده‌ام   نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام.

پس از اطلاع بر نوشته‌های مورخان یونانی و تطبیق آن مخصوصاً با سکه‌های فراوانی که از این خاندان به دست آمده است و با اطلاعاتی که از آثار چینی به دست آمده است مورخان اروپائی توانستند نام پادشاهان و سالهای سلطنت و تاریخ این سلسله را از نو زنده کنند و فضل تقدم در این باب باگوتشمید است که کتاب او به فارسی ترجمه شده است. مدت سلطنت اشکانیان نیز به طور صحیح مجهول برد و بعضی سلطنت ایشان را ۲۸۰ و بعضی ۳۵۸ و بعضی ۴۹۶ و بعضی ۵۳۶ سال گفته‌اند و بنا به گفتهٔ شاهنامه مدت سلطنت ایشان ۲۶۶ سال بوده است. آنچه مؤلف روضة‌الصّفا «پانصد سال و کسری» گفته است به حقیقت نزدیکتر است. ابوریحان بیرونی این طول مدت را با روش علمی صحیح بیان کرده است. او در این باب به کتاب «شاپورگان» مانی استناد جسته است زیرا مانی در آنچه در این کتاب راجع به سال تولّد و دعوت خود و سال جلوس اردشیر از روی «تاریخ منجّمان بابلی» (تاریخ اسکندری) گفته است صادقانه است و مطلبی نبوده است که مانی برای آن دروغ بگوید و جعل کند. مانی در شاپورگان گفته است که در سال ۵۲۷ از تاریخ منجّمان بابلی در بابل متولّد شده است و سال مذکور سال چهارم سلطنت اردوان (پادشاه آخر اشکانیان) بوده است. بعد از آن گفته است که در سیزده سالگی یعنی در سال ۵۳۹ از تاریخ منجّمین بابلی و سال دوم سلطنت اردشیر شاهنشاه ساسانی به او وحی رسیده است و به این حساب در زمان جلوس اردشیر ۵۳۷ سال از تاریخ اسکندری یعنی در حقیقت از زمان اسکندر گذشته بوده است. اما بیرونی هم نتوانسته است به جهت فقدان وسایل و منابع در زمان او از اسامی شاهان اشکانی و مدت سلطنت هر یک اطلاعی به دست بیاورد.

که چندان محل اعتماد نیست نخستین پادشاه اشک پسر دارا بوده است. نیز اعتقاد بعضی بر آن است که اشک یکی از کسانی است که اسکندر او را به پادشاهی منصوب کرد. بعضی هم می‌گویند که چون اسکندر از ایران بازگشت یکی از گماشتگان او از بین‌النهرین به ایران آمد و تا حدود ری را به تصرّف درآورد ولی اشک بر او قیام کرد و ملوک طوائف او را یاری دادند تا مملکت را از دست گماشتهٔ اسکندر بیرون آورد و به آن اندازه که در دست گماشتهٔ اسکندر بود قناعت کرد؛ باقی ملوک طوائف در سلطنت و مملکت خود باقی ماندند و همه اشک را بجهت اصالتش بر خود مقدم می‌داشتند اما هیچکدام به او باج نمی‌دادند و چون اشک پسر اشکان از همه اصیلتر بود همهٔ ملوک طوایف را اشکانیان گفتند. نویسندهٔ این کتاب هر چند بحث و تتبّع کرد احوال و اسامی این طبقه‌را به تفصیل نتوانست به دست بیاورد و اختلاف به مرتبه‌ای است که هیچیک از مورّخان حتی با نامهای ایشان موافقت ندارند مانند حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده و حافظ ابرو[۲] صاحب زبدةالتّواریخ که از مورّخان متأخّر هستند. این چند کلمه دربارهٔ ملوک طوائف و نامها و القاب ایشان از این دو کتاب نقل گردید:

اشک پسر اشکان

گویند پس از اسکندر خروج کرد و با دیگر پادشاهان توافق کرد که از ایشان به همین اندازه قناعت کند که نام او را در فرمانها بالای نام خود نویسند و او از ایشان خراج نخواهد.

شاپور پسر اشک

پس از پدر به سلطنت رسید. در تاریخ جعفری گوید بیشتر اوقات در سواد عراق اقامت داشتی و طرح[۳] مداین را او انداخت و جسری آهنین که تا زمان کسری بر سر دجله

۲ـ در متن «حافظ ابرو صاحب تاریخ جعفری» که درست نیست.

۳ـ مقصود از مداین در اینجا شهر طیسفون است که در ساحل شرقی دجله بوده است. هم طیسفون و هم سلوکیه واقع در ساحل غربی دجله از بناهای سلوکی‌ها است. قدیم‌ترین ذکر طیسفون از پولی بیوس در سال ۲۲۱ پیش از مسیح است. این شهر در سال ۱۲۹ پیش از مسیح پایتخت زمستانی اشکانیان شد. پل آهنین مذکور در متن شاید از زمانی باشد که دو شهر طیسفون و سلوکید یکی شده‌اند.

بود او ساخت و ویسه[۴] و رامین در زمان او بودند. مدت حکومت او بنا به قول حافظ ابرو چهل و دو سال و به روایت حمدالله مستوفی شش سال بود. لقبش زرین است.

بهرام پسر شاپور

بعد از پدر به سلطنت رسید. در نواحی سواد شهر انبار[۵] را بنا نهاد و نیز شهر رومیّه[۶] که بنای آن از سنگ است از اوست. و آتش خانهٔ بزرگ بنا نهاد. حکومت او یازده سال بود. لقبش گودرز است.

بلاش پسر بهرام

بعد از پدر به سلطنت رسید و مدت پانزده سال حکومت کرد.

هرمز پسر بلاش

گویند بلاش در زمان حیات خود تاج و تخت را تسلیم او کرد. مدّت سلطنت او به قولی نوزده سال بود.

نرسی پسر بلاش

بعد از برادرش هرمز چهارده سال پادشاهی کرد. در نظام‌التّواریخ گوید مدت پادشاهی نرسی چهل سال بود.

فیروز پسر هرمز

بعد از عمّش به پادشاهی رسید و هیجده سال سلطنت کرد. چون ظلم او از حد گذشت رعایا بر او هجوم آوردند و از تختش پائین کشیدند و کورش کردند.

۴ـ داستان ویس و رامین با توجه به ماهیّت داستان باید در زمان اشکانیان تدوین شده باشد و یا لااقل داستان را برای آن زمان ساخته‌اند.

۵ـ شهر انبار واقع در غرب بغداد که بر روی فرات بوده است «فیروز شاپور» نام داشته است. بنای آن را به شاپور دوم ساسانی نسبت می‌دهند.

۶ـ رومیه از شهرهای مداین و از بناهای خسرو اول انوشروان بوده است. نام آن به‌ایرانی«وه‌اندیو خسرو» بوده است که بر مثال انطاکیه بوده است. رومیه هم به فارسی «رومکان» بوده است.

بلاش پسر هرمز

پس از دوازده سال حکومت درگذشت.

خسرو پسر بلاش

گویند در امور مملکت تدبیری صائب داشت اما شهوت‌پرست بود و با خواهر خود معاشرت کرد. گویند قصری ساخته بود که هفت طبقه داشت و خود در طبقهٔ هفتم می‌نشست و شراب می‌خورد و مجرمان را از آنجا به زیر می‌انداخت. روزی تریاق خورد و به اسهال درگذشت. مدت سلطنتش را چهل سال گفته‌اند. سیرجان از بناهای اوست.

بلاش پسر بلاش

مدت بیست و چهار سال حکومت کرد. طارم از آثار اوست. در تاریخ گزیده گوید که او برادر خسرو پسر بلاش بود. شبی در خواب دید که فرشته‌ای به او می‌گوید که مرگ تو در دست تست و او از این خواب پیوسته ملول بود. روزی در خیمه رفت و تکیه بر ستون کرد و ستون افتاد و کماج[7] خیمه بر سرش افتاد و بدان درگذشت.

اردوان

در تاریخ گزیده آورده است که چون سیزده سال از سلطنت او بگذشت در جنگ با اشغانیان کشته شد و از اینجا معلوم می‌شود که اشغانیان طبقهٔ دیگرند از ملوک طوایف. در تاریخ گزیده اشغانیان را طبقهٔ دیگر می‌داند که نسبشان به فریبرز پسر کاوس می‌رسد و هشت پادشاه بوده‌اند.

اشغانیان[8]

اردوان[9] پسر اشغ

با اشکانیان جنگ کرد و ملک از ایشان بگرفت و با ملوک طوائف همان شرط کرد که

۷ـ کماج تخته‌ای است میان سوراخ که بر سر ستون خیمه نصب کنند (برهان قاطع).

۸ـ در نسخ چاپی همه جا پس از این «اشکانیان» و «اشک» دارد ولی چون مؤلّف به تصریح خود از تاریخ گزیده نقل کرده است در آنجا نام این طبقه «اشغانیان» و نام رئیس دودمان «اشغ» است. پیداست که در نتیجهٔ نداشتن اطلاعات درست دست به دامن تخیل زده‌اند.

۹ـ در اصل «اولاد» که درست نیست.

اشک پسر اشکان کرده بود. مدت پادشاهی او بیست و سه سال بود.

خسرو پسر اشغ

به وصیّت برادرش به سلطنت رسید و شانزده سال حکم راند.

بلاش پسر اشغ

پس از برادر به سلطنت رسید و مدت دوازده سال سلطنت کرد. در تاریخ گزیده گوید که عیسی[۱۰] به عهد او متولّد شد.

گودرز پسر بلاش

او را گودرز بزرگ خوانند. پادشاهی او سی سال بود.

بیژن پسر گودرز

بعد از پدر پادشاه شد و بیست سال سلطنت کرد.

گودرز پسر بیژن

پس از پدر ده سال پادشاهی کرد.

نرسی پسر بیژن

در زمان او رومیان قصد ایران کردند و او از ملوک طوائف یاری خواست و به کمک ایشان رومیان را دفع کرد. مدّت حکمرانی او یازده سال بود.

اردوان پسر نرسی

او پادشاهی بزرگ بود و آخر ملوک طوائف است مدت سی سال سلطنت کرد و عاقبت در جنگ با اردشیر بابکان پادشاه ساسانی کشته شد. نویسندهٔ اوراق گوید این چند سطر از احوال ملوک طوائف از کتب فارسی که چندان محل اعتماد نبود نقل شد. اکنون از

۱۰ـ تولد عیسی در زمان فرهاد پنجم (سلطنت او از سال دوم پیش از مسیح تا سال چهارم بعد از مسیح) بوده است.

مفاتیح‌العلوم مجرد نام و لقب ایشان ذکر می‌گردد: اشکانیان طبقه سوم (از پادشاهان ایران) بودند ایشان را از آن روی اشکانیان خوانند که از اولاد اشک پسر اشک بودند و لقب او «اشکان»[۱۱] بود. پس از او پسرش شاپور بود که لقبش «زرین» است. پس از او پسرش بهرام بود که لقبش «گودرز» است. پس از او پسرش «بیژن» بود که لقبش «سالار» است. پس از او پسرش بهرام بود که لقبش «روشن» است. پس از او پسرش بهرام بود که لقبش «راد» است پس از او پسرش نرسی بود که لقبش «شکاری» است. پس از او پسرش اردوان بود که لقبش «احمر»[۱۲] است. در مفاتیح آورده است که اردشیر، اوّل پادشاهی است که ملقب به شاهنشاه شد و «کمر» بر میان بست.

ساسانیان

اردشیر بابکان

همهٔ مورّخان برآنند که اردشیر پسر بابک پسر ساسان کوچک از نسل ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار است اما دربارهٔ آغاز کار او و چگونگی ظهور او اختلاف است و ذکر همهٔ آن اقوال به طول می‌انجامد و به ناچار به یکی اکتفاء می‌شود. بعضی از مورّخان گفته‌اند که اردوان آخرین پادشاه اشکانیان تابستانها در اصفهان اقامت می‌کرد و زمستانها در اهواز و بعضی گفته‌اند که تختگاه او در ری بود. او تمام ولایت فارس را به یکی از امرای معتبر خود داده بود و او نیز حکومت دارابگرد را به خواجه سرای خود به نام تیریٰ[۱۳] داده وتعهّدآتشکده رابه بابک پدر اردشیر باز گذاشته بود. حاکم فارس شنید که پسر کوچکتر بابک یعنی اردشیر جوانی فرزانه و مردانه است و او را از پدرش طلب کرد. پدر اردشیر او را نزد وی فرستاد و چون بر وفور عقل و شجاعت او آگاه شد حکم کرد که به داراب گرد رود و تیریٰ را در ادارهٔ امور مملکت یاری دهد و پس از تیریٰ اردشیر متکفّل

۱۱ـ القابی که در اینجا برای شاهان اشکانی ذکر شده است با القابی که بیرونی در آثارالباقیه ذکر کرده است متفاوت است. شاید آنچه بیرونی نقل کرده است اصالت بیشتری داشته باشد ولی متأسفانه غالباً مُحرَّف و ناخواناست.

۱۲ـ این کلمهٔ «احمر» باید محرف «اخیر» باشد که آن هم ترجمهٔ «اَقدُم» باید باشد یعنی بی‌دنباله و بدون عقب. کمر بستن را به پادشاهان خیلی جلوتر از او نسبت داده‌اند.

۱۳ـ در نسخ چاپی: «پیری». متن از طبری اصلاح شد که او را «ارگبد» دارابگرد می‌نامد.

ولایت او شود. پس از چندی تیریٰ درگذشت و حکومت دارابگرد به اردشیر رسید. منجّمان به اردشیر گفته بودند که او به پادشاهی خواهد رسید و نیز در خواب دیده بود که کسی او را به تسخیر ممالک بشارت می‌دهد و این امر او را تشجیع کرد که به پدرش بنویسد تا سرِ فرصت گماشتهٔ اردوان را بر فارس بکشد. پدر اردشیر حاکم فارس را کشت و پسر بزرگ خود شاپور را بر تخت سلطنت نشانید. فرزندان بابک به جز اردشیر همه از شاپور اطاعت کردند. پس از مرگ بابک شاپور اردشیر را احضار کرد ولی اردشیر از رفتن به پیش او سر باز زد. شاپور با سپاهی عازم جنگ با برادرش گردید. اردشیر نیز روی به مقابلهٔ برادر نهاد و چون هر دو سپاه بهم رسیدند برادران و خویشان و عدّه‌ای از خواص شاپور با او غدر کردند و او را گرفته تسلیم اردشیر کردند و اردشیر بر استخر مستولی شد و پس از چندی بنا به رأی وزیرش کسانی را که با شاپور برادرش غدر کرده بودند گرفت. پس از آن اردشیر عازم تسخیر کرمان شد و میان او و بلاش حاکم کرمان جنگ سختی روی داد که بلاش در آن جنگ کشته شد. اردشیر پس از آن روی به بم نهاد و حاکم آنجا را نیز به قتل آورد و همچنین ملوک اطراف را یکی پس از دیگری مغلوب و مقهور می‌کرد و در هر سرزمینی شهری بنا می‌نهاد.

چون خبر کارهای اردشیر به اردوان رسید نامه‌ای خشونت‌آمیز به اردشیر نوشت و اردشیر در پاسخ نوشت که زود باشد که بر تو ظفر یابم و سرت را از بدن جدا کنم و به آتشکده بفرستم زیرا دولت موهبت خداوند است و آن را به کسی بخشد که به آبادانی بلاد و بهبود وضع عباد پردازد. اردشیر بی‌آنکه توجّهی به اردوان کند به تصرف شهرها می‌پرداخت و در این میان نامه‌ها میان او و اردوان ردّ و بدل می‌شد تا آنکه صحرای هرمزان[۱۴] را برای مقابله و جنگ با یکدیگر مقرر داشتند. اردشیر پیش از موعد مقرر به آن صحرا رفت و آب آنجا را در تصرف خود گرفت و خندقی به دور سپاه خود کند. چون اردوان با سپاه خود به آنجا رسید جنگ در گرفت و اردوان کشته شد و هم در آن روز که اردشیر بر اردوان غالب آمد او را شاهنشاه خواندند. اردشیر پس از پیروزی بر اردوان همدان را متصرّف شد و از آنجا به بلاد جَبَل و ارمنستان و موصل لشکر کشید و همهٔ آن بلاد را متصرّف گردید و از آنجا به سواد رفت و شهری بزرگ برکنار شرقی دجله بنا نهاد و از آنجا به استخر بازگشت. از استخر به سیستان رفت و از سیستان به گرگان و نیشابور و

۱۴ـ نام این محل را طبری هرمزگان و وعدهٔ روز جنگ را آخر مهرماه گفته است.

مرو و بلخ و خوارزم توجه نمود و پس از تسخیر خوارزم به فارس بازگشت. پس از این فتوحات پادشاهان از اطراف تحف و هدایا پیش او فرستادند و از او اطاعت کردند مگر پادشاه بحرین که از اطاعت سرباز زد. اردشیر روی به سوی او نهاد و پادشاه بحرین از ترس خود را از بالای قلعه به زیر انداخت و هلاک شد. اردشیر پس از فتح بحرین متوجّه مداین‌گردید ودر زمان‌حیات خودتاج شاهی برسر فرزندش شاپورنهاد و خودکناره گرفت. پادشاهی اردشیر پس از اردوان چهارده سال و پیش از آن دوازده سال بود. اردشیر تألیفی دارد موسوم به کارنامه که مشتمل بر شرح حال و خروج و سفرهای او است وکتابی نیز به نام آداب‌العیش به او نسبت می‌دهند که در آداب خوردن و آشامیدن و معاشرت با مردم است. گویند مملکت را چنان ضبط کرده بود که آنچه در مملکت او حادث می‌شد کارآگهان فردا او را از آن باخبر می‌ساختند و هیچ رعیّتی از پادشاه خود آن اندازه که رعایای اردشیر از او می‌ترسیدند نمی‌ترسید. به او سخنان و وصایای بلیغ نسبت می‌دهند.

شاپور پسر اردشیر

گویند اردشیر پس از تسلّط بر اردوان بنا به وصیت جدّش ساسان تمام بازماندگان اشکانیان راکشت و می‌گویند این امر برای آن بود که منجّمان به اوگفته بودند که ملک به اولاد اشک منتقل خواهد شد. روزی اردشیر در شبستان خود دختر ماه‌منظری را دید و او را دوست داشت و با او نزدیکی کرد. روزی دختر هویّت و نَسَب خود را به اردشیر فاش کرد و گفت که از فرزندان اشکانیان است. اردشیر از این معنی آزرده شد و وزیر خود را خواست و گفت که این دختر را در شکم زمین جای ده. وزیر دختر را در خانه برد و خواست که او را بکشد. دختر گفت که از اردشیر آبستن است وزیر را بر او رحم آمد و دایگان پیش او فرستاد و همه گفتند که او آبستن است. پس وزیر او را به زیرزمین برد و در آنجا نگاهداری کرد و مردی خود را ببرید و در حقّه نهاد. آنگاه پیش پادشاه رفت و گفت دختر را در زیرزمین جای دادم و بعد آن حقّه را به شاه نشان داد و از او خواست که مُهْر خویش را بر آن نهد و به گنجور خود بسپارد و پادشاه خواهش او را بجا آورد. آن دختر پس از چندی پسری خوب‌روی به دنیا آورد و وزیر نخواست که خود اسمی بر او بگذارد و از این روی او را شاه‌پور یا شاپور خواند. چون سالها بر این بگذشت روزی وزیر شاه را

اندوهناک یافت و سبب اندوه را از او پرسید. اردشیر گفت اندوهم از آن است که پس از تصرّف این همه ولایات پسری ندارم که پس از من جانشین من گردد و این ولایات و ممالک را اداره کند. وزیر گفت شاه را اندوهناک نباید بود که او را پسری برومند و رعنا هست. اردشیر متحیّر شد و از چگونگی این کار پرسید. وزیر گفت تا آن حقّه که سالها پیش به شاه داده‌ام و شاه به خازن سپرده است باز نشود حقیقت حال معلوم نمی‌گردد. شاه فرمود تا حقّه را آوردند و آن را باز کردند و آن عضو را در آن دید و بیشتر بر حیرت او افزود و حقیقت حال را از وزیر پرسید. وزیر گفت آن وقت که شاه دستور فرمود تا آن دختر را در شکم زمین جای دهم او را آبستن یافتم و نخواستم فرزند شاه تلف شود. پس او را به زیرزمین بردم تا فرمان شاه اجرا شود ولی دختر را نکشتم و مردی خود را بریدم و در این حقّه نهادم تا بعد تهمتی بر من وارد نیاید. چون آن دختر پسری از پادشاه بوجود آورد در تربیت او کوشیدم و نام او را شاپور نهادم زیرا منجّمان گفتند که در طالع او چنین است که او وارث ملک کیان خواهد بود. اکنون آن کودک بزرگ شده و سرو بالائی گشته است. اردشیر خوشحال شد و فرمود تا شاپور را در میان هزار کودک از نظر او گذراندند و او در میان آن هزار کودک شاپور را از قیافه شناخت. آنگاه فرمود که کودکان بازی چوگان کنند و چون گوی در میان بازی به ایوان شاه افتاد هیچیک از ایشان جرأت نکرد که به ایوان شاه برود و گوی را بردارد جز شاپور که بی‌ترس و واهمه به ایوان شاه آمد و گوی را برداشت. اردشیر را یقین شد که شاپور فرزند خود اوست و او را به سرای شاهی آورد و در تربیت او کوشید تا آنگاه که به سنّ مقتضی رسید و خود از سلطنت کناره‌گیری کرد و تاج و تخت شاهی را به او سپرد.

شاپور پس از رسیدن به سلطنت کارهای بانام و فتوحات فراوان کرد و از جملهٔ فتوحات او فتح مدینهٔ اَلْحَضْر[15] بود.

فتح اَلْحَضْر

مورّخان گفته‌اند که در ناحیهٔ تکریت میان دجله و فرات شهری بود به نام اَلْحَضْر که حصنی استوار داشت و در آن حاکمی بود از قوم عرب که نام او ضیزن بود. هنگامی که شاپور بنا به ضرورت در خراسان بود ضیزن فرصت را غنیمت شمرده به سواد عراق

۱۵ـ در نسخهٔ چاپی: «خضر».

تاخت آورد و در آنجا خرابی بسیار کرد. شاپور پس از بازگشت از خراسان برای تنبیه پادشاه الحضر آن قلعه را محاصره کرد و مدت دو سال آن را در محاصره گرفت ولی فتح آن به هیچ روی میسر نگردید. ضیزن را دختری زیبا بود به نام نضیره[۱۶] که روزی از بالای برج به سپاه شاپور می‌نگریست و چون شاپور را دید عاشق او شد و قاصدی نزد او فرستاد که اگر شاپور قول دهد که با او ازدواج کند او راه فتح قلعه را به وی نشان خواهد داد. شاپور از شنیدن این خبر خرسند شد و با سوگندهای سخت به دختر قول داد که در صورت گشودن قلعه با او ازدواج خواهد کرد. دختر پیغام داد که کبوتر طوقداری باید پیدا کرد و بر پای آن به خون دختر باکره‌ای خطّی باید نوشت و آن کبوتر را رها کرد تا بر برج قلعه بنشیند. چون چنین کردند دو برج از باروی قلعه بیفتاد و شهر به تصرف شاپور درآمد و ضیزن به قتل رسید و شاپور بنا به قول خود دختر را بزنی گرفت. گویند شبی نضیره تا بامداد نتوانست بخوابد و چون روز بستر او را بگردیدند برگ گلی بر بستر او یافتند که او را آزار می‌داده است. شاپور از او پرسید که پدرت چه غذائی به تو می‌داده است که بدنت چنین نرم و نازک بار آمده است؟ دختر گفت مغز[۱۷] استخوان بره و نبات و شراب صافی. شاپور گفت با پدری که ترا این چنین پرورده است چنین کردی پس با من چه خواهی کرد. آنگاه فرمود تا او را از گیسوان بر پاهای اسب توسنی بستند و اسب را بدواندند تا آنقدر که دختر غدّار به سزای کردار خود رسید.

فتوحات شاپور و ظهور مانی

شاپور پس از فتح اَلْحَضْر لشکر به نصیبین کشید و آن شهر را فتح کرد و پس از آن عازم بلاد روم گردید و بر شهرهای زیادی استیلا یافت و پس از بازگشت شهرهای بزرگی در ممالک بنا نهاد. در زمان سلطنت او مانی زندیق که در هنر نقّاشی بی‌مانند بود ظاهر گشت و دعوی نبوّت کرد. شاپور او را طلب کرد و او از بیم بگریخت. گویند شاپور نخست مذهب مانی را پذیرفت و آخر از آن بازگشت. مدّت پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی[۱۸] و یک سال بود.

۱۶ـ در نسخهٔ چاپی: «نظیره».
۱۷ـ در طبری: «روغن و مخ و شهد زنبوران بکر».
۱۸ـ طبری دو قول نقل کرده است: سی سال و پانزده روز و سی و یکسال و شش ماه و نوزده روز.

هرمز پسر شاپور

هرمز پسر شاپور پادشاهی دلیر و فرزانه بود و در صورت و سیرت به اردشیر مشابهت تام داشت. مورّخان گفته‌اند که چون اردشیر مِهرَک[۱۹] را که یکی از پادشاهان فارس بود بگرفت و بکشت در قطع نسل او کوشش فراوان کرد زیرا منجّمان گفته بودند که یکی از نسل مهرک بر سرتاسر ایران پادشاهی می‌کند. دختر مهرک از این کشتار بگریخت و به بیابان روی نهاد و در بیابان پناه به خانهٔ شبانی برد و آن شبان از او نگاهداری کرد. روزی شاپور به هنگام شکار به خانهٔ آن شبان رفت و آب خواست. دختر مهرک که در لباس شبانان بود قدحی پرآب به شاپور داد. شاپور را مشاهدهٔ زیبائی و رفتار و چالاکی آن دختر خوش آمد و از شبان پرسید که آن دختر کیست. شبان او را دختر خود خواند. شاپور آن دختر را به عقد خود درآورد و چون او را به کاخ خود برد دختر جلادت و نیرومندی نشان می‌داد و از همبستری با شاپور پرهیز می‌کرد. چون شاپور از علّت این احتراز و امتناع پرسید دختر گرفت که او زادهٔ مهرک است و می‌ترسد که اردشیر او را بکشد. شاپور قول داد که این راز را با کسی در میان ننهد و آن دختر راضی شد. پس از مدتی آن دختر پسری آورد که او را هرمز نام نهادند ولی شاپور قصهٔ عروس و تولّد هرمز را از اردشیر پنهان می‌داشت. روزی اردشیر ناگهان به خانهٔ شاپور رفت و هرمز را دید و از حسن و چالاکی او در شگفت شد و از شاپور پرسید که آن پسر کیست. شاپور به ناچار کیفیّت واقعه را به عرض اردشیر رسانید و اردشیر از شنیدن آن سخن خوشحال شد و گفت سپاس خدا را که خاطرش از دغدغهٔ سخنان منجّمان آسوده گشت.پس هرمز را بنواخت زیرا دانست که مقصود از گفتهٔ منجّمان هرمز بوده است. پس از آنکه شاپور بر تخت نشست هرمز را به خراسان فرستاد و هرمز در آنجا چنان رفتار کرد که دلهای همگان را به خود متوجّه ساخت. حسودان به شاپور چنان وانمود کردند که هرمز با این دل به دست آوردنها خیال سرکشی دارد. چون به هرمز خبر رساندند که حسودان و مخالفان او را در نظر شاپور سرکش و عاصی قلمداد کرده‌اند یک دست خود را برید و به شاپور فرستاد و پیغام داد که من از آن روی این کار را کردم که بدانی دستم از ملک کوتاه شده است؛ زیرا رسم شاهان ایران بر این بود که افراد ناقص را از وصول به سلطنت منع می‌کردند. شاپور از مشاهدهٔ این معنی تأسّف بسیار خورد و به هرمز نوشت که اگر تو خود را قطعه قطعه کنی باز ولیّ عهد و

۱۹ـ از طبری بر می‌آید که مهرک پادشاه ناحیهٔ «اردشیر خُرّه» بوده است.

جانشین من خواهی بود. پس او را نزد خود طلبید و نوازش بسیار کرد و جانشین خود ساخت. مدّت سلطنت هرمز یک سال و ده روز بود و گویند شهر رامهرمز را او بنا نهاد. لقب او «دلیر» بود.

بهرام پسر هرمز و مانی

بهرام پسر هرمز پادشاهی حلیم و مهربان بود و مانی صورتگر که در زمان شاپور از ایران گریخته و به هندوستان رفته بود در زمان بهرام به ایران بازگشت و بهرام او را بکشت. در بعضی از کتب آمده است که چون مانی شنیده بود که عیسی گفته است پس از او «فارقلیطا» مبعوث خواهد شد و به فرزندان خود بسپارید تا از فارقلیطا پیروی کنند، خود را فارقلیطا نامید و دعوی نبوت کرد و کتابی مانند انجیل ظاهر ساخت و گفت که این کتاب از آسمان آمده است. گویند شاپور نخست از او پیروی کرد و بعد از او برگشت و او ترسید و از راه کشمیر به هندوستان رفت و از آنجا متوجّه ترکستان و ختا (چین شمالی) شد. مانی صورتگری ماهر بود چنانکه گویند با انگشت خود دایره‌ای به قطر پنج گز می‌کشید که چون با پرگار آن را می‌سنجیدند کوچکترین انحرافی در آن نمی‌یافتند. دین او در هندوستان و ختا رواج دارد. می‌گویند در اثنای سفری به غاری رسید که چشمه آبی گوارا و هوائی خوب داشت، پنهان از مردم قوت یک ساله را به آن برد و گفت به آسمان می‌روم و یکسال در آسمان می‌مانم و بعد به میان شما برمی‌گردم و شما باید در فلان موضع که نزدیک به غار است منتظر من باشید. پس از چشم مردم غایب شد و به آن غار رفت و در آن غار صورتهای بدیع دل‌انگیز طرح کرد و آن را ارژنگ نام نهاد و پس از یک سال به میان مردم بازگشت و آن صورتهای بدیع را به ایشان بنمود و آن را معجزهٔ خود خواند. پس از آن به ایران آمد و پیش بهرام پسر هرمز ساسانی رفت و او را به دین خود دعوت کرد. بهرام ابتدا قبول کرد تا پیروان او همه جمع شوند. پس از آن علمای دین را طلب کرد تا با مانی در مقام بحث و مناظره درآیند. مانی در پاسخ ایشان درماند و چون بر او توبه عرضه کردند از توبه امتناع کرد پس بهرام فرمود تا پوست از بدن او کندند و به کاه بینباشتند و از دروازه[۲۰] آویختند و پیروانش را نیز کشتند. مدّت سلطنت بهرام سه[۲۱] سال و سه ماه بود. لقبش

۲۰ـ یعنی از دروازهٔ جندیشاپور که به همین مناسبت دروازهٔ مانی خوانده می‌شد.

۲۱ـ در طبری: «سه سال و سه ماه و سه روز».

«شاهنده»[۲۲] است یعنی نیکوکار. گویند معالجهٔ اسب و چارپایان را نیکو دانستی.

بهرام پسر بهرام (بهرام دوم)

گویند در آغاز سلطنت به ستم مایل بود و اعیان و اشراف را خوار می‌داشت تا آنجاکه قصد کردند او را از میان بردارند. موبد موبدان ایشان را از این کار منع کرد و گفت اگر دستور او را بکار بندند او بهرام را بر سر صلاح خواهد آورد و آنها پذیرفتند. موبد موبدان گفت راه آن است که چون فردا شود هیچیک از خدمتگزاران از دربان و فرّاش و خوانسالار و دیگران به خدمت پادشاه حاضر نشوند. روز بعد که بهرام به دربار رفت کسی بر سر خدمت حاضر نشد و هر یک در گوشه‌ای خزیدند. بهرام بسیار ملول شد و در اندیشه فرو رفت. در این میان موبد موبدان به مجلس آمد و سلام گفت. شاه بسیار خوشحال شد ولی هرچه با او سخن گفت موبد پاسخ نداد. بهرام گفت چون است که سلام تو سلام دوستان و رفتارت رفتار مخالفان است. پس موبد اجازه خواست و بی‌پرده شاه را نصیحت کرد و او را از اعمال زشتش بیاگاهانید. بهرام متنبّه شد و از خواب غفلت بیدار گردید و سخنان موبد را پذیرفت و متعهّد شد که رفتار خود را تغییر دهد. پس به فرمودهٔ موبد امرا و اشراف خدمتگزار به مجلس درآمدند و رسم و خدمت معمول را بجای آوردند.[۲۳] در مدت پادشاهی او اختلاف است بعضی هفده سال و بعضی هیجده سال و بعضی بیشتر گفته‌اند. لقبش سگان شاه است یعنی پادشاه سیستان.

بهرام پسر بهرام پسر بهرام (بهرام سوم)

بعضی گفته‌اند این بهرام در زمان حیات پدر پادشاه سیستان[۲۴] بوده است. حافظ ابرو

۲۲ـ به گفتهٔ بیرونی در آثارالباقیه «شاهنده» لقب بهرام پسر بهرام بود. لقبی که او برای بهرام ذکر کرده است خوانا نیست.

۲۳ـ این داستان را مسعودی در مروج‌الذّهب به گونهٔ دیگری آورده است و البته هم داستان مذکور در اینجا و هم داستان مسعودی ساختگی است و نمی‌تواند اصلی داشته باشد. اما آنچه مهمّ است لحن و برداشت دو داستان است. در اینجا مخالفت او با اعیان و اشراف است که طبعاً روحانیون نیز با ایشان بوده‌اند. و چون اشراف مملکت خواسته‌اند او را از میان بردارند رئیس روحانیان پا در میان نهاده است. امّا در داستان مسعودی ظلم و ستم شاه به رعیت است و شاه املاک را از رعایا یا خرده مالکان گرفته و به اشراف داده است و این کار موجب ویرانی مملکت شده است و موبد موبدان شاه را از عواقب این کار بیم داده است. داستان متن از غُرَر أَخْبار ملوک الفُرْس نقل شده است. شاید بتوان گفت روایت متن مبتنی بر اصل بوده است و میان شاه و اشراف مملکت در ابتدا خوب نبوده است و بعد به وساطت روحانیان اصلاح شده است.

۲۴ـ ظاهراً سگانشاه به همین جهت لقب این پادشاه بوده است چنانکه در بیرونی هم آمده است.

گوید مدّت پادشاهی او را نه سال گفته‌اند و در شاهنامه چهار سال گفته است.

نرسی پسر بهرام دوم

او پسر بهرام دوم و برادر بهرام سوم بود. مدّت پادشاهی او نه سال بود. لقب او نخچیرگان بود.

هرمز پسر نرسی

او در آغاز یعنی پیش از سلطنت بدخوی و ترش‌روی بود و چون به سلطنت رسید رعایا از او در بیم شدند و چون او متوجّه این امر شد گفت پیش از من سلطنت در دست کسی دیگر بود و کار رعیت و سپاه با من نبود و من تندخوی و درشت خلق بودم ولی اکنون که خداوندکار رعایا را به من سپرده است خوی و خلق خود را عوض خواهم کرد. پس از آن با مردم به بهترین وجهی زندگانی کرد و به آبادانی بلاد و عدل با زیردستان پرداخت. سلطنت او به قول صاحب مُروج‌الذّهب هفت سال و پنج ماه بود. لقبش کوه‌بد[۲۵] است یعنی صاحب کوه.

شاپور پسر هرمز (ذوالاکتاف)

چون هرمز از دنیا رفت او را فرزندی نبود که جانشین او شود ولی یکی از زنان او از او بار داشت پس تاج را از بالای سر آن زن آویختند. بعضی گفته‌اند هرمز از بارور بودن آن زن آگاه بود و منجّمان و کاهنان به او گفته بودند که آن زن پسر خواهد زائید و هرمز وصیّت کرده بود که چون آن فرزند به دنیا بیاید جانشین او خواهد شد. پس از چند ماهی از مرگ هرمز آن زن پسری به دنیا آورد که نامش را شاپور گذاشتند و او را به سلطنت برداشتند و سکّه به نام او زدند. وزراء و امراء هر روز بنا به معمول به درگاه می‌آمدند و کارهای مملکتی را انجام می‌دادند. چون در آفاق این خبر بپیچید که پادشاه ایران کودکی بیش نیست پادشاهان همسایه طمع در خاک ایران بستند. از جمله قبایل عرب از عبدالقیس به خاک ایران تاختند و در بلاد ایران به قتل و غارت پرداختند. شاپور از کودکی هوش و استعداد خود را ظاهر ساخت چنانکه گویند بامدادی از خواب بیدار شد و صدا و همهمهٔ

۲۵ـ شاید در زمان ولایت عهد بر نواحی کوهستانی مرکزی ایران حاکم بوده است.

بسیار شنید و چون از علت آن جویا گردید گفتند پلی که بر روی رودخانه است تنگ است و سبب ازدحام و همهمهٔ مردم بر روی پل همان است. شاپور گفت چارهٔ این کار آسان است باید پلی دیگر ساخت که یکی برای آیندگان باشد و دیگری برای روندگان. این سخن را دلیل هوش و آگاهی او دانستند و به آیندهٔ او امیدوار شدند. در شانزده سالگی قریب هزار تن و به قولی چهار هزار تن جمع کرد و ناگهان بر سر عربها که به ایران تاخته بودند حمله برد و بسیاری از ایشان را گرفته بکشت و بقیّه به دیار خود فرار کردند. آنگاه با کشتیها از راه دریا به قطیف و بحرین حمله کرد و در آن ولایت بسیاری از عربها را بکشت. پس از آن به هَجَر رفت و از طوائف تَمیم و بَکْربن وائِل و عبدالقیس عدّهٔ زیادی بکشت و بر هر یک از آنهاکه زنده دست یافت فرمود تا شانه‌هایش را سوراخ کردند و ریسمان از آن گذراندند و از این رو او را شاپور ذوالاکتاف خواندند. گویند شاپور پس از فراغت از کار عرب عازم روم شد و چون به حدود آن ولایت رسید خواست تا همچون جاسوسان به ولایت قیصر رود و اوضاع و احوال ایشان را خود به چشم خود مشاهده کند. پس در ولایت قیصر رفت و روزی بر خوان او حاضر شد. گویند قیصر روم گفته بود تا صورت شاپور را بنگارند و آن را به مردم بنمایند. چون شاپور بر خوان قیصر حاضر شد او را از روی آن صورت بشناختند و او راگرفتند و در چرم گاو کردند و در قلعه‌ای زندانی کردند. شاپور مدّت یک سال در قلعه بماند و در این مدت قیصر برای تصرّف بلاد ایران به راه افتاد و شاپور را بر آن حالت با خود ببرد. قیصر در ولایت ایران خرابی بسیار کرد و درختان را برید و از ریشه درآورد و چون به جُنْدی شاپور رسید به محاصرهٔ آن فرمان داد. در این قلعه عدّه‌ای از بزرگان ایران متحصّن شده بودند. شاپور که خود اسیر بود با جمعی از ایرانیان که در بند بودند به یکجای بودند. در حین محاصرهٔ شهر محافظان اسیران غفلتی کردند و شاپور از این غفلت بهره جست و به اسیران گفت تا روغن گرم بر چرم گاو که او در آن گرفتار بود بریختند و آن چرم نرم شد و شاپور از آن بیرون آمد و بند اسیران را برداشت و به دروازهٔ شهر شتافت. محافظان قلعه شاه را شناختند و او را به درون قلعه راه دادند و کوس بشارت زدند. پس شاپور فرمود تا در خزاین سلاح را بگشودند و بر دلیران سپاه قسمت کردند و از شهر بیرون تاختند و بر سر قیصر و سپاه او ریختند. قیصر گرفتار شد و شاپور او را در بند کرد و او را فرمود تا از روم خاک به ایران بیاورند تا آنچه را که خراب شده است بنا کنند و بجای درختان خرما که قطع کرده بودند نهالهای زیتون از روم آوردند

و در ایران بنشاندند. در بعضی تواریخ آمده است که شاپور فرمود تا پاهای قیصر را قطع کردند و بینی او را شکافتند و مهاری از آن گذراندند و آنگاه او را بر درازگوشی نشاندند و به روم بازگرداندند.

در تاریخ مُعْجَم[۲۶] مسطور است که بعد از مراجعت قیصر به دیار روم شخصی از قسطنطین که بر مذهب نصاری بود بر شهر قسطنطینیه و آن نواحی استیلا یافته بود و قیصر در بیم شد و دانست که ایشان را شکوه و سپاه زیاد است و نمی‌تواند با ایشان بجنگد ناچار به جانبی رفت و روزی چند در انتظار سپاه ماند و از ملوک اطراف مدد خواست و چون سپاه زیاد بر او جمع شد روی به خصم نهاد و جنگ سختی درگرفت ولی کاری نتوانست انجام دهد و منهزم شد و مدتی در بیابانها می‌گشت تا باز توانست سپاه فراوانی جمع کند. شاپور در این میان پیغامی به قیصر فرستاد که بار دیگر بر سر تو خواهم آمد و انتقام خونهائی را که ریخته‌ای خواهم گرفت. اگر خونبهای کشتگان و تاوان غارتهائی را که کرده‌ای بدهی و ولایت نصیبین را که از خاک عراق بوده است به ما تسلیم کنی باز خواهم گشت والا باید آمادهٔ کارزار باشی. قیصر از بیم تن به صلح داد و طرفین معاهده بستند و نصیبین به ایران واگذار شد. گویند شاپور از فارس و اصفهان و دیگر نقاط ایران دوازده هزار تن با اهل و عیال به آن شهر فرستاد تا در آنجا مقیم شوند و به زراعت مشغول شوند. هفتاد و دو سال عمرکرد که مدت سلطنت او نیز همان بود. درمفاتیح گوید لقب او هوبه[۲۷] سُنْبا بود.

۲۶ـ آنچه مؤلف در اینجا از «تاریخ معجم» آورده است تحریف و تغییری است از تاریخ طبری. در تاریخ طبری گوید که شاپور با قسطنطین قیصر روم صلح کرد و این قسطنطین کسی بود که شهر قسطنطینیه را بنا نهاد و مذهب نصرانیّت را قبول کرد و پس از خود مملکت را میان سه پسرش تقسیم کرد که همه هلاک شدند و مردی به نام للیانوس قیصر شد که به دین ترسا نبود و بت پرست بود و امر به قتل اسقفهای نصارا و ویرانی کلیساها کرد. للیانوس به ایران تاخت و شهر طیسبون راگرفت. شاپور سرانجام لشکری جمع کرد و با للیانوس جنگید و طیسبون را باز پس گرفت. در این میان للیانوس کشته شد و سپاهیان از یوسانوس خواستند که پادشاهی را قبول کند. یوسانوس گفت که او بر دین مسیح است و سپاهیان هم گفتند که ایشان بر دین مسیح هستند. یوسانوس سرانجام با شاپور صلحی منعقد ساخت که به موجب آن نصیبین را به شاپور بازگذاشت. مقصود از للیانوس در طبری فلاویوس کلاودیوس ژولیانوس امپراطور روم است که از سال ۳۶۱ تا ۳۶۳ امپراطور روم بود و برادر ناتنی قسطنطین بزرگ بود. او مردی تحصیل کرده بود و به دین مسیح اعتقادی نداشت. او در پنجم مارس سال ۳۶۳ از انطاکیه به قصد ایران با ۶۵/۰۰۰ سرباز بیرون آمد و در ژوئن همان سال از دجله گذشت و طیسفون را محاصره کرد ولی مجبور به عقب‌نشینی شد و در ۲۶ ژوئن کشته شد. سربازان یوویانوس را به سلطنت برداشتند و او صلح مذکور را با شاپور منعقد ساخت.

۲۷ـ در اصل چاپی مغلوط بود و از منابع دیگر اصلاح شد. هوبه سُنْبا به معنی «شانه سوراخ کن» است.

اردشیر پسر هرمز

لقبش جمیل[۲۸] است. چون بر تخت نشست گفت زندگی و شاهی در دست مشیّت خداوند است و سلطنت من به عاریت است تا برادرزاده‌ام بزرگ شود. چون چهار سال سلطنت کرد حکومت را به برادرزادهٔ خود سپرد.

اما سخن طبری[۲۹] نقیض آن چیزی است که در ذکر سلطنت شاپور گذشت و حاصل آن این است که شاپور دو پسر داشت یکی همنام پدر خود بود یعنی شاپور نام داشت و دیگری به نام بهرام بود. شاپور را برادری بود که از خودش بزرگتر بود و نام او اردشیر بود. هرمز پدر شاپور این پسر را از خود دور می‌داشت و به او اقبال نمی‌کرد. به همین جهت به هنگام فوت وصیت کرد که سلطنت را به اردشیر ندهند بلکه به فرزندی دهند که پس از او متولّد خواهد شد. چون هرمز وفات یافت اردشیر متوقّع بود که او را به سلطنت بردارند ولی بزرگان ایران وصیّت هرمز را رعایت کردند و شاپور را به تخت سلطنت رسانیدند. چون اردشیر پس از فوت شاپور بر تخت نشست کینهٔ بزرگان را در دل داشت و برخی از ایشان را به قتل رسانید. اما بقیّهٔ بزرگان او را از سلطنت خلع کردند و شاپور پسر شاپور را بر تخت نشانیدند.

شاپور پسر شاپور

پادشاهی عادل و نیکوکار بود. عمّش اردشیر به اطاعت او گردن نهاد. روزی در خیمه نشسته بود که بادی تند برخاست و طنابهای خیمه‌ای را که در آن نشسته بود بگسست و خیمه بر سر او فرود آمد و کشته شد. بعضی گویند او در آن حال در خواب بود. ابن‌الاثیر و طبری آورده‌اند که بزرگان سپاه طنابهای خیمه را قطع کردند و چوب آن بر سرش افتاد و بمرد. حکومت او پنج سال و کسری بود و لقبش شاپور سپاهیان است که به عربی «سابورالجنود» گفته‌اند.

بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف

چون در زمان پدر و برادر حاکم کرمان بود به کرمانشاه لقب یافت. پس از یازده سال حکومت در شورش مردم تیری به او رسید و او از جراحت آن درگذشت. در تاریخ مُعْجَم

۲۸ـ در مجمل‌التواریخ: «نیکوکار».

۲۹ـ این مطلب در اصل تاریخ طبری نیست ولی در ترجمهٔ بلعمی آمده است.

آورده است که به دست یکی از خویشان که با او غرضی داشت کشته شد.

یزدگرد گناهکار

او را یزدگرد «دفر» و «بزه‌گر» خوانند. بعضی او را پسر بهرام و بعضی برادر او گفته‌اند. پیش از سلطنت به دانش و اخلاق نیک مشهور بود اما پس از رسیدن به سلطنت اخلاقش تغییر کرد و خونریزی آغاز نهاد و طبقات مردم را به چیزی نشمرد و علمای دین را خوار داشت. به جرم اندک عقوبت بسیار می‌کرد و شفاعت کسی را دربارهٔ گناهکاران نمی‌پذیرفت. چون جور و ستم او از حدّ گذشت سپاه و رعیّت از دست او به جان آمدند و هلاک او را از خدا خواستند. روزی اسبی بسیار زیبا در خانهٔ او دیده شد فرمود تا آن را زین و لگام کنند ولی اسب توسنی کرد و هیچکس را به کنار خود نگذاشت. عاقبت یزدگرد خود به نزد اسب رفت و آن را زین و لگام نهاد و چون خواست پاردمش را بر پشت او محکم کند آن اسب لگد محکمی بر وی زد که از آن لگد جان بدر نبرد. مدّت سلطنت او بیست و دو سال و پنج ماه بود.

بهرام پسر یزدگرد گناهکار (بهرام‌گور)

گویند هر فرزندی که یزدگرد پیدا می‌کرد نمی‌ماند و در کودکی در می‌گذشت. چون بهرام از مادر بزاد منجّمان گفتند او در غربت پرورش یابد و شجاع و دلیر باشد و وارث سلطنت ایران گردد. یزدگرد خوشحال شد و برای بهرام جائی خوش آب و هوا طلب کرد تا فرزندش در آنجا بزرگ شود. پس حیره را برگزید و نُعْمان بن امرئ‌القیس را که از جانب او والی حیره بود طلب کرد و بهرام را به او سپرد تا برای او در حیره منزلی خوب اختیار کند. نعمان از روم معماری را به نام سِنِمّار خواست تا در موضعی مناسب برای او دو کاخ بسازد. چون هر دو کاخ را به اتمام رسانید یکی را سَدیر و دیگری را خُوَرْنَق نام نهاد. خُوَرْنَق معرب خوردنگاه و سدیر معرب سه‌دیر بود. پس از بنا نُعْمان آن را بسیار بپسندید و به سِنِمّار چندان پاداش داد که او را آن همه در گمان نبود و گفت اگر می‌دانستم این همه پاداش می‌گیرم کاخی بهتر از این می‌ساختم چنانکه با حرکت آفتاب آن نیز در حرکت آمدی. نعمان از ترس آنکه مبادا چنین کاخی را برای پادشاهی دیگر بسازد فرمود تا او را از بام کاخ به زیر انداختند.

گویند روزی نُعْمان در ایام بهار با وزیر خود بر بام کاخ خُوَرْنَق نشسته بود و نظر به آبها و باغها و چمنزارها که در اطراف کاخ بود می‌انداخت. پس رو به وزیر کرد و گفت که از این دلکشتر جائی در دنیا نباشد. وزیر گفت چنین است اما یک عیب دارد. نُعْمان پرسید که آن عیب کدام است. وزیر گفت اینکه بقا ندارد و زوال‌پذیر است. نُعْمان پرسید آنچه بقا دارد کدام است. وزیر گفت: بهشت جاودان که فقط در برابر گرویدن به دینِ مستقیم و اطاعت از فرمانِ خداوندِ رحیم است. نعمان از این سخن متأثّر شد و به دین عیسی گروید و از کاخ بیرون شد و پلاسی در بر کرد و سر در بیابان نهاد چنانکه کسی از او نشان نداد.

پس از او پسرش منذر به تربیت بهرام همّت گماشت و دانشمندان را از هر سوی برای تعلیم او فرا خواند و بهرام در اندک زمانی در حکمت علمی و عملی و استعمال آلات طعن و ضرب به درجهٔ کمال رسید و به شکار و عیش و طرب پرداخت. در این هنگام خبر رسید که پدرش یزدگرد از این جهان رفت و بزرگان ایران یکی از اولاد اردشیر بابکان را به نام خسرو به پادشاهی برداشته‌اند. بهرام از این سخن متغیّر شد و از مُنْذِر درخواست کرد که او را یاری دهد تا ملک موروث را از چنگ اغیار بیرون بیاورد. مُنْذِر درخواست او را پذیرفت و فرزند خود نُعْمان را با ده هزار سپاه به ایران فرستاد و گفت هر کس با تو مقابله کند او را از میان بردار و چشم به راه من می‌دار تا به تو برسم. نُعْمان با آن ده هزار سوار به نزدیک مدائن رسید و بهرام نیز پس از او با سی هزار سوار به راه افتاد. چون به نزدیک مدائن رسید بزرگان ایران او را استقبال کردند و از سبب آمدن او پرسیدند و دریافتند که او برای طلب تاج و تخت آمده است. پس از گفتگوها و رفت و آمدهای زیاد سرانجام قرار بر این شد که تاج کیانی را میان دو شیر بگذارند و هر یک از خسرو و بهرام که جرأت کند و آن تاج را از میان آن دو شیر بردارد سلطنت او را باشد. بِسطام سپهبد افسر کیانی را میان دو شیر گذاشت و دو نامزد به میدان درآمدند و بهرام به خسرو گفت که برو و تاج را برگیر. خسرو گفت که او بالفعل صاحب تاج و تخت است و آنکه مدّعی است باید این خطر را به جان بپذیرد. بهرام به میان دو شیر آمد و هر دو را کشت و تاج را گرفته بر سر نهاد. بزرگان ایران و عرب بر این دلیری و دلاوری او تحسینها کردند و او را به سلطنت برداشتند و نخستین کسی که او را به پادشاهی سلام کرد خسرو بود.

در مفاتیح‌العلوم آورده است که بهرام چون به صید گور زیاد مایل بود به بهرام گور معروف گردید و ابن‌الاثیر گوید که روزی بهرام در شکارگاه شیری را دید که بر پشت

گوری است و می‌خواهد او را بکشد. پس چنان تیری به شیر زد که شیر و گور را به هم دوخت و از این روی به بهرام گور معروف گردید. چون به تخت نشست مبالغ [۳۰] گزاف که از مالیات بر رعایا مانده بود ببخشید و جود و بخشش بی‌اندازه کرد و برای ارباب فضل و دانش رسوم و مواجب مقرّر کرد و منذر را با عطایای بیکران به حیره باز گردانید و نعمان را نزد خود نگاه داشت و مردم را به عیش و طرب و موسیقی ترغیب کرد و از هندوستان دوازده هزار گوینده و رقّاص به‌ایران آورد و در سرتاسر ایران پراکنده کرد که جُتان [۳۱] امروز از نسل ایشانند و لذا جُتی که موسیقی و رقص به اصول نداند بسیار کم است. چون آوازهٔ عیش و عشرت بهرام در جهان بپیچید پادشاهان اطراف در ملک او طمع کردند و خاقان چین [۳۲] با دویست و پنجاه هزار سوار از جیحون عبور کرد و به قتل و غارت مشغول شد. بعضی گویند در مرو اقامت کرد و بعضی گویند تا حدود ری آمد و هر چند بزرگان ایران بهرام را از آمدن خاقان بیم دادند و او را به جمع سپاه و مقابله با خاقان ترغیب کردند سودی نبخشید و در پاسخ ایشان همینقدر گفت که خداوند مرا به دست دشمنان نسپارد. بزرگان چون این بشنیدند گفتند او را از بیم دشمن عقل نمانده است. پس بهرام با هفت تن از شاهزادگان و بزرگان لشکر و سیصد تن از مبارزان دلیر با یوز و باز به رسم شکار از تختگاهِ خود بیرون رفت و برادر خود نرسی را قائم‌مقام خود ساخت و روی به آذربایجان نهاد. بزرگان همه یقین کردند که بهرام از بیم راه گریز پیش گرفته است پس بر آن شدند که رسولی چرب‌زبان نزد خاقان بفرستند و با تعهّد باج و خراج خود را از حملهٔ او مصون دارند. خاقان چون این خبر بشنید در همانجا که بود توقّف کرده با اطمینان خاطر بنشست. بهرام از آذربایجان به ارمنستان رفت و از آنجا به هزار نفر از دلیران لشکرشکن و راهنما از بیراهه متوجه لشکرگاه خاقان گردید و چون به نزدیک لشکرگاه او رسید جاسوسان خبر آوردند که خاقان فارغ نشسته است و بساط عیش ترتیب داده است و آواز نای و نوش تا

۳۰ـ این مبلغ را در متن «ده هزار تومان» نوشته است و با توجه به اینکه «تومان» واحد پول دوران مغول به بعد است از روی محاسبه است و تاریخی نیست. طبری «هفتاد میلیون درهم» نوشته است و گفته است ثُلْث خراج سالی را که در آن به سلطنت رسید نیز بخشید.

۳۱ـ جت در کتب عربی «زُطّ» است. در شاهنامه رامشگرانی را که از هند آمدند «لوریان» می‌خواند. لوریان و «لولیان» در ادبیات فارسی به رامشگری و رقص معروف هستند.

۳۲ـ در طبری: «خاقان ترک». مقصود پادشاه و رئیس اقوام بیابان‌گردی است که در شمال و شمال شرقی ایران بودند.

فلک بلند است. بهرام فرصت را غنیمت شمرد و در شبی تاریک سواران خود را چهار بخش کرد و مانند بلای ناگهانی از چهار سو بر سر او حمله برد. سپاه خاقان ترک از نفیر نای و صدای کوس در وحشت افتادند و بهرام خود را به بارگاه خاقان رسانید و او را به دست خود بکشت و به دنبال هزیمتیان تا کنار جیحون بتاخت.

در تاریخ ابوحنیفهٔ دینوری مسطور است که چون لشکر خاقان در خراسان دست به کشتار و غارت بردند و این خبر به گوش بهرام رسید هزار[۳۳] کس از دلاوران برگزید و فرمود تا بر شتران سوار شدند و اسبان را یدک کشیدند و فرمان داد تا هر کدام بازی و سگی با خود بردارند و برادر خود را که نامش نرسی بود بجای خود بنشاند و به جانب آذربایجان روان شد و مردم یقین کردند که او از خاقان می‌گریزد. در غیبت او سرداران و بزرگان ایران اتفاق کردند که اموال و هدایا پیش خاقان بفرستند و از درِ تسلیم و خضوع درآیند. خاقان چون این بشنید مغرور شد و در نواحی مرو آرام گرفت تا تحفه‌ها و هدایا بدو رسید. بهرام فرمود تا هفت هزار گاو سر بریدند و پوست آنها را کندند و با هفت هزار کُرّه اسب یکساله راه طبرستان و جرجان و نَسا را در پیش گرفت و شبها قطع راه کرد تا به نزدیک لشکرگاه خاقان رسید. پس فرمود تا پوست گاوها را تر کردند و به صورت طبلی بریدند و خشک کردند و پس از آن سنگ ریزه‌ها در آن پوستها کردند و بر کُرّه اسبان بستند و در شبی تار آن اسبها را به سوی لشکر خاقان راندند. در آن شب تار آواز مهیبی از آن طبلها برآمدند و ترکان سبب آن آواز را ندانستند و از بیم راه هزیمت در پیش گرفتند. بهرام هزیمتیان را دنبال کرد و به خاقان رسید و به دست خود او را از پای درآورد و تا جیحون به دنبال ترکان برفت و در آنجا توقّف کرد و سرانجام با ایشان پیمان صلح بست و مناری ساخت تا حدّی باشد میان دو مملکت و هیچکدام از دو طرف از آن میل تجاوز نکنند. بهرام مظفّر و منصور بازگشت و از آنجا راهی هند شد.

رفتن بهرام به جانب هند

دربارهٔ رفتن بهرام به هند اخبار و روایات مختلف است و آنچه طبری و ابن‌الاثیر آورده‌اند این است که چون بهرام با فتح و ظفر به قرارگاه خود بازگشت بقایای مالیات را که بر ذمّهٔ رعایا بود بخشید و زمام مملکت در قبضهٔ اختیار نرسی که از عقلای روزگار و از

۳۳ـ در الاخبار الطِّوال دینوری: هفت هزار.

نسل بهمن پسر اسفندیار بود نهاد و خود هوس سفر به هند و مطالعهٔ احوال و اوضاع مردم و سلاطین‌هند کرد. پس امورکلی و جزئی مملکت را به عهدهٔ نرسی که وزیری با تدبیر بود باز گذاشت و خود پوشیده و پنهان رو به جانب هندوستان نهاد و چون به آن مملکت رسید به سیر و شکار پرداخت. اهالی از چابک سواری و تیراندازی او تعجّبها کردند و کارآگهان پادشاه هند به عرض او رساندند که سواری خوب‌روی بلندبالای مردانه‌ای از ایران به این سرزمین آمده است. در این میان آوازه درافتاد که پیلی تنومند هر روز از بیشه بیرون می‌آید و بر سر راه می‌ایستد و هر کس راکه از آن راه می‌گذرد هلاک می‌کند. پادشاه دلیران هند را به دفع آن حیوان فرستاد ولی هیچکس نتوانست با او برآید و رفت و آمد مردم از آن راه قطع شد. چون بهرام این حکایت بشنید عازم پیکار با پیل گردید. پادشاه چون این بشنید شخصی را مأمور کرد تا پیکار بهرام را با پیل از دور ببیند و به او گزارش دهد. آن شخص به بالای درختی رفت و منتظر شد تا بهرام آمد و متوجه پیل شد و بانگ بر او زد. پیل متوجه بهرام شد و آهنگ او کرد. بهرام به چالاکی تیری بر کمان نهاد و چنان به پیشانی پیل زد که تیر تا سوفار به پیشانی فرو رفت. آنگاه بهرام از اسب فرود آمد و محکم از خرطوم پیل بگرفت و آن را چنان پائین کشید که پیل به زانو درآمد. پس از آن با شمشیر کار او را تمام کرد و از بیشه بیرون آمد. مردم از دلاوری بهرام در شگفت شدند و از مردانگی او حساب برگرفتند. آن شخص آنچه را دیده بود به عرض پادشاه رساند و پادشاه امر به احضار بهرام کرد. شاه از نام و حال او پرسید و او گفت که یکی از گماشتگان پادشاه ایران است که از خشم او اندیشناک شده و به هند پناه آورده است. پادشاه هند را لطف گفتار او پسندیده آمد و به او نوازش کرد و او را در زمرهٔ ندیمان خاص خود درآورد. مردانگی و جلادت بهرام روز به روز بیشتر ظاهر می‌گردید و عنایت پادشاه در حق او زیادتر می‌شد. پس از مدتی پادشاه هند را دشمنی سخت روی نمود و بهرام مقابله و پیکار با آن خصم را تقبّل کرد و او را شکست داد. پادشاه هند در نواخت و بزرگ داشت او افزود و دختر خود را به او داد و خواست که او را ولیّ‌عهد خود کند ولی بهرام نپذیرفت و نام خود را فاش ساخت. پادشاه هند مقداری از اراضی سند را به او واگذار کرد و خراج آن را به او داد و بهرام با دختر پادشاه هند و مال فراوان پس از دو سال به مملکت خود بازگشت.
پس از آن مهر نرسی را با چهل هزار سوار روانهٔ روم کرد و او تا قسطنطینیه پیش رفت و پیروزمند بازگشت. پس از آن روی به یمن نهاد و در آن ولایت قتل و غارت کرد و باز به

ایران بازگشت. بهرام در آخر عمر در شکارگاه به چاهی فرو رفت و ناپدید شد. مادرش بر سر آن چاه آمد و فرمود تا خاک و گل فروان از آن کشیدند ولی جُثّهٔ او را نیافتند. مدّت سلطنت او بیست و سه سال بود.

یزدگرد پسر بهرام

چون یزدگرد پسر بهرام گور بر تخت نشست مهر نرسی را که در ایام دولت پدرش از وزارت استعفاء کرده بود و در آتشکده به عبادت می‌پرداخت دوباره وزیر گردانید. چون مدّتی از سلطنت او بگذشت پادشاه روم از پرداختن خراج معهود سر باز زد و یزدگرد مهر نرسی را با سپاهی فراوان به روم فرستاد. چون قیصر روم را یارای مقابله نبود به ادای مال و خراج مقرّر تن در داد و مهر نرسی کامیاب بازگشت. گویند یزدگرد را دو پسر بود مهتر را نام فیروز بود و کهتر را نام هرمز. چون یزدگرد فرزند کهتر را دوست داشت فیروز را به سیستان فرستاد و هرمز را ولی‌عهد خودگردانید. مدّت سلطنت یزدگرد هیجده سال بود. در مفاتیح‌العلوم گوید که لقب او سپاهدوست[۳۴] بود.

هرمز پسر یزدگرد

پس از مرگ یزدگرد هرمز به سلطنت رسید اما ظالم و بدخلق بود. برادرش فیروز برای استمداد به دیار هیاطله رفت و به پادشاه آنان گفت که پدرش در حقّ او ظلم کرده است زیرا بجای او که برادر مهتر است برادر کهتر را ولیعهد کرده است و او را از سلطنت محروم کرده است. پادشاه هیاطله او را بر صدق گفتارش سوگند داد و پس از آن سی هزار کس همراه او کرد تا او را در گرفتن سلطنت از دست رفته‌اش یاری دهند مشروط بر آنکه ترمذ را با مضافاتش به پادشاه هیاطله واگذار کند. فیروز لشکر بر سر هرمز برد و او را شکست داد و از سر خون او درگذشت و سپاه هیاطله را با انعام و اکرام بازگردانید. در مفاتیح گوید لقب او فرزانه بود. در تاریخ جعفری مدّت پادشاهی او را یکسال گفته است.

فیروز پسر یزدگرد

فیروز پس از رسیدن به سلطنت برادرش هرمز را با سه تن از خانوادهٔ سلطنت به قتل[۳۵]

۳۴ـ در آثارالباقیه: «شاهدوست» که به ظاهر درست نمی‌نماید. در مجمل‌التواریخ: «نسرم».

۳۵ـ ملاحظه شود که قبلاً گفته بود از سر خون هرمز درگذشت.

رسانید و پس از یک سال که از سلطنت او گذشت خشکسالی سخت پدید آمد و آب از آسمان نیامد و مدت هفت سال چنین شد چنانکه آب رودخانه‌ها و چشمه‌ها و کاریزها خشک گردید و آب جیحون و دجله بسیار کم شد و هیچ گیاه از زمین نرست و دد و دام هلاک شدند. فیروز در این قحطی اموال خود را به رعایا بخشید و حکم کرد تا توانگران در رعایت حال درویشان بکوشند و فرمود اگر کسی در شهری یا دهی از گرسنگی هلاک شود اهل آن شهر و آن ده معاقب خواهند شد. گویند در آن مدت کسی در سرتاسر مملکت از گرسنگی تلف نشد به جز یک تن که در اردشیر خُرَّه از بینوائی هلاک شد. مردم ایران دست تضرّع به درگاه خداوند متعال برآوردند و با گریه و زاری از او خواستند که بلای خشکسالی را از سر ایشان رفع فرماید. سرانجام باران رحمت خداوندی باریدن گرفت و چشمه‌ها و کاریزها و رودخانه‌ها بار دیگر پرآب شدند و قحطی و گرانی رخت بر بست و فراوانی و ارزانی بازگشت. پس از آنکه بلای خشکسالی از سر ایرانیان دور شد بلای دیگری که هجوم هیاطله بود بر سر ایشان آمد. جمعی از مردم هیاطله از جور پادشاه خود به فیروز شکایت کردند و فیروز لشکرها جمع کرد تا بر سر پادشاه هیاطله رود و هر چند بزرگان ایران او را اندرز دادند و از عاقبت غدر او را بیم دادند سودی نکرد و فیروز رو به مملکت هیاطله نهاد. چون اخشنوار[۳۶] پادشاه هیاطله این بشنید مضطرب شد اما یکی از سرهنگان او گفت که دست و پای او را ببرند و او را بر سر راه فیروز بگذارند تا او به حیله‌ای دفع شر او بکند. اخشنوار خواهش سرهنگ را پذیرفت و دستور داد تا دست و پای او را بریدند و او را با همان حال بر سر راه لشکر فیروز رها کردند. چون لشکر فیروز از آنجا گذشتند و او را بر آن حال بدیدند خبر او را به فیروز رساندند. فیروز او را احضار کرد و از کیفیت حالش پرسید. آن سرهنگ گفت من از خاصان اخشنوار بودم و از جملهٔ کسانی بودم که او را از جور و ستم بر رعایا منع می‌کردم و او را از عاقبت ظلم می‌ترساندم، اما او نشنید و سرانجام با من عتاب و قهر آغاز کرد و مرا به این حال انداخت. فیروز را بر او رحم آمد و او را بنواخت و او گفت که برای اینکه انتقامش را از اخشنوار بکشد سپاه ایران را از بیراهه‌ای که کوتاه است هدایت خواهد کرد. فیروز به گفتار سرهنگ فریفته شد و هر چند اطرافیان گفتند که راه عقل آن است که از جاده نباید انحراف کرد نپذیرفت. آن سرهنگ

۳۶ـ نام پادشاه هیاطله را به گونه‌های مختلف نوشته‌اند و صورت رایج در کتابهای فارسی «خشنواز» است. اخشنوار شاید به صحت نزدیکتر باشد.

لشکر فیروز را به بیابانهای بی‌آب و علف کشانید چنانکه بیشتر سپاه او از تشنگی هلاک شدند و او با هزار زحمت و اندک مردم از آن بیابانها جان بدر برد و به اشارت جمعی که با او بودند رسولی نزد هیاطله فرستاد و امان طلبید. اخشنوار پذیرفت به شرط آنکه فیروز دیگر با او دشمنی نورزد و به جنگ او نیاید و کسی را به جنگ او نفرستد. فیروز در این باره سوگند یاد کرد و اخشنوار به او اجازه داد تا به مملکت خویش بازگردد.

جنگ فیروز بار دیگر با اخشنوار

فیروز از شکستی که بر او آمده بود پیوسته به خود می‌پیچید و در اندیشه بود که چگونه جبران این شکست را بکند تا آنکه سرانجام عزم به نقض پیمانی که با اخشنوار بسته بود کرد و شخصی را به نام سوخرا که والی سیستان بود بخواست و دو پسر خود بلاش و قباد را به او سپرد و خود عازم مملکت هیاطله گردید. هر چند موبدان و نیک خواهان خواستند او را از این کار بازدارند و عواقب نقض عهد و غدر را به او گوشزد کردند نپذیرفت. اخشنوار چون این بشنید عازم مقابله با فیروز گردید و دستور داد تا در پشت لشکرگاه خندقی عمیق کندند و سر آن را به خار و خاشاک بپوشاندند. چون دو لشکر بهم رسیدند اخشنوار عهدنامه‌ای را که میان او و فیروز بود بر سر نیزه کرد و عاقبت غدر و پیمان‌شکنی را به او یادآور گردید و چون سود نکرد جنگ در پیوست و پس از اندکی زد و خورد اخشنوار رو به هزیمت نهاد و از راهی که نشانه‌ها داشت از کنار خندق عبور کرد. فیروز به دنبال اخشنوار تاخت اما از روی خندق که با خار و خاشاک پوشیده بود گذشت و خود و سپاهیانش در آن مغاک افتادند و اخشنوار بازگشت و دست به کشتار و غارت اموال زد و مال بسیار به دستش افتاد و دختر فیروز را اسیر کرد. چون این خبر به سوخرا رسید لشکری عظیم فراهم کرده رو به ملک هیاطله نهاد و سرانجام میان او و اخشنوار کار به آشتی انجامید و اخشنوار اسیران و اموالی را که از ایران گرفته بود بازپس داد و سوخرا با کامیابی به ایران بازگشت و بلاش پسر فیروز را به سلطنت برداشت. قباد برادرش گریخت و پناه به خاقان ترک برد. سلطنت فیروز به قولی بیست و شش سال و به روایتی بیست و یک سال بود و لقبش مردانه بود.

بلاش پسر فیروز

بلاش پس از رسیدن به سلطنت عدل و داد پیشه گرفت و سوخرا را به انواع الطاف

بنواخت و شهر ساباط[۳۷] مداین را او بنا نهاد. عدل او به مرتبه‌ای بود که هر کس از وطن خود مهاجرت کردی بلاش حاکم آن محل را در معرض عتاب آوردی و گفتی که او بجهت ظلم تو از اینجا هجرت کرده است. برادر او قباد از او بگریخت و روی به ماوراءالنّهر نهاد. در نیشابور به زرمهر پسر سوخرا از غلبهٔ شهوت شکایت کرد و زرمهر دختر یکی از بزرگان آن شهر را با او عقد بست و آن دختر[۳۸] از قباد به پسری آبستن شد که همان انوشَرْوان پسر قباد است. قباد از نیشابور به ترکستان روی نهاد و به درگاه خاقان ترک رفت و چهار سال در آنجا بماند. پس از آن خاقان لشکری همراه او کرد و او را برای به دست آوردن تاج و تخت به ایران فرستاد. درنیشابور قباد آن دختر راطلب‌کرد واز دیدن آن مولود خوشحال شد و در همانجا خبر مرگ بلاش به او رسید. قباد این خبر را به فال نیک گرفت و با انوشَرْوان و مادرش روی به مدائن نهاد.

قباد پسر فیروز

چون قباد به سلطنت رسید زمام امور را به دست سوخرا که در کتب تاریخ فارسی او را سوفرا نویسند سپرد و او همهٔ کارها را قبضه کرد و مردم و بزرگان روی به سوخرا نهادند و در امور مملکت به او رجوع کردند تا آنجاکه از پادشاه جز نامی نماند. قباد را بر او رشک آمد و خواست که او را از میان بردارد. پس شاپور سپهبد راکه از خاصان او بود در خلوت بخواست و این راز را با او در میان نهاد. شاپور به او اطمینان داد که خاطرش را از این مهم آسوده کند. روز دیگر شاپور در مجلس قباد با سوخرا مشاجره کرد و کار را به جائی رسانید که کمندی بر گردن او انداخت و او را از مجلس بیرون برد و به زندان فرستاد و پس از چند روز او را به فرمان قباد کشتند.

ظهور مزدک

چون ده سال از سلطنت قباد بگذشت مردی از استخر به نام مزدک پیدا شد که دعوی پیغمبری کرد و پیش قباد رفت و او را به دین خود خواند و گفت آتش با من سخن می‌گوید. او در زیر آتشکده محلی تعبیه کرد و سوراخی از آن به خارج گذاشت که پیدا نبود و چون

۳۷ـ نام شهر ساباط به قول طبری بلاشاواذ (بلاش‌آباد) بود.

۳۸ـ نام این دختر که مادر انوشروان بود به گفتهٔ طبری «نیونْدُخت» بود.

به‌آتشکده‌می‌رفت‌وآتش‌رامخاطب‌قرارمی‌دادمردی‌که‌در زیرزمین‌بودبه سخن‌درمی‌آمد و به او پاسخ می‌گفت. مزدک قباد را به آتشکده برد و آتش با او سخن گفت و قباد فریفتهٔ مزدک و عقاید او گردید. اما کیش مزدک بر مباح بودن اموال و زنان مردم به یکدیگر بود و ذبح حیوانات و خوردن گوشت را حرام ساخته بود و می‌گفت مردم باید به خوردن نباتات و تخم‌مرغ و شیر و پنیر و مانند آن قناعت کنند. خود مزدک نیز جامهٔ پشمین می‌پوشید و به عبادت اشتغال می‌ورزید. اراذل و سفلگان از او پیروی کردند و کارش بالا گرفت و مردم فرومایه اموال توانگران را غارت کردند و زنان ایشان را به زور گرفتند چنانکه فرزند هیچکس معلوم نبود. گویند روزی مزدک مادر انوشَرْوان را از قباد طلب کرد و قباد خواست تا خواهش او را برآورد. انوشَرْوان چندان تضرّع کرد و بر پای مزدک افتاد و پای او را بوسید تا مزدک دست از خواست خود برداشت. چون فساد مزدک در جهان شایع شد بزرگان ایران اتفاق کردند و قباد را از سلطنت معزول ساختند و برادرش جاماسب را به جای او نشاندند.

گرفتاری قباد و بازگشت او به سلطنت

چون بزرگان ایران قباد را بگرفتند خواستند تا مزدک را بکشند ولی چون پیروان او زیاد بود نتوانستند بر او دست یابند پس خواستند تا ابتدا کار قباد را یکسره کنند. قباد را خواهری زیبا و دانا بود که برادر خود را دوست داشت و چون او را به زندان انداختند خواست تا برادر خود را به هر تدبیری که شده است از زندان رهائی بخشد. پس با زندانبان طرح دوستی ریخت و زندانبان شیفتهٔ جمال او گردید و خواست تا به وصال او برسد. آن زن او را به عشوه بفریفت و از او خواست تا اجازه دهد در زندان با برادرش ملاقات کند. پس با غلامی به زندان نزد قباد رفت و مدّتی درنگ کرد و آنگاه قباد را در جامهٔ خواب بپیچید و بر دوش غلام نهاد و خواست که او را از زندان بیرون برد. زندانبان پرسید که این چیست؟ گفت رختخواب قباد است که به خون حیض آغشته شده است و می‌خواهد بیرون ببرد و بشوید. زندانبان آن جامه را ناپاک شمرد و از دست زدن به آن خودداری کرد و بدین ترتیب قباد از زندان گریخت و روی به دیار هیاطله نهاد. ابوحنیفهٔ دینَوَری گوید در این سفر بود که قباد در حد خوزستان و اصفهان با مادر انوشَرْوان که دختر دهقانی بود ازدواج کرد و انوشَرْوان از او بزاد. قباد از آنجا رهسپار بلاد هیاطله

گردید و مدتی به اجبار در آنجا ماند. عاقبت پادشاه هیاطله سی هزار سپاه با او همراه کرد و قباد روانهٔ ایران شد و چون به نزدیکی مداین رسید بزرگان ایران به شور و مشورت برخاستند و گفتند اگر میان دو برادر کار به کارزار بکشد معلوم نیست که بر سر ما چه خواهد آمد. پس با جاماسپ برادر قباد پیش او رفتند و از در آشتی درآمدند. قباد از سر جرائم ایشان درگذشت و برادر خود را نیز بخشید و زمام مملکت را در دست زَرْمِهْر[۳۹] پسر سوخرا قرار داد و به تدارک ویرانیها پرداخت. قباد پس از بازگشت به سلطنت به مزدک و مزدکیان چندان وقعی ننهاد. او پادشاهی عمارت دوست بود و گنجه و بَرْذَع و میّافارقین از بناهای[۴۰] اوست. در اواخر سلطنتش با رومیان جنگید و پیروز گردید. مدت سلطنت او چهل و سه سال بود. لقب قباد «نیک رای» بود. یک برادرش «گرانمایه» بود و جاماسب به نگارین[۴۱] ملقب بود.

خسرو انوشَرْوان

قباد را فرزندان متعدّد بود اما خسرو انوشَرْوان از میان ایشان به عقل و دانش و تدبیر ممتاز بود. از این رو قباد وصیّت‌نامه‌ای نوشت و در آن خسرو را جانشین خود ساخت. چون قباد رخت از این جهان بربست بزرگان ایران خواستند به وصیّت قباد عمل کنند و خسرو را به سلطنت بردارند اما خسرو در ابتدا سر باز زد و گفت چون کارها اختلال فراوان یافته است هر کس بر سر کار آید و بخواهد دست به اصلاح بزند ناچار عدّه‌ای ملول و ناراضی خواهند شد و اگر من بخواهم به این کار شروع کنم خاطر شما از من آزرده شود و به سبب آن خونها ریخته شود. اما علما و اشراف اصرار کردند و سوگند یاد کردند

۳۹ـ نام این شخص در نسخ چاپی «آذرمهر» است و من از طبری اصلاح کردم. به گفتهٔ طبری زرمهر عدهٔ زیادی از مزدکیان را کشته بود و هم او بود که قباد را به سلطنت بازگردانید. اما پس از بازگشت قباد مزدکیان پیوسته قباد را بر ضد زرمهر تحریک می‌کردند تا آنکه سرانجام قباد او را کشت.

۴۰ـ در مجمل‌التّواریخ از بناهای قباد این‌ها را نام می‌برد: «ایران شاذکواذ» (میان حلوان و شهرزور) و «شهراباذ کواذ» (میان گرگان و خوزستان) و «به از ایمد کواذ» (یعنی شهر کواذ که از آمد بهتر است = ارجان یا ارگان) و «هنبوشاپور» (جنبوسابور در مداین) و «ایزدقباد» (در سواد عراق). طبری اَرَجان را رام‌قباد یا زُمْقُباد می‌نامد. و شهر دیگری در فارس به او نسبت می‌دهد و به نام «قباد خُرّه». در تاریخ حمزهٔ اصفهانی: «کواذ بریرا این دش». مرحوم بهار حدس زده است که «پریر آئین دش» باشد یعنی آئینش دیروز بد بود.

۴۱ـ در آثارالباقیه: «سکارلو» که معلوم نیست چیست و به هر حال نمی‌تواند «نگارین» باشد.

که سر از فرمان او نپیچند و جان و مال از او دریغ ندارند. نوشَرْوان پس از تأکید و الحاح ایشان تاج و تخت سلطنت را قبول کرد و نخستین سیاستی که از او به ظهور رسید قتل مزدک و یاران او بود.

دربارهٔ علّت قتل مزدک و یاران او اختلاف است گروهی گویند که نوشَرْوان در آغاز با مزدک ملایمت آغاز کرد و مزدک به مجلس خاص او می‌رفت و مورد التفات او واقع می‌شد تا روزی کسی به نوشَرْوان شکایت برد که یکی از پیروان مزدک دست تجاوز به زن او دراز کرده است و نوشَرْوان هر چند به مزدک گفت که به آن پیروش بگوید تا از آن زن دست باز دارد فایده‌ای نبخشید و مزدک به سخن پادشاه توجّهی نکرد. پس نوشَرْوان در خشم شد و فرمود که سر او را از بدن جدا ساختند. یاران مزدک غوغا انگیختند و بشوریدند خسرو فرمود که ایشان را نیز عرضهٔ تیغ بی‌دریغ سازند و در مداین و سایر شهرها هر مزدکی که بیابند بکشند. گروهی گویند که خسرو به مزدک گفت تا اسامی اتباع خود را بنویسد و به او دهد تا او ایشان را در معرض انعام و نوازش خود دربیاورد. مزدک به سخن او فریفته شد و تفصیل اسامی یاران خود را نوشت و به خسرو داد. خسرو روزی را معیّن ساخت تا پیروان مزدک به درگاه آیند. آن جماعت بر در سرای سلطان جمع شدند و خوانسالار ایشان را فوج فوج به نام طعام دادن به باغ می‌خواند. در آن باغ حفره‌ها و مغاک‌ها کنده بودند و سرهنگان ایشان را در آن مغاکها می‌انداختند تا نوبت به مزدک رسید و او را هم به ایشان ملحق ساختند.

در کامل‌التّواریخ مسطور است که قباد مُنْذِربن ماءالسَّماء را به جهت امتناع او از گرویدن به کیش مزدک از حکومت حیره عزل کرده بود. چون پادشاهی به نوشَرْوان رسید روزی مُنْذِر و مزدک هر دو به مجلس آمدند. نوشَرْوان گفت مرا پیش از رسیدن به سلطنت دو آرزو بود یکی آنکه منذر را باز به حکومت بفرستم و دیگر آنکه تخم زندیقان را از جهان بردارم. مزدک گفت همهٔ مردم را چگونه توانی کشتن؟ شاه در خشم شد و فرمود تا مزدک را بکشتند و میان نهروان و جازر تا مداین دارها زدند و در یک روز صد هزار تن از زنادقه را از حلق آویختند و همان روز او را انوشروان خواندند.

چون انوشَرْوان از کشتن مزدک و مزدکیان فراغت یافت اموالی را که ایشان از مردم گرفته بودند به مردم باز پس داد و زنان را به شوهران سابق خود بازگردانید. حافظ ابرو در تاریخ خویش آورده است که چون کشتن مزدکیان از حد بگذشت نوشَرْوان ترسید که

رعیّت بکلی نیست شوند پس بقیهٔ ایشان را نگاه داشت و اموالشان را گرفته به خداوندان اصلی باز پس داد و اگر صاحبان اصلی نمانده بودند به وُرّاث ایشان می‌داد و اگر وُرّاث نیز زنده نبودند به عمارت موضعی که در زمان تسلّط مزدک ویران شده بود صرف می‌کرد. پس فرمود تا به کشاورزان آلات زراعت و گاو و تخم دادند تا زمینها را آباد سازند و جمعی راکه از وطن هجرت کرده بودند فرمان داد تا به وطن اصلی بازگشتند و فرمود تا گردنه‌ها را هموار ساختند و در بیابانها و مرزها قلعه‌های استوار بناکردند و مردمان جَلْد و دلیر در آن ساکن گردانید تا راهها را امن سازند و عاملان و حاکمان را به دستور زمان اردشیر بابکان معین ساخت. پلها را عمارت کرد و از احوال رعایا تفحّص کرد تا هر کس که در حالش خللی راه یافته بود به تدارک و جبران آن پرداخت. ابوحنیفهٔ دینوری آورده است که خسرو مملکت خود را چهار بخش کرد: بخش نخست خراسان و سیستان و کرمان، بخش دوم اصفهان و قم و بلاد جبل و آذربایجان و ارمنستان، بخش سوم فارس و اهواز تا بحرین، بخش چهارم عراق تا حد مملکت روم، و بر هر یک از این چهار بخش یکی از مردان مطمئن خود را مأمور ساخت و هر کدام از این چهار تن به نهایت عزّت و افتخار رسیدند. پس از آن به مملکت خاقان لشکر کشید و کابلستان و چغانیان و بلاد هیاطله را به تصرّف خود درآورد. در این میان خاقان ترک مردم مملکت خود را جمع کرد و بر فرغانه و سمرقند و بخارا و کَشّ مستولی شد و چون این خبر به گوش خسرو رسید فرزند خود هرمز را با لشکری عظیم به جلوگیری او فرستاد و چون به نزدیک خاقان رسید خاقان ولایاتی راکه گرفته بود گذاشته به ترکستان بازگشت.

در این میان خالد[۴۲] بن جَبَلةالغَسّانی به ولایت مُنْذِرِ ثانی که او را مُنْذِربن ماءالسَّماء می‌گفتند و از جانب خسرو حاکم حیره بود لشکر کشید و طائفه‌ای از یاران منذر را به قتل رسانید و اسبان و شتران و سایر اموال او را به غارت برد. منذر به خسرو شکایت کرد و چون میان خسرو و قیصر صلح برقرار بود مکتوبی به قیصر نوشت که به خالد دستور دهد تا آنچه از اموال منذر برده است باز پس دهد و خونبهای کشتگان منذر را بپردازد زیرا خالد از گماشتگان قیصر بود. قیصر به نامهٔ خسرو توجّهی نکرد و خسرو در خشم شد و با لشکری جرّار به عزم تسخیر بلاد قیصر متوجه شد و نخست به جزیره (در شمال عراق)

۴۲ـ این شخص حارث‌بن جَبَله است. چون خداینامه به پهلوی بود و در پهلوی «حارث» و «خالد» به یک صورت نوشته می‌شود مترجمین آن را «خالد» خوانده‌اند (نولدکه: تاریخ ساسانیان).

حمله برد و شهر دارا را به تصرف درآورد و حمص و حلب را در شام متصرف شد و چون به انطاکیه که بهترین بلاد شام بود رسید آن را پسندید و فرمود تا نقشهٔ آن را برداشتند و استادان و مهندسان از روی همان نقشه بی‌کم وکاست شهری در نزدیکی مدائن بنا نهادند و آن را رومیّه[۴۳] نام نهادند و فرمود که مردم انطاکیه به آن شهر رفتند و وضع محلّات و بازارها را چنان دیدند که در انطاکیه بود و چنان بود که هر کس از دروازه درآمدی بی‌تأمّل به خانهٔ خویش رفتی. گویند تفاوت در آنجا محسوس شد که نجّاری که در شهر قدیم می‌نشست بر در خانه‌اش درختی بود و آن درخت در شهر جدید نبود. قیصر تقاضای صلح کرد و خسرو به آن شرط صلح را پذیرفت که بلادی که از دست گماشتگان قیصر بیرون کرده است همچنان در تصرّف ایران بماند. ابوحنیفهٔ دینَوَری می‌گوید قیصر پاسخ داد که نوشَرْوان شهرهای گرفته را باز پس دهد و قیصر هر سال از عایدات آن بلاد مالی به خزانهٔ خسرو بفرستد.

مخالفت اَنوشْ‌زاد پسر خسرو با او

راویان اخبار گفته‌اند که خسرو نوشَرْوان را زن بسیار زیبائی بود که به دین مسیح بود و هر چه نوشَرْوان از او خواسته بود که دین خود را ترک کند و به کیش زردشتی درآید نپذیرفته بود. نوشَرْوان را از این زن پسری زیبا متولد شد که او را اَنوشْ‌زاد نام نهاد. چون این پسر به سنّ بلوغ و تمییز رسید کیش مسیح را بر دین مجوس ترجیح داد و دین مادر را اختیار کرد و هر چند نوشَرْوان او را از پذیرفتن دین مسیح منع کرد سودی نبخشید. خسرو بر او خشم گرفت و به حبس او فرمان داد. هنگامی که خسرو برای لشکرکشی در ولایت شام بود بیمار گشت. نوش‌زاد چون این سخن بشنید فرصت را غنیمت شمرد و از زندان بیرون آمد و مردم کوچه و بازار و مخصوصاً مسیحیان را به دور خود جمع کرد و خزائن پدر را تصرّف کرد و به لشکر داد. پس از آن گماشتگان پدر را از فارس و اهواز بیرون کرد و آوازه درانداخت که پدرش خسرو مرده است و عازم تسخیر عراق گردید. چون این خبر به گوش خسرو رسید به یکی از سرداران خود به نام رام‌بَرْزین نامه‌ای نوشت به این مضمون که فرزند من نوش‌زاد خبر مرگ مرا شنید و بی‌آنکه تحقیق کند جمعی را که در زندان

۴۳ـ توجّه شود که در گذشته بنای این شهر را به شاپور نسبت داده بود و درست شاید آن است که در این جا از طبری و دیگران نقل کرده است.

بودند به دور خودش جمع کرد و شورش به راه انداخت. آن سردار باید برای دفع این اشرار که در پس پردهٔ پندار مانده‌اند کمر بندد و از کثرت ترسایان نترسد زیرا ایشان را شوکت و قوّتی نیست. اگر اَنوشْ‌زاد به فرمان ما درآید و زندانیان ما را باز به زندان بفرستد و بزرگانی را که با او موافقت کرده‌اند بگیرد و به قتل برساند و اراذل و اوباش را از سر خود بپراگند که هیچ، و اگر در عصیان خود پا فشارد رام‌بَرْزین باید در دفع او بکوشد و اهمال روا ندارد. اگر اَنوشْ‌زاد در جنگ گرفتار شود باید که او را نیازارد و او را با جمعی که ملازم او بوده‌اند به همان سرای که در آنجا محبوس بوده‌اند بفرستد و هرچه را که نیاز داشته باشد از او دریغ نکند و کسی با او به درشتی رفتار نکند. چون رام‌برزین بر نامهٔ شاه اطلاع یافت با لشکری گران به سوی اَنوشْ‌زاد شتافت. اَنوشْ‌زاد نیز روی به جنگ رام‌بَرْزین نهاد و شَمّاس نامی را سپاهسالار کرد. چون دو سپاه به هم رسیدند جنگ سختی درگرفت و در این میان تیری بر مقتل اَنوشْ‌زاد رسید و او در دم جان بداد. رام‌بَرْزین با دریغ و افسوس بر سر کشتهٔ اَنوشْ‌زاد آمد و دستور داد که جنگ متوقّف شود و کسی را از یاران انوش‌زاد نکشند. آنگاه از اسقف پرسید که انوش‌زاد چه وصیتی کرده است اسقف گفت همین‌قدر سپرده است که مادرش او را به رسم مسیحیان کفن سازد و در گور کند. بگفتهٔ ابوحنیفهٔ دینَوَری اَنوشْ‌زاد در جنگ دستگیر شد. گویند پس از آنکه نوشَرْوان حیره را به مُنْذِربن ماءالسَّماء داد خود به مداین آمد و سپاهی به هندوستان فرستاد. پادشاه هندوستان به صلح راضی شد و بلادی را که بر ساحل عُمان و مجاور ایران است بـه دولت ایـران واگذاشت.

کارهای انوشَرْوان

خسرو انوشروان دربارهٔ خراج و مالیات اصلاحاتی کرد. پیش از او مالیات به حسب دوری مزارع از شهرها بود و از آنچه نزدیکتر بود نیم درآمد و از آنچه کمی دورتر بود یک سوم درآمد می‌گرفتند، همینطور تا برسد به دورترین مزرعه‌وده از شهرها که یک دهم درآمد آن را می‌گرفتند. نوشروان این ترتیب را به هم زد و ترتیب دیگری نهاد. مالیات سرانه را بر همهٔ طبقات مردم به جز اشراف و مرزبانان و اسواران و دبیران وضع کرد و فرمود تا همهٔ مردم میان بیست سالگی و پنجاه سالگی مالیات سرانه بپردازند و آن را چهارگونه کرد. در امر سپاه و بازرسی سپاه نیز تأکید بلیغ فرمود. روزی که مأمور شمار و

مواجبِ سپاهْ افراد سپاه را از نظر گذرانید و شاه را در میان ایشان ندید از ثبت نام ایشان در دفتر سر باز زد. روز دوم نیز چنین کرد و روز سوم ندا در داد که باید همهٔ افراد سپاه برای ثبت نام حاضر گردند حتی خود شاه. روز بعد خسرو نیز با سلاح خود در صف سپاهیان بایستاد و چون از انواع سلاح زه وکمان به همراه نداشت نام او را تا آن را نیز فراهم نکرد، در دفتر ننوشت. پس از آن فریاد زد بنویسید به نام بزرگ سپاه چهار هزار و یک درهم و بالاترین مواجب چهار هزار درهم بود و او برای شاه یک درهم بیشتر نوشت و از خشونت و غلظتی که در مأموریت خود به شاه کرده بود پوزش خواست و شاه گفت هر خشونتی را که برای مصلحتی باشد تحمّل می‌کند همچنان که مریض برای به دست آوردن تندرستی خود باید تلخی دارو را تحمل کند. در زمان انوشَرْوان کتاب کلیله‌ودمنه و شطرنج را از هند به ایران آوردند و خضاب سیاه را نیز از هند آوردند.

گویند فرزندان نوشَرْوان همه از دختران رعیّت و بازاریان بودند و فقط هرمز از دختر خاقان بود و به همین جهت او را جانشین خود ساخت و خود پس از چهل و هشت سال سلطنت درگذشت.

هرمز پسر انوشَرْوان

انوشروان هرمز را به جهت حسب و نسب والای او جانشین خود ساخت و به افزونی سن فرزندان دیگرش توجه نکرد. هرمز در آغاز با بزرگان وکهتران به وجهی خوب رفتار کرد و امرا وگماشتگان خسرو را به حال خودگذاشت وگفت رأی و تدبیر پدر ما بهتر از ما بود و مردم را بهتر از ما می‌شناخت. اما پس از چندی حال و خوی بگَردانید و بر اعیان و اشراف سخت گرفت. همّت بر تربیت مردم پست گماشت و قضات را معزول کرد وگفت چه معنی داردکه بندگان بر ما حکم کنند. گویند در ایام سلطنت خویش که به قولی دوازده سال بود سیزده هزار تن از اشراف و بزرگان و روحانیون را به قتل رسانید و به ناچار بقیّه بزرگان از او روی گردان شدند و چون این خبر به دور و نزدیک و ترک و تاجیک رسید پادشاهان همسایه قصد مملکت ایران کردند، از جمله قیصر با هشتاد هزار سپاهی آهنگ ایران کرد و چون به نصیبین رسید از هرمز خواست که اگر ولایاتی راکه انوشَرْوان از روم گرفته است باز پس دهد او نیز باز خواهد گشت، و نیز مردم خزر[۴۴] از دربند گذشته به

۴۴ـ در نسخه‌های چاپی: «چرکس». صحیح خزر است بدانگونه که در طبری آمده است.

وسط ولایت آذربایجان رسیدند و ارمنستان را غارت کردند و نیز عبّاس اَحْول و عُمَر اَزْرَق از عرب به کنار فرات آمده دست به تاراج سواد عراق زدند و پسر خاقان که خال هرمز بود بعد از فوت پدر با سیصد و یا چهارصد هزار تن از جیحون گذشت و هرات و باذغیس را لشکرگاه ساخت و رسولان نزد هرمز فرستاد و به او امر کرد که پلها را بسازد و راهها را درست کند که او می‌خواهد از راه ایران به روم برود. هرمز از شنیدن این اخبار متوحّش و متحیّر شد و با بزرگان مملکت طرح مشورت انداخت. یکی از اصحاب رأی و تدبیر گفت که دشمن حقیقی مملکت خاقان ترک است و باید همت به دفع او گماشت و قیصر را راضی به مملکت خود بازگرداند و دفاع از خزر را به مردم خود آذربایجان و ارمنستان باز گذاشت. هرمز چنین کرد و بهرام چوبین را که از سپهبدان و بزرگ‌زادگان ری بود و از زمان خسرو حکومت آذربایجان و ارمنستان به او تعلّق داشت نامزد جنگ با خاقان که ساوه[۴۵] شاه نام داشت کرد.

جنگ بهرام چوبین با خاقان ترک

هرمز بهرام چوبین را طلبید و فرمان داد تا هر اندازه سپاهی که بخواهد برگزیند و بهرام دوازده هزار مرد جنگی که میانسال بودند برگزید. هرمز گفت با این سپاه اندک به جنگ کسی که سیصد هزار سوار دارد چون می‌روی؟ بهرام در پاسخ گفت که زیان لشکر گران بیش از سود آن است و از گذشتگان سردارانی را نام برد که با دوازده هزار تن بر دشمنانی که عددشان خیلی بیشتر بوده است غلبه کرده‌اند. پس بهرام با سپاهی که خود برگزیده بود به خراسان رفت تا با ساوه خاقان ترک بجنگد. ساوه خواست او را بفریبد و به سوی خود بکشد ولی بهرام کفران نعمت ولی‌نعمت را جایز ندانست و به جنگ با خاقان مصمم شد. در اثنای جنگ بهرام که در تیراندازی مهارت داشت تیری بر ساوه زد که او از زخم آن درگذشت. پسر خاقان با سپاهی بیکران به عزم انتقام خون پدر به بهرام تاخت ولی بهرام او را نیز شکست داد و او را با بارهای گران سیصد[۴۶] شتر که از نقد و سلاح و ظروف زر و سیم و امتعهٔ دیگر پر بودند به سوی هرمز فرستاد. هرمز از بهرام ستایش کرد ولی وزیر او یزدان‌بخش[۴۷] نام که با بهرام میانهٔ خوبی نداشت گفت آنچه بهرام فرستاده

۴۵ـ در طبری: «شابه».

۴۶ـ در متن دویست و پنجاه هزار بار شتر که مبالغه در مبالغه است. در اخبار الطِّوال: «بار سیصد شتر».

۴۷ـ نام درست این شخص یزدان جُشْنَس (یزدان گُشْنَسْپ) است چنانکه در اخبار الطِّوال آمده است. به گفتهٔ این منبع یزدان جشنس گفت: «خوانی که این لقمه از آن است چقدر بزرگ بوده است».

است گوشی از یک گاو بیش نیست. این سخن در هرمز مؤثّر افتاد و روی خوشی به بهرام نشان نداد و گویند زنجیری با دوکی به او فرستاد. این امر بر بهرام گران آمد و آن را با سران سپاه خود در میان نهاد و جملگی این کار هرمز را زشت شمردند و با بهرام بیعت کردند. بهرام حیله‌ای طرح کرد و به نام خسروپرویز سکّه زد و به اطراف فرستاد تا هرمز را از پسر خود بدگمان سازد. این تدبیر مؤثّر افتاد و هرمز به پرویز بدگمان شد و پرویز نیز بیمناک گردید و روی به ارمنستان و آذربایجان نهاد. هرمز بندویه و بِسْطام را که دائی‌های پرویز بودند گرفته به زندان انداخت. بندویه و بِسْطام در سر فرصت از زندان بیرون جستند و جمعی را با خود متّفق ساختند و بر سر هرمز ریختند و او را کور کردند. چون خسروپرویز در آذربایجان این خبر را شنید خود را به مداین رسانید و تاج بر سر نهاد و پیش پدر رفت و از او پوزش خواست و بی‌گناهی خود را به او بنمود. هرمز بی‌گناهی او را تصدیق کرد و گفت باید انتقام او را از کسانی که به او ظلم کرده‌اند بگیرد. خسرو پذیرفت و گفت نخست باید خاطر از کار بهرام چوبین آسوده گردد.

جنگ خسرو پرویز با بهرام و فرار او به روم

چون خبر پادشاهی خسرو به بهرام رسید تصمیم به دفع او گرفت و روی به مداین نهاد. خسرو نیز با سپاه خود متوجّه او گردید و در کنار نهروان با یکدیگر برخورد کردند و پس از دشنام به یکدیگر جنگ در پیوست و سپاه خسرو با او غدر کردند و او را تنها گذاشتند. خسرو به مداین گریخت و پیش پدر رفت و از او چاره‌جوئی خواست. هرمز صلاح چنان دید که خسرو به قیصر روم پناه ببرد و از او یاری بخواهد. خسرو با عدّه‌ای از یارانش روی به جانب روم نهاد. بندویه و بِسطام که از کور کردن هرمز بر جان خود بیمناک بودند از خسرو در نیمهٔ راه درخواستند که برگردند و کار هرمز را یکسره کنند. هر چند خسرو از آن کار منع کرد مفید نیفتاد و آن دو به مدائن بازگشتند و هرمز را با زه کمان خفه کردند و با شتاب به‌سوی خسرو بازگشتند. بهرام خسرو را دنبال کرد و به ایشان که در دیری فرود آمده بودند رسید. بندویه خسرو را به سرعت به سوی روم روانه کرد و خود جامه‌های خسرو را پوشید و بر بام دیر آمد. کسان بهرام یقین کردند که خسرو در دیر است. پس بندویه فرود آمد و بار دیگر لباسهای خود را در بر کرد و بر بام دیر آمد و از قول خسرو از بهرام مهلت خواست تا شب استراحت کنند و فردا بجنگند. بهرام که از محاصرهٔ

دیر و قلّت عدد ایشان مطمئن بود پذیرفت. روز دیگر بندویه باز از قول خسرو از بهرام درخواست که یک روز دیگر به او مجال استراحت دهد و بهرام قبول کرد. روز دیگر که بندویه اطمینان یافت که خسرو راه درازی رفته است و ایشان به گَردِ او نخواهند رسید از دیر بیرون آمد و حیلهٔ خود را فاش ساخت. بهرام سیاوشان که سالار بهرام چوبین بود او را پیش بهرام برد. بهرام فرمود تا او را بند کردند و او را به بهرام سیاوشان سپرد. خسرو با شتاب متوجه دیار روم بود و در راه به خانهٔ اِیاس‌بن قَبیصهٔ طائی که از شیوخ عرب بود وارد شد و ایاس او را پذیرائی کرد. پس از آن خسرو به دیار روم رفت و با قیصر ملاقات کرد و قیصر مقدم او راگرامی داشت و انواع تحف و هدایا به وی تقدیم کرد و دختر خود مریم را به او داد. خسرو هیجده ماه در روم ماند و قیصر هفتاد هزار و به قولی صد هزار سرباز به او داد و پسر خود نیاطوس را با ده مرد پهلوان که هر یک با هزار مرد برابری کردندی نیز با اوهمراه‌ساخت. پرویز با این حشمت و شکوه رو به آذربایجان نهاد و در این میان بندویه نیز که از بند بهرام جسته بود و در آذربایجان بود با جمعی کثیر به او پیوست. بهرام چوبین چون این بشنید از مداین بیرون آمد و با سپاهی فراوان رو به خسرو نهاد. چون دو سپاه در برابر هم صف بیاراستند سه تن ترک از سپاه بهرام بیرون آمدند و پرویز را به نبرد خواندند. پرویز برای مقابله با ایشان بیرون آمد و هر چند نیاطوس او را از این کار منع کرد فایده‌ای نبخشید. آن سه ترک پرخاشجوی یک به یک به جنگ پرویز رفتند و هر سه به بدترین وجهی کشته شدند و همگان به جلادت و دلیری خسرو آفرینها خواندند. گویند یکی از آن مردان بنام هزارمرد با خسرو گفت تو با این شجاعت و دلیری چرا از جنگ بهرام گریختی؟ خسرو ناراحت شد و پاسخی نداد. پس این هزار مرد از خسرو پرسید که بهرام کدام است. خسرو بهرام راکه بر اسب ابلقی سوار بود نشان داد. هزار مرد خود را به بهرام چوبین رسانید و بهرام تیغی بر فرق او زد که اثر آن به قربوس زین رسید. خسرو چون این بدید به قهقهه خندید و رومیان از خندهٔ خسرو غمگین و ناراحت شدند و از سبب آن پرسیدند. خسرو گفت این هزارمرد مرا سرزنش کرد که چرا از سرهنگ خود گریختی و اکنون بر او معلوم شد که من از چه کسی گریخته‌ام. پس از آن جمعی کثیر از لشکریان بهرام به پاس حق خاندان شاهی از او بریدند و شبانه به پرویز پیوستند و بهرام چون خود را در برابر خسرو تنها و ضعیف دید فرار کرد و به ترکستان رفت و به خدمت خاقان رسید. او در خدمت خاقان دلیریها کرد و مردانگیها نمود و به مناصب ارجمند

ارتقا یافت. عاقبت به تحریک پرویز زن خاقان به حیله آن پهلوان دلیر را به قتل رسانید و خاقان آن زن را طلاق داد.

خسرو پرویز پسر هرمز

درکامل‌التّواریخ گوید معنی پرویز پیروز و مظفر است و در مفاتیح‌العلوم معنی پرویز را «عزیز» گفته است و او پادشاهی بود با هیبت و سطوت و اموال و سپاهیان بی‌شمار. چون بر بهرام چوبین پیروز شد و بر تخت سلطنت نشست رومیان راکه به او در امر رسیدن به تاج و تخت یاری داده بودند با اموال بسیار به روم بازگردانید و بنا به وصیّت پدر دو دائی خود بندویه و بسطام را از میان برداشت. در سال چهاردهم سلطنت او رومیان به امپراطور خود غدر کرده او را با پسرش نیاطوس کشتند. پسر دیگر او به خسرو پناهنده شد و پرویز سه سردار بزرگ خود را با سپاهیان بسیار در ملازمت او به دیار شام و روم فرستاد. سرداران او شام و فلسطین و بیت‌المقدس را مسخر کردند و صلیب بزرگ نصارا راکه در تابوتی زرین نهاده در زمین دفن کرده بودند بیرون آورده پیش خسرو فرستادند و همچنین به مصر و اسکندریه و بلاد نوبه استیلا یافتند و تا نواحی قسطنطنیه پیش رفتند و در ولایت روم خرابی بسیار کردند. ولی ایرانیان نتوانستند پسر قیصر راکه به ایران پناه آورده بود به شاهی برسانند زیرا رومیان از او اطاعت نکردند. مردم روم شخصی را به نام هِرَقْل بر خود حاکم و والی ساختند و او پادشاهی عادل و خداترس بود و چون دید که خرابی بسیار از ایرانیان به روم وارد آمد دست تضرّع به سوی خداوند دراز کرد و از درگاه او نجات رومیان را مسألت کرد. دعای او به اجابت رسید و شبی در خواب دید که شخصی به او می‌گوید: به جنگ خسرو بشتاب که پیروزی از آن تو خواهد بود. هِرَقْل لشکری جمع کرد از قسطنطنیه به‌نصیبین آمد و خسرو یکی از سرداران خود رابا دوازده‌هزارمرد به جنگ هِرَقْل فرستاد. هِرَقْل این سپاه را شکست داد و شش هزار تن از سپاه خسرو را با سرداران او به قتل رسانید.

نفایسی که خسروپرویز داشت

خسرو به داشتن نفایس و گنجهای گرانبها از دیگر پادشاهان ایران ممتاز بود. از جملهٔ این نفایس یکی تَخت طاقدیس بود که گویند مدت دو سال صد و بیست استاد که هر کدام

سی شاگرد داشت بر روی آن کار می‌کردند و به جواهر و سنگهای قیمتی آراسته بود و صورت دوازده برج و هفت سیّاره و ساعات روز بر آن مصوّر بود. از جمله گنجی داشت که به گنج بادآورد معروف بود و سبب این نام آن بود که پادشاه روم گنجینه‌های خود را در کشتیهایی نهاده بود و می‌خواست آن را به نقطهٔ امنی بفرستد. باد این کشتیها را به منطقه‌ای راند که در تصرّف پرویز بود. گماشتگان او آن کشتیها را با گنجهای قیصر گرفتند و متصرّف شدند و به همین جهت به گنج بادآورد موسوم شد. و نیز می‌گویند که دوازده هزار کنیز و یکهزار و دویست زنجیر فیل داشت. و نیز مقداری طلا داشت که به آن زر دست‌افشار می‌گفتند یعنی چنان نرم بود که به هر صورتی که می خواستند می‌توانستند در بیاورند. و نیز پنجاه هزار اسب و دوازده هزار شتر داشت و اسب تندروی داشت به نام شبدیز که معروف بود. و خوانندگانی مانند باربد و نکیسا داشت که در همهٔ آفاق مانند آنها نشان نمی‌دادند.

پایان کار خسروپرویز

خسروپرویز در اواخر زندگی خوی و خلقش دگرگون شد و عادات پسندیده‌اش به صفات ناپسند بدل گشت و کارهائی کرد که همه به زیانش انجامید. از جمله آنکه نامهٔ حضرت رسول را پاره کرد و لشکریانی را که در جنگهای ایران و روم شکست خورده و گریخته بودند و به مدائن آمده بودند گرفته به زندان انداخت و خوی بخشندگی او به امساک و دارندگی بدل گشت. و چون از منجّمان شنیده بود که از پسران او در آن نزدیکی‌ها پسری به جهان خواهد آمد که در زمان او ملک از ساسانیان و ایرانیان به بیگانگان منتقل خواهد شد همهٔ پسران خود را از نزدیکی با زنان منع کرد و همه را در سرائی محبوس داشت و نگذاشت تا زنی به نزدیکی آن خانه رفت و آمد کند. نُعْمان‌بن مُنْذِر را که خاندان او سالها در حیره از جانب ایران حکومت می‌کردند و طرفدار ایران بودند گرفت و بکشت و اِیاس‌بن قَبیصهٔ طائی را که به هنگام فرارش به دیار روم او را میزبانی کرده بود به جای نُعْمان بنشاند. این کارهای نادرست به اضافهٔ اعمال ناشایست دیگر سبب شد که بزرگان بر او بشوریدند و در سال نهم هجری او را از سلطنت خلع کردند و پسرش قباد را که به شیرویه مشهور است به سلطنت برداشتند و پرویز را از خانهٔ سلطنتی بیرون آوردند و در خانهٔ یکی از سران سپاه زندانی کردند و سرهنگی را با پانصد

کس به محافظت او گماشتند. مدّت سلطنت او سی و هشت سال بود.

شیرویه پسر خسروپرویز

چون شیرویه به سلطنت رسید اعیان و بزرگان مملکت به او گفتند که ما پرویز را به جهت ارتکاب اعمال ناشایست گرفته زندانی کردیم و سلطنت را به تو دادیم. اکنون مصلحت این است که باید او را از میان برداری وگرنه ما ترا از میان برمی‌داریم و سلطنت را باز به او می‌سپاریم. شیرویه از ایشان مهلت خواست و یکی از مخصوصان خود را نزد پدر فرستاد و تقصیرات او را برشمرد. مقصود شیرویه آن بود که خسرو پاسخهای لازم را بدهد و چون بزرگان پاسخهای قانع‌کنندهٔ او را دریافتند از کشتن او چشم بپوشند. فرستادهٔ شیرویه نزد خسرو رفت و اعتراضات بزرگان را به او برشمرد و با جوابهای شافی و قانع‌کننده بازگشت. اما این امر در اعیان و بزرگان مؤثّر نیفتاد و همچنان بر قتل خسرو اصرار کردند و شیرویه سرانجام تسلیم شد. اما به هر یک از بزرگان که پیشنهاد قتل خسرو را داد کسی از ایشان آن را نپذیرفت. عاقبت شیرویه پسر مردانشاه را که خسرو پدر او را بناحق کشته بود برگزید و او را فرستاد تا خسرو را به انتقام پدرش بکشد. پسر مردانشاه پیش خسرو رفت و چون چشم خسرو بر او افتاد گفت من پدر ترا بدون هیچ جنایتی کشته‌ام و هر که قاتل پدرش را نکشد حرامزاده است. پس پسر مردانشاه کار خسرو را تمام کرد و به نزد شیرویه بازگشت و گفتهٔ خسرو را به او بازگفت. شیرویه گفت آری هر که قاتل پدرش را نکشد حرامزاده است و دستور داد تا پسر مردانشاه را بکشند. شیرویه به قتل پدرش دریغ خورد و جزع بسیار کرد و فرمود تا جسد خسرو را به ناووس یا ستودان بردند و خود با اعیان و اشراف تابوت او را تشییع کرد. پس از آن پانزده تن و به روایتی هفده تن از برادران خود را که همه با دانش و فرهنگ بودند به تحریک وزیرش فیروز از میان برداشت. در این میان مرض طاعون در میان ایرانیان پدید آمد و جمعی بیشمار از این بیماری به هلاکت رسیدند. گویند دو روز پس از آنکه شیرویه برادران خود را کشت بوران‌دخت و آزرمی‌دخت که خواهران او بودند با او گفتند که حرص ملک ترا بر آن داشت که پدر و برادرانت را کشتی اما این ملک بر تو پایدار نخواهد ماند و خداوند انتقام ایشان را از تو خواهد گرفت. شیرویه از این سخن تاج بر زمین زده بگریست. و عاقبت بیماریهای مهلک به او روی آورد و در ماه ششم از سلطنتش از این جهان رفت.

اردشیر پسر شیرویه

او در هفت سالگی به تخت سلطنت نشست. یکی از بزرگان به نام شهربُراز[۴۸] که ضبط سرحد روم به او سپرده بود چون این خبر بشنید در خشم شد که چرا بی‌مشورت او اردشیر را پادشاه کردند و لشکری جمع کرد و به مدائن آمد و اردشیر را از میان برداشت و عدّهٔ زیادی از اعیان مملکت را به بهانهٔ سعی و شرکت در قتل خسرو از پای درآورد و چون از نسل خسرو پسری نیافتند او خود به تخت سلطنت نشست. ابن‌الاثیر در کامل‌التّواریخ مدت سلطنت او را یک[۴۹] سال و سه ماه گفته است.

شهرُبراز

او را فرائین[۵۰] نیز گویند و در شاهنامه از وی به گراز[۵۱] تعبیر کرده است. چون خود را شاه خواند سپاه ایران از کمر بستن پیش وی و روی نهادن بر زمین در برابر او ننگ داشتند. پس سه برادر[۵۲] از استخر که از سپاهیان و پاسبانان بودند بر قتل او متفق شدند و به هنگام سواری با نیزه از پشت زین به زمینش انداختند. مدت سلطنت او به قولی چهل و به قولی بیست روز بود. ابوحنیفهٔ دینَوَری گوید که چون یک سال از سلطنت شهرُبراز بگذشت بر ایرانیان ناپسند آمد که کسی به جز از دودمان سلطنت بر ایشان حکومت کند، پس بر او هجوم بردند و به قتلش آوردند و جوانشیر فرزند پرویز را که از گُرْدیه[۵۳] خواهر بهرام چوبین متولد شده بود بر تخت نشاندند. جوانشیر پس از یک سال فوت کرد و سلطنت به بوراندخت دختر خسروپرویز قرار گرفت.

بوراندخت دختر خسروپرویز

او زنی خردمند بود و به عدل و داد رفتار کرد و پلها و راهها را تعمیر کرد و منصب

۴۸- در نسخ چاپی: «شهریار» که درست نیست.

۴۹- در نسخ چاپی کلمهٔ «سنة» را از عبارت عربی منقول از ابن‌الاثیر انداخته‌اند و «ستّه‌اشهر» باقی مانده است، از ابن‌الاثیر اصلاح شد.

۵۰- در شاهنامه «فرائین» است امّا در طبری «فرّخان» است.

۵۱- «پس آگاهی آمد به نزد گراز   که زو بود خسرو به گرم و گداز»؛
براز نیز همان گراز است و «شهر براز لقب است یعنی گراز مملکت».

۵۲- بگفته طبری: پُسفرّوخ پسر ماه خرشیذان و دو برادر او.

۵۳- در نسخ چاپی «کرومه» که درست نیست.

وزارت را به یکی از کشندگان[۵۴] شهربُراز داد و چوب صلیب را که در زمان خسروپرویز از روم آورده بودند بر قیصر منّت نهاد و پس فرستاد و پیغام داد که تا متعلّقان شهربراز را که در آن ولایت بودند به قتل آوردند. قیصر از فرستادن چوب چلیپا سپاسگزار گردید و فرمود تا جمعی را که در آن ولایت بودند و در قتل برادران بوراندخت دست داشتند بکشند. سلطنت او یک سال و چهار ماه بود. در تاریخ گزیده گوید که غذای معروف به بورانی از او است.

گُشْنَسْپِدِه[۵۵]

بعضی گفته‌اند که از پسرعموهای دور خسروپرویز بود و از ملازمان بوراندخت بود و نام او فیروز و لقبش گُشْنَسْپِدِه بود. سری بزرگ داشت و چون تاج بر سرش نهادند گفت این تاج بسیار تنگ است. بزرگان سخن او را به فال بد گرفتند و گفتند مدّت پادشاهی او بسیار اندک خواهد بود. مدّت سلطنت او از یک ماه کمتر بود. سپاهیان چون رفتارش را نپسندیدند او را کشتند. در بعضی از تواریخ آورده‌اند که چون او گفت این تاج بسیار تنگ است بزرگان گفتند این سزاوار شاهی نباشد زیرا از همان آغاز لفظ «تنگ» بر زبانش جاری کرد. پس تاج شاهی را از او گرفتند و بر سر دیگری گذاشتند. در تاریخ حافظ ابرو آمده است که پس از گُشْنَسْپِدِهْ خسرو پسر قباد پسر اَنوشَرْوان به سلطنت رسید و این خلاف قول مورخان دیگر است.[۵۶]

آزرمیدخت دختر خسروپرویز

او دختری زیبا و خردمند بود و پس از گُشْنَسْپِدِه او را به سلطنت رسانیدند. در زمان او فَرُّخزاد[۵۷] که از زمان خسروپرویز حکومت خراسان با او بود پسر خود رستم را به جای خود گذاشت و خود به مدائن رفت و چون چشمش بر ملکه افتاد عاشق او شد و کس به

۵۴- یعنی پسفرّوخ.

۵۵- در نسخ چاپی «چشنیده». اصلاح از طبری که «جُشنَنْشِدِه» دارد.

۵۶- بنا بتاریخ طبری دو نفر به لقب گشنسپده به سلطنت رسیدند. یکی پس از بوراندخت بود که ملکش به یک ماه نرسید و دیگری فیروز پسر مهران گشنسپ بود که لقب گشنسپده داشت و مادرش چهار بخت دختر یزدانداد پسر خسرو انوشروان بود و همو بود که گفت این تاج بسیار تنگ است.

۵۷- طبری نام این شخص را فرّخ هرمز سپهبد خراسان گفته است.

خواستگاری او فرستاد. آزرمیدخت پاسخ داد که پادشاهان را شوهرکردن عیب باشد اما اگر سپهبد ما را دوست دارد در فلان شب به کاخ ما درآید. پس به رئیس پاسبانان سپرد که چون در آن شب به کاخ آید او را راه دهند. چون همان شب سپهبد به کاخ آمد به دستور ملکه سر او را بریدند و تنش را بر در کاخ انداختند. بزرگان چون بامداد تن او را بر آن حال دیدند در حیرت افتادند و از سر پاسبانان پرسیدند که سبب این قتل چه بود و او گفت چون سزاوار کشتن بود ملکه به قتل او فرمان داد. از این سخن بر همه معلوم شد که گناه او چه بوده است. رستم پسر فرّخ‌زاد از شنیدن این خبر آشفته شد و روی به مدائن نهاد و بر آزرمیدخت مستولی شد و او را بکشت.

خسرو پسر مِهْرگُشْنَسْپ

پس از کشته شدن آزرمیدخت به دنبال کسی می‌گشتند که از نسل اردشیر بابکان باشد. پس خسرو پسر مهرگشنسپ را که در اهواز می‌زیست پیدا کرده او را به سلطنت برداشتند و چون از تدبیر ملک عاجز بود او را کشتند.

فرّخ‌زاد[۵۸] پسر خسروپرویز

پس از کشته شدن خسرو پسر مِهْرگُشْنَسْپ ایرانیان به جستجوی کسی که از خاندان سلطنت باشد برآمدند و معلوم شد که یکی از پسران خسروپرویز که از دست شیرویه گریخته بود در نصیبین است. پس او را به مدائن آوردند و به پادشاهی نشاندند. پس از یک ماه یکی از غلامانش او را مسموم ساخت.

یزدگرد پسر شهریار

هنگامی که خسروپرویز پسران خود را در سرائی زندانی کرده بود و بنا به احکام نجوم از ترس آنکه از ایشان فرزندی بیاید همه را از معاشرت با زنان منع کرده بود یکی از پسرانش به نام شهریار پنهانی کس به نزد شیرین (زن خسروپرویز) فرستاد و از غلبهٔ شهوت

۵۸ـ نام این شخص در طبری خُرّه‌زاد خسرو است و اورا در حصن الحجارة (حصن کیفا) واقع در نزدیکی نصیبین یافتند. در طبری سلطنت او را یک جا پس از فیروز پسر مهران گشنسپ و یک جا پس از «خسرو پسر مهرگشنسپ» آورده است. پیداست که بعلت قتل و نصب‌های پی‌درپی در ترتیب نامها و نیز در خود نامها آشفتگی دست داده است.

شکـایت کـرد و از او درخواست که زنی را پیش او فرستد. شیرین یکی از دختران اشراف راکه گناهی مرتکب شده بود و برای تنبیه او را به حَجّامان سپرده بودند در لباس مردانه و به بهانهٔ گرفتن حجامت پیش شهریار فرستاد. آن دختر از شهریار آبستن شد و از او پسری بوجود آمد که نامش را یزدگرد نهادند و در حرم شاهی نگاه داشتند. چون پنج ساله شد روزی خسرو او را دید و پرسید که او کیست. گفتند یزدگرد پسر شهریار است. منجّمان گفته بودند آن کس که در زمان او بیگانه بر ایران مسلط شود نقصی در بدن دارد. خسرو فرمود تا او را برهنه کردند و بر زانوی او نقصی دیدند. پس فرمود تا او را بکشند اما شیرین مانع شد و خسرو فرمود که این شوم را از کاخ بیرون برند تا چشم او دیگر بر وی نیفتد. شیرین او را به یکی از ولایات فرستاد تا از سخط خسرو ایمن گردد. پس از آنکه مسلمانان به ایران تاختند و فرّخ‌زاد درگذشت بزرگان مملکت یزدگرد را از استخر به مدائن آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند. در زمان او جنگهای سختی میان ایرانیان و مسلمانان درگرفت و مسلمانان به سرداری سعد وقّاص در قادسیّه ایرانیان را شکست دادند و بر مداین مسلّط شدند. یزدگرد به داخل ایران فرار کرد و از آنجا به خراسان رفت و در مرو کشته شد. احوال یزدگرد در ذکر احوال خلفای راشدین در جلد دوم ان‌شاءالله مذکور خواهد شد.

پایان جلد اوّل

این جلد اوّل که مشتمل بر احوال انبیاء و حکماء و پادشاهان ایران پیش از اسلام بود پس از عنایات الاهی و توجه پادشاهی به یمن مرحمت امیری به پایان رسید که آشکارا و نهان ملتزم راه حق است و از راه باطل دوری می‌گزیند و در تقویت مبانی شرع غایت سعی را مبذول می‌دارد و بر جهانیان دَرِ عدالت و احسان گشاده است و همّتش بر برآوردن نیازهای ارباب فضل و دانش است. سپاس خدا راکه در پرتو توجّهات او بلاد خراسان عموماً و شهر هرات خصوصاً به وجود علما و فضلا مزیّن است و خود نیز از جملهٔ اصحاب فضل و دانش است و مجالس او همیشه محل بحث مباحث علمی و مسائل حکمی است (یعنی امیرعلیشیر نوائی).

پس از این شروع می‌کنیم به نگارش جلد دوم که شرح حال حضرت رسول صلّی‌الله عَلَیْهِ و اٰلِهِ وَ اَصْحابِهِ و یاران و خاندان آن بزرگوار است.

قسم دوم

در حالات و غزوات حضرت رسول (ص)
و
اخبار خلفای راشدین

چنین گوید محمّدبن خاوند شاه که در شرح حال حضرت سیّدالمرسلین و خاتم‌النبیّین صلّی‌الله علیه واله وسلّم کتابهای فراوانی تألیف شده است اما چون بر پیکری زیبا و اندامی رسا لباسهای گوناگون دوخته و پوشیده آید در هر یک جلوهٔ دیگر و نمود بهتری دارد و چشم را از دیدن آن نیروی فزونتری حاصل آید من پس از فراغ از جلد نخستین به ذکر مختصری از احوال سَرْور کاینات و خلاصهٔ موجودات و ائمّهٔ هُدات سلام‌الله علیهم شروع می‌کنم که به منزلهٔ جلد دوم این کتاب خواهد شد و آن را به نام امیر با تدبیر که هم اصحاب قلم و هم ارباب شمشیر در خدمت او هستند یعنی نظام‌الدّوله امیرعلیشیر مزیّن می‌کنم.[1]

۱ـ روش من در تحریر و تلخیص این قسمت از تاریخ روضة‌الصّفا بر حذف اخبار و روایاتی است که صحّت آنها مورد شک و تردید است. مؤلّف در این قسمت هم مانند قسمت اول غثّ و سمین و صحیح و ناصحیح و خرافه و تاریخ را در کنار هم ذکر کرده است. من مطالبی را که اصل آن از سیره‌نویسان معتبر مانند محمّدبن اسحاق و واقدی و ابن سعد باشد خواهم آورد و از نقل بقیّه چشم خواهم پوشید.

۱

حضرت رسول در مکّه

نسب حضرت رسول (ص)

نام و نسب آن بزرگوار چنین است: محمدبن عبدالله‌بن عبدالمطّلب‌بن هاشم‌بن عبدمناف‌بن قُصَیّ‌بن کِلاب‌بن مُرَّة‌بن کعب‌بن لُؤَیّ‌بن غالب‌بن فِهْربن مالک‌بن نَضْربن کِنانَة‌بن خُزَیْمَة‌بن مُدْرِکَة‌بن اِلیاس‌بن مُضَربن نِزاربن مَعَدّبن عَدْنان.

در نسب سیّد کاینات تا عدنان هیچ اختلافی نیست و از آن به بالا محل اختلاف است و با همهٔ اختلاف همه اتّفاق دارند که شش تن از پیغامبران مُرْسَل یعنی اسماعیل و ابراهیم و هود و نوح و ادریس و شیث جزو پدران و اجداد آن بزرگوار بوده‌اند.

عبدالله

پدر آن بزرگوار عبدالله است که پسر عبدالمطّلب بود و مادرش فاطمه دختر عمروبن عائِذبن عِمْران‌بن مَخْزوم بود. عبدالله با ابوطالب و زُبَیْربن عبدالمطّلب از یک مادر بودند و او کوچکترین پسر عبدالمطّلب است. عبدالله از زیباترین جوانان قریش بود و عبدالمطّلب برای خودش و پسرش عبدالله در یک جلسه خواستگاری کرد یعنی دو دختر از دو برادر را برای خود و پسرش عبدالله خواستگاری کرد: عبدالمطّلب هاله دختر وُهَیْب[1] بن عبدمناف‌بن زُهْره را گرفت و عبدالله آمنه دختر وَهْب‌بن عبدمناف‌بن زُهْره را. حمزه عموی حضرت رسول از هاله متولّد شد و حضرت رسول از آمنه به دنیا آمد. عبدالله پیش از ولادت رسول‌الله برای بازرگانی به شام رفت و هنگام مراجعت در مدینه وفات یافت. بعضی گفته‌اند هنگام رفتن به شام در مدینه وفات کرد. بعضی هم گفته‌اند مقصد او در این سفر مدینه بود و عبدالمطّلب او را فرستاده بود تا از مدینه خرما بخرد. عمر او را بیست و

۱ـ در اصل: «وهب» که درست نیست. در طبری: «اُهَیْب».

پنج سال و بعضی سی سال گفته‌اند. او را در خانه‌ای که به دارالنّابغه[۲] معروف بود دفن کردند.

عبدالمطّلب

عبدالمطّلب پدر عبدالله بود و به هنگام تولّد در موی سر او سفیدی بود و از این رو او را شَیْبَه نام نهادند و بعدها او را شَیْبَةالحَمْد خواندند. اما علّت اشتهار او به عبدالمطّلب آن است که پدر او هاشم در یکــی از سفرهای خود به مدینه سَلْمیٰ[۳] بنت عمرو از طایفهٔ بنی‌النَّجّار را به زوجیّت خود درآورد و شَیْبَه از این ازدواج متولّد شد. پس از آن هاشم به شام سفر کرد و در آن سفر از دنیا رفت. گویند به هنگام وفات به برادرش مطّلب گفت: اَدْرِکْ عَبْدَکَ الّذی بِیَثْرِبَ یعنی: «بنده‌ای را که در یثرب داری دریاب» و مقصود او شَیْبَه بود و از این رو به عبدالمطّلب موسوم گشت. بعضی گفته‌اند شیبه مدتی در مدینه ماند و بزرگ شد. روزی شخصی از مکّه او را در مدینه در میان کودکان دید که به مسابقهٔ تیراندازی مشغول است و هرگاه تیرش به هدف می‌خورد می‌گوید: اَنَا ابنُ الهاشم، من پسر هاشم هستم. آن شخص در مراجعت به مکه این سخن را با مطّلب‌بن عبدمناف برادر هاشم در میان نهاد. مطّلب چون این بشنید سوگند یاد کرد که به خانه نرود تا شَیْبَه را از مدینه نیاورد. آن شخص گفت اینک ناقهٔ من آماده است سوار شو و برو. مطّلب بی‌درنگ سوار شد و روی به مدینه نهاد و در آن شهر شَیْبَه را پیدا کرد و او را بی‌آنکه مادرش و خویشانش آگاه شوند با خود سوار کرد و به مکه آورد. در مکّه چون او را با مطّلب دیدند گفتند: هذا عبدالمطّلب، این بندهٔ مطّلب است. و بعضی گویند از او می‌پرسیدند که این کودک کیست و او می‌گفت: این بندهٔ من است. پس از آن او را به خانه برد و جامه‌های فاخر به او بپوشانید و به میان مردم آورد و حقیقت حال و نسب او را به مردم بازگفت، ولی مردم آن کودک را همچنان عبدالمطّلب نامیدند و این اسم بر او ماند. عبدالمطّلب در مکّه بزرگ شد و از اشراف و بزرگان گردید و کارهای مهمّی کرد که از جمله حفر چاه زمزم است.

حفر زمزم

چشمهٔ زمزم در زمان ابراهیم به یُمْنِ قدوم اسماعیل در مکّه ظاهر شده بود. چون قبیلهٔ

۲ـ نابغه مردی از بنی‌النجار بود. بعضی اسم او را تابعه گفته‌اند (طبری). در نسخ چاپی روضةالصّفا «دارالنّائلة».

۳ـ سلْمی بنت عمروبن لبید یا سلمی بنت زیدبن عمروبن لبید از طایفهٔ بنی‌النّجّار از گروه قبایل خزرج.

جُرْهُمْ بر مکه مسلط شدند اولاد اسماعیل با ایشان که از قبایل یَمَن بودند مخالفت نکردند و حکومت مکه همچنان در دست قبیلهٔ جُرْهُم ماند و اولاد اسماعیل به علّت تولّد و کثرت از مکّه بیرون رفتند و در اطراف آن سکنیٰ گزیدند. پس از مدتی قبیلهٔ جُرْهُم و اولاد مُضاض جُرْهُمی در مکّه به فساد پرداختند و دست تعدّی به نُذورات کعبه دراز کردند. چون بنوبکربن عبدمناف‌بن کِنانَه و طایفهٔ غُبْشان از خُزاعَه جور و فساد جُرْهُمیان را در مکّه مشاهده کردند با ایشان به نزاع برخاستند و سرانجام بر جُرْهُمیان غلبه کردند و آنان را از مکّه راندند. عمروبن حارث‌بن مُضاض جُرْهُمی به هنگام خروج از مکّه حجرالاسود را با دو غزال که بر کعبه نصب بود برگرفت و به چاه زمزم انداخت و آن چاه را بینباشت و آن چاه همچنان انباشته بود و محلّ آن نامعلوم بود. روزی عبدالمطّلب در خواب دید که به او گفتند برو و زمزم را حفر کن. او معنی این خواب را ندانست ولی این خواب سه بار تکرار شد و سرانجام عبدالمطّلب با نشانه‌هائی که در خواب گفته بودند موضع معیّنی را پیداکرد و آن را حفر کرد. این موضع میان دو بت إساف و نائله بود و از این رو قریش نخست مانع شدند که در میان دو تن از خداوندان ایشان چاهی بکنند ولی سرانجام تسلیم شدند و عبدالمطّلب چاه را کند تا به آب رسید و آن دو غزال زرّین را با مقداری شمشیر و زره که عمروبن حارث جُرْهُمی در آن پنهان کرده بود بیرون آورد. قریش گفتند که ما را در این غزالها و شمشیرها و زرهها سهمی هست و عبدالمطّلب قبول نکرد و عاقبت قرار بر قرعه شد میان قریش و عبدالمطّلب وکعبه. شمشیرها و زرهها به نام عبدالمطّلب شد و غزالها به نام کعبه افتاد و برای قریش سهمی نیفتاد. عبدالمطّلب غزالها را به کعبه داد و آنچه از فروش شمشیرها و زرهها عاید شد خرج ساختن دری برای کعبه کرد و خود آبداری (سقایت) حُجّاج را از چاه زمزم به عهده گرفت.

نذر عبدالمطّلب

روزی که عبدالمطّلب زمزم را حفر می‌کرد فقط یک پسر به نام حارث داشت که او را یاری می‌کرد و چون قریش خواستند از حفر چاه منع کنند حارث از پدرش دفاع کرد. عبدالمطّلب نذر کرد که اگر او را ده پسر باشد که بتوانند از او دفاع کنند یکی از ایشان را در راه خدا قربانی کند. چون پسران عبدالمطّلب ده تن شدند و به حدّی رسیدند که از او حمایت کنند خواست تا به نذر خود عمل کند و یکی از ایشان را قربانی کند. پس همه را

خواست و نذر خود را به ایشان گفت. ایشان گفتند ما قبول داریم اما چگونه انتخاب می‌کنی؟ عبدالمطّلب گفت با قرعه. پس از اجرای مراسم قرعه به نام عبدالله کوچکترین پسران عبدالمطّلب درآمد و عبدالمطّلب تصمیم گرفت که او را قربانی کند. اما خویشان مادری عبدالله که از بنی مَخْزوم بودند و نیز پسران دیگر مانع شدند و قرار بر آن شد که از زن کاهنه‌ای به نام سَجاح[۴] مشورت بخواهند. سَجاح پرسید که دیهٔ انسان به نزد شما چیست؟ گفتند ده شتر، سَجاح گفت میان ده شتر و عبدالله قرعه بزن اگر قرعه بر شتران اصابت کرد که حرفی نیست و اگر قرعه به نام عبدالله درآمد ده شتر دیگر بر شتران بیفزای و قرعه بینداز و همینطور ده‌تا ده‌تا بر شتران بیفزای تا هنگامی که قرعه بر شتران اصابت کند. عبدالمطّلب چنین کرد تا عدّهٔ شتران به صد رسید و چون میان صد شتر و عبدالله قرعه انداخت قرعه به صد شتر اصابت کرد و عبدالمطّلب با خیال آسوده صد شتر را قربانی کرد. در شریعت اسلام نیز خونبهای انسان صد شتر است.

داستان اَبْرَهه و ملاقات او با عبدالمطّلب

چون ابرهه در یَمَن مستقر شد خواست در صَنْعاء کلیسائی بسازد که بتواند تمام عرب را متوجّه آن کند و از رفتن به مکّه و زیارت کعبه ایشان را باز دارد. به همین جهت بنای بزرگ و با شکوهی به نام قُلَّیْس بساخت و به نجاشی پادشاه حبشه نوشت که خانه‌ای با شکوه بیمانند ساخته‌ام تا حجّ عرب را از کعبه به آن بگردانم و نجاشی این کار او را تأیید کرد. چون بنا تمام شد و در سرتاسر عربستان آوازه در افتاد که چنین معبدی در صَنْعاء ساخته شده است شخصی از طائفهٔ فُقَیْم[۵] از قبایل کِنانه از شنیدن این خبر در غضب شد و در آن معبد رفت و آنجا را به کثافات بیالود و فرار کرد. چون اَبْرَهه این بشنید و دانست که این کار را طرفداران کعبه کرده‌اند در خشم شد و سوگند یاد کرد که تا خانهٔ کعبه را ویران نسازد از پای ننشیند. پس با سپاهی فراوان و فیلی کوه‌پیکر به نام محمود با اجازه از نجاشی پادشاه حبشه روی به مکّه نهاد. یکی از اشراف و پادشاهان یَمَن به نام ذونَفْر[۶] سر

۴ـ در نسخ چاپی: «شجاع» که درست نیست. نام این زن به روایت ابن‌اسحاق «سَجاح» است که در اینجا به شجاع تحریف شده است. به روایتی دیگر نام او قُطْبَه بوده است.

۵ـ در نسخ چاپی این شخص «نُفَیْل» آمده است که ظاهراً تصحیفی از «فُقَیْم» است.

۶ـ نام «ذونَفْر» نیز در نسخ چاپی مغلوط است.

راه اَبْرَهه را بگرفت تا او را مانع از رفتن به بیت‌الله الحرام گردد. ولی ذونَفْر شکست خورد و اسیر شد و چون ابرهه خواست او را بکشد گفت ای امیر مرا مکش شاید در بقای من ترا سودی بهتر از کشتن من باشد. اَبْرَهه او را ببخشید و در بند نگاه داشت. ابرهه چون به نزدیک مکّه رسید دستور داد تا دست به غارت اموال و شتران زدند و از جمله دویست شتر از عبدالمطّلب به غارت بردند. قبایل قریش و کِنانه و هُذَیْل خواستند تا به مقابله برخیزند ولی چون دیدند طاقت سپاه ابرهه را ندارند اقدامی نکردند. ابرهه حُناطَهٔ حِمْیَری را به مکّه فرستاد تا با رئیس و شریف شهر گفتگو کند و بگوید که او برای جنگ نیامده است و فقط می‌خواهد خانهٔ کعبه را خراب کند و اگر حُناطَه دید که قریش سر جنگ ندارند رئیس قوم را که عبدالمطلب است پیش او ببرد. چون حُناطَه پیغام اَبْرَهه را رسانید عبدالمطّلب گفت ما نیز سر جنگ با اَبْرَهه نداریم و اگر می‌خواهد خانهٔ خدا را خراب کند خود داند. حُناطَه او را با خود پیش اَبْرَهه برد. عبدالمطّلب ابتدا از ذونَفْر که دوست او بود پرسید آیا می‌تواند برای او کاری بکند. ذونَفْر گفت که او اسیر است و از دست اسیر کاری ساخته نیست اما او با «اَنیس» پیلبان دوست است و می‌تواند عبدالمطّلب را به او توصیه کند. پس ذونَفْر به اَنیس پیغام داد که عبدالمطّلب رئیس قوم است و شریف مکّه است و دویست شتر او بغارت رفته است، باید که او را به اَبْرهه معرفی کند. اَنیس از اَبْرَهه اجازه خواست که عبدالمطّلب را پیش او ببرد چون عبدالمطّلب پیش او رفت اَبْرَهه را از جمال و وقار و هیأت او خوش آمد و او را احترام فراوان کرد و به مترجم گفت که حاجتش چیست؟ عبدالمطّلب گفت آمده‌ام تا درخواست کنم که دویست شتر مرا که به غارت برده‌اند باز پس بدهند. اَبْرَهه به مترجم گفت به او بگو: در آغاز که من ترا دیدم از تو خوشم آمد اما این سؤال تو ترا در نظر من کوچک گردانید. زیرا به جای اینکه تو از من بخواهی تا دست از خراب ساختن خانهٔ مقدّس شما بردارم فقط به خودت و شترانت فکر کردی و امر به آن مهمّی را مهمل گذاشتی. عبدالمطّلب گفت من خداوند شترم و شترم را می‌خواهم و این خانهٔ کعبه را خدائی است که لابدّ از آن حمایت خواهد کرد. پس از آن اَبْرَهه فرمود تا به سوی خانهٔ کعبه بتازند و در مقدّمه فیل را به سوی کعبه راندند ولی فیل از جای خود نجنبید و بر زمین خوابید و هرچه بر سرش زدند و با چوبها به شکمش فشار آوردند از جای خود نجنبید. اما چون سر او را به جانب دیگر به جز کعبه می‌گردانیدند فوراً بلند می‌شد و به راه می‌افتاد. در این میان مرغانی از سوی دریا پدیدار

شدند که بر منقار و چنگال خود سنگهائی به اندازهٔ عدس و نخود داشتند و آن را بر سر لشکریان ابرهه باریدن گرفتند و سپاه ابرهه از صدمهٔ آن سنگ‌ریزه‌ها رو به فرار نهادند و بسیاری از ایشان کشته شدند و خود اَبْرَهه نیز بگریخت و خود را به صَنْعاء رسانید اما از زخم آن سنگ‌ریزه‌ها جان بدر نبرد و هلاک شد و بدین‌گونه خداوند خانهٔ خود را از شرّ دشمنان نجات داد.

پایان کار حبشیان در یَمَن

پس از هلاک اَبْرَهه پسرش یَکْسُوم به جای او نشست و پس از یَکْسُوم برادرش مَسْروق جانشین او شد. در زمان او سیف‌بن ذی‌یَزَن که از امرا و شاهزادگان یَمَن بود برای دفع حبشیان از قیصر روم کمک خواست ولی قیصر او را یاری نداد. پس از آن به وسیلهٔ نُعْمان‌بن مُنْذِر که از جانب خسرو اَنوشَرْوان پادشاه یمن بود شکایت به خسرو برد و انوشَرْوان هشتصد تن از زندانیان خود را به سرکردگی وَهْرِزْ نامی که از خود ایشان بود در هشت کشتی به سواحل یمن فرستاد. دو کشتی از این کشتیها در راه غرق شدند و شش کشتی به سلامت به ساحل رسیدند. چون مَسْروق پادشاه یمن این بشنید با سپاهی به سوی ایشان شتافت و وَهْرِزْ پسر خود را برای مقابله با ایشان فرستاد. در این جنگ پسر وَهْرِز کشته شد و سپاه او رو به هزیمت نهادند و این امر وَهْرِز را سخت برانگیخت تا انتقام پسرش را از مسروق بگیرد. پس از آنکه وَهْرِز و مسروق در برابر هم قرار گرفتند وَهْرِز که تیرانداز ماهری بود و کمان سختی داشت که کمتر کسی توانستی آن را بزه کند کمان خود را به زه کرد و ابروان پر پشت خود را با پارچه‌ای بست تا موهای آن مانع دید او نشود و چون چشمانش اندک ضعفی داشت از اطرافیان خود خواست تا مسروق را به او بنمایانند. چون مسروق را خوب نشانه‌گیری کرد زه کمان را کشید و رها کرد و تیر به میان دو چشم مسروق خورد و از پشت سرش بیرون آمد و او مرده بیفتاد. ایرانیان به لشکر حبش تاختند و آن را شکست دادند. پس وَهْرِز و سیف‌بن ذی‌یَزَن با پیروزی وارد صنعا شدند و حبشیان را از یمن راندند و سیف به ملک و دولت خود باز رسید.

فرزندان عبدالمطّلب

عبدالمطّلب شانزده فرزند داشت: ده پسر و شش دختر. پسران او از این قرار بودند: ۱ـ

حارث. ۲ـ زُبَیْر. ۳ـ جَحْل[۷]. ۴ـ مُقَوِّم. ۵ـ ضِرار. ۶ـ ابولَهَب. ۷ـ ابوطالب. ۸ـ عبّاس. ۹ـ حمزه. ۱۰ـ عبدالله. نام دختران او از این قرار است: ۱ـ صَفِیّه. ۲ـ عاتِکه. ۳ـ اُمّ حکیم‌البَیْضاء.[۸] ۴ـ اُمَیْمَه. ۵ـ اَرْوی. ۶ـ بَرَّة.[۹] مادر عباس و ضرار نُتَیْلَه بنت جَناب بود. مادر حمزه و مقوّم و جَحْل و صَفِیّه هاله بنت وُهَیْب بود. مادر عبدالله و ابوطالب و زُبَیْر و دختران دیگر فاطمه بنت عمروبن عائِذ مَخْزومی بود. مادرحارث سَمْراء بنت جُنْدَب[۱۰] و مادر ابولَهَب لُبْنیٰ بنت هاجَر بود.

حارث‌بن عبدالمطّلب چند فرزند داشت: ابوسفیان و مُغیره و نَوْفَل و ربیعه. ابوسفیان‌بن الحارث در سال فتح مکّه اسلام آورد و حضرت رسول دربارهٔ او فرمود: ابوسفیان‌بن الحارث سیّدُ فِتْیانِ[۱۱] اهل الجَنَّةِ. از فرزندان ابولَهَب عُتْبَه و عُتَیْبَه و مُعَتِّب هستند و مادرشان امّ‌جمیل دختر حَرْب‌بن اُمَیَّة عمّهٔ معاویة‌بن ابی‌سفیان بود. ابوطالب را شش فرزند بود: چهار پسر و دو دختر: علی علیه‌السلام و عقیل و جعفر و طالب و اُمّ‌هانی و جُمانه[۱۲] و مادرشان فاطمه بنت اَسَد بود. عبّاس نیز دارای پسران متعدّد بود: فضل و عبدالله و عُبَیْدالله و قُثَم و مَعْبَد. مادر این عدّه اُمّ‌الفضل بنت حارث‌بن حَزْن بود و عبّاس از این زن یک دختر هم به نام اُمّ‌حَبیبَه[۱۳] داشت. عبّاس از زنان دیگر نیز چند فرزند داشت: کَثیر و تَمّام و حارِث و صَفِیّه و اُمَیْمَه.[۱۴] حمزه نیز چند فرزند داشت: یَعْلیٰ و عُمارَة و عامِر و اُمامَة. از فرزندان عبدالمطّلب چهار پسر دعوت اسلامی را دریافتند: ۱ـ عبّاس که اسلام آورد، ۲ـ ابولَهَب که به اتّفاق همه کافر بود و از جملهٔ آزاردهندگان حضرت رسول بود، ۳ـ ابوطالب که همهٔ امامیّه و بعضی از معتزله معتقدند که او اسلام آورد و اهل سنّت معتقدند که تا آخر عمر بر دین پدران خود باقی ماند، ۴ـ حمزه که اسلام آورد و در جنگ اُحُد شهید شد.

۷ـ جَحْل لقب است و نامش بنا به بعضی از روایات غَیْداق بوده است.

۸ـ در نسخ چاپی نام یکی از دختران عبدالمطّلب مضایره آمده است و ظن من براین‌است‌که باید همین البیضاء باشد چنانکه در سیرهٔ ابن‌هشام آمده است.

۹ـ بَرّه از سیرهٔ ابن‌هشام در اینجا افزوده شد.

۱۰ـ جُنَیْدِب نیز ضبط شده است.

۱۱ـ در نسخ چاپی: جُلَسای.

۱۲ـ این نام در نسخ چاپی «جامد» است که اشتباه است.

۱۳ـ این نام در نسخ چاپی مغلوط است و من از طبقات ابن‌سعد اصلاح کردم.

۱۴ـ در نسخ چاپی: ام‌المها یا ام‌ابوالمها.

وفات عبدالمطّلب

عبدالمطّلب در سال هشتم از واقعهٔ فیل و در هشت سالگی حضرت رسول (ص) وفات یافت و امر کفالت حضرت رسول را به ابوطالب عمّ آن حضرت واگذاشت. زیرا چنانکه در سابق مذکور شد ابوطالب و عبدالله پدر حضرت رسول از یک مادر بودند.

هاشم

نام هاشم عمرو[۱۵] است و او را عمروالعُلا[۱۶] گفتندی. او در سال قحطی به شام رفت و نان زیادی بر شتران بار کرد و به حجاز آورد و شتران را می‌کشت و می‌پخت و نانها را در آب گوشت ترید کرده به مردم می‌داد و از این جهت او را هاشم گفتند یعنی شکنندهٔ نان در کاسه به جهت ترید. هاشم در مدینه یکی از زنان طایفهٔ بنی‌النَّجّار را به نام سَلْمی بزنی خواست و آنان به شرطی موافقت کردند که وضع حمل او در مدینه در میان خانوادهٔ خود باشد. هاشم آن زن را با خود به مکّه برد و چون حامله شد او را به مدینه برد و در نزد خانواده‌اش گذاشت و خود به شام رفت و در غَزّه[۱۷] فوت شد. بعضی گویند هاشم پیش از تولد عبدالمطّلب به شام رفت و در غَزّه وفات یافت.

عبدمناف

اسم او مُغیره است و مَناف نام یکی از بتها بوده است. عبدمناف را به جهت حسن و زیبائیش قمر می‌گفتند و او را چهار پسر بود: هاشم و عبد شمس که جدّ بنی‌اُمَیّه بود و نَوْفَل که جُبَیْربن مُطْعِم صحابی از اولاد او است و مطّلب که جدّ اعلای امام محمّدبن ادریس شافعی است و او را از این جهت شافعی مُطَّلِبی گویند. گویند هاشم و عبد شمس توأمان بودند و از پیشانی به هم چسبیده بودند و میان ایشان را به تیغ از هم جدا کردند و از این رو گفتند که میان نسل ایشان همیشه تیغ در کار خواهد بود و همینطور هم شد. نسب عثمان‌بن عَفّان خلیفهٔ سوم در عبدمناف با حضرت رسول متّصل می‌شود از این قرار: عثمان‌بن عَفّان‌بن ابی‌العاص‌بن اُمَیّةبن عبد شمس‌بن مناف.

۱۵ـ در نسخ چاپی: «عمران» ولی در همهٔ کتب سیره نام او عَمْرو ضبط شده است.

۱۶ـ در نسخ چاپی: «عمران‌العالی».

۱۷ـ در نسخ چاپی نام این شهر مغلوط است.

قُصَیّ

نامش زیداست و لقبش مُجَمِّع واورامُجَمِّع ازآن جهت‌گویندکه‌اوقریش راپس‌ازتفرّق و پراکندگی جمع کرد و قبیلهٔ خُزاعه[۱۸] راکه در مکّه مستقر بودند از آن شهر اخراج کرد و قریش را در آن شهر جای داد و خانه‌های مکّه را میان قریش قسمت کرد و قسمتی را در درون مکه و قسمت دیگر را در بیرون مکّه جای داد. دستهٔ اول را قریش بِطاح و دستهٔ دوم را قریش ظَواهر گویند. و سبب تسمیهٔ او به قُصَیّ آن است که مادرش او را به حدود شام برد و چون او را تَقَصّی یعنی دوری از بلاد خود دست داد به قُصَیّ ملقّبش کردند. دارالنَّدْوَه در مکّه از بناهای اوست و آن خانه‌ای بودکه قریش امور مربوط به شهر مکّه را در آن حلّ و فصل می‌کردند. و دار النَّدْوَه مجلس قوم و جای سخن گفتن ایشان را گویند. قُصَیّ چهار پسر داشت: عبدالدّار و عبدمَناف و عبدالعُزّیٰ و عَبْد قُصَیّ در حیات خود دارالنَّدْوَه[۱۹] و حجابت (پاسداری و پاسبانی کعبه) و لِواء و سِقایه (آبداری حجّاج در مراسم حج) و رِفاده (طعامی که قریش در مراسم حجّ تهیه می‌کردند برای کسانیکه زاد و توشه نداشتند) راکه مناصب مهم شهر مکّه بودند به پسرش عبدالدّار داد اما پس از او پسران عبدمناف با پسران عبدالدّار به منازعه برخاستند و سرانجام قرار بر آن شد که سِقایه و رِفاده به پسران عبدمناف داده شود و دارالنَّدْوه و حِجابه و لِواء در دست پسران عبدالدّار بماند. نسب زُبَیْربن العَوّام در قُصَیّ با نسب حضرت رسول یکی می‌گردد از این قرار: زُبَیْربن العَوّام‌بن خُوَیْلِدبن اَسَدبن عبدالعُزّیٰ بن قُصَیّ.

کِلاب

پدر قُصَیّ بود و نسب عبدالرّحمن‌بن عوف و سعدبن ابی وقّاص با نسب حضرت رسول در کلاب بهم می‌پیوندد از این قرار: عبدالرّحمن[۲۰] بن عَوْف‌بن عبدبن الحارث‌بن زُهْرَة‌بن کِلاب، و سعد[۲۱] بن ابی‌وقّاص‌بن وُهَیْب‌بن عبدمناف‌بن زُهْرَة‌بن کِلاب.

۱۸ـ در نسخ چاپی: «بنو خذیفه».

۱۹ـ در اصل: «نقابت و ایالت را به عبدمناف و لواء و حجابت را به عبدالدّار و رفاده را به عبدالعُزّی داد». آنچه ما در متن آوردیم از کتب معتبر سیره است.

۲۰ـ این نسب را ما از طبقات ابن‌سعد نقل کردیم. در اصل مغلوط است و افتادگی دارد.

۲۱ـ در اصل افتادگی دارد.

مُرّة

پدر کِلاب بود. نسب ابوبکر خلیفهٔ اول و طَلْحةبن عُبَیْدالله که از اصحاب حضرت رسول بود در مُرَّه با آن حضرت یکی می‌شود از این قرار: ابوبکر[۲۲] (عبدالله)بن ابی قُحافَة (عثمان)بن عامربن عمروبن کعب‌بن سعدبن تَیْم‌بن مُرَّة، و طَلْحَة[۲۳]بن عُبَیْدالله‌بن عثمان‌بن عمروبن کعب‌بن سعدبن تَیْم‌بن مُرَّة.

کَعْب

پدر مُرَّه بود. نسب عُمَربن الخَطّاب در کعب با نسب حضرت رسول یکی می‌گردد از این قرار: عُمَربن الخَطّاب‌بن نُفَیْل‌بن عبدالعُزّی‌بن ریاح‌بن عبدالله‌بن قُرْط‌بن رزاح‌بن عَدِیّ‌بن کعب.

لُؤَیّ

پدر کعب بود. ابوعُبَیْدة[۲۴]بن الجَرّاح صحابی معروف در لُؤَیّ به نسب حضرت رسول می‌پیوندد از این قرار: ابوعُبَیْدَة (عامربن عبدالله)بن الجَرّاح‌بن اُهَیْب‌بن ضَبّة‌بن الحارث‌بن فِهْربن غالب.

بقیهٔ نسب آن حضرت

بقیّهٔ نسب آن حضرت تا عَدْنان از این قرار است: غالب‌بن فِهْربن مالک‌بن نَضْربن کِنانَة‌بن خُزَیمَة‌بن مُدْرِکَة‌بن اِلْیاس‌بن مُضَربن نِزاربن مَعَدّبن عَدْنان. تمام قبایل قریش از اولاد فِهْربن مالک هستند و در وجه تسمیهٔ قریش اختلاف است و بعضی گفته‌اند قریش از «تقرّش» به معنی تجمّع می‌آید.

تولّد حضرت رسول

چنانکه گفته شد مادر آن حضرت آمِنه بنت وَهْب‌بن عبدمناف‌بن زُهْرَه بود و تولّد آن حضرت بنا به اشهر اقوال در عام‌الفیل در ماه ربیع‌الاوّل اتفاق افتاد و گفته‌اند آن روز روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاوّل بوده است و روز هفدهم ربیع‌الاوّل را نیز گفته‌اند. بعضی

۲۲ـ در نسب او نیز در اصل افتادگی هست.

۲۳ـ در این نسب نیز در اصل افتادگی هست.

گفته‌اند پنجاه و پنج روز از واقعهٔ فیل گذشته بود و بعضی گفته‌اند چهل روز از واقعهٔ فیل گذشته بود و بعضی هم گفته‌اند دو سال و دو ماه از عـام‌الفیل گذشته بود و چهل سال و سی سال بعد از عام‌الفیل نیز گفته‌اند. بنا به محاسبات عام‌الفیل مطابق بوده است با سال ۸۸۲ اسکندری[۲۴] و تولّد آن حضرت مطابق با بیستم[۲۵] نیسان آن سال و روز هفدهم دی ماه بوده است که آن را روز سروش گویند. خانه‌ای که آن حضرت تولّد یافت در شِعْب بنی‌هاشم واقع در قسمت شرقی مکّه بود و می‌گویند آن حضرت این خانه را بعدها به عقیل‌بن ابی‌طالب‌بخشیده بود و پس از وفات او پسرانش آن را فروختند و محمّدبن یوسف ثَقَفی برادر حَجّاج آن را خرید و به خانهٔ خود که به آن بیضاء می‌گفتند ملحق کرد و بعدها خیزران مادر هارون آن را خرید و مسجد کرد.

ثُوَیْبَه و حَلیمَه

پس از تولّد آن حضرت را به دایه‌ها سپردند که او را شیر دهد. نخستین زنی که او را شیر داد ثُوَیْبه نامی بود که می‌گویند کنیز ابولَهَب بود و او پیش از حضرت رسول حمزه عمّ آن حضرت و عبدالله‌بن جَحْش را نیز شیر داده بود و به همین جهت حمزه برادر رضاعی آن حضرت نیز بود. پس از آن او را به حلیمهٔ سَعْدِیّه دختر ابوذُؤَیْب سپردند. حلیمه در آن وقت که خشکسالی بود با جمعی از زنان قبیلهٔ بنی‌سعد به مکّـه آمـدند تـا فـرزندان شیرخوارهٔ اشراف مکه را برای شیردادن بگیرند و از این راه به نوائی برسند. چون عبدالله پدر حضرت رسول وفات یافته بود زنان شیرده از گرفتن او پرهیز می‌کردند زیرا می‌گفتند او یتیم است و از مادر و جدّش خیری که از پدرش ممکن بود نمی‌رسد. پس تمام زنانی که با حلیمه بودند کودکان شیرخوار اشراف را گرفتند و فقط حلیمه بود که نتوانست کودکی برای شیر دادن بگیرد. چون زنان خواستند با کودکان به قبیلهٔ خود باز گردند حلیمه برای اینکه دست خالی باز نگردد با شوهر خود مشورت کرد و حضرت رسـول را بـرای

۲۴ـ ابوریحان می‌گوید سال اول هجرت مطابق با سال ۹۳۳ اسکندری بوده است. اگر سنّ حضرت رسول در سال هجرت بنا به مشهور پنجاه و سه بوده باشد پس سال تولّد آن حضرت باید در سال ۸۸۲ اسکندری باشد زیرا مقصود از پنجاه و سه سال سالهای قمری است و سالهای تاریخ اسکندری شمسی بوده است. قول مشهور در عام‌الفیل آن است که مطابق بوده است با سال ۵۷۰ مسیحی که آنهم با سالهای ۵۸۱/۲ اسکندری مطابق است. در نسخ چاپی: «بعد از انقضای هشتاد و دو سال از تاریخ اسکندری».

۲۵ـ این ارقام مبنی بر محاسبه از روی مفروضات است نه مبنی بر روایات.

شیردادن قبول کرد. می‌گویند پس از قبول آن حضرت پستانهای او پر از شیر شد چنانکه هم کودک خود و هم آن حضرت شیر کافی خوردند و خوابیدند و حتی شتری که داشتند و شیرش خشک شده بود پستانش پر از شیر شد. پس از دو سال حلیمه آن حضرت را پیش مادرش برد و چون او را بسیار دوست می‌داشت از او خواهش کرد که باز مدتی او را به وی بسپارد تا در هوای خوب بادیه پرورش یابد و مادرش به این امر رضایت داد.

وفات عبدالله و آمِنه و عبدالمطّلب

چنانکه در گذشته اشاره شد وفات عبدالله پدر حضرت رسول هنگامی اتفاق افتاد که آمِنه به آن حضرت آبستن بود و بعضی گفته‌اند آن حضرت بیست و هشت ماهه بود که عبدالله وفات یافت. وفات آمِنه در شش سالگی آن حضرت روی داد و می‌گویند آمِنه او را به مدینه برده بود تا خویشان خود را در آن شهر یعنی دائی‌های عبدالمطلب را ببیند. می‌گویند آمنه هنگام بازگشت از مدینه به مکّه در منزلی که آن را اَبْواء می‌گویند وفات یافت. قبر آمنه را در مکّه در محلّی که به شِعْب ابی‌ذَرّ معروف است گفته‌اند. وفات عبدالمطّلب را در هشت سالگی و بعضی در ده سالگی آن حضرت گفته‌اند و بعضی وفات عبدالمطّلب را در سال هفتم ولادت آن حضرت گفته‌اند. می‌گویند در سال وفات عبدالمطلب خسرو انوشَرْوان[۲۶] پادشاه ایران نیز وفات یافت.

بعضی از وقایع دوران کودکی و جوانی آن حضرت

پس از مرگ عبدالمطّلب کفالت آن حضرت به عهدهٔ ابوطالب گذاشته شد. می‌گویند ابوطالب هنگامی که آن حضرت سیزده ساله بود عازم شام شد و آن حضرت را نیز همراه خود برد. می‌گویند در همین سفر بود که در بُصْریٰ از اراضی شام راهبی به نام بَحیرا او را دید و از رفتار و اطوار و صفاتش پیش‌بینی کرد که او در آینده به مقام والائی که مقام نبوّت باشد خواهد رسید و به ابوطالب سفارش کرد که در مراقبت و مواظبت او بکوشد.

در سال بیستم ولادت آن حضرت واقعهٔ حِلفُ‌الفُضول اتّفاق افتاد و آن‌چنان بود که چند طایفه از قریش یعنی بنوهاشم و بنومطّلب و بنواسدبن عبدالعُزّیٰ و بنوزُهْرَة و

۲۶ـ وفات خسروانوشروان در سال ۸۹۰ اسکندری مطابق با سال ۵۷۹ مسیحی بوده است و اگر عام‌الفیل با سال ۵۷۰ مسیحی مطابق باشد که می‌گویند سال تولد آن حضرت بوده است آن حضرت در سال مذکور نه سال داشته است.

بنوتَیْم‌بن مُرَّة در خانهٔ عبدالله‌بن جُدْعان تَیْمی جمع شدند و عهد بستند که مظلومان را در مکّه یاری دهند و حقّشان را از ستمکاران بستانند. خود حضرت رسول در این موقع که بیست ساله بود در خانهٔ عبدالله‌بن جُدْعان ناظر عقد این پیمان بود.

ازدواج آن حضرت با خدیجه

خدیجه دختر خُوَیْلِدبن اسدبن عبدالعُزّیٰ زنی توانگر بود که مردمان را اجیر می‌کرد و به تجارت می‌فرستاد و در این تجارت ایشان را شریک می‌ساخت. چون آوازهٔ کفایت و امانت آن حضرت را شنید از او درخواست کرد که با اموال او به شام برای تجارت برود و بالاترین سهمی را که تُجّار در این‌گونه موارد می‌پردازند به او بپردازد. حضرت پس از مشاوره با عمّش ابوطالب این پیشنهاد را پذیرفت و با اموال خدیجه و با غلامی از خدیجه که نامش مَیْسَره بود راهی شام گردید. حضرت این سفر را به بهترین وجهی انجام داد و مَیْسَره مطالبی از فضایل و اخلاق و صفات آن حضرت را که در راه مشاهده کرده بود با خدیجه باز گفت. خدیجه چون این صفات عالی را شنید به ازدواج با آن حضرت راغب گردید و در این باره پیغامی به آن حضرت فرستاد. حضرت نیز مسأله را با عموهای خود یعنی ابوطالب و حمزه در میان نهاد و ایشان نیز آن را تأیید کردند و ابوطالب به خواستگاری نزد پدر خدیجه (و به روایتی عمّ او و به روایت دیگر برادر او عمروبن خُوَیْلِد) رفت و خدیجه را با مَهْری برابر بیست شتر برای حضرت رسول عقد کرد و این در بیست و پنج سالگی آن حضرت بود.

بنای مجدّد خانهٔ کعبه

هنگامی که حضرت رسول سی و پنج سال داشت قریش خانهٔ کعبه را بار دیگر بنا نهادند و مقصود آن بود که برای آن سقفی بسازند زیرا کعبه تا آن وقت سقف نداشت و دیوارهای آن کمی از قامت یک انسان بیشتر بود و از سنگهای روی هم چیده و بدون ملاط بنا شده بود و قریش می‌ترسیدند که این بنا روزی خراب شود و می‌خواستند بنای آن را مستحکم سازند. و نیز می‌گویند درون خانهٔ کعبه چاهی بود که اموال کعبه در آن بود و روزی به این اموال دستبرد زده بودند و از این رو قریش می‌خواستند با مسقف ساختن آن و محکم کردن آن اموال کعبه را از دستبرد دزدان مصون بدارند. اتفاق را در آن زمان

کشتی یکی از بازرگانان روم در دریای روم شکسته و به ساحل افتاده بود. قریش چوبهای کشتی را برای ساختن سقف کعبه به مکّه آوردند. در مکّه مردی قبطی بود که نجّار بود و از او برای ساختن سقف دعوت کردند. نیز در علّت تجدید بنای کعبه گفته‌اند که در آن وقت سیلی به مکّه آمد که زیان بار آورد و مردم ترسیدند که سیل به داخل کعبه راه بیابد.

پس کعبه را میان خود به چهار قسمت کردند که بنای هر قسمت را یکی، یا چند تن از طوائف قریش به عهده گیرد. دیواری را که در کعبه در آن بود بنی عبدمناف و بنوزُهْرَة به عهده گرفت. بنای میان رکن اسود و رکن یَمانی را بنیمَخْزوم و چند طایفهٔ دیگر از قریش متعهّد گردیدند و بنای پشت کعبه به بَنی جُمَح و بَنی سَهْم واگذار شد و قسمت حِجْر را بَنی عبدالدّار و بَنی اسدبن عبدالعُزّیٰ و بَنی عَدِیّ‌بن کعب متقبّل شدند. پس هر قبیله‌ای برای بنای دیواری که به عهده گرفته بودند سنگ جمع کردند و شروع به بنا کردند تا به محلّ رکن یعنی محلّی که باید حَجَرالاسود در آن گذاشته شود رسیدند. در اینجا هر قبیله‌ای می‌خواست شرف و افتخار نصب حَجَرالاسود را به خود مختصّ سازد و از این رو اختلاف سختی پیدا شد و نزدیک بود که کار به نزاع بکشد. پس یکی از بزرگان بنی مَخْزوم برای رفع نزاع گفت ما به رَأی کسی که الآن از باب بنی شَیْبَه وارد مسجد شود عمل می‌کنیم و همه قبول کردند. در این میان حضرت رسول از همان در وارد مسجد شد و مردم گفتند این محمدّ (ص) است و امین است و ما به رأی او رضایت می‌دهیم. حضرت فرمود تا پارچه‌ای بیاورند و پهن کنند. پس خودْ حَجَرالاسود را برداشت و بر روی آن پارچه گذاشت. آنگاه فرمود که هر قبیله‌ای قسمتی از پارچه را بگیرد و همه با هم آن را از زمین بلند کنند. چون نمایندگان تمام قبایل آن پارچه را از زمین برگرفتند و آن‌قدر بلند کردند که به محلّ نصب سنگ نزدیک شد خود آن حضرت سنگ را برداشت و بر جای خود نهاد. و چون ارتفاع دیوارها به هیجده ذراع یا بیست ذراع رسید سقف بر آن نهادند و آن سقف را بر شش ستون نهادند و قسمتی از رکن حَجَرالاسود را به صورت نیم‌دایره‌ای بیرون از خانه گذاشتند. بنا به روایتی تولّد حضرت فاطمه سلام‌الله علیها در سال سی و پنجم تولّد آن حضرت اتّفاق افتاد.

بِعْثت حضرت رسول

حضرت رسول برای عبادت و اعتکاف و تفکّر به کوهها و غارهای اطراف مکه

می‌رفت و به تفکّر دربارهٔ خلقت آسمان و زمین و انسان می‌پرداخت و از این که می‌دید قومش بتهای بیجان را ستایش می‌کنند و از خداوند آفرینندهٔ آسمانها و زمین غافل هستند ناراحت بود. تا آنکه در سال چهلم تولد خود هنگامی که در یکی از شبهای ماه‌رمضان به غار حِراء رفته بود جبرئیل بر او پدیدار شد و امر خداوند را به نبوّت او و بعثت او را بر همهٔ مردم و دعوت مردم را به دین جدید که دین توحید و یگانه‌پرستی و نفی شرک باشد به او ابلاغ کرد.

از خود آن حضرت روایت شده است که فرمود من در خواب بودم که جبرئیل پارچهٔ حریری را که بر آن نوشته‌ای بود به من نمایاند و گفت: بخوان! گفتم من نمی‌خوانم، پس آن را چنان به من فشار داد که گمان مرگ بر خود بردم و گفت بخوان! گفتم من نمی‌خوانم باز آن را چنان بر من فشار داد که پنداشتم مرگ آمده است. پس مرا رها کرد و باز گفت بخوان! باز آن را بر من فشار داد و گفت بخوان! این بار گفتم چه بخوانم؟ گفت: اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّکَ الَّذی خَلَقَ، خَلَقَ الاِنْسانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرأْ وَ رَبُّکَ الْاَکْرَمُ الَّذی عَلَّمَ بِالقَلَمِ عَلَّمَ الاِنْسانَ ما لَمْ یَعْلَم. یعنی: بخوان به نام پروردگارت که بیافرید؛ انسان را از خون فشرده بیافرید؛ بخوان که خدای گرامی تو کسی است که از راه خامه یاد داد؛ به انسان آنچه را که نمی‌دانست یاد داد. من آن را خواندم و جبرئیل از من بازگشت و من از خواب بیدار شدم و گوئی بر دل من نامه‌ای نوشته بودند. پس از غار بیرون شدم و به میان کوه رسیدم. در آنجا آوازی از آسمان شنیدم که می‌گفت: یا محمّد تو فرستادهٔ خدا هستی و من جبرئیل هستم. پس به آسمان نگاه کردم و جبرئیل را به صورت مردی در افق دیدم که می‌گفت: یا محمّد تو فرستادهٔ خدائی و من جبرئیل هستم. من به او نگاه کردم و پس و پیش نمی‌رفتم و به هر سو که می‌نگریستم او را همچنان می‌دیدم و من همچنان ایستاده بودم و باز پس و به جلو نمی‌رفتم تا آنکه خدیجه کسان خود را به جستجوی من فرستاد و آنها به بلندیهای مکّه رسیدند و بازگشتند و من همچنان ایستاده بودم تا آنکه جبرئیل بازگشت. پس به خانه برگشتم و پهلوی خدیجه نشستم. خدیجه گفت «ای ابوالقاسم، کجا بودی؟ من کسان در طلب تو فرستادم که همه جای مکه را گشتند». من قصّهٔ خود را به او باز گفتم و او گفت: ای پسر عم مژده باد مر ترا و دل قوی دار که امیدوارم تو پیغمبر این امّت باشی.

پس از آن خدیجه لباسهای خود را بپوشید و نزد پسر عمّش وَرَقَةبن نَوْفَل‌بن اَسَدبن عبدالعُزّیٰ رفت و آنچه را که از آن حضرت شنیده بود به او باز گفت. وَرَقه به دین ترسا

گرویده بود و کتابها خوانده بود و از پیروانِ تورات و انجیل مطالبی شنیده بود. چون ورقه سخنان خدیجه را شنید گفت ای خدیجه اگر راست گفته باشی همان ناموس اکبری که پیش موسی می‌رفت پیش او نیز رفته است و او پیغامبر این اُمّت است به او بگو دل قوی دارد. چون حضرت رسول به طواف خانهٔ خدا رفت وَرَقةبن نَوْفَل نیز در طواف بود و او را بدید و گفت تو پیغامبر این اُمّت هستی و آن ناموس اکبری که پیش موسی می‌رفت پیش تو آمده است. این مردم ترا دروغگو خواهند شمرد و ترا آزار خواهند داد و ترا از این شهر بیرون خواهند کرد و با تو خواهند جنگید و من اگر آن روز را دریابم خداوند را یاری خواهم داد. پس بر سر او بوسه داد و حضرت به خانه بازگشت.

ایمان آورندگان نخستین

نخستین کسی که به آن حضرت ایمان آورد و او را تصدیق کرد زنش خدیجه بنت خُوَیْلد بود. پس از آن علیّ‌بن ابی‌طالب علیه‌السّلام که در خانهٔ آن حضرت بود به او ایمان آورد. پس از او زیدبن حارِثه که بندهٔ آزادکردهٔ آن حضرت بود به او ایمان آورد. این سه تن در حقیقت جزو خانوادهٔ آن حضرت محسوب می‌شدند. پس از آن ابوبکربن ابی‌قُحافه از طایفهٔ بَنی تَیْم اسلام آورد و به دعوت ابوبکر پنج تن دیگر اسلام آوردند از این قرار: عثمان‌بن عَفّان‌بن ابی‌العاص‌بن اُمَیّة از خاندان بنی‌اُمَیّه، زُبَیْربن العَوّام‌بن خُوَیْلِدبن اسد پسرعموی خدیجه، عبدالرّحمن‌بن عَوْف و سعدبن ابی‌وَقّاص از خاندان بنی زُهْـرَة و طَلْحةبن عُبَیْدالله از خاندان بنی تَیْم.

پس از این هشت نفر ابوعُبَیْدَةبن الجَرّاح (از بنی‌فِهْر) و ابوسَلَمة عبداللهبن عبدالاسد (از بنی مَخْزوم) و اَرْقَم‌بن ابی‌الارقم (از بنی مخزوم) و عثمان‌بن مَظْعون (از بنی جُمَح) و برادرانش قُدامه و عبداللهبن مَظْعون و عُبَیْدَةبن الحارث (از بنی‌المطّلب) و سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیْل (از بنی عَدِیّ) و زنش فاطمه بنت الخَطّاب (خواهر عمربن الخطّاب) و اسماء دختر ابی‌بکر و عائشه دختر ابی‌بکر (که هنوز صغیر بود) و خَبّاب‌بن الاَرَتّ (از هم‌پیمانان بنی زُهْره) اسلام آوردند. نیز از جملهٔ ایمان‌آورندگان نخستین عامربن فُهَیْرَة (غلام ابوبکر) و خالدبن سعیدبن العاص (از بنی‌امیه) و صُهَیْب‌بن سِنان (از هم‌پیمانان بنی‌تَیْم) و عَمّاربن یاسِر (از هم‌پیمانان بنی مَخْزوم) و خُـنَیْس‌بن حُـذافَـةبن قَـیْس (از بنی‌سهم) و عبداللهبن جَحْش‌بن رِئاب و برادرش ابواحـمدبن جَـحْش (از هم‌پیمـانان

بنی امیه) و عَیّاش[۲۷] بن ابی‌ربیعه (از بنی مخزوم) و عبدالله‌بن مسعود هُذَلی و بِلال‌بن رباح حبشی (آزاد کردهٔ ابوبکر) بودند.

چگونگی اسلام علیّ‌بن ابی‌طالب علیه‌السّلام

چنانکه مذکور شد علی علیه‌السلام نخستین کسی بود که اسلام آورد و در این باره چنین روایت کرده‌اند: از جملهٔ نعمتهای خداوند بر علی علیه‌السلام این بود که سالی قریش دچار خشکسالی سختی شدند و ابوطالب تنگدست بود و عیال زیاد داشت. حضرت رسول به عبّاس‌بن عبدالمطّلب برادر ابوطالب گفت چنانکه می‌بینی مردم دچار قحطی و نایابی شده‌اند و برادرت ابوطالب تنگدست است، بیا تا من و تو پیش او برویم و هر کدام یکی از فرزندان او را گرفته به خانه آوریم تا از مخارج او بکاهیم. عباس پذیرفت و با آن حضرت به خانهٔ ابوطالب رفتند و مطلبی را که بر آن اتّفاق کرده بودند با او در میان نهادند. ابوطالب گفت اگر عَقیل را به من بازگذارید هر کدام از فرزندان مرا که خواستید ببرید. عبّاس جعفر را برداشت و آن حضرت علی را برداشت. علی در خانهٔ آن حضرت ماند تا آنکه آن حضرت مبعوث شد و علی او را تصدیق کرد و اسلام آورد. می‌گویند حضرت رسول با علی به درّه‌های مکّه می‌رفتند و پنهان از دید قریش نماز می‌خواندند. روزی ابوطالب ایشان را در آن حال دید و پرسید که ای فرزند این چیست؟ علی گفت من به خدا و رسول او ایمان آوردم و با رسول او نماز می‌گزارم. ابوطالب گفت: او ترا جز به راه نیک نمی‌خواند پس با او باش.

آشکار شدن دعوت

بنا به روایات دعوت به دین اسلام مدت سه سال بطور پنهانی صورت می‌گرفت و ایمان‌آورندگان در این مدّت به‌طور نهانی به دره‌های اطراف می‌رفتند و نماز می‌خواندند تا آنکه آیهٔ شریفهٔ فَاصْدَعْ بِما تُؤْمَر وَ اَعْرِضْ عَنِ‌الْمُشْرکین نازل شد، یعنی آنچه را که به آن مأمور هستی آشکار کن و از مشرکان روی بگردان. و نیز این آیه نازل شد: وَ اَنْذِرْ عَشیرَتَک اَلاَقْرَبین وَ اخْفِضْ جَناحَک لِمَنِ اتَّبَعَک مِنَ‌الْمُؤْمِنین. و قُلْ اِنّی اَنَا النَّذیرُ المُبین. یعنی به خویشان نزدیک خودت هشدار ده و به کسانی از مؤمنان که ترا پیروی می‌کنند فروتنی نما

۲۷ـ در نسخ چاپی: «عباس» و آن اشتباه است.

و بگو که من هشداردهندهٔ آشکارکننده هستم. پس از نزول این آیه حضرت به کوه صفا برآمد و بنی عبدالمطّلب و بنی عبدمناف را آواز داد. چون همه پیش او گرد آمدند فرمود ای قوم اگر بگویم دشمنی بامدادان یا شامگاهان بر شما خواهد تاخت مرا باور می‌دارید؟ گفتند ما ترا دروغگو نمی‌شناسیم پس فرمود من شما را از عذابی سخت می‌ترسانم. ابولَهَب گفت: تَبّاً لکَ، مرگ و زیان بر تو بادا، ما را برای همین اینجا جمع کردی؟ در پاسخ او سورهٔ تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ وتَبَّ (بریزاد و آسیب بیناد دستهای ابولهب و خود او) نازل شد.

آزار قریش آن حضرت را

چون حضرت رسول دعوت خود را آشکار کرد در آغاز قریش با او کاری نداشتند تا آنکه حضرت شروع به بدگوئی از خدایان ایشان کرد و گفت که این خدایان باطلند و کاره‌ای نیستند و نیز فرمود که همهٔ بت‌پرستان و از جمله پدران و اجداد قریش بر باطل بوده‌اند و راهی دوزخ خواهند شد. در اینجا بود که قریش بنای مخالفت با آن حضرت را گذاشتند و شروع به آزار او کردند. از جملهٔ آزاردهندگان او ابولهب و عُقْبَة‌بن اَبی مُعَیْط بودند که با آن حضرت همسایه بودند و کثافات حیوانات را بر در آن حضرت می‌ریختند و حضرت می‌فرمود: ای پسران عبدمناف این چه همسایگی است که با من می‌کنید؟ و نیز آن حضرت را دیده بودند که مردم را با صدای بلند به گفتن لااله الاالله می‌خواند و شخصی در پشت سر او راه می‌رفت و می‌گفت ای مردم به سخنان این مرد گوش ندهید و چون پرسیده بودند که این شخص کیست، گفته بودند عمّ او ابولهب است. نیز می‌گویند روزی آن حضرت در حِجر در کنار کعبه به نماز ایستاده بود و ابوجهل با جمعی از مشرکان در آنجا بودند و به او می‌نگریستند. چون آن حضرت سر بسجده برد ابوجهل گفت در فلان جا شتری را کشته‌اند یکی برود و کثافات او را بیاورد و بر سر این مرد بریزد. عُقْبَة‌بن ابی مُعَیْط داوطلب شد و آن کثافات را بیاورد و در سجده میان دو کتف آن حضرت گذاشت. پس دخترش فاطمه علیهاالسلام رسید و آن کثافات را از روی آن حضرت دور کرد و به آن مشرکان که آنجا بودند دشنام داد. چون حضرت سر از سجده برداشت بر آنان نفرین کرد و فرمود: اللّهمّ عَلَیْکَ بقریش، علیک بِعُقْبَةِبن اَبی مُعَیْطٍ و بِاَبی جهل و بِشَیْبَة و عُتْبَة و اُمَیّة‌بن خَلَف و عُمارَة‌بن ولید. همهٔ کسانی که حضرت در اینجا به آنان نفرین فرمود در جنگ بدر کشته شدند جز عُمارَة‌بن ولید که در جای دیگر به بدترین وجهی از دنیا

رفت. بنا به روایتی عُروَةبن الزُّبَیْر از عبدالله‌بن عمروبن العاص پرسید که سخت‌ترین آزاری که قریش به حضرت رسول رساندند چه بود؟ گفت روزی مشرکان سر راه بر او بگرفتند و گفتند تو چنین و چنان می‌گوئی و بر دین ما و خداوندان ما عیب و خرده می‌گیری و آن حضرت می‌فرمود بلی من چنین می‌گویم. پس یکی از ایشان ردای او را سخت بگرفت چنانکه ابوبکر درگریه افتاد وگفت آیا می‌خواهید مردی راکه می‌گوید الله پروردگار من است بکشید؟

قریش به آن عده از اصحاب حضرت رسول که از خود قریش بودند به جهت ترس از حمایت خویشاوندان و طوایفشان نمی‌توانستند چندان آسیب برسانند و تمام آزار و شکنجهٔ ایشان متوجّه کسانی بود که از مستضعفان بودند و قوم و قبیله و حامی در میان مردم مکّه نداشتند. چنانکه بعضی را در ریگ گرم می‌خواباندند و بعضی را در تابستان جلو آفتاب نگاه می‌داشتند و بعضی را با گرسنگی یا تشنگی عذاب می‌دادند و به ایشان تکلیف می‌کردند که از محمّد (ص) برگردند. بعضی که تاب مقاومت نداشتند زبانی از آن حضرت بیزاری می‌جستند. از آن جمله عَمّاربن یاسر بود که آنقدر شکنجه‌اش کردند تا به حضرت رسول ناسزاگفت آنگاه دست از او برداشتند و اوگریه‌کنان پیش حضرت رفت و گفت تا به تو بد نگفتم دست از من برنداشتند. حضرت فرمود در دل چگونه بودی؟ گفت به ایمان خود مطمئن بودم و حضرت فرمود اگر باز شکنجه‌ات کردند باز از من بد بگوی. دربارهٔ همین عمل عمّار این آیه از سورهٔ مبارکهٔ النَّحْل نازل‌شده‌است: مَنْ کَفَرَ باللهِ مِنْ بعد ایمانِهِ اِلاّ من اُکْرِهَ و قلبُهُ مُطْمَئِنٌ بالایمانِ... آنکه به خداوند پس از ایمان آوردنش کفر ورزد مگر کسی که او را ناگزیر سازند اما در دلش به ایمان خود مطمئن باشد. نه تنها خود عمّار بلکه پدرش یاسر و مادرش سُمَیَّه را نیز شکنجه دادند. یاسر در زیر شکنجه کشته شد و سُمَیَّه را نیز شکنجه می‌دادند که ابوجهل رسید و نیزه‌ای به او زد و او را کشت و او نخستین زن شهید در اسلام بود.

حیرت ولیدبن مُغیره دربارهٔ قرآن[۲۸]

ولیدبن مغیرهٔ مَخْزومی از بزرگان و پیران قریش بود. به هنگام موسم حج به بزرگان

۲۸ـ این قصه را مؤلّف به گونه‌ای آورده است که با صورت روایات معتبر فرق دارد. من روایت سیرهٔ ابن‌هشام را در اینجا آوردم.

قریش گفت: موسم حجّ رسید و عرب از اطراف به سوی شما می آیند و خبر محمّد (ص) را شنیده‌اند. دربارهٔ او سخن خود را یکی کنید و اختلاف نداشته باشید تا قول بعضی از شما با قول بعضی دیگر سازگار بیاید و سخن یکی، سخن دیگری را دروغ نشمارد. گفتند ای ابوعبد شمس تو در این باره برای ما رأیی بیندیش. گفت شما رأیتان را بگوئید تا من بشنوم. گفتند بگوئیم که او «کاهن» است. ولید گفت نه او کاهن نیست ما کاهنان را دیده‌ایم و می‌شناسیم سخن او به سخن کاهنان نمی‌ماند. گفتند بگوئیم که او دیوانه است، گفت ما دیوانگان را دیده‌ایم آنچه در او هست به کار دیوانگان شباهتی ندارد. گفتند بگوئیم شاعر است، گفت نه ما شعر را نیز می‌شناسیم و سخن او از گونهٔ شعر نیست. گفتند پس بگوئیم که جادوگر است، گفت ما جادوگران را نیز دیده‌ایم کار او از نوع کار جادوگران نباشد. گفتند پس تو بگو که ما دربارهٔ او چه بگوئیم. گفت بهترین راه همان است که او را جادوگر بخوانید زیرا سخن او میان پدر و پسر و برادر با برادر و زن با شوهر و شخص با خانواده و خاندان جدائی می‌افکند. همه بر این اتّفاق کردند و پراگنده شدند و به هنگام موسم بر سر راه مردم می‌نشستند و هر که بر ایشان می‌گذشت او را از محمّد (ص) بیم می‌دادند و از او با ایشان سخن می‌گفتند پس خداوند این آیات سورهٔ مبارکهٔ المُدَّثِّر را دربارهٔ ولید فرستاد: ذَرْنی وَ مَنْ خَلَقْتُ وَحیداً و جَعَلْتُ لَه مالاً مَمْدوداً وَ بَنینَ شُهوداً و مَهَّدْتُ لَه تَمْهیداً ثُمَّ یَطْمَعُ اَنْ اَزیدَ کَلاّ اِنَّه کانَ لِآیاتِنا عَنیداً سَاُرْهِقُهُ صَعوداً اِنَّه فَکَّرَ و قَدَّر فَقُتِلَ کیفَ قَدَّرَ ثُمَّ قُتِلَ کَیْفَ قَدَّرَ ثُمَّ نَظَرَ ثُمَّ عَبَسَ وَ بَسَرَ ثُمَّ اَدْبَرَ وَاسْتَکْبَرَ فَقالَ اِنْ هٰذا اِلاّ سِحْرٌ یُؤْثَرُ اِنْ هٰذا اِلاّ قَوْلُ البَشَر... یعنی: رها کن مرا با کسی که او را (در مال و جاه) یگانه آفریدم و خواستهٔ فراوان و پسران آماده به او دادم و او را برای بزرگی و جاه آماده ساختم و با این همه طمع زیادتی از من دارد؛ نه هرگز! او دشمن آیات و نشانه‌های ماست، او را به گردنه‌های سخت خواهم انداخت، او کسی است که (دربارهٔ قرآن) بیندیشید و بسنجید؛ مرگ بر او که چگونه سنجید: نگاهی کرد و رو ترش کرد و پشت گردانید و بزرگی فروخت و آنگاه گفت: این سخن جز جادوئی که آن را می‌پذیرند نیست و چیزی جز سخن مردمان نباشد...

نیز گویند روزی عُتْبَةبن ربیعه که از بزرگانِ قریش بود در جمع قریش نشسته بود و حضرت رسول نیز در گوشه‌ای از مسجد به تنهائی نشسته بود. پس عُتْبَه رو به بزرگان قریش کرد و گفت آیا بروم و با محمّد (ص) سخن بگویم و چیزهائی به او پیشنهاد کنم که اگر خواست به او بدهیم تا شاید دست از ما بردارد؟ و این در زمانی بود که حمزه اسلام

آورده بود و کفّار می‌دیدند که اصحاب رسول‌الله رو به فزونی می‌نهند. قریش گفتند خوب است برخیز و با او سخن بگوی، عُتْبَه رفت و پیش حضرت رسول نشست و گفت: ای برادرزادهٔ من، مکان و موقعیت و شرف تو نزد ما معلوم است. اما تو کار بزرگی کردی که اجتماع قوم خود را بر هم زدی و خِرَد ایشان را ضعیف پنداشتی و خداوندانشان و دینشان را سرزنش کردی و پدران گذشته‌شان را کافر شمردی. اکنون من چند چیز به تو پیشنهاد می‌کنم شاید بعضی از آنها را بپذیری. حضرت فرمود بگو تا بشنوم. عُتْبَه گفت ای برادرزادهٔ من اگر مقصود تو از این کار که در پیش گرفته‌ای مال و خواسته است ما برای تو آن اندازه مال جمع می‌کنیم که از همه مالدارتر شوی و اگر مقصود تو شرف و بزرگی است ترا بر خود بزرگ می‌گردانیم و هیچ امری را بی‌اجازهٔ تو انجام نمی‌دهیم و اگر شاهی می‌خواهی ترا بر خود پادشاه می‌کنیم و اگر آنچه ترا بر این کار وا می‌دارد از جنّیان است در جستجوی درمان تو باشیم؛ و از این گونه سخنان با او می‌گفت و حضرت رسول گوش می‌داد تا آنکه فرمود سخنانت به پایان رسید؟ عُتْبَه گفت آری سخنم تمام شد حضرت فرمود پس گوش کن، بسم‌الله الرحمن الرحیم حم تنزیلٌ مِنَ الرَّحمٰنِ الرَّحیم کتابٌ فُصِّلَتْ آیاتُهُ قُرآناً عَرَبِیّاً لِقَوْمٍ یَعْلَمون. بشیراً و نذیراً فَاَعْرَضَ اَکْثَرُهُم فَهُمْ لایَسْمَعونَ وَ قالوا قلوبُنا فی اَکِنَّةٍ مِمّا تَدْعونا اِلیه... و همینطور آیات را برای عُتْبه فرو می‌خواند. عُتْبَه گوش می‌داد و بر دستهایش تکیه داده بود تا آنکه حضرت به آیهٔ سجده رسید و سجده کرد و گفت پاسخ تو آن چیزی بود که شنیدی. پس عتبه بلند شد و روی به یاران خود نهاد. قریش چون او را از دور دیدند که می‌آید گفتند چهرهٔ او جز چهره‌ای است که به هنگام رفتن داشت. چون آمد و بنشست و قوم پرسیدند که چه کردی، گفت: سخنی شنیدم که هرگز مانند آن نشنیده بودم: نه شعر بود و نه سحر بود و نه کهانت؛ ای گروه قریش، از من بشنوید و این مرد را به حال خود واگذارید زیرا صیت و آوازهٔ او بس بلند خواهد شد. اگر عرب او را از میان برداشتند شما به دست دیگران از او خلاص شده‌اید و اگر او بر عرب پیروز شد ملک او و قدرت او ملک و قدرت شما خواهد بود و شما از راه او خوشبخت‌ترین مردم خواهید بود. گفتند ای عُتْبَه او ترا با زبان خود جادو کرد. عُتْبَه گفت من رأی خود را گفتم و شما هرچه به نظرتان آمد بکنید.

سخن قریش با ابوطالب دربارهٔ حضرت رسول

ابوطالب عمّ حضرت رسول بزرگ خاندان بنی‌هاشم بود و از برادرزادهٔ خود سخت حمایت می‌کرد. بزرگان قریش چون دیدند حضرت در عیب کردن دین و خدایان و اجدادشان پابرجاست و عقول ایشان را به چیزی نمی‌شمرد پیش ابوطالب رفتند و گفتند: یا او را از این کار که در پیش گرفته است باز دار و یا او را به ما بسپار، ابوطالب آنان را با رفق و ملایمت باز گردانید. حضرت همچنان به دعوت خود ادامه داد تا کار بالا گرفت و میان مسلمانان و کفّار دشمنی پدیدار گردید. پس بزرگان قریش بار دیگر پیش ابوطالب رفتند و گفتند: ما ترا به جهت شرف و خانواده و مقام و سنّ و سالت حرمت می‌گذاریم. ترا گفتیم که پسر برادرت را از ما باز دار و تو باز نداشتی، ما بر دشنامی که او به پدران ما می‌دهد و خدایان ما را عیب می‌کند و عقول ما را ناچیز می‌شمارد صبر نداریم، تو باید او را از ما باز داری وگرنه ما با تو و او به نبرد خواهیم پرداخت تا آنجاکه یکی از دو طرف از میان برود. ابوطالب را جدائی و دشمنی قومش ناگوار آمد و از سوئی دل به تسلیم حضرت رسول به ایشان و خوار کردن آن حضرت نداد. پس به آن حضرت گفت: ای برادرزادهٔ من، این قوم پیش من آمدند و چنین و چنان گفتند. بر جان من و خود ببخشای و چیزی را که تاب آن ندارم بر من تحمیل مکن. حضرت گمان برد که ابوطالب را در حمایت و دفاع از او سستی پدید آمده است و از یاری به او ناتوان شده است، پس رو به ابوطالب کرد و گفت: ای عمّ من، بخدا که اگر آفتاب را به دست راست من و ماه را به دست چپ من بگذارند و در عوض از من بخواهند که این کاری راکه در پیش دارم از دست بنهم نخواهم پذیرفت. پس چشمانش پر از اشک شد و به گریه افتاد و برخاست تا برود. چون به راه افتاد ابوطالب او را صدا زد و گفت: ای برادرزادهٔ من برو و آنچه دوست داری بگو من ترا به هیچ‌وجه تسلیم نخواهم کرد.

چون قریش دریافتند که ابوطالب محمّد (ص) را خوار نخواهد ساخت و او را هرگز تسلیم نخواهد کرد یکی از نیرومندترین و زیباترین جوانان قریش راکه از قبیلهٔ بنی مَخْزوم بود و عُمارةبن الولید نام داشت برداشتند و پیش او بردند و گفتند ما زیباترین و نیرومندترین جوان قریش را به تو می‌دهیم تا از نیرو و خرد او بهره ببری و در عوض می‌خواهیم که محمّد (ص) را به ما بسپاری زیرا او با دین تو و دین پدرانت به مخالفت برخاسته و جمع قوم ترا بر هم زده و آنان را بی‌خرد شمرده است، او را به ما بسپار تا او را

بکشیم و عُماره را به جای او بردار. ابوطالب گفت: انصاف ندارید، من پسر خود را به شما بسپارم که بکشید و شما پسر خود را به من بسپارید که من او را غذا دهم و بپرورانم؟ چنین چیزی هرگز نخواهد شد. مُطْعِم‌بن عَدِیّ‌بن نَوْفَل گفت: ای ابوطالب، قوم تو انصاف را رعایت کردند و خواستند ترا از چیزی که نمی‌خواهی گرفتار آن شوی رهائی دهند. ابوطالب گفت: نه انصاف ندادند ولی تو عزم داری که مرا خوار کنی و از قریش در برابر من پشتیبانی کنی؛ هرچه می‌خواهی بکن.

مهاجرت به سرزمین حبشه

حضرت رسول به دعوت به خدای یگانه و نفی و طرد اصنام و بت‌ها ادامه داد و کفّار قریش هم بر اذیّت و آزار خود افزودند تا کار به جائی رسید که حضرت به ایشان فرمود از مکّه بیرون بروند. گفتند کجا برویم؟ فرمود به سرزمین حبشه؛ زیرا حضرت آن سرزمین را دوست داشت. پس عدّه‌ای از مسلمانان که بنا به روایتی یازده مرد و ده زن بودند از مکّه بیرون رفتند و چون به کنار دریا رسیدند دو کشتی بازرگانی را دیدند که به حبشه می‌رفت. پس همه سوار آن دو کشتی شدند و به حبشه رفتند و این در سال پنجم بعثت حضرت رسول بود. قریش در تعقیب ایشان رفتند ولی وقتی به کنار دریا رسیدند که مسلمانان سوار کشتی شده و به راه افتاده بودند. چون مسلمانان به سرزمین حبشه رسیدند مطمئن شدند و توانستند به اطمینان خاطر خداوند را عبادت کنند و از کسی آزار نبینند.

بازگشت مسلمانان از حبشه

پس از هجرت مسلمانان به حبشه روزی حضرت رسول در کنار کعبه نشسته بود و جمعی از قریش نیز به دور او جمع بودند. پس حضرت سورهٔ مبارکهٔ والنَّجْم را بر ایشان تلاوت فرمود تا رسید به آیهٔ أَفَرَأَيْتُمُ اللاّتَ وَ العُزّىٰ و مَناةَ الثّالِثَةَ الأُخرىٰ (آیا لات و عُزّیٰ را که خدایان شما است دیده‌اید و آیا آن سومی را که مناة نام دارد دیده‌اید؟). در اینجا حضرت دو جمله بر زبان آوردند که از سخنان قریش بود و از قرآن نبود و آن اینکه: تِلْکَ الغَرانِيقُ العُلىٰ وَ اِنَّ شَفاعَتَهُنَّ لَتُرْتَجىٰ (آنان پرستوکان بالا هستند و امید پایمردی آنها می‌رود) و پس از آن آیات بعدی را فرو خواند تا به آیهٔ سجده رسید و حضرت سر به سجده نهاد و کفّار قریش نیز سر به سجده نهادند مگر یکی از ایشان که پیرمرد بود و

نمی‌توانست سر بر خاک نهد. پس کفی خاک یا قطعه‌ای سنگ برداشت و بر پیشانی نهاد. قریش از آن دو جمله‌ای که حضرت بر زبان رانده بود خوشحال و خرسند شدند و گفتند: ما «الله» را می‌شناسیم و می‌دانیم که او زنده‌کنندهٔ میرانندهٔ است و آفرینندهٔ روزی‌رسان است و این بت‌های ما که ما آنها را پرستش می‌کنیم شفیعان ما نزد «الله» هستند و اگر تو آنان را بشناسی ما با تو خواهیم بود. این سخن بر آن حضرت گران آمد و چون جبرئیل بر او نازل شد گفت ای رسول خدا من آن دو کلمه را از سوی خدا نیاورده بودم. پس حضرت غمگین شد و گفت من چیزی بر خدای بستم که نگفته بود. در این میان این آیه نازل شد: وَ اِنْ کادُوا لَیَفْتِنُونَکَ عَنِ‌الَّذِی اَوْحَیْنا اِلَیْکَ لِتَفْتَرِیَ عَلَیْنا غَیْرَهُ وَ اِذاً لَاتَّخَذُوکَ خَلیلاً... (یعنی می‌خواهند ترا از آنچه بر تو وحی کردیم برگردانند تا چیزی به‌جز آن بر ما ببندی و در آن صورت دوست و یار تو باشند). و نیز این آیه در این باره نازل شد: و ما اَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِکَ مِنْ رَسولٍ وَلانَبِیٍ اِلاّ اِذا تَمَنّیٰ اَلْقَی الشَّیطانُ فی اُمْنِیَّتِهِ فَیَنْسَخُ‌الله ما یُلْقِی الشَّیْطانُ ثُمَّ یُحْکِمُ‌اللهُ آیاتِهِ واللهُ عَلیمٌ حَکیمٌ (پیش از تو هیچ فرستاده و پیغامبری را نفرستادیم مگر آنکه به هنگام آرزویش شیطان در آرزوی او دخالت کند. پس خداوند آنچه را که شیطان در آرزوی او انداخته است از میان می‌برد و پس از آن آیات خود را استوار می‌سازد و خداوند دانا و فرزانه است)[۲۹].

خبر سجدهٔ مشرکان در شهر مکّه پیچید و از آنجا به حبشه رسید و اصحاب حضرت رسول گمان بردند که مردم مکّه ایمان آورده‌اند و با خود گفتند: اکنون که قریش که خویشان ما هستند اسلام آورده‌اند زادگاه ما برای ما از اینجا بهتر است و بهتر است که بازگردیم. چون از حبشه بیرون شدند و تا نزدیکیهای مکّه رسیدند جمعی را که از شهر بیرون می‌آمدند ملاقات کردند و از کیفیّت اسلام مکّیان پرسیدند. آنها گفتند: محمد (ص) در آغاز نام خدایانشان را به نیکی برد و ایشان از او پیروی کردند. اما محمّد (ص) از آن سخن خود بازگشت و به خدایانشان دشنام داد و ایشان هم به اذیّت و آزار او بازگشتند. مسلمانان به مشورت پرداختند و گفتند اکنون که تا اینجا آمده‌ایم بهتر است به درون شهر

۲۹ـ داستان مذکور که به قصّهٔ «غرانیق» معروف شده است در کتب محدّثین آمده است اما بسیاری از علمای کلام و تفسیر آن را انکار کرده‌اند و گفته‌اند محال است که حضرت رسول چیزی را که خداوند بر او وحی نکرده است بجای وحی به مردم بگوید و شیطان را هرگز آن اندازه تسلّط بر پیغمبر خدا نبوده است که در دهان او چیزی خلاف واقع و برخلاف دین مبین بگذارد. آیهٔ «وما ارسلناک من قبلک من رسول...» فقط این اندازه می‌گوید که شیطان در آرزوهای پیغمبران ممکن است دخالت کند نه در اعمال و افعال ایشان.

برویم و با خویشان خود تجدید عهد کنیم و ببینیم قریش چه می‌کنند. پس به درون شهر رفتند و بعضی از ایشان در جِوار (پناه) بعضی از آشنایان خود درآمدند.

چون مسلمانان دیدند که خبر اسلام مکّیان دروغ بوده است و مکّیان آزار خود را بر ایشان از سر گرفتند بار دیگر به حبشه مهاجرت کردند و این بار عدّهٔ بیشتری رفتند و عدّهٔ کمی هم در مکّه ماندند و جعفربن ابی‌طالب در این بار با مهاجرت‌کنندگان بود. پس از این مهاجرت بود که قریش عمروبن العاص را با یکی دیگر از کفّار قریش نزد نجاشی فرستادند تا مسلمانان را از ایشان باز پس ستانند. ولی نجاشی از مسترد داشتن مسلمانان امتناع ورزید و فرستادگان قریش دست خالی بازگشتند. مسلمانان در پناه نجاشی با آرامش و فراغ به عبادت خدای یگانه پرداختند.

اسلام حمزةبن عبدالمطّلب

حمزه عمّ پیغمبر از مردان شجاع مکه بود و اهل شکار بود. هرگاه که از شکار بازمی‌گشت پیش از آنکه نزد خانواده‌اش برود به خانهٔ کعبه می‌رفت و طواف می‌کرد و سر راهْ هر جمع و گروهی را که می‌دید می‌ایستاد و سلام می‌کرد و با ایشان سخن می‌گفت. روزی حضرت رسول در دامن کوه صفا نشسته بود که ابوجهل بر او بگذشت و دشنامش داد و سخنان زشت و ناسزا گفت. حضرت رسول پاسخی به او نداد و روی از او بگردانید و به گروهی دیگر که در کنار کعبه نشسته بودند پیوست. کنیزی از عبدالله‌بن جُدْعان تَیْمی آن حالت را دیده بود. چندی نگذشت که حمزه از شکار برگشت و کمان به دوش افگنده بود. چون از کنار آن کنیز گذشت کنیز به حمزه گفت نبودی که ببینی ابوجهل با برادرزاده‌ات چه کرد و چه دشنامها به او داد. حضرت رسول در این میان به خانهٔ خود بازگشته بود. حمزه را تعصّب خویشاوندی دست داد و سخت در خشم شد و به مسجدالحرام رفت و دید که ابوجهل نشسته است. پس به سوی او رفت و با کمان خود ضربه‌ای محکم بر او زد که سرش را بشکست و گفت با آنکه می‌دانی من به دین او هستم او را دشنام می‌دهی؟ مردانی از بنی مَخْزوم به یاری ابوجهل برخاستند و ابوجهل مانع از نزاع شد و گفت او را رها کنید که من به برادرزادهٔ او دشنام بدی داده بودم. پس از آن حمزه اسلام آورد و با اسلام او قریش دریافتند که قدرت محمّد (ص) بیشتر شده است و مردی مانند حمزه از او دفاع خواهد کرد و از آزار آن حضرت و پیروانش اندکی کاستند.

اسلام عمربن الخطّاب

دربارهٔ اسلام عمربن الخطّاب چنین آورده‌اند که خواهر او فاطمه بنت خطّاب و شوهرش سعیدبن زیدبن عمرو بن نُفَیْل اسلام آورده بودند و خَبّاب‌بن الاَرَتّ، یکی از مسلمانان نخستین، به خانهٔ ایشان رفت و آمد می‌کرد و به ایشان قرآن یاد می‌داد. روزی عدّه‌ای از یاران پیغمبر از جمله حمزةبن عبدالمطّلب و ابوبکربن ابی‌قُحافه و علیّ‌بن ابی‌طالب (ع) در خانه‌ای در دامن کوه صفا نشسته بودند. عمر که هنوز اسلام نیاورده بود شمشیر خود را بست و روی به آن خانه نهاد. در راه نُعَیْم‌بن عبدالله النَّحّام که او هم از طایفهٔ عَدِیّ‌بن کعب بود و اسلام آورده بود به او رسید و پرسید که کجا می‌رود. عمر گفت می‌رود تا این کسی را که در میان قریش پراکندگی انداخته است و به خدایانشان دشنام می‌دهد بکشد. نُعَیْم گفت ای عمر تو خودت را گول می‌زنی مگر پس از کشتن محمّد (ص) خاندان عبدمناف می‌گذارند که تو درست و حسابی راه بروی؟ اگر راست می‌گوئی خانوادهٔ خودت را اصلاح کن. عمر گفت کدام خانواده؟ نُعَیْم گفت خواهرت و دامادت که اسلام آورده‌اند و پیرو محمّد (ص) هستند. عمر رو به خانهٔ خواهرش نهاد که در آن حال خَبّاب الاَرَتّ آنجا بود و به او و به شوهرش سعیدبن زید صحیفه‌ای را یاد می‌داد که سورهٔ مبارکهٔ «طه» بر آن نوشته بود. چون آواز پای عمر را شنیدند خَبّاب در کنجی پنهان شد و فاطمه آن صحیفه را در زیر لباسش گذاشت. عمر که پیش از ورود به خانه صدای قرآن را شنیده بود پرسید این چه بود که می‌شنیدم؟ گفتند چیزی نشنیدی. گفت بلی شنیدم و به من گفتند که شما پیرو محمّد (ص) شده‌اید. پس به دامادش سعید حمله کرد و فاطمه به حمایت از او برخاست. عمر خواهرش را زد و او را خون‌آلود ساخت. در این حال فاطمه و شوهرش به او گفتند آری، ما ایمان آورده‌ایم و هرچه از دستت برمی‌آید بکن. عمر که خون‌آلود شدن خواهرش را بدید از کرده‌اش پشیمان شد و گفت این صحیفه را که می‌خواندید به من بدهید تا ببینم محمّد (ص) چه آورده است؟ خواهرش گفت می‌ترسیم که آن را پاره کنی. عمر سوگند خورد که پس از خواندن آن را بازگرداند. خواهرش گفت باید نخست غسل کنی زیرا تو مشرک هستی و این صحیفه مقدّس است و آن را جز آنکه پاک و پاکیزه است لمس نکند. عمر رفت و غسل کرد و فاطمه آن صحیفه را به او داد که در آن سورهٔ طه نوشته بود. عمر که خواندن و نوشتن می‌دانست شروع به خواندن آن کرد و چون مقداری از آن را خواند گفت: چه زیبا و بزرگ

است این سخن! خَبّاب که در کنجی در آن خانه پنهان شده بود چون این بشنید بیرون آمد و گفت: ای عمر امیدوارم که خداوند ترا به نبوّت پیغمبرش رهنمونی کرده است زیرا دیروز شنیدم که دعا می‌کرد و می‌گفت: خدایا، این دین را یا به وسیلهٔ ابوجهل و یا به وسیلهٔ عمربن الخطّاب عزیز و قوی گردان! عمر گفت ای خَبّاب مرا به خانهٔ محمّد (ص) ببر تا اسلام آورم. خَبّاب گفت او در خانه‌ای نزدیکی صفا است و جمعی از یارانش نیز در آنجا هستند. عمر شمشیر را بست و به آن خانه رفت و در زد. چون اصحاب حضرت رسول از شکاف در او را بدیدند گفتند این عمر است که با شمشیر بر در است. حمزه گفت ای رسول خدا، به او اذن بده که بیاید تو، اگر قصدش خیر است که پذیرا می‌شویم و اگر قصدش شر است با همان شمشیر خودش او را می‌کشیم. حضرت اذن داد و خود به سوی او رفت و از کمرش یا از لباسش گرفت و بشدت به سوی خود کشید و گفت: برای چه آمده‌ای؟ عمر گفت: آمده‌ام تا به خدا و رسول او ایمان بیاورم. حضرت تکبیر زد و همهٔ اهل خانه دریافتند که عمر اسلام آورده است. با ایمان آوردن عمر و حمزه اصحاب رسول خدا دل قوی کردند و دانستند که این دو مرد از ایشان حمایت خواهند کرد.

داستان صحیفه و شِعْب ابوطالب

چون قریش دیدند که قسمت عمده‌ای از مسلمانان به حبشه رفته‌اند و در آنجا در امنیّت و آسایش بسر می‌برند و چون دیدند که حمزه و عمر اسلام آوردند و مسلمانان به جهت اسلام ایشان دلگرم گشتند و ابوطالب و بنی‌هاشم از آن حضرت حمایت می‌کنند، ترسیدند که افرادی از قبایل دیگر عرب نیز اسلام بیاورند و اسلام در سرتاسر عربستان منتشر شود و دیگر نتوانند جلو محمّد (ص) و اسلام را بگیرند پس جمع شدند و با هم مشورت کردند و سرانجام تدبیرشان این شد که میان خود پیمانی ببندند و آن را بر صحیفه‌ای بنویسند به این مضمون که با بنی‌هاشم و بنی‌المطّلب هیچ معامله‌ای نکنند و به ایشان زن ندهند و از ایشان زن نگیرند و به ایشان چیزی نفروشند و از ایشان چیزی نخرند. همه بر این متّفق شدند و پیمان بستند و آن را بر صحیفه‌ای نوشتند و آن صحیفه را در خانهٔ کعبه گذاشتند. چون بنی‌هاشم و بنی‌المطّلب چنین دیدند دور ابوطالب جمع شدند و در شکافی که به شِعْب ابوطالب معروف بود گرد آمدند و فقط ابولهب از خاندان بنی‌هاشم از ایشان جدا شد و در دشمنی با ایشان با قریش متّحد گردید. قریش حتّی از

بردن طعام به ایشان ممانعت می‌کردند. می‌گویند روزی ابوجهل حکیم‌بن حِزام‌بن خُوَیْلِد را دید که با غلامی می‌خواهد برای عمّه‌اش خدیجه که در شِعب در کنار شوهرش حضرت رسول بود گندم ببرد. ابوجهل راه بر ایشان گرفت و گفت: می‌خواهید به بنی‌هاشم گندم ببرید؟ هم‌اکنون شما را در مکّه رسوا خواهم ساخت. در این هنگام ابوالبَخْتِری‌بن هِشام‌بن حارث‌بن اسد فرا رسید و به ابوجهل گفت: با او چه کار داری؟ گفت می‌خواهد گندم برای بنی‌هاشم ببرد. ابوالبَخْتِری گفت: طعامی است که مال عمّه‌اش (خدیجه) بوده است و می‌خواهد برایش ببرد، آیا نمی‌گذاری طعام او را برای او ببرد؟ باز ابوجهل مانع شد و ابوالبَخْتِری با او درافتاد و او را زد.

می‌گویند بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطّلب مدّت‌سه‌سال‌در آن شِعْب ماندند و در این‌مدت کفّار قریش سعی می‌کردند که با ایشان معاشرت و معامله نکنند و حتّی از بردن غذا و خوراک برای ایشان ممانعت می‌کردند. در طی این مدت کسانی هم بودند که نهانی به ایشان کمک می‌کردند و می‌خواستند پیمان‌نامه را نقض کنند. از جمله هِشام‌بن ربیعه از طایفهٔ بنی عامر قریش بود که با بنی‌هاشم خویشاوندی داشت و رعایت خویشاوندی را می‌کرد. او شبها شتری را با بار طعام تا در شعب می‌برد و در آنجا ریسمان از سر و گردن شتر برمی‌داشت و آن را به درون شِعْب می‌راند و بار دیگر شتری را با بار لباس در آنجا رها می‌کرد.

چون مدت محاصره به درازا کشید و بنی‌هاشم سخت در تنگنا افتادند روزی همین هِشام‌بن‌عمرو، زُهَیْربن اَبی اُمَیّة مَخْزومی را که نیز از خویشاوندان نزدیک بنی هاشم بود ملاقات کرد و گفت ای زهیر آیا می‌پسندی که بخوری و بپوشی و با زنان معاشرت کنی اما دائی‌های تو از بنی‌هاشم در تنگنا باشند. کسی به ایشان کالا نفروشد و از ایشان کالا نخرد و به ایشان زن ندهد و از ایشان زن نگیرد؟ به خدا اگر خویشاوندان ابوجهل چنین بودند و تو از او می‌خواستی که آنها را در تنگنا بگذارد هرگز به این کار تن در نمی‌داد. زُهَیْر گفت چه کنم که من دست تنها هستم و اگر کسی با من یار بود پیمان‌نامه را نقض می‌کردم. هِشام گفت کسی هست که در این کار با تو باشد. زهیر گفت آن که باشد؟ هشام گفت من. زُهَیْر گفت سومی نیز باید. پس هِشام نزد مُطْعِم‌بن عَدِیّ که از بَنی نَوْفَل از خاندان عبدمناف بود رفت و گفت ای مُطْعِم آیا می‌پسندی که دو بطن (خاندان) از عبدمناف از میان بروند و تو شاهد آن باشی؟ مُطْعِم گفت چه کنم که من یک تن بیش نیستم و یکی دیگر نیز باید باشد.

هِشام گفت آن من هستم. گفت سوّمی نیز باید. گفت آن هم زُهَیْربن اَبی اُمَیّه است. گفت چهارمی نیز باید. پس هِشام نزد زَمَعةبن الاَسْوَد از خاندان بنی‌اسد رفت و با او هم سخن گفت و از حق خویشاوندی او با بنی‌هاشم (از راه خدیجه) یاد کرد. زَمَعة گفت آیا کسانی با تو در این کار هستند؟ هِشام نام آن سه تن دیگر را باز گفت. بدین‌گونه چهار تن که هر کدام از یکی از خاندانهای معتبر قریش بودند در نقض آن پیمان یا صحیفه هم‌پیمان شدند. روز دیگر هر چهار تن به مسجدالحرام رفتند که در آنجا قریش گرد آمده بودند. زُهَیْر هفت بار خانهٔ کعبه را طواف کرد و روی به مردم کرد و گفت آیا روا است که ما بخوریم و بنوشیم و بپوشیم و بنی‌هاشِم از گرسنگی بمیرند؟ من تا این صحیفه را پاره نکنم از پای نمی‌نشینم. ابوجهل که در کناری نشسته بود گفت: نمی‌شود آن را پاره کرد. زَمعَه گفت دروغ می‌گوئی ما در نوشتن آن حاضر نبودیم. در این میان ابوالبَخْتِری و مُطْعِم نیز با ایشان هم‌آواز شدند. ابوجهل چون چنین دید گفت در این باره در جای دیگر توطئه شده است. پس مُطْعِم بلند شد تا صحیفه را پاره کند و چون صحیفه را برداشت دید که موریانه آن را خورده است. و بدین ترتیب خداوند دسیسه‌ای را که کفّار قریش برای تنگنا گذاشتن حضرت رسول و بنی‌هاشم چیده بودند باطل کرد و بر هم زد و بنی‌هاشم از محاصره نجات یافتند.

شکست رومیان از ایرانیان و إخبار قرآن از شکست آیندهٔ ایرانیان

در سال دهم بعثت سپاهیان خسروپرویز [۳۰] پادشاه ایران رومیان را پی در پی شکست دادند و در نزدیکترین مرزهای عرب و روم رومیان مغلوب شدند و ایرانیان شامات و فلسطین را متصرّف شدند. چون این خبر به گوش کفّار قریش رسید سخت شادمان گشتند و به مسلمانان طعنه زدند. زیرا ایرانیان در دین به کفّار قریش نزدیکتر بودند و مسلمانان در دین به رومیان که مذهب مسیح داشتند نزدیکتر بودند. از شادی کفّار و طعنهٔ ایشان

۳۰ـ در سال ۶۰۲ مسیحی موریس یا موریق امپراطور روم کشته شد. خسرو پرویز که خود را مدیون او می‌دانست به انتقام او به روم لشکرکشی کرد و ابتدا به فتوحات درخشانی نایل آمد. در سال ۶۱۱ انطاکیه را گرفت و در ۶۱۳ دمشق را متصرف شد و در ۶۱۴ بیت‌المقدس را گرفت و در ۶۱۹ مصر را از دست رومیان بیرون کرد. هرقل که در سال ۶۱۰ به امپراطوری رسیده بود تمام قوای خود را برای تصرف مجدّد اراضی از دست رفته جمع کرد و در ۶۲۲ به حملهٔ متقابل پرداخت و اراضی از دست رفته را باز پس گرفت و در ۶۲۷ وارد خاک ایران گردید. در سال ۶۲۸ خسرو از سلطنت معزول شد و جانشین او شیرویه با هرقل پیمان صلح بست. صلح حُدَیْبِیَه در سال ششم هجرت مطابق با سال ۶۲۸ مسیحی بود که سال شکست قطعی ایرانیان است. نه سال پیش از آن یعنی سالی که ابوبکر شرط‌بندی کرد سال اوج فتوحات خسروپرویز بود.

مسلمانان غمگین شدند و خداوند این آیات را بر پیغمبر خود فرو فرستاد: الم غُلِبَتِ الرّومُ فی اَدْنَی الاَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَیَغْلِبونَ فی بِضْعِ سِنینَ لِلّهِ الامْرُ مِنْ قَبلُ و مِنْ بَعْدُ و یَوْمَئِذٍ یَفْرَحُ المُؤمنونَ بِنَصْرِاللهِ یَنْصُرُ مَنْ یَشاءُ وَ هُوَالعَزیزُ الرَّحیمُ وَعْدَاللهِ لایُخْلِفُ‌اللهُ وَعْدَهُ وَ لکنَّ اَکْثَرَ النّاسِ لایَعْلَمونَ. یعنی: «رومیان در سرزمینهای نزدیک به عربستان مغلوب شدند ولی بعد از مغلوب شدنشان در ظرف چند سال پیروز خواهند شد. در هر دو حال قبل و بعد (مغلوب شدن و غالب شدن) کار به دست خداست و در روزی که رومیان غالب شوند مؤمنان به جهت پیروزی که خداوند نصیب رومیان می‌کند شاد خواهند شد و او توانای مهربان است. این نوید خداست و خداوند نویدی را که می دهد خلاف نمی‌کند و لکن بیشتر مردمان این معنی را درنمی‌یابند.» چون مشرکان شادمانی کردند ابوبکر به استناد این آیهٔ شریفه به ایشان گفت که شادی مکنید که بنا به وعدهٔ خداوند رومیان عنقریب پیروز خواهند شد. اُبَیّ‌بن خَلَف که از مشرکان بود گفت اگر راست می‌گوئی مدتی تعیین کن که بر سر آن شرط ببندیم. ابوبکر شرط بست که اگر تا سه سال رومیان پیروز نشوند او ده شتر به اُبَیّ بدهد و اگر پیروز شدند اُبَیّ ده شتر به او بدهد. ابوبکر این شرطبندی را به اطلاع حضرت رسول رسانید و حضرت فرمود کلمهٔ «بضع» که در آیهٔ شریفه آمده است شامل از سه تا نه سال می‌گردد تو برو و مدت شرطبندی را ۹ سال کن و بر مقدار شرط نیز بیفزای. ابوبکر پیش اُبَیّ رفت و مدت شرطبندی را تا ۹ سال و مقدار شرط را ۱۰۰ شتر کرد و اُبَیّ نیز پذیرفت. در سال ششم هجرت که سال صلح حُدَیْبِیَه بود رومیان بر ایرانیان غلبه کردند و در آن وقت اُبَیّ‌بن خَلَف کشته شده بود و ابوبکر مال شرطبندی را از ورثهٔ اُبَیّ گرفت.

مرگ ابوطالب و خدیجه

سه سال پیش از هجرت حضرت رسول به مدینه ابوطالب وفات یافت و کمی پس از آن خدیجه زن آن حضرت نیز از این جهان رفت. مرگ ابوطالب که با تمام نیروی خود از برادرزادهٔ خویش حمایت می‌کرد و نمی‌گذاشت کفّار به آن حضرت آسیبی برسانند و از تسلیم آن حضرت به ایشان خودداری کرده بود، موجب حزن شدید آن حضرت گردید.[۳۱] اندکی پس از وفات آبوطالب خدیجه نیز وفات یافت. حضرت بیش از پیش محزون و دلگیر گشت و خود را تنها یافت.

۳۱ـ مؤلّف مطالبی دربارهٔ ایمان ابوطالب و اینکه آیا او مشرک از دنیا رفته است باز آورده است. مسالهٔ ←

رفتن حضرت رسول به طائف

طائف شهری است نزدیک مکّه که باغستانهای آن معروف است. در زمان حضرت رسول در آن شهر قبیلهٔ ثَقیف سکونت داشتند. پس از وفات ابوطالب و خدیجه فشار قریش بر حضرت رسول بیشتر شد و بر اذیّت و آزار خود بر او و یارانش افزودند. حضرت که از ایمان آوردن قریش مأیوس شده بود خواست به طائف برود تا بلکه قبیلهٔ ثَقیف را بتواند به اسلام وادارد. پس به طائف رفت و در آنجا نزد سه تن از بزرگان و اشراف ثَقیف که با هم برادر بودند رفت و ایشان را به اسلام دعوت کرد. یکی از این سه برادر عبدیالیل‌بن عمروبن عُمَیْر و دیگری مسعودبن عمروبن عُمَیْر و سومی حبیب‌بن عمروبن عُمَیْر بودند. یکی از ایشان گفت من پوشش کعبه را بدرّم اگر خداوند ترا فرستاده باشد. دومی گفت: آیا خداوند بهتر از تو کسی نداشت که برای ما بفرستد؟ سومی گفت من اصلاً با تو سخن نمی‌گویم. زیرا اگر واقعاً پیغمبری مقام تو بالاتر از آن است که من با تو سخن گویم و اگر پیغمبر نیستی و به خدا دروغ می‌بندی سزاوار نیست که من با تو سخن گویم. چون حضرت از ایشان مأیوس شد برخاست که راه بیفتد و به ایشان گفت: اکنون که ایمان نمی‌آورید پس آنچه راکه در میان من و شما گذشت پنهان دارید. اما آنان جُهّال و بردگان را بر او برانگیختند که او را دشنام دهند و بر او بانگ زنند. تا آنکه مردم بر او جمع شدند و او را به باغی که از آن عُتْبَةبن رَبیعه و برادرش شَیْبَةبن ربیعه (از بنی‌عبد شمس قریش از مکّه) بودند کشاندند. در اینجا جُهّال ثَقیف که او را دنبال می‌کردند بازگشتند و صاحبان باغ عُتْبَه و ربیعه او را دیدند. حضرت از گرما به سایهٔ درخت تاکی پناه برد و بیاسود و دست به دعا برداشت و فرمود: «خدایا از ضعف نیرو و کمی چاره و خوار داشتن مردم بر تو شکوه می‌کنم. ای مهربان‌ترین مهربانان تو خدای درماندگان و پروردگار منی مرا به که وا می‌گذاری؟ آیا به دوردستانی که رو بر من ترش کنند یا به دشمنانی که کار مرا به ایشان بدهی؟ اگر بر من خشم نگرفته‌ای اهمیتی ندارد و نظر عافیت تو بر من پهناتر از این باشد. به روشنی تو پناه می‌برم که تاریکیها را با آن روشن ساختی و کار دنیا و آخرت

→ ایمان ابوطالب میان شیعه و اهل سنت مورد اختلاف است و مسأله از حدّ تاریخ خارج شده و مسألهٔ اعتقادی ـ کلامی شده است. از نظر تاریخی محض بسیار بعید می‌نماید که ابوطالب با آنهمه فداکاری در راه حضرت رسول و اسلام مشرک از دنیا رفته باشد. سخنان و اشعاری که از ابوطالب در حمایت از حضرت رسول نقل شده است و اهل سنت نیز آن را نقل کرده‌اند دلالت بر اعتقاد و ایمان او به اسلام دارد. مشرک مردن او را شاید دشمنان علی علیه‌السلام بعدها ساخته باشند تا نقصی به خاندان ولایت وارد سازند.

را با آن بهبود بخشیدی، پناه می‌برم از اینکه خشمت را بر من فرو فرستی و کیفرت را بر من فرود آوری؛ این در دست تست تا آنکه از من خشنود باشی و همهٔ نیروها از تست».

چون عُتْبَه و شَیْبَه او را بر آن حال بدیدند رگ خویشاوندیشان بجنبید و غلامی راکه نامش عَدّاس بود و نصرانی بود بخواندند و گفتند مقداری از این انگور بچین و در کاسه‌ای بنه و پیش او ببر و بگو تا از آن بخورد. عَدّاس انگور را پیش آن حضرت برد و چون حضرت خواست از آن بخورد نخست بِسم‌الله گفت. عَدّاس به او نگاه کرد و گفت: این سخن مردم این جاها نیست. حضرت فرمود پس تو از کجائی؟ گفت من اهل نینویٰ هستم. حضرت فرمود شهر یونس بن مَتّی برادر نیکوکار. عَدّاس گفت تو چه دانی که یونس بن مَتّی کیست؟ حضرت فرمود او برادر من است که پیغمبر بود و من نیز پیغمبر هستم. عَدّاس به دست و پای آن حضرت افتاد و بوسیدن گرفت. چون عَدّاس پیش ایشان رفت گفتند این چه بود که کردی و دست و پای این مرد را بوسیدی؟ گفت سرور من بر روی زمین بهتر از اوکس نیست. مرا از چیزی خبر داد که جز پیغامبران از آن آگاهی ندارند. گفتند: ای عَدّاس مبادا او ترا از دینت بدر برد زیرا دین تو (مسیحیت) بهتر از دین اوست.

دعوت حضرت رسول قبایل عرب را

چون حضرت رسول خدا از ایمان قریش و ثقیف مأیوس گردید شروع به دعوت سایر قبایل عرب کرد و بهترین وقت برای دعوت قبایل دیگر موسم حجّ بود که قبایل از اطراف و نواحی دوردست به مکّه می‌آمدند. روایت است که حضرت در مراسم حج در برابر چادرها و منازل قبایل عرب می‌ایستاد و می‌فرمود یا بنی فلان من فرستادهٔ خدایم به سوی شما. خداوند شما را امر می‌فرماید که فقط او را بپرستید و کسی را در عبادت او شریک مسازید و آنچه راکه به جز او از اصنام و بت‌ها می‌پرستید به دور اندازید و به من بگروید و مرا تصدیق کنید و از من پشتیبانی کنید تا آنچه راکه خداوند مرا برای آن برانگیخته است به شما بیان کنم. می‌گویند شخصی احول خوش‌صورت با دو گیسوی دراز و لباس تازهٔ عَدَنی پشت سر او ایستاده بود و چون آن حضرت از دعوت خود فارغ می‌شد آن مرد فریاد می‌زد: این مرد می‌خواهد که شما لات و عُزّی را به دور افگنید و به بدعت و ضلالت او بگروید سخن او راگوش نکنید و از او پیروی مکنید. آن کسی که او را دیده بود از پدرش پرسیده بود که این کیست که به دنبال اوست و سخنان او را ردّ می‌کند. پدرش

گفته بود این شخص عمّ او عبدالعُزّیٰ است که کُنْیهٔ او ابولهب است. حضرت رسول اسلام را بر قبایل کِنْده و کَلْب و بنوحنیفه و بنوعامربن صَعْصَعه عرضه کرد ولی هیچکدام نپذیرفتند.

در آن زمان در شهر یَثْرِب که بعدها به مدینةالرّسول و مدینه معروف گردید دو قبیلهٔ اَوْس و خَزْرَج از قبایل یَمَنی و قَحْطانی سکونت داشتند و قبایلی دیگر نیز در آن شهر بودند که بر دین یهود بودند. میان اَوْس و خَزْرَج دشمنی سختی بود و جنگهای سختی میان آن دو روی می‌داد و قبایل یهود هم گاهی با یکی از آن دو بودند. آخرین جنگ سخت میان اَوْس و خَزْرَج جنگ بُعاث بود که در آن بعضی از قبایل یهود به اَوْس یاری دادند و خَزْرَجیان شکست خوردند. قبایل خَزْرَج در پی گرفتن یاری و هم‌پیمانان از خارج مدینه بودند.

ملاقات رسول‌الله با عدّه‌ای از خَزْرَجیان

در سال یازدهم بعثت حضرت رسول به هنگام موسم حجّ اسلام را بر قبایل عرب عرضه می‌کرد و چون به عَقَبه که میان کوه مِنیٰ و مکّه واقع است رسید تنی چند از خَزْرَج را دید و پرسید که شما کیستید؟ گفتند از قبیلهٔ خَزْرَج هستیم. فرمود از موالی یهود هستید؟ گفتند آری. فرمود نمی‌خواهید بنشینید تا با شما سخن بگویم؟ آنها پذیرفتند و نشستند. پس حضرت اسلام را بر ایشان پیشنهاد فرمود و به پرستش خدای یگانه خواند و آیاتی از قرآن بر ایشان تلاوت فرمود. اهل یَثْرِب با دین توحیدی آشنا بودند زیرا قبایلی از یهود در یَثْرِب زندگی می‌کردند و یهود به ایشان می‌گفتند که خداوند پیغمبری را مبعوث خواهد کرد. چون حضرت ایشان را به دین جدید دعوت فرمود آن حضرت را تصدیق کردند و اسلام را پذیرفتند و گفتند ما از جائی می‌آئیم که در هیچ کجا شرّ و دشمنی به اندازهٔ آنجا پیدا نمی‌شود و ما امیدواریم که خداوند بوسیلهٔ تو این دشمنی را از میان ایشان بردارد. ما پیش ایشان می‌رویم و به دین تو دعوت می‌کنیم و اگر به خواست خدا دین ترا پذیرفتند کسی عزیزتر و قویتر از تو نخواهد بود. پس با ایمان و تصدیق به رسول به شهر خود بازگشتند. این شش نفر از طوایف خَزْرَج بودند از این قرار: از بَنی النَّجّار که تَیْم‌الله بودند: اَسْعَدبن زُرارَةبن عُدَس و عَوْف‌بن حارِث‌بن رفاعه، از بنی زُرَیْق: رافع‌بن مالک‌بن عَجْلان، از بنی‌سَلِمَه: قُطْبَةبن عامربن حَدیده، از بنی حرام: عُقْبَةبن عامربن نابی، از

بنی عُبَیْدبن عَدِیّ: جابربن عبدالله‌بن رِئاب.

چون این عدّه به مدینه بازگشتند داستان حضرت رسول را با اهل شهر گفتند و این قصّه در شهر شایع شد چنانکه خانه‌ای نبود مگر آنکه در آن سخن از رسول‌الله بود.

بیعت عَقَبَهٔ نخستین

در سال بعد به هنگام موسم حجّ دوازده تن از مردم یَثْرِب یا مدینه به مکّه رفتند و در عَقَبَه با حضرت رسول ملاقات کردند و با او بیعت کردند. این اجتماع در تاریخ به «عَقَبهٔ اُولیٰ» یا عَقَبهٔ نخستین و این بیعت به «بیعت نِساء» معروف است زیرا در آن به همان‌گونه که زنان با حضرت بیعت می‌کردند باایشان بیعت‌کردند. در بیعت با زنان تمام اصول احکام اسلام ذکر می‌شد به جز جنگ و جهاد و چون در این بیعت هم ذکری از جنگ و جهاد به میان نیامده بود «بیعت نِساء» نام گرفت. مضمون این بیعت از قول یکی از بیعت‌کنندگان چنین بود: «به خدا شرک نورزیم، دزدی نکنیم، زنا نکنیم، فرزندان خود را نکشیم، بهتان بر کسی نبندیم، و او را در کار نیک عصیان نکنیم». و حضرت فرمود: «اگر اینها را که گفتید بجای آورید بهشت از شما خواهد بود و اگر برخلاف یکی از این امور عمل کردید و در دنیا حدّ و کیفر آن را دیدید آن کفّارهٔ شما خواهد بود و اگر هم پنهان ماند و کس از آن آگاه نشد کارتان با خدا خواهد بود اگر خواست عذاب می‌کند و اگر خواست می‌بخشد».

نام آن دوازده تن از این قرار بود: از بنی‌النَّجّار: اَسْعَدبن زُرارَه و عَوْف‌بن حارث و معاذبن حارث، از بنی زُرَیْق: رافع‌بن مالک‌بن عَجْلان و ذَکْوان‌بن عبد قیس، از بَنی عَوْف: عُبادَةبن الصّامِت و ابوعبدالرحمن یزیدبن ثَعْلَبه، از بنی سالم‌بن عَوْف: عباس‌بن عُبادَه، از بنی سَلِمَه: عُقْبَةبن عامِر، از بنی سوادبن غَنْم: قُطْبَةبن عامر؛ این همه از طوایف خَزْرَج بودند: از طوایف اَوْس از بَنی عبدالأَشْهَل: ابوالهَیْثِم‌بن التَّیِّهان، از بنی عمروبن عَوْف: عُوَیْم‌بن ساعِدَه.

حضرت با ایشان مُصْعَب‌بن عُمَیربن هاشم را فرستاد تا در مدینه به ایشان تعلیم قرآن و احکام دین کند.

اسلام سعدبن معاذ و اُسَیْدبن حُضَیْر

چون مُصْعَب به دعوت اسلامی و تعلیم دین در مدینه پرداخت روزی اسعدبن زُرارَه

او را به خانهٔ بَنی عبدالاَشْهَل برد و در آن زمان بزرگان و رؤسای بنی عبدالاَشْهَل (از قبیلهٔ اَوْس) دو تن بودند به نام سعدبن معاذ و اُسَیْدبن حُضَیْر که بنی عبدالاَشْهَل از ایشان حرف شنوی داشتند و سعدبن معاذ با اسعدبن زُرارَهْ پسرخاله بودند. چون به خانهٔ بنی عبدالاشهل رفتند و مسلمانان بر ایشان گرد آمدند سعدبن معاذ به اسیدبن حضیر (که هر دو مشرک بودند) گفت: برو به این دو نفر که به خانهٔ قبیلهٔ ما آمده‌اند تا ضعیف رأیان را از راه بدر برند بگو که به این خانه نیایند. اُسَیْد سلاح خود را برداشت و به آن خانه رفت. اسعد چون او را از دور بدید به مصعب گفت: اینکه می آید رئیس قوم خویش است دربارهٔ او دل خود را با خدا راست بدار. مصعب گفت اگر بنشیند با او سخن خواهم گفت. پس اسید بر سر ایشان ایستاد و دشنام آغاز کرد و گفت چرا آمده‌اید تا ضعفای ما را از راه بدر برید؟ اگر جان خود را دوست دارید از اینجا دور شوید مُصْعَب او را به ملایمت دعوت کرد که بنشیند و به سخن او گوش کند اگر پسندید بپذیرد وگرنه به گفتهٔ او عمل کنند. چون اُسَیْد بنشست و مصعب با او از اسلام و قرآن سخن گفت رویش بشکفت و گفت چه نیکو سخنی است و چه زیبا سخنی است این! پس به تعلیم مصعب اسلام آورد و به سوی سعدبن معاذ بازگشت و چون سعد از او پرسید که چه کردی؟ او را به بهانه‌ای پیش ایشان فرستاد و معاذ نیز به همان نحو پیش ایشان رفت و از شنیدن دعوت حق و قرآن خوشش آمد و اسلام آورد و با اسلام آوردن این دو تن همهٔ افراد بنی عبدالاَشْهَل اسلام آوردند. پس از آن به تدریج همهٔ طوایف اَوْس و خَزْرَج جز معدودی اسلام آوردند.

عَقَبهٔ دوم

سال بعد به هنگام حجّ عدهٔ زیادی از مردم مدینه که اسلام آورده بودند به مکّه رفتند تا با حضرت رسول ملاقات کنند. وعدهٔ ملاقات در یکی از شبهای حج یک سوم از شب گذشته در عَقَبَه بود. عدّهٔ کسانی که در آن شب به ملاقات آن حضرت رفتند هفتاد و سه تن بودند و خبر این ملاقات را از همراهان مشرک خود مخفی داشتند. چون در زمان و مکان مقرّر حاضر شدند حضرت رسول با عمّش عبّاس نزد آنها آمد. عبّاس اسلام نیاورده بود امّا برای مساعدت به برادرزاده‌اش به آنجا آمده بود. ابتدا عبّاس به سخن درآمد و گفت که ما در اینجا از محمّد (ص) حمایت می‌کنیم و او اکنون می خواهد به شهر شما بیاید. اگر مطمئن هستید که از او حمایت خواهید کرد و او را تنها نخواهید گذاشت به عهد خود وفا

کنید و اگر مطمئن نیستید از همین حال دست از او بردارید که ما در اینجا از او حمایت می‌کنیم. آن گروه گفتند ما سخنان ترا شنیدیم و می‌خواهیم خود رسول‌الله با ما سخن گوید. پس حضرت پس از دعوت به خدا و اسلام و تلاوت قرآن فرمود که من با شما بیعت می‌کنم بر اینکه از من همچنان دفاع کنید که از زنان و فرزندان خود دفاع می‌کنید. بَراءبن مَعْرور گفت بلی ما از شما دفاع خواهیم کرد ما مرد جنگیم و اهل سلاحیم. پس حضرت فرمود از میان خود دوازده تن نقیب (رئیس و نماینده) برگزینید که نمایندهٔ اقوام خود در این عهد و پیمان باشند. آنها دوازده تن برگزیدند که نه تن از خَزْرَج بود و سه تن از اَوْس. و نامهای ایشان چنین است: از خزرج، اسعد[۳۲] بن زراره و سعدبن ربیع و عبدالله‌بن رَواحه و رافع‌بن‌مالک و بَراءبن مَعْرور و عبدالله‌بن عمروبن حَرام و عُبادَةبن‌الصّامِت و سعدبن‌عُبادَه و مُنْذِربن عمروبن خُنَیْس، واز اَوْس، اُسَیْدبن حُضَیْر و سعدبن خَیْثَمه و رفاعةبن عبدالمُنْذِر. بعضی به جای رفاعه ابوالهَیْثِم‌بن التَّیِّهان را نام برده‌اند. حضرت به ایشان فرمود شما از طرف قوم کفیل هستید همچنان که حواریّون کفیل عیسی‌بن مریم بودند و من هم از جانب مسلمانان در این پیمان کفیل و وکیل هستم.

بامداد فردا که قریش بوئی از اجتماع شبانه برده بودند نزد مردم یَثْرِب آمدند و گفتند که شنیده‌ایم شما می‌خواهید این مرد (یعنی حضرت رسول) را از میان ما بیرون ببرید تا میان ما و شما جنگ اندازد. ما نمی‌خواهیم با شما بجنگیم و هیچ چیز بر ما ناگوارتر از جنگ با شما نیست. گروهی از مشرکان اهل یَثْرِب که از واقعه خبر نداشتند گفتند چنین چیزی نیست و ما از آن خبر نداریم. پس از آن نزد عبدالله‌بن اُبَیّ‌بن سَلول که از بزرگان خَزْرَج بود رفتند و همان سخن را با او گفتند. او گفت این امری مهمّ است و اگر چنین چیزی اتفاق می‌افتاد قوم من آن را از من پنهان نمی‌داشتند. پس از آنکه اهل مدینه از مکّه به سوی شهر خود راه افتادند قریش از حقیقت واقعه آگاه شدند و به دنبال ایشان راه افتادند و به منذربن سعد رسیدند ولی او توانست بگریزد. اما سعدبن عُبادَه را گرفتند و به مکّه بردند و او به درخواست جِوار (پناهندگی) از دو تن از بزرگان قریش توانست خود را رهائی بخشد.

۳۲ـ مؤلّف نام اسعدبن زُراره را جزو نقبای اَوْس ونام سعدبن‌خَیْثَمَه را جزو نقبای خزرج آورده است و آن اشتباه است. من فهرست نامها را از سیره ابن‌هشام نقل کردم.

هجرت مسلمانان به مدینه

چون نقبای اوس و خزرج در عَقَبَهٔ دوم تعهّد کردند که همچنانکه از مال و جان خود دفاع می‌کنند از رسول‌الله نیز دفاع کنند و این به معنی آن بود که در موقع لزوم از جنگ دریغ نخواهند کرد در مدینه محل مطمئنی برای مسلمانان پیدا شد که بتوانند به فراغ بال در آنجا خدای واحد را عبادت کنند و احکام دین مبین را بجای آورند. پس حضرت رسول به مسلمانانی که در مکّه بودند و از کفّار قریش آزار و خواری می‌دیدند فرمود اگر بتوانند به مدینه هجرت کنند و خود منتظر فرمان الاهی شد که کی به او اجازهٔ خروج از مکّه را خواهد داد. از مسلمانان با نامی که به مدینه هجرت کردند حمزةبن عبدالمطّلب و عُمَربن الخطّاب و طَلْحةبن عُبَیْدالله و عُبَیْدَةبن الحارِث و عبدالرّحمن‌بن عَوْف و زُبَیْربن العَوّام و سالم مَوْلیٰ اَبی حُذَیْفَه و عُثْمان‌بن عَفّان و صُهَیْب‌بن سِنان بودند.

۲
حضرت رسول در مدینه

هجرت حضرت رسول به مدینه

چون کفّار قریش دیدند که مسلمانان مأْمن و تکیه‌گاه خوبی در مدینه بدست آوردند و اکثر مردم مدینه نیز اسلام آوردند دانستند که کار اسلام بالا گرفته است و ترسیدند که اگر خود حضرت نیز به آن شهر هجرت کند دیگر نتوانند جلو اسلام را بگیرند. پس به مشاوره پرداختند و در دارالنَّدْوه گرد آمدند تا ببینند با حضرت رسول چه می‌توانند بکنند. یکی پیشنهاد کرد که آن حضرت را از مکه بیرون کنند. این رأی را نپسندیدند زیرا اگر بیرون می‌کردند حضرت به مدینه می‌رفت و این همان چیزی بود که از آن می‌ترسیدند. دیگری گفت که او را در زنجیر کنند و در خانه‌ای زندانی کنند تا بمیرد. این رأی نیز پذیرفته نشد زیرا ممکن بود که یاران حضرت رسول به خانه حمله کنند و او را از زنجیر آزاد سازند و این امر مایهٔ خونریزی میان طرفداران و حامیان آن حضرت و مخالفان او گردد. رأی دیگری این بود که از هر قبیله و طایفه‌ای از قریش جوانی دلیر و چست و چالاک را برگزینند و به هر کدام شمشیری دهند که همگی یکبار بر او بتازند و کارش را بسازند. در چنین حالی دیگر طرفداران آن حضرت نخواهند توانست با تمام طوایف قریش درآویزند زیرا خون او بر گردن همهٔ قریش خواهد بود و یاران او ناچار خواهند شد که به گرفتن خونبها خرسند شوند و تقسیم خونبها میان همهٔ طوایف قریش کاری سهل است. این رأی را همه پسندیدند و می‌گویند پیرمردی ناشناس از اهل نَجْد آنجا بود که این را پسندید و به قریش توصیه کرد که همین را به کار بندند و می‌گویند این ابلیس بود که به صورت شیخ نَجْدی در آن مجلس مشاوره شرکت جسته بود.

چون خبر این مجلس را جبرئیل به حضرت رسول رسانید آن حضرت به دستور الاهی تصمیم به خروج از مکّه و هجرت به مدینه گرفت و در آن هنگام از یاران آن

حضرت فقط حضرت علیّ‌بن ابی‌طالب و ابوبکر در مدینه مانده بودند و می‌گویند هرگاه که ابوبکر اجازهٔ خروج از مکّه می‌خواست آن حضرت می‌فرمود صبر کن تا شاید همراهی برای تو پیدا شود. چون امر الاهی به خروج آن حضرت از مکّه رسید حضرت این امر را با ابوبکر در میان نهاد و ابوبکر تقاضای همراهی کرد و حضرت پذیرفت. ابوبکر دو شتر آماده داشت که برای سواری آن حضرت و خود او بود و راهنمائی هم به نام عبدالله‌بن الاَرْقَط گرفتند. اما چون به حضرت خبر رسیده بود که کفّار قریش شب بر در خانهٔ او پاس خواهند داد و بامدادِ روشن بر وی خواهند تاخت تا همه بدانند که تمام مردم قریش در قتل او شرکت دارند، به علی علیه‌السّلام فرمود که آن شب در جامهٔ خواب او بخوابد و نترسد که قریش نخواهند توانست با او کاری بکنند و حضرت علیّ‌بن ابی‌طالب نیز آن شب به جای حضرت رسول در خوابگاه او خوابید و کفّار قریش شبانه بر در خانهٔ آن حضرت آمدند و خانه را از همه جا زیر نظر گرفته و دیدند که کسی در آن خانه خوابیده است و گمان بردند که خود حضرت رسول است. چون بامداد شد علی برخاست و جامهٔ خواب را به یکسو افگند و کفّار دریافتند که حضرت رسول از مکّه بیرون شده است.

حضرت رسول و ابوبکر نهانی از مکّه بیرون رفتند و در کوه ثَوْر که در پائین مکّه قرار دارد به درون غاری رفتند. ابوبکر به پسرش عبدالله‌بن ابی‌بکر گفت روز در مکّه باشد تا ببیند کفّار چه می‌گویند و به غلام خود عامربن فُهَیْرَه گفت که روز گوسفندان او را بچراند و شبانگاه به غار ببرد. و اسماء دختر ابوبکر شامگاه طعام ایشان را به غار می‌برد.

حضرت رسول و ابوبکر سه روز در غار ماندند و مردم مکّه به دنبالشان راه افتادند ولی ایشان را نیافتند. چون سه روز گذشت و کفّار قریش از طلب ایشان دست برداشتند آن شخص که مزدورشان بود با دو شتر آمد و خود نیز شتر خود را آورد و اسماء دختر ابوبکر سفرهٔ غذایشان را آورد ولی بند آن را که بر شتر می‌بندند فراموش کرده بود. پس کمربند خود را باز کرد و آن را دو پاره کرد: با پاره‌ای سفره را بر شتر بست و پارهٔ دیگر را کمربند خود ساخت و از این رو او را اسماء ذات‌النِّطاقَیْن گفتند. چون ابوبکر آن دو شتر را به نزد حضرت برد تا سوار شوند حضرت فرمود: شتری را که از آن من نیست سوار نمی‌شوم. ابوبکر گفت: این شتر از آن تست. حضرت فرمود باید بگوئی که به چند خریده‌ای و ابوبکر گفت که به چند خریده است و حضرت فرمود به همان قیمت قبول کردم. پس هر دو سوار شدند و ابوبکر عامربن فُهَیْره غلام خود را با خود سوار کرد تا در راه به ایشان

خدمت کند. عبدالله‌بن اَرْقَط که راهنمای ایشان بود ایشان را از پائین مکّه و از ساحل دریا به مدینه برد و روز دوشنبه چاشتگاه دوازدهم ربیع‌الاوّل (سال اوّل هجرت) ایشان را به قُباء در نزدیکی مدینه رسانید. حضرت رسول در قُباء روزهای دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه در منزل بنی عمروبن عَوْف اقامت فرمود و در آنجا مسجدی بنا فرمود که می‌گویند نخستین مسجدی است که در اسلام بنا شده است. روز جمعه از قُباء به قصد مدینه بیرون آمد و نمازجمعه را در بطن‌الوادی خواند و چون وارد شهر شد طوایف خَزْرَج و اَوْس یکی پس از دیگری جلو شتر آن حضرت را می‌گرفتند و درخـواست می‌کردند که در میان آنها منزل گزینند و حضرت می‌فرمود شتر را به حال خود رها کنید تا در آنجاکه مأمور است بخوابد و شتر همینطور می‌رفت تا به خانه‌های بنی مالک‌بن النَّجّار از قبیلهٔ خَزْرَج رسید و بر در مِرْبَدی (جای خشک کردن خرما) که مال دو کودک یتیم بود خوابید. در اینجا ابواَیّوب خالدبن زید که خانه‌اش در آن نزدیکی بود آمد و بار حضرت را برداشت و به خانهٔ خود برد. آن مِرْبَد از آنِ سَهْل‌بن رافع و سُهَیْل‌بن رافع دو کودک یتیم بود که مُعاذبن عَفْراء از ایشان پرستاری می‌کرد و حضرت آن زمین را خواست و مُعاذ گفت که او آن دو کودک را راضی خواهد ساخت. پس حضرت فرمود تا در آن محل مسـجد بسازند. حضرت مدتی در خانهٔ ابوایّوب ماند تا مسجد و منزل برای آن حضرت ساخته شد و آنگاه از خانهٔ ابوایّوب به آنجا منتقل شد.

حضرت علی علیه‌السّلام سه روز پس از خروج حضرت رسول از مکّه در آن شهر ماند و اماناتی راکه مردم آن شهر نزد حضرت رسول داشتند بنا به وصیّت آن حضرت مستَردّ داشت و پس از آن راهی مدینه شد و گویا در قُباء به آن حضرت ملحق شد. پس از آن هر که در مکّه از مسلمین مانده بود از آن شهر بیرون رفت و در مدینه به آن حضرت پیوست مگر کسانی که قریش ایشان را به زور از دینشان برگردانده بودند و یا از رفتن به مدینه باز داشته بودند.

سال اوّل هجرت

چنانکه گفتیم ورود حضرت رسول به مدینه روز دوشنبه دوازدهم ماه ربیع‌الاوّل بود و مسلمانان نخستین سال هجرت آن حضرت را مبدأ تاریخ قرار دادند و چون آغاز سال عربی از اول محرّم‌الحرام است آغاز سال هجرت نیز از اول محرّم سالی است که حضرت

در ربیع‌الاوّل آن سال به مدینه رسید.

نخستین نمازجمعه و نخستین خطبهٔ جمعه

چون حضرت از قُباء عازم مدینه شد در بطن وادی بنی سالِم‌بن عَوْف هنگام نمازجمعه رسید و حضرت نخستین نمازجمعه را در آنجا خواند و نخستین خطبهٔ نمازجمعه را نیز در آن روز ادا کرد. این خطبه مشتمل بود بر حمد خدا و مدح رسول و وصیّت به تقوی و امر به ترس از خدا و نیکوکاری و نیز امر به جهاد در راه خدا.

ازدواج با عایشه دختر ابوبکر

ازدواج حضرت رسول با عایشه دختر ابوبکر سه سال پیش از هجرت اتّفاق افتاده بود و عایشه در آن سال شش یا هفت ساله بود و همچنان در خانهٔ پدرش بود تا آنکه هجرت به مدینه پیش آمد و هفت یا هشت ماه پس از هجرت در ماه شوّال یا ذی‌قعده عایشه به خانهٔ حضرت رسول رفت و در آن هنگام ده سال داشت.

آغاز حملات مسلمانان به کفّار

بنا به روایت واقِدی در ماه رمضان سال نخستین هجرت حضرت رسول حمزةبن عبدالمطلّب را با سی تن از مهاجران برای گرفتن یکی از کاروانهای بازرگانی قریش فرستاد و حمزه با ابوجهل که سیصد تن همراه داشت برخورد کرد ولی شخصی به نام مجدیّ‌بن عمرو الجُهَنیّ مانع از جنگ میان ایشان شد و هر دو گروه بدون جنگ از یکدیگر جدا شدند. و هم در این سال عُبَیْدَةبن الحارث را با شصت تن از مهاجران مکّه برای تاخت‌برسرکفّار فرستاد ولی میان ایشان و کفّار فقط تیراندازی شد و کار به شمشیر نکشید. و نیز در این سال یا در سال دوم حضرت در طلب قریش از مدینه بیرون رفت و به بُواط از ناحیهٔ رَضْویٰ رسید و بدون برخورد بازگشت، و نیز در همین سال تا عُشَیْرَه از بطن یَنْبُع بیرون رفت و در آنجا با بنی مُدْلِج و خلفای ایشان پیمان بست و بازگشت. و نیز در همین سال کُرْزبن جابر فِهْری از قریش برای غارت اطراف مدینه تاخت آورد و حضرت در طلب او تا سَفَوان از ناحیهٔ بَدْر بیرون رفت ولی کُرْز فرار کرد و حضرت او را در نیافت. این واقعه را بدر نخستین یا «غَزْوَةُ بَدْر الاوُلیٰ» می‌خوانند. و نیز در این سال حضرت

رسول برای آنکه میان مهاجران تازه‌وارد از مکّه و اهل مدینه اختلاف و مشاجره‌ای روی ندهد عهدنامه‌ای میان ایشان تنظیم کرد و در آن میان مسلمانان و یهود نیز مقرّراتی وضع کرد. و نیز به منظور استحکام دوستی میان مهاجران و اهل مدینه که از آن پس انصار نامیده شدند عهد برادری بست که به «مُؤاخاة» میان مهاجران و انصار معروف است و در آنْ میانِ هر یک از بزرگان و اشراف مهاجرین با یکی از رؤسا و اشراف اهل مدینه «برادری» برقرار کرد. مثلاً میان ابوبکر و خارجةبن زُهَیْر خَزْرَجی و ابوعُبَیْدةبن الجَرّاح و سعدبن مُعاذ از بنی عبدالأَشْهَل (اَوْس) و عبدالرحمن‌بن عَوْف و سعدبن ربیع (از خَزْرَج) و عمربن الخَطّاب و عِتْبان‌بن مالک (از خَزْرَج) عقد برادری بست. و نیز میان خود و علیّ‌بن ابی طالب (ع) و میان حمزه و زیدبن حارثه عقد برادری برقرار کرد.

سال دوم هجرت

در این سال حضرت رسول عبدالله‌بن جَحْش را با هشت یا ده تن از مهاجران مأمور ساخت که به نَخْلَه واقع میان طائف و مکّه بروند و از قریش و حرکات ایشان خبر بگیرند. در نخله مسلمانان به قافله‌ای برخوردند که کالاهائی از قریش را حمل می‌کرد و این در ماه رجب بود. مسلمانان یکی از کفّار را به نام عمروبن الحَضْرَمی با تیر کشتند و متاع کاروان را تصرف کردند و دو تن را اسیر گرفتند و با خود به مدینه بردند. حضرت فرمود من شما را در ماه حرام (ماه رجب از ماههائی بود که جنگ در آن حرام بود) به جنگ مأمور نکرده بودم و مسلمانان از این جهت سخت ناراحت شدند تا اینکه این آیهٔ شریفه از سورهٔ بقره نازل شد: یَسْئَلونَکَ عَنِ ٱلشَّهْرِ الحَرامِ قِتالٍ فیه قُلْ قِتالٌ فیهِ کَبیرٌ و صَدٌّ عَنْ سبیلِ اللهِ وَ کُفْرٌ بِهِ و المَسْجِدِ الحَرامِ و إخراجُ اَهْلِهِ مِنْهُ اَکْبَرُ عِنْدَاللهِ وَ الفِتْنَةُ اَکْبَرُ مِنَ القَتْلِ ولا یَزالونَ یُقاتِلونَکُمْ حَتیٰ یَرُدّوکُم عَن دینِکُمْ اِنِ ٱسْتَطاعوا وَ مَنْ یَرْتَدِدْ مِنْکُم عَنْ دینِهِ فَیَمُتْ و هو کافِرٌ فَاُولئِکَ حَبِطَتْ اَعْمالُهُمْ فِی الدُّنیا و ٱلاخِرةِ و اولئِکَ اَصحابُ النّار هُمْ فیها خالِدونَ. یعنی: «از تو دربارهٔ ماه حرام و جنگ در آن می‌پرسند، بگو جنگ در ماه حرام گناه بزرگی است و باز داشتن از راه خدا و کفر به او و انکار حرمت مسجدالحرام است، اما بیرون کردن اهل مسجدالحرام (حضرت رسول و یارانش) از آن، گناهش نزد خدا بیشتر است و گناهِ برگرداندن مؤمنان از دینشان از کشتن بزرگتر است. کسانیکه با شما می جنگند می خواهند

آن‌قدر با شما بجنگند که اگر بتوانند شما را از دینتان بدر کنند و اگر کسی از شما از دین اسلام برگردد و کافر بمیرد اعمالش در دنیا و آخرت پوچ و هیچ خواهد شد و در آتش دوزخ پایدار خواهند ماند».

با شنیدن این آیه که کار کافران را از قتال در ماههای حرام بدتر شمرده است مسلمانان شاد شدند و حضرت رسول اسیران را آزاد کرد.

نیز در همین سال قبلهٔ مسلمانان از بیت‌المقدس به کعبه برگردانده شد. تا آن وقت مسلمین در نماز رو به بیت‌المقدس می‌ایستادند و حضرت مادامی که در مکّه بود چنان به نماز می‌ایستاد که کعبه میان او و سمت بیت‌المقدس فاصله می‌شد ولی این امر در مدینه ممکن نگردید تا آنکه آیهٔ قبله و امر به برگرداندن صورت در نماز به سوی کعبه نازل شد و این در روز سه‌شنبه نیمهٔ شعبان سال دوم هجرت به هنگام نمازظهر بود. و هم در این سال روزهٔ ماه رمضان بر مسلمانان واجب شد و امر شد که یک یا دو روز پیش از فطر مسلمانان زکات فطر جدا کنند و در عید فطر همین سال حضرت به نمازگاه عید رفت و با مسلمانان نماز عید خواند. و نیز در ذی‌حجّهٔ سال دوم هجرت تزویج حضرت فاطمه سلام‌الله علیها به علی علیه‌السّلام بود. اما واقعهٔ مهمّ سال دوم هجری جنگ بدر بود که در ماه رمضان اتفاق افتاد.

جنگ بدر

این غزوه را غزوةبدرِ الکُبْریٰ خوانند و آن‌چنان بود که به حضرت رسول خبر رسید که قافلهٔ تجارتی قریش با بار و کالا از شام برگشته روانهٔ مکّه است و چون به محلّی به نام ذوالعُشَیْرَه رسید حضرت دو تن از اصحاب خود یعنی طلحةبن عُبَیْدالله تَیْمی و سعیدبن زیدبن عمروبن نُفَیْل را برای خبرگیری از قافله فرستاد. این قافلهٔ تجارتی به ریاست ابوسفیان‌بن حَرْب بود و در آن عدّه‌ای از مردان قریش بودند که عدّه‌شان را سی و چهل و بعضی در حدود هفتاد تن گفته‌اند. پس حضرت مسلمانان را برای گرفتن اموال قافله ترغیب کرد و فرمود بروید برای گرفتن قافله شاید خداوند اموال آن را به دست شما بدهد و مردم آمادهٔ حمله شدند. چون ابوسفیان از قصد مسلمانان آگاه شد مردی را به نام ضَمْضَم‌بن عَمْرو الغِفاری اجیر کرد تا هرچه زودتر به مکّه رود و مکّیان را برای حراست اموال قافله برانگیزد. همهٔ مسلمانان برای گرفتن قافله بیرون نرفتند زیرا گمان نمی‌بردند

که جنگی درخواهدگرفت. خروج حضرت و مسلمانان روز شنبه دوازدهم ماه رمضان بود و در آن مهاجران و انصار هر دو شرکت داشتند: عدّهٔ مهاجمان را ۳۰۵ نفر گفته‌اند که هفتاد و چهار تن آنها از مهاجران بودند. هشت تن از مهاجران و انصار که در جنگ شرکت نداشتند حضرت پس از فتح سهمی برای ایشان از غنایم منظور کرد زیرا شرکت نکردن آنها به جهت عذری موجّه بود: عثمان‌بن عَفّان به پرستاری زنش رُقَیّه دختر حضرت رسول مشغول بود و طلحةبن عُبَیْدِالله و سعیدبن زید برای خبرگیری رفته بودند و ابولُبابَهٔ انصاری از جانب حضرت در مدینه مانده بود و چهار تن دیگر از انصار هرکدام عذری داشتند. ابوسفیان قافله را از ساحل دریای سرخ به مکّه رسانید ولی کفّار مکّه برای حمایت قافله مسلّح و مجهّز از مکّه بیرون رفته بودند. پس ابوسفیان فرستاده‌ای به قریش فرستاد که قافله نجات یافته است و برگردند. ولی ابوجهل گفت باز نمی‌گردیم تا به بدر برویم. بدر موضعی در چهار روز فاصله از مدینه بود و هر سال در آنجا بازاری برپا می‌شد که قریش و اقوامی از عرب در آن شرکت می‌کردند. مسلمانان زودتر به بدر رسیدند و خود و چارپایانشان از آب آن سیراب شدند. عدهٔ مکّیان که برای نجات قافله و جنگ آمده بودند میان نهصد تا هزار نفر بودند و در آن دو طایفهٔ بنی‌زُهْرَه و بنی عَدِیّ شرکت نداشتند. در این جنگ مسلمانان بر کفّار پیروز شدند و عدّه‌ای از بزرگان قریش کشته شدند و یا اسیر گشتند. شَیْبَةبن رَبیعه و ولیدبن عُتْبَه در یک جنگ تن به تن به دست حمزه و علی کشته شدند و عُتْبَةبن ربیعه و عُبَیْدةبن الحارث در جنگ تن به تن با یکدیگر کشته شدند. ابوجهل که عامل اصلی و برانگیزندهٔ قریش به جنگ با مسلمانان بود به دست مُعَوِّذبن عَفْراء و عبدالله‌بن مسعود به قتل رسید. حَنْظَلَةبن ابی‌سفیان به دست علی علیه‌السّلام کشته شد و اُمَیّةبن خَلَف جُمَحی که از آزاردهندگان آن حضرت بود و پسرش علی نیز به دست مسلمانان کشته شدند. از جملهٔ اسراء نَضْربن‌حارث و عُقْبَةبن ابی‌مُعَیْط بودند که هر دو از دشمنان سرسخت حضرت رسول در مکه بودند و حضرت فرمود تا هر دو را کشتند. از جملهٔ اسراء عبّاس‌بن عبدالمطلب عم حضرت رسول بود که با دادن مال فدیه خود را آزاد کرد. عباس علاوه بر اینکه خود را با مال فدیه آزاد ساخت دو اسیر دیگر از بنی‌هاشم یعنی عقیل‌بن ابی‌طالب و نَوْفَل‌بن حارث‌بن عبدالمطّلب را نیز با پرداختن فِدْیه آزاد کرد. عدهٔ کشته‌شدگان از قریش را در جنگ بدر پنجاه یا هفتاد تن گفته‌اند و عدهٔ اسیرانشان را چهل و سه نفر گفته‌اند. عدّهٔ شهدای مسلمین را در حدود

بیست و پنج نفر گفته‌اند که یازده تن آن از مهاجران بوده‌اند. مال فِدیهٔ اسرای مشرکان چهار هزار تا یک هزار درهم بود و بعضی از اسراء که مالی نداشتند بدهند بدون فدیه آزاد شدند. ابولهب در جنگ بدر شرکت نکرد و به جای خود عاص‌بن هِشام‌بن مُغیره را در عوض مالی که بر گردن او داشت به جنگ فرستاد و خود نیز چند روز پس از واقعهٔ بدر هلاک شد.

غزوهٔ سَویق

ابوسفیان پس از شکست کفّار قریش در بدر و بازگشت کفّار به مکه نذر کرد که بر سرش آب نریزد مگر آنکه بر مسلمانان تاخت آورد. برای اجرای نذر و سوگند خود با دویست سوار از قریش از مکّه بیرون آمد و از راه نَجْدیّه به کوهی در نزدیکی مدینه به نام ثَیْب رسید و از آنجا شبانه به منازل قبیلهٔ بنونَضیر آمد و درِ خانهٔ حُیَیّ‌بن اَخْطَب راکوفت ولی او بیرون نیامد. پس از آن به خانهٔ سلاّم‌بن مِشْکَم رفت که رئیس بنونَضیر و خزانه‌دار ایشان بود. سلاّم‌بن مِشْکَم او را پذیرفت و به او غذا و شراب داد. ابوسفیان از آنجا بیرون آمد و عدّه‌ای از سواران خود را به مدینه فرستاد. آنها به عُرَیْض رسیدند و عدّه‌ای از درختان خرما را آتش زدند و یکی از مسلمانان را با هم‌پیمانش کشتند و برگشتند. چون این خبر به حضرت رسول رسید به طلب ایشان بیرون آمد و ابولُبابه بشیربن منذر را به جای خود در مدینه گذاشت و خود تا قَرْقَرَةالکُدْر پیش رفت. ابوسفیان که خبر خروج حضرت را شنیده بود بازگشت و برای سبکباری بارهای سَویق را به جای گذاشت. حضرت نیز از آن محل به مدینه بازگشت فرمود. این غزوه را به مناسبت نام محل «قرقرةُالکُدْر» و به مناسبت بارهای سویقی که کفّار جاگذاشته بودند غزوة السَّویق خواندند.

غزوه بَنی قَیْنُقاع

بنوقَیْنُقاع طایفه‌ای از یهود مدینه بودند که به شغل زرگری اشتغال داشتند. حضرت رسول ایشان را به دین اسلام دعوت فرمود و از سرنوشتی که قریش در بدر دچار آن شده بودند ایشان را بیم داد. آنها نپذیرفتند و گفتند قریش علم به جنگ نداشتند و ما مرد جنگیم و اگر بخواهی با ما بجنگی آماده‌ایم. حضرت بیم داشت که ایشان به مسلمانان خیانت کنند و در این باره آیهٔ پنجاه و هشتم از سورهٔ الْاَنفال نازل شد: وَ اِمّا تَخافَنَّ مِنْ قَوْمٍ

خِیٰانَةً فَانْبِذْ اِلَیْهِمْ علیٰ سَواءٍ (اگر از قومی بیم داشتی که به تو خیانت کنند تو پیمانی راکه با ایشان داشتی در برابر خیانت به سوی ایشان بینداز...). به سبب نزول این آیه حضرت ایشان را در قلعه‌شان محاصره کرد و این محاصره پانزده روز طول کشید تا آنکه سرانجام تسلیم شدند و حضرت فرمود تا ایشان را بستند و می‌خواست که همه را بکشد. عبدالله‌بن اُبَیّ که هم‌پیمان ایشان بود میانجیگری کرد و در این کار آنقدر اصرار کرد که حضرت قبول فرمود و ایشان را از کشتن معاف فرمود ولی از مدینه و عربستان اخراج فرمود و اموال ایشان را نصیب مسلمانان کرد بدین‌گونه که یک پنجم اموال ایشان را خود برداشت و چهار پنجم آن را میان مسلمین قسمت فرمود. غزوه بنی قَیْنُقاع در شوّال سال دوم هجری بود.

سال سوم هجرت

قتل کعب‌بن الاشرف

در سال سوم هجرت در ماه ربیع‌الاول قتل کعب‌بن الاشرف یهودی اتّفاق افتاد. کعب‌بن الاشرف اصلاً از قبیلهٔ طَیِّئ بود و مادرش از بنوالنَّضیر بود. او شاعر بود و حضرت رسول را هجو می‌کرد و در شعر خود کفّار را بر ضد مسلمانان برمی‌انگیخت. پس از جنگ بدر به مکّه رفت تا کفّار را برای انتقام از مسلمانان برانگیزد. حضرت نیز به حَسّان‌بن ثابت فرمود تا کعب را و کسانی را که در مکه به او پناه می‌دهند هجو گوید. کعب در مکّه نتوانست بماند و به مدینه بازگشت و به گفتن اشعار پرداخت تا آنجا که آن حضرت ملول شد و فرمود چه کسی کفایت کار او را می‌کند؟ چند تن از مسلمانان داوطلب شدند و او را از خانه‌اش بیرون بردند و در سر راه او را به قتل آوردند.

غزوهٔ بنوثَعْلَبه

در سال سوم هجری روز پنجشنبه دوازدهم ربیع‌الاول برای جنگ با بنوثَعْلَبه و بنومُحارِب از مدینه خارج شد. این دو طایفه می‌خواستند آسیبی به آن حضرت وارد آورند و فرمانده ایشان شخصی از قبیلهٔ بنومحارب بود به نام دُعْثوربن الحارث‌بن محارب. حضرت با چهارصد و پنجاه نفر برای دفع شر ایشان بیرون آمد تا به وادی ذُوأَمَرّ رسید. این وادی در سر راه مدینه به فَیْد در سه منزلی شهر مدینه واقع است. در این بیابان

دُعْثور آن حضرت را در جائی تنها یافت و خواست با شمشیری که در دست داشت آن حضرت را بکشد ولی بر پشت افتاد و شمشیر از دستش بیفتاد و حضرت شمشیر را برداشته بر بالای سرش ایستاد. دُعْثور ایمان آورد و گفت دیگر هیچ گروهی را بر ضد او رهبری نخواهد کرد و حضرت شمشیرش را به او پس داد. در این باره این آیه از سورهٔ مائده نازل شد: «یا اَیُّها الّذینَ آمَنوا اذکُروا نِعْمَةَاللهِ عَلَیْکُمْ اِذْ هَمَّ قومٌ اَنْ یَبْسُطوا اِلَیْکُمْ اَیْدِیَهُم فَکَفَّ اَیْدِیَهُمْ عَنْکُمْ». یعنی ای کسانی که ایمان آورده‌اید نعمت خدا را بر خود به یاد آورید در آنجا که قومی خواستند بر شما دست‌درازی کنند ولی خداوند ایشان را از شما باز داشت. این واقعه یعنی رفتن حضرت از مدینه و بازگشتنش یازده شبانه‌روز طول کشید.

غزوهٔ اُحُد

در روز شنبه هفتم شوّال سال سوم هجرت غزوهٔ اُحُد روی داد و اجمال این واقعه چنین است: چون ابوسفیان کالاهای قافلهٔ بازرگانی قریش را از دستبرد مسلمانان رهانید آن را در دارالنَّدْوَه گذاشت. چون قریش در جنگ بدر شکست خوردند و به مکّه بازگشتند اشراف قریش پیش ابوسفیان رفتند و گفتند که ما به طیب خاطر می‌خواهیم تا این کالاها فروخته شود و مبلغ حاصل در راه جنگ با مسلمانان و گرفتن انتقام شکست بدر از ایشان صرف شود. ابوسفیان پذیرفت و پس از فروختن کالاها و جمع اموال، به تجهیز سپاه و یاری خواستن از اقوام دیگر عرب پرداخت و از اَحابیش و ثَقیف کمک خواست. چون آمادهٔ قتال شدند برای آنکه در جنگ پایداری بیشتری داشته باشند زنان خود را نیز با خود بردند چنانکه ابوسفیان دو تن از زنان خود یعنی هند بنت عُتْبَه و اُمَیْمَه بنت سعدبن وَهْب را با خود همراه کرد و دیگران نیز چنین کردند. در دارالنَّدْوَه سه لِواء برای جنگ بستند: یک لِواء را به سفیان‌بن عُوَیف و یک لِواء را به مردی از احابیش و یک لِواء را به طَلْحة‌بن ابی طَلْحَه دادند.

عدّهٔ سپاهیان که جمع آمدند سه هزار تن بود که صد تن آن از بنی‌ثَقیف بود. دویست اسب داشتند و هفتصد تن از ایشان زره‌پوش بودند و سه هزار شتر داشتند. عبّاس‌بن عبدالمطّلب خبر خروج ایشان را به حضرت رسول نوشت و چند تن از بنی‌خُزاعه نیز خبر ایشان را به حضرت رساندند. ابوعامر راهب نیز با پنجاه تن از مردم مدینه جزو سپاه کفّار

بود و ایشان را به جنگ با مسلمانان تشویق می‌کرد و می‌گفت اگر قوم من در مدینه مرا ببینند با شما نخواهند جنگید. کفّار قریش چون به نزدیکی مدینه رسیدند ناحیهٔ عِرْض را که مردم مدینه زراعت کرده بودند عرضهٔ اسبان و شتران خود کردند و تمام کشت آن را به چارپایان خود خوراندند. حضرت رسول دوست داشتند که در شهر مدینه بمانند و در آنجا در کوچه‌ها و پشت بامها با کفار بجنگند و رأی عبدالله‌بن اُبَیّ‌بن سَلول نیز چنین بود و می‌گفت که اگر دشمن به شهر درآید مغلوب خواهد شد و از قدیم نیز چنین بوده است که اگر مردم مدینه در شهر با دشمن خود می‌جنگیدند غالب می‌شدند و اما در بیرون شهر غالباً شکست می‌خوردند. اما جوانانی که در جنگ بدر شرکت نداشتند و طالب نام بودند می‌گفتند ما را بیرون شهر و به مقابلهٔ دشمنان ببر و نیز بعضی از بزرگان مانند حمزة‌بن عبدالمطّلب و سعدبن عُبادَه و دیگران عقیده داشتند که اگر در درون شهر بجنگند دشمنان گمان ضعف بر ایشان خواهند برد و جری خواهند شد.

روز جمعه ششم شوّال سال سوم هجری حضرت رسول نمازجمعه را در مدینه خواند و پس از پند و موعظه مردم را به جهاد فرا خواند و پس از آن به خانه رفت و ابوبکر و عمر نیز با او رفتند و در پوشیدن سلاح او را یاری کردند. در این میان عدّه‌ای از اینکه آن حضرت را به خروج از شهر ترغیب کرده‌اند نادم شدند و گفتند که یا رسول‌الله ما نبایستی با تو مخالفت می‌کردیم و برای بیرون آمدن از شهر اصرار می‌کردیم اکنون هرچه رأی تست به آن عمل بفرما. حضرت فرمود که من به شما گفتم در شهر بمانیم و از شهر دفاع کنید ولی نپذیرفتید اکنون که من سلاح پوشیدم دیگر سلاح خود را بیرون نمی‌آورم و سزاوار پیغمبران نیست که چون سلاح پوشیدند و عازم میدان شدند سلاح را از تن خود برکنند.

پس از آن حضرت سه نیزه خواست و بر هر کدام لِوائی بست و لوای اَوْس را به اُسَیْدبن حُضَیْر و لوای خَزْرَج را به سعدبن عُبادَه و لوای مهاجران مکّه را به حضرت علی علیه‌السّلام داد و بعضی می‌گویند این لواء را به مُصْعَب‌بن عُمَیْر داد. پس حضرت بیرون آمد و شب را در موضعی به نام شَیْخَین بسر برد و روز بعد که شنبه هفتم شوّال بود از شیخین حرکت کرد و در دامنهٔ کوه اُحُد که در شمال مدینه قرار دارد فرود آمد. عبدالله‌بن اُبَیّ که رأیش بر ماندن در شهر و دفاع در کوچه‌های شهر بود چون دید که نظر او پذیرفته نشد با اصحاب خود از اُحُد به شهر برگشت و می‌گفت که محمد رأی مرا نپذیرفت و رأی

کودکان را بر رأی من ترجیح داد.

مسلمانان پشت بر کوه اُحُد داشتند و مدینه روبروی آنان بود و سپاه کفّار روی به اُحُد و پشت به شهر داشتند. حضرت پنجاه تن از تیراندازان را مأمور کرد که در عَیْنَیْن (کوهی در نزدیکی اُحُد) بایستند و عبدالله‌بن جُبَیْر را بر ایشان گماشت و به ایشان فرمود که مسلمانان را از پشت سر حفظ کنند و از جای خود نجنبند و حتی اگر دیدند که مسلمانان رو به هزیمت نهادند باز از جای خود نجنبند مبادا که دشمن از پشت سر کمین کرده حمله کند. مشرکان نیز صفوف خود را بیاراستند و خالدبن الولید را بر میمنه و عِکْرِمة‌بن ابی‌جهل را بر میسره و صَفْوان‌بن اُمَیّه یا عمروبن العاص را بر سواران بگماشتند و لواء را به طلحة‌بن ابی‌طلحه که از بنی عبدالدّار بود دادند. لوای قریش در جنگها همیشه به یکی از افراد خاندان بنی عبدالدّار داده می‌شد.

ابوعامر راهب از قبیلهٔ اَوْس که با پنجاه تن از یاران خود پیش مشرکان مکّه رفته بود و در این جنگ ایشان را همراهی می‌کرد و می‌گفت اگر افراد قبیلهٔ اَوْس مرا ببینند همگی به سوی من خواهند آمد به میدان آمد و افراد قبیلهٔ اَوْس را به سوی خود خواند ولی اوسیان همه او را دشنام دادند و ابوعامر گفت: پس از من شرّی به قوم من رسیده است. پس مسلمانان و اصحاب او به یکدیگر سنگ پرتاب کردند و اصحاب ابوعامر سرانجام روی برگرداندند. زنان قریش که همراه شوهرانشان برای تشجیع و ترغیب ایشان به پایداری آمده بودند طبل و دف می‌زدند و اشعار می‌خواندند و اگر می‌دیدند کسی از معرکه روی برمی‌گرداند ترغیب به بازگشت می‌کردند و کشتگان بدر را به یاد آنها می‌آوردند.

طلحة‌بن ابی‌طلحة که صاحب لوای مشرکان بود مبارز خواست و علی علیه‌السّلام به مقابلهٔ او شتافت و او را از پای درآورد. پس از او عثمان‌بن ابی‌طلحه لوای مشرکان را به دست گرفت و حمزة‌بن عبدالمطّلب به او حمله کرد و او را به قتل رسانید. پس از آن ابوسعدبن ابی‌طلحه لواء او را برداشت و او نیز با تیر سعدبن ابی‌وقّاص کشته شد. پس از آن مُسافِع‌بن طلحه لواء را بلند کرد او نیز به ضرب تیری به قتل رسید و همینطور هر کس لوای مشرکان را برمی‌داشت به دست مسلمانان کشته می‌شد. تا آنکه مشرکان روی به گریز نهادند و مسلمانان ایشان را دنبال کردند و شروع به غارت لشکرگاه ایشان کردند. چون تیراندازانی که حضرت رسول ایشان را مأمور حمایت از پشت سر لشکر کرده بود چنین دیدند خواستند که از غارت نصیبی ببرند و هر چند رئیس‌شان عبدالله‌بن جُبَیْر

ایشان را منع کرد سودی نبخشید و ایشان محل خود را ترک کردند و روی به غارت نهادند.

چون تیراندازان به غارت مشغول شدند و عدّهٔ قلیلی برای حمایت پشت سر مسلمانان بر جای ماندند خالدبن الولید با سواران فرصت را غنیمت شمرده بر مسلمانان تاخت آوردند و عِکْرِمةبن ابی‌جهل نیز چنین کرد و در این تاخت عبدالله‌بن جُبَیْر رئیس تیراندازان کشته شد. کفّار تیغ در مسلمانان نهادند و عده‌ای از ایشان را به شهادت رساندند و آوازه درافتاد که محمّد (ص) کشته‌شده است و در حقیقت در اطراف آن حضرت عدّهٔ قلیلی مانده بودند که از او بشدت دفاع می‌کردند. مُصْعَب‌بن عُمَیْر که حامل لوای مسلمانان بود پس از جنگی دلیرانه به شهادت رسید.

خود حضرت رسول نیز به نفس مبارک می‌جنگید و آنقدر تیر انداخت که تیرش تمام شد و کنارهٔ کمانش شکست و زه کمان گسسته شد. هشت تن از مسلمانان که سه تن از مهاجران و پنج تن از انصار بودند با آن حضرت به مرگ بیعت کردند و دلیرانه از جان آن حضرت دفاع کردند و حضرت علی علیه‌السلام از جملهٔ این هشت تن بود. چهار تن از قریش نیز با هم پیمان بستند و سوگند خوردند که آن حضرت را به قتل برسانند و این چهار تن اُبَیّ‌بن خَلَف و ابن‌قَمیئَه و عُتْبَةبن ابی‌وَقّاص و عبدالله‌بن شهاب الزُّهْری بودند. عُتْبه چهار سنگ به آن حضرت انداخت که یکی از دندانهای پائین سمت راست آن حضرت را شکست و سنگی به گونه‌اش زد که حلقه‌های مغفر به گونه‌اش فرو رفت و آن حضرت به گودالی که پیش پای او بود افتاد و زانوهایش زخمی گردید تا آنکه علی علیه‌السلام و طلحةبن عُبَیْدالله یاری کردند و آن حضرت را از گودال بیرون آوردند.

شهادت حمزةبن عبدالمطّلب

وحشی غلامی حبشی بود و می‌گویند غلام دختر حارث‌بن عامربن نَوْفَل یا جُبَیْربن مُطْعِم بود. به هر حال مولایش به او وعده داده بود که اگر محمّد (ص) یا حمزه یا علی را بکشد آزاد خواهد بود. حبشیان در استعمال سلاحی که به آن «حربه» می‌گویند ماهرند و آن را به سوی دشمن می‌اندازند. وحشی نیز در پرتاب حربه مهارت داشت و در کمین حمزه بود که با یکی از کفّار به نام سِباع‌بن اُمّ‌اَنْمار درآویخته بود. چون او حمزه را مشغول و از پشت سر خود غافل دید حربهٔ خود را نخست امتحان کرد و بعد به سوی او انداخت که خطا نکرد و به هدف اصابت کرد و حمزه درافتاد. وحشی کبد حمزه را درآورد و پیش

هند زن ابوسفیان برد و گفت این جگر قاتل پدر تست. می‌گویند هند از شدت خشم و انتقام جگر حمزه را دندان زد و دور انداخت و پس از آن بر سر کشتهٔ او آمد و بدنش را مُثْله کرد و برید و از آن برای خود دست‌بند و خلخال درست کرد و می‌گویند زنان قریش با بسیاری از کشتگان و شهیدان مسلمانان چنین کردند. می‌گویند چون حضرت رسول بر سر کشتهٔ حمزه آمد و دید که او را به آن شدّت مثله کرده‌اند دلش سخت به درد آمد و فرمود اگر بر قریش دست بیابم سی تن از ایشان را مثله خواهم کرد، در این میان این آیه نازل شد: وَ اِنْ عاقَبْتُم فعاقِبوا بِمِثْلِ ما عوقِبْتُمْ بِهِ ولَئِنْ صَبَرْتُم لَهُوَ خیرٌ لِلصّابِرین، یعنی اگر خواهید کیفر دهید به همان‌گونه کیفر دهید که شما را کیفر دادند و اگر در این باره شکیبا باشید خداوند بهترین شکیبایان است، با نزول این آیه حضرت رسول از ایشان درگذشت و هرگز کسی را مثله نکرد.

چون کفّار قریش عده‌ای از مسلمانان را به شهادت رساندند و از پیروزی خود مطمئن شدند عزم بازگشت کردند. ابوسفیان بر اسبی سرخ تیره‌رنگ سوار بود و بر دامنهٔ کوه رفت و با صدای بلند گفت اُعْلُ هُبَلُ، ای هُبَل برتر باش، و بعد بانگ زد: ابن اَبی کَبْشَه (مقصود حضرت رسول است) کو؟ ابوبکر کو؟ پسر خطّاب کو؟ این روز در برابر روز بدر است و روزگار درگردش است و جنگ گاهی به سود و گاهی به زیان است و حنظله (یعنی حنظله‌بن ابی‌عامر که شهید شد) به عوض حنظلة (مقصود پسر خود ابوسفیان بود که در جنگ بدر کشته شد) باشد. حضرت به عمربن الخطّاب فرمود که او را پاسخ دهد و عمر گفت الله اَعْلی و اَجَلّ (خدا برتر و والاتر است) و کشتگان ما با کشتگان شما یکی نیستند زیرا کشتگان ما در بهشت و کشتگان شما در دوزخ هستند. پس از آن ابوسفیان از عمر پرسید که آیا واقعاً محمّد به دست ما کشته شده است؟ عمر گفت به خدا قسم که نه، و او همین الآن سخنان ترا می‌شنود. ابوسفیان گفت تو نزد من از ابن‌قَمِیئه راستگوتری (زیرا ابن‌قَمیئه آوازه انداخته بود که محمّد (ص) کشته شده است). بعد ابوسفیان گفت شما خواهید دید که کشتگان‌تان را مثله کرده‌اند ولی این از رأی بزرگان و اشراف ما نبوده است و اگر هم کاری شده است، آن را ناپسند نمی‌شماریم و بعد گفت وعده‌گاه ما سال آینده در «بدرالصَّفْراء» باشد. حضرت رسول که سخنان او را می‌شنید به عمر فرمود که بگو باشد و عمر نیز گفت: باشد. پس از آن ابوسفیان عزم حرکت کرد و مسلمانان ترسیدند که مبادا کفّار روی به شهر نهند. حضرت به سعدبن ابی‌وَقّاص فرمود که ببین اگر سوار شتران

شدند و اسبان را یدک کشیدند قصد بازگشت را دارند و اگر سوار اسبان شدند و شتران را یدک کشیدند قصد مدینه را دارند و اگر چنین باشد به خداکه بر ایشان خواهم تاخت و با ایشان خواهم جنگید. سعد تا موضعی به نام عقیق دنبال ایشان رفت و دید که سوار شتران شده‌اند و اسبان را یدک دارند. پس بازگشت و به رسول‌الله گزارش کرد. کفّار در میان خود مشورت کرده بودند که آیا به مدینه بروند یا نه، و پس از مشورت رأیشان بر این قرار گرفته بود که بازگردند زیرا می‌ترسیدند مردم مدینه در شهر خود جنگ سختی بکنند و قریش که با همهٔ پیروزی، خسته و درمانده شده بودند در درون دیوارها و کوچه‌های شهر گرفتار آیند.

شهدای مسلمین

می‌گویند در روز اُحُد هفتاد و چهار تن از مسلمانان شهید شدند که پنج تن آنان از قریش بودند و بعضی می‌گویند چهار تن از قریش و هفتاد تن از انصار بودند. حضرت بر ایشان نماز خواند و ابتدا از حمزه کرد و بعد شهدا را می‌آوردند و کنار جنازهٔ حمزه می‌گذاشتند و حضرت بر ایشان نماز می‌خواند و با این ترتیب حضرت هفتاد بار بر حمزه نماز خواند. دربارهٔ شهدای اُحُد این آیهٔ شریفه از سورهٔ آل‌عِمران نازل شد: «ولا تَحْسَبَنَّ الَّذِینَ قُتِلوا فِی سَبِیلِ اللهِ اَمْواتاً بَلْ اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِم یُرْزَقونَ»، یعنی: کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار، آنها زندگانند و پیش خداوند خود هستند و از نعمتهای بهشتی بهره‌مند هستند». و نیز دربارهٔ عبدالله‌بن اُبَیّ‌بن سَلول که پیش از شروع جنگ از اُحُد برگشت و گفت چون اندرز مرا به‌کار نبستند و به حرف کودکان و جوانان گوش دادند من با ایشان همراهی نمی‌کنم، و نیز پس از شکست مسلمانان گفت: اگر به سخنان من گوش می‌دادند دچار شکست نمی‌شدند، این آیه از سورهٔ آل‌عمران نازل شد: الَّذِینَ قالوا لِاِخْوانِهِم وَقَعَدوا لَوْ اَطاعونا، ما قُتِلوا قُلْ فَادْرَؤا عَنْ اَنْفُسِکُمُ المَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صادِقِینَ، یعنی: «به کسانی که به جنگ نرفتند و به یاران خود گفتند: اگر از ما پیروی می‌کردند کشته نمی‌شدند بگو اگر راست می‌گوئید و همیشه پیش‌بینی شما درست است مرگ را از خود دور کنید».

غزوهٔ حمراء الاَسَد

حمراء الاسد موضعی است در هشت یا ده میلی مدینه بر سر راه مکّه. چون ابوسفیان

و مشرکان از احد بازگشتند و به رَوْحاء رسیدند از بازگشت خود پشیمان شدند و گفتند ما در جنگ پیروز شدیم اما به محمّد دست نیافتیم و پیش از آنکه ریشهٔ ایشان را براندازیم بازگشتیم باید برگردیم و کار شهر را تمام کنیم. اما صَفْوان‌بن اُمَیّه می‌گفت اکنون که ما پیروز شده‌ایم همان بهتر است که به خانه‌های خود بازگردیم زیرا اگر دوباره بر سر ایشان برویم ممکن است آن عده از خَزْرَج که به جنگ نیامده بودند به جنگ بیایند و مسلمانان هم که از شکست خود اندوهگین شده‌اند جرأت بیشتری پیدا کنند و معلوم نیست در چنین صورتی عاقبت کار چه خواهد شد.

حضرت رسول نیز پس از بازگشت به مدینه بی‌درنگ فرمان داد تا کسانی که از جنگ بازگشته‌اند، حتی زخمیان، خود را آمادهٔ حرکت برای جنگ با کفّار سازند. حضرت رسول با این دستور می‌خواست هم روحیّهٔ مسلمانان تقویت شود و هم روحیهٔ کفّار، اگر قصد بازگشت داشته باشند، ضعیف شود.

قبیلهٔ خُزاعه اگرچه اسلام نیاورده بودند اما طرفدار حضرت رسول و مسلمانان بودند. یکی از افراد ایشان به نام مَعْبدبن اَبی مَعْبَد الخُزاعی به دیدار حضرت رسول رفت و آن حضرت را در این مصیبت که به مسلمانان روی آورده بود تسلیت گفت و از آنجا به سوی مشرکان روان شد تا در رَوْحاء به ایشان رسید و این در حالی بود که مشرکان برای بازگشت به سوی مسلمانان در مشورت بودند. چون مَعْبَد به ایشان رسید از او خبر حضرت رسول و مسلمانان را پرسیدند و معبد گفت که مسلمانان در تهیّهٔ جنگ و انتقام و حمله به سوی شما هستند. ابوسفیان به تنی چند از قبیلهٔ عبدالقیس که عازم مدینه بودند گفت پیغام مرا به محمّد برسانید و بگوئید که ما آمادهٔ آمدن به مدینه هستیم. حضرت چون این پیغام را شنید فرمود: حسبناالله و نعم‌الوکیل و در این باره این آیه از سورهٔ آل‌عِمران نازل شد: اَلَّذینَ قالَ لَهُمُ النّاسُ اِنَّ النّاسَ قَدْ جَمَعوا لَکُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزادَهُمْ ایماناً وَ قالوا حَسْبُنَا اللهُ وَ نِعْمَ الْوَکیل، یعنی: کسانیکه (مقصود حضرت رسول است) چون به آنان گزارش دادند که، کفار قصد شما را دارند پس بترسید و بر حذر باشید، ایمانشان افزوده شد و گفتند خداوند ما را بس است و او وکیل خوبی است.

ابوسفیان از خبری که مَعْبَد خزاعی دربارهٔ عزم رسول خدا برای حرکت به سوی کفار به او داده بود ترسید و روی به مکّه نهاد. معبد این خبر را به حضرت رسانید و حضرت نیز با مسلمانان به مدینه بازگشتند.

سال چهارم هجری

واقعهٔ بِئْر مَعونَه

در ماه صفر سال چهارم هجری حضرت رسول عدّه‌ای از اصحاب خود را به بئر مَعونه فرستاد و داستان آن از این قرار است که ابوبَراء عامربن مالک‌بن جعفر معروف به مُلاعِبُ الاَسِنَّه از قبیلهٔ بنوعامر به مدینه آمد و به حضور حضرت رسول مشرف گردید و حضرت او را به اسلام دعوت فرمود. ابوبَراء اسلام نیاورد اما امتناع کلی نیز نکرد و گفت اگر عدّه‌ای از مسلمانان را به سرزمین نجد (که بنوعامر در آن ساکن بودند) بفرستی و مردم آنجا را به دین خود دعوت کنی امید است که بپذیرند. حضرت فرمود من از مردم نَجْد بر مسلمانان بیم دارم. عامر گفت من آنان را در جوار خود می‌گیرم تا اهل نجد به ایشان آسیبی نرسانند. حضرت بنا به قولی هفتاد و بنا به قولی دیگر چهل تن از قرآن‌خوانان انصار را مأمور دعوت اهل نَجْد کرد و مُنْذِربن عمرو ساعِدی را بر ایشان امیر ساخت و ایشان بیرون رفتند تا به بئر مَعونَه رسیدند. بئر معونه آبی بود که متعلق به بنی‌سُلَیْم بود و میان بلاد بنی‌عامر و بنی‌سُلَیْم قرار داشت. چون مسلمانان در بئر مَعونه فرود آمدند شتران خود را به پشت سر خود برای چرا فرستادند و دو تن را به نام حارث‌بن صِمَّه و عمروبن اُمَیّه مأمور چارپایان خود در چراگاه ساختند و شخصی را به نام حَرام‌بن مِلْحان مأمور کردند تا نامهٔ حضرت رسول را به عامربن الطُّفَیْل ببرد. عامربن الطُّفَیْل چون نامه را دید آن را نخواند و حرام‌بن مِلْحان را به قتل رسانید و از بنی‌عامر یاری خواست تا با مسلمین بجنگد. عامربن مالک پیش از مسلمانان به ناحیهٔ نَجْد رسیده و به بنوعامر خبر داده بود که او مسلمانان را جِوار داده است و بنوعامر نباید متعرض ایشان گردند. چون عامربن الطُّفَیْل از بنوعامر یاری خواست آنان پاسخ رد دادند و گفتند ما جِوار عامربن مالک را نمی‌شکنیم. عامربن الطُّفَیْل به ناچار از طوائفی از بنی‌سُلَیْم به نام عُصَیَّه و رِعْل یاری خواست و ایشان پذیرفتند و بر سر مُنْذِر و مسلمانان رفتند و ایشان را در میان گرفتند و همه را کشتند و از اصحاب حضرت تنها مُنْذربن عمرو ماند و او نیز جنگید تا به شهادت رسید. آن دو تن از مسلمانان که در چراگاه بودند به نام حارث‌بن صِمَّه و عمروبن اُمَیّه چون پرواز مرغان را بر موضع مسلمین دیدند دریافتند که یارانشان ممکن است شهید شده

باشند. چون به آن محل رفتند همه راکشته یافتند و کفّار را بالای سر ایشان ایستاده دیدند. حارث چندان جنگید تا شهید شد و عمروبن اُمَیّه گرفتار آمد و عامربن الطُّفَیْل او را به نذری که مادرش داشت آزاد ساخت. چون خبر شهدای بئر مَعونه به حضرت رسول رسید قاتلان ایشان را در نماز نفرین کرد. عمروبن اُمَیّه در راه بازگشت دو تن از بنی‌عامر را دید؛ حضرت این دو تن را امان داده بود و عمروبن اُمَیّه از آن آگاه نبود. پس آن دو را غافلگیر کرد و به قتل رسانید و چون پیش حضرت رفت و این خبر را بازگفت حضرت فرمود بد کاری کردی که آن دو راکشتی زیرا من آنها را امان داده بودم. پس حضرت دیهٔ آن دو را به بنی‌عامر فرستاد.

غزوهٔ رَجیع

این غزوه نیز در سال چهارم هجری در ماه صفر اتفاق افتاد و سبب آن غدر قبایل عَضَل و قاره به مسلمین بود. اینها می‌خواستند عدّه‌ای از مسلمانان را به غدر بگیرند و به کفّار قریش که خونی مسلمانان بودند بفروشند و از این راه مبلغی به دست بیاورند و نیز قصاص بعضی از کشتگان خود را بگیرند زیرا سفیان‌بن خالد هُذَلی لِحْیانی در عُرَنَه به دست عبدالله‌بن اُنَیْس فرستادهٔ رسول خدا به قتل رسیده بود. پس گروهی از عَضَل و قاره (از بنی هَوْن‌بن خُزَیْمه) پیش حضرت رسول رفتند و از او خواستند که عدّه‌ای را به قبیلهٔ ایشان برای تعلیم قرآن و اسلام بفرستد. حضرت عدّه‌ای راکه از آن جمله عاصم‌بن ثابت و مَرْثَدبن ابی‌مَرْثَد بودند با آنها فرستاد. چون این گروه به رَجیع، یکی از آبهای بنی هُذَیْل رسیدند افراد عَضَل و قاره غدر خود را آشکار ساختند و از قبیلهٔ هُذَیْل و طایفهٔ بنولِحْیان مدد خواستند. مسلمانان ناگهان خود را در میان شمشیرهای آختهٔ کفّار یافتند. کفّار گفتند ما نمی‌خواهیم شما را بکشیم بلکه می‌خواهیم شما را به مکّه برده به قریش بفروشیم و پولی به دست آوریم. عدّه‌ای از مسلمین سخن ایشان را نپذیرفتند و آنقدر جنگیدند تا کشته شدند. امّا زیدبن الدَّثِنَّه و خُبَیْب‌بن عَدِیّ و عبدالله‌بن طارِق تسلیم شدند. عبدالله‌بن طارق در مَرّالظَّهْران خود را از دست ایشان رهانید و با شمشیر بر ایشان حمله کرد و کفار او را با سنگ شهید کردند. پس از آن کفّار خُبَیْب‌بن عَدِیّ و زیدبن الدَّثِنَّه را به مکّه بردند. صَفوان‌بن اُمَیّه زید را خرید و او را به خون پدرش که در بدر کشته شده بود شهید کرد و خُبَیْب را نیز حُجَیْر نامی برای پسر برادرش خرید تا به انتقام قتل پدرش او را بکشد، هر

دو تن در مکّه به دست کفّار شهید شدند.

غزوهٔ بنوالنَّضیر

در ربیع‌الاول سال چهارم هجری حضرت رسول بنونضیر را که همه یهودی بودند وادار ساخت تا خانه‌ها و منازل و مزارع و باغات خود را ترک کنند و به هرجاکه خواستند بروند. علّت این امر آن بود که حضرت با جمعی از یاران خود پیش بنی‌نَضیر رفت تا از ایشان در پرداخت دیه و خونبهای آن دو تن عامری که به دست عمروبن اُمَیّه کشته شده بودند کمک بخواهد. بنونَضیر نخست از آن حضرت استقبال کردند اما بعد غدری اندیشیدند و با یکدیگر گفتند همان بهتر که اکنون‌که محمّد با پای خود به اینجا آمده است او را بکشیم. حضرت رسول از غدر ایشان آگاه شد و بی‌درنگ بی‌آنکه به یاران خود سخنی بگوید راهی مدینه گردید. یاران آن حضرت مدّتی در انتظار ایشان ماندند و چون از ایشان خبری نشد به مدینه بازگشتند و آن حضرت را در آنجا یافتند و آن حضرت ایشان را از اندیشهٔ شیطانی بنی‌نَضیر خبر دادند. پس از آن حضرت به اصحاب خود دستور فرمودندکه به سوی بنونَضیر حرکت‌کنند و این در ماه ربیع‌الاوّل بود. بنونَضیر در باروهای خود متحصّن شدند و مسلمانان ایشان را در حصار گرفتند و مدّت حصار شش روز طول کشید. حضرت فرمود تا نخلستانهای ایشان را ببرند و آتش زنند. در این میان عدّه‌ای از منافقان خَزْرَج و در رأس ایشان عبدالله‌بن اُبَیّ‌بن سَلول نهانی بنونَضیر را به مقاومت ترغیب می‌کردند و وعدهٔ مساعدت به ایشان می‌دادند اما هرگز به این قول مساعدت وفا نکردند. سرانجام بنونَضیر حاضر به تسلیم گردیدند به این ترتیب که از همهٔ املاک خود چشم بپوشند و هرچه از اموال منقولشان را بتوانند بر پشت شتران بارکنند و با خود ببرند مگر زره‌های خود را. پس همهٔ خانه و ملک خود راگذاشتند و آنچه داشتند بر شتران بار کردند و از مدینه بیرون رفتند. بعضی به شام رفتند و بعضی پیش یهودیان خیبر رفتند. از کسانی که به خیبر رفتند حُیَیّ بن اَخْطَب و سَلاّم‌بن ابی‌الحَقیق و کِنانَة‌بن الرَّبیع بودند. اموال غیرمنقول ایشان به رسول خدا تعلّق گرفت تا آنچه بخواهد و رأی آن حضرت باشد عمل کند. حضرت املاک ایشان را خاص خود ساخت و فقط به مهاجران سهمی از آن املاک داد و به انصار چیزی عطا نفرمود مگر به دو تن از فقرای ایشان به نام سهل‌بن حُنَیْف و ابودُجانه سِماک‌بن خَرَشَه. از بنونَضیر دو تن به نام یامین‌بن عُمَیْر و ابوکَعْب‌بن عمرو اسلام

آوردند و حضرت مال و ملک ایشان را به خودشان واگذاشت.

نزول سورهٔ حَشْر

سورهٔ الحَشْر دربارهٔ بنوالنَّضیر نازل شد چنانکه می‌فرماید: هُوَالَّذِی اَخْرَجَ الَّذِین کَفَروا مِنْ اَهْلِ الکِتابِ مِنْ دِیارِهِم لِاَوَّلِ الحَشْرِ ما ظَنَنْتُمْ اَنْ یَخْرُجوا وَ ظَنّوا اَنَّهُم مانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللهِ فَاَتاهُمُ اللهُ مِنْ حَیْثُ لَمْ یَحْتَسِبوا وَ قَذَفَ فِی قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ یُخْرِبونَ بُیوتَهُمْ بِاَیْدیهِمْ وَ اَیْدِی المُؤْمِنینَ فَاعْتَبِروا یا اُولِی الاَبْصار، یعنی: «اوست (خداوند) که کافران اهل کتاب را از خانه‌هاشان بیرون کرد، و این نخستین جلای وطن ایشان است، و شما گمان نمی‌کردید که آنها از خانه‌هاشان بیرون روند و خود ایشان می‌پنداشتند که باروهای ایشان آنها را از دست خدا رهائی خواهد بخشید، اما خداوند از جائی که آنها در گمان نداشتند بر ایشان دست یافت و در دل‌شان بیم و هراس افگند چنانکه خانه‌های خود را به دست خود ویران کردند (تا چوب آن را با خود ببرند) و نیز خانه‌هایشان به دست مؤمنان ویران گردید، پس ای خداوندان بینش پند بگیرید»، دربارهٔ اینکه حضرت در ایام محاصره فرمود تا نخلهایشان را قطع کنند این آیه از همان سورهٔ الحشر فرود آمد: ما قَطَعْتُمْ مِنْ لینَةٍ اَوْ تَرَکْتُموها قائِمَةً عَلیٰ اُصولِها فَبِاِذْنِ اللهِ وَ لِیُخْزِیَ الفاسِقینَ، یعنی: «آنچه از نهال خرما بن بریدید یا بر جای گذاشتید همه به اذن خداوند بود تا تباهکاران را خوار گرداند». زیرا هنگامی که حضرت دستور قطع خرما بنان را صادر فرمود کفّار یهود گفتند ای محمّد تو که از فساد و تباهکاری باز می‌داری چرا درختان میوه‌دار را می‌بری؟ در این آیه خداوند گوشزد فرمود که آن دستوری الاهی بوده است. دربارهٔ اینکه املاک بنونضیر متعلّق به آن حضرت است این آیه از سورهٔ مذکور نازل شد: وَ ما اَفاءَ اللهُ عَلیٰ رَسولِهِ مِنْهُمْ فَما اَوْ جَفْتُمْ عَلَیْهِ مِنْ خَیْلٍ وَلا رِکابٍ وَلٰکِنَّ اللهَ یُسَلِّطُ رُسُلَه عَلیٰ مَنْ یَشاءُ وَاللهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ، یعنی: «آنچه خداوند از اموال بنونَضیر به رسول خود عطا فرمود چیزی است که شما با اسب و مرکب بر آن نتاختید (یعنی آن را با جنگ به دست نیاوردید و چون نزدیک مدینه بود اسب و چارپا برای رفتن به کار نبردید) و خداوند رسولان خود را بر آنچه خواهد مسلّط کند و او بر هر چیزی تواناست».

بدرالمَوْعِد یا بدرالصَّفْراء

بدرالصَّفْراء[1] یکی از مراسم و بازارهای سالیانهٔ عرب بود که از اول ذوالقعده تا هشتم آن طول می‌کشید و مردم کالاهای خود را برای فروش در آن بازار عرضه می‌کردند. روزی که ابوسفیان در اُحُد می‌خواست به مکّه بازگردد به مسلمانان گفت وعده‌گاه ما و شما بدرالصَّفراء یک سال بعد از این باشد و حضرت به عمر فرمود که بگوید آری چنین باشد ان‌شاءالله. چون موعد نزدیک‌شد ابوسفیان نمی‌خواست به وعده‌گاه حاضر شود ولی می‌خواست تخلّف از سوی حضرت رسول باشد. امّا به هر کس که به مکّه می آمد چنین وانمود می‌کرد که در تهیهٔ اسباب جنگ و رفتن به موعد است تا با این ترتیب مسلمانان را بترساند و ایشان را از رفتن به میعاد باز دارد وگناه تخلّف را به گردن مسلمانان بیندازد. آن سال سال خشک و قحطی بود و کفّار نمی‌خواستند به جنگ بروند و می‌گفتند جنگ در سال فراوانی که اسبان و شتران بتوانند نیک چرا کنند بهتر است. پس به نُعَیْم‌بن مسعود اَشْجعی بیست شتر وعده دادند اگر بتواند حضرت رسول و مسلمانان را از خروج از مدینه مانع آید. نُعَیْم به مدینه رفت و آوازه درانداخت که کفّار با اسباب و تهیّهٔ بسیار آمادهٔ رفتن به بدرالصَّفْراء هستند، حضرت بیم آن داشت که کسی با او از مدینه بیرون نیاید، اما ابوبکر و عمر آن حضرت را ترغیب به رفتن کردند و حضرت خوشحال شد و فرمود به خداکه بیرون خواهم رفت گرچه کسی با من نیاید. چون آن حضرت این تصمیم را گرفتند مسلمانان قوی‌دل شدند و همه عزم به خروج کردند و با کالاهای بسیار برای تجارت در بازار بدرالصَّفْراء بیرون آمدند و اوّل ذی‌قعده به بدرالصَّفْراء رسیدند و هشت روز در آنجا ماندند و تجارت کردند و سود بسیار حاصل کردند. عدّهٔ مسلمانان یک هزار و پانصد تن بود. مشرکان که خبر رفتن مسلمانان را به میعاد شنیدند از مکّه بیرون آمدند و تا مَجَنَّه که چند میلی مکّه بود رفتند و در آنجا گفتند که ما به وعدهٔ خود وفا کردیم و به سوی میعاد عازم شدیم اما چون سال خشک است و باران نیامده است چارپایان چیزی برای خوردن ندارند و جنگ در چنین وضعی درست نیست. پس بازگشتند و برای تهیهٔ اسباب جنگ سال بعد مشغول شدند. لوای مسلمانان در این سفر با علیّ‌بن ابی‌طالب بود.

۱ـ در متن کتاب و در بعضی کتابهای دیگر «بدرالصُّغری» است. من گمان می‌کنم که «بدرالصُّغْری» تحریفی از بدرالصَّفْراء باشد زیرا در منابع معتبر چنین است.

سال پنجم هجری

غزوهٔ ذات‌الرِّقاع

در محرّم سال پنجم هجری غزوهٔ ذات‌الرِّقاع اتّفاق افتاد و سبب این بود که مردی به مدینه آمد و به اصحاب حضرت رسول خبر داد که قبایل اَنْمار و ثَعْلبه جمع شده‌اند تا بر مسلمانان بتازند. حضرت چون این خبر را شنید با چهارصد تن یا هفتصد تن از اصحاب خود در شنبه دهم محرّم از مدینه بیرون آمد و عثمان را در مدینه بگذاشت و روی به سوی ایشان نهاد تا به محلّ ایشان که کوهی به نام ذات‌الرِّقاع بود رسید. مردان آن قبایل همه گریخته و به کوهها پناه برده بودند و در آن محل جز زنان کسی نمانده بود. چون وقت نماز رسید مسلمانان ترسیدند که آن قبایل بناگاه بر ایشان بتازند. پس حضرت نماز خوف خواند و این نخستین نماز خوف بود. پس از آن حضرت به سوی مدینه بازگشت.

غزوهٔ دُومَة‌الجَنْدَل

در ربیع‌الاوّل سال پنجم هجری به حضرت رسول خبر رسید که جمعی از قُضاعَه و غَسّان در دُومة‌الجَنْدَل بر مُکارِیان و چارپاداران که به شهرها کالا و متاع می‌برند ستم می‌کنند و نیز قصد آن دارند که به مدینه بتازند. دُومَة‌الجَنْدَل در مرزهای شام واقع است و میان آن و دمشق مسافت پنج روز راه و میان آن و مدینه مسافت پانزده روزه راه است. حضرت رسول مردم را برای رفتن به دُومَة‌الجَنْدَل فرا خواند و پنج روز به آخر ربیع‌الاول با هزار تن از مسلمانان برای حمله به دُومَة‌الجَنْدَل به راه افتاد. آن حضرت شبها راه می‌رفت و روزها توقّف می‌فرمود. چون به دُومَة‌الجَنْدَل رسیدند آن کافران از آنجا رفته بودند. مسلمانان اغنام و احشام ایشان را گرفتند و حضرت به منازل ایشان فرود آمد و کسی از ایشان را در آنجا ندید. حضرت پس از چند روز اقامت درآنجا به مدینه مراجعت فرمود.

غزوهٔ مُرَیْسیع یا بنی‌المُصْطَلَق

بنوالمُصْطَلَق از قبایل خُزاعه هستند و مُرَیْسیع نام چاه آبی است که متعلّق به ایشان بود. این غزوه در شعبان سال پنجم هجری روی داد و سبب آن بود که حارث‌بن ابی‌ضِرار

رئیس خُزاعَه می‌خواست با جمع خود بر مسلمانان بتازد. این خبر به حضرت رسید و با مسلمانان به سوی او روی نهاد. حضرت روز دوشنبه دوم شعبان از مدینه بیرون آمد و زیدبن حارث را بر مدینه بگماشت. چون این خبر به حارثه رسید سخت ترسید و بسیاری از اطرافیان او پراکنده شدند. در مُرَیْسیع مسلمانان به کفّار رسیدند و حضرت علم مهاجران را به ابوبکر و علم انصار را به سعدبن عُبادَه دادند. پس از تیراندازی از هر دو سو مسلمانان یکباره بر کفّار تاختند و ده تن از ایشان را کشتند و بقیّه را اسیر کردند. در این جنگ از مسلمانان فقط یک تن شهید شد. اسیران را کتف بستند و غنایم جنگی را قسمت کردند. جُوَیْرِیَه دختر حارث‌بن ابی‌ضِرار که اسیر افتاده بود خواست تا با پرداخت نه اوقیه طلا خود را آزاد کند و در این باره از حضرت رسول یاری خواست. حضرت پیشنهاد ازدواج با او کرد و او نیز پذیرفت. مسلمانان چون این بشنیدند گفتند ما خویشان زوجهٔ رسول خدا را در بند نگاه نمی‌داریم و همه را آزاد کردند. بعضی می‌گویند حضرت بر بعضی از اسیران منّت نهاد و آزاد ساخت و بعضی را با گرفتن فدیه آزاد کرد و زنانی را که اسیر شده بودند با پرداخت فدیه آزاد کردند و تمام زنهای بنی‌المصطلق به خانه‌هاشان بازگشتند.

داستان عبدالله‌بن اُبَیّ

هنگامی که مسلمانان در مُرَیْسیع بودند میان سِنان‌بن وَبَرجُهَنی که هم‌پیمان انصار بود با جَهْجاه‌بن سعید غِفاری که اجیر عمربن الخطّاب بود بر سر آب گفتگو و نزاع پیدا شد و سِنان از انصار و جَهْجاه از قریش یاری خواستند. عبدالله‌بن اُبَیّ که رأس منافقان بود و با جمعی از ایشان نشسته بود از شنیدن فریاد استغاثهٔ انصاری به غضب درآمد و رگ جاهلیّت او بجنبید و سخنانی درشت دربارهٔ حضرت رسول گفت که از جمله این بود که اگر به مدینه رسیدیم عزیزتر قوم (یعنی خود عبدالله) ذلیل‌تر را (یعنی حضرت رسول را) از آنجا بیرون خواهد کرد. این سخن که به گوش حضرت رسول رسید فرمود تا هرچه زودتر راهی مدینه شوند و مسلمانان با آنکه وقت گرمای روز بود به راه افتادند. عبدالله‌بن اُبَیّ پیش حضرت رفت و سوگند یاد کرد که چنین سخنی نگفته است. بعضی از مسلمین می‌خواستند او را بکشند ولی حضرت مانع شد و به راه افتاد. در این میان سورهٔ المنافقون نازل شد که در آن اشاره به سخنان عبدالله‌بن اُبَیّ شده است: یَقولونَ لَئِنْ رَجَعْنا اِلَی

اَلْمَدینَةِ لَیُخْرِجَنَّ اَلاَعَزُّ مِنْهَاالاَذَلَّ وَ لِلّهِ العِزَّةُ و لِرَسولِهِ و لِلْمُؤْمِنینَ وَ لٰکِنَّ الْمُنافِقینَ لا یَعْلَمونَ، یعنی: «می‌گویند چون به مدینه بازگردیم عزیزتر مردمان خوارتر مردمان را از آن بیرون کند، عزّت از آن خدا و رسول و مؤمنان است ولی منافقان این معنی را نمی‌دانند».

داستان اِفْک

در بازگشت به مدینه واقعه‌ای روی داد که به داستان «اِفْک» (بهتان و افتراء) معروف است. این «افک» یا بهتان به عایشه زده شد و خداوند آن را تکذیب فرمود و عایشه را از تهمت مبرّا کرد. داستان از این قرار است که در بازگشت گردن‌بند عایشه پاره شد و سنگهای قیمتی آن بر زمین ریخت. عایشه مشغول جمع سنگها و دانه‌ها گردید. رانندهٔ شتر عایشه گمان برد که او در هودج است و شتر را به پیش راند. عایشه تنها ماند و در این میان صَفْوان‌بن مُعَطَّل سُلَمی رسید و او را بر شتر خود سوار کرد و به لشکر رسانید. بعضی از مسلمین گمان بد بردند و حضرت رسول و عایشه از این سخنان ناراحت شدند، تا آنکه آیات سورهٔ نور دربارهٔ برائت عایشه و ملامت کسانی که تهمت زده بودند نازل شد: اِنَّ الَّذینَ جٰاءوا بِالاِفْکِ عُصْبَةٌ مِنْکُمْ لا تَحْسَبوهُ شَرّاً لَکُمْ بَلْ هُوَخَیْرٌ لَکُمْ لِکُلِّ امْرِیءٍ مِنْهُمْ مَا اکْتَسَبَ مِنَ الاِثْمِ وَ الَّذی تَوَلّیٰ کِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذٰابٌ عَظیمٌ، یعنی: «گروهی از شما که بهتان بر عایشه زدید گمان مبرید که بر شما (یعنی حضرت رسول و عایشه و ابوبکر) بدی کردند بلکه نیکی کردند (زیرا خداوند در برابر این تهمتی که بر شما وارد آمد شما را پاداش و ثواب خواهد داد)، هر یک از تهمت‌زنندگان کیفر گناهی را که مرتکب شده‌اند خواهند دید و آنکه بیشتر از همه تهمت زده است (عبدالله‌بن اُبَیّ) عذاب و کیفری بزرگ خواهد داشت». لَوْلٰا اِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ المُؤْمِنونَ و المُؤْمِنٰاتُ بِاَنْفُسِهِمْ خَیْراً و قٰالوا هٰذٰا اِفْکٌ مُبینٌ، یعنی: «چرا هنگامی که مؤمنان این تهمت را شنیدند گمان نیک نبردند و نگفتند که این بهتانی آشکار است»... وَلَوْلٰا اِذْ سَمِعْتُمُوهُ قُلْتُمْ مٰا یَکونُ لَنٰا اَنْ نَتَکَلَّمَ بِهٰذٰا سُبْحٰانَکَ هٰذٰا بُهْتٰانٌ عَظیمٌ، یعنی: «چرا هنگامی که این بهتان را شنیدید نگفتید سزاوار نیست که ما در این باره سخن بگوئیم، پاک خدایا، این بهتانی بزرگ است».

غزوهٔ خندق یا احزاب

در ذوالقعدهٔ سال پنجم هجری غزوهٔ احزاب معروف به غزوهٔ خندق روی داد و در آن

قریش و همدستان ایشان مدت پانزده روز یا بیشتر مسلمانان را در مدینه محاصره کردند و این از روز سه‌شنبه هشتم ذی‌قعده تا بیست و دوم ذی‌قعدهٔ سال پنجم هجری بود و اجمال این واقعه چنین است:

چون حضرت رسول بنونَضیر را از مدینه بیرون راند همه پیش یهودیان خیبر رفتند. بعضی از اشراف آنها مانند حُیَیّ‌بن اَخْطَب و کِنانَة‌بن ابی‌الحَقیق با بعضی از بزرگان اَوْس، که اسلام نیاورده بودند، مانند ابوعامر راهب و دیگران به مکّه رفتند و قریش را برای جنگ با رسول خدا برانگیختند و با هم برای استیصال مسلمانان پیمان بستند. قریش با اَحابیش در حدود چهار هزار نفر عازم جنگ با مسلمانان شدند و در این سفر سیصد اسب و هزار و پانصد شتر داشتند. در مَرّالظَّهْران بنوسُلَیْم با هفتصد نفر به ایشان پیوستند. پیشوای قریش ابوسفیان و پیشوای بنوسُلَیْم سفیان‌بن عبدشمس بود. پس از آن بنواسد به فرماندهی طلحة‌بن خُوَیْلِدِ الاسدی و بنوفَزاره به ریاست عُیَیْنَة‌بن حِصْن و نیز قبایل اَشجَع و حارث‌بن عَوْف به ایشان پیوستند و مجموع ایشان به ده هزار نفر رسید و همه روی به مدینه نهادند.

چون خبر خروج قبایل مذکور به مدینه رسید مسلمانان به اشارهٔ حضرت آمادهٔ دفاع شدند و رأی بر آن قرار گرفت که مانند روز اُحُد از شهر بیرون نروند و بلکه در همانجا بمانند و از خود دفاع کنند. سلمان فارسی گفت که ما در ایران در مواقعی که محصور می‌شویم خندقی به دور خود می‌کنیم تا ما را از ورود دشمن سواره مانع گردد. مسلمانان رأی سلمان را پسندیدند و شروع به کندن خندق کردند و حضرت کندن قسمتی را به مهاجرین و قسمت دیگر آن را به انصار محول فرمود. خندق را می‌کندند و خاک آن را با زنبیل‌ها بیرون می‌ریختند و از آن سوی سنگ بار زنبیل‌ها می‌کردند و می‌آوردند تا در جنگ بر ضدّ دشمنان بکار برند. خود حضرت رسول نیز با زنبیل خاک حمل می‌کرد. مسلمانان از این رأی سلمان چنان به هیجان آمده بودند که مهاجران می‌گفتند سلمان از ماست و انصار می‌گفتند سلمان از ماست و حضرت فرمود او از ما اهل‌البیت است. می‌گویند سهم سلمان کندن قسمتی به طول پنج ذراع و عمق پنج ذراع بود. حفر خندق شش روز طول کشید و مسلمانان زنان و کودکان خود را به قلعه‌های مدینه که آن را آطام می‌گفتند بردند. آن سال قحطی بود و مسلمانان از گرسنگی و سرما رنج می‌بردند. طایفهٔ بنوقُرَیْظَه از یهود که قول داده بودند در این جنگ بی‌طرف بمانند به اغوای حُیَیّ‌بن اَخْطَب

عهد خود را شکستند و به کفّار قریش قول مساعدت دادند و این امر مسلمانان را بیشتر بیمناک کرد زیرا می‌ترسیدند بنوقُرَیْظَه از پشت سر به مدینه حمله برند و زنان و کودکان ایشان را اسیر گیرند. برای حضرت رسول قُبّه‌ای از چرم بر دامنهٔ کوه سَلْع زده بودند و عدّه‌ای از مسلمانان شبها در اطراف آن قبّه پاسداری می‌کردند. خبر نقض عهد بنوقُرَیْظه را عمربن الخطاب به آن حضرت رسانید و حضرت زُبَیربن العَوّام را برای تأیید خبر فرستاد و زبیر این خبر را تأیید کرد. پس از آن حضرت سعدبن عُبادَه و اُسَیْدبن حُضَیْر را پیش بنوقُرَیْظه فرستاد و آنها به حضرت رسول و سعدبن عُبادَه دشنام دادند. چون بازگشتند حضرت از کیفیّت امر سؤال کرد و سعدبن عُبادَه گفت: «عَضَل وَ القارَه». مقصود این بود که بنوقُرَیْظه نیز مانند عَضَل و قارَه در واقعهٔ رَجیع خیانت کردند. مسلمانان از این خبر ترس و وحشت بیشتری پیدا کردند چنانکه خداوند در بیان رعب و وحشت ایشان می‌فرماید: اِذْ جاۤءُوکُمْ مِنْ فَوْقِکُمْ وَ مِنْ اَسْفَلَ مِنْکُمْ وَ اِذْ زاغَتِ ٱلْاَبْصارُ وَ بَلَغَتِ ٱلْقُلُوبُ ٱلْحَناجِرَ وَ تَظُنُّونَ بِاللهِ ٱلظُّنونَا، یعنی: «هنگامیکه دشمنان از بالا و پائین (شهر مدینه) به سوی شما آمدند و دیده‌ها از حیرت و دهشت از دیدن فرو ماند و دلها در سینه‌ها بالا آمد تا به گلوگاهها رسید و شما به خداوند بدگمان شدید».

بنوحارثه از ترس پیش حضرت رسول رفتند و اذن خواستند که پیش زنان و کودکانشان بروند و گفتند خانه‌های ما محکم نیست ما باید از خانه‌هامان پاسداری کنیم. در این باره این آیه از سورهٔ احزاب نازل شد: وَ یَسْتَأْذِنُ فَریقٌ مِنْهُمُ النَّبِیَّ یَقولونَ اِنَّ بُیوتَنا عَوْرَةٌ وَ ما هِیَ بِعَوْرَةٍ اِنْ یُریدونَ اِلاّ فِراراً، یعنی: «گروهی از آنان از پیغمبر اذن می‌خواهند (که از جنگ برگردند) و می‌گویند خانه‌های ما استوار نیست و باز است، چنین نیست آنها می‌خواهند بگریزند».

در این میان کفّار رسیدند و خندق را دیدند و نتوانستند اسبهای خود را از روی آن بجهانند. آنها دسته دسته به دور خندق می‌گشتند تا جای تنگ و باریکی پیدا کنند و از آنجا به سوی مسلمانان رخنه کنند. مسلمانان بیدار و هشیار بودند و در چنین مواقعی ایشان را با پرتاب سنگ و تیر از آن محل دور می‌کردند. کفّار هر روز به نوبه برای پیدا کردن رخنه و شکاف در خندق می‌آمدند و موفّق نمی‌شدند تا آنکه روزی همهٔ رؤسای ایشان آمدند و در جستجوی رخنه‌ای بودند. تا آنکه به جائی رسیدند که مسلمانان از آن غفلت کرده بودند. پس چند تن از ایشان از جمله عِکْرِمَةبن ابی‌جهل و نَوْفَل‌بن عبدالله و عمروبن

عَبْدِوَدّ از روی خندق مرکب خود را بجهانیدند و به سوی مسلمانان آمدند و عمروبن عبدودّ مبازر طلبید و علی علیه‌السلام داوطلب مبارزه با او شد و حضرت رسول اجازه فرمود. علی علیه‌السلام در یک نبرد تن به تن عمروبن عبدود را به قتل رسانید. یاران او چون چنین دیدند روی به گریز نهادند و اسب نَوْفَل به خندق افتاد و مسلمانان او را با سنگ به قتل رسانیدند، بعضی می‌گویند زُبَیْربن العَوّام او را کشت.

چون محاصره به طول کشید و مسلمانان سخت در رنج افتادند حضرت رسول نُعَیْم‌بن مسعود اَشجَعی را فرستاد تا میان بنوقُرَیْظه و قبایل قریش و غَطَفان نفاق افکند و آنان را به یکدیگر بددل و بدگمان ساخت چنانکه از یاری و مساعدت به یکدیگر باز ایستادند. در این میان در شب آخر محاصره باد شدیدی وزید که چادرهای کفار را بهم زد و برای ایشان مجال درنگ نگذاشت. ابوسفیان در آن شب تصمیم به بازگشت گرفت و گفت قحطی به ما روی آورده است و چارپایان تلف می‌شوند و بنوقُرَیْظه پیمان‌شکنی کردند و باد همه چیز را بهم زد، پس بهتر آن است که بازگردیم. همان شب کفّار قریش بازگشتند و چون این خبر به مسلمانان رسید خوشحال شدند و به خانه‌هایشان برگشتند. دربارهٔ بازگشت کفّار این آیه نازل شد (سورهٔ الاَحزاب، آیهٔ ۹): یٰا اَیُّها الَّذینَ آمَنوا اذْکُروا نِعْمَةَاللهِ عَلَیْکُمْ اِذْ جاءَتْکُمْ جُنودٌ فَاَرْسَلْنٰا عَلَیْهِمْ ریحًا و جُنوداً لَمْ تَرَوْهٰا وکٰانَاللهُ بِمٰا تَعْمَلونَ بَصیراً، یعنی: «ای ایمان‌آورندگان به یاد آورید نعمت خداوند را آنگاه که سپاهیانی به شما روی آوردند و ما بر ایشان باد فرستادیم و سپاهیانی فرستادیم که آن راندیدند و خداوند به آنچه می‌کنید داناست».

غزوهٔ بنی‌قُرَیْظه

چون بنوقُرَیْظه که از یهود بودند نقض عهد کردند و در محاصرهٔ مدینه از سوی قریش و احزاب با ایشان یار شدند و این پیمان‌شکنی ایشان در میان مسلمانان ایجاد رعب و وحشت کرد پس از بازگشت احزاب حضرت رسول تصمیم گرفت که پاسخ این پیمان‌شکنی را بدهد زیرا دیگر بنی‌قریظه نمی‌توانستند محل اعتماد و اطمینان مسلمانان باشند. پس حضرت روز چهارشنبه هفت روز به آخر ذوالقعده بنا به امر الاهی با سه هزار تن از مسلمانان که جمعاً سی و شش اسب داشتند به سوی بنوقُرَیْظه راه افتاد و مدت پانزده روز ایشان را در حصار گرفت و چون آنان راهی جز تسلیم نداشتند بناچار دست از

جنگ کشیدند و خود را تسلیم کردند. حضرت فرمود تا مردان را از زنان و کودکان جدا کردند. رؤسای قبیلهٔ اَوْس که هم‌پیمانان بنوقُرَیْظه بودند توقّع داشتند که آن حضرت بر جان ایشان ببخشاید و حضرت در این باره حکم نهائی را به سعدبن مُعاذ که خود از قبیلهٔ اَوْس و از اشراف و رؤسای ایشان بود داد. سعد گفت که همهٔ مردان را بکشند و همهٔ زنان و کودکان ایشان را به غنیمت بگیرند. حضرت فرمود که حکم خداوند نیز چنین است. پس فرمود که مردان ایشان را بکشتند و زنان و کودکان و سلاح و اموال و چارپایان و املاکشان را میان مسلمانان قسمت کردند و حضرت ریحانه بنت عمروبن خُنافه را برای خود برداشت و او در تملّک حضرت رسول بود تا وقتی که وفات کرد. دربارهٔ بنوقریظه این آیات از سورهٔ الاحزاب نازل شد: وَ اَنْزَلَ ٱلَّذِینَ ظٰاهَروهُم مِن اَهْلِ ٱلْکِتابِ مِنْ صَیٰاصِیهِمْ و قَذَفَ فِی قُلوبِهِمُ ٱلرُّعْبَ فَرِیقاً تَقْتُلونَ وَ تَأْسِرونَ فَرِیقاً و اَوْرَثَکُمْ اَرْضَهُمْ وَ دِیٰارَهُمْ وَ اَمْوٰالَهُم وَ اَرْضاً لَمْ تَطَئُوهٰا وکانَ اللهُ عَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ قَدِیراً، یعنی: «خداوند کسانی از اهل کتاب (بنوقریظه) راکه از کفار پشتیبانی کردند از دژهایشان فرود آورد و در دلشان بیم و هراس انداخت، عدّه‌ای از ایشان راکشتید و عدّه‌ای را اسیرکردید وخداوند زمینها و خانه‌ها و اموالشان را به شما داد و زمینهائی راکه پا به آنها نگذاشته بودید از آن شماکرد و خداوند به هر چیزی تواناست».

سال ششم هجری

غزوهٔ بنی‌لِحْیان

حضرت رسول در ربیع‌الاوّل سال ششم برای جنگ با بنی‌لِحْیان که در بئرمَعونه یاران حضرت رسول را شهید کرده بودند با دویست تن از مدینه بیرون رفت تا به غُران و عُسْفان مواضع بنی‌لِحْیان رسید. چون خبر ورود مسلمانان به بنولِحْیان رسید همه به کوهها پناه بردند. حضرت یکی دو روز در آنجا ماند و در طلب‌شان افرادی به اطراف فرستاد ولی به هیچ‌یک از ایشان دست نیافتند.

غزوهٔ غابَه یا ذی‌قَرَد

در ربیع‌الاول یا ربیع‌الاخر سال ششم غزوهٔ غابَه یا ذی‌قَرَد روی داد. سبب این غزوه آن

بود که عُیَیْنَةبن حِصْن فَزاری بر شتران حضرت که در «غابه» می‌چریدند حمله برد و پسر ابی ذَرّ غِفاری را که در آنجا بود به قتل رسانید و بیست شتر شیرده را به غارت برد. حضرت مقدادبن عمرو یا سعدبن زید اشهلی را به طلب او فرستاد و خود نیز به دنبال ایشان راه افتاد. فرستادگان حضرت توانستند ده شتر از بیست شتر را از دست دشمنان بگیرند. حضرت یک شبانه روز در ذی‌قَرَد ماند و از تعقیب دشمنان نهی فرمود. به گفتهٔ واقدی حملهٔ عُیَیْنَه شب چهارشنبه سوم ربیع‌الاخر سال ششم هجری بود و حضرت روز چهارشنبه از مدینه بیرون آمد و پنج روز غیبت او از مدینه طول کشید و شب دوشنبه به مدینه مراجعت فرمود. در این غزوه حبیب‌بن عُیَیْنَة پسرِ عُیَیْنَةبن حِصْن با تنی چند از مشرکان به قتل رسیدند و از مسلمانان یک تن به نام مُحْرِزبن نَضْلَه به شهادت رسید.

صلح حُدَیْبِیَه و بیعت رِضْوان

در ذی‌القعدهٔ سال ششم هجری حضرت رسول به قصد عُمْرَه از مدینه بیرون آمد و روی به مکّه نهاد و چون بیم آن را داشت که قریش به جنگ با او برخیزند یا او را از ورود به مکّه و زیارت کعبه مانع آیند از اعراب بدوی خواست که با او همراهی کنند ولی قبایل بَکْر و مُزَیْنَه و جُهَیْنه او را یاری نکردند زیرا چون حضرت به قصد زیارت عُمْرَه بیرون آمده بود و سر جنگ نداشت با سلاح کامل بیرون نیامده بود و اصحاب از سلاح فقط شمشیر داشتند که آخته نبود و در غلاف بود. به همین جهت اعراب می‌گفتند که محمّد با این وضع موفق نمی‌شود و او و اصحابش از این سفر برنمی‌گردند، فقط صد تن از قبیلهٔ اَسْلَم با او بیرون آمدند. شمارهٔ یاران حضرت رسول را در این سفر از هزار و چهارصد تا هزار و ششصد گفته‌اند. حضرت برای آنکه صلح‌طلبی خود را بنمایاند شتران قربانی را که به آن «هَدْی» می‌گویند خون‌آلود ساخت و به اصطلاح «اِشْعار» کرد تا همه بدانند که سر صلح دارند و به زیارت می‌روند و نیز قلاده‌ها از نعل که علامت قربانی بود، بر شتران آویختند. در بیان علّت خروج حضرت برای عمره گفته‌اند که آن حضرت در خواب دیدند که سر خود را تراشیده‌اند و کلید کعبه را به دست گرفته داخل کعبه شده‌اند و بر عرفات ایستاده‌اند. عدد شترانی که حضرت برای «هَدْی» بیرون آورده بود هفتاد بود. پس حضرت بُسْر (یا بِشْر) بن سفیان کعبی را فرستاد تا اخبار قریش را به او برساند. در منزل عُسْفان (در مساحت دو مرحله تا مکه) بُسْر به آن حضرت خبر داد که قریش با زنان و کودکان خود

بیرون آمده در «ذوطُویٰ» (موضعی در نزدیکی مکّه) هستند و سوگند خورده‌اند که ترا به کعبه راه ندهند و خالدبن الولید با سواران قریش تا «کُراع الغَمیم» (موضعی میان مکه و مدینه) آمده است. حضرت فرمود قریش را چه می‌شود که مرا با عرب تنها بگذارند تا اگر عرب بر من غالب آمد آنها بدون جنگ به مقصود خود رسیده باشند و اگر من غالب آمدم آنها نیز داخل اسلام شوند و اگر اسلام نیاوردند آنگاه بجنگند. پس از آن حضرت خواست تا از راهی غیر از راه قریش به مکّه رود و مردی از اسلم او را از راهی سخت و سنگلاخ به زمینی هموار راهنمائی کرد. قریش چون دیدند که آن حضرت از راهی دیگر رفته است به مکّه بازگشتند. مسلمانان رو به راه نهادند و در نزدیکی حُدَیْبِیَه پای شتر حضرت که به قَصْواء موسوم بود به گودی فرو رفت و حضرت فرمود که این ناقه حرونی نکرد بلکه آنکه فیل را از رفتن به مکه بازداشت این را نیز بازداشت. پس حضرت ناقه را برگردانید و در یکی از آبهای راکد حُدَیْبِیه فرود آمد و چون مردم از کمی آب شکوه داشتند تیری رابه یکی داد و فرمود تا در آن آب فروبرد. چون چنین کرد آب جوشید و بالا آمد و مردم از بی‌آبی رهیدند. در آنجا بُدَیْل‌بن وَرْقاء خُزاعی با تنی از قوم خود نزد حضرت آمد و حضرت فرمود که او برای ستیزه با قریش نیامده است و فقط برای زیارت و تعظیم خانهٔ خدا آمده است. بُدَیْل این خبر را به قریش رسانید ولی باز قریش گفتند که نخواهند گذاشت تا محمّد به مکّه بیاید.

پس از آن قریش حُلَیْس‌بن عَلْقَمه (یا ابن‌زَبّان) را که از بَنی کِنانه و رئیس اَحابیش بود پیش حضرت فرستادند و چون او شتران «هَدْی» را دید که چگونه قلاده‌ها بر آنها آویزان است در نظرش بسیار بزرگ آمد و بی‌آنکه به حضور آن حضرت برسد بازگشت و آنچه دیده بود بازگفت. قریش به سخن او اعتنائی نکردند و حُلَیْس ایشان را تهدید کرد که اگر محمّد را به مکّه راه ندهند تمام اَحابیش را، که هم‌پیمانان قریش بودند، برخواهد گرداند. قریش چون چنین دیدند از او خواستند که آرام باشد تا راهی پیدا کنند.

پس از آن عُرْوَةبن مسعود ثَقَفی را پیش آن حضرت فرستادند و او چون احترام فوق‌العادهٔ اصحاب را به حضرت مشاهده کرد سخت درشگفت شد و بازگشت و آنچه دیده بود بازگفت. حضرت کسی را به نام خِراش‌بن اُمَیَّة الخُزاعی نزد قریش فرستاد ولی آنها شتر او را که از آن حضرت رسول بود پی کردند و خود او را نیز خواستند که بکشند ولی اَحابیش مانع شدند و او بازگشت. پس از آن حضرت عثمان‌بن عَفّان را فرستاد ولی

آنها عثمان را توقیف کردند و در سپاه حضرت شایع شد که عثمان کشته شده است.

بیعت رِضْوان قضیهٔ صلح

چون خبر قتل عثمان در لشکر اسلام شایع شد حضرت فرمود که از اینجا نمی‌رویم تا با قریش بجنگیم و مردم را به بیعت فرا خواند. این بیعت برای جنگ با قریش و فرار نکردن از میدان جنگ بود و چون زیر درخت بود به بیعت شجره نامیده شد و به بیعت رضوان نیز معروف گردید زیرا خداوند در آیهٔ ۱۸ از سورهٔ الفتح اعلام کرد که از بیعت‌کنندگان با رسول خدا در زیر درخت راضی و خرسند است: لَقَدْ رَضِیَ اللهُ عَنِ الْمُؤْمِنِینَ اِذْ یُبایِعونَکَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ ما فی قُلوبِهِمْ فَاَنْزَلَ السَّکینَةَ عَلَیْهِمْ وَ اَثابَهُمْ فَتْحاً قَریباً، یعنی: «خداوند از مؤمنان در آن هنگام که با تو در زیر درخت بیعت کردند و از دلشان آگاه شد راضی و خرسند گردید و بر ایشان آرامش فرو فرستاد و فتح نزدیکی به ایشان پاداش داد». در این میان خبر رسید که عثمان سالم است و حضرت از جانب او با خود بیعت کرد به این‌گونه که یک دست خود را به دست دیگرش زد.

چون کفّار قریش از بیعت مسلمانان و تصمیم جدّی ایشان به جنگ آگاه شدند سُهَیْل‌بن عَمْرو عامِری را نزد حضرت فرستادند و تقاضای صلح کردند به این شرط که حضرت در آن سال به مدینه بازگردد و سال آینده برای زیارت به مدت سه روز به مکّه برود. نامهٔ صلح را حضرت علی علیه‌السلام نوشت و چون در آغاز نوشت: بسم‌الله الرّحمن الرّحیم، سُهَیْل گفت ما این کلام را نمی‌شناسیم، بنویس: بِسْمِکَ اللّٰهُمَّ، حضرت به علی فرمود بنویس: بسمک اللّهم. و چون علی نام حضرت را «محمّد رسول‌الله» نوشت سهیل گفت اگر ما ترا رسول‌الله می‌دانستیم با تو جنگ نمی‌کردیم باید بنویسی: محمّدبن عبدالله، پس حضرت فرمود تا چنان نوشتند. شرایط صلح این بود که مسلمانان و کفّار تا ده سال با یکدیگر جنگ نکنند و اگر کسی از قریش بی‌اجازهٔ ولیّ خود نزد حضرت رسول برود او را بازگردانند و اگر کسی از اطرافیان حضرت پیش قریش برود او را باز نگردانند و میان ایشان سرقت و خیانت نباشد و هر کس بخواهد با محمّد هم‌پیمان شود یا با قریش هم‌پیمان شود مانعی نباشد و محمّد (ص) با اصحابش در آن سال به مدینه بازگردد و سال آینده با اصحابش بیاید و سه روز در مکّه بماند و سلاحی جز سلاح مسافر با خود نداشته باشد و شمشیرها در غلاف باشد. اصل نامه در نزد رسول خدا ماند و نسخهٔ آن را سهیل

برداشت. پس از عقد پیمان صلح قبیلهٔ خُزاعه گفتند ما در طرف محمّد (ص) و هم‌پیمان او هستیم و بنوبکر گفتند ما در عهد و جانب قریش می‌مانیم.

پسر سهیل‌بن عمرو که اسلام آورده بود پیش حضرت رسول آمد و خواست که با مسلمانان باشد ولی سهیل او را زد و یادآور پیمانی که بسته بودند گردید و گفت که باید به موجب پیمان او پیش قریش بازگردد. بعضی از مسلمانان که از عقد صلح ناراضی بودند با دیدن این واقعه بر شدّت خشمشان افزود ولی حضرت رسول به ایشان یادآور شد که غدر نخواهد کرد و پیمان را نخواهد شکست. پس از آن حضرت شترانی را که برای نحر و قربانی آورده بودند نحر کرد و از گوشت و پوست آن را به فقرا و مساکین داد.

دربارهٔ امتناع سهیل ازنوشتن نام الرّحمن الرّحیم درآغازنامه این آیه ازسورهٔ بنی اسرائیل آمده است: قُلِ ادْعُوااللهَ اَوِادْعوا الرَّحمٰنَ اَیّاً ماتَدْعوا فَلَهُ الْاَسْماءُ الحُسْنیٰ، یعنی: «بگو ای محمد خدا را به نام «الله» یا به نام «الرحمن» بخوانی فرق نمی‌کند هر کدام را بخوانید اسماء حُسْنی و نامهای نیک مر خدا راست».

سال هفتم هجری

غزوهٔ خیبر

حضرت رسول در اواخر محرّم سال هفتم و یا در صفر همان سال به عزم خیبر از مدینه بیرون آمدند. خیبر بر سر راه مدینه به شام واقع است. در خیبر دژها و باروهای یهود واقع بود و همهٔ آن آگنده از مردان جنگی و سلاح بود. حضرت رسول دژهای آن را یکی پس از دیگری به دست آورد. نخستین دژ یا حِصْن که فتح شد «حِصْن ناعِم» بود و در محاصرهٔ آن محمودبن مَسْلَمه انصاری شهید شد. پس از آن «حصن القَموص» بود که حِصْن پسران ابی‌الحَقیق بود. از جملهٔ اسیرانی که در این حصن به دست معلمین افتاد صَفیّه دختر حُیَیّ‌بن اَخْطَب بود و حضرت رسول با او ازدواج کرد. پس از آن دژهای وَطیح و سُلالِم را به مدّت بیش از ده روز محاصره کرد و در این محاصره بود که مرحَب خیبری به دست علیّ‌بن ابی‌طالب کشته شد و به قولی قتل او به دست محمّدبن مَسْلَمةِ الانصاری بود.

در محاصرهٔ یکی از حصنها حضرت رسول نخست ابوبکر را فرستاد و او نتوانست

کاری انجام دهد. پس از آن عمربن الخطّاب را فرستاد او نیز نتوانست کاری انجام دهد. روز بعد حضرت فرمود «رایت» را به دست کسی خواهم داد که خدا و رسولش را دوست دارد و حمله کننده است و هرگز نمی‌گریزد، «کرّار غیر فرّار» است. پس آن را به دست علی علیه‌السلام داد و او چشمش درد می‌کرد. حضرت آب دهن خود را به چشم او مالید و فرمود برو که خداوند به دست تو فتح ارزانی خواهد داشت. چون حضرت علی به نزدیک دژ رسید مردم آن بیرون آمدند و با آن حضرت جنگ در پیوستند. یکی از آنان با شمشیر سپر آن حضرت را از دستش بینداخت. آن حضرت لنگهٔ دری را که آنجا بود سپر کرد و روی به کفّار آورد و آنقدر جنگید که فتح نصیب مسلمانان شد.

از جملهٔ دژهائی که به تصرّف مسلمانان درآمد «شَقّ» و «نَطاة» و «کَتیبَه» بود. اهل فدک چون چنین دیدند تقاضای صلح کردند به این شرط که آنها از اموال خود دست بردارند و حضرت برجان ایشان ببخشد. حضرت پذیرفت و با مردم خیبر و مردم فَدَک به این شرط صلح کرد. مردم خیبر خواستند که امرِ زراعت و سرپرستی نخلستانها با آنها باشد و نصف عایدی آن را به حضرت بدهند. حضرت پذیرفت و با مردم فَدَک نیز چنین معامله کرد. حاصل خیبر مال مسلمانان بود و حاصل فَدَک مال خود حضرت رسول بود زیرا برای تصرّف آن لشکرکشی نشده بود.

زمین‌ها و املاک «شَقّ» و «نَطاة» سهم مسلمین شد و املاک «کَتیبه» خُمْس محسوب شد که از آنِ خدا و رسول و خویشان و یتیمان و مساکین و زنان حضرت رسول و کسانی که واسطهٔ صلح در فدک بودند گردید. از املاک خیبر به کسانی که در سفر حُدیْبیَه با آن حضرت بودند سهم داده شد چه آنها که در خیبر حاضر بودند و چه کسانی که در خیبر حضور نداشتند. عایدات شَقّ و نَطاة به هزار و هشتصد سهم تقسیم شد که بر هر صد سهم یک نفر مأمور گردید. کیفیّت تقسیم سهام و صاحبان آن و نام مأموران در کتب مغازی و سِیَر به تفصیل مسطور است.

وادی‌القُریٰ و تَیْماء

وادی‌القُریٰ نیز از مواضع یهود بود و میان مدینه و شام قرار داشت. حضرت رسول پس از فراغت از کار خیبر به آنجا رفت و یهود آنجا را دعوت به اسلام فرمود ولی نپذیرفتند و جنگ آغازیدند و پس از آنکه عدّه‌ای از ایشان کشته شدند تسلیم شدند.

حضرت چهار روز در آنجا ماند و اموالشان را تقسیم کرد و خرمابُنان و املاک ایشان را به قراری که در خیبر گذاشته بود در دست ایشان باقی گذاشت تا نصف محصول آن را به مسلمانان بدهند. چون یهود تَیْماء (میان شام و مدینه در هشت منزلی مدینه) این بشنیدند با حضرت صلح کردند به این شرط که اموال و املاکشان دست خودشان باشد و جزیه (مالیات سرانه) بپردازند.

بازگشت جعفربن ابیطالب از حبشه

در روز فتح خیبر جعفربن ابیطالب با عدّه‌ای از مهاجران حبشه که تا آن وقت در حبشه مانده بودند به مدینه رسیدند. ایشان با دو کشتی از حبشه به ساحل عربستان آمدند و از ساحل به مدینه آمدند و رسیدنشان مصادف با فتح خیبر گردید. حضرت فرمود نمی‌دانم به کدام یک از این دو امر خوشحالی کنم: به فتح خیبر یا به رسیدن جعفر. می‌گویند حضرت رسول عمروبن اُمَیّة الضَّمْری را با نامه‌ای نزد نجاشی فرستاده بود و از او خواسته بود که مسلمانانی را که در آنجا هستند به مدینه بفرستد. در میان کسانی که از حبشه به مدینه آمدند اُمّ‌حَبیبَه دختر ابوسفیان بود که چون شوهرش عبیدالله‌بن جَحش در حبشه مرده بود حضرت رسول نامه‌ای به نجاشی نوشت و به وسیلهٔ او از امّ‌حبیبه خواستگاری کرد و ام‌حبیبه پذیرفت.

عُمْرَةُالقَضاء

پس از آنکه حضرت رسول در سال هفتم هجری خیبر را فتح کرد و به مدینه بازگشت از ماه ربیع‌الاوّل تا شوّال آن سال در مدینه ماند و در این مدّت گروههائی را برای غزو و جهاد با کفّار به اطراف می‌فرستاد تا آنکه ماه ذی‌القعده فرا رسید. و این ماهی بود که در سال قبل در آن مشرکین حضرت را از دخول به مکه و زیارت عُمْرَه مانع آمده بودند. پس حضرت عزم فرمود که به موجب معاهده‌ای که در حُدَیْبِیه با قریش بسته بود در همان ماه برای عُمْرَه به مکّه رود. این عُمْرَه را عُمْرةُالقَضاء خوانند زیرا عُمْرَهٔ سال گذشته را که فوت شده بود قضا فرمود و عُمْرةالقِصاص خوانند زیرا به قصاص سال گذشته که کفّار در ماه ذی‌القعده، ماهی که جنگ در آن حرام بود، خواسته بودند با مسلمین بجنگند حضرت با سلاح بیرون آمد و خداوند نیز این سفر در ماه حرام را قصاص خوانده است (در آیهٔ ۱۹۴

از سورة البَقَره): اَلشَّهْرُ ٱلحَرامُ بِالشَّهْرِ ٱلحَرامِ و ٱلحُرُماٰتُ قِصاٰصٌ فَمَنِ ٱعْتَدیٰ عَلَیْکُمْ فَاعْتَدوا عَلَیْهِ بِمِثْلِ مَا ٱعْتَدیٰ عَلَیْکُم...، یعنی: «این ماه حرام در برابر آن ماه حرام است، و قصاص هتک حرمت ماه حرام هتک حرمت آن است، پس اگر کسی بر شما تعدّی کرد شما نیز به مانند آنچه بر شما تعدّی کرده است بر او تعدّی کنید...» حضرت در این سفر کسانی را که در سال گذشته با او بودند و از دخول به مکّه بازمانده بودند با خود همراه برد.

چون قریش شنیدند که حضرت رسول و مسلمانان برای عُمْرَه به مکّه می‌آیند از شهر بیرون شدند. حضرت با یاران خود مسلّحانه تا موضعی به نام «بطن یَأْجَج» رسید و از آنجا مکّه و حرم دیده می‌شد. در آنجا رسولان قریش رسیدند و شرط سال گذشته را به ایشان بازگو کردند که مسلمانان نباید با سلاح به درون شهر بیایند و فقط با شمشیرهای در غلاف کرده می‌توانند وارد شد و حضرت فرمود که به همان شرط عمل خواهد شد. پس مسلمانان سلاحها را در بطن یَأْجَجْ گذاشتند و قریش برای آنکه آن حضرت را نبینند به بالای کوهها رفتند. حضرت که سوار بر ناقهٔ قَصْواء بود و اصحاب بر گرد او بودند لبّیک‌گویان وارد حرم شدند و پس از ادای مناسک عُمْرَه بلال را به بالای خانهٔ کعبه فرستاد تا اذان بگوید. بعضی از کفّار با شنیدن اذان گفتند شکر خدا را که پدران ما مردند و چنین واقعه‌ای را ندیدند. هنگامی که حضرت در مکّه بودند با مَیْمونه بنت حارث هلالی ازدواج کردند. میمونه خواهر امّ‌الفضل زن عبّاس‌بن عبدالمطّلب بود. پس از سه روز نمایندگان قریش آمدند و شرایط صلح را گوشزد کردند مبنی بر اینکه مسلمین بیش از سه روز نباید در مکّه بمانند. پس حضرت و مسلمانان از مکّه خارج شدند و در ماه ذی‌الحجّه سال هفتم به مدینه رسیدند. چون حضرت رسول سال گذشته در خواب دیده بود که وارد مسجدالحرام می‌شود و در سال هفتم این رؤیا جامهٔ عمل پوشید این آیه از سورهٔ الفتح نازل شد: لَقَدْ صَدَقَ‌اللهُ رَسولَهُ ٱلرُّؤْیا بِٱلحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ ٱلْمَسجِدَ ٱلْحَرٰامَ اِن‌شاٰءَاللهُ آمِنِینَ مُحَلِّقِین رُؤُسَکُمْ و مُقَصِّرینَ لاٰ تَخاٰفونَ فَعَلِمَ ماٰ لَمْ تَعْلَموا فَجَعَلَ مِنْ دونِ ذٰلِکَ فَتْحاً قَریباً، یعنی: «خداوند از روی حق رؤیای رسول خود را راست گردانید که با امنیّت وارد مسجدالحرام می‌شوید و سرهایتان را می‌تراشید یا کوتاه می‌کنید و ترسی از دشمن نمی‌دارید. پس خداوند آنچه شما نمی‌دانستید می‌دانست و به جز آن نیز برای شما فتحی نزدیک (فتح خیبر) میسر ساخت».

سال هشتم هجری

در سال هشتم هجری عمروبن العاص‌بن وائِل السَّهْمی و خالدبن الولید المَخْزومی و عثمان‌بن طَلْحة‌بن ابی‌طَلْحة العَبْدَری در مدینه به خدمت حضرت رسول رسیدند و اسلام آوردند.

غزوهٔ مُؤْته

در جُمادی‌الاولی سال هشتم هجری غزوهٔ مُؤْته اتّفاق افتاد و اجمال آن از این قرار است: حضرت رسول حارث‌بن عُمَیْر اَزْدی را با نامه‌ای به سوی پادشاه بُصریٰ فرستاد. در مُؤْتَه (در حوالی شام) شُرَحْبیل‌بن عمرو غَسّانی فرستادهٔ رسول خدا راگرفت وکشت. چون این خبر به حضرت رسول رسید سخت غمگین شد و مردم را برای حرکت به سوی مُؤْته فرا خواند و زیدبن حارثه را بر ایشان امیر کرد و فرمود اگر زیدبن حارثه کشته شود جعفربن ابیطالب فرماندهی را بدست گیرد و اگر او نیز کشته شود عبدالله‌بن رَواحَه فرمانده سپاه شود. در مُؤْته مسلمانان با مشرکان که عدّه‌شان بسیار زیاد بود روبرو شدند. ابتدا زیدبن حارثه شهید شد و پس از او جعفربن ابیطالب لوای مسلمین را به دست گرفت و آنقدر جنگید تا شهید شد و پس از او عبدالله‌بن رَواحه لوا را به دست گرفت و او نیز شهید شد. پس از آن خالدبن الولید لوا را به دست گرفت و توانست بقیّهٔ مسلمانان را از چنگ کفار نجات دهد و به مدینه بازگرداند.

فتح مکّه

در جاهلیّت دو قبیلهٔ بنوبَکْر و خُزاعه با یکدیگر خونی بودند. در صلح حُدَیْبیه ذکر شده بود که هر قبیله‌ای بخواهد می‌تواند با قریش یا با محمد (ص) عقد پیمان بندد. خُزاعَه با حضرت رسول هم‌پیمان شدند و بنوبَکْر با قریش معاهده کردند. چون صلح برقرار شد طایفهٔ بنودیل از بَنی‌بَکْر در صدد برآمدند که انتقام چند تن از کشتگان خود را از خُزاعه بگیرند. نَوْفَل‌بن مُعاوِیة‌الدِّیلی خواست تا به خُزاعه شبیخون زند و چند تن از قریش نیز نهانی در شب با بنودیل همدست شدند و بر خُزاعه تاختند و یکی از آنان را کشتند و خُزاعه به مکّه پناه بردند. نخست عمروبن سالم خُزاعی این خبر را به حضرت

رسانید و پس از آن بُدَیْل‌بن ورْقاء با چند تن دیگر به مدینه رفتند و خبر نقض پیمان صلح را که از طرف بنوبکر و قریش روی داده بود به حضرت رسانیدند. چون ابوسفیان دانست که اگر این خبر به گوش آن حضرت برسد به یاری خُزاعه خواهد شتافت خود را به مدینه رسانید تا با حضرت در تأْیید پیمان و افزایش مدّت صلح گفتگو کند. در مدینه هیچکس به او روی خوش نشان نداد و حتّی دخترش امّ حَبیبَه که زن حضرت رسول بود به او اعتنائی نکرد. پس به ناچار با نومیدی به مکّه بازگشت و حضرت آمادهٔ حمله به مکّه شد و در دهم رمضان سال هشتم هجری از مدینه بیرون آمد. عدّهٔ کسانی که در این سفر با آن حضرت بودند از مهاجر و انصار و قبایل دیگر از قبیل سُلَیْم و مُزَیْنه و غِفار ده هزار نفر بودند. در مَرّالظَّهْران عبّاس‌بن عبدالمطّلب ابوسفیان را با خود پیش حضرت رسول برد و ابوسفیان اسلام قبول کرد و شهادتین را بر زبان راند. از جملهٔ کسانی که اسلام آوردند ابوسفیان‌بن حارث‌بن عبدالمطّلب و عبدالله‌بن ابی اُمَیَّة‌بن المُغیرَه بودند. این هر دو در آغاز از دشمنان سرسخت حضرت رسول بودند ولی به شفاعت امّ‌سَلَمه حضرت ایشان را عفو فرمود.

حضرت رسول فرمودند هر کس به خانهٔ ابوسفیان رود در امان است و هر کس درِ خانهٔ خود را ببندد و در خانه نشیند در امان است و هر کس به مسجدالحرام رود در امان است. پس از آن حضرت به عبّاس‌بن عبدالمطّلب فرمود تا ابوسفیان را در تنگنای وادی نگاه دارد تا عبور لشکر اسلام را به چشم ببیند.

حضرت رسول چون به قریش امان داد شش مرد و چهار زن را از این امان مستثنی کرد و فرمود که آنها را هر کجا دیدند به قتل رسانند آن شش مرد عِکْرِمَة‌بن ابی‌جهل و هَبّاربن الاسود و عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سَرْح و مِقْیَس‌بن حُبابه (یا صبابه و یا ضبابه) و حُوَیْرِث‌بن نُقَیْذ و عبدالله‌بن خَطَل بودند و آن چهار زن هِنْد بنت عُتْبَة‌بن ابوسفیان و ساره کنیز عمروبن هاشم‌بن مطّلب و فرتّنا و اَرْنَب دو کنیز عبدالله‌بن خَطَل بودند.

عِکْرِمة‌بن ابی‌جهل به یمن فرار کرد و می‌خواست سوار کشتی شود. زنش که اسلام آورده بود از حضرت رسول برای او امان گرفت و به دنبالش شتافت تا در ساحل به او رسید و او را با خود به حضور حضرت رسول برد. عِکْرِمه اسلام آورد و بعدها در یکی از جنگهای روم کشته شد. هَبّاربن الاسود هنگامی که زینب دختر حضرت رسول از مکّه به مدینه می‌رفت او را دنبال کرده بود و با نیزه به پشت او زده بود و زینب که آبستن بود بچه را سقط کرده بود. حضرت رسول فرمود هرجا او را بیابند بسوزانند و پس از مدّتی فرمود

فقط خداوند است که به آتش می‌سوزاند و فرمود هرجا او را بیابند دست و پایش را ببرند. روز فتح مکّه هبّار خود را به حضرت رسانید و اسلام آورد و حضرت او را عفو فرمود. عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سَرْح ابتدا ایمان آورده بود و از کُتّاب وحی بود و پس از آن مرتدّ شد و به مکّه فرار کرد و حضرت خون او را هَدَر ساخت. در فتح مکّه عبدالله‌بن سعد عثمان‌بن عَفّان را که برادر رضاعیش بود شفیع آورد و حضرت او را عفو فرمود. مِقْیَس‌بن حُبابه یا صبابه نیز اسلام آورده بود و پس از اسلام مرتکب قتل شد و مرتدّ گشته به مکّه رفته بود. او در فتح مکه به قتل رسید. حُوَیرِث‌بن نُقَیْذ از کسانی بود که در مکّه حضرت رسول را آزار می‌رساند و حضرت خون او را مباح ساخته بود. او در روز فتح مکّه به دست علی علیه‌السّلام کشته شد. عبدالله‌بن خَطَل نیز در آغاز اسلام آورده بود و بعد حضرت او را مأمور گرفتن صدقه کرده بود. او در راه مولای خود را که به او خدمت می‌کرد کشت و به مکّه فرار کرد و مرتدّ شد. او دو کنیز به نام فَرْتَنا و اَرْنَب داشت که مُغَنِّیه و بدکاره بودند و شعرهائی را که او در هجو حضرت رسول می‌ساخت به آواز می‌خواندند. حضرت رسول خون او را مباح فرموده بود و او در روز فتح مکّه به دست یکی از مسلمانان کشته شد. هند زن ابوسفیان پس از فتح مکّه بتهای خود را در خانه شکست و اسلام آورد و با زنان مکّه به حضور حضرت رسول رسید و بیعت کرد. ساره زنی بود که پس از اسلام مرتدّ شد و به مکّه رفت و اشعاری که در هجای حضرت رسول ساخته می‌شد به آواز می‌خواند. حضرت رسول خون او را مباح فرمود و او در فتح مکّه به دست یکی از مسلمانان کشته شد. ارنب و فَرْتَنا دو کنیز عبدالله‌بن خَطَل بودند که اشعار هجویهٔ او را دربارهٔ آن حضرت می‌خواندند. حضرت خون هر دو را مباح فرمود. ارنب کشته شد اما فرتنا اسلام آورد و از قتل نجات یافت.

خطبهٔ حضرت رسول

چون حضرت وارد مکّه شد و مردم آرام گرفتند روی به کعبه نهاد و بر روی مرکب خود کعبه را هفت بار طواف فرمود و با چوب سرکجی (مِحْجَن) که در دست داشت استلام رکن کرد. پس از فراغ از طواف عثمان‌بن طلحهٔ عَبْدَری را که دربانی کعبه با او بود بخواند و کلید کعبه را از او گرفت. دَرِ کعبه را باز کردند و حضرت به درون آن رفت. در درون کعبه صورت فرشتگان را بر دیوارها کشیده بودند و صورت ابراهیم را کشیده

بودند که با چوبهای تیر قرعه می‌زند. حضرت فرمود ابراهیم را با تقسیم با چوبه‌های تیر چه کار؟ «مٰا کٰانَ اِبراهیمُ یَهودِیّاً وَلٰا نَصْرانِیّاً ولٰکِنْ کٰانَ حَنیفاً مُسْلِماً و مٰا کٰانَ مِنَ ٱلْمُشْرِکین»، یعنی: «ابراهیم نه یهودی بود و نه نصرانی بلکه به دین حنیف و اسلام بود و از مشرکان نبود». پس فرمود همهٔ آن صورتها را محو کردند. در داخل کعبه کبوترانی از چوب عود نیز گذاشته بودند و حضرت آنها را به دست خود شکست و دور انداخت.

پس از آن از درون کعبه بیرون آمد و بر در کعبه ایستاد و رو به جمعیّتی که به او چشم دوخته بودند فرمود: «بجز الله خدائی نیست و او یکی است و انبازی ندارد، نوید خود را بجای آورد و بندهٔ خود را پیروز گردانید و گروههای دشمن را به تنهائی شکست داد. هر آنچه بدان بزرگی فروشند، به جز دربانی کعبه و آبداری حاجیان، همه را به زیر پای نهادم، هر خون و هر خواسته‌ای را که تاکنون می‌خواستند نیز زیر پای نهادم. کشتن از راه خطا با تازیانه و چوبدستی مانند کشتن عمدی است و باید خونبهای کشته را به گونه‌ای سخت بپردازند. این خونبها صد شتر است که چهل تای آن را از بچه شترانی که در شکم مادر باشند بشمار آورند. ای گروه قریش، خداوند کبر دوران جاهلیت و بزرگی فروشی از راه پدران را از شما برداشت. همهٔ مردم از آدم هستند و آدم از خاک است. «ای گروندگان ما شما را از یک جفت نر و ماده آفریدیم و گروهها و قبیله‌ها برای آن است که یکدیگر را بشناسید. گرامیترین شما نزد خداوند پرهیزگارترین شما است». ای گروه قریش من با شما (در برابر بدیهای شما) چه کار کنم؟ قریش گفتند: خوبی کن که تو برادری بزرگ‌منش و پسربرادری بزرگ‌منش باشی. حضرت فرمود: بروید که شما را آزاد کردم».

چون علی علیه‌السّلام یا عبّاس از آن حضرت خواستند که دربانی کعبه را نیز مانند آبداری حُجّاج به ایشان واگذارد فرمود: من چیزی را به شما می‌دهم که با آن بر مردم منّت بگذارید (یعنی آبداری که نیاز به زحمت و هزینه دارد) نه آنکه از مردم منّت بپذیرید (یعنی دربانی کعبه که مردم به آن هدیه می‌دهند). پس کلید کعبه را باز به همان عثمان‌بن طلحه داد.

روز بعد یکی از قبیلهٔ خُزاعه یک تن از بنی‌هُذَیْل را که خونی ایشان بود بکشت و حضرت رسول پس از شنیدن آن این خطبه را برای مردم خواند: «ای مردم خدا مکّه را از روزی که آسمانها و زمین را بیافرید حَرَم خود کرد و آن تا روز رستاخیز حَرَم است و محترم است و بر کسی که به خدا و روز رستاخیز ایمان دارد جایز نیست که در آن خون

بریزد و یا درختی از آن را ببرد. این کار بر کسی پیش از من حلال نبوده است و برای کسی پس از من حلال نخواهد بود و فقط در این حال (یعنی فتح مکّه) حلال گردید، برای خشم خدا بر مردم آن، و باز حرمت آن مانند حرمت دیروزیش بازگشت. آن کسی که می‌بیند به آن کسی که در اینجا نیست برساند. و اگر کسی بگوید چرا خود رسول خدا در آنجا جنگید بگوئید: خداوند آن را برای رسول خود حلال ساخت و برای شما حلال نساخت. ای گروه خُزاعه دست از قتل بازدارید قتل بس است اگر سودی داشته باشد. شما کسی را کشتید و من خونبهای او را خواهم پرداخت. پس از این اگر کسی کشته شود اهل و خانوادهٔ او یکی از این دو را برگزینند: اگر بخواهند خون قاتلش را بریزند و اگر بخواهند خونبهایش را بگیرند.

ورود حضرت رسول به مکّه هیجدهم رمضان سال هشتم هجرت بود و دوازده روز و به قول بعضی پانزده روز در مکّه ماند و در این مدت مردم مکّه اسلام آوردند و بت‌ها را شکستند و حضرت کسانی را به اطراف مکّه فرستاد تا بت‌ها را شکستند و از جمله خالدبن الولید را فرستاد تا عُزّیٰ را که در نَخْلَه بود و قریش و کِنانه و مُضَر همه آن را می‌پرستیدند از میان برداشت. و نیز آن حضرت خالدبن الولید را فرستاد تا بنی جُذَیْمَه را به اسلام دعوت کند. این سَرِیّه فقط برای دعوت بود و برای جنگ نبود. بنی جُذَیْمه سلاحها را به زمین گذاشتند ولی خالد جمعی از ایشان راکشت. چون این خبر به حضرت رسول رسید بسیار دلتنگ شد و فرمود خدایا من از عمل خالدبن الولید دوری و بیزاری می‌کنم. پس حضرت رسول علی علیه‌السّلام را فرستاد تا خونبهای کشتگان و بهای اموال ایشان را بازپس داد.

غزوهٔ حُنَیْن یا غزوهٔ هَوازِن

گروه قبایل هَوازِن طوایف و قبایل متعدّدی بودند که در حجاز و مخصوصاً در اطراف مکّه سکونت داشتند. قبایل ثَقیف که در شهر طایف ساکن بودند نیز از جملهٔ هَوازِن بودند. پس از فتح مکّه قبایل هَوازِن جمع شدند و از بیم آن که حضرت رسول بر ایشان بتازد با یکدیگر متّحد شدند و تحت فرماندهی مالک‌بن عَوْف که از قبیلهٔ نَصْر از جملهٔ قبایل هَوازِن بودند درآمدند و زنان و کودکان خود را در اَوْطاس، محلّی در دیار هوازن، فرود آوردند. حضرت رسول به روایتی در اوّل شوّال و به روایت دیگر روز شنبه ششم

شوّال با دوازده هزار نفر از مسلمانان از مکّه بیرون آمد و روی به دیار هَوازِن نهاد و در وادی حُنَیْن (به مسافت سه روزه راه از مکه) سپاهیان اسلام را برای جنگ مرتب کرد. قبایل هوازن به هنگام بامداد از تنگناها و شکافهای وادی بیرون آمدند و به یک بار بر مسلمانان حمله بردند. مسلمانان ابتدا تاب این حمله را نیاوردند و روی به گریز نهادند ولی عدّه‌ای از یاران حضرت رسول از جمله علی علیه‌السّلام و عبّاس‌بن عبدالمطّلب و فضل‌بن عبّاس و ابوسفیان‌بن الحارث و اُسامَةبن زَیْد و ابوبکر و عمر پایداری کردند و حضرت به عبّاس که صدائی بلند داشت فرمود تا مسلمانان را صدا زند و برگرداند. مسلمانان با صدای عبّاس بازگشتند و کفّار را ترس فرا گرفت و روی به گریز نهادند و گروهی به نَخْله و گروهی دیگر به اَوْطاس گریختند. بسیاری از ایشان و همچنین زنان و کودکانشان اسیر افتادند و اموال و چارپایانشان به دست مسلمانان افتاد. حضرت دستور فرمود تا همه را در جِعْرانَه جمع کردند و خود به محاصرهٔ طایف شتافت و پس از بازگشت از محاصرهٔ طایف دستور تقسیم غنایم را صادر فرمود. اسیران شش هزار تن بودند و غنایم دیگر چنین بود: بیست و چهار هزار شتر و بیش از چهل هزار گوسفند و چهار هزار اوقیه (هراوقیه‌یک دوازدهم رطل) نقره. حضرت از خُمْس این غنائم مقداری به بزرگان قریش و بعضی از بزرگان قبایل بخشید و چون این بخشش و عطا برای به دست آوردن دل ایشان بود آنان را اَلْمُؤَلَّفَةُ قُلوبُهُم نامیدند: به ابوسفیان‌بن حرب صد شتر و چهل اوقیه نقره داد و به پسرانش یزیدبن ابی‌سفیان و معاویةبن ابی‌سفیان هرکدام صد شتر و چهل اوقیه نقره. همچنین به بعضی دیگر صد شتر و به بعضی پنجاه شتر عطا فرمود. پس از آن به زیدبن ثابت فرمود تا غنایم را حساب کرد و پس از حساب بر مردانی که در جنگ شرکت داشتند قسمت فرمود: برای هر پیاده چهار شتر و چهل گوسفند و برای هر سواره دوازده شتر و صدگوسفند مقرّر فرمود. اسرا را به خانواده‌هاشان برگرداند بدین‌گونه که نخست از سهم خودش صرف‌نظر فرمود و چون دیگران چنین دیدند از سهام خود صرف‌نظر کردند. انصار اگرچه سهام جنگی خود را دریافت کرده بودند اما می‌خواستند به آنها نیز عطایائی از قبیل آنچه به المُؤَلَّفَةُ قُلوبُهُم از سهم خُمْس داده شده است داده شود ولی حضرت با سخنرانی که بر ایشان کرد ایشان را راضی ساخت.

محاصرهٔ طایف

حضرت رسول پیش از تقسیم غنایم حُنَیْن در شوّال سال هشتم به محاصرهٔ طایف پرداخت زیرا قبیلهٔ ثَقیف و دیگر قبایل هَوازِن پس از شکست در حُنَیْن به حصار طایف گریختند و در آنجا پناهنده شدند و باروی آن را مرمّت کردند. حضرت فرمود تا طایف را در محاصره گیرند و در این محاصره منجنیق نیز به کار برده شد که به راهنمائی سلمان فارسی بود. محاصره شوندگان به سختی از خود دفاع کردند و عدّه‌ای از مسلمانان را به ضرب تیر به شهادت رسانیدند. حضرت فرمود تا تاکستانهای ایشان را آتش بزنند و یا ببرند. اهل طایف با پیامی تقاضا کردند که به خاطر خدا و خویشاوندی از نابودی تاکستانهای ایشان دست بردارد و حضرت نیز فرمود در راه خدا و خویشاوندی چنین می‌کنم. چون محاصرهٔ طایف به درازاکشید حضرت فرمود تا دست از محاصره بردارند و به سوی جِعْرانَه (یا جِعِرّانَه) برای تقسیم غنایم جنگی حرکت کنند.

دربارهٔ غزوهٔ حُنَیْن این آیات از سورهٔ التَّوْبَه نازل شد: لَقَدْ نَصَرَکُمُ اللهُ فی مَواطِنَ کَثیرةٍ وَ یَوْمَ حُنَیْنٍ اِذْ اَعْجَبَتْکُمْ کَثْرَتُکُمْ فَلَمْ تُغْنِ عَنْکُمْ شَیْئاً وَ ضاقَتْ عَلَیْکُمُ الاَرْضُ بِما رَحُبَتْ ثُمَّ وَلَّیْتُمْ مُدْبِرینَ؛ ثُمَّ اَنْزَلَ اللهُ سَکینَتَهُ عَلیٰ رَسُولِهِ و عَلَی الْمُؤْمِنینَ و اَنْزَلَ جُنودًا لَمْ تَرَوْها وَ عَذَّبَ الَّذینَ کَفَروا وَ ذٰلِکَ جَزاءُ الْکافِرینَ، یعنی: «خداوند شما را در بسیاری از جاها یاری داد و پیروز کرد، و نیز در روز حنین شما را یاری داد که در آغاز ازکثرت خود در خوشی و غرور افتادید ولی این کثرت سودی برای شما نبخشید و زمین با آن همه وسعت بر شما تنگ شد و پشت دادید و فرارکردید، پس از آن خداوند آرامش را بر رسول خود فرود آورد و سپاهیانی فرستاد که شما آن را نمی‌دیدید (یعنی فرشتگان) و کافران را عذاب داد (با کشتن و اسیر کردن) و چنین است سزای کافران».

سال نهم هجری

در رجب سال نهم هجری سفر تَبوک (موضعی در نزدیکیهای شام به فاصلهٔ دوازده مرحله تا مدینه) اتفاق افتاد و می‌گویند این آخرین سفرهای جنگی حضرت رسول بوده است.

غزوهٔ تَبوک

جماعتی از نَبَطیان که آنان را ساقِطه می‌گفتند میان شام و مدینه رفت و آمد می‌کردند و آرد و روغن به آن شهر می‌آوردند. مردم مدینه اخبار شام را از ایشان می‌شنیدند. عدّه‌ای از ایشان که به مدینه آمده بودند گفتند هِرَقْل (هراکلیوس) قیصر روم سپاهی عظیم گرد آورده و قبایل لَخْم و جُذام و غَسّان و عامله را با خود همراه کرده و مقدّمهٔ ایشان به بَلْقاء رسیده است. این خبر اگرچه درست نبود اما حضرت رسول خواست به دشمنان اسلام هشیار دهد که مسلمانان آگاه و آمادهٔ پیکار هستند. پس با آنکه در گرمای سخت تابستان بود حضرت اعلام غزو و جهاد کرد و فرمود تا مسلمانان خود را برای سفر دور و دراز آماده کنند. پیش از آن حضرت در آغاز سفرها مقاصد اصلی جنگ را پنهان می‌داشت تا دشمنان به وسیلهٔ جاسوسان از عزیمت و مقصد او آگاه نشوند اما در این سفر صریحاً مقصد خود را که سفر به سوی تبوک و غزو روم بود اعلام کردند و کسانی به قبایل اطراف مدینه و به شهر مکّه فرستادند و همه را به غزا دعوت کردند و نیز برای سفر جنگی از مسلمانان کمک مالی خواستند چنانکه ابوبکر چهار هزار درهم داد و عمر نیمی از مال خود را داد و عبّاس و طلحه و عبدالرحمن‌بن عَوْف هر کدام کمکهای نقدی کردند و از همه بیشتر عثمان کمک کرد و زنان گوشواره‌ها و دستبندها و گردن‌بندهای خود را دادند.

اما عدّه‌ای که به آنان منافقین می‌گویند گرمای هوا را بهانه آوردند و نخواستند که در این سفر جنگی شرکت کنند و حتی از بذل کمک مالی نیز دریغ کردند. دربارهٔ ایشان این آیه از سورهٔ التّوْبه نازل شد: فَرِحَ ٱلمُخَلَّفونَ بِمَقْعَدِهِم خِلافَ رَسولِاللهِ و کَرِهوا اَنْ یُجاهِدوا بِاَمْوالِهِمْ وَ اَنْفُسِهِمْ فِی سَبیلِ اللهِ وَ قالوا لاتَنْفِروا فِی ٱلْحَرِّقُلْ نارُ جَهَنَّمَ اَشَدُّ حَرّاً لَوْ کانوا یَفْقَهونَ، یعنی: «کسانی که در مدینه ماندند با بازماندن از جنگ و مخالفت با رسول‌الله خوشحالی کردند و نخواستند که با خواسته‌ها و جانهای خود در راه خدا جهاد کنند گفتند در گرمای تابستان بیرون نروید. بگو گرمای آتش دوزخ سخت‌تر است اگر بدانند و دریابند».

یکی از ایشان به نام جَدّبن قیس اجازه خواست که در مدینه بماند و بیرون نیاید و گفت مرا در این باره آزمایش مکن. دربارهٔ او این آیه از سورهٔ توبه نازل شد: وَ مِنْهُمْ مَنْ یَقولُ ٱئْذَنْ لِی وَلاتَفْتِنِّی اَلا فِی ٱلْفِتْنَةِ سَقَطوا وَ اِنَّ جَهَنَمَّ لَمُحیطَةٌ بِٱلْکافِرین، یعنی: «یکی از ایشان (از منافقان) می‌گوید به من اذن بده (که نیایم) و مرا آزمایش مکن، آنها خود در آزمایش

افتاده‌اند و دوزخ کافران را از هر سوی فراگرفته است». نیز خداوند در آیاتی از سورهٔ توبه به منافقان اشاره کرده و فرموده است که مؤمنان به خدا و روز رستاخیز برای نرفتن به جهاد در راه خدا از تو اجازه نمی‌گیرند بلکه آنها که به خدا و روز رستاخیز ایمان ندارند و دلهایشان آگنده از شک و حیرت است از تو اجازه می‌خواهند که در مدینه بمانند و بیرون نروند.

به هر حال حضرت رسول در گرمای تابستان از مدینه بیرون شد و محمّدبن مَسْلَمَة الانصاری یا سِباع‌بن عُرْفُطَه را جانشین خود در مدینه ساخت و حضرت علی علیه‌السّلام را مأمور ساخت که برای رسیدگی به اهل بیت او در مدینه بماند. منافقان گفتند که چون می‌خواهد از علی آسوده شود و مصاحبت او را گران می‌شمارد او را با خود نبرد. علی علیه‌السّلام چون این بشنید بیرون آمد و در جُرْف (موضعی در سه میلی مدینه) به آن حضرت رسید و گفت: منافقان گمان می‌کنند که چون مصاحبت من بر تو گران است مرا در مدینه گذاشتی و با خود نبردی. حضرت رسول فرمود: دروغ گفتند، برگرد و از خانوادهٔ من و خانوادهٔ خود مراقبت کن، آیا نمی‌خواهی و خرسند نیستی که برای من همچون هارون برای موسی باشی، جز اینکه پس از من پیغمبری نخواهد بود؟ پس علی علیه‌السلام به مدینه بازگشت و حضرت رسول به سفر خود ادامه داد.

پس از آنکه حضرت رسول به تَبوک رسید صاحب بندر اَیْلَه (در کنار دریای سرخ) به نام یُحَنَّه‌بن رُؤْبَه نزد آن حضرت آمد و با آن حضرت صلح کرد و جزیه قبول کرد و همچنین مردم جَرْباء و اَذْرُح قبول جزیه کردند و حضرت برای ایشان در این باره نامه‌ای داد.

در تبوک حضرت رسول خالدبن الولید را به دُومة الجَنْدَل فرستاد. رئیس دُومَة الجَنْدَل مردی بود از قبیلهٔ کِنْدَه که نصرانی بود و نامش اُکَیْدِربن عبدالملک بود. خالد اُکَیْدِر را گرفت و پیش حضرت رسول برد. حضرت خون او را بخشید و با او مصالحه کرد که جزیه بپردازد.

پس از آنکه حضرت مدتی بیش از ده روز در تبوک اقامت فرمود به مدینه بازگشت. در نزدیکیهای مدینه گروهی از منافقان مسجدی ساخته بودند در برابر مسجد قُباء و قصدشان این بود که ابوعامر راهب، از مخالفان حضرت رسول، هنگام بازگشت از شام در آن نماز بخواند. چون حضرت به محل مذکور که «ذی‌أوان» نام داشت رسید منافقانی که

آن مسجد را ساخته بودند از حضرت تقاضا کردند که در آن مسجد نماز بخواند. ولی چون آن مسجد در راه خدا و برای خدا ساخته نشده بود بلکه برای معاندان آن حضرت ساخته شده بود مقبول آن حضرت واقع نشد زیرا آیاتی دربارهٔ آن مسجد نازل شد که آن را مسجد ضِرار (یعنی مسجد زیانگر) نامید و آن را برای ایجاد تفرقه میان مسلمانان توصیف کرد. پس حضرت فرمود تا آن مسجد را ویران ساختند و سوختند. آن آیهٔ شریفه از سورهٔ توبه که مسجد مذکور را مسجد ضِرار خوانده است چنین است: وَ الَّذینَ اتَّخَذوا مَسجِداً ضِراراً وَ کُفْراً وَ تَفْریقاً بَیْنَ الْمُؤْمِنینَ و اِرْصاداً لِمَنْ حارَبَ اللهَ وَ رَسولَهُ مِنْ قَبْلُ وَ لَیَحْلِفُنَّ اِنْ اَرَدْنا اِلاّ الْحُسْنیٰ وَ اللهُ یَشْهَدُ اِنَّهُمْ لَکاذِبونَ، یعنی: «کسانی که مسجدی را برای زیان رساندن و کفر و جدائی انداختن میان مسلمانان و در راه انتظار کسی که با خدا و رسولش می‌جنگیده است، ساخته‌اند و سوگند می‌خورند که ما در ساختن آن مسجد جز نیکی نخواسته‌ایم، خداگواه است که آنان دروغ می‌گویند». لا تَقُمْ فیهِ اَبَداً لَمَسْجِدٌ اُسِّسَ عَلَی التَّقْویٰ مِنْ اَوَّلِ یَومٍ اَحَقُّ اَنْ تَقومَ فیه، فیهِ رجالٌ یُحِبّونَ اَن یَتَطَهَّروا وَاللهُ یُحِبُّ المُطَّهِّرینَ، یعنی: «هرگز در آن مسجد مایست، زیرا مسجدی که از روز نخست بر پایهٔ تقوا نهاده باشد سزاوار است که در آن بایستی، در چنین مسجدی مردانی باشند که می‌خواهند پاکیزه بمانند و خداوند پاکیزگان را دوست دارد (مقصود مسجد قُباء است).

اسلام ثَقیف

در رمضان سال نهم هجری نمایندگان قبیلهٔ ثَقیف از طایف پیش حضرت رسول آمدند و تقاضای صلح کردند زیرا مشاهده کردند که نمی‌توانند با قوای روزافزون اسلام مقاومت کنند. نمایندگان ایشان در مدینه به خدمت حضرت رسول رسیدند و پس از مدّتی مذاکره اسلام آوردند. ابتدا از آن حضرت مهلت خواسته بودند که «لات» بت بزرگشان را مدتی دست نزنند و نشکنند ولی حضرت نپذیرفت. پس از آن اجازه خواستند که لات و بت‌های دیگر ایشان را خودشان خراب نکنند و به دست کس دیگر خراب شود. حضرت این شرط را پذیرفت و ابوسفیان‌بن حرب و مُغَیْرَةبن شُعْبَه را برای شکستن بت‌های ایشان فرستاد. بدین ترتیب مردم طایف که همان قبیلهٔ ثَقیف باشند پس از مدّتی مقاومت اسلام آوردند.

حجّ ابوبکر با مردم و نزول سورهٔ بَرائة

در موسم حج سال نهم حضرت رسول ابوبکر را مأمور حجّ با مردم کرد بدین‌گونه که حجّ مسلمانان با ابوبکر باشد و مشرکان نیز حجّ خود را انجام دهند. پس از آن سورهٔ برائة نازل شد و در آن، عهودی که حضرت رسول با مشرکان بسته بود نقض گردید. به موجب این عهدنامه‌ها هیچ کس نبایستی از حجّ منع شود ولی چون سورهٔ برائة نازل شد همهٔ مشرکان از نزدیک شدن به بیت‌الله الحرام ممنوع شدند. ابوبکر در راه حَج بود که حضرت رسول علی علیه‌السّلام را مأمور ابلاغ سورهٔ برائَة فرمود و چون به آن حضرت گفتند که چرا این وظیفه را به ابوبکر ندادی؟ فرمود که این سوره و این ابلاغ را باید یک تن از خود من برساند. علی علیه‌السّلام بر ناقهٔ حضرت رسول سوار شد و چون به نزدیکی موضعی که ابوبکر در آن بود رسید ابوبکر صدای شتر آن حضرت را شنید و علی را دید و گفت برای امیری حج آمدی یا مأمور هستی. علی گفت مأمور هستم و هر دو به راه افتادند و ابوبکر مراسم حجّ را با مسلمانان بجای آورد تا آنکه روز نحر علی علیه‌السّلام برخاست و مأموریّت خود را به اطّلاع مردم رسانید و فرمود: هیچ کافری داخل بهشت نخواهد شد و پس از این هیچ مشرکی حق حج ندارد و هیچکس نباید لخت و برهنه به دور حرم طواف کند و هر کسی با حضرت رسول عهد بسته است فقط تا آخر مدت معتبر خواهد بود و پس از چهار ماه از اعلام این مطلب هیچیک از مشرکان، به جز آنانکه مدت معاهده‌شان سپری نشده است، در عهد و امان اسلام نخواهند بود. این مطالب از آغاز سورهٔ براءة چنین است: بَرٰاءَةٌ مِنَ‌اللهِ وَ رَسولِهِ اِلَى ٱلَّذينَ عٰاهَدْتُمْ مِنَ المُشْرِكينَ فَسيحوا فِى ٱلاَرْضِ اَرْبَعَةَ اَشْهُرٍ وَ ٱعْلَموا اَنَّكُمْ غَيْرُ مُعْجِزِي اللهِ وَ اَنَّ‌اللهَ مُخْزِى الكافرينَ، یعنی: «این اعلام بیزاری خدا و رسول است از کسانیکه مشرک هستند و با ایشان پیمان بسته‌اید که چهار ماه (فقط) می‌توانید (به آرامش) در سرزمین عربستان راه بروید (و پس از آن دیگر در امان نخواهید بود) و نیز اعلام می‌شود که شما نمی‌توانید از قدرت الاهی بیرون روید و خداوند کافران را خوار خواهد گردانید». وَ اَذٰانٌ مِنَ‌اللهِ وَ رَسولِهِ اِلى النّاس يَوْمَ الحَجِّ الاَكْبَرِ اَنَّ‌اللهَ بَرِیءٌ من المُشْرِكين وَ رَسولُهُ فَاِنْ تُبْتُمْ فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ اِنْ تَوَلَّيْتُمْ فَاعْلَموا اَنَّكُمْ غَيْرُ مُعْجِزِىِ اللهِ و بَشِّرِ ٱلَّذينَ كَفَروا بِعَذٰابٍ اليمٍ، یعنی: «خداوند و رسولش اعلام می‌کنند در روز حجّ اکبر به مردم که خداوند از مشرکان بیزار است. اگر شما مشرکان توبه کنید برای شما بهتر است و اگر روی بگردانید پس بدانید که شما نمی‌توانید از قدرت خداوندی

بیرون بروید. ای رسول خداکفّار را به عذاب دردناک وعده بده». پس از آن می فرماید: اِلاَّ الَّذینَ عاهَدْتُمْ مِنَ الْمُشْرِکینَ ثُمَّ لَمْ یَنْقُصوکُمْ شَیْئاً وَ لَمْ یُظاهِروا عَلَیکُمْ اَحَداً فَأَتِمّوا اِلَیْهِمْ عَهدَهُم اِلیٰ مُدَّتِهِمْ اِنَّاللهَ یُحِبُّ المُتَّقینَ، یعنی: «مگر کسانی از مشرکان که با ایشان پیمان بستید و آنها از پیمان شما چیزی کم نکردند و باکسی بر ضدّ شما یاری نکردند، عهد و پیمان این‌گونه اشخاص را تا آخر مدّت پیمان بسر برید که خداوند پرهیزگاران را دوست دارد».

سَنَةُالوُفود

سال نهم هجری را سَنَةُالوُفود، یعنی سال آمدن نمایندگان قبایل مختلف به مدینه برای دیدار حضرت رسول، خوانده‌اند. زیرا قبایل عرب مخصوصاً بدویان و بیابان‌نشینان در انتظار آن بودند که شهر مکّه که ساکنان آن از قریش بودند با حضرت رسول چه می‌کنند و سرانجام اختلاف و نزاع ایشان با حضرت رسول و مسلمانان به کجا می انجامد. چون در سال هشتم هجرت شهر مکّه فتح شد و پس از آن قبایل هَوازِن شکست خوردند و اسلام آوردند بیابان‌نشینان عرب دریافتند که دیگر مخالفت با اسلام سودی ندارد و به همین جهت در سال نهم نمایندگان قبایل از هر سوی به مدینه روی آوردند و اسلام پذیرفتند و حضرت رسول برای بیشتر ایشان که به مدینه می‌آمدند نامه‌ای مبنی بر قبول اسلام ایشان می‌نوشت. در این باره سورهٔ مبارکهٔ النَّصْر نازل شده است: اِذا جاءَ نَصْرُاللهِ وَ الفَتْحُ وَ رَاَیْتَ النّاسَ یَدْخُلونَ فی دینِاللهِ اَفْواجاً فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّکَ وَ اسْتَغْفِرْهُ اِنَّهُ کانَ تَوّاباً، یعنی: «هنگامی که فتح و پیروزی از سوی خدا فرا رسد و ببینی که مردم گروه‌گروه به دین خدا درمی آیند پس حمد و تسبیح خدا را بجای آر و از او آمرزش بخواه که او پذیرای توبه است».

حضرت رسول به هرجاکه اسلام در آن پذیرفته می‌شد از سوی خود عامل و امیر می‌فرستاد که صدقات و زکات یعنی مالیاتی راکه اسلام وضع کرده است، بپردازند. از جملهٔ اشخاصی که برای جمع صدقات و مالیات به اطراف فرستاد علیّ‌بن ابیطالب علیه‌السّلام بود که او را به نَجْران فرستاد تا صدقه و جزیهٔ ایشان را گرفته بیاورد و نیز عَلاءبن الحَضْرَمی را به همین منظور به بحرین فرستاد.

مُسَیْلَمهٔ کَذّاب

مُسَیْلمةبن حبیب یا مسیلمةبن ثُمامَه از قبیلهٔ بنوحنیفه بود و با وفد بنوحنیفه به مدینه نزد حضرت رسول رفته بود ولی چون به یَمامه محل سکونت بنوحنیفه بازگشت دعوی نبوّت کرد و نامه‌ای به حضرت رسول نوشت و در آن خود را در نبوّت شریک آن حضرت خواند و گفت زمین باید میان ما قسمت شود و نیمی از آنِ تو و نیم دیگر از آنِ من باشد. حضرت در پاسخ او این آیه را نوشت: اِنَّ الاَرْضَ لِلّٰهِ یورِثُها مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقِینَ، یعنی: «زمین از آن خداست و آن را به هر که از بندگان خود بخواهد منتقل می‌کند و فرجام از آن پرهیزگاران است». این نامهٔ مسیلمه و پاسخ حضرت رسول در سال دهم هجری بوده است.

سال دهم هجری

در سال دهم هجری نیز «وُفود» و نمایندگان قبایل به مدینه می‌آمدند و اسلام می‌آوردند. از آن جمله وَفْد قبیلهٔ غَسّان و وفد قبیلهٔ اَزْد و وفد زُبَیْد و وفد قبیلهٔ کِنْدَه و بنی‌عامربن صَعْصَعه و قبیلهٔ طَیِّئْ و دیگران بودند.

حجّةالوداع

در اواخر ذی‌القعدهٔ سال دهم هجرت حضرت رسول به قصد حجّ از مدینه بیرون آمد و مسلمانان و زنان آن حضرت نیز با او بودند. در این سفر مردم مناسک و آداب حجّ را از آن حضرت یادگرفتند و حضرت در مکّه در وادی عَرَفه خطبهٔ معروف خود را برای مردم اداکرد و چون فرمودکه نمی‌دانم سال آینده در همین جا با شما دیدار خواهم کرد یا نه، آن را حجّةالوداع خواندند و آن حجّ آخر آن حضرت بود. در این خطبه فرمود: ایّها النّاس اِنَّ دِماءَکُمْ و اَمْوالَکُمْ عَلَیکُم حَرام الیٰ اَنْ تَلْقوا رَبّکُم کَحُرْمَةِ یَوْمِکُمْ هٰذا وکَحُرْمَةِ شَهْرِکُمْ هٰذا، یعنی: «ای مردم اموال و خونهای شما بر یکدیگر حرام است مانند این ماه حرام و این روز حرام، و این حکم تا روزی که خدای خود را دیدار کنید پابرجاست»، وَ اِنَّکُمْ سَتَلْقَوْنَ رَبَّکُمْ فَیَسْئَلُکُمْ عَنْ اَعْمالِکُمْ فَمَنْ کانَ عِنْدَهُ اَمانَةٌ فَلْیُؤَدِّها اِلی مَنْ اِئْتَمَنَهُ عَلَیْها، یعنی: «شما با خدای خود دیدار خواهید کرد و او از اعمال شما خواهد پرسید، پس هر

کس که در پیش او امانتی هست آن را به کسی که آن امانت را به او سپرده است باز پس دهد، وَاِنَّ کُلَّ رِباً مَوْضوعٌ وَلٰکن لَکُمْ رُؤوسِ اَموٰالِکُمْ لاٰ تَظْلِمونَ ولا تُظْلَمونَ قَضَیَ اللهُ اِنَّهُ لاٰ رِبا وَ اِنَّ رِبا عَبّاس‌بن عبدالمطّلِب موضوع کُلُّهُ، یعنی: «هر گونه ربا و سود پول برداشته شد ولی سرمایه و اصل مال و پول شما از آن شماست، نه ستم می‌کنید و نه بر شما ستم می‌شود، حکم خدا این است که ربا نباشد و ربای عباس‌بن عبدالمطّلب (که پول به ربا می‌داد) نیز برداشته شد، و اِنَّ کُلَّ دَمٍ فِی اَلْجاٰهِلِیَّةِ موضوعٌ و اِنَّ اَوَّلَ دِماٰءِکُمْ اَضَعُ دَمُ ابن‌رَبیعةِبن الحاٰرث فَهُوَ اَوَّلُ ماٰ اَبْدَأُ مِنٌ دِماٰءِ اَلْجاٰهِلِیَّةِ، یعنی: «هر خونی که در جاهلیّت ریخته شده است برداشته می‌شود و نخستین خونی که من از میان برمی‌دارم خون ابن‌ربیعه است که نخستین خونی است از خونهای جاهلیّت که من با آن آغاز می‌کنم، پس از آن رسم نَسیء را برانداخت و فرمود که این کار جاهلیّت بود که ایّام حج را به تأخیر می‌انداختند و اکنون زمان و ساعت مانند همان روزی است که خداوند خلق فرمود: عدّهٔ ماهها (ماههای قمری) دوازده است که چهارتای آن ماه حرام است یعنی جنگ در آن نباید کرد. پس از آن دربارهٔ زنان و رعایت حقوق ایشان توصیه‌هائی فرمود و فرمود که اگر به کتاب خدا و سنّت پیغمبر عمل شود مسلمانان هرگز گمراه نخواهند شد. در بازگشت از حَجّةالوداع در غدیر خُمّ حضرت رسول دست علی علیه‌السّلام را گرفت و سخنان معروف خود را: مَنْ کُنْتُ مَوْلاه فَهٰذاٰ عَلیٌّ مَوْلاه اَللّهُمّ والِ مَنْ والاهُ وَعادِ مَنْ عاٰداه، دربارهٔ آن حضرت بر زبان راند.

سال یازدهم هجری

فرستادن اُسامَةبن زید به غزو مُؤْتَه

پس از غزوهٔ مُؤْتَه درسال هشتم هجری و شهادت جعفربن ابیطالب و زیدبن حارثه در آن جنگ حضرت رسول پیوسته به یاد ایشان بود و تأسّف می‌خورد. پس از حجّةالوداع و رسیدن سال یازدهم هجری، حضرت رسول در صفر آن سال یعنی در روز دوشنبه چهار روز به آخر صفر مانده فرمود تا مسلمانان برای غزو با روم آماده شوند و در این کار شتاب کنند. پس مسلمانان به جدّ و کوشش تمام آمادهٔ سفر جنگی به سوی روم شدند. روز سه‌شنبه سه روز به آخر صفر مانده حضرت رسول اُسامَه فرزند زیدبن حارثه را نزد خود

خواند و فرمود که به نام خدا و برکات او به سوی مقتل پدرش زید روانه شود و او را امیر و فرمانده سپاه مأمور به این غزوه کرد. حضرت به اُسامه فرمود که به هنگام بامداد بر مردم اُبْنیٰ تاخت آورد و بر آنجا آتش افکند و چنان به شتاب حرکت کند که خبر به دشمنان نرسد. و در این سفر راهنمایان با خود ببرد و جاسوسان و طلیعه پیش از خود بفرستد و اگر پیروز شد درنگ نکند و بازگردد. روز چهارشنبه دو روز به آخر صفر مانده حضرت دچار سردرد و تب سخت گردید و در روز پنجشنبه باز اُسامَه را فرا خواند و وصایائی دربارهٔ جنگ فرمود و فرمود که در جنگ کودکان و زنان را نکشند.

پس اُسامَه بیرون رفت و در «جُرْف» لشکرگاه زد و همهٔ مسلمانان از مهاجر و انصار در لشکرگاه حاضر شدند. بعضی از مردم زبان به اعتراض گشودند و گفتند: کودکی را بر بزرگان مهاجر و انصار امیر کرده است (اُسامَه در آن هنگام نوزده سال داشت). چون این خبر را به آن حضرت رساندند در غضب شد و بیرون آمد و بر بالای منبر رفت و مردمی را که بر این کار اعتراض کرده بودند توبیخ کرد و گفت هم پدرش زید و هم خود او برای امارت سزاوار هستند. پس از منبر فرود آمد و به خانه رفت. در این میان مرض آن حضرت شدت یافت.

وفات حضرت رسول

هنگامی که اُسامَه می‌خواست با لشکر اسلام از جُرْف حرکت کند خبر رسید که بیماری آن حضرت شدّت یافته است و وفات او نزدیک شده است. اُسامَه به همین جهت صبر کرد تا وضع آن حضرت معلوم شود. حضرت رسول روز دوشنبه اوّل ربیع‌الاول سال دهم هجری و به قول بعضی دوم و به قول بعضی دوازدهم ربیع‌الاوّل وفات یافت. ولی علمای شیعه وفات آن حضرت را در بیست و هشتم صفر سال یازدهم هجری نوشته‌اند. می‌گویند چون حضرت فاطمه یقین به وفات آن حضرت کرد سخت در گریه افتاد و حضرت به او فرمود آیا خوشحال نیستی که تو سیّدهٔ زنان بهشت باشی؟ پس حضرت فاطمه از این گفتار آن حضرت شاد شد و خندید. می‌گویند چون عمر خبر وفات آن حضرت را شنید گفت: منافقان می‌گویند که رسول خدا وفات یافته است، ولی او نمرده است و نزد خدا رفته است. چون ابوبکر این بشنید گفت: هر کس محمد را می‌پرستد بداند که محمّد (ص) وفات یافته است و هر که خدا را می‌پرستد بداند که خداوند زنده

است و مرگ را بر او راه نیست. پس از آن این آیه را فرو خواند: وَ ما مُحَمَّدٌ اِلاّ رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ اَفَائِنْ ماتَ اَوْ قُتِلَ اَنْقَلَبْتُمْ عَلیٰ اَعْقابِکُم...، یعنی: «محمد نیست مگر رسولی که پیش از او رسولانی بودند و درگذشتند، آیا اگر بمیرد یا کشته شود از او برمی‌گردید (و دین گذشتگان را می‌گیرید؟).

پس از آن علی علیه‌السّلام و عبّاس‌بن عبدالمطّلب و فضل‌بن عبّاس و شُقْران مولای آن حضرت به غسل و کفن او پرداختند و مسلمانان دسته‌دسته بر او نماز گزاردند و او را در همان خانهٔ خود دفن کردند.

۳

خلفای راشدین

سقیفهٔ بنی‌ساعده

هنگامی که علی و عبّاس و فضل‌بن عبّاس مشغول غسل و تکفین حضرت بودند جماعت انصار در سقیفهٔ بنوساعده گرد آمدند و گفتند ما بعد از رسول‌الله سعدبن عُبادَه را (از قبیلهٔ خَزْرَج) بر خود امیر می‌کنیم. در آن وقت سعد بیمار بود او را در پارچه‌ای پیچیده به آنجا بردند و او در آنجا خطبه‌ای به این مضمون خواند که انصار یا مردم مدینه بودند که به حضرت رسول یاری دادند و در راه اسلام جانفشانی کردند و به شمشیر خود قوم عرب را مطیع ساختند و بنابراین حقّ این است که خلافت و جانشینی حضرت رسول و امارت مسلمین بر یکی از بزرگان انصار قرار گیرد. در این میان‌خبر به عمر رسید و او به سراغ ابوبکر رفت و او را با خود به سَقیفهٔ بنوساعده برد. ابوبکر چون به آنجا رسید خطبه‌ای خواند و در آن از فضیلت مهاجران و قریش سخن گفت و گفت اولیاء و عَشیرهٔ رسول‌الله برای جانشینی او سزاوارترند. حُباب‌بن المُنْذِر که از انصار بود گفت: ای انصار مالک امر خود باشید زیرا اینها در سایهٔ شما هستند و کسی جرأت مخالفت با شما نخواهد داشت با خود اختلاف مکنید و ببینید که اینها (مهاجران) سخن شما را قبول ندارند پس دو امیر باشد یکی از ما یکی از ایشان. عمر در پاسخ گفت دو شمشیر در یک غلاف نگنجد و عرب هرگز راضی نخواهد شد که کسی از شما را بر خود امیر کند در حالی که پیغمبر ما از شما نیست و عرب از اینکه امر خود را به عهدهٔ کسانی بگذارد که پیغمبرشان از ایشان باشد امتناع نخواهد کرد. چه کسی می‌تواند بر سر خلافت با ما که اولیاء و عَشیرهٔ او هستیم منازعه کند. حُباب‌بن مُنْذِر گفت: به سخن این شخص گوش ندهید زیرا اگر گوش بدهید سهم شما را از خلافت خواهند ربود.اگر اینها (قریش) امتناع کنند همه را از شهر خود برانید زیرا شما برای این کار سزاوارترید زیرا مردم به شمشیر شما به این دین گردن نهاده‌اند. ابوعُبَیْدةبن الجرّاح که از قریش بود گفت: ای گروه انصار، شما نخستین کسانی بودید که پیغمبر را یاری دادید پس نخستین کسانی نباشید که آن را تغییر و تبدیل می‌کنند.

محمّد از قریش است و قوم او به این امر سزاوارترند از خدا بترسید و با او مخالفت نکنید.

در این میان ابوبکر گفت: این عُمَر و این ابوعُبَیْدَه، با هر کدام خواستید بیعت کنید. آن دو تن گفتند تو بهترین مهاجران و جانشین او در نماز هستی، دستت را دراز کن تا بیعت کنیم. چون عمر و ابوعُبَیْدَه رفتند بیعت کنند بشیربن سعید بر ایشان سبقت گرفت و با ابوبکر بیعت کرد. چون قبیلهٔ اَوْس از انصار دیدند که بشیربن سعید با ابوبکر بیعت کرد و ترسیدند که در صورت امارت سعدبن عُبادَه قبیلهٔ خَزْرَج برای همیشه بر اَوْس برتری یابد با ابوبکر بیعت کردند و مردم از هر سو روی به بیعت ابوبکر نهادند و قبیلهٔ خَزْرَج با سعدبن عُبادَه تنها ماندند.

خلافت ابوبکر

روز بعد ابوبکر بر بالایِ منبر رفت و مردم همگی با او بیعت کردند و او خطبه‌ای خواند و پس از حمد و ثنای خداوندی گفت: ای مردم من بر شما والی شدم ولی بهترین شما نیستم، اگر نیکی کردم یاریم دهید و اگر بدی کردم به راست راهنمائیم کنید، راستگوئی امانت و دروغگوئی خیانت است وکسی که در نظر شما ضعیف است در نظر من قوی است تا آنکه حق او را بگیرم و آنکه در نظر شما قوی است (و حق با او نیست) در نظر من ضعیف است تا حق دیگران را از او بگیرم. جهاد را از دست مگذارید زیرا هیچ قومی جهاد را از دست ننهادند مگر آنکه خوار شدند. مادامی که از خدا و رسول پیروی می‌کنم از من اطاعت کنید و اگر بر خدا و رسولش عصیان کردم مرا بر شما حقّ اطاعت نیست.

می‌گویند حضرت علی علیه‌السّلام و بنی‌هاشم تا شش ماه بیعت نکردند و پس از وفات حضرت فاطمه علیهاالسّلام بیعت کردند. سعدبن عُباده نیز بیعت نکرد تا آنکه کشته شد و یا به اجل خود مرد.

فرستادن سپاه اُسامة‌بن زید

ابوبکر پس از خلافت بی‌درنگ به اُسامه دستور داد تا همچنان که حضرت رسول فرموده بود به سوی دشمن برود. هر چند عدّه‌ای به او گفتند بهتر است به جای اُسامه که

خیلی جوان است کسی دیگر را امیر کنی، ابوبکر گفت من خلاف رأی رسول‌الله نکنم و کسی را که او امیر کرده است از امارت عزل نکنم و دستور حضرت رسول همچنانکه فرموده است باید اجرا شود. پس ابوبکر جیش اُسامَه را مشایعت کرد و از اُسامه خواست که عمر را در مدینه بگذارد تا یار و مشاور او باشد و پس از آن به سپاهیان وصیّت کرد که خیانت و غدر نکنند و کشتگان را مُثْلَه نسازند و از کشتن زن و کودک و پیرمرد پرهیز کنند و خرمابنان را نبرند و نسوزانند و هیچ درخت بارور و بارده را قطع نکنند و با راهبان دیر کاری نداشته باشند. اُسامه رو به راه نهاد و به قبایل قُضاعه که مرتدّ شده بودند حمله برد و غنایمی به دست آورد و بازگشت. غیبت او از مدینه به قولی چهل روز و به قول دیگر هفتاد روز طول کشید.

ادعای نبوّت اَسْوَد العَنْسِیّ و کشته شدن او

عَبْهَلَةبن کعب‌بن عَوْف العَنْسی در یمن پس از بازگشت حضرت رسول از حجّةالوداع ادّعای نبوّت کرد و عمّال حضرت رسول را از بعضی از شهرهای یمن بیرون کرد و بر نَجْران مسلط شد و شَهْربن باذان را که از اَبْناء (ایرانیان مقیم یمن) بود به قتل رسانید و کارش بالاگرفت تا آنجا که میان بیابان حَضْرَموت تا بَحْرَیْن و اَحْساء تا عَدَن را متصرّف شد. چون این خبر به حضرت رسول رسید به عمّال خود در یمن نامه نوشت و ایشان را مأمور جنگ با اَسْوَد کرد و آنها سرانجام اَسْوَد را کشتند و هر یک از عمّال حضرت بر سر کار خود بازگشتند. خبر مرگ اسود وقتی به مدینه رسید که حضرت رسول تازه از دنیا رحلت کرده بود.

وفات حضرت فاطمه علیهاالسّلام

حضرت فاطمه سلام‌الله علیها که پس از فوت حضرت رسول غمگین و محزون بود به فاصلهٔ سه ماه و به قولی شش ماه از وفات حضرت رسول وفات یافت و سنّ آن حضرت در حین وفات در حدود ۲۹ سال بود. علی علیه‌السّلام و اسماء بِنْت عُمَیْس آن حضرت را غسل دادند و به روایتی آن حضرت را در شب دفن کردند.

ادّعای نبوّت طُلَیْحَة الاَسَدی و پایان کار او

پس از فوت حضرت رسول بیشتر قبایل مرتد شدند و دو تن در میان قبایل خود ادعای

نبوّت کردند مُسَیْلِمِه و طُلَیْحَه. بیشتر مردم طَیِّئ و اسد و قبیلهٔ غَطَفان از طُلَیْحه پیروی کردند طُلَیْحه در زمان حیات رسول دعوی نبوّت کرده بود و ادّعا می‌کرد که جبرئیل بر او نازل می‌شود و سخنانی سجع‌آمیز می‌گفت. پس از وفات حضرت رسول کار او بالا گرفت و عدّهٔ زیادی به دور او جمع شدند. پس از بازگشتِ اُسامَه از سفر جنگی ابوبکر او را در مدینه جانشین خود ساخت و خود با سپاهی تا موضعی به نام حُسیٰ و ذی‌القَصّه رفت و بر بسیاری از مرتدّان پیروز شد و قبایل عَبْس و ذُبْیان از پیش او گریختند. ابوبکر به مدینه بازگشت و خالدبن الولید را به جنگ طُلَیْحة بن خُوَیْلَد فرستاد و خالد در بُزاخه به مرتدّان رسید و جنگ سختی درگرفت که در آن سپاه طُلَیْحة فرار کردند و طلیحه با زنش از معرکه جان بدر برد و به شام رفت و چون شنید که قبایل اَسَد و غَطَفان به اسلام بازگشتند او نیز به اسلام بازگشت.

مالک بن نُوَیْره و کشته شدن او

خالد پس از پیروزی در بُزاخه بر قبایل اسد و غَطَفان روی به بُطاح نهاد که مالک بن نُوَیْره از قبیلهٔ بنی یَرْبوع در آنجا بود. مالک ابتدا با سَجاح که زنی بود مدّعی پیغمبری، عهدی بسته بود ولی چون سجاح به وطن خود بازگشت مالک بن نُوَیْره ترسید و مردّد بود که چه کند. ابوبکر به خالد دستور داده بود که اگر در جائی فرود آمدند اذان بگویند. اگر طرف مقابل نیز اذان گفتند دست از ایشان بردارند و اگر اذان نگفتند آنها را بکشند و غارت کنند. سپاهیان خالد مالک بن نُوَیْره را با جمعی از قبیلهٔ بنی یَرْبوع پیش او آوردند. جمعی از ایشان گفتند که مالک و پیروانش اذان خواندند و جمعی گفتند که نخواندند. پس خالد دستور داد که ایشان را زندانی کنند ولی در نتیجهٔ سوءتفاهمی مالک بن نُوَیْره با اسیران کشته شدند. خالد با زن مالک بن نُوَیْره ازدواج کرد و این مخالف رسم عرب بود که در جنگ با زن دشمنان ازدواج کنند. چون خالد به مدینه بازگشت عمر بر او خشم گرفت و از ابوبکر خواست که او را کیفر دهد. ولی ابوبکر به سخن او گوش نداد و گفت من شمشیری را که خداوند بر کافران آخته است در نیام نمی‌کنم. مُتَمِّم بن نُوَیْره برادر مالک به مدینه آمد و خونبهای برادرش مالک را خواست و نیز خواست که اسیران زن و کودک را باز گردانند. ابوبکر اسیران را بازگردانید و خونبهای مالک را از بیت‌المال پرداخت.

مُسَیْلِمهٔ کذّاب و کشته شدن او

مُسَیْلِمَه از بنی‌حنیفه بود و دعوی نبوّت می‌کرد و به حضرت رسول نامه نوشته بود که زمین میان ما و قریش قسمت شود. پس از وفات حضرت رسول ابوبکر عِکْرِمَة‌بن ابی‌جهل را بر سر او فرستاد ولی عِکْرِمَه شکست خورد. پس از آنکه خالد از بُطاح بازگشت ابوبکر او را با بزرگان مهاجر و انصار بر سر مُسَیْلِمه فرستاد. چون خبر خالد به مُسَیْلِمَه رسید در محلی به نام عَقْرباء لشکرگاه ساخت و اموال را به پشت لشکرگاه فرستاد. پس جنگی درگرفت که یکی از سخت‌ترین جنگها برای مسلمانان بود و در آن عدّهٔ زیادی از بزرگان اسلام از قبیل زیدبن الخَطّاب و سالم مولی ابی‌حُذَیْفه کشته شدند. پس از جنگهای سخت پیروان مُسَیْلِمه به درون «حدیقه» رفتند و در آن را بستند. اما مسلمانان در را باز کردند و به درون حدیقه رفتند در آنجا نیز جنگ سختی درگرفت و سرانجام مسیلمه با حربهٔ وحشی، قاتل حمزه، و شمشیر یکی از انصار کشته شد. چون مسیلمه کشته شد بنوحنیفه رو به فرار نهادند و سرانجام تن به صلح دادند و هرچه از طلا و نقره داشتند به خالد دادند و نیمی از کودکان و زنان خود را نیز به او دادند و بعضی می‌گویند یک چهارم اسیران کودک و زن از آن مسلمین شد. در این جنگ از انصار سیصد و شصت تن و از مهاجران غیرمدینه سیصد تن کشته شدند. از بنوحنیفه بیش از بیست هزار تن به قتل رسیدند. چون در این جنگ عدّهٔ زیادی از اصحاب رسول‌الله شهید شدند ابوبکر امر کرد که قرآن را جمع کنند تا به سبب قتل دیگر اصحاب از میان نرود.

مردم بَحْرَیْن و عُمان و مَهره و یمن و حَضْرَموت و کِنْدَه نیز پس از وفات حضرت رسول مرتد شدند ولی همهٔ آنها با رسیدن قوائی از مدینه شکست خوردند و تسلیم شدند.

لشکرکشی خالدبن الولید به عراق

در محرّم سال دوازدهم هجری ابوبکر به خالد که در یَمامه بود نوشت تا به عراق حمله کند. بعضی می‌گویند که خالد از یمامه به مدینه رفت و ابوبکر او را از آنجا برای فتح عراق فرستاد. خالد بانِقْیا و باروسما و اُلَّیْس را که از شهرهای عراق بودند فتح کرد و با ابن‌صَلوبا که حاکم آنجا بود صلح کرد که ده هزار دینار بپردازد و مردم آن جزیه (مالیات سرانه) بپردازند و این جز املاک مخصوص پادشاه ایران بود. پس از آن خالد روی به حیره

نهاد. خالد مردم آن را مخیّر کرد که یا جنگ کنند و یا اسلام را قبول کنند و یا جزیه بپردازند. ایاس‌بن قَبیصة الطّائی که پس از نُعْمان‌بن مُنْذِر حاکم حیره بود جِزْیه را پذیرفت و به صد و نود هزار درهم با ایشان مصالحه کرد. این مصالحه در ربیع‌الاوّل سال دوازدهم هجری بود. پس از آن خالد شهرهای انبار و عین‌التّمر را نیز فتح کرد.

جنگ یَرْموک

خالدبن الولید پس از فتح حیره و شهرهای دیگر در سال دوازدهم هجری به حجّ رفت و می‌گویند ابوبکر او را از آنجا مأمور کرد که به شام برود و به سرداران دیگر اسلام که در آنجا در برابر سپاه روم بودند ملحق شود. از سردارانی که در شام بودند ابوعُبَیْدَة‌بن الجرّاح و عِکْرِمة‌بن ابی‌جهل و عمروبن العاص و شُرَحْبیل‌بن حَسَنه بودند. مسلمانان سرداری همهٔ سپاه را به خالدبن الولید دادند و او سپاه را به نحوی جز آنچه عرب تا به آن وقت معمول داشتند بیاراست. در یَرْموک جنگ سختی میان مسلمانان و رومیان درگرفت که سرانجام به شکست و هزیمت رومیان انجامید. در این جنگ عدّه‌ای از سپاه اسلام نیز کشته شدند که از جملهٔ آنان عِکْرِمَة‌بن ابی‌جهل بود.

وفات ابوبکر

ابوبکر شب سه‌شنبه هشت روز به آخر ماه جُمادی‌الاخر مانده در شصت و سه سالگی در مدینه وفات یافت و خلافتش دو سال و سه ماه و ده روز طول کشید. ابوبکر به موجب فرمانی که نوشت عمربن الخطّاب را جانشین خود ساخت. عمر پس از دفن ابوبکر بالای منبر رفت و در ضمن خطبه‌ای که خواند عزل خالدبن الولید را از فرماندهی سپاه اعلام کرد و به جای او ابوعُبَیْدَة‌بن الجرّاح را منصوب کرد.

خلافت عمربن الخطّاب

فتح دمشق

پس از آنکه عمر به خلافت رسید بی‌درنگ خالدبن الولید را از فرماندهی سپاه شام عزل کرد و به ابوعُبَیْدَه نوشت که به جای او فرماندهی سپاه را به عهده بگیرد. پس از آنکه

رومیان در یَرْموک شکست خوردند در شهری به نام فِحْل جمع شدند و هِرَقْل قیصر روم از حِمْص برای مردم دمشق کمک فرستاد. عمر در نامه‌ای که به ابوعُبَیْدَه نوشت به او امر کرد که ابتدا از دمشق کند و سپاهی به سوی فِحْل بفرستد تا رومیان را در آنجا مشغول سازند و پس از فتح دمشق به فِحْل رود و پس از آن با خالدبن الولید روی به فتح حمص نهند و شُرَحْبیل بن حَسَنَه را با عمروبن العاص در اُرْدُنّ و فلسطین بگذارد.

ابوعبیده لشکریانی به فِحْل فرستاد و نیز سپاهیانی فرستاد که میان شهر حمص و دمشق باشند و از رسیدن کمک از حمص به دمشق مانع گردند و سپاه دیگری به همین ترتیب به میان فلسطین و دمشق فرستاد. پس از آن ابوعُبَیْدَه دمشق را در محاصره گرفت و این محاصره هفتاد روز طول کشید. سرانجام مسلمانان به شهر دمشق دست یافتند و مردم آنجا به صلح شهر را تسلیم مسلمانان کردند. ابوعُبَیْدَه یزیدبن ابی‌سفیان را بر دمشق بگماشت و خود به سوی فِحْل شتافت و آنجا را نیز پس از جنگ سختی به تصرّف درآورد.

جنگ جِسْر یا قُسّ‌النّاطِف

عمر ابوعُبَیْـد بن مسعود الثَّقَفی را که داوطلب جنگ با ایرانیان شده بود به فرماندهی سپاهی برای جنگ با ایرانیان برگزید. ابوعُبَیْـد با سعدبن عُبَیْد و سَلیطبن قیس و مُثَنّی‌بن حارِثهٔ شَیْبانی روی به عراق نهاد. ابوعُبَیْـد ابتدا عدّه‌ای از ایرانیان را که در محلّی به نام سقاطیّه واقع در کَسْکَر بودند شکست داد. پس از آن در محلّی به نام باقُسْیاثا جالینوس را که یکی از سرداران ایرانی بود هزیمت داد. چون رستم فرّخزاد که فرمانده بزرگ ایرانیان بود خبر این شکستها را شنید بهمن جادویه معروف به ذوالحاجب را با درفش کاویان مأمور جنگ با مسلمانان ساخت. در قُسّ‌النّاطِف یا مَرْوَحَه در کنار فرات جنگ سختی درگرفت ایرانیان با فیل به میدان جنگ آمده بودند و اسبان مسلمانان از دیدن فیلها رم کردند و یکی از فیلها ابوعبید را زیر پا گرفت. این جنگ که به جنگ جِسْر یا پل معروف است سرانجام به شکست مسلمانان انجامید و چهار هزار تن از مسلمانان کشته یا غرق شدند. بهمن جادویه می‌خواست که در آن سوی پل مسلمانان را دنبال کند که خبر اختلاف دو سردار ایرانی رستم و فیروزان را شنید و بازگشت.

جنگ قادسیّه

مُثَنّی‌بن حارِثهٔ شَیْبانی پس از چند جنگ با ایرانیان و شکست دادن ایشان سرانجام از زخمی که به او رسیده بود درگذشت. در این میان ایرانیان اختلافات خود را کنار گذاشته یزدگرد پسر شهریار را که به یزدگرد سوم معروف است به پادشاهی برداشتند و عزم کردند که یک دل و متّفق با مسلمانان بجنگند. عمر چون این خبر را شنید از قبایل مختلف عرب مدد خواست و سعدبن ابی‌وقّاص را با سپاهی که بیش از سی هزار تن بودند برای جنگ با ایرانیان گسیل کرد. سعدبن ابی‌وقّاص روی به عراق نهاد و در قادسیّه لشکرگاه ساخت. یزدگرد نیز رستم فرّخ‌زاد را با بیش از صد و بیست هزار نفر به مقابلهٔ سعدبن ابی‌وقّاص فرستاد: مقدّمهٔ لشکر را به جالینوس و میمنه را به هُرْمُزان و میسره را به مِهْران‌بن بهرام رازی سپرد. جنگ چهار روز طول کشید: روز اول را به نام روز اَرْماث و روز دوم را روز اَغْواث و روز سوم را روز عِماس و شب چهارم راالیلةالهریر و روزچهارم را روز قادسیّه می‌خوانند. در این جنگ ایرانیان شکست سختی خوردند و راه برای فتح مداین پایتخت پادشاهان ساسانی باز شد. این جنگ در سال چهاردهم هجری واقع شد و بعضی آن را در سال پانزدهم و بعضی دیگر در سال شانزدهم گفته‌اند.

فتوحات مسلمانان در شام و عراق

در سال پانزدهم هجری مسلمانان شهرهای حمص و بعلبک و قِنَّسْرین را فتح کردند و هِرَقْل قیصر روم سرانجام دل از شام برکند و از بالای تپه‌ای از شِمشاط سوریّه را وداع کرد و گفت: «دیگر هیچ رومی روی ترا نخواهد دید». پس از آن مسلمانان شهرهای حلب و انطاکیه و قَیْساریه را نیز فتح کردند. پس از آن شهرهای فلسطین یکی پس از دیگری به دست مسلمانان افتاد و شهر بیت‌المقدس یا ایلیا نیز فتح شد و عمر به دیدن بیت‌المقدس رفت.

مسلمانان در عراق پس از پیروزی در قادسیه شهر مداین پایتخت ساسانیان را پس از محاصره به تصرّف در آوردند و گنجینه‌های پادشاهان ساسانی به دست ایشان افتاد. از جمله فرش معروف بهارستان یا بهار خسرو بود که عربها آن را قِطْف می‌گفتند. آن را به مدینه بردند و قطعه قطعه کردند و به مسلمانان دادند. می‌گویند علی علیه‌السّلام سهم خود را به بیست هزار درهم فروخت.

پس از مداین جنگ سخت دیگری به نام جنگ جلولاء میان ایرانیان و مسلمانان درگرفت که به شکست ایرانیان انجامید و شهر حُلْوان به دست مسلمین افتاد.

دیوان عطاء

چون مسلمانان در نتیجهٔ جنگها و فتوحات زیاد غنایم و اموال فراوانی به دست آوردند و مالیات شهرها و مزارع و خراج و جِزْیه بر عایدات سالانهٔ دولت اسلامی افزود عمر برای اصحاب و زنان و جنگجویان قدیمی و جدید اسلام مستمرّی‌های سالیانه معین کرد و فرمود تا آن را در دفترها و دیوان‌ها ثبت کردند. برای کسانی که در جنگ بدر شرکت داشتند سالانه پنج هزار درهم و برای کسانی که در وقایع میان بدر و حُدَیْبِیَه حضور داشتند سالانه چهار هزار درهم مقرّر کرد. پس از آن به ترتیب حضور در جنگهای بعدی تا زمان ابوبکر سالانه سه هزار درهم و برای حاضران در فتوحات شام و قادسیّه سالانه دوهزار و پانصد تا دوهزار درهم تعیین کرد و پس از آن به ترتیب حضور در جنگها مقرّری سالیانه را کمتر کرد تا به دویست درهم در سال رسانید. به حضرت حسن‌بن علی و حضرت حسین‌بن علی و سلمان و ابوذَرّ همان مقرّری جنگجویان بدر را داد و به عبّاس‌بن عبدالمطّلب بیست و پنج هزار درهم و به قولی دوازده هزار درهم در سال داد. برای زنان حضرت رسول هر کدام ده هزار درهم در سال معین فرمود.

فتح تکریت و موصل و قرقیسیا

شهر تکریت را مسلمانان به مدت چهل روز محاصره کردند. در این جنگ قبایل تَغْلِب و اِیاد و نَمِر با آنکه مسیحی بودند از مسلمانان طرفداری کردند و امان خواستند. مسلمانان به شرط اسلام به ایشان امان دادند و با کمک ایشان شهر تکریت را گشودند. پس از آن به سمت موصل رفتند. موصل و نینوی دو حصن بر دو سوی دجله بودند حِصن شرقی نینوی و حِصن غربی موصل بود. این دو حصن نیز به کمک قبایل تَغْلِب و ایاد و نَمِر گشوده شد. پس از آن دژهای اکراد و همهٔ توابع موصل به دست مسلمانان افتاد. پس از آن شهر قرقیسیا نیز به تصرف مسلمین درآمد.

بنای کوفه و بصره

چون سپاهیان اسلام در برابر ایرانیان ناچار بودند که لشکرگاه دائمی داشته باشند و

شهرهای عراق برای سکونت ایشان مناسب نبود به دستور عمر در صدد پیدا کردن محل مناسبی که آب و هوای آن با آب و هوای عربستان مناسب باشد برآمدند و به راهنمائی سلمان فارسی و حُذَیْفَه محلّ کوفه را مناسب دیدند. سعدبن ابی‌وقّاص از شهر مداین کوچ کرد و در محرّم سال هفدهم هجری درکوفه فرود آمد. به همین ترتیب محلّ بصره رانیز برای سکونت سپاه اسلام برگزیدند. ابتدا خانه‌ها را از نی ساختند ولی این خانه‌ها بسرعت دچار حریق می‌شد و به همین جهت سعدبن ابی‌وقّاص از عمر اجازه خواست که خانه‌ها را از خشت بسازند و عمر اجازه داد. بدین ترتیب دو شهر مهمّ کوفه و بصره در عراق بوجود آمدند و مبدأ لشکرکشی‌های بعدی برای فتح سرتاسر ایران گردیدند.

فتح جزیره

بلاد جزیره در نزدیکی شام میان دجله و فرات قرار دارد و شهر موصل نیز از بلاد جزیره محسوب می‌شود. فتح تمام بلاد جزیره در سال ۱۷ یا ۱۸ هجری به دست عیاض‌بن غَنْم بود. به قول بعضی عِیاض‌بن غَنْم از سوی سعدبن ابی‌وقّاص مأمور فتح جزیره شد و به قول دیگران او به دستور ابوعبیده شهرهای جزیره یعنی حَرّان و رُها و رَقَّه و رَأس عیْن و نصیبین و سِنْجار و شهرهای دیگر را فتح کرد.

فتح خوزستان و اسارت هُرْمُزان

در سال ۱۷ یا ۱۸ شهرهای خوزستان یکی پس از دیگری به دست مسلمین افتاد و سرانجام هرمزان سردار ایرانی در خوزستان پس از عهد و نقض عهد به دست مسلمانان اسیر شد و او را به مدینه بردند. عمر علّت نقض عهد را از او پرسید و اوگفت تشنه است و تا آب نخورد پاسخ نخواهد داد. چون آب به دست او دادند گفت می‌ترسم پیش از آنکه آب بخورم کشته شوم و عمر گفت تا این آب را نخوری ترا نمی‌کشم. هرمزان آب را به زمین ریخت و عمر گفت تا دوباره آب بیاورند ولی هرمزان گفت تشنه نیست و او چنین کرد تا از کشته‌شدن رهائی‌یابد. عمرگفت من‌تراخواهم‌کشت و هرمزان گفت تو مرا امان دادی. کسانی که در آنجا بودند قول هرمزان را تصدیق کردند زیرا عمر گفته بود تا این آب رانخوری ترا نخواهم کشت و او آب را بر زمین ریخته بود. عمر گفت مرا گول زدی ولی اگر مسلمان نشوی ترا خواهم کشت. هرمزان اسلام آورد و عمر برای او دو هزار دینار مستمرّی مقرّر کرد.

طاعون عَمَواس

در سال هیجدهم هجری قحطی شدیدی در مدینه روی داد. عمر از شام و فلسطین برای مردم مدینه و حجاز کمک خواست و می‌گویند ابوعُبَیْدَةبن الجرّاح چهار هزار شتر با بار طعام به مدینه فرستاد و عمروبن العاص از راه دریای احمر یا بحر قلزم با کشتی برای مردم حجاز غذا فرستاد. این سال قحطی را عام‌الرّماده خوانند. پس از آن در شام بیماری طاعون ظهور کرد و عدّهٔ کثیری از مسلمانان از این بیماری تلف شدند. از جملهٔ کسانی که در اثر طاعون عَمَواس از میان رفتند ابوعُبَیْدَةبن الجَرّاح و مُعاذبن جَبَل و یزیدبن ابی‌سفیان و سُهَیْل‌بن عمرو بودند. در همین سال پس از آنکه بیماری طاعون قطع شد عمر سفری به شام کرد و بر امور آنجا نظارت کرد و معاویةبن ابی‌سفیان را بجای برادرش یزید حاکم شام ساخت.

فتح مصر

در سال بیستم هجری مصر به دست عمروبن العاص فتح شد. بعضی می‌گویند عام‌الرّماده یا سال قحطی مدینه پس از فتح مصر اتفاق افتاد زیرا در آن سال عمروبن العاص در مصر بود و از راه بحر قلزم یا بحر احمر برای مردم مدینه طعام و خواربار فرستاد.

فتح نهاوند یا فتح‌الفتوح

در سال بیست و یکم هجری فتح نهاوند به دست مسلمین بود و این فتح را فتح‌الفتوح خوانند زیرا پس از آن دیگر در ایران جنگ بزرگی میان ایرانیان و مسلمانان روی نداد. سردار ایرانیان در این جنگ فیروزان بود و بر میمنه و میسرهٔ سپاه اوزَرْدَک و بهمن جادویه بودند. سردار سپاه اسلام نُعْمان‌بن مُقَرِّن المُزَنی و بر میمنه و میسره حُذَیفَةبن الیَمان و سُوَیْدبن مُقَرِّن بودند. عدهٔ سپاه اسلام را سی‌هزار تن گفته‌اند. در این جنگ ایرانیان در خندقهائی که کنده بودند می‌جنگیدند و مسلمانان آنها را محاصره کرده بودند. سرانجام پس از جنگهای سخت مسلمین فاتح شدند ولی سردار ایشان نعمان‌بن مُقَرِّن کشته شد. در این جنگ غنایم زیادی به دست مسلمین افتاد که از جمله دو سبد جواهر از آنِ نَخْویرگان (نخیرجان) بود. این دو سبد را به دستور عمر فروختند و جزو حقوق و عطایای

مسلمانان حساب کردند. کسی که آن را خرید دو میلیون درهم برای آن بها داد و بعد آن را به چهار میلیون درهم فروخت. پس از این جنگ شهرهای نهاوند و دینَوَر و صیمره و همدان به دست مسلمانان افتاد و پس از چندی اصفهان و جَیْ نیز به دست مسلمانان افتاد.

در سال بیست و دوم هجری شهرهای قزوین و زنجان و ری و قومس و گرگان نیز فتح شد. پس از فتح ری آذربایجان و مغان (موقان) و باب‌الابواب در بند نیز به دست مسلمین افتاد.

شهرهای فارس و کرمان و سیستان و مکران در سال ۲۳ هجری به دست مسلمین افتاد.

کشته شدن عمر

در سال بیست و سوم هجری در روز چهارشنبه سه روز به آخر ذوالحجّه عمر به دست ابولؤلؤه غلام مُغَیْرَةبن شُعْبَهْ ثَقَفی مضروب شد و روز بعد در اثر زخمهائی که بر او وارد شده بود وفات یافت. ابولؤلؤه از مالیاتی که مُغَیرةبن شُعْبَه از او روزانه می‌گرفت به عمر شکایت برد و عمر از او پرسید که چه کارهائی می‌داند. ابولؤلؤه گفت نجّاری و نقاشی و آهنگری می‌داند. عمر گفت با این همه هنر مالیاتی که می‌پردازی زیاد نیست. بعد از آن عمر از او خواست که یک آسیای بادی برای او درست کند. ابولؤلؤه گفت آسیائی درست خواهد کرد که صدایش در مشرق و مغرب بپیچد. عمر گفت این غلام مرا تهدید به قتل کرد.

عمر را روز یکشنبه اول محرم سال ۲۴ هجری به خاک سپردند. او از طایفهٔ عَدِیّ از شاخه‌های قبیلهٔ قریش بود. مادرش حَنْتَمه دختر هِشام‌بن مُغَیْره مَخْزومی دختر عموی ابوجهل بود. بعضی گفته‌اند به هنگام مرگ پنجاه و پنج سال داشت و بعضی سن او را شصت و سه سال و چند ماه گفته‌اند. می‌گویند لقب فاروق را حضرت رسول به او داده بود و بعضی گفته‌اند این لقب را «اهل کتاب» یعنی یهود و نصارا به او داده بودند. مدت خلافت او ده سال و شش ماه و هشت روز (و یا چهار روز) بود. او را مردی بلند بالای گندم‌گون توصیف کرده‌اند و گفته‌اند اصلع بود یعنی موهای جلو سرش ریخته بود.

واگذاری تعیین خلافت به شورا

عمر چون زخم خود را کاری یافت و به مرگ خود یقین پیدا کرد عبدالرّحمان‌بن عَوْف

را گفت تا به جای او با مردم نماز بگزارد و پس از آن چند تن را که به قول خودش حضرت رسول از ایشان راضی بود فرا خواند و این عدّه علی علیه السّلام و زُبَیْربن العَوّام و سعدبن ابی‌وقّاص و عثمان‌بن عَفّان و عبدالرّحمان‌بن عَوْف بودند. پس از آن گفت تا سه روز منتظر طلحةبن عُبَیْدالله باشند و اگر نیامد همین پنج تن دربارهٔ خلیفهٔ آینده مشورت کنند و یکی را از میان خود برگزینند و ابوطلحهٔ انصاری را با پنجاه تن بر این شورا گماشت و به صُهَیْب گفت اگر پنج تن از این شش تن بر کسی اتفاق کردند و یکی از ایشان امتناع کرد آن یکی را بکشند و اگر چهارتن بر یکی رأی دادند و دو تن امتناع کردند آن دو را گردن بزنند و اگر سه تن بر یکی و سه تن دیگر بر یکی اتفاق کردند عبدالله‌بن عمر را حَکَم قرار دهند و هر کدام را که او برگزیند همه به او گردن نهند و اگر به حکم عبدالله‌بن عمر گردن ننهادند با آن طرف باشند که عبدالرّحمان‌بن عَوْف با آنها است و اگر آن سه تن دیگر مخالفت کردند باید کشته شوند.

پس از وفات عمر عبدالرّحمان‌بن عَوْف و زُبَیْر و سعدبن ابی‌وقّاص از حق خود صرف نظر کردند و امر دایر میان علی و عثمان شد و عبدالرّحمان‌بن عَوْف پس از مذاکره با هر دو عثمان را برگزید و با او بیعت کرد و دیگران نیز بر حسب وصیّت عمر با او بیعت کردند.

خلافت عثمان

بیعت عثمان روز آخر ذی‌حجّه سال ۲۳ اتفاق افتاد. و روز اوّل محرّم سال ۲۴ هجری خلیفهٔ مسلمانان بود. و بعضی گفته‌اند بیعت با او در سوم ماه محرّم اتفاق افتاد. بعضی گفته‌اند عثمان عمّال عمر را تا یک سال بر همان حال نگاه داشت و پس از یک سال شروع به عزل و نصب عمّال کرد. ابتدا مُغَیْرةبن شُعْبَه را از حکومت کوفه برداشت و بجای او سعدبن ابی‌وقّاص را گماشت و پس از مدّتی سعد را عزل کرد و ولیدبن عُقْبَةبن ابی مُعَیْط را که از بنی‌اُمَیّه و برادر عثمان از سوی مادرش بود به حکومت کوفه منصوب کرد. در سال بیست و پنجم هجری سپاهیان اسلام شهرهای ارمنستان و گرجستان و شیروان و اَرّان را فتح کردند.

عثمان در سال بیست و هفتم هجری عمروبن العاص را از حکومت مصر برداشت و به جای او عبدالله‌بن سعدبن ابی‌سَرْح را که برادر رضاعی او بود به حکومت مصر گماشت.

عبداللّه‌بن سعد قسمتهای مهمی از ولایات افریقای شمالی را فتح کرد و عثمان خُمْس غنایم را بار اوّل به عبداللّه بن سَرْح و بار دوم به مروان‌بن الحَکَم داد. در سال بیست و هشتم هجری معاویه که والی شام بود از عثمان اجازه خواست که از راه دریا به قبرس حمله کند و عثمان به او اجازه داد و معاویه عبداللّه‌بن قیس جاسی رابا کشتیها به قبرس فرستاد و عبداللّه‌بن سعد از مصر او را یاری داد و جزیرهٔ قبرس به تصرّف مسلمانان درآمد.

حکومت عبداللّه‌بن عامر در بصره و فتح فارس و خراسان

عثمان در سال ۲۹ هجری ابوموسی اَشْعَری را از حکومت بصره معزول ساخت و پسردائی خود عبداللّه‌بن عامربن کُرَیْز راکه جوانی بیست و پنج ساله بود حاکم بصره کرد و سپاه عُمان و بَحْرَیْن را ضمیمهٔ حکومت او ساخت. پس از آن خود عبداللّه‌بن عامر به سوی فارس حرکت کرد و برای بار دوم بیضاء و استخر را به غلبه بگرفت و شهرهای گور و دارابگرد را متصرّف شد و به سوی خراسان حرکت کرد و در این میان مُجاشِع‌بن مسعود سُلَمی را مأمور فتح کرمان کرد. مُجاشِع شهرهای سیرجان و جیرفت را بگرفت و عبداللّه‌بن عامر خود از راه میان کرمان و خراسان عازم خراسان گردید. سپاهیان او شهرهای جام و باخرْز و جُوَیْن و سرخس را تصرف کردند و خود او ابرشهر و طوس و طخارستان و نیشابور و پوشنگ و بادغیس و ابیورد و طالقان و بلخ و فاریاب را فتح کرد. پس از آن عبداللّه‌بن عامر ربیع‌بن زیاد حارثی را به سیستان فرستاد و او شهرهای زالِق و کَرْکویَه و زَرَنْگ و ناشروذ را به دست آورد. پس از آنکه ربیع‌بن زیاد یک سال و نیم در آنجا حکومت کرد عبداللّه‌بن عامر پسرعمّ خود عبدالرّحمن‌بن سَمُرَه را به سیستان فرستاد و او غزنه و کابل و رُخَّج را فتح کرد.

آغاز شکایت از عمّال عثمان

در سال سی‌ام هجری مردم کوفه از ولیدبن عُقْبَةبن ابی مُعَیْط والی کوفه به عثمان شکایت بردند و او را متّهم به شرب خمر ساختند. عثمان ولید را احضار کرد و او را حدّ زد و به جای او سعیدبن العاص را حاکم کوفه ساخت. سعیدبن العاص از بنی‌اُمَیّه بود و چون به امر عثمان به کوفه آمد نخست دستور داد تا منبر را بشستند زیرا به قول او آن منبر به جهت ولیدبن عُقْبَه نجس شده بود. اما رفتار او با مردم کوفه چندان خوب نبود و چون

خود از قریش بود بر بزرگانی از کوفه که از قریش نبودند فخر می‌فروخت و به آنها اهانت می‌کرد. مردم کوفه به ریاست مالک‌بن اشتر النَّخَعی از عثمان عزل او را خواستند. سعیدبن العاص به هاشم‌بن عُقْبَةبن ابی وَقّاص نیز توهین کرد و او شکایت به عمّ خود سعیدبن ابی‌وقّاص برد. عثمان نخست از عزل سعیدبن العاص اباکرد و او راکه به مدینه رفته بود باز به کوفه فرستاد. اما مردم کوفه در جرعه (موضعی میان کوفه و حیره) جلو او راگرفتند و او را از رفتن به کوفه منع کردند. عثمان ناچار شد سعیدبن‌العاص راعزل کند و ابوموسی اشعری را به جای او بگمارد.

کشته شدن یزدگرد سوم

در سال سی و یکم هجری یزدگرد سوم پسر شهریار، آخرین پادشاه ساسانی، کشته شد و با کشته شدن او سلطنت ساسانیان سپری شد. یزدگرد از فارس یا اصفهان به خراسان فرار کرد و قصدش این بود که از پادشاهان ترکستان و چین برای به دست آوردن سلطنت موروثی یاری بخواهد ولی ماهوی سوری حاکم مرو به او خیانت کرد و از یکی از امرای ترک برای از میان برداشتن او کمک طلبید. یزدگردبه ناچار از مرو گریخت و به آسیابی پناه برد. آسیابان در لباس فاخر او طمع کرد و او را کشت. دربارهٔ کشته شدن یزدگرد اقوال گوناگونی ذکر کرده‌اند. مسیحیان مرو چون خبر قتل او را شنیدند جسد او را از آب جوی گرفتند و او را در ناووس یا ستودان دفن کردند. می‌گویند سبب احترام نصارای مرو به یزدگرد به این جهت بود که مادر شهریار پدر یزدگرد شیرین نامی بود که مسیحی بود و چون خسرو او را دوست می‌داشت به خاطر او دربارهٔ مسیحیان نیکی و محبت کرده بود.

جمع قرآن به قرائت واحد

در سال سی‌ام هجری حُذَیْفةبن الیمان که مأمور جنگ باکفّار در آذربایجان و اَرّان بود به عثمان شکایت کرد که مسلمانانی که با او هستند در کیفیّت قرائت قرآن با یکدیگر اختلاف دارند: مردم شام قرائت مِقْدادبن الاَسْود و ابوالدَّرْداء را قبول دارند و مردم کوفه قرائت عبدالله‌بن مسعود را درست می‌پندارند و مردم بصره فقط قرائت ابوموسی اشعری را می‌پذیرند. عثمان اصحاب حضرت رسول را جمع کرد و با ایشان در این باره مشورت

کرد و رأیش بر این قرار گرفت که همهٔ مردم را به یک قرائت وادار سازد تا اختلاف از میان برخیزد. پیش از آن زیدبن ثابت به دستور ابوبکر قرآن را در یک جا جمع کـرده بـود و آن نزد ابوبکر بود. پس از ابوبکر قرآن مذکور نزد عمر بود و پس از او نزد حَفْصه دختر عُمَر زوجهٔ رسول‌الله بود. عثمان آن مصحف را از حَفْصه گرفت و زیدبن ثابت را گفت تا از روی آن در حضور عده‌ای از اصحاب بنویسد و اگر اختلافی پیدا شد لغت قریش را ترجیح دهد. پس چند مصحف به نحو واحد نوشتند و یکی را به شام و دیگری را به مصر و یکی را به بصره و یکی را به کوفه فرستادند و مصاحف دیگر را که اختلاف داشت همه را بسوختند و بدین ترتیب مصحف واحدی در دست مسلمانان ماند.

قیام بر ضدّ عثمان

بر سر جمع قرآن میان عبدالله‌بن مسعود و عثمان خلاف افتاد و عبدالله‌بن مسعود دل با عثمان بد کرد. عمّاربن یاسر نیز با عثمان اختلاف پیدا کرد. ابوذرّ غِفاری که یکی از اصحاب نزدیک حضرت رسول بود بر سر بعضی از زیاده‌رویهای عثمان و عمّال او در مصرف بیت‌المال بر او اعتراض کرد و عثمان او را از مدینه بیرون کرد و او به رَبَذه رفت و در آنجا جان سپرد. از سوی دیگر چنانکه اشاره شد مردم کوفه و بصره و مصر و شام از عمال خود شکایت کردند و این عمّال که از نزدیکان عثمان بودند سبب رنجش مردم از عثمان گردیدند. در سال سی و پنجم هجری مالک‌بن الحارث الاشترالنَّخَعی از کوفه و حُکَیْم‌بن جَبَلة العَبْدی از بصره و عبدالرحمان‌بن عُدَیْس البَلَوی از مصر هر کدام با عدّه‌ای روی به مدینه نهادند و در محلی به نام ذوخُشُب گرد آمدند و اعتراضات خود را بر عثمان بیان داشتند. عثمان علی علیه‌السّلام را واسطه کرد و تعهّد کرد که به هر چه آنها تقاضا کرده‌اند عمل کند. اما بعد ادعا کردند که عثمان در نهانی کسی را به عمال خود فرستاده است تا قیام کنندگان را پس از بازگشت به ولایتشان به قتل برساند. این امر سبب شد که شورشیان به مدینه بازگشتند و خانهٔ عثمان را محاصره کردند و به مدت چهل و نه روز یا بیشتر او را در محاصره نگاه داشتند و سرانجام او را در ذی‌الحجّهٔ سال سی و پنجم هجری به قتل رساندند. و بعضی قتل او را در روز جمعه هیجدهم ذوالحجّهٔ سال مذکور گفته‌اند. عمر او را میان هفتاد و پنج تا نود سال گفته‌اند.

خلافت علی‌بن ابیطالب علیه‌السّلام

پس از قتل عثمان مردم مدینه به استثنای چند تن در روزهای آخر ذوالحجّهٔ سال سی و پنجم هجری با علی‌بن ابیطالب علیه‌السّلام بیعت کردند. می‌گویند از نخستین کسانی که با آن حضرت بیعت کردند طلحة‌بن عُبَیْدالله و زُبَیْربن العوّام بودند ولی این دوتن بعدها ادّعا کردند که بیعتشان از روی اجبار بوده است.

مخالفت طلحه و زُبَیْر با علی علیه‌السّلام

طلحه و زُبَیْر از علی علیه‌اسلام اجازه خواستند که به مکّه برای عُمْره بروند و در آن زمان عایشه زوجهٔ حضرت رسول در مکّه بود. عبدالله‌بن عامربن کُرَیْز نیز از جانب عثمان در بصره بود چون دید که عثمان کشته شد و مردم با علی بیعت کردند از آن شهر بیرون آمد و به مکه رفت. یَعْلیَ‌بن مُنَبِّه والی عثمان در یمن نیز روی به مکه نهاد و مروان‌بن الحَکَم نیز پس از کشته شدن عثمان به مکّه رفت. طلحه و زبیر با یکدیگر همدست شدند که سر از اطاعت علی علیه‌السّلام بپیچند. عایشه در حالی که از مکّه به مدینه می‌رفت خبر قتل عثمان و خلافت علی علیه‌السّلام را شنید و به مکّه بازگشت و گفت که عثمان به ستم کشته شده است و باید خون او راگرفت. طلحه و زبیر چون این بشنیدند فرصت غنیمت شمردند و با او همدست شدند. والی مکّه از جانب عثمان عبدالله‌بن عامر حَضْرَمی بود که او نیز با ایشان همداستان گردید. یَعْلَی‌بن اُمَیّه ششصد شتر و ششصد هزار درهم به ایشان مساعدت کرد و عبدالله‌بن عامر نیز که از بصره با مال زیاد آمده بود کمک مالی فراوانی به ایشان کرد. این عده ابتدا قصد آن داشتند که به شام نزد معاویه بروند ولی عبدالله‌بن عامر مانع شد و گفت بهتر آن است که به بصره بروید. آنها می‌خواستند دیگر زنان حضرت رسول را نیز که در مکه بودند با خودهمراه‌سازند ولی آنها نپذیرفتند. چون آمادهٔ رفتن به بصره شدند یَعْلَی‌بن اُمَیّه یا یکی دیگر شتری به نام عَسْکَر به عایشه داد که هودج او را بر روی آن حمل کنند.

والی تازهٔ بصره از جانب علی‌علیه‌السّلام عثمان‌بن حُنَیف بودو او درآغاز در برابرطلحه و زبیر مقاومت کرد و سرانجام قرار بر این شد که تا آمدن علی صبر کنند. ولی شبی

اصحاب طلحه و زُبَیْر بر او شبیخون زدند و او را گرفتند و کتک زدند و موی ریشش را کندند و خواستند به بیت‌المال حمله کنند که میان ایشان و موکّلین بر بیت‌المال زد و خوردی درگرفت که در آن هفتاد نفر از موکّلان کشته شدند. چون بصره به تصرّف ایشان در آمد بر سر اینکه کدام یک از طلحه و زُبَیْر با مردم نماز بخوانند اختلاف پیدا شد و عاقبت قرار بر آن شد که روزی پسر طلحه امامت کند و روزی پسر زبیر (عبدالله).

جنگ جمل

پس از آن علی علیه‌السّلام با اصحاب خود روی به بصره نهاد و در بصره در محلّی به نام خُرَیْبَه فرود آمد و هر دو طرف در برابرهم صف کشیدند. نخست علی علیه‌السّلام با زُبَیْر و طلحه گفتگو کرد و با هر دو محاجّه فرمود و هر دو ظاهراً از عمل خود نادم شدند ولی عبدالله‌بن زُبَیْر پدر خود را ملامت کرد و او را به مقاومت تشجیع کرد.

علی علیه‌السّلام به اصحاب خود امر فرمود که ابتدا به قتال نکنند ولی چون از سوی اصحاب عایشه تیراندازی شد و یکی دو تن از اصحاب علی کشته شدند علی دستور حمله صادر کرد و فرمود اگر دشمن را هزیمت دادید زخمیان را مکشید و اسیر را به قتل نیاورید و هر که فرار کرد دنبالش نکنید و کشتگان را مُثْلَه نکنید و عورتشان را باز نکنید و هتک ستر منمائید و چیزی از اموال ایشان را جز سلاح و اسب و استر تصرّف مکنید و هرچه از اموالشان به دست آمد مال ورثهٔ مقتولان ایشان است.

در جنگ سختی که درگرفت سرانجام سپاه طلحه و زبیر شکست خوردند و خود طلحه و زُبَیْر کشته شدند. سخت‌ترین جنگها در حول شتر عایشه درگرفت و طرفداران عایشه و مخصوصاً بنی‌ضَبَّه سخت از آن دفاع کردند و آن قدر تیر بر هودج او خورد که همچون خارپشت گردید تا آنکه شتر را پی کردند و بر زمین افتاد و هودج نیز بر زمین افتاد. محمّدبن ابی‌بکر که برادر عایشه بود آن را گرفت. علی علیه‌السّلام به عایشه دستور داد که به مدینه بازگردد و به عبدالله‌بن زُبَیْر و مروان‌بن الحَکَم و ولیدبن عُقْبه و اولاد عثمان و به تمام بنی‌اُمَیّه امان داد.

این جنگ که در تاریخ به جنگ جمل مشهور است در روز پنجشنبه دهم جُمادی‌الأخِره سال سی و ششم هجری اتفاق افتاد. علی علیه‌السّلام بیت‌المال بصره را میان جنگویان خود قسمت کرد و فرمود به هر یک پانصد درهم بدهند. در تقسیم درست

به هر یک پانصد درهم رسید. پس از آن علی علیه‌السّلام عبدالله‌بن عبّاس را والی بصره کرد و خود با سپاهیانش عازم کوفه گردید.

جنگ صِفّین

علی علیه‌السّلام پس از جنگ جمل و پیروزی بر طلحه و زُبَیْر روی به کوفه نهاد و چون معاویه در شام از اطاعت او و بیعت با او سرباز زد و قاتلان عثمان را از علی خواست ناچار این اختلاف به جنگ انجامید و طرفین دریافتند که جز با شکست و فنای یکی از دو طرف این مخاصمه پایان نخواهد پذیرفت. پس علی علیه‌السّلام پنجم شوّال سال سی و ششم هجری از کوفه بیرون آمد و روی به شام نهاد و از راه مدائن و انبار به رَقّه رفت و آنجا بر روی رودخانه پلی بستند و سپاهیان او از روی آن پل به جانب شام سرازیر شدند. مجموع سپاهیان علی علیه‌السّلام را نود هزار تن و مجموع سپاهیان معاویه را هشتاد و پنج هزار تن گفته‌اند. سپاهیان دو طرف در موضعی به نام صفّین در کنار فرات به یکدیگر رسیدند و ابتدا سپاه معاویه کنار آب را اشغال کردند و سپاهیان علی را از ورود به آب منع کردند. حضرت علی علیه‌السّلام اشعث‌بن قَیْس را با چهار هزار تن مأمور دفع ابوالأَعْوَر السُّلَمی که از سوی معاویه آب را در اختیار گرفته بود کرد و او این مأموریت را به خوبی انجام داد و سپاه معاویه را از کنار فرات دور ساخت ولی علی علیه‌السّلام معاویه و سپاه او را از آب منع نفرمود.

چون ماه ذوالحجّه فرا رسیده بود و این ماه و ماه محرّم هر دو از ماههای حرام بودند که جنگ در آن ممنوع و حرام بود طرفین موافقت کردند که تا اول صفر سال سی و هفتم با یکدیگر مقاتله نکنند.

در اول صفر سال مذکور جنگ میان طرفین آغاز شد و روزها طول کشید و در آن عدّهٔ زیادی از بزرگان از دو طرف کشته شدند از جمله عمّاربن یاسر و هاشم‌بن عُتْبَة‌بن ابی‌وقّاص معروف به مِرْقال از یاران حضرت امیر و عُبَیْدالله‌بن عمر از هواخواهان معاویه.

سرانجام در روز آخر جنگ که فتح و پیروزی اصحاب علی علیه‌السّلام نزدیک بود معاویه با اشارهٔ عمروبن العاص دست به نیرنگ زد و دستور داد تا قرآن‌ها را بر بالای نیزه‌ها نصب کردند و اصحاب علی را دعوت کردند که دست از جنگ بردارند و کتاب خدا را میان یکدیگر حَکَم قرار دهند. بیشتر یاران علی علیه‌السّلام فریب این نیرنگ را

خوردند و به او فشار آوردند که دست از جنگ بردارد و کتاب خدا را حکم قرار دهد. سردستهٔ مخالفان جنگ اشعث‌بن قَیْس بود و سرانجام آنقدر فشار آوردند تا علی مجبور شد که تن به صلح دهد و در برابر معاویه که عمروبن العاص را نماینده و حکم خود قرار داده بود با بی میلی تمام و بر اثر اصرار اشعث ابوموسی اشعری را از جانب خود به نمایندگی و حکمیت منصوب کرد و چند روز به آخر صفر مانده بود که طرفین دست از جنگ کشیدند و به موجب عهدنامه‌ای که میان علی و معاویه بسته شد قرار شد که حکمین در ماه رمضان در محلی میان کوفه و شام جمع شوند و رأی خود را صادر کنند.

قضیّهٔ حَکَمَیْن

حَکَمَیْن در زمان مقرّر در دُومةالجَنْدَل گرد آمدند. علی علیه‌السّلام شُرَیْح‌بن هانی الحارثی را با چهارصد تن به محل مذکور با ابوموسی اشعری فرستاد و معاویه نیز عمروبن العاص را با چهارصد تن به محل موعود فرستاد. در اثنای مذاکره عمروبن العاص به ابوموسی اشعری نیرنگ زد و به او گفت بهتر است هر دو علی و معاویه را خلع کنیم و یکی دیگر را به خلافت برداریم. ابوموسی پذیرفت و عمروبن العاص از او خواست که ابتدا او این معنی را اعلام کند. ابوموسی اشعری اعلام کرد که علی و معاویه را از خلافت خلع می‌کند. عمروبن العاص بی‌درنگ برخاست و گفت شنیدید که این شخص موکّل خود علی را از خلافت خلع کرد، من نیز علی را از خلافت خلع می‌کنم و معاویه را به جای او نصب می‌کنم. در این میان ابوموسی فریاد کرد که تو مرا گول زدی و مردم از هر دو سوی سر و صدا بلند کردند و عمروبن العاص نزد معاویه بازگشت و به او سلام خلافت کرد.

حادثهٔ نَهْروان و جنگ علی علیه‌السّلام با خوارج

عده‌ای از اصحاب علی علیه‌السّلام با تعیین حَکَم از جانب علی مخالفت کردند و گفتند اگر خلافت علی حکم الاهی است هیچ کس حق ندارد در این باب حکم دهد و گفتند: لاحُکْمَ اِلّالِلّه. یکی از ایشان به نام حُرْقوص‌بن زُهَیْر به علی علیه‌السّلام گفت از آنچه کردی توبه کن تا با تو باشیم و به جنگ معاویه برویم. علی فرمود من ابتدا به حَکَمیّت تن در ندادم و شما مرا ناگزیر ساختید و اکنون که میان ما و ایشان پیمان بسته شده

است تا حَکَمَیْن رأی خود را صادر کنند جایز نیست این پیمان را نقض کنیم. حُرْقوص گفت این پیمان گناه بود و تو باید از گناه خود توبه کنی. یکی از آنان به نام زُرْعَةبن البُرْج الطّائی گفت: ای علی اگر از حکمیّت چشم نپوشی در راه خدا با تو مبارزه خواهم کرد. پس از آن هرگاه علی علیه‌السّلام بر منبر خطبه‌ای ایراد فرمود این دسته که ایشان را «خوارج» می‌خوانند از هر سو فریاد برمی‌آوردند: «لاحُکْمَ اِلاّلِلّه». حضرت در برابر این شعار ایشان فرمود: «کَلِمَةُ حَقٍ یُرادُ بِها الباطلُ»، این سخن درستی است که مقصود از آن امری باطل و نادرست است. پس حضرت به ایشان خطاب کرد و فرمود: تا با ما هستید شما را از حضور در مساجد و شرکت در غنایم منع نخواهم کرد و تا با ما آغاز به جنگ نکنید با شما نخواهیم جنگید.

پس از آن خوارج در منزل عبدالله‌بن وَهْب راسِبی گرد آمدند و تصمیم گرفتند که از کوفه بیرون بروند و عبدالله‌بن وَهْب را بر خود امیر ساختند. بعد قرار بر این گذاشتند که یک یک و به تنهائی از کوفه بیرون روند و نزدیک پل نهروان گرد آیند. بیعت با عبدالله‌بن وَهْب در دهم شوال سال سی و هفتم هجری اتفاق افتاد. خوارج به دوستان خود در بصره نامه نوشتند و از ایشان خواستند که در نهروان به آنها بپیوندند. خوارج بصره به ریاست مِسْعَربن فَدَکی التَّمیمی با پانصد تن از بصره خارج شدند و در نهروان به یاران خود پیوستند. حضرت علی علیه‌السّلام درکوفه خطبه‌ای ایراد فرمود و در آن به حَکَمَیْن یعنی ابوموسی اشعری و عمروبن العاص حمله کرد و فرمود این دو نفر حکم خدای را زیر پای گذاشتند و از هوا و هوس خود پیروی کردند، آمادهٔ حرکت به سوی شام باشید. پس از آن نامه‌ای به خوارج نوشت و از ایشان خواست که به همراه او برای جنگ با معاویه و اهل شام بشتابند. ولی خوارج در پاسخ نوشتند که خشم تو در راه خدا نبود و برای خودت بود. اگر اقرار به کفر کنی و پس از آن توبه کنی دربارهٔ روابط خود با تو نظر خواهیم داد وگرنه ترا طرد خواهیم کرد.

علی علیه‌السّلام از موافقت خوارج مأیوس شد و روی به جنگ با معاویه نهاد. اما اخباری وحشتناک از خوارج به او رسید که او را ناگزیر ساخت که ابتدا به دفع شرّ ایشان کند. خوارج هنگامی که در نهروان بودند مردی را دیدند که زنی را بر الاغی سوار کرده است و می‌راند. پس بانگ بر او زدند و گفتند که تو کیستی؟ گفت من عبدالله پسر خَبّاب هستم که از اصحاب حضرت رسول بود. گفتند باکی بر تو نیست آیا حدیثی از پدرت که از

رسول‌الله شنیده باشد به یاد داری؟ گفت پدرم از رسول‌الله چنین حدیث کرد: روزی فتنه‌ای برپا خواهد شد که در آن دل مرد مانند بدنش می‌میرد: شب را با ایمان در می‌یابد و بامداد آن کافر می‌گردد. گفتند ما نیز برای این حدیث از تو می‌پرسیم: عقیدهٔ تو دربارهٔ ابوبکر و عمر چیست؟ آن مرد از ایشان به نیکی یاد کرد بعد دربارهٔ عثمان و اوایل و اواخر خلافت او پرسیدند. گفت هم در ابتدای خلافت و هم در آخر خلافتش بر راه حق بود. بعد دربارهٔ علی از او پرسیدند و او گفت علی به خدا داناتر از شماست و دین خود را سخت‌تر از شما پاس می‌دارد و بصیرت او بیشتر است. آنها گفتند تو تابع هوای نفس هستی و مردم را به اسم می‌شناسی و دوست می‌داری و با اعمالشان کاری نداری، ترا چنان بکشیم که کسی راتا به حال بدانسان نکشته‌ایم. پس از آن او را کشتند و زنش را که آبستن بود نیز کشتند و شکمش را پاره کردند. پس از آن این عمل ایشان به گوش علی علیه‌السّلام رسید حارث‌بن مُرَّةالعَبْدی را فرستاد تا خبری از ایشان بیاورد، او را نیز گرفتند و کشتند. چون اصحاب علی علیه‌السّلام این بشنیدند گفتند تا کی باید اعمال ناشایست این طایفه را تحمل کرد و از علی خواستند که نخست بر سر ایشان رود و بعد به جنگ با شامیان بپردازد. پس علی علیه‌السّلام روی به ایشان نهاد و کس فرستاد و گفت قاتلان برادران ما را به ما تحویل دهید. آنها در پاسخ گفتند: ما همگی قاتل ایشان هستیم و خون شما را نیز حلال می‌دانیم. پس از آن علی علیه‌السّلام چندین تن را به سوی ایشان فرستاد و اندرز داد و خود نیز با ایشان گفت و گو کرد ولی سودی نبخشید. پس علی سپاه خود را بیاراست و حُجْربن عِدِیّ را بر دست راست سپاه و شَبَث‌بن رِبْعیّ یا مَعْقِل‌بن قَیس ریاحی را بر دست چپ سپاه خود بگماشت و ابوقُتادة الانصاری را بر پیادگان و ابوایّوب انصاری را بر سواران امیر کرد و قیس‌بن سعدبن عُباده را بر مردم مدینه امیر ساخت. بر سمت راست سپاه خوارج زیدبن حُصَیْن طائی و بر دست چپ ایشان شُرَیْح‌بن اَوْفی العَبْسی و بر سوارانشان حمزةبن سِنان اسدی و بر پیادگانشان حُرْقوص‌بن زُهَیْر اسدی بود. پس از آن علی علیه‌السّلام رایت امان به دست ابوایّوب انصاری داد و فرمود هر که از خوارج به زیر آن رایت برود در امان خواهد بود. عدّهٔ خوارج چهار هزار تن بودند و جمعی از ایشان از جنگ با علی سرباز زدند و فقط هزار و ششصد تن با ایشان ماند. علی علیه‌السّلام فرمود حلمه مکنید تا ایشان آغاز به حمله کنند و چون خوارج حمله کردند اصحاب علی بر ایشان تاختند و در اندک مدتی کار ایشان را ساختند. از اصحاب علی علیه‌السّلام فقط هفت تن

کشته شدند.

پس از آن علی علیه‌السّلام اصحاب خود را به جنگ با معاویه و رفتن به شام دعوت فرمود ولی عدّهٔ زیادی حاضر به رفتن به شام نشدند و بازگشتند و علی نیز ناچار به کوفه بازگشت.

کشته شدن محمّدبن ابی‌بکر در مصر

علی علیه‌السّلام محمدبن ابی‌بکر را والی مصر ساخته بود و او نتوانسته بود چنانکه باید مصر را ضبط کند. پس حضرت مالک الاشتر را به حکومت فرستاد ولی یکی از عُمّال معاویه در قلزم او را مسموم ساخت. پس از آن معاویه به صوابدید جمعی از اطرافیان خود عمروبن العاص راکه از مدتّها پیش در آرزوی حکومت مجدّد مصر بود به مصر فرستاد و او اصحاب محمّدبن ابی‌بکر را از دور او پراکنده کرد و خود او را نیز به دست آورد و به قتل رسانید و بدین ترتیب مصر برای معاویه مسلّم شد و این در سال سی و هشتم هجری بود.

غارات معاویه عراق را

در این میان کار معاویه روز به روز بالا می‌گرفت و اصحاب علی علیه‌السّلام در رفتن به جنگ سستی می‌کردند تا آنجاکه معاویه سپاهیانی به شهرهای عراق برای غارت فرستاد و بُسْربن اَرْطاة را به حجاز و یمن ارسال کرد و این حوادث روز به روز بر ضعف علی علیه‌السّلام افزود.

شهادت علی علیه‌السّلام

سه تن از خوارج به نامهای عبدالرّحمان‌بن مُلْجَم المُرادی و بُرَک‌بن عبدالله التَّمیمی الصُّرَیْمی و عمروبن بکر التَّمیمی السَّعْدی دور هم جمع شدند و از کشته شدگان نهروان یاد کردند و گفتند ما بعد از ایشان زندگی را برای چه می‌خواهیم؟ بیائید جان خود را در راه خدا نثار کنیم و ائمّهٔ ضلال را از میان برداریم و مردم بلاد را از ایشان راحت بخشیم! ابن‌مُلْجَم قتل علی را به عهده گرفت و بُرَک‌بن عبدالله قتل معاویه را متقبّل شد و عمروبن بکر نیز قتل عمروبن العاص را پذیرفت. این سه تن با هم پیمان بستند که یا آنکه را می‌خواهند بکشند و یا کشته شوند. پس شمشیرهای خود را مسموم ساختند و شب

هفدهم رمضان را برای قتل این سه تن برگزیدند. ابن‌ملجم به کوفه رفت و قصد خود را حتی از یاران خود پنهان داشت. روزی جمعی از خوارج را که از طایفهٔ تَیْم الرِّباب بودند دید که دربارهٔ کشتگان خود در روز نهروان سخن می‌گویند و در میان ایشان زنی زیبا به نام قَطام بود. ابن‌مُلْجَم از قَطام خواستگاری کرد و او گفت من با تو ازدواج نمی‌کنم مگر به بهای کشتن علی و سه هزار درهم و یک بنده و یک کنیز. قَطام کشتن علی را برای آن می‌خواست که پدر و برادرش در روز نهروان به قتل رسیده بودند. ابن‌مُلْجَم گفت من برای همین آمده‌ام که علی را بکشم. قَطام یکی از افراد قبیلهٔ خود به نام وَرْدان را با او یار ساخت و او نیز یکی دیگر را به نام شَبیب‌بن بَجَرَه پیدا کرد که با او همداستان گردید. در شب جمعه هفدهم رمضان این سه تن به مسجد کوفه رفتند و انتظار علی را کشیدند و چون علی علیه‌السّلام به مسجد آمد و مردم را به نماز خواند ابن‌مُلْجَم فریاد زد: اَلْحُکْمُ لِلّهِ لالَکَ یاعَلیُّ و با شمشیر بر فرق علی زد. شبیب و وردان فرارکردند و وَرْدان گرفتار گردید و کشته شد. مردم بر ابن‌مُلْجَم حمله بردند و او راگرفتند و پیش علی بردند. علی علیه‌السّلام فرمود مگر من با تونیکی نکردم؟ او گفت این شمشیر را چهل روز تیز می‌کردم و از خدا می‌خواستم که بدترین خلقش را با او بکشم. حضرت فرمود تو با همین شمشیر کشته خواهی شد که خود بدترین خلق خدا هستی. حضرت به فرزند خود حسن فرمود اگر من مردم به او فقط یک ضرب شمشیر بزن و هرگز او را مُثْله مکن که حضرت رسول حتی از مُثْلهٔ سگ هار نیز نهی فرموده است. پس از آن علی علیه‌السّلام به حسن و حسین علیهماالسّلام وصیّت کرد و آنها را از پیروی دنیا برحذر داشت و به گفتار حق و رحم بر یتیمان و کمک به مستمندان فرا خواند. پس حضرت زبان به گفتن لااله‌الاّالله گشود و تا دم واپسین این کلمه را بر زبان راند. پس از وفات آن حضرت ابن‌مُلْجَم راکشتند و جسد او را در حصیر پیچیدند و سوزاندند.

بُرَک‌بن عبدالله به شام رفت و درهمان شب درکمین معاویه نشست و شمشیری براو زد که کارگر نیفتاد و فقط او را زخمی کرد. معاویه دستور داد تا بُرَک را بکشتند و زخم خود او پس از معالجه بهبود یافت و پس از آن برای خود نگاهبان و پاسدار بگماشت و برای نماز در مسجد مقصوره بنا کرد. عمروبن بکر که برای کشتن عمروبن العاص رفته بود در آن شب موعود به جای او خارجةبن ابی‌حَبیبه را که صاحب شُرْطه (رئیس پاسبانان) او بود اشتباهاً به قتل رسانید زیرا عمروبن العاص در آن شب به مسجد نرفته بود و او را به جای

خود برای نماز فرستاده بود. او را پیش عمروبن العاص بردند و او نیز به قتل او فرمان داد.

مدّت خلافت علی علیه‌السّلام سه ماه کمتر از پنج سال بود و عمر شریف او شصت و سه سال بود. آن حضرت را در نجف الاشرف در موضعی که امروز زیارت‌گاه شیعیان جهان است دفن کردند. به قول علمای شیعه ضربت خوردن آن حضرت در شب نوزدهم رمضان سال چهلم هجری و وفاتشان در روز بیست و یکم همان ماه بود.

قسم سوم

در احوال ائمّهٔ اثناعشر علیهم السّلام
و
خلفای بنی‌امیّه و بنی عبّاس

ائمهٔ شیعه علیهم السّلام

خلافت حسن‌بن علی علیهما السّلام

بیعت با حسن‌بن علی علیهما السّلام

پس از شهادت علی علیه‌السّلام مردم کوفه با حسن‌بن علی (ع) بیعت کردند و نخستین کسی‌که بیعت‌کرد قیس‌بن سعد انصاری بودکه گفت: دست بده تابا تو برکتاب خدا و سنّت حضرت رسول و جنگ با حلال دارندگان محرّمات الاهی بیعت کنم. حسن علیه‌السّلام فرمود: بیعت کن بر کتاب خدا و سنّت رسول؛ زیرا شروط دیگر تابع آن است. پس از آن مردم با او بیعت کردند و آن حضرت می‌فرمود: به شرط آنکه مطیع باشید و با آنکه صلح کردم صلح کنید و با آنکه جنگ کردم جنگ کنید. این شرط مردم را در شکّ انداخت و با یکدیگر گفتند: این شخص نمی‌تواند رئیس شما باشد زیرا جنگ نمی‌خواهد.

صلح امام حسن و معاویه

علی علیه‌السّلام چهل هزار تن برای جنگ با معاویه آماده ساخته بود و در آستانهٔ حرکت به سوی شام بود که به شهادت رسید. پس از بیعت مردم با امام حسن معاویه قصد کوفه کرد و او نیز از کوفه برای مقابله بامعاویه بیرون‌آمد و درموضعی به‌نام مَسْکِنْ فرود آمد و قیس‌بن سعدبن عُبادَه را با دوازده هزار تن در مقدّمهٔ سپاه روانه کرد. چون امام حسن به مدائن رسید در لشکر آوازه در افتادکه قیس‌بن سعد کشته شده است؛ عدّه‌ای از اوباش از شنیدن این خبر به خیمه‌گاه امام هجوم آوردند وکالا و متاع او را غارت‌کردند و فرش او را از زیر پایش کشیدند. این امر موجب دلتنگی و دلشکستگی آن حضرت گردید و از وفاء و موافقت مردم کوفه مأیوس گردید و نامه‌ای به معاویه نوشت و طلب صلح کرد. معاویه نیز قول داد، اگر حسن(ع) دست از خلافت بردارد به شرایطی که او پیشنهاد بکند وفا خواهد کرد. ولی پس از رسیدنش به خلافت به بعضی از شروط مهم که کرده بود وفا نکرد.

امام حسن(ع) خطبه‌ای برای مردم کوفه خواند و فرمود: ما از جنگ با مردم شام نادم نیستیم و شکّی هم نداریم. جنگ ما با ایشان با صبر و آرامش بود ولی آرامش به کینه و شکیبائی به شکوه بدل شد. در جنگ صِفّین شما دین را بر دنیا مقدم می‌داشتید و اکنون دنیا را بر دین مقدّم می‌دارید. بر کشتگان خود در صِفّین گریه می‌کنید و خون کشته‌شدگان در نهروان را می‌خواهید. در آنچه معاویه از ما می‌خواهد عزّت و انصاف نیست: اگر مرگ می‌خواهید با دم شمشیر پاسخش گوئیم و او را به دادگاه الاهی بکشیم و اگر مرگ نمی‌خواهید خواست معاویه را بپذیریم و رضایت شما را بخواهیم. مردم از هر سوبقا و حیات خود را خواستند و آن حضرت به صلح تن در داد.

چون امام حسن(ع) با معاویه صلح کرد معاویه وارد کوفه شد و مردم با او بیعت کردند. حسن(ع) کس به قیس‌بن سعدبن عُبادَه که با دوازده هزار تن در مداین بود فرستاد و امر فرمود که به اطاعت معاویه تن در دهد. قیس به سپاهیان گفت: آیا می‌خواهید به اطاعت امامی گمراه در آئید یا در زیر فرمان کسی که امام نیست بجنگید. همه اطاعت از معاویه را ترجیح دادند و قیس نیز بازگشت.

می‌گویند در کوفه عمروبن العاص به معاویه اصرار کرد تا امام حسن را وادار به خطبه خواندن بر مردم کند. او از این راه می‌خواست عجز و ناتوانی امام را به مردم بنمایاند. معاویه به امام گفت بر بالای منبر رود و با مردم سخن گوید. امام حسن شروع به خطبه کرد و فرمود: ای مردم، خداوند شما را به نخستین کس از ما (یعنی حضرت رسول) هدایت کرد و به آخرین کس از ما (مقصود خودش بود) خون شما را حفظ کرد. این امر حکومت را پایانی است و دنیا به دست افراد در گردش است و به نوبه است و خداوند از قول رسول خود فرموده است: «وَإنْ اَدْرِی لَعَلَّهُ فِتْنَةٌ لَکُم وَ متاعٌ اِلی حینٍ» (ندانم، شاید آن آزمایشی است و مهلتی است برای کامجوئی تا مدتی معین). چون سخن آن حضرت به اینجا رسید معاویه گفت بنشین، زیرا نتوانست تاب سخنرانی آن حضرت را بیاورد، و به عمروبن العاص گفت: این رأی تو بود که او را به سخن واداشتی.

امام حسن علیه‌السّلام از کوفه روی به مدینه نهاد و چون به او گفتند چرا چنین کردی؟ فرمود: از دنیا بیزار شدم و دیدم که مردم کوفه چنانند که اگر کسی به ایشان اعتماد کند مغلوب گردد. آنها میان خود با یکدیگر موافقتی ندارند و بر کاری، خواه بد و خواه نیک، عازم و مصمّم نیستند. پدر من از دست ایشان سختی فراوان کشید و کاش می‌دانستم که

پس‌ازمن‌با چه‌کسی خوب خواهندشد. براین شهرخرابی بیش از هرجا روی خواهدآورد.

شهادت امام حسن علیه‌السّلام

معاویه بیم آن داشت که پس از مرگش مردم باز به حسن بن علی علیهما السّلام روی آورند و حکومت از خاندان امیّه خارج شود. از این رو در این اندیشه بود که به هر نحوی هست آنِ حضرت را از میان بردارد. پس زن آن حضرت جَعْدَة دختر اَشْعَث‌بن قیس کِنْدی را برانگیخت تا آن حضرت را مسموم سازد و به او وعده داد که در صورت مسموم ساختن آن حضرت صدهزار درهم به او بدهد و او را به ازدواج پسرش یزید درآورد. جَعْدَه آن حضرت را مسموم کرد و معاویه صدهزار درهم به او فرستاد و پیغام داد که ما می‌خواهیم یزید زنده بماند وگرنه به وعدهٔ خود وفا می‌کردیم و ترا به زوجیّت او در می‌آوردیم.

امام وصیّت فرموده بود که او را پهلوی حضرت رسول دفن کنند و اگر بیم فتنه‌ای باشد ببرند و در گورستان مسلمین به خاک بسپارند. می‌گویند امام حسین علیه‌السّلام از عایشه اجازه‌خواست واونیزاجازه‌داد. امّامروان‌بن‌الحکم‌بنی‌امیّه‌راجمع‌کردومانع‌دفن‌آن‌حضرت درکنار قبر حضرت رسول گردید. امام‌حسین خواست به مقابله برخیزد ولی چون وصیّت امام حسن را به او یادآوری کردند ساکت شد. می‌گویند سعیدبن العاص والی مدینه بر آن حضرت نماز گزارد. محمّدبن الحَنَفِیّه برادر آن حضرت بر سر قبر او ایستاد و گفت: «اگر زندگانی تو با عزّت همراه بود مرگ تو مایهٔ ویرانی ما شد. آن کفنی که روح و جسم ترا در برگرفت نیکو کفنی است زیرا تو با راه راست و اهل تقوی هم پیمان بودی و یکی از اصحاب کساء بودی. دستهای حق ترا غذا دادند و تو از پستان ایمان شیر خوردی و در آغوش اسلام پرورش یافتی و در مرگ و زندگی پاک و پاکیزه بودی. دلهای ما به جدائی تو تن در نمی‌دهد، خدا ترا بیامرزد ای ابو محمّد».

در تاریخ وفات امام حسن(ع) اختلاف است . روز وفات او را پنجشنبه بیست و هشتم صفر و یا هفتم صفر یاپنج روز مانده از ماه ربیع‌الاوّل و یا پنجم ربیع‌الاوّل گفته‌اند. سال وفات او را سال چهل و نهم و پنجاهم و چهل و پنجم و چهل و چهارم و چهل و هفتم و پنجاه و یکم هجرت گفته‌اند. مدّت عمر او را چهل و هفت سال و یا چهل و شش سال و چهار ماه و سیزده روز گفته‌اند. می‌گویند در سال وفات حضرت رسول هفت سال و شش ماه و یا هشت سال داشت و مدّت خلافتش شش ماه و پنج روز و یا شش ماه و سه روز بوده است.

حسین‌بن علی علیهماالسّلام

مادر آن حضرت فاطمه سیّدة نساء العالَمین و دختر رسول ربّ‌العالَمین است. تولّد او در مدینه در سوم یا چهارم شعبان سال سوم و یا چهارم هجرت بوده است. بعضی تولّد او را در ربیع‌الاول و بعضی دیگر در جمادی‌الاولی دانسته‌اند. مدت حمل او را شش ماه گفته‌اند. بعضی فاصلهٔ او و امام حسن را یک سال و ده ماه گفته‌اند. هنگام وفات جدّش رسول‌الله در حدود هفت سال داشت و هنگام وفات علی علیه‌السّلام سی و هفت سال و هنگام وفات برادرش امام حسن چهل و هفت سال داشت. شهادت آن بزرگوار در کربلا روز دهم محرّم سال شصت و یکم هجری اتّفاق افتاد و می‌گویند روز دهم محرّم یا روز عاشورا در آن سال مصادف با جمعه بوده است. باید متذکّر شد که رقم مربوط به سالروز شهادت آن حضرت قطعی است و بقیّهٔ ارقام تقریبی است.

فضایل اخلاقی آن بزرگوار مانند فضایل برادرش امام حسن(ع) بسیار زیاد است و در این مختصر نگنجد. بالاترین فضیلت او شجاعت بی‌نظیر و مقاومت سرسختانهٔ او در برابر ظلم و فساد و دفاع از حوزهٔ اسلام است که مرگ را بر ذلّت تسلیم ترجیح داد و خود و فرزندان و برادران و یارانش را فدای عزّت اسلام و مسلمین کرد. شرح شهادت آن بزرگوار در ضمن وقایع خلافت یزیدبن معاویه مذکور خواهد شد.

علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام (امام زین‌العابدین)

علیّ‌بن الحسین ملقّب به زین‌العابدین امام چهارم شیعهٔ امامیّه است. مادرش ایرانی بود و نامش شهربانو یا شهر بانویه و یا شاهزنان دختر یزدگرد سوم پادشاه ساسانی بوده است. می‌گویند مادر او را در خلافت عمر اسیر کردند و به مدینه بردند و عمر خواست او را بفروشد. علی علیه‌السّلام او را از این کار منع فرمود و فرمود او را آزاد بگذارند تا هر کس را از مسلمانان بخواهد به شوهری برگزیند و مهرش را از مستمرّی آن شخص از بیت‌المال محسوب دارد. او حسین‌بن علی علیهماالسّلام را برگزید و از این ازدواج علیّ‌بن الحسین به وجود آمد. در ربیع الابرار زمخشری مسطور است که علی علیه‌السّلام حُرَیْث‌بن جابر حَنَفی را به حکومت یکی از بلاد مشرق فرستاد و او دو دختر از یزدگرد بدست آورد و به خدمت آن حضرت برد. یکی از آن دو دختر به نام شهربانو بود که او را به فرزندش حسین‌بن علی داد و از او زین‌العابدین بوجود آمد. دختر دیگر به نام گیهان بانو

بود که او را به محمّدبن ابی‌بکر داد و از او قاسم‌بن محمّدبن ابی‌بکر بوجود آمد. تولّد آن حضرت را در سالهای سی و ششم یا سی و هفتم یا سی و هشتم هجری گفته‌اند. در روز تولّد او نیز اختلاف است. وفات آن حضرت در سال نود و چهارم و یا نود و پنجم اتفاق افتاد و روز آن را دوازدهم یا هیجدهم یا نوزدهم یا بیست و دوم یا بیست پنجم محرم گفته‌اند. زین‌العابدین لقب آن حضرت است و از جمله القاب او سجّاد و سیدالسّاجدین و ذوالثَّفَنات است. ذوالثَّفَنات یعنی «دارندهٔ زانوهای شتر» زیرا مواضع سجود آن حضرت از کثرت سجده همچون زانوی شتر پینه بسته بود. آن حضرت از خلفای بنی امیّه با معاویه و یزیدبن معاویه و معاویةبن یزید و مروان‌بن الحَکَم و عبدالملک‌بن مروان و ولیدبن عبدالملک معاصر بود. اولاد امام حسین علیه‌السّلام همه از فرزندان امام زین‌العابدین هستند و آن حضرت پانزده فرزند داشت که یازده تن پسر و چهار تن دختر بودند. فرزندان ذکور آن حضرت امام محّمد باقر و عبدالله و حسن و حسین اکبر و زید و عمر و حسین اصغر و عُبَیْدالله و سلیمان و علی و محمّد اصغر بودند، و دختران آن حضرت خدیجه و فاطمه و عَلِیّه و امّ‌کلثوم نام داشتند. بعضی عدّهٔ اولاد آن حضرت را به نحو دیگری ذکر کرده‌اند و در عمدةالطّالب گفته است که شش تن از اولاد آن حضرت صاحب فرزند بودند: محمّد باقر و عبدالله باهر و زید شهید و عمرالاشرف و حسین اصغر و علی اصغر.

فضایل و کمالات و اخلاق حسنهٔ آن حضرت بسیار زیاد است و تفصیل آن در کتب تاریخ و حدیث مذکور است. در بزرگواری و حلم و چشم پوشی آن حضرت گفته‌اند که والی مدینه اسماعیل‌بن هِشام‌بن ولید مَخْزومی در زمان حکومت خود آن حضرت را اذیّت می‌کرد. ولیدبن عبدالملک او را معزول ساخت و گفت او را در برابر مردم برپا نگاه دارند تا هر کس شکایتی از او دارد روبروی او بایستد و حقّ خود را از او بخواهد. آن حضرت به فرزندان و خاصان خود سپرده بود که کوچکترین سخنی به او نگویند و خود حضرت نیز چون از نزد او گذشت به او سلام داد. هِشام چون چنین دید فریاد زد: «اللهُ اَعْلَمُ حیثُ یَجْعَلُ رِسالَتَهُ». (خدا بهتر می‌داند که رسالت و مأموریت خود را در کجا قرار دهد). و نیز مردی او را دشنام داد و او در جواب فرمود اگر آنچه دربارهٔ من گفتی درست است من از آن توبه می‌کنم و اگر درست نیست از خدا برای تو آمرزش می‌خواهم. آن مرد پیش آمد و پیشانی او را بوسید و گفت: آنچه دربارهٔ تو گفتم در تو نیست و من خود سزاوار آنم.

دربارهٔ سخاوت و رسیدگی آن حضرت به درویشان و مستمندان نیز داستانهای زیادی نقل کرده‌اند و از جمله گفته‌اند که در مدینه کسانی از مستحقان بودند که به ایشان صدقه و طعام می‌رسید ولی نمی‌دانستند که از کجا به ایشان می‌رسد. پس از وفات آن حضرت چون آنچه به ایشان می‌رسید قطع شد دریافتند که آن همه از ناحیهٔ آن حضرت بوده است.

در حادثهٔ کربلا عمر آن حضرت ۲۲ و یا ۲۴ سال بود و سخت بیمار و بستری بود و به همین جهت او را نکشتند و در جزو اسیران به شام و کوفه بردند.

محمّدبن علیّ‌بن الحسین علیهم‌السّلام (امام محمّد باقر)

امام پنجم شیعیان است. مادر آن حضرت فاطمه دختر امام حسن علیه‌السّلام بود و به همین جهت آن حضرت از سوی پدر و مادر هاشمی و علوی و فاطمی بوده است. کنیهٔ آن حضرت ابوجعفر و لقبش باقر بوده است. باقر از آن روی به او می‌گفتند که علم از او گشاده می‌شود و یا علم را می‌شکافت و بررسی می‌کرد. تولّد آن حضرت در غُرّهٔ رجب یا سوم صفر سال پنجاه و هفتم یا پنجاه و هشتم هجرت بوده است. وفات آن حضرت در مدینه در ذوالحجّه یا ربیع‌الاول یا ربیع‌الاخر سال ۱۱۴ هجری بوده است. بعضی‌ها هم وفات او را در سال ۱۱۷ یا ۱۱۸ هجری گفته‌اند. قبر آن حضرت در بَقیع است.

جعفربن محمّد علیهما‌السّلام (امام صادق)

تولد آن حضرت در هفدهم ربیع‌الاول و یا غُرّهٔ رجب سال هشتادم هجرت بوده است. و بعضی تولّد او را در سال هشتاد و سوم هجرت گفته‌اند. وفات آن حضرت در شوّال یا رجب سال ۱۴۸ در شصت و هشت سالگی یا شصت و پنج سالگی اتّفاق افتاد. مادر آن حضرت اُمّ فَرْوَه دختر قاسم‌بن محمّدبن ابی‌بکر بود و مادر اُمّ فَرْوَه اَسماء دختر عبدالرّحمان‌بن ابی‌بکر بود. کنیهٔ آن حضرت ابو عبدالله و لقبش صادق است.

حضرت صادق علیه‌السّلام در امور سیاست زمان خود نظری صائب و دقیق داشت و فریفتهٔ جاه و مقام نبود. هنگامی که دعوت بنی عبّاس در زمان بنی امیّه به اوج خود رسیده بود و آثار شکست و نابودی بنی امیّه ظاهر شده بود ابوسَلَمَة الخَلّال کوفی که چندی وزیر ابوالعبّاس سفّاح گردید می‌خواست خلافت را به علویان سپارد و به همین منظور سه نامه به سه تن از بزرگان علویان آن عصر نوشت: یکی به حضرت صادق علیه‌السّلام و

دیگری به عبدالله‌بن حسن‌بن حسن و دیگری به عمرالاشرف پسر علی‌بن الحسین علیهماالسّلام. حضرت صادق نامه را سوزانید و پاسخ نداد و عمرالاشرف به آورندهٔ نامه گفت که فرستنده را نمی‌شناسد تا پاسخ دهد. اما عبدالله‌بن حسن سخت خوشحال شد و نزد حضرت صادق رفت و گفت ابوسَلَمَه مرا به خلافت می‌خواند و شیعیان ما از خراسان پیش او رفته‌اند. حضرت به عبدالله گفت: خراسانیان از کی شیعهٔ تو شده‌اند؟ آیا تو ابومسلم را به خراسان فرستاده‌ای و او را به پوشیدن شعار سیاه مأمور ساخته‌ای؟ آیا یکی از خراسانیان را به نام و نسب می‌شناسی؟ چگونه خراسانیان شیعهٔ تو باشند در حالی که نه تو ایشان را می‌شناشی و نه ایشان ترا می‌شناسند؟ عبدالله گفت تو این سخن را از روی غرضی می‌گوئی. حضرت فرمود خدا می‌داند که من نصیحت بر هر مسلمانی را واجب می‌دانم و چگونه بر تو که خویش نزدیک من هستی واجب ندانم. آرزوی باطل به خود راه مده زیرا این دولت مال عبّاسیان است و نظیر نامه‌ای را که به تو آمده است برای من نیز فرستاده‌اند.

مالک‌بن اَنَس گفته است: دیدگان من کسی را بهتر از جعفربن محمّد از جهت فضل و علم و ورع ندیده است. او هیچگاه از این سه حالت خالی نبود: یا روزه‌دار بود یا نماز می‌خواند و یا ذکر خدا بر زبان می‌راند. او از عابدان و زاهدان بزرگی بود که خدای ترس بودند. حدیث زیاد می‌گفت و مجالستش نُیک و پر از فایده بود.

بسیاری از بزرگان محدّثین و فقهای عصر از محضر آن حضرت کسب فیض کرده‌اند که از جملهٔ آنان امام ابوحَنیفه فقیه معروف بود. فقه شیعهٔ امامیّه بیشتر از اوست و به همین جهت به فقه جعفری معروف است.

موسی الکاظم علیه‌السّلام

فرزند حضرت صادق علیه‌السلام و امام هفتم شیعیان متولّد در هفتم صفر سال ۱۲۸ یا سال ۱۲۹ هجری در اَبْواء موضعی میان مکّه و مدینه. مادر آن حضرت از اهل اندلس و یا از مردم بربر بود و نامش حُمَیْدَة الاندلسیّه یا حُمَیْدة البَرْبریّه بود. کنیه‌اش ابوالحسن و لقبش الکاظم بود و او را العبدالصّالح نیز می‌گفتند. او دارای سی و هفت فرزند بود که هیجده تن از آنها ذکور بودند. و بعضی فرزندان او را بیست پسر و بیست دختر گفته‌اند و روایات و اقوال دیگری نیز در این باب موجود است.

آن حضرت نیز مانند پدران و اجداد بزرگوار خود به صفات اخلاقی عالی و ممتاز آراسته بود و عبادت و تقوی و سخاوت و حلم او را همه ستوده‌اند. در سخاوت آن حضرت گفته‌اند که او کیسه‌هائی به مبلغ دویست یا سیصد یا چهارصد دینار آماده می‌کرد و آن را به مستحقّین مردم مدینه می‌داد و «صِرار» (کیسه‌های) موسی‌بن جعفر در مدینه معروف بود.

مهدی خلیفهٔ عباسی او را به بغداد خواست و باز به مدینه برگرداند. در سال ۱۷۹ هجری که هارون الرّشید در رمضان برای عُمْرَه به مکّه رفته بود امام موسی‌بن جعفر را با خود به بغداد برد و در آنجا او را زندانی کرد تا آنکه آن حضرت در زندان وفات یافت.

بنابه‌روایات محمّدبن اسماعیل‌بن جعفر که پسر برادر امام موسی کاظم بود نزد هارون از عمّ خود سعایت کرد و گفت از اطراف عالم شیعیان برای او اموال می‌فرستند. هارون هنگامی که در مدینه بود امر به دستگیری امام موسی علیه‌السّلام کرد و او را به بصره نزد عیسی‌بن جعفربن منصور والی آنجا فرستاد. پس از مدّتی هارون نامه‌ای به عیسی نوشت و در آن دستور قتل امام موسی را داد. عیسی از این امر سرباز زد و به هارون نوشت که امام موسی علیه‌السّلام جز عبادت کاری ندارد و از او خواست کسی را بفرستد که امام را از او بگیرد وگرنه او را رها خواهد ساخت. پس هارون نامه‌ای از رقّه نوشت و امر کرد که امام را به فضل‌بن یحیی برمکی تحویل دهد. پس از مدّتی امام را از فضل‌بن یحیی گرفتند و تحویل سِنْدِیّ‌بن شاهَکْ دادند و سِنْدِیّ‌بن شاهَکْ او را در حبس مسموم کرد و امام علیه‌السّلام سه روز پس از مسموم شدن وفات یافت. سِنْدیّ جمعی از فقهاء را بر سر جنازهٔ او آورد و از ایشان گواهی گرفت که آن حضرت به مرگ طبیعی وفات یافته است. پس آن حضرت را در «باب اِلتِّبْن» بغداد در مقابر قریش دفن کردند. وفات آن حضرت در بیست و پنجم رجب سال ۱۸۳ هجری اتفاق افتاد و بعضی سال وفات آن حضرت را در سالهای ۱۸۱ یا ۱۸۶ یا ۱۸۸ گفته‌اند.

علیّ‌بن موسی الرّضا علیهما‌السّلام

علیّ‌بن موسی الرّضا معروف به امام رضا، امام هشتم شیعیان، در یازدهم ذوالقعده یا ذوالحجّه یا ربیع‌الاوّل سال ۱۴۸ یا ۱۵۳ هجری در مدینه متولّد شد. نام مادرش خیزران یا اَرْوی یا تُکْتَم (به صیغهٔ مجهول) بود و بعضی می‌گویند نامش اَرْوی و شَقْراء بوده است.

کنیهٔ آن حضرت ابوالحسن بود و ابوبکر نیز گفته‌اند.

فضایل و کمالات آن حضرت نیز بسیار زیاد است و فقط کافی است گفته شود که چون مأمون خواست یکی از علویان را که علاوه بر شرافت نَسَب به کمال و تقویٰ نیز از همه ممتاز باشد به ولایت عهد خود برگزیند آن حضرت را انتخاب کرد. می‌گویند مأمون گفته بود که نذر کرده بوده است تا اگر خداوند او را بر برادرش محمّد امین پیروزی دهد خلافت را پس از خود به افضل آل ابوطالب واگذار کند و کسی را افضل از آن حضرت نیافته بود. و بنا به روایتی مأمون پس از رسیدن به خلافت تمام اولاد عبّاس‌بن عبدالمطّلب و علیّ‌بن ابیطالب را در نظر آورد و در میان همهٔ بنی عبّاس و علویان کسی را افضل از علیّ‌بن موسی الرّضا و سزاوارتر از او به خلافت نیافت. پس در سال ۲۰۰ هجری مأمون رجاءبن ابی الضَّحّاک و فِرْناس خادم را فرستاد تا حضرت رضا را از مدینه به خراسان نزد او ببرند و دستور داد که او را از راه بصره و اهواز و فارس به خراسان ببرند. مقصود مأمون از انتخاب این راه آن بود که حضرت رضا از راه کوفه و قم که از مراکز مهم شیعیان بودند عبور نکنند. پس حضرت از آن راه به نیشابور رسید و از نیشابور به مرو که نشستنگاه مأمون بود رفت. پس از آن مأمون از آن حضرت خواست که خلافت را بپذیرد و به قول دیگر از همان بار اول از آن حضرت خواست که ولایت عهد را بپذیرد و آن حضرت امتناع فرمود تا آنکه پس از مراجعات مکّرر و حتّی تهدید او آن حضرت ولایت عهد را پذیرفت به شرط آنکه او را در امر عزل و نصب عمّال هیچ گونه مدخلیّتی نباشد. پس از آن مأمون برای ولایت عهد حضرت رضا از بزرگان و اشراف بیعت گرفت و فرمود تا شعار عبّاسیان را که لباس سیاه بود براندازند و لباس سبز بپوشند و این معنی را به جهانیان اعلام دارند. این واقعه در روز سه‌شنبه دوم رمضان سال ۲۰۱ بود و بعضی پنجم رمضان سال مذکور گفته‌اند.

پس از آن مأمون خواست که به بغداد برگردد و با حضرت رضا علیه‌السّلام و فضل‌بن سهل از مرو بیرون آمد و به سرخس رسید. در سرخس فضل‌بن سهل در حمّام کشته شد و مأمون قاتلان او را که ظاهراً به دستور خود او به این کار اقدام کرده بودند به قتل رسانید. پس از آن حضرت رضا علیه‌السّلام در طوس بیمار شد و وفات یافت. او را در خانهٔ حُمَیْدبن قَحْطَبَه در قریهٔ سناباد در نزدیکی قبر هارون دفن کردند و آن قبر مبارک اکنون مزار و مطاف شیعیان جهان است. علّت وفات و بیماری آن حضرت را مسمومیت گفته‌اند

وگفته‌اند مأمون در انگور یا انار سمّ تعبیه کرد و به آن حضرت خورانید و آن حضرت از آن مسمومیّت‌وفات‌یافت. علّت اینکه مأمون آن حضرت را مسموم ساخت به گفتهٔ بعضی این بوده است که مردم بغداد و بنی عبّاس از ولایت عهد آن حضرت ناراضی بودند و همه جا شورش و قیام بر ضدّ مأمون برپا شده بود و مأمون ناگزیر شد که برای تثبیت خلافت خود آن حضرت را مسموم سازد. وفات آن حضرت بنا بر مشهور در آخر صفر سال ۲۰۲ یا ۲۰۳ اتّفاق افتاد و بعضی در سال ۲۰۶ و ماههای دیگر گفته‌اند.

محمدبن علیّ‌بن موسی‌الرّضا علیهم السّلام (امام جواد)

امام نهم شیعیان که به امام جواد و به امام محمّد تقی نیز معروف است. در مدینه در پانزدهم یا نوزدهم رمضان و به قول بعضی در دهم رجب سال ۱۹۵ متولد شد. هنگام حرکت حضرت رضا علیه‌السّلام به مرو در مدینه ماند. پس از وفات حضرت رضا و آمدن مأمون به بغداد بنا به درخواست مأمون به بغداد رفت و مأمون او را اکرام کرد و در نزدیکی خانهٔ سلطنتی به او منزل داد و دختر خود امّ‌الفضل را به ازدواج او در آورد. می‌گویند بنی عبّاس چون از عزم مأمون به تزویج دخترش به آن حضرت خبردار شدند به وحشت افتادند و ترسیدند که اگر آن حضرت را از دختر مأمون فرزند ذکوری بیاید خلافت به او منتقل شود. پس به مأمون گفتند که او کودک است و هنوز قرآن و حدیث و فقه نمی‌داند و بهتر است صبر کند تا این همه را بیاموزد آنگاه دخترش را به ازدواج او درآورد. مأمون که آن حضرت را خوب می‌شناخت گفت چنین نیست و برای آنکه علم حضرت را به ایشان بنمایاند گفت او را بیازمائید. آنها یحیی‌بن اَکْثَم قاضی را واداشتند که در حضور مأمون سؤال مشکلی از آن حضرت بکند تا او در جواب درماند. یحیی از آن حضرت پرسید که اگر شخصی که مُحْرِم‌است (یعنی اِحْرام بسته‌است) شکاری‌رابکشد حکم‌او چگونه باشد. آن حضرت وجوه مختلف این حال را باستقصای تمام از یحیی پرسید و آنگاه فرمود که این قتل مطابق باکدام یک از وجوه و صور مذکور است. یحیی در جواب درماند و مردم به دانش آن حضرت پی بردند و مأمون دختر خود را به عقد آن حضرت درآورد. پس از مدّتی حضرت جواد از مأمون اجازهٔ حجّ خواست و با امّ‌الفضل روانهٔ مدینه شد. مأمون نیز روانهٔ روم شد و در سال ۲۱۸ در طرسوس وفات یافت. آن حضرت در مدینه بود تا آنکه معتصم در سال ۲۲۰ او را به بغداد خواند و آن حضرت در اواخر محرّم آن سال به بغداد

رسید و در ذوالقعدهٔ همان سال در بغداد در بیست و پنج سالگی وفات یافت.

علیّ‌بن محمّد النّقی علیهماالسّلام (امام هادی)

امام دهم شیعیان متولد در نیمهٔ ذوالحجّهٔ ۲۱۲ و یا سیزدهم رجب ۲۱۴ هجری در مدینه. آن حضرت هم به امام علیّ النقّی و هم به امام هادی و هم به امام عسکری معروف است. عسکری هم لقب او و هم لقب فرزندش امام حسن‌بن علیّ العسکری است، اما فرزند ایشان بیشتر به این لقب شهرت یافته است. آن حضرت در مدینه اقامت داشت تا آنکه عبدالله‌بن محمّد نامی که مأمور امور جنگ و نماز در مدینه بود از آن حضرت به متوکّل سعایت کرد. متوکّل یحیی‌بن هَرْثمه را فرستاد تا آن حضرت را به بغداد ببرد. یحیی‌بن هَرْثمه دریافت که آنچه دربارهٔ آن حضرت به متوکّل خبرداده‌اند دروغ است و مردم مدینه نیز بسیار ناراحت شدند ولی یحیی ایشان را مطمئن ساخت و حضرت نیز نامه‌ای به متوکّل نوشت و عداوت عبدالله‌بن محمّد را به خودش در آن نامه متذکّر شد. متوکّل نامه‌ای احترام‌آمیز به آن حضرت نوشت و او را به بغداد فراخواند و گفت که عبدالله‌بن محمّد را به جهت سعایتش از مناصبش معزول ساخته است. پس از آن هرثمه او را از بغداد به سامرّاء برد و گزارش داد که آنچه دربارهٔ او سعایت کرده‌اند دروغ است و در خانهٔ او جز مصاحف و کتب علمی چیزی نیافته است. متوکّل دستور داد که برای او خانه‌ای در سامرّاء آماده ساختند و در ظاهر با او خوش رفتاری کرد.

وفات آن حضرت در سامرّاء در سال ۲۵۴ در زمان خلافت المعتزّبالله روی داد. روز وفاتش را در بیست و پنجم جُمادی‌الاخِره و یا بیست و هفتم آن ماه و یا سوم رجب گفته‌اند. آن حضرت را در خانه‌اش در سامرّاء دفن کردند.

امام حسن عسکری علیه‌السّلام

امام یازدهم شیعیان فرزند امام علی النّقی علیه‌السّلام است. تولّد آن حضرت در ربیع‌الاول یا ربیع‌الاخر سال ۲۳۱ و یا ۲۳۲ هجری در مدینه اتّفاق افتاد و هنگامی که چهار سال و چند ماه داشت با پدرش به سامرّاء رفت. لقب مشهور آن حضرت عسکری است، به مناسبت محلّه‌ای که در سامرّاء به عسکر معروف بود و یا به جهت اینکه خود سامرّاء عسکر و معسکر یعنی لشکرگاه معتصم بوده است و آن حضرت و پدرش امام هادی در

آنجا اقامت داشتند و در آنجا وفات یافتند و همانجا به خاک سپرده شدند. وفات آن حضرت هشتم ربیع‌الاوّل سال ۲۶۰ هجری در سامّراء و در زمان خلافت المعتمد علی الله اتّفاق افتاد.

امام محمّدبن الحسن المهدی صاحب الزّمان علیهماالسّلام

آن حضرت امام دوازدهم شیعیان است و مهدی موعود و امام زمان عجّل الله تعالی فَرَجَهُ الشّریف ذات مسعود ایشان است که به جهت کثرت دشمنان غیبت کبری یا طُولی اختیار فرموده است و در پناه خداوند و مؤیّد به تأییدات الاهی است و هر وقت که ارادهٔ الاهی تعلّق گیرد با ظهور خویش روی زمین را پُر از عدل و داد خواهد فرمود.

تولّد آن حضرت در نیمهٔ شعبان سال ۲۵۵ هجری اتّفاق افتاد و این در شهر سامّراء و در زمان خلافت المعتمد بود. آن حضرت را دو غیبت است غیبت صغری و غیبت کبری که به غیبت قُصْریٰ و طُولیٰ نیز معروف هستند. غیبت صغرای آن حضرت از زمان تولّدشان و به قولی از زمان وفات پدر بزرگوارشان امام حسن عسکری تا سال وفات ابوالحسن علیّ‌بن محمّد السّمری است که در سال ۳۲۹ یا ۳۲۸ هجری اتفاق افتاد و بنابراین غیبت صغرای آن حضرت از زمان تولّدش تا سال مذکور هفتاد و چهار سال طول کشید. در غیبت صغری میان آن حضرت و شیعیان نُوّاب یا سفیرانی بودند که به خدمت آن حضرت می‌رسیدند و توقیعات و فرامینی از آن حضرت در مسائل مختلف و پاسخ سؤالات به وسیلهٔ نوّاب یا سفرای مذکور برای شیعیان صادر می‌شد. اما در غیبت کبری دیگر سفیری میان آن حضرت و مردم نیست تا آنکه خود آن حضرت ظهور فرمایند و دیدهٔ مردم به جمال ایشان روشن گردد. اما سفیرانی که در مدت مذکور میان آن حضرت و شیعیان واسطه بوده‌اند چهار تن بوده‌اند: نخستین ایشان ابوعمرو عثمان‌بن سعیدبن عمرو العَمْری الاَسَدی بوده است که به سَمّان (روغن فروش) نیز معروف بوده است. او نخست وکیل امام هادی و بعد وکیل امام حسن عسکری و بعد سفیر امام زمان عجّل‌الله تعالی فَرَجَه گردید. دوم پسر او ابوجعفر محمّدبن عثمان‌بن سعید عَمْری بود که به عدالت و وثوق در میان شیعیان اشتهار داشت. وفات او در آخر جُمادیَ الاُولی سال ۳۰۴ یا ۳۰۵ اتّفاق افتاد. سوم ابوالقاسم حسین‌بن روح‌بن ابی‌بَحْر نوبختی است که محمّدبن عثمان‌بن سعید او را جانشین خود در سفارت میان امام و شیعیان قرار داد. وفات او در شعبان سال

۳۲۶ در بغداد اتفاق افتاد. چهارم ابوالحسن علیّ‌بن محمّد السّمری است که وفاتش در نیمهٔ شعبان سال ۳۲۸ یا ۳۲۹ اتفاق افتاد. و شش روز پیش از مرگش توقیعی به نام او صادر شد که هیچکس پس از او نایب خاص یا سفیر امام نخواهد بود و غیبت تامّه روی خواهد داد و امام ظهور نخواهد کرد مگر به اذن‌الله تعالی.

خلفای بنی‌امیّه

معاویة‌بن ابی سفیان (۴۱ تا ۶۰ هجری)

معاویه در بیست و پنجم ربیع‌الاوّل سال چهل و یکم هجری خلافت را به صلح از حسن‌بن علی علیهما‌السّلام گرفت و رسماً خود را امیرالمؤمنین و خلیفهٔ مسلمین خواند. بعضی می‌گویند این امر در ربیع‌الاخر و یا جمادی‌الاولی همان سال واقع شد.

معاویه عبدالله‌بن عمروبن العاص را والی کوفه کرد. مُغَیْرة‌بن شُعْبه او را از این کار بازداشت و گفت صلاح نیست که عمروبن العاص والی مصر و پسرش والی کوفه باشد و تو در میان دو دندان شیر گیر کنی. معاویه عبدالله را از کوفه عزل کرد و مُغَیْره را به جای او گماشت. در اینجا عمروبن العاص از او به معاویه سعایت کرد و او را متّهم به خیانت در اموال کرد. معاویه امر خراج کوفه را به کس دیگر واگذار کرد و مغیره را فقط حاکم بر صلوة کرد.

معاویه عبدالله‌بن عامربن کُرَیْز را والی بصره کرد و اوقیس‌بن هَیْثِم سُلَمی را مأمور خراسان ساخت و در سال ۴۳ هجری او را معزول کرد و عبدالله‌بن خازم را به جای او فرستاد.

ملحق ساختن معاویه زیادبن اَبیه را به نَسَب خود

می‌گویند سُمَیّه مادر زیادبن اَبیه کنیز دهقان زندروذ در کَشْکَر بود و او وی را به حارث‌بن کَلَدْهٔ ثَقَفی طبیب بخشید و هنگامی که نزد حارث بود دو پسر بوجود آورد یکی را نُفَیْع نام نهاد که بعدها به ابوبَکْرَه معروف شد و دیگری را نافع نام گذاشت. پس از آن سُمَیّه را به ازدواج یکی از غلامان خود به نام عُبَیْد در آورد که در نزد او پسری به نام زیاد

از او متولد شد. اما می‌گویند این سُمَیّه زنی بدکاره بود. روزی ابوسفیان‌بن حرب در ایام جاهلیّت به طایف رفت و در آنجا به خانهٔ مردی باده‌فروش به نام ابومریم سَلُولی رفت و در آنجا شراب خورد (این ابو مریم بعدها مانند ابوسفیان اسلام آورد و از اصحاب گردید). چون ابوسفیان مست شد از ابومریم زنی طلبید و او گفت: سُمَیّه را می‌خواهی؟ ابوسفیان بناچار پذیرفت و می‌گویند سُمَیّه از او باردار شد و در سال اوّل هجرت پسری زایید که نامش را زیاد گذاشتند و چون پدرش رانمی‌شناختند او را زیادبن اَبیهِ خواندند یعنی پسر پدرش. زیاد بزرگ شد و آثار هوش و کفایت از او ظاهر گردید. ابوموسی اشعری به هنگام حکومت بصره او راکاتب خودکرد. عمر او را به کاری مأمور ساخت و او از عهدهٔ این کار به خوبی برآمد و هنگامی که مهاجر و انصار نزد عمر بودند گزارشی از کار خود دادکه کسی مانند آن نشنیده بود. عمروبن العاص گفت چه نیکو است این غلام که اگر پدر او از قریش بود عرب را با چوب خود می‌راند. ابوسفیان گفت من پدر او را و کسی راکه نطفهٔ او را در شکم مادرش نهاده است می‌شناسم. علی علیه‌السّلام گفت ای ابوسفیان خاموش که اگر عمر سخن ترا بشنود بر تو تند می‌شود. چون علی علیه‌السّلام به خلافت رسید زیاد را بر فارس گماشت و او آنجا را بخوبی ضبط کرد و دژهای آن را مستحکم ساخت. چون خبر کفایت او به معاویه رسید ناراحت شد و نامه‌ای به او نوشت و او را تهدید کرد و به کنایه او را پسر ابوسفیان خواند. چون زیاد نامهٔ او را خواند گفت: «شگفتا از کسی که مادرش جگرخوارهٔ انسانها است و خود سرآمد دورویان است، مرا می‌ترساند و نمی‌داند که دو پسر عمّ پیغامبر خدا (علی و عبدالله‌بن عبّاس) میان من و او هستند. اگر مرا به دیدار با او دستوری باشد مرا مردی تندِ ترسناکِ شمشیرزن خواهد یافت» علی علیه‌السّلام پس از شنیدن این خبر به زیاد چنین نوشت: «ترا به آنچه گماشته‌ام سزاوار دانسته‌ام. آنچه از ابوسفیان از کار بیهوده و بلایه سرزده است مایهٔ میراث و نسب نگردد. از معاویه برحذرباش که از چپ و راست و پشت سر و روبروی انسان به انسان می‌تازد.»

پس از آنکه علی علیه‌السّلام به شهادت رسید معاویه که از کفایت و زیرکی زیادبن اَبیه آگاه بود خواست او را به هر تدبیری که شده است به جانب خود بکشاند و چون داستان ابوسفیان با سُمَیّه بر سر زبانها بود خواست او را به طور رسمی به خاندان خود بپیوندد و او را فرزند ابوسفیان بخواند و بر این کار همان ابومریم سَلولی راکه ابوسفیان در خانه‌اش

با سُمَیّه هم‌بستر شده بود گواه گرفت. معاویه با این گواه زیاد را به ابوسفیان ملحق ساخت و او را زیادبن ابی‌سفیان خواند. این امر اگر چه زیاد را خوشحال ساخت و سبب شد که او از دل و از جان در استوار ساختن حکومت معاویه و بنی‌اُمَیّه بکوشد اما برای معاویه موجبات بدنامی فراهم آورد زیرا حکم اسلام این است که فرزند از آنِ فِراش یعنی ازدواج باشد و جز آن زنا است و سزای زنا سنگساری است. زیاد حیله‌ای اندیشید و نامه‌ای به عایشه نوشت و آغاز آن چنین بود: «مِنْ زیادِبن اَبی سفیان الیٰ عائشة.» و قصدش آن بود که عایشه نیز چنین نویسد و او آن را حجّت و مستمسک قرار دهد. ولی عایشه در پاسخ نوشت: «مِنْ عائِشَةَ اُمّ المُؤمنینَ اِلَی ابنِها زیادٍ...» (از عایشه به فرزندش زیاد...) زیرا ازواج حضرت رسول به فرمودهٔ قرآن اُمَّهات و مادران مؤمنان هستند.

حکومت زیادبن اَبیه در بصره

عبدالله‌بن عامِر والی بصره بود و مردی نرم و بردبار و کریم بود. مردم بصره از اخلاق او جری شدند و شرارت آغاز نهادند چنانکه دزدی و فساد و قتل امری رایج و شایع بود. مردم شکایت او را به معاویه بردند و معاویه که در همان اوقات زیادبن ابیه را برادر خود خوانده بود مأمور حکومت بصره کرد و او در آخر ربیع‌الاخر سال ۴۵ هجری به بصره رسید و بالای منبر رفت و خطبه‌ای خواند که آن را بَتْراء خوانند زیرا در آن خطبه حمد خدا را نگفت و به همین جهت آن خطبه را که به فصاحت معروف است خطبهٔ بَتْراء یعنی نافرجام خوانند. در این خطبه زیاد مردم بصره را به جهت شیوع فسق و فساد در بصره سخت توبیخ کرد و گفت: «دنیا دیدگان شما را فریفته و شهوات گوشهای شما را گرفته است ناپایدار را بر پایدار برگزیده‌اید و کاری در اسلام پدید آورده‌اید که کسی پیش از شما نکرده است. این خانه‌های فساد چیست که برپا کرده‌اید؟ زنان ضعیف را در روز روشن جامه از تن می‌کنند و کسی از شما سرکشان را از گردش در شب و غارت در روز منع نمی‌کند.» بعد سوگند یاد کرد که دوست را به گناه دوست و نشسته را به گناه راه‌رو و آینده را به گناه رونده و تندرست را به گناه بیمار خواهد گرفت و هر که شب گردی کند خونش را خواهد ریخت و هر که کسی را به رودخانه اندازد غرقش خواهد کرد و هر کس آتش به کوئی اندازد او را به آتش خواهد انداخت و هر کس به خانه‌ای نقب زند قلبش را سوراخ خواهد کرد.

پس از آن خواست که بعد از آن همه تهدید و وعید وعده بدهد و استمالت هم بکند و گفت: «ای مردم ما بر شما حکم و سیاست می‌رانیم و دشمن را از شما می‌رانیم. حکم راندن ما به نیروئی است که خداوند به ما داده است و دفاع ما از شما به مال و خواسته‌ای است که خداوند بر ما بخشیده است، بر شما است که از ما گوش کنید و فرمان برید و بر ما است که در ولایت خود بر شما عدل و داد بگستریم. و من اگر در هر کاری کوتاهی کنم در سه چیز کوتاهی نخواهم کرد: هیچ نیازمندی را اگر چه شب به دَرِ خانهٔ من بیاید منع نخواهم کرد و هیچ مستمرّی و مقرّری را از وقت خودش به تأخیر نخواهم انداخت و هیچ سپاهی را بیش از حدّ در مأموریّت نگاه نخواهم داشت».

پس از آن عبدالله‌بن حِصن را رئیس شُرْطَه کرد (رئیس پاسبانان) و مردم را به اندازهٔ رسیدن آگاهی به کوفه و اطّلاع او از این امر مهلت داد. آنگاه نماز عشاء را به تأخیر می‌انداخت و بعد می‌گفت تا کسی سورهٔ بقره را تا آخر بخواند و پس از آن چندان صبر می‌کرد که مردم بتوانند تا آخرین نقطهٔ بصره برسند. بعد امر می‌کرد که رئیس شُرْطه بیرون رود و هر که را ببیند به قتل برساند. بدین گونه امر او قوی شد و مردم از او سخت بترسیدند تا آنجا که اگر از دست مردی یا زنی چیزی می‌افتاد کسی نمی‌توانست دست به آن بزند تا صاحبش بیاید و بردارد.

زیاد خراسان را به چهار قسمت کرد: ۱ـ مرو ۲ـ نیشابور ۳ـ مرو روذ و فاریاب و طالقان ۴ـ هرات و باذغیس و فوشَنْج، و بر هر یک از این چهار بخش امیری علی‌حده تعیین کرد.

مرگ عبدالرّحمان‌بن خالدبن الولید

عبدالرّحمن‌بن خالدبن ولید در بلاد روم با دشمنان اسلام می‌جنگید و مردم به جهت کارهای جنگی او و پدرش از او حساب می‌گرفتند و او را بزرگ می‌داشتند. معاویه بر او رشک برد و از او ترسید و ابن‌اُثال نصرانی را به وعده بفریفت تا او را مسموم ساخت. پسر او خالدبن عبدالرّحمان در مدینه نزد عُرْوَة‌بن الزُّبَیْر رفت و عُرْوَه به او گفت ابن‌اُثال چه کرد؟ خالد را رگ غیرت بجنبید و بی‌درنگ برخاست و به حمص رفت و ابن‌اُثال را که پدرش را مسموم ساخته بود بکشت.

وقایع دیگر

در سال چهل و هفت هجرت معاویه عبدالله‌بن عمروبن العاص را از مصر عزل کرد و

معاویةبن حُدَیْج را که از طرفداران عثمان و معاندان علی علیه‌السّلام بود به جای او والی مصر کرد. در سال چهل و نه یا پنجاه معاویه لشکر انبوهی برای فتح قسطنطینیّه فرستاد و به پسرخود یزید امرکرد که با سپاه اسلام به غزو و جهاد برود ولی یزید عذر آورد و نرفت. در این جنگ مسلمانان به گرسنگی و بیماری دچار شدند و می‌گویند چون یزید این خبر بشنید دو بیت گفت که مضمون آن چنین است: «اگر در جنگ طُوانَه (شهری در آسیای صغیر) به ایشان (سپاه اسلام) تب و آبله رسید من به آن اهمیت نمی‌دهم، اگر بر بالشها تکیه کنم و زنم امّ‌کُلْثوم در دیر مُرّان درکنار من باشد». چون این خبر به گوش معاویه رسید دستور داد که او نیز باید به سپاه مسلمین بپیوندد تا به او نیز از آنچه به مسلمانان رسیده است برسد. در این جنگ عدّه‌ای از اصحاب نیز حضور داشتند و مسلمانان تا قسطنطینیّه پیش رفتند و ابو ایّوب انصاری در محاصرهٔ قسطنطینیّه وفات یافت و قبر او در آنجا زیارتگاه است. مسلمانان به فتح قسطنطینیّه موفق نشدند. در سال چهل و نه معاویه مروان‌بن الحَکَم را از مدینه عزل کرد و سعیدبن العاص را والی مدینه کرد. و نیز در سال چهل و نه امام حسن‌بن علی علیهماالسّلام وفات یافت و چنانکه معروف است زنش جَعْدَه دختر اَشْعَث‌بن قیس به اغوای معاویه آن حضرت را مسموم ساخت.

در سال پنجاهم مُغَیْرَةبن شُعْبه والی کوفه وفات یافت و معاویه حکومت کوفه را نیز به زیادبن اَبِیه داد و زیاد شش ماه در بصره و شش ماه در کوفه اقامت داشت و سَمُرَةبن جُنْدُب را در کوفه جانشین خود ساخته بود. نیز در سال پنجاهم عُقْبَةبن نافِع والی افریقیه شهر قیروان را بنا کرد.

قتل حُجْربن عَدِیّ

هنگامی که معاویه مُغَیْرَةبن شُعْبَه را بر کوفه والی ساخته بود از او خواسته بود که هرگز از دشنام به علی علیه‌السّلام و مذمّت او دست برندارند و همیشه بر عثمان رحمت بفرستد و مغفرت بخواهد. مغیره نیز چنین می‌کرد و این امر بر بعضی از بزرگان کوفه که از اصحاب و یاران علی علیه‌السّلام بودند سخت گران می‌آمد و سر دستهٔ ایشان حُجْربن عَدِیّ الکِنْدی بود. حُجْر همیشه بر مغیره به سبب بدگوئی او از علی علیه‌السّلام اعتراض می‌کرد ولی مغیره بر او سخت نمی‌گرفت. تا آنکه مغیره مُرد و زیادبن اَبِیه والی کوفه شد و جانشین او در کوفه که عمروبن حُرَیْث نام داشت همان بدگوئی از علی علیه‌السّلام را

دنبال کرد و حُجْر نیز به اعتراض خود ادامه داد. چون زیاد در بصره این خبر را شنید به کوفه آمد و امر به دستگیری حُجْر داد. حُجْر فرارکرد ولی سرانجام زیاد او را دستگیر کرد و او را با عدّه‌ای از یارانش که همه از دوستان و مُوالِیان علی علیه‌السّلام بودند پیش معاویه فرستاد. معاویه بعضی از ایشان را عفو کرد و حُجْر را با چند تن دیگر به قتل رسانید. قتل حُجْربن عَدِیّ که مردی دین‌دار و پرهیزگار بود مایهٔ نفرت بزرگان اسلام از قبیل حسن بصری و عایشه و دیگران گردید و این را یکی از کارهای زشت معاویه شمردند.

مرگ زیادبن اَبیه

می‌گویند زیادبن اَبیهِ به معاویه نوشت که من با دست چپ خود عراق را مضبوط ساختم و دست راستم خالی است و آن را با حکومت حجاز پُر کن. معاویه فرمان حکومت حجاز را برای او صادر کرد. چون این خبر به بزرگان حجاز رسید از خدا خواستند که شرّ زیاد را از سر ایشان کم کند. در این میان بر انگشت دست راست زیاد زخمی مهلک پیدا شد که سبب مرگ او گردید و این در سال پنجاه و سوم هجری بود.

حکومت عُبَیْدالله‌بن زیاد بر خراسان و بصره

در سال پنجاه و سوم هجری معاویه عبیدالله‌بن زیاد را پس از مرگ پدرش حاکم خراسان کرد. می‌گویند چون عبیدالله نزد معاویه رفت معاویه به او گفت اگر پدرت به تو کاری داده بود من نیز می‌دادم. عبیدالله گفت اگر کسی بعد از تو به من بگوید: «اگر پدرت و عمّت (مقصود معاویه است) به توکاری می‌دادند من هم می‌دادم» چه کنم؟ معاویه پس از این جواب حکومت خراسان را به او داد. پس از آن معاویه در سال پنجاه و پنج عبیدالله‌بن زیاد را حاکم بصره کرد.

بیعت‌گرفتن معاویه برای پسرش یزید

در سال پنجاه و ششم معاویه شروع کرد تا از مردم برای پسرش دربارهٔ خلافت و جانشینی خودش بیعت بگیرد. می‌گویند نخستین کسی که او را به این کار ترغیب کرد مُغَیرةبن شُعْبَه بود و پس از او زیادبن ابیه به معاویه نامه‌ای نوشت و از او خواست که در این کار شتاب نکند و کسی را برانگیخت تا یزید را اندرز دهد که از بعضی کارهایش که

شایستهٔ مقام خلافت نیست دست بردارد. پس از مرگ زیادبن اَبیه معاویه نیّت خود را آشکار کرد و بزرگان کوفه و شام را با پول و پاداش راضی ساخت که در آشکار به جانشینی یزید بیعت کنند. بعد معاویه به مروان‌بن الحَکَم که دوباره والی مدینه شده بود نامه نوشت و از او خواست که از مردم مدینه برای پسرش یزید بیعت بگیرد. مردم مدینه به جز چند تن از اشراف و بزرگان با یزید بیعت کردند و آن چند تن که از بیعت سرباز زدند حسین‌بن علی علیهماالسّلام و عبدالله‌بن عمر و عبدالله‌بن زُبَیْر و عبدالرّحمان‌بن ابی‌بکر بودند. معاویه خود به سوی حجاز حرکت کرد و به این چهار تن اعتنائی نکرد و به آنها سخنان درشت گفت. پس از آن از هر چهار تن دلجوئی کرد و بعد ایشان را تهدید کرد که اگر در مَلَأ عام سخنی بر خلاف او بگویند همه را به قتل رساند. آنگاه مردم را دعوت کرد و خود بر بالای منبر رفت و گفت ای مردم بزرگان قوم و اشراف مدینه همه با یزید بیعت کرده‌اند و شما نیز بیعت کنید. آن چهارتن از ترس جان دم نزدند و مردم دیگر چون دیدند که آن چهار تن سخن نگفتند بیعت کردند و بدین ترتیب معاویه با حیله و تدبیر ولایت عهد یزید را مسجّل و مستحکم ساخت.

مرگ معاویه

گویند معاویه پیش از بیماریش خطبه‌ای بر مردم خواند و در آن گفت: من همچون کِشْتی هستم که درو آن نزدیک شده باشد. فرمانروائی من بر شما طول کشید چندان که من از شما افسرده گشتم و شما از من افسرده گشتید و من آرزوی دوری شما را کردم و شما آرزوی دوری مرا کردید. هیچ کس پس از من نخواهد آمد که از من بهتر باشد همچنان که آنکه پیش از من بود بهتر از من بود؛ و گفته‌اند هر که دیدار خدا را بخواهد خداوند نیز دیدار او را بخواهد. خدایا من دیدار ترا خواستم تو نیز دیدار مرا بخواه و آن را بر من خجسته گردان. چیزی نگذشت که بیماری به او روی آورد و مرگش نزدیک شد. به هنگام مرگش یزید در آنجا نبود و معاویه ضحّاک‌بن قیس و مسلم‌بن عُقْبَة المُرّی را بخواند و با ایشان پیامی به یزید فرستاد و گفت: ای فرزند من من سختی و سفر را از تو برداشتم و کارها را برای تو آماده ساختم و دشمنان را در برابر تو خوار کردم. به مردم حجاز نظر داشته باش زیرا ریشهٔ تو از آنجا است و هر که از ایشان پیش تو بیاید گرامیش بدار و از حال کسی از ایشان که پیش تو نباشند بپرس. به مردم عِراق نظر داشته باش و هر گاه از تو

بخواهند که هر روز والی ایشان را عوض کنی بکن زیرا عزل یک حاکم و عامل آسانتر از آن است که صدهزار شمشیر بر روی تو آخته گردد. اهل شام باید خاص و ذخیرهٔ تو باشند و از ایشان در برابر دشمنانت یاری بخواه و اگر بر دشمنان پیروز شدند مردم شام را به ولایت خودشان بازگردان که اگر در جائی دیگر بمانند خوی ایشان برمی‌گردد. من در این کار خلافتِ تو از سه تن می‌ترسم: حسین‌بن علی و عبدالله‌بن عمر و عبدالله‌بن زُبَیْر. حسین‌بن علی مردی سبک‌رو است و مردم عراق از او دست بر نمی‌دارند تا او را بر تو بشورانند. اگر او بر تو شورید و تو بر او دست یافتی از او درگذر که او را با ما خویشی نزدیک است و بر ما حقّی بزرگ دارد و قرابت با پیغمبر دارد. عبدالله‌بن عمر را عبادت ضعیف ساخته است و اگر همه بیعت کنند او نیز بیعت کند. اما آنکه همچون شیر در کمین تو نشیند و همچون روباه با تو بازی کند و به هنگام فرصت بر تو بجهد عبدالله‌بن زُبَیْر است. اگر او چنین کند و تو بر او دست یابی او را پاره پاره کن و خون قوم خود را تا بتوانی حفظ کن.

پس از آن در ماه رجب سال ۶۰ هلاک شد. عمر او را هفتاد و سه و هفتاد و پنج و هفتاد و هشت و هشتاد و پنج سال گفته‌اند. معاویه نخستین کسی در اسلام بود که برای پسرش در زمان حیات خودش بیعت گرفت و نخستین کسی بود که برید (پست) را در اسلام ایجاد کرد و نخستین کسی بود که در مساجد مقصوره ساخت تا از شرّ حمله‌های غافلگیرانه محفوظ باشد.

یزیدبن معاویه (٦٠ تا ٦۴)

در رجب سال شصتم هجری یزید به خلافت رسید و در آن هنگام عُتْبَة‌بن ابی سفیان والی مدینه و عمروبن سعیدبن العاص والی مکه و عُبَیْدالله‌بن زیاد والی بصره و نُعْمان‌بن بشیر والی کوفه بودند.

چون یزید به خلافت رسید تمام همّت او مصروف این شد که از حسین علیه‌السّلام و عبدالله‌بن زُبَیْر و عبدالله‌بن عُمَر بیعت بگیرد. پس دو نامه به ولیدبن عُتْبَه نوشت: در یکی خبر مرگ معاویه را داد و در دیگری که مختصر بود نوشت که آن سه نفر را بگیرد و رها نکند تا بیعت کنند. چون نامه به ولید رسید مروان‌بن الحَکَم را که در آن زمان در مدینه بود بخواند و با او در این باب مشورت کرد و او گفت که تدبیر آن است که ایشان را بخواهی و

بیعت بگیری و اگر امتناع ورزیدند همه را بکشی زیرا اگر آنها مرگ معاویه را بشنوند هر یک به جائی می‌روند و مردم را به مخالفت بر می‌انگیزند.

ولید حسین و عبدالله را پیش خود خواند. عبداللهبن زُبَیْر به خانه رفت و حسین علیه‌السّلام با جمعی از یارانش به خانهٔ ولید رفت. ولید خبر مرگ معاویه را داد و از او بیعت خواست. حضرت فرمود بیعت مانند من در نهانی سودی ندارد. اگر در حضور عامّهٔ مردم باشیم و همه را به بیعت دعوت کنی من نیز بیعت کنم. ولید پذیرفت ولی مروان نپذیرفت و گفت اگر از تو جدا شود و بیعت نکند دیگر بر او دست نخواهی یافت. حسین علیه‌السّلام برآشفت و با مروان تندی کرد و از آنجا بیرون رفت.

عبداللهبن زُبَیْر در رفتن به خانهٔ ولید آنقدر تأخیر کرد که شب فرا رسید و شباهنگام با برادرش جعفربن زبیر از راه فُرْع به مکّه رفت. حسین علیه‌السّلام نیز شب بعد با یاران و خویشان خود از مدینه بیرون رفتند و راهی مکّه شدند.

یزید ولیدبن عُتْبه را از مدینه عزل کرد و عمروبن سعید الاَشْدَق را به جای او منصوب کرد. عمروبن سعید عمروبن الزُّبَیْر برادر عبداللهبن الزُّبَیْر را رئیس شُرْطه (قوای انتظامی و پاسبانان) کرد و او چون با برادرش عبداللهبن زُبَیْر دشمنی داشت هواخواهان او را گرفت و زد. از جملهٔ کسانی که ایشان را در این باب تازیانه زد مُنْذِربن زُبَیْر برادر خود و پسر او محمدبن المُنْذِر بود. پس از آن عمرو بن سعید حاکم مدینه عمروبن الزُّبَیْر را با اُنَیْس‌بن عمرو اَسْلَمی بر سر عبداللهبن زُبَیْر فرستاد. به عمروبن الزُّبَیْر گفتند در مکّه که خداوند آنجا را حرم و جای امن و آرامش قرار داده و از جنگ در آن نهی فرموده است بپرهیزد ولی عمرو نپذیرفت و گفت اگر عبداللهبن زُبَیْر در جوف کعبه هم باشد او را بیرون خواهد آورد. عبداللهبن زُبَیْر قوای عمروبن الزُّبَیْر را شکست داد و او را دستگیر کرد و گفت کسانی که عمرو ایشان را در مدینه زده بود از او قصاص کنند. مُنْذِربن زُبَیْر و پسرش از قصاص خود چشم پوشیدند و دیگران به قصاص او را تازیانه زدند و او در زیر ضربات تازیانه جان سپرد.

نامه نوشتن کوفیان به حسین‌بن علی و رفتن مسلم‌بن عقیل به کوفه

چون حسین علیه‌السّلام به مکّه رفت و مردم کوفه و شیعیان علی علیه‌السّلام این خبر را بشنیدند بزرگان ایشان از جمله سلیمان‌بن صُرَد خزاعی و مُسَیَّب‌بن نَجَبَه و رِفاعَة‌بن

شَدّاد و دیگران جمع شدند و نامه‌ای به او بنوشتند و از او خواستند که به کوفه بیاید تا با او بیعت کنند. پس از آن نامهٔ دوم و سوم نوشتند و همینطور نامه‌های دیگر در همین معنی به او نوشتند و از او خواستند که به کوفه بیاید. حسین علیه‌السّلام پسر عم خود مسلم‌بن عقیل را از جانب خود به کوفه فرستاد تا وضع را معلوم کند و اگر اوضاع را مطابق و موافق یافت به او خبر دهد. مسلم به کوفه رفت و شیعیان علی علیه‌السّلام نزد او رفتند. نُعْمان‌بن بشیر که حاکم کوفه بود مردم کوفه را برحذر داشت و گفت تا کسی سر بر نیاورده است با او کاری نخواهد داشت ولی اگر کسی سر برآورد و بیعت یزید را بشکند با او به نبرد خواهد پرداخت. اما طرفداران یزید به او اعتراض کردند و گفتند این عمل او از ضعف است و او باید با قاطعیت عمل کند. آنگاه نامه‌ای به یزید نوشتند و ضعف نعمان‌بن بشیر را به او گوشزد کردند. یزید با مشورت سَرْجون که مولا و بندهٔ معاویه بود عبیدالله‌بن زیاد را که والی بصره بود والی کوفه نیز کرد و او را مأمور ساخت که مسلم‌بن عقیل را بگیرد و تبعید کند یا بُکشد.

قتل مسلم‌بن عقیل

مسلم نامه‌ای به حسین علیه‌السّلام نوشت و به او خبر داد عدّهٔ زیادی از مردم کوفه با او بیعت کرده‌اند. اما همینکه عُبَیْدالله‌بن زیاد به کوفه رفت ورق برگشت و عبیدالله مردم کوفه را تهدید کرد که دست از مسلم و حسین بردارند. مردم کوفه نیز ترسیدند و غدر کردند و مسلم را تنها گذاشتند. مسلم به خانهٔ هانِی‌بن عُرْوَة المُرادی پناه برد. ولی به دستور عُبَیْدالله زیاد هانِی را دستگیر کردند. پس از آن مسلم بیرون شد و خواست با طرفداران خود با عُبَیْدالله بجنگد ولی عبیدالله‌بن زیاد به وسیلهٔ اشراف کوفه مردم را از اطراف مسلم پراکنده کرد و مسلم به خانهٔ زنی طَوْعَه نام پناه برد. ولی پسر آن زن به عبیدالله خبر رسانید و سرانجام مسلم را پس از آنکه به سختی از خودش دفاع کرد گرفتند و او و هانِی را به دستور عبیدالله‌بن زیاد کشتند. مسلم به هنگام گرفتاری نامه‌ای به حضرت حسین علیه‌السّلام فرستاد و او را از غدر و جفای مردم کوفه آگاه کرد.

خروج حسین علیه‌السّلام از مکّه

حسین علیه‌السّلام روز تَرْوِیَه از ذوالحجّهٔ سال شصتم هجری از مکّه خارج شد و به قصد کوفه به راه افتاد. کسانی او را از این کار منع کردند و بی‌ثباتی و بی‌وفائی مردم کوفه را

به او یادآوری کردند ولی حسین علیه‌السّلام تصمیم خود را گرفته بود. از جملهٔ کسانی که او را از این کار منع کردند عبدالله‌بن عبّاس بود. عبدالله‌بن زُبَیْر که حضور امام حسین را در مکّه نمی‌توانست تحمّل کند به ظاهر از او خواست که در مکّه بماند. سرانجام حضرت از مکّه بیرون رفت. کسان عمروبن سعیدبن العاص والی حجاز خواستند که به زور از خروج آن حضرت ممانعت کنند ولی نتوانستند. در منزل تنعیم کاروانی از یمن به شام می‌رفت که بار آن «وَرس» (نوعی گیاه برای رنگ) و پارچه بود. حسین علیه‌السّلام آن امتعه را گرفت و به صاحبان شتر گفت هر که با ما بیاید کرای شترش را می‌دهیم و هر که باز گردد سهم کرای شترش را تا اینجا به او می‌پردازیم. در منزل صِفاح فرزدق شاعر را دید و از او خبر مردم را پرسید. فرزدق گفت: دلهای مردم با تست ولی شمشیرهای ایشان با بنی‌امیّه است.

چون خبر حرکت حسین علیه‌السّلام به ابن زیاد رسید راههای کوفه را از قادسیّه تا خَفّان و قُطْقُطانَه بست. حسین علیه‌السّلام در منزل «حاجَر» نامه‌ای با قیس‌بن مُسْهِر صَیْداوی به مردم کوفه نوشت و در آن از آمدن خود آگاهی داد. چون قیس به قادسیّه رسید حُصَیْن‌بن نُمَیْر تَمیمی که مأمور قادسیّه بود او را گرفت و پیش ابن زیاد برد. ابن زیاد به او دستور داد که بر بالای کاخ رود و از پشت‌بام کاخ روی به مردم حسین‌بن علی را دشنام دهد. او بر بالای کاخ رفت و مردم را به حسین فرا خواند و ابن زیاد و پدرش را لعنت کرد. او را از بام قصر به زیر انداختند و شهید کردند. بر سر راه عبدالله‌بن مُطیع با حسین علیه‌السّلام ملاقات کرد و او را از مردم کوفه و ابن زیاد برحذر داشت ولی حسین علیه‌السّلام به راه خود ادامه داد.

زُهَیْربن قَیْن بَجَلی از طرفداران عثمان بود و از حجّ برمی‌گشت و در راه حسین علیه‌السّلام را دید. آن دو در راه با هم می‌رفتند ولی زُهَیْر در جائی که امام منزل می‌ساخت فرود نمی‌آمد. روزی امام او را پیش خود خواند و او با کراهت پذیرفت. اما چون از پیش حسین علیه‌السّلام بازگشت بار خود را به بار و بنهٔ امام پیوست و به یارانش گفت: هر که می‌خواهد به دنبال من بیاید و اگر نمی‌خواهد این آخرین عهد من با او خواهد بود. بعد گفت در بَلَنْجَرْ (در ولایت خزر) سلمان فارسی به او گفته بود که اگر سیّد شباب اهل بیت محمّد را دریافتی شادی و سرور شما بیشتر از غنایمی باشد که امروز از دشمن بدست می‌آورید. پس آنگاه با یارانش وداع کرد و زنش را طلاق داد و گفت پیش قوم خود برگرد

که نمی‌خواهم به سبب من ترا جز نیکوئی برسد، زُهَیْر با حسین علیه‌السّلام بود و با او شهید شد.

چون حسین علیه‌السّلام به منزل ثَعْلَبِیّه رسید خبر قتل مسلم‌بن عقیل را دریافت و بعضی از یارانش گفتند که از همین جا برگرد زیرا دیگر در کوفه ترا یار و یاوری نیست. اولاد عقیل مخالفت کردند و گفتند از اینجا بر نمی‌گردیم تا خون مسلم را بگیریم یا به همان روز مسلم گرفتار گردیم. حسین علیه‌السّلام فرمود پس از اینان در زندگی این جهان خیری نیست. در منزل زُبالَه خبر قتل برادر رضاعی حسین علیه‌السّلام رسید که نام او عبدالله‌بن بُقْطُر بود. امام علیه‌السّلام او را به سوی مسلم فرستاده بود و او از قتل مسلم آگاه نشده بود. در قادسیه سپاه حُصَیْن‌بن نُمَیْر او را گرفتند و او را به دستور او پیش ابن زیاد فرستادند. ابن زیاد گفت بر بام کاخ رو و حسین را لعنت کن تا رأی خود را دربارهٔ تو بگویم. عبدالله بر بالای بام رفت و مردم را از آمدن حسین آگاهی داد و بر ابن زیاد و پدرش لعنت کرد. او را از بام به زیر انداختند و سرش را بریدند.

چون حسین علیه‌السّلام از قتل برادر رضاعی خود آگاه شد همراهان خود را جمع کرد و گفت: شیعیان ما ما را تنها گذاشتند. از اینجا هر که بخواهد می‌تواند برگردد و ما را بر گردن او عهدی نیست. با شنیدن این سخن مردم جز اصحاب وفادارش از دور او پراکنده شدند.

فرود آمدن حسین علیه‌السّلام در کربلاء

در منزلی به نام شَراف حُرّبن یزید ریاحی با هزار سوار از دور پیدا شدند. این عدّه را عُبَیْدالله‌بن زیاد در مقدّمهٔ حُصَیْن‌بن نُمَیْر که مأمور قادسیّه بود فرستاده بود تا حسین علیه‌السّلام را از بازگشت به مدینه باز دارد. امام در آن جا به هنگام نماز خطبه‌ای برای حُرّ و سوارانش ایراد فرمود که مضمون آن چنین است: «ای مردم من اینجا نیامدم مگر آنکه نامه‌های شما و فرستادگان شما را دیدم که مرا به سوی خود می‌خواندید و می‌گفتید ما امامی نداریم و منتظر تو هستیم شاید خداوند ما را به سبب تو بر راه هدایت دور هم جمع آورد. اکنون من آمده‌ام و اگر به من اطمینان می‌دهید و با من عهد می‌بندید به شهر شما می‌آیم و اگر اطمینان نمی‌دهید و آمدن مرا دوست نمی‌دارید به همان جائی که بوده‌ام باز می‌گردم. ولی سپاه حُرّ ساکت شدند و سخنی نگفتند. امام بار دیگر پس از نماز عصر

خطبه‌ای برای ایشان خواند و بار دیگر به ایشان یادآور شد که نامه‌ها و فرستاده‌های کوفیان موجب شده است که او رو به کوفه نهاده است. حُرّ گفت ما از چنین نامه‌هائی خبر نداریم. امام فرمود تا دو کیسه از نامه‌هائی را که فرستاده بودند به آنها نشان دهند. حُرّ گفت ما از جملهٔ کسانی که این نامه‌ها را به تو نوشته‌اند نیستیم و ما مأموریم که از تو جدا نشویم تا اینکه ترا پیش عُبَیْدالله‌بن زیاد ببریم. امام فرمود مرگ برای تو از این کار نزدیکتر است و به اصحاب دستور فرمود که به سوی مدینه بازگردند ولی حُرّ مانع شد و گفت من مأمور جنگ با تو نیستم و مأموریت من این است که ترا به کوفه ببرم و اگر نمی‌خواهی راهی را در پیش گیر که ترا نه به کوفه ببرد و نه به مدینه یا مکّه و من در این میان به ابن زیاد نامه‌ای می‌نویسم و از او کسب تکلیف می‌کنم. می‌گویند حسین علیه‌السّلام در محلی به نام بیضَه خطاب به یاران حُرّ و یاران خود چنین فرمود: «ای مردم رسول خدا فرمود، هر کس فرمانروای ستمکاری را ببیند که محرّمات خدا را حلال می‌شمارد و عهد خدا را می‌شکند و با سنّت رسول خدا مخالفت می‌کند و با بندگان خدا به گناه و تعدّی عمل می‌کند ولی باگفتار و کردار خود این فرمانروا را ملامت نکند بر خداوند واجب است که او را به آتش دوزخ ببرد. این قوم که می‌بینید از شیطان اطاعت کردند و از اطاعت خدا سرپیچیدند و فساد را آشکار ساختند و حدود الاهی را کار نکردند و مال خدا را برای خود برداشتند و حرام خدا را حلال و حلال او را حرام کردند. من سزاوارترین کسی هستم که این فرمانروا را بر کارهای زشتش ملامت کنم. شما نامه برای من فرستادید و فرستادگان شما نزد من آمدند که با من بیعت می‌کنید که مرا تسلیم دشمن نکنید و مرا رها نسازید. اگر به بیعتتان عمل کنید به راه راست برخورده‌اید، من حسین‌بن علی و فرزند فاطمه دختر رسول الله هستم خود من با شما هستم و خاندان من با خاندان شماست، از من پیروی کنید، و اگر چنین نمی‌خواهید بکنید و عهدتان را می‌شکنید و بیعت مرا از گردن خود برمی‌دارید این چیز تازه‌ای نیست که از شما سر زده باشد. شما با پدر من و برادرم و پسر عمّم مسلم چنین کردید. آنکه به شما تکیه کند فریب خورده است، شما بهره و نصیب خود را ضایع ساختید و هر که عهدشکن باشد خودشکن است و به زودی خداوند مرا از شما بی‌نیاز خواهد کرد».

نیز می‌گویند حسین علیه‌السّلام در همان محلّ در پای تپّهٔ ذوحُسُم خطبه‌ای ایراد فرمود و گفت: «آنچه می‌بینید بر سر ما آمده است و دنیا بر ما دگرگون شده و روی از ما

نهفته است و نیکیش روی برگردانده است و چیزی از آن نمانده است جز آب ته ماندهٔ در ظرف و زندگیِ پستِ همچون چراگاه ناخوش؛ مگر نمی‌بینید که عمل به حق نمی‌کنند و از باطل نمی‌پرهیزند اکنون جای آن است که مؤمن به حق طالب لقاءالله باشد زیرا مرگ را شهادت می‌دانم و زندگی با ستمکاران را ملال‌انگیز می‌شمارم». در این هنگام زُهَیْربن قَیْن برخاست و خطاب به مردم گفت آیا شما سخن می‌گوئید یا من بگویم؟ همه گفتند تو بگو، زُهَیْر گفت: «ای فرزند رسول خدات به راه راست بداراد! سخنت را شنیدیم. به خدا اگر ما در این جهان پیوسته ماندنی بودیم و فقط یاری تو سبب جدائی ما از این جهان می‌شد باز بیرون آمدن با تو را بر اقامت در این جهان مقدم می‌داشتیم». حسین علیه‌السّلام او را دعا کرد. پس از آن همچنان حُرّ از بازگشت حسین علیه‌السّلام ممانعت می‌کرد تا آنکه در موضعی به نام نینویٰ یاکربلاء فرود آمدند. در آنجا قاصدی از سوی ابن زیاد آمد ونامه‌ای‌ازاو به حُرّ داد که در آن نوشته بود: «بر حسین تنگ بگیر و او را از حرکت بازدار و مگذار که در جائی محکم فرود آید و او را دربیابانی بازِ بی‌آب فرود آر. این فرستادهٔ من همراه تو خواهد بود و از تو جدا نخواهد شد تا آنکه امر مرا اجرا کنی». پس حسین علیه‌السّلام بناچار فرود آمد واین در روز دوم محرّم سال شصت و یکم هجری بود.

آمدن عمربن سعدبن اَبی وقّاص بر سر حسین علیه‌السّلام

عُبَیْداللهبن زیاد عمربن سعدبن ابی وَقّاص را با چهارهزار تن از مردم کوفه مأمور دستبی کرده بود زیرا دیلمیان بر آنجا مسلط شده بودند. عبیداله حکومت ری را نیز به عمربن سعد واگذاشته بود. عمربن سعد با چهارهزار تن ازکوفه بیرون آمد و در موضعی به نام حَمّام اَعْیَن لشکرگاه ساخت. چون خبر وصول حسین علیه‌السّلام به نزدیکیهای کوفه رسید عبیداله عمربن سعد را طلبید و او را مأمورکردکه با آن چهار هزار تن به جنگ حسین‌بن علی برود و پس از فراعت ازکار حسین بر سر حکومت خود رود. عمربن سعد از او خواست که وی را از این کار معاف دارد و ابن زیاد گفت که در صورت استعفاء باید فرمان حکومت را نیز پس بدهد. عمر یک روز مهلت خواست تا در این کار بیندیشد و در آن روز از هرکس در این باره مشورت خواست او را از جنگ با حسین بر حذر داشتند. اما عمربن سعد سرانجام جنگ با حسین را پذیره شد و رو به سوی او نهاد و فردای روزی که حسین علیه‌السّلام در نینوی فرود آمده بود او نیز به همانجا رسید و رسولی نزد حسین

فرستاد و از سبب آمدن او جویا شد. حسین علیه‌السّلام فرمود که او را نامه‌های کوفیان به آنجا آورده است و اگر اکنون او را نمی‌خواهند بر می‌گردد. ابن سعد همین مضمون رابه ابن زیاد خبر داد و ابن زیاد نامه‌ای نوشت و گفت که اگر حسین و یارانش با یزید بیعت کردند ما رأی خود را دربارهٔ او اظهار می‌داریم. و در نامه‌ای دیگر نوشت که حسین و یاران او را از رسیدن به آب باز دارند همچنانکه آب را از عثمان‌بن عَفّان باز داشتند. عمربن سعد عمروبن الحَجّاج نامی را با پانصدتن فرستاد که میان حسین و آب حایل شوند و نگذارند قطره‌ای آب به او و یارانش برسد و این سه روز پیش از شهادت حسین علیه‌السّلام بود. آنها میان حسین و آب مانع شدند و عبدالله‌بن ابی حُصَیْن أزْدی فریاد زد: ای حسین می‌بینی این آب را که همچون میان آسمان آبی و روشن است؟ به خدا که قطره‌ای از آن نخواهی خورد تا از تشنگی بمیری! حسین علیه‌السّلام فرمود خدایا او را از تشنگی بمیران و هرگز او را نیامرز.

چون تشنگی بر حسین و یاران او سخت شد برادرش عبّاس‌بن علیّ‌بن ابیطالب را با سی سوار و بیست پیاده با بیست مشک شبانه برای آب فرستاد. عمروبن الحَجّاج که مأمور بر آب بود پرسید چه کسانی هستید؟ نافِع‌بن هِلال از اصحاب حسین گفت آمده‌ایم از این آب بخوریم. گفت بخور که گوارا باد. نافِع گفت تا حسین و یارانش تشنه‌اند قطره‌ای از این آب نمی‌خوریم و چون عمروبن الحَجّاج خواست ممانعت کند پیادگان حسین مشکها را پُر کردند و عبّاس‌بن علیّ و نافِع‌بن هِلال به ایشان تاختند و پس از کمی زد و خورد یاران حسین توانستند مشکهای پُر آب را برای او ببرند.

میان امام حسین علیه‌السّلام و ابن سعد چندین بار ملاقات افتاد و سرانجام ابن سعد نامه‌ای به ابن زیاد نوشت که حسین حاضر است به جائی که از آن آمده است بازگردد و یا به هر یک از ثغور و مرزهای اسلام که بخواهیم برود و یا اینکه خود پیش یزید برود. در این کار هم خرسندی شما و هم صلاح امّت است. ابن زیاد پس از خواندن نامه آن را پذیرفت ولی شمر او را از این کار بازداشت و گفت حسین هر جا برود بر قدرت او افزوده خواهد شد و تو ضعیفتر خواهی گردید. اگر این کار را بکنی وهن و سستی تو خواهد بود بلکه او را وادار کن که تسلیم تو شود، اگر خواهی عقوبتش کن و اگر خواهی عفوش کن. ابن زیاد با شنیدن این سخن از رأی سابق خود برگشت و گفت رای تو درست است.

پس از آن ابن زیاد شمربن ذی‌الجوشن را نزد خود خواند و گفت این نامه را به عمربن

سعد برسان تا حسین و یارانش را به تسلیم وادارد. اگر تسلیم شدند همه را سالم نزد من بفرست و اگر از تسلیم سرباز زد باید ابن سعد با ایشان بجنگد. اگر جنگید تو که شمر هستی از او سخن شنوی کن و اگر سر باز زد تو با ایشان بجنگ و امیر سپاه باش و بر حسین بتاز وگردنش را بزن و سرش را نزد من آر. بعد نامه‌ای به این مضمون به ابن سعد نوشت: «من ترا نفرستاده‌ام که دست از حسین بازداری و به او مهلت بدهی و به او وعدهٔ سلامت و بقا بدهی و یا از او نزد من شفاعت کنی. اگر حسین و اصحابش سر به حکم من فرود آوردند آنها را سالم نزد من بفرست و اگر از حکم من سر باز زدند بر ایشان بتاز و همه را بکش و همه را مُثْلَه کن که سزاوار این عمل هستند. اگر حسین را کشتی با اسب بر سینه و پشت او بتاز که او عاق و ستمکار است. مقصود من از اسب تازی بر جسد او این نیست که از او پس از مرگ نیز زیانی خواهد رسید ولی من با خودم عهد کرده‌ام که اگر او را بکشم با او چنین کنم. اگر امر ما را به جای آوردی ترا پاداش کسی که سخن ما را گوش کرده و اطاعت کرده است خواهیم داد و اگر از سخن ما سر باز زدی از شغل ما کناره‌گیری کن و کار سپاه را به شمربن ذی‌الجوشن بسپار». در اینجا عبدالله‌بن ابی المحل از ابن زیاد برای پسران عمّه‌اش عبّاس‌بن علی و عبدالله و جعفر و عثمان که همه پسران علی علیه‌السّلام از اُمّ‌البَنین بودند امان گرفت و این امان‌نامه را باکُزْمان نامی که مولای او بود به ایشان فرستاد. ولی عبّاس و برادرانش گفتند: ما را به امان فرزند سُمَیّه نیازی نیست و امان خداوند بهتر از امان اوست. باید گفت که امّ‌البَنین عمّهٔ شمر نیز بود و او نیز در گرفتن امان از ابن زیاد برای عبّاس و برادرانش شریک بود.

چون شمر نامهٔ ابن زیاد را به ابن سعد رساند ابن سعد قبول کرد که خود سردار سپاه باشد و باحسین‌بجنگد. پس شمر را فرمانده پیادگان کرد و شامگاه روز پنجشنبه نهم ماه محرّم سال شصت و دوم هجری رو به حسین و یارانش نهادند. شمر گفت پسران خواهر ماکجا هستند؟ عبّاس و جعفر و عثمان نزد او شدند و پرسیدند که چه می‌خواهد. شمر گفت برای شما امان آورده‌ام. گفتند لعنت خداوند بر تو و بر امان تو باد آیا به ما امان می‌دهی در حالی که فرزند رسول خدا را امان نیست؟

پس حسین علیه‌السّلام بوسیلهٔ بردارش عبّاس آن شامگاه را از ایشان مهلت خواست تا آن شب را به عبادت و استغفار و نماز سر کند و عمر سعد این مهلت را به او داد. در آن شب حضرت به یارانش فرمود که فردا پایان کار است و سپاه ابن زیاد او را می‌خواهند و او

یاران خود را از بار عهد و پیمانشان خالی می‌کند تا هر کس بخواهد در تاریکی شب برود. و نیز فرمود هر کدام دست یکی از اهل بیت او را بگیرد و در تاریکی شب خود را نجات دهد. ولی یاران او و برادران و خویشان او یک دل و یک جان گفتند که هرگز او را تنها نخواهند گذاشت و جان خود را فدای او خواهند ساخت. صبح روز بعد که روز عاشورا دهم محرّم سال شصت و یکم هجری بود حسین علیه‌السّلام سپاه خود را بیاراست. این سپاه کوچک هفتاد و دو تن بودند که سی و دو تن سواره و چهل تن پیاده بودند. بر سمت راست سپاه خود زُهَیْربن قَیْن و بر سمت چپ سپاه خود حبیب‌بن مُظاهِر را گذاشت و علم را به برادرش عبّاس داد. حسین علیه‌السّلام دستور فرموده بود که شباهنگام حفره‌ای را که در پشت خیمه‌ها بود از نی و هیزم پُر کنند تا به هنگام روز و هنگام حملهٔ دشمن آتش در آن زنند. با این عمل دشمن نمی‌توانست آنها را از پشت سر مورد حمله قرار دهد و همهٔ همّ حسین و یارانش متوجه سمت مقابل می‌گردید. عمرسعد عمروبن الحَجّاج الزُّبَیْدی را بر سمت راست سپاه و شمربن ذی‌الجوشن کِلابی را بر سمت چپ سپاه و عُرْوَةبن قیس اَحْمَسی را بر سواران و شَبَث‌بن رِبْعیّ را بر پیادگان بگماشت و علم را به مولای خود ذُوَیْد داد.

پس از آن باز حسین علیه‌السّلام خود را به کوفیان شناساند و از خود و پدر و جدش سخن گفت و فرمود که او فقط به سبب نامه‌هائی که کوفیان فرستاده بودند به اینجا آمده است و اکنون که کوفیان او را نمی‌خواهند او را آزاد بگذارند که به خانه‌اش برگردد و یا خود پیش یزید برود. ولی اطرافیان عمرسعد و مخصوصاً شمر به جز تسلیم او به چیزی راضی نشدند. در این میان حُرّبن یزید ریاحی که کار را بر حسین سخت گرفته بود چون دید که کار قتال با حسین جدّی شده است از سپاه خود بیرون آمد و به حسین علیه‌السّلام پیوست و از او معذرت خواست و گفت که نمی‌دانست کار به اینجا خواهد کشید و از او خواست که او را ببخشد. حسین علیه‌السّلام فرمود خداوند توبهٔ ترا قبول می‌کند و ترا می‌بخشد. پس از آن از نامش پرسید و او گفت نامش حُرّ است و حضرت فرمود او انشاءالله در دنیا و آخرت حُرّ و آزاد خواهد بود. پس از آن حُرّ در رکاب حسین علیه‌السّلام با دیگر یاران او جنگید تا به شهادت رسید. پس از آنکه چند تن از یاران حسین با چند تن از سپاه عمربن سعد مبارزهٔ تن به تن کردند و بر ایشان غالب آمدند سواران عمرسعد از هر سو بر یاران امام حمله بردند و سواران امام بر ایشان تاختند و عقب راندند. چون

عمرسعد چنین دید تیراندازان را دستور داد که سواران حسین را تیرباران کنند و آنان یکباره سواران حسین را که عدّهٔ کمی بودند تیرباران کردند و تمام اسبها را از کار انداختند. پس از آن جنگ سختی درگرفت و یاران حسین دلیرانه جنگیدند و دفاع کردند ولی چون عدّه‌شان اندک بود هر یک تن یا دو تن که از ایشان شهید می‌شد جایش خالی می‌ماند. یاران با وفای او با شجاعت می‌جنگیدند و کشته می‌شدند از جملهٔ آنها مسلم‌بن عَوْسَجَه و حبیب‌بن مُظاهِر و زُهَیْربن قَیْن بودند. اول کسی از اهل بیت حسین علیه‌السّلام که شهید شد علی‌بن الحسین فرزند آن حضرت و معروف به علیّ‌اکبر بود که مادرش لیلا دختر ابی‌مُرَّةبن مسعود ثَقَفی بود و او دلیرانه جنگید تا آنکه به دست مُرّةبن مُنْقَذبن نُعْمان عبدی شهید شد. عمروبن صُبَیْح صدائی تیری انداخت که دست عبدالله‌بن مسلم‌بن عقیل را بر پیشانیش دوخت و با تیر دیگری قلبش را شکافت و دو تن دیگر از سپاه عمرسعد بر عبدالرّحمان‌بن عقیل‌بن ابیطالب حمله کردند و او را از پای درآوردند. و نیز عون‌بن عبدالله‌بن جعفربن ابیطالب و محمّدبن عبدالله‌بن جعفربن ابیطالب و جعفربن عقیل‌بن ابیطالب کشته شدند. عمروبن سعدبن نُفَیْل اَزدی بر قاسم‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب حمله کرد و با شمشیر بر سر او زد و او بر روی افتاد و عمّش را صدا کرد. حسین علیه‌السّلام بر سر او آمد و شمشیری بر عمرو نواخت. عمرو دست خود را جلو شمشیر برد و شمشیر حسین دست او را از بند بازو قطع گردانید. کوفیان حمله کردند که او را از دست حسین برهانند ولی او زیر سمّ ستوران هلاک شد. هانی‌بن ثُبَیْت حَضْرَمی بر عبدالله‌بن علیّ‌بن ابیطالب و جعفربن علی‌بن ابیطالب حمله کرد و هر دو را شهید کرد. خَوَلیّ‌بن یزید اَصْبَحیّ تیری بر عثمان‌بن علیّ‌بن ابیطالب انداخت و او را به شهادت رسانید. عبّاس‌بن علیّ‌بن ابیطالب که مادرش اُمّ‌البَنین دختر حزام‌بن خالدبن ربیعه بود به دست زیدبن رُقاد جَنْبی و حکیم‌بن طُفَیْل سِنْبسیّ به شهادت رسید.

حسین علیه‌السّلام با شجاعت و مردانگی از خود و حرم خود دفاع فرمود و چون تشنگی بر او غلبه کرد از خاک ریز فرات بالا رفت تا به رودخانه فرود آید و آب بخورد. مردی از بنی ادام‌بن دارم فریاد زد که نگذارید دست حسین به آب فرات برسد و خود تیری بر فکّ حسین زد. حسین علیه‌السّلام تیر را بیرون کشید و دو دست خود را بر زیر آن گرفت که از خون پُر شد. شمر با چند تن از پیادگان به خِیام حسین حمله برد. حضرت فرمود: اگر دینی ندارید و از آن جهان باکی ندارید دست کم در این دنیا آزاد مرد باشید و

خانوادهٔ مرا از دست اوباش‌تان حفظ کنید. شمر پذیرفت و دست از خیمه‌ها برداشت و همه بر سر حسین تاختند و حسین نیز بر ایشان حمله‌ای برد که همه عقب نشستند. زُرْعَةبن شریک تَمیمی ضربه‌ای بر دست راست او زد و سنان‌بن اَنَس‌بن عمرو النَّخَعی نیزه‌ای بر او زد و به خَوَلیّ‌بن یزید اَصْبَحی گفت که سر او را ببرد خولی به لرزه افتاد و خودِ سنان این کار را به عهده گرفت. پس از آن به خیمه‌های او ریختند و متاع و بار و بنهٔ او و حرمش را غارت کردند و بر سر علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام که بر بستر بیماری بود ریختند و شمر گفت که او را نیز بکشند ولی او را مانع شدند تا عمرسعد رسید و گفت هیچکس به خیمه‌ها دست نزند و کسی متعرّض علیّ‌بن الحسین نشود. پس از آن عمربن سعد ده نفر داوطلب خواست که با اسبان خود بر جسد حسین بتازند و استخوانهای سینه و پشت او را درهم شکنند. ده نفر از جمله اسحاق‌بن حَیْوَة الحَضْرَمی و اَخْبَش‌بن مَرْثَدبن عَلْقَمه این کار را بر عهده گرفتند. اسحاق‌بن حَیْوَه کسی بود که پیراهن حسین علیه‌السّلام را نیز از تنش کنده بود و می‌گویند بعد دچار بیماری برص گردید و اَخْبَش‌بن مَرْثَد نیز بعدها به تیری ناگهانی کشته شد. از یاران حسین علیه‌السّلام هفتاد و دو تن کشته شدند و از اصحاب عمرسعد هشتاد و هشت تن به قتل رسیدند. یک روز پس از عاشورا اهل ده غاضِریّه که از بنی‌اسد بودند آمدند و اجساد حسین و یارانش را دفن کردند.

بردن خانوادهٔ حسین به کوفه

عمربن سعد همان روز سر حسین را با خَوَلیّ‌بن یزید اَصْبَحی و حُمَیْدبن مسلم اَزْدی به کوفه نزد ابن زیاد فرستاد و دو روز بعد دختران و خواهران و کودکان حسین را با علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام با خود به کوفه برد. ابن زیاد سر حسین را در پیش خود گذاشته بود و با چوبدستی خود به دندانهای او می‌زد. زیدبن ارقم که از اصحاب حضرت رسول بود گفت: این چوب را از دندانهای او دور کن که من خودم دیدم که رسول الله لبهای خود را بر لبهای او گذاشته بود؛ پس از آن زید شروع به گریستن کرد و ابن زیاد بر او برآشفت و گفت: اگر پیر خرفت نبودی امر به کشتن تو می‌دادم. حضرت زینب سلام الله عَلَیْها خواهر حسین در میان زنان نشسته بود و عبیدالله گفت: این کیست؟ زینب پاسخی نداد و ابن زیاد سه بار سخن خود را تکرار کرد. یکی از زنان گفت این زینب دختر فاطمه است. عُبَیْدالله گفت: سپاس خدائی را که شما را رسوا ساخت و کشت و سخن شما را باطل ساخت.

زینب گفت: سپاس خدا را که ما را به محمّد(ص) گرامی داشت و ما را پاک و پاکیزه ساخت. نه چنانکه تو گفتی؛ این فاسق است که رسوا می‌گردد و این دروغگو و تبهکار است که سخنش باطل و دروغ درمی‌آید. ابن زیاد گفت: دیدی که خداوند با اهل بیت تو چه کرد؟ زینب گفت: کشته شدن بر ایشان مقدّر شده بود و به همین جهت به سوی کشتارگاه خود رفتند و به زودی خداوند ترا و ایشان را در یک جا جمع خواهد کرد و همه نزد خدا به احتجاج خواهید پرداخت و در دادگاه او حاضر خواهید شد. ابن زیاد در خشم شد و عمروبن حُرَیْث به او گفت: او زن است و با زن به احتجاج برنخیزند و از سخن او مؤاخذه نکنند. ابن زیاد رو به زینب کرد و گفت: خداوند مرا از آشوب‌گر تو و سرکشان و سرپیچندگان از اطاعت رها کرد و دل مرا با کشته شدن ایشان آرامی بخشید. زینب‌دراینجا به گریه افتاد و گفت: البته تو بزرگ مرا کشتی و شاخه و پیوند مرا بریدی و بیخ مرا برکندی و اگر این امر مایهٔ آرامش خاطر تو گردد هر آینه آرامش یافته‌ای. عبیدالله گفت حقا که این رفتار تو دلیرانه است و پدر تو نیز دلیر بود. زینب گفت: زن را با شجاعت و دلیری چه کار ولی این سخنان من از سر درد بود. پس از آن ابن زیاد خواست علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام را نیز بکشد. علی گفت پس اگر میان تو و این زنان خویشی و قرابتی هست مردی را با ایشان بفرست که پاسبان و مراقب آنها باشد. ابن زیاد گفت تو خود اینها را ببر و بعد زنان و کودکان حسین را با او فرستاد.

فرستادن اهل بیت حسین به شام

پس از آن ابن زیاد دستور داد تا سر حسین را در کوفه بگردانند و بعد زَحْربن قیس را با ابوبُرْدَةبن عَوْف اَزْدی و طارق‌بن ابی ظبیان اَزْدی مأمور کرد که سر حسین علیه‌السّلام را به شام نزد یزیدبن معاویه ببرند. می‌گویند زَحْرین قیس سر حسین را پیش یزید برد و گزارش شهادت آن حضرت را داد. یزید گفت: من از اطاعت شما بی آنکه حسین را بکشید راضی می‌شدم. پس از آن برابن زیاد لعنت کرد و گفت من اگر بجای او بودم حسین را نمی‌کشتم. یزید این سخن بگفت و جایزه‌ای به آورندهٔ سر حسین نداد. پس از آن ابن زیاد زنان و کودکان حسین را با مُحَفِّزبن ثَعْلَبه و شمربن ذی‌الجوشن نزد یزید فرستاد و زنجیری به گردن علیّ‌بن الحسین انداخت. می‌گویند چون سر حسین را پیش یزید گذاشتند یحیی‌بن الحَکَم برادر[1] مروان‌بن الحَکَم در آنجا حاضر بود و دو بیت انشاد کرد که

مضمون آن چنین است: سرهائی که در پهلوی بیابان طف بریده شدند به ما نزدیکترند از ابن زیادکه نام و نشانی ندارد. نسل سُمَیّه از شمار سنگریزه‌هابیشترشد و دختر رسول الله را نسلی نماند. یزید بر سینهٔ یحیی کوفت و گفت ساکت باش.

پس از آن یزید اشراف و بزرگان شام را فرا خواند و زنان و کودکان حسین را با علیّ‌بن الحسین به مجلس حاضر کرد و رو به علیّ‌بن الحسین کرد و گفت: این پدر تو بود که خویشاوندی و پیوند را برید و حق مرا نشناخت و بر سر سلطنت من با من نزاع کرد و دیدی که خداوند با او چه کرد. علیّ‌بن الحسین علیه‌السّلام این آیه را خواند: «ما أَصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الْأَرْضِ وَلا فی أَنْفُسِکُمْ إِلاّ فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أَنْ نَبْرَأَها...» (هیچ مصیبتی در زمین و یا در نفوس بر شما نمی‌رسد مگر آنکه پیش از آفرینش زمین و نفوس آن را مقدر کرده‌ایم و نوشته‌ایم). یزید به پسرش خالد گفت پاسخ او را بده. خالد در جواب فرو ماند و یزید این آیه را بر خواند: «ما أَصابَکُمْ مِنْ مُصیبَةٍ فَبِما کَسَبَتْ أَیْدیکُمْ وَ یَعْفوا عَنْ کَثیرٍ (هر مصیبتی که به شما رسد به سبب فرآوردهٔ دستهای خودتان است و خداوند بیشتر آنها را می‌بخشد). پس از آن گفت زشت و ناخوش باد پسر مرجانه اگر او را با شما خویشی بود با شما چنین نمی‌کرد و شما را این چنین نزد من نمی‌فرستاد.

یکی از دختران علی علیه‌السّلام به نام فاطمه در میان زنان بود. مردی سرخ روی از مردم شام برخاست و گفت ای امیرالمؤمنین این کنیزک را به من‌ببخش! زینب گفت دروغ گفتی و پستی کردی این کار از تو ساخته نیست. یزید در خشم شد و گفت: این کار از من ساخته است و اگر بخواهم می‌کنم. زینب گفت نه تو چنین حقی نداری مگر آنکه از دین ما خارج شوی. یزید بیشتر خشمگین شد و گفت: با من این چنین سخن می‌گوئی این پدر و برادر تو بودند که از دین خدا بیرون شدند. زینب گفت: تو و پدرت و جدّت به دین خدا و دین برادرم و پدرم و جدّم به راه راست هدایت شدید. یزید گفت: ای دشمن خدا دروغ می‌گوئی، زینب گفت: تو فرمانروائی هستی که مسلّط هستی و در سایهٔ قدرت خود و ظلم خود دشنام می‌دهی و خشم می‌گیری. یزید خجل شد و ساکت گشت و چون آن مرد شامی سخن خود را تکرار کرد یزید او را با خشم ساکت کرد.

پس از آن یزید خاندان حسین را در خانه‌ای جداگانه منزل داد و مایحتاج ایشان را در اختیارشان گذاشت و نُعْمان‌بن بشیر را گفت لوازم سفر آنها را به مدینه فراهم سازد و مردی امین درستکار را برایشان بگمارد و آنان را با سوارانی چند به مدینه ببرد. روز

خروج از شام یزید علیّ‌بن الحسین را بخواست و به ابن مرجانه (ابن زیاد) دشنام داد و گفت اگر من بودم هر چه حسین از من می‌خواست به جای می‌آوردم ومرگ‌را از او باز می‌داشتم ولیکن خدا چنین خواست، هر حاجتی که داری به من بنویس. پس از آن یزید دستور داد که اهل بیت حسین را به مدینه ببرند.[۱]

مخالفت عبدالله‌بن زُبَیْر با یزید

چون خبر شهادت حسین علیه‌السّلام در مکّه به عبدالله‌بن زُبَیْر رسید خطبه‌ای برای مردم مکّه خواند و در آن گفت: «پس از درود و ستایش خدا و صلوات بر محمّد بدانید که مردم عراق جز اندکی از ایشان همه غدّار و تبهکارند و مردم کوفه بدترین مردم عراق باشند که حسین را به سوی خود خواندند تا او را یاری دهند و بر خود امیر سازند. اما چون آنجا رفت بر او تاختند و گفتند یا تسلیم شو که ترا به ابن زیاد بسپاریم و یا آمادهٔ جنگ باش. حسین گرچه هواخواهان خود را بسیار اندک یافت، و خداوند هم کسی را آگاه نمی‌کند که کشته خواهد شد، اما او مرگ جوانمردانه را بر زندگی پست برگزید. البتّه نظیر این خلاف و عصیان از آنها سر زده بود و حسین می‌توانست از آن پند بگیرد ولی آنچه سرنوشت است خواهد آمد و اگر خداوند کاری را بخواهد نمی‌توان آن را دفع کرد. آیا پس از حسین به این قوم می‌توانیم اطمینان کنیم و می‌توانیم گفتار ایشان را راست بپنداریم

۱ـ مؤلّف روضةالصّفا در این جا به مناسبت شهادت مظلومانهٔ حسین علیه‌السّلام اشاره به واقعه‌ای در زمان خود می‌کند از این قرار: ابوالغازی سلطان حسین بهادرخان (بایقرا) یکی از مردم پست گمنام را به نام «امیر مغول» برکشید و او را به مرتبهٔ حکومت و امارت رسانید و بارها حکومت قُبّة‌الاسلام بلخ را که از اُمّهات شهرهای خراسان است به او سپرد و چند نوبت نیز او را به حکومت جرجان منصوب ساخت. بار آخر که امیر مغول حاکم جرجان بود رأی سلطان حسین بنا به مصلحتی چنان اقتضا کرد که خواجه فخرالدین بیتکجی یکی ازاعیان جرجان به‌هرات نزدسلطان برود. چون خواجهٔ مذکوربه‌هرات رفت سلطان‌به‌مصلحتی او را درقلعهٔ اختیارالدین محبوس ساخت. بعدسلطان امیر محمّدوامیرعباس وامیرسلطان احمد جرجانی وامیردرویش محمد سوجی رابه‌جرجان فرستادتاامیرمغول به‌ضبط اموال فخرالدین بیتکجی بپردازدواولادواقربای اورادرزنجیرکند. پس ازآن که امرای مذکوربه جرجان رفتندامیرمغول نخست دم‌ازاطاعت‌زدوخواجه‌شمس‌الدین محمدبیتکجی و بعضی اولادخواجه‌فخرالدین رابه‌دست آورد. امابعدخودعاصی شدوبیتکجیان راازبندرهاساخت وعصیان و طغیان رابه‌جائی رسانیدکه‌دستورداد امیرسیدکمال‌الدین اجل راکه‌به‌صلاح ونیکوکاری معروف بودوهشتادوچهار سال عمر داشت و به مکّه نیز مشرف شده بود گرفتند و با جمعی از امنای آن دیار بی موجبی به قتل آوردند. اما خود امیر مغول نیز در اطراف آفاق سرگردان و سراسیمه شد و امید است که در این دنیا به عذابهای گوناگون گرفتار آید.

و عهد و پیمان ایشان را بپذیریم؟ نه به خدا ایشان اهل این کار نیستند. به خدا ایشان کسی را کشتند که شبها را تا مدتی دراز به نماز می‌ایستاد و روزهای بسیاری را روزه می‌گرفت و از آنها برای این کار سزاوارتر بود و در دین و فضیلت برتر از ایشان بود. او قرآن را به آوازخوانی و گریه از ترس خدا را به نغمه و روزه را به مشروبات حرام و نشستن در مجالس ذکر را به شکار بدل نساخته بود (او در این سخنان به یزید کنایه می‌کرد)، پس به زودی گمراهی را در خواهند یافت». یاران او برجستند و گفتند: ای مرد! بیعت خود را آشکار کن (او در نهان برای خود بیعت می‌گرفت و در ظاهر می‌گفت که به خانهٔ خدا پناه آورده است)، زیرا دیگر پس از حسین‌بن علی کسی نمانده است که با تو در این کار منازعه کند.

چون خبر ابن زُبَیْر به یزیدبن معاویه رسید عهد کرد که او را به زنجیر بکشد و زنجیری از نقره توسط قاصد فرستاد. می‌گویند قاصد از مدینه گذشت و در مدینه خبر زنجیر را به مروان داد و مروان شعری خواند که مضمون آن چنین است: «بگیر آن را که جای انسان توانا نیست اما برای انسان زبون در آن جای سخن هست». می‌گویند چون خبر قاصد و تمثّل مروان به آن شعر به عبدالله‌بن زبیر رسید گفت: نه بخدا که من آن مرد زبون نیستم. و آن قاصد را برگرداند. یزید آن زنجیر نقره را فرستاده بود که سوگند خود را عملی کند و او می‌خواست که ابن زبیر به رفق و مدارا اطاعت او را گردن نهد.

در سال ۶۲ هجری یزید عَمْروبن سعیدبن العاص را از حکومت حجاز عزل کرد و ولیدبن عُتْبَه را به جای او گماشت. عبدالله‌بن زبیر نامه‌ای به یزید نوشت و در آن از ولیدبن عُتْبَه خرده گرفت و از او خواست که برای مردم حجاز والی نرم خوئی بفرستد. او جوانی ناپخته و ناآزموده را به نام عثمان‌بن محمّدبن ابی‌سفیان به مدینه فرستاد. عثمان چند تن از اشراف مدینه را پیش یزید فرستاد یزید از این اشراف به خوبی پذیرائی کرد و به هر کدام از ایشان جائزه داد. ولی این اشراف چون از نزد یزید به مدینه بازگشتند از او عیب‌گوئی کردند و به او دشنام دادند و گفتند او دین ندارد و شراب می‌خورد و کنیزکان نزد او طنبور می‌زنند و آواز می‌خوانند و خود او با سگان بازی می‌کند و با مردم فاسد همنشین است.

پس مردم مدینه بیعت یزید را شکستند و اظهار نافرمانی کردند و بنی امیّه را در حصار گرفتند. بنی امیّهٔ مدینه به رهبری مروان‌بن الحَکَم نامه‌ای نهانی به یزید نوشتند و او را از عصیان مردم مدینه و محاصره شدن خود آگاهی دادند. یزید مسلم‌بن عُقْبَة المُرّی را که

پیرمردی مریض بود با دوازده هزار تن بر سر مردم مدینه فرستاد و به او گفت: «اگر ترا حادثه‌ای پیش آید حُصَیْن‌بن نُمَیْرالسَّکونی بر لشکر امیر باشد و گفت سه روز به مردم مدینه مهلت بده اگر اطاعت نکردند با ایشان جنگ کن و چون پیروز شدی شهر را سه روز برلشکرت مباح کن و هر چه مال و سلاح و طعام در شهر باشد از آن سپاه باشد و پس از سه روز دست سپاه را از مردم کوتاه کن. با علیّ‌بن الحسین به نیکی رفتار کن و بسپار که با او بخوبی رفتار کنند. زیرا در زمرهٔ مخالفان مانیامده است». علیّ‌بن الحسین علیهماالسّلام از این نامهٔ یزید و سفارش او آگاهی نداشت و او بار و بنهٔ مروان‌بن الحَکَم و زن او عائشه دختر عثمان‌بن عَفّان را از دست مخالفان بنی‌امیّه پناه داده بود.

واقعهٔ حَرَّه

حَرَّه واقع در سمت مشرق مدینه است و جنگ مشهور حَرَّه یعنی جنگ سپاه یزید با مردم مدینه در آنجا واقع شد. چون مسلم‌بن عُقْبَة المُرّی با دوازده هزار تن از مردم شام به حوالی مدینه رسید عبدالملک‌بن مروان به او نصیحت کرد که شهر مدینه را دور بزند و در سمت مشرق آن فرود آید تا اگر جنگ در گرفت به هنگام بامداد و طلوع آفتاب نور خورشید از پشت بر آنها بتابد و چشمشان را خیره نکند. مسلم‌بن عُقْبَه نیز چنین کرد و در حَرّهٔ شرقی مدینه فرود آمد و این در ذوالحجهٔ سال شصت و سوم هجرت بود. مسلم‌بن عُقْبَه سه روز به مردم مدینه مهلت داد تا با یزید بیعت کنند و او از آنجا به مکّه به جنگ عبدالله‌بن زبیر برود. اما مردم مدینه نپذیرفتند و پس از سپری شدن سه روز مسلم جنگ را آغازید. رئیس مردم مدینه در این جنگ عبدالله‌بن حَنْظَلَهٔ انصاری بود که پدرش حنظله در جنگ احد کشته شد و رسول خدا به او غَسیلُ المَلائکه لقب داد. از فرماندهان دیگر مردم مدینه عبدالرّحمان‌بن زُهَیْربن عبد عَوْف زُهْری و عبدالله‌بن مطیع عَدَوی و مَعْقِل‌بن سِنان اَشْجَعی بودند. مردم مدینه دلیرانه جنگیدند ولی سرانجام سپاه شام غلبه یافتند و بسیاری از بزرگان و اشراف مدینه را کشتند و مسلم‌بن عُقْبَه همانطور که یزید گفته بود سه روز شهر مدینه را بر سپاه خود مباح ساخت و آنها از هیچ‌گونه قتل و غارت و جنایت فروگذاری نکردند و سرانجام مسلم از مردم مدینه برای یزید بیعت گرفت که عبد و غلام او باشند.

محاصرهٔ مکّه و به منجنیق بستن خانهٔ کعبه

مسلم‌بن عُقْبَه پس از فراغت از کار مدینه عازم مکّه شد اما در آخر محرم سال شصت و چهار هجری در منزلی به نام مُشَلَّل مرگ او را دریافت و بنا به دستور یزید حُصَیْن‌بن نُمَیْر سَکونی را به جای خود فرمانده سپاه کرد. حُصَیْن روی به مکّه نهاد و مکّه را در حصار گرفت. در جنگی که در روزهای نخستین روی داد مُنْذِر برادر زُبَیْر کشته شد و نیز بعضی از بزرگان قریش که با عبدالله‌بن زُبَیْر بودند کشته شدند. محاصرهٔ مکّه در سرتاسر محرّم سال شصت و چهارم هجری ادامه یافت و روز شنبه سوم ماه ربیع‌الاوّل خانهٔ کعبه را با منجنیق سنگ‌باران کردند و خانهٔ کعبه آتش گرفت. می‌گویند مردانِ ابن زُبَیْر در حول کعبه آتش روشن می‌کردند و شعله‌ای از آن را باد به پوشش کعبه برد و آن پوشش آتش گرفت و بعد چوبها و تیرهای خانهٔ کعبه نیز آتش گرفت.

مرگ یزیدبن معاویه

در چهاردهم ربیع‌الاوّل سال شصت و چهارم هجری یزیدبن معاویه در قریهٔ حُوّارین از قرای حمص درگذشت. سن او را به اختلاف سی و هشت یا سی و نه و یا سی و پنج گفته‌اند. مدت خلافت او سه سال و هشت ماه و یا سه سال و شش ماه بود. مادرش مَیْسون بنت بَحْدَل‌بن اُنَیْف کَلْبی بود.

خلافت معاویة‌بن یزید

پس از مرگ یزیدبن معاویه در دمشق به پسر او معاویة‌بن یزید بیعت کردند ولی او بیش از سه ماه و به قول بعضی بیش از چهل روز نزیست و هلاک شد. می‌گویند پیش از مرگش گفته بود که من ضعیف هستم و خواستم مانند ابوبکر کسی را مثل عمر بر شما امیر کنم ولی چنین کسی را نیافتم. و نیز خواستم شش تن مانند اصحاب شورا پیدا کنم آن را نیز نیافتم. اکنون خود دانید که خودتان برای گزیدن شخصی برای خویش اولی‌تر از من هستید. پس از آن به منزل رفت و روی از مردم نهان کرد تا از دنیا رفت و می‌گویند او را مسموم ساختند.

عبدالله‌بن زُبَیربن العَوّام (بیعت با او در سال ٦۴ قتل او در سال ۷۳ هجری)

خبر مرگ یزید در حالی به عبدالله‌بن زُبَیْر رسید که سپاهیان حُصَین‌بن نُمَیْر مکّه را

سخت در حصار گرفته بودند و مردم مکّه در وضع سختی بودند. عبدالله‌بن زُبَیْر و مردم مکّه سپاهیان شام را آواز در می‌دادند که پادشاه جبّار ستمکار شما هلاک شده است و شما بهر چه می‌جنگید؟ مردم شام که هنوز این خبر به ایشان نرسیده بود این سخن را باور نداشتند تا آنکه یکی از سران مردم کوفه که با حُصَیْن‌بن نُمَیْر بود با جمعی از رؤسای عراق به او رسیدند و خبر مرگ یزید را به او دادند. حُصَیْن‌بن نُمَیْر از عبدالله‌بن زُبَیْر وقت ملاقات خواست و پس از دیدار با او گفت که اگر یزید مرده باشد تو سزاوارترین کس برای خلافت هستی و من و سپاهیانم با تو بیعت می‌کنیم. سپاهیان من بزرگان اهل شام هستند و کسی با تو مخالفت نخواهد کرد. تو نیز مردم را امان بده و از خونهائی که میان ما و شما ریخته شده است درگذر. می‌گویند ابن‌زبیر در پاسخ گفت که من از این خونهائی که ریخته شده است در نمی‌گذرم و اگر در برابر هر مردی که از ما کشته شده است ده تن نکشم راضی نخواهم شد... در این گفتگوها حُصَیْن‌بن نُمَیْر با او به آهستگی سخن می‌گفت و ابن‌زبیر با صدای بلند می‌گفت نه بخدا نخواهم کرد. حُصَیْن‌بن نُمَیْر گفت: «زشت کناد خدا کسی را که پس از این تو را زرنگ و داهی بشمارد من گمان می‌کردم که ترا عقل و رای هست؛ من دارم با تو به آهستگی سخن می‌گویم و تو با من با صدای بلند سخن می‌گوئی، من ترا به خلافت می‌خوانم و تو مرا با کشتن و نابود ساختن می‌ترسانی» پس از آن حُصَیْن بلند شد و مردم را صدا زد و رو به سوی مدینه نهاد. ابن‌زبیر از کرده‌اش پشیمان شد و کس به نزد حُصَیْن فرستاد و گفت: من به شام نمی‌آیم و بیرون شدن از مکّه را دوست ندارم. شما اینجا با من بیعت کنید که به شما امان می‌دهم و در میان شما عدل و داد برقرار می‌کنم. حصین گفت اگر تو با من نیایی، در شام از بنی‌امیّه کسانی باشند که طالب خلافت هستند و مردم به دعوت ایشان پاسخ گویند آیا من چه کار می‌توانم بکنم؟ پس از آن حُصَیْن روی به مدینه نهاد. مردم مدینه بر شامیان جری شدند و شامیان از لشکرگاه خود جدا نمی‌شدند. بنی‌امیّه به ایشان گفتند که ما را نیز با خود به شام ببرید و آنها هم چنین کردند.

قیام مردم بصره بر عُبَیْدالله‌بن زیاد

چون خبر مرگ یزیدبن معاویه به بصره رسید عبیدالله‌بن زیاد مردم را به مسجد فرا خواند و خطبه‌ای برای ایشان خواند و گفت از هنگامی که من به این شهر آمده‌ام عدد

جنگجویان و عمّال شما که در دیوان ثبت است خیلی بیشتر شده است و من به هر کس که گمان بد برده‌ام به زندان انداخته‌ام. اکنون یزید مرده است و در شام میان مردم اختلاف افتاده است. شما از همه بی‌نیازترید و عدّهٔ شما از همه بیشتر است. برای خود از میان خود کسی را برگزینید که به حکومت او راضی باشید و در این صورت من نخستین کسی خواهم بود که به حکومت او راضی خواهم شد. اگر مردم شام کسی را به خلافت برگزیدند شما نیز مانند سایر مسلمانان عمل می‌کنید و اگر نخواستید به راه خود می‌روید، زیرا مردم شهرهای دیگر به شما احتیاج دارند و شما به کسی نیازمند نیستید. سخنگویان مردم بصره برخاستند و گفتند که ما در میان خود کسی را قویتر از تو نمی‌شناسیم و با تو بیعت می‌کنیم. ابن‌زیاد نخست امتناع کرد و سرانجام پذیرفت و دست خود را دراز کرد تا مردم با او بیعت کردند. اما چون از نزد او بیرون رفتند دستهای خود را بر دیوار مالیدند و گفتند: «آیا پسر مرجانه گمان می‌کند که ما هم در حال جمعیت و هم در حال پراکندگی از او پیروی خواهیم کرد؟».

ابن‌زیاد دو تن به کوفه فرستاد که این خبر را به عمروبن حُرَیْث جانشین او در کوفه بدهد. ابن‌حُرَیْث مردم را جمع کرد و به آن دو تن که فرستادهٔ ابن‌زیاد بودند گفت تا برخیزند و خبر مردم بصره را به مردم کوفه بدهند. چون آن دو تن برخاستند و آن خبر را به مردم کوفه رساندند مردم کوفه به سوی ایشان سنگ پرتاب کردند. چون این خبر به گوش بصریان رسید گفتند: آیا می‌شود که مردم کوفه او را خلع کنند و ما بر بیعت او باقی باشیم؟ از این زمان به بعد کار ابن‌زیاد رو به سستی نهاد و کسی به حکم و رای او گوش نکرد.

پس از آن شخصی به نام سَلِمةبن ذُوَیب الحَنْظَلی به بصره آمد و مردم بصره را به بیعت ابن‌زُبَیْر فرا خواند. ابن‌زیاد در برابر دعوت او نتوانست کاری انجام دهد و به یکی از بزرگان قبیلهٔ اَزْد پناه برد و او عبیدالله را از میان محلاّت قبایل بصره عبور داد و در وسط محلهٔ اَزْدِیان در خانهٔ مسعودبن عمرو فرود آورد و مسعود عبیدالله را پناه داد. پس از آن قبیلهٔ اَزْد از عُبَیْداللهبن زیاد حمایت کردند و قبیلهٔ ربیعه نیز با ایشان هم‌پیمان شدند. چون این خبر به قبیلهٔ بنی‌تمیم رسید پیش بزرگ خود احنف‌بن قیس رفتند و او را برانگیختند تا نگذارد قبایل اَزْد و ربیعه بر بصره حاکم شوند. در این میان مسعودبن عمرو که عبیداللهبن زیاد را پناه داده بود به مسجد آمد و بر بالای منبر رفت. طرفداران بنی‌تَمیم به مسجد

ریختند و مسعودبن عمرو را بر بالای منبر به قتل آوردند.

چون خبر قتل مسعودبن عمرو به عبیدالله‌بن زیاد رسید فرار را بر قرار ترجیح داد و با اموال و غلامان و عدّه‌ای از همراهان راه شام را در پیش گرفت. در بصره پس از فرار عبیدالله‌بن زیاد میان بنوتَمیم و اَزْد جنگ درگرفت و سرانجام کار به مصالحه کشید و در آن میان مردم بصره به خلافت عبدالله‌بن زبیر گردن نهادند و او از سوی خود حاکمی برای آن شهر تعیین کرد. چون خبر فرار عبیدالله‌بن زیاد به کوفه رسید مردم آنجا عامل او را راندند و آنها نیز سرانجام خلافت عبدالله‌بن زُبَیْر را پذیرفتند و او از سوی خود عاملی بر ایشان معین کرد. بدین ترتیب مردم دو شهر بزرگ کوفه و بصره بر خلافت عبدالله‌بن زُبَیْر متّفق گشتند.

اوضاع شام

عبدالله‌بن زُبَیْر مروان‌بن الحَکَم و دیگر افراد بنی‌اُمَیّه را از مدینه بیرون کرد و آنها راهی شام شدند. در شام ضحّاک‌بن قَیْس فِهْری در نهان مردم را به بیعت عبیدالله‌بن زُبَیْر می‌خواند و حَسّان‌بن مالک‌بن بَحْدَل کَلْبی در اُرْدُنّ مردم را به بنی‌اُمَیّه می‌خواند. چون مروان‌بن الحَکَم و پسرش عبدالملک‌بن مروان به دمشق رسیدند در امر خود فرو ماندند زیرا معاویة‌بن یزید که پس از پدرش به خلافت رسیده بود روی از مردم نهان کرده بود و گفته بود که او نمی‌تواند از عهدهٔ خلافت برآید و مردم هر کس را که بخواهند می‌توانند به خلافت برگزینند.

خلافت مروان‌بن الحَکَم در شام (٦۴ تا ٦۵ هجری)

عبیدالله‌بن زیاد از بصره فرار کرد و خود را به شام رسانید. او در حالی وارد دمشق شد که هرج و مرج در آنجا حکمفرما بود و مروان‌بن الحَکَم می‌خواست به مکّه برود و با عبدالله‌بن زُبَیْر بیعت کند. عبیدالله رای مروان را برگردانید. حُصَیْن‌بن نُمَیْر و رَوْح‌بن زِنْباع جُذامی که از هواخواهان بنی‌امیه بودند مردم را به مروان خواندند و با او بیعت کردند و چنین قرار دادند که امر خلافت پس از او به خالدبن یزیدبن معاویه برسد و پس از او عمروبن سعیدبن العاص خلیفهٔ مسلمین گردد. حکومت دمشق را به عمروبن سعید و حکومت حِمْص را به خالدبن یزید دادند.

واقعهٔ مَرْج راهِط

ضَحّاک‌بن قیس فِهْری که مردم را به بیعت عبدالله‌بن زُبَیْر می‌خواند با هزار سوار به مرج راهط در نزدیکی دمشق رفت و در آنجا طرفداران عبدالله‌بن زُبَیْر از حِمْص و قِنَّسْرین و فلسطین به دور او جمع شدند. قبایل کلب و غَسّان و سَکاسِک و سَکون نیز به دور مروان گرد آمدند و برای جنگ با طرفداران ابن‌زبیر روی به مرج راهط نهادند. مروان عمروبن سعیدبن العاص را در میمنهٔ سپاه خود و عُبَیْدالله‌بن زیاد را بر میسرهٔ سپاه خود قرار داد. در اواخر سال شصت و چهار یا اوایل سال شصت و پنج هجری جنگ سختی میان طرفین روی داد که بیست روز طول کشید و در آن از طرفین عدّهٔ زیادی کشته شدند و سرانجام پیروان بنی‌امیه پیروز شدند و ضَحّاک‌بن قیس در معرکه کشته شد و طرفداران ابن‌زبیر در شام پراکنده شدند و سرتاسر شام بر مروان‌بن الحکم مسلّم گردید. پس از آن مروان بر مصر نیز مسلط شد و سپاهی را که عبدالله‌بن زبیر به سرکردگی برادرش مُصْعَب به شام فرستاده بود شکست داد.

داستان تَوّابین

پس از آنکه حسین علیه‌السّلام در سال شصت و یکم هجری به شهادت رسید جماعتی[1] از مردم کوفه که به آن حضرت نامه نوشته و او را به کوفه دعوت کرده بودند و پس از آن از یاری دادن به آن حضرت سر باز زده بودند پشیمان شدند و خود را ملامت کردند و خود را در شهادت حسین علیه‌السّلام مقصّر دانستند و با خود گفتند که این ننگ از دامن ایشان شسته نخواهد شد مگر آنکه قاتلان آن حضرت را بکشند و یا خود در این راه کشته شوند. پس این عدّه از کوفیان به دور پنج تن از رؤسای خود گرد آمدند و آن پنج تن این اشخاص بودند: سلیمان‌بن صُرَد خُزاعی که به صحبت رسول‌الله صلّی‌اللّه عَلَیْه وَآلِهِ رسیده بود و مُسَیَّب‌بن نَجَبَة الفَزاری که از اصحاب حضرت امیر علیه‌السّلام بود و عبدالله‌بن سعدبن نُفَیْل اَزْدی و عبدالله‌بن وال التَّیْمیّ و رِفاعَة‌بن شَدّاد بَجَلی. این پنج تن که همه از برگزیدگان یاران حضرت امیر بودند در خانهٔ سلیمان‌بن صُرَد خُزاعی گرد آمدند و مُسَیَّب‌بن نَجَبة الفَزاری آغاز سخن کرد و پس از حمد و ثنای خدا چنین گفت: «ما به طول

۱ـ مؤلّف پنداشته است که این عدّه در کربلا در قتل حسین علیه‌السّلام نیز شرکت داشته‌اند و مخصوصاً مُسَیِّب‌بن نَجِبَه را از همراهان عمربن سعد در کربلا دانسته است. این گمان درست نیست و هیچ یک از این اشخاص در واقعهٔ کربلا شرکت نداشته‌اند.

عمر و حوادث و فتنه‌ها دچار شدیم و امیدواریم از کسانی نباشیم که خداوند در حق ایشان فرموده است: «آیا شما را آن اندازه زندگانی ندادیم که هر که اهل پند گرفتن باشد از آن پند بگیرد؟». امیرالمؤمنین علی علیه‌السّلام نیز فرمود: عمری که در آن خداوند بر فرزندان آدم جای عذری باقی نگذارد شصت سال است و همهٔ ما به این سال رسیده‌ایم. ما به تصفیه و تزکیهٔ نفس خود علاقه‌مند بودیم ولی خداوند ما را دربارهٔ فرزند دختر پیغمبرش آزمود و ما را دروغگو یافت. نامه‌ها و فرستاده‌های آن حضرت به ما رسید و جای عذر و بهانه‌ای باقی نگذاشت. از ما در آغاز و در پایان و در آشکار یاری خواست ولی ما جان خود را از او دریغ داشتیم تا آنکه کشته شد و ما نه با دست خود به او یاری کردیم و نه به مال خود او را تقویت کردیم و نه از عشایر و طوایف خود برای او یاری خواستیم. فرزند پیغمبر و نسل او در میان ماکشته شد آیا ما در برابر خدا و به هنگام دیدار با پیغامبر خود چه عذری خواهیم داشت؟ نه بخدا عذری نداریم مگر اینکه کشندگان او را بکشیم یا در راه این کار کشته شویم شاید در این حال خداوند از ما راضی باشد. ای مردم یکی را از میان خود بر خود امیر کنید زیرا چاره‌ای نیست که امیری داشته باشید و باید عَلَمی داشته باشید که گرد آن جمع آئید.

رِفاعَةبن شَدّاد پس از شنیدن این سخن به پا خاست و گفته‌های او را تصدیق و تأیید کرد و پیشنهاد کرد که یا خود مُسَیَّب‌بن نَجَبَه ریاست را بپذیرد و یا همه به ریاست سلیمان‌بن صُرَد خُزاعی که از اصحاب رسول‌الله و شیخ شیعه است گردن نهند. عبدالله‌بن سعدبن نُفَیْل نیز چنین گفت. پس از آن سلیمان‌بن صُرَد گفت: «می‌ترسم که پایان روزگار ما به خیر و خوبی نرسد، ما منتظر آمدن اهل بیت پیغمبر خود ماندیم و آنها را به آمدن به کوفه ترغیب کردیم و به ایشان وعدهٔ یاری دادیم. اما پس از آنکه روی به ما نهادند سستی کردیم و عجز نشان دادیم و منتظر ماندیم تا فرزند پیغمبر و سلالهٔ او کشته شد؛ یاری خواست و ندادند و انصاف خواست‌وندادند. تباهکاران او را نشانهٔ تیر نیز قرار دادند و بر او تاختند و لباسش را از تنش درآوردند. حرکت کنید که خداوند بر شما غضب کرده است نزد زنان و فرزندانتان باز نگردید تا آنکه رضایت خدا را بدست آورید. به خدا که گمان نمی‌کنم خداوند از شما راضی باشد مگر آنکه با کشندگان او به ستیز برخیزید. از مرگ مترسید هیچکس از مرگ نترسید مگر آنکه خوار شد. مانند بنی‌اسرائیل باشید که پیغمبرشان گفت: شما بر خود ستم کردید پس توبه کنید و یکدیگر را بکشید چون دیدند

که جز کشتن آنها را نجات نخواهد داد به زانو درآمدند و گردنهای خود را دراز کردند و یکدیگر را کشتند. اگر شما را نیز به چنین امری بخوانند باید چنین کنید. شمشیرها را تیز کنید و سر نیزه‌ها را بر روی چوبهای نیزه جای دهید».

آنگاه سلیمان گفت دیگر سخنرانی بس است هر کس می‌خواهد ابتدا با مال و سلاح یاری دهد آن را به عبدالله‌بن وال التَّیْمیّ بدهد و چون هرچه می‌خواستیم فراهم‌شود، آماده گردید مردم را با آن مسلح و مجّهز می‌کنیم.

سلیمان نامه‌ای به سعدبن حُذَیْفَةبن الیَمان نوشت و او را از قصد یاران حسین آگاه کرد و از او و شیعهٔ مداین برای این مقصود کمک خواست. سعدبن حُذَیْفه و شیعیان مداین به او قول مساعدت دادند. و نیز مُثَنّیَ‌بن مُخَرِّبَة العَبْدی از بصره او را تشویق کرد و وعدهٔ یاری داد.

پس از مرگ یزید در سال شصت و پنج یاران سلیمان‌بن صُرَد پیش او آمدند و گفتند فرصت مناسب فرا رسیده است و بهتر است که قیام کنید و نمایندهٔ عبیدالله‌بن زیاد را از کوفه بیرون کنیم و خون حسین علیه‌السّلام را بخواهیم. ولی سلیمان گفت شتاب نکنید که اشراف کوفه که قاتلان حسین علیه‌السّلام هستند قوی هستند و ما باید داعیان و مبلّغان به اطراف بفرستیم.

پس از آنکه شش ماه از مرگ یزید گذشت عبـدالله‌بن زُبَیْر عبدالله‌بن یزید انصاری و ابراهیم‌بن محمّدبن طلحه را به کوفه فرستاد و در این میان مختاربن ابی عُبَیْدَةالثَّقَفی نیز وارد کوفه شد و مدّعی گردید که از سوی محمّدبن الحَنَفِیّه فرزند علی علیه‌السّلام می‌آید و می‌خواهد خون قاتلان حسین علیه‌السّلام را بگیرد.

سرانجام سلیمان‌بن صُرَد در اول ربیع‌الاخر سال شصت و پنج هجری با یاران خود از کوفه بیرون رفتند و در نُخَیْلَه جمع شدند. عدّهٔ کسانی که قول خروج داده بودند شانزده هزار تن بودند ولی فقط چهار هزار تن بیرون آمده بودند. سلیمان سه روز در نُخَیْلَه ماند و پیش کسانی که وعدهٔ مساعدت داده بودند فرستاد و دعوت به خروج کرد ولی در این سه روز بیش از هزار نفر دیگر به ایشان ملحق نشدند. سلیمان در آنجا خطبه‌ای برای ایشان خواند و گفت: هر کس برای خدا و آخرت آمده است با ما خواهد بود و هر که برای دنیا آمده است بداند که ما برای کسب غنیمت و غارت نمی‌رویم و خودمان نیز طلا و نقره‌ای نداریم و جز شمشیر و جز توشه‌ای که ما را کفایت کند چیزی به همراه نداریم. پس هر

کس دنیا را می‌خواهد همراه ما نیاید. یاران او از هر جانب فریاد برآوردند که ما برای توبه و برای طلب خون حسین علیه‌السّلام بیرون آمده‌ایم. در اینجا عبدالله‌بن سعدبن نُفَیْل گفت که صلاح آن است که به کوفه رویم و با این عدّه که داریم قاتلان حسین را به دست آوریم و بکشیم. ولی سلیمان گفت آنکه حسین را کشته است و لشکر بر سر او فرستاده است یعنی عبیدالله‌بن زیاد رو به سوی ما نهاده است و ما باید نخست رو به سوی او نهیم و اگر بر او پیروز شدیم جنگ با کسانی که در کوفه هستند آسان خواهد بود. عبدالله‌بن یزید و ابراهیم‌بن محمدبن طلحه که از طرف ابن‌زبیر در کوفه بودند پیش آنها رفتند و از آنها خواستند که با هم باشند تا بتوانند با عُبَیْدالله‌بن زیاد مقابله کنند ولی سلیمان نپذیرفت و با یارانش روز جمعه پنجم ربیع‌الاخر سال شصت و پنج هجری روی به مقابله با عبیدالله‌بن زیاد نهادند.

واقعهٔ عَیْن الوَرْدَه

آنها ابتدا به سر قبر حسین علیه‌السّلام رفتند و یک شبانه روز در آنجا ماندند و گریستند و زیارت کردند و رو به راه نهادند. در قَرْقیسیا زُفَربن الحارث الکِلابی به آنها از جهت علف و آرد و غیر آن کمک کرد و آنها باز به راه افتادند تا به عَیْنُ الوَرْده که از شهرهای شمال عراق است رسیدند. سپاهیان شام با پنج امیر: حُصَیْن‌بن نُمَیْر و شُرَحْبیل‌بن ذی الکَلاع و اَدْهَم‌بن مُحْرِز و جَبَلَة‌بن عبدالله و عُبَیْدالله‌بن زیاد رو به سوی ایشان نهاده بودند و در عَیْن الوَرْدَه به ایشان رسیدند. جنگ سختی میان دو طرف درگرفت و شامیان که چندین برابر کوفیان بودند سرانجام آنها را در میان گرفتند. سلیمان و یارانش دلیرانه مقاومت کردند. نخست سلیمان‌بن صُرَد کشته شد و پس از او مُسَیَّب‌بن نَجَبَه علم را به دست گرفت و او نیز شهید شد و پس از او دیگران نیز به جز رِفاعة‌بن شَدّاد بَجَلی کشته شدند و رِفاعه توانست خود را به کوفه برساند.

مرگ مروان‌بن الحَکَم

مروان‌بن الحَکَم دو سپاه بیرون فرستاد: یکی به ریاست عبیدالله‌بن زیاد برای فتح قَرْقیسیاوجزیره (شمال عراق) و دیگری به ریاست حُبَیْش‌بن وَلَجة‌القَیْنیّ برای فتح مدینه. عُبَیدالله‌بن زیاد بر سر راه خود در عَیْن الوَرْدَه به تَوّابین برخورد که قصّهٔ آنها پیش از این

گذشت. پس از آن خبر مرگ مروان‌بن الحکم به او رسید و عبدالملک‌بن مروان نامه‌ای به او فرستاد و امر کرد که به سوی عراق رود و شورش آنجا را بخواباند. قوائی که با حُبَیْش‌بن وَلَجه فرستاده بود در مدینه از سپاهیان عبدالله‌بن زُبَیْر شکست خوردند و خود حُبَیْش کشته شد. مروان‌بن الحَکَم مادر خالدبن یزیدبن معاویه را گرفت تا از شأن او بکاهد و او را تحقیر کند تا نتواند پس از او به خلافت برسد. از سوی دیگر عمروبن سعیدبن العاص که مُصْعَب‌بن زُبَیْر را شکست داده بود خود را پس از مروان خلیفه و جانشین او می‌دانست. اما مروان به پیشنهاد حَسّان‌بن مالک‌بن بَحْدل عبدالملک و عبدالعزیز، دو پسر خود، را پس از خود ولیّ‌عهد خود کرد.

روزی مروان مادر خالدبن یزید را در نزد او به زشتی یاد کرد و او شکایت به مادر خود برد و مادرش به او گفت که این سخن را پوشیده دارد. پس از آن روزی که مروان در نزد او خوابیده بود بالشی بر دهان او نهاد و آنقدر آن را فشار داد که مروان خفه شد و از دنیا رفت. سنّ او را شصت و سه و شصت و یک و هفتاد و یک و هشتاد و یک گفته‌اند. مدّت خلافت او را بعضی ۹ ماه و بعضی ده ماه و سه روز کم گفته‌اند.

خلافت عبدالملک‌بن مروان (٦٥ تا ٨٦)

مرگ مروان‌بن الحَکَم در رمضان سال ۶۵ هجری اتفاق افتاد و در همان روز در شام با عبدالملک‌بن مروان بیعت کردند. برادر او عبدالعزیزبن مروان در مصر حاکم بود و در اطاعت او بود.

خروج مختاربن ابی عُبَیْدَه ثَقفی

هنگامی که حسن‌بن علی علیهماالسّلام در مدائن بود و آمادهٔ جنگ با معاویه شده بود لشکریان شورش کردند و بار و بنهٔ او را غارت کردند. در آن وقت حاکم مدائن سعدبن مسعود ثَقَفی بود که عمّ مختاربن ابی عُبَیْدَه ثقفی بود و مختار در آن هنگام جوان بود. مختار به عمّ خود گفت آیا می‌خواهی به ثروت و شرف برسی؟ سعدبن مسعود پرسید از چه راه؟ گفت: دست حسن را می‌بندی و تسلیم معاویه می‌کنی و با این امر شرف و اعتبار و امان به دست می‌آوری. سعد گفت: لعنت خدا بر تو باد! بد مردی هستی تو! من دست فرزند رسول خدا را بر بندم؟

از آن زمان به بعد شیعیان علی علیه‌السّلام نظر خوشی با مختار نداشتند تا آنکه خبر آمدن مسلم‌بن عقیل از جانب حسین علیه‌السّلام به کوفه آمد و مختار با دوستانش برای یـاری مسلم بـه کوفه آمدند. عُبَیْدالله‌بن زیاد او را احضار کرد و گفت: تو با جمع خود برای یـاری حسین و مسلم بـه کوفه آمدی؟ مختار گفت من آمدم تا در زیر عَلَم عمروبن حُرَیث باشم (عمروبن حُرَیْث مأمور عُبَیْدالله‌بن زیاد بود) و عمرو گفتهٔ مختار را تصدیق کرد. عُبَیْدالله با چوب بر صورت مختار زد و پلک چشم او را زخمی ساخت و گفت اگر تصدیق عمروبن حُرَیْث نبود ترا به قتل می‌رساندم و دستور داد تا او را زندانی کردند و مختار تا شهادت حسین علیه‌السّلام در زندان بود.

مختار به عبدالله‌بن عمر که شوهر خواهر مختار بود نامه نوشت و از او درخواست که نزد یزید شفاعت او را بکند. ابن‌زیاد او را از زندان بیرون کرد و گفت بیش از سه روز در کوفه نماند. مختار به حجاز نزد عبدالله‌بن زُبَیْر رفت و عبدالله قصد خود را دربارهٔ خلافت بر او ظاهر نساخت و مختار به طائف رفت و پس از یک سال به مکّه رفت و با ابن‌زبیر بیعت کرد و در جنگ با حُصَیْن‌بن نُمَیْر شجاعت و فداکاری زیادی از خود نشان داد. مختار در این میان پیوسته در فکر خونخواهی و انتقام از قاتلان حسین علیه‌السّلام بود تا آنکه پس از مرگ یزیدبن معاویه رهسپار کوفه گردید و با شیعیان آن شهر ملاقات کرد و قصد خود را در طلب خون حسین علیه‌السّلام بر ایشان ظاهر ساخت. اما مختار با سلیمان‌بن صُرَد خُزاعی و یاران او موافقت نکرد و در کوفه ماند. در کوفه عمربن سعد و شَبَث‌بن رِبْعی که از قاتلان حسین علیه‌السّلام بودند نزد عبدالله‌بن یـزید خَـطَمی و ابـراهـیم‌بن محمّدبن طلحه که از سوی ابن‌زبیر به کوفه آمده بودند رفتند و آن دو را از خطر مختار و یارانش ترسانیدند و آنها را واداشتند که مختار را زندانی کنند. مختار در زندان سخنانی به سجع می‌گفت که مضمون آن به فارسی چنین است: «سوگند به خدای دریاها و درختان و بیابانها و خرما بنان و فرشتگان و نیکوکاران و خوبان و برگزیدگان، که همهٔ ستمکاران را با نیزه‌های بَرّان و شمشیرهای بُرّان به یاری گروه یاران که گریز پا و نادان و بدکار و بدپیمان نیستند خواهم کشت تا ستون دین را بر پای دارم و جدائی و شکاف میان مسلمانان را از میان بردارم و دل داغ مؤمنان را خنک گردانم و خون پیغامبران را بگیرم؛ در آن هنگام اگر دنیا از من روگردان شود و مرگ روی بر من نهد آن را بزرگ نخواهم شمرد».

مختار در زندان به شیعیان نامه‌ها می‌نوشت و به آنها وعدهٔ پیروزی می‌داد و خود را

نمایندهٔ محمّدبن الحَنَفیّه فرزند علی علیه‌السّلام می‌خواند و می‌گفت اوست که مختار را مأمور به خونخواهی حسین علیه‌السّلام کرده است. بزرگان شیعه مانند رِفاعَةبن شَدّاد و مُثَنّی‌بن مُخَرَّبَه و سعدبن حُذَیْفَةبن الیَمان و یزیدبن اَنَس و اَحمَربن شُمَیْط اَحْمَسی و عبدالله‌بن شَدّاد بَجَلّی و عبدالله‌بن کامل همه به او وعدهٔ مساعدت دادند. پس از آن مختار به عبدالله‌بن عمر نامه نوشت که از عبدالله‌بن یزید خَطَمی و ابراهیم‌بن محمّدبن طلحه بخواهد تااو راآزاد کنند. عبدالله‌بن عمر به آن دونفر نامه‌نوشت وآنهامختار راآزاد ساختند.

در این میان عبدالله‌بن زبیر عبدالله‌بن مطیع را والی کوفه کرد و او هم اِیاس‌بن مُضارِب عِجْلی را رئیس شُرطْه (رئیس انتظامات) شهر کرد. مختار نیز در این میان به دعوت و جلب سپاه و طرفدار مشغول شد و توانست ابراهیم‌بن مالک الاشتر النَّخَعی را با خود همراه سازد. مختار با یارانش شب چهاردهم ربیع‌الاوّل سال شصت و پنج هجری را برای خروج وعده نهادند. در این هنگام عبدالله‌بن مُطیع خبردار شد و به قوای انتظامی و بزرگان و اشراف کوفه دستور داد که سر کوچه‌ها و محلّه‌ها را بگیرند و از خروج مختار و یاران او مانع گردند. سرانجام پس از جنگهای خونینی که در کوچه‌ها و محلاّت کوفه میان اصحاب مختار و سپاهیان و شُرْطَهٔ عبدالله‌بن مطیع درگرفت طرفداران عبدالله‌بن مطیع شکست خوردند و مختار قصر حکومتی را تصرف کرد و مردم کوفه دسته‌دسته پیش او آمدند و با او بیعت کردند. شرط بیعت متابعت کتاب خدا و سنّت پیغمبر و خونخواهی امام حسین علیه‌السّلام و دفاع از ضعفاء و جنگ با مخالفان و صلح با موافقان بود. مختار اموال بیت‌المال را که نه میلیون درهم بود تصرف کرد و صدهزار درهم در نهان به عبدالله‌بن مطیع فرستاد و به او امر کرد که از شهر بیرون برود و پس از آن مبلغ بیت‌المال را میان یاران و جنگجویان خود قسمت کرد.

کشتن مختار قاتلان حسین علیه‌السّلام را

مروان‌بن الحَکَم عُبَیْدالله‌بن زیاد را با سپاهی به سوی عراق فرستاده بود و همین سپاه بود که بر سر راه در عین الوَرْدَه با تَوّابین جنگیدند و آنها را شکست دادند. در این میان خبر فوت مروان و جلوس پسرش عبدالملک رسید و عبدالملک به عُبَیْدالله دستور داد که برای مأموریت خود به کوفه برود. ابن‌زیاد نتوانست بر قَرْقیسیا مسلّط شود و روی به موصل نهاد. عبدالرحمن‌بن سعید که عامل مختار بود او را از حرکت ابن‌زیاد آگهی داد و او

یزیدبن اَنَس اسدی را با سه هزار سوار از جلو بفرستاد. یزیدبن اَنَس به مدائن رفت و از آنجا به ارض جُوخیٰ و راذانات رهسپار شد و در باتلی فرود آمد. ابن‌زیاد نخست ربیعه‌بن مُخارق غَنَوی را با سه هزار تن و پس از او عبدالله‌بن جحلة الخَثْعَمی را با سه هزار تن دیگر بر سر او فرستاد. یزیدبن اَنَس ابتدا ربیعه‌بن مُخارِق را شکست داد و ربیعه کشته شد و پس از آن عبدالله‌بن جحلة با سه هزار سوار دیگر رسید و او نیز شکست خورد و به قتل رسید. خودیزیدبن اَنَس هم‌که‌بیماربود درگذشت و وَرْقاءبن عازِب اَسَدی رابرسپاه‌مختارفرمانده کرد. ورقاء که شنیده بود ابن‌زیاد با هشتاد هزار سپاهی روی به کوفه نهاده است قصد بازگشت کرد و چون خبر بازگشت او به مختار رسید ابراهیم بن اشتر را با هفت هزار سوار به جنگ ابن‌زیاد فرستاد و گفت اگر به سپاه یزیدبن اَنَس رسیدی تو بر ایشان امیر هستی.

چون ابراهیم‌بن الاَشْتَر از کوفه بیرون رفت مخالفان مختار فرصت را غنیمت شمرده و با او خلاف آغاز کردند و سر کوچه‌ها و محلاّت را گرفتند. مختار بی‌درنگ کس به دنبال ابن‌الاشتر فرستاد و از او خواست که به کوفه باز گردد. جنگ سختی در محلات کوفه درگرفت و سرانجام مخالفان مختار شکست خوردند و فرار کردند و مختار پانصد تن از ایشان را به اسیری گرفت. مختار دستور داد تا هر کس از ایشان که در جنگ با حسین علیه‌السّلام شرکت داشته‌اند به قتل برسند و بدین ترتیب دویست و چهل و هشت تن از ایشان را به قتل آورد. آنگاه مختار کس به طلب عمروبن الحَجّاج الزبیدی فرستاد و او از کوفه گریخت و دیگر خبری از او به دست نیامد. شمربن ذی‌الجوشن را در قریه‌ای به نام کَلْتانیّه محاصره کردند و عبدالرّحمان‌بن ابی الکنود نامی او را به قتل رسانید و جسدش را پیش سگها انداختند. در جنگی که در کوفه درگرفت هفتصد و هشتاد تن کشته شدند و این واقعه در بیست و چهارم ذی‌الحجّه سال شصت و پنج هجری بود.

پس از آن مختار تصمیم گرفت تا قاتلان حسین علیه‌السّلام را به دست آورد و بکشد و گفت آب و غذا برای من گوارا نباشد تا روی زمین را از وجود ایشان پاک نگردانم. پس عبدالله‌بن اُسَیْد جُهَنی و مالک‌بن بشیر بدّی و حَمَل‌بن مالک مُحاربی را از قادسیّه فرا خواند و گفت: ای دشمنان خدا، حسین‌بن علی کجاست؟ او را به من بازپس دهید آیا کسی را کشتید که خداوند همه را امر فرموده است تا بر ایشان درود بفرستند؟ آنها در پاسخ گفتند: خدا ترا بیامرزاد ما ناگزیر بودیم و ما را به اِجبار به جنگ او فرستادند. بر ما منّت بگذار و ما را مکش. مختار گفت چرا بر حسین منّت ننهادید و او را سالم نگذاشتید؟ پس

دستور داد همه را بکشتند و پس از ایشان زیادبن مالک ضُبَعی و عمران‌بن خالد قُشَیْری و عبدالرّحمن بَجَلی و عبدالله‌بن قیس خُوْلانی را احضار کرد و این عدّه را با عدهٔ دیگر که در قتل امام شریک بودند به قتل رسانید. پس از آن کس به طلب خَوَلّی‌بن یزید اَصْبَحی که سر امام علیه‌السّلام را به کوفه برده بود فرستاد و او را که در خانه‌اش پنهان شده بود به راهنمائی زنش پیدا کردند و او را کشتند و جسدش را به آتش سوزاندند.

پس از آن مختار روزی گفت که فردا مردی را خواهم کشت که پاهایش بزرگ است و چشمانش فرو رفتگی دارد و ابروانش بلند است و کشتن او خدا و فرشتگان مقربش را شاد خواهد گردانید. هَیْثِم‌بن اَسْوَد نخعی که در آنجا بود دانست که مقصودش عمربن سعد است واوراآگاهی‌داد. مختار به شفاعت عبدالله‌بن جَعْدَةبن هُبَیْره عمربن سعد را قبلاً امان داده بود و عمربن سعد به همین جهت خود را در امنیّت می‌دید. اما مختار ابوعَمْره را بر سر او فرستاد و او عمر سعد را در خانه‌اش به قتل رسانید و سرش را نزد مختار آورد. پسر عمر سعد به نام حَفْص در نزد مختار بود چون سر پدر را دید گفت دیگر پس از او زندگی معنی ندارد. او را نیز به دستور مختار به قتل آوردند. پس از آن حکیم‌بن طُفَیْل طائی راکه لباس عبّاس‌بن علی را برداشته بود و تیری به حسین علیه‌السّلام انداخته بود با تیرباران کشتند. مختار کس بر سر مُنْقِذبن مُرَّة العَبْدی که قاتل علی‌بن الحسین معروف به علی‌اکبر بود فرستاد و او از دست کسان مختار گریخت و نزد مُصْعَب‌بن زبیر رفت اما به هنگام دفاع از خود دستش زخمی شد و فلج گردید. همچنین مختار به طلب شخصی به نام زیدبن رُقاد جَنْبی فرستاد. این زیدبن رُقاد درکربلا جوانی را به نام عبدالله‌بن مسلم‌بن عقیل با تیر زده بود و دست او را به پیشانیش دوخته بود. آن جوان بر آنها نفرین کرده بود و گفته بود: خدایا اینها عدّهٔ ما راکم دیدند و ما را خوار شمردند خداوندا آنها را بکش همچنانکه ماراکشتندوایشان راخوارگردان همچنانکه ماراخوارکردند. پس‌ازآن‌آن شخص تیری دیگر برآن جوان زده واو راکشته بود. عبدالله‌بن‌کامل شاکری‌که به طلب او رفته بود گفت‌او رابه شمشیرنکشند بلکه او راتیرباران‌کنند، اودر اثرتیرباران برزمین افتاد و ابن‌کامل گفت‌تااورادرآتش بسوزانند. سِنان‌بن اَنَس‌که مدّعی قتل حسین علیه‌السّلام بودفرارکرد وبه بصره رفت و مختار دستور داد تا خانهٔ او را ویران ساختند. از کسانی که از دست مختار جان بدر بردند یکی عبدالله‌بن عُقْبَةالغَنَویّ و دیگر حَرْمَلَةبن کاهل الاَسَدی بود. این حرمله یکی از فرزندان حسین علیه‌السّلام راکشته بود. محمّدبن اشعث‌بن قیس در قریهٔ

اشعث در نزدیکی قادسیّه بود و مختار عده‌ای را بر سر او فرستاد ولی او فرار کرد و نزد مُصْعَب رفت و مختار دستور داد تا خانهٔ او را ویران ساختند و با خشت آن خانهٔ حُجْربن عَدی را که زیادبن اَبیه ویران کرده بود ساختند. مختار مُثَنّی‌بن مُخَرِّبة العَبْدی را که در واقعهٔ عین‌الوَرْدَه حضور داشت به بصره فرستاد تا برای او از مردم بصره بیعت بگیرد ولی او کاری نتوانست انجام دهد و به کوفه بازگشت.

عبدالله‌بن زُبَیْر و محمّدبن الحَنَفیّه

عبدالله‌بن زبیر محمّدبن الحَنَفِیّه و پیروان و شیعیان او و هفده تن از بزرگان کوفه را که در مکّه بودند خواست و آنان را به بیعت با خود خواند ولی آنان همگی امتناع کردند و عذر آوردند که تا امت بر کسی اجتماع نکند ما بیعت نمی‌کنیم. ابن‌زبیر از محمّد حنفیّه ترسید و بیم آن داشت که مردم از او روی گردانند و با محمّدبن حَنَفِیّه بیعت کنند. پس او و شیعیان و یارانش را در زمزم زندانی کرد و گفت اگر بیعت نکنند همه را خواهد کشت و خواهد سوزاند. محمدبن الحَنَفِیّه در نهان کس به مختار فرستاد و از او یاری خواست. مختار عدّه‌ای را با چهارصد هزار درهم به یاری محمّدبن حَنَفِیّه فرستاد. ابتدا ابوعبدالله جَدَلی با هفتاد تن وارد مکّه شد و عدّه‌ای دیگر نیز که مختار فرستاده بود به او پیوستند و جملگی صد و پنجاه تن شدند و وارد مسجدالحرام گردیدند و ندای یا لَثارات‌الحسین سر دادند و محمدبن الحَنَفِیّه و یارانش را از زندان بدر آوردند. ولی محمدبن الحَنَفِیّه به جنگ و قتال رضایت نداد. ابن‌زبیر گفت: شگفتا از این خَشَبیّه (چوب بدستان) که گمان می‌کنند گوئی من حسین را کشته‌ام به خدا که اگر بر قاتلان او دست می‌یافتم همه را می‌کشتم. ابن‌زبیر این عدّه را خشبیّه یا چوب به دستان خواند زیرا آنان نمی‌خواستند که در حرم خدا شمشیر به دست گیرند و هر یک چوبی به دست گرفته بودند. پس از آن در حدود چهار هزار تن گـرد محمدبن حَنَفِیّه جمع شدند ولی چون خبر قتل مختار به ایشان رسید سست شدند و ابن‌حنفیه با یارانش رهسپار شام گردیدند اما عبدالملک در نیمهٔ راه از ایشان بیعت خواست و آنها به مکّه بازگشتند ولی در آنجا نتوانستند بمانند و به طائف رفتند. پس از قتل ابن‌زبیر عبدالملک نامه‌ای به حَجّاج بن یوسف نوشت و محمدبن حنفیه را به او توصیه کرد. محمدبن حَنَفِیّه پیش حَجّاج رفت و با عبدالملک بیعت کرد و از آنجا رهسپار شام شد و از عبدالملک خواست که حَجّاج را بر او مسلّط نکند و عبدالملک او را از زیر حکم حَجّاج خارج ساخت.

جنگ ابراهیم‌بن الاشتر با عُبَیْدالله‌بن زیاد و کشته شدن عبیدالله

در ذی‌الحجه سال شصت و شش هجری مختار ابراهیم‌بن الاشتر را با سپاهی از مردان جنگ دیده به جنگ عُبَیْدالله‌بن زیاد فرستاد و خود او را مشایعت کرد و کرسی را که می‌پنداشت حضرت امیر علیه‌السّلام بر روی آن می‌نشست بیرون آورد و آن را بر استری بار کرد. مردم در اطراف آن دعا می‌کردند و نصرت سپاه مختار را از خداوند می‌خواستند. عُبَیْدالله‌بن زیاد با سپاهی عظیم از شامیان که از قبیلهٔ کَلْب بودند به سرزمین جزیره یعنی شمال عراق آمده و موصل را متصرّف شده بود. ابراهیم‌بن الأَشْتَر نیز با سپاهی که مختار در اختیار او نهاده بود عازم جزیره شد و طُفَیْل‌بن لقیط نَخَعی را در مقدّمهٔ سپاه فرستاد. ابراهیم در کنار نهر خازِرْ در قریه‌ای به نام باربیثا فرود آمد و ابن‌زیاد نیز در این میان به نزدیکیهای نهر خازِر رسید. عُمَیْربن حُباب سُلَمی که در جزو سپاه ابن‌زیاد بود به جهت آنکه خود از قیس بود و با کلب که بیشتر سپاه شامیان بودند عداوت داشت در نهان به ابراهیم‌بن الاشتر وعدهٔ مساعدت داد. ابراهیم بامداد پگاه سپاه خود را بیاراست و سفیان‌بن یزید را بر سمت راست و علیّ‌بن مالک جُشَمی را بر سمت چپ و عبدالرّحمن‌بن عبدالله برادر ناتنی خود را بر سر سواران لشکر گذاشت و طُفَیْل‌بن لقیط را بر پیادگان امیر کرد. ابن‌زیاد نیز حُصَیْن‌بن نُمَیْر سَکونی را بر سمت راست و عُمَیْربن حُباب را بر سمت چپ و شُرَحْبیل‌بن ذی الکَلاع حِمْیَری را بر سواران بگماشت. جنگ سختی در کنار نهر خازِر درگرفت که در آن ابتدا میمنهٔ سپاه شام میسرهٔ سپاه ابراهیم را به عقب راندند و چندین تن از رؤسای میسره را کشتند. میمنهٔ سپاه ابراهیم نیز بر میسرهٔ ابن‌زیاد تاخت و پس از نبرد شدید سپاه ابن‌زیاد منهزم شدند و ابراهیم گفت من کسی را کشته‌ام که زیر علم منفردی بود و از او بوی مشک می‌آمد و دستهایش به سوی شرق و پاهایش به سمت غرب افتاده بود؛ گمان می‌کنم ابن‌زیاد باشد. چون جسد را به آن نشانه‌ها پیدا کردند دریافتند که ابن‌زیاد است و سرش را برداشتند. بعضی گفته‌اند قاتل او شریک‌بن جدیر بود که در جنگ صِفّین از اصحاب علی علیه‌السّلام بود. نیز در این جنگ حُصَیْن‌بن نُمَیْر سَکونی و شُرَحْبیل‌بن ذی الکَلاع حِمْیَری از سپاه ابن‌زیاد کشته شدند. ابراهیم مژدهٔ فتح را به مختار که به مدائن رفته بود فرستاد و خود به موصل رفت و عمّال خود را به شهرهای جزیره فرستاد.

حکومت مُصْعَب‌بن زبیر در بصره وکشته شدن مختار

در سال ۶۷ هجری عبدالله‌بن زبیر حارث‌بن ابی‌ربیعه معروف به‌قُباع را از بصره معزول ساخت و برادر خود مُصْعب‌بن زبیر را حاکم آن شهر کرد. اشراف کوفه که از دست مختار فرار کرده بودند از جمله محمدبن الاَشْعَث و شَبَث‌بن رِبْعی به بصره رفتند و او را برانگیختند که به جنگ مختار برود و شهر کوفه را از دست او بیرون آورد. مُصْعَب مُهَلَّب‌بن ابی صُفْرَه را که از شجاعان عرب و عامل فارس بود به بصره خواند و او با سپاه و سلاح و تجهیزات فراوان به بصره آمد. مُصْعَب با سپاهی آراسته روی به مختار نهاد و عمربن عُبَیْدالله‌بن مِعْمَر را بر میمنه و مُهَلَّب‌بن ابی صُفْره را بر میسره امیر کرد. مالک‌بن مِسمَع را بر قبیلهٔ بَکْر و احنف‌بن قیس را بر قبیلهٔ تَمیم و مالک‌بن مُنْذِر را بر قبیلهٔ عبدالقیس و زیادبن عمرو را بر قبیلهٔ اَزْد امیر کرد. مختار ابتدا احمربن شُمَیْط را به مقابلهٔ آنان فرستاد و او ابن کامل را بر میمنه و عبدالله‌بن وُهَیْب را بر میسره و ابوعُمْره را بر موالی امیر کرد. در این جنگ سپاهی که مختار فرستاده بود شکست سختی خورد و احمربن شُمَیْط کشته شد. چون این خبر به مختار رسید آمادهٔ قتال شد و در حَروراء جلوسپاه مُصْعَب راگرفت و در داخل شهر کوفه مسجد و کاخ امارت را مستحکم کرد. در جنگ سختی که درگرفت محمدبن الاَشْعَث از سرداران سپاه مُصْعَب کشته شد ولی سرانجام سپاه مصعب غلبه کردند و مختار به داخل شهر کوفه گریخت و کاخ امارت و مسجد را پناهگاه خود ساخت. سپاهیان مُصْعَب قصر را محاصره کردند و یاران مختار بعضی دلیرانه جنگیدند و بعضی فرار کردند و خود مختار آنقدر جنگید تا کشته شد. مُصْعَب در شهر کوفه مستقر شد و اصحاب مختار را که اسیر شده بودند به قتل رسانید و نامه‌ای به ابراهیم‌بن الاشتر نوشت و او را به اطاعت عبدالله‌بن زبیر خواند. ابراهیم قبول کرد و رو به سوی مُصْعَب نهاد و مُصْعَب حکومت جزیره و موصل و ارمنستان و آذربایجان را به مُهَلَّب‌بن ابی صُفْره داد.

خروج نافع‌بن الازرق خارجی

در سال شصت و پنج هجری خوارج در اطراف بصره شوکتی یافتند و رئیس ایشان نافع‌بن الازرق که فرقهٔ ازارقه از خوارج به او منسوب هستند از فوت یزید و اختلاف مردم بصره استفاده کردند و خواستند به بصره حمله کنند. حاکم بصره به نام عبدالله‌بن حارث

سپاهی بر سر ایشان فرستاد که آنها را از اطراف بصره راندند. در دولاب از اطراف اهواز جنگی درگرفت که در آن نافع بن الازرق رئیس خوارج و مسلم بن عُبَیْس رئیس سپاه بصره کشته شدند. خوارج عبدالله بن ماحوز التَّمیمی و بصریان حَجّاج بن باب حِمْیَری را بر خود امیر کردند و باز هر دو کشته شدند. پس از آن بصریان رَبیعة بن اَجْرَم تَمیمی و خوارج عبیدالله بن ماحوز تمیمی را بر خود امیر ساختند و باز جنگ در پیوستند. در این میان برای خوارج نیروی کمکی رسید و امیر بصریان کشته شد و خوارج روی به بصره نهادند.

در این میان مُهَلَّب بن ابی صُفْره از سوی عبدالله بن زبیر به حکومت خراسان می‌رفت. مردم بصره از احنف بن قیس خواستند که به جنگ خوارج برود ولی او مُهَلَّب بن ابی صُفْرَه را به این کار پیشنهاد کرد و مُهَلَّب پس از تردید پذیرفت. در جنگهای سختی که میان او و خوارج درگرفت و در آن گاهی خوارج پیروز می‌شدند سرانجام مُهَلَّب بر آنها پیروز شد و خوارج به سوی کرمان و اصفهان گریختند.

کشته شدن عمرو بن سعید بن العاص بن اُمَیّه

هنگامی که بنی‌امیّه مروان بن الحَکَم را به خلافت برگزیدند قرار بر این نهادند که پس از مروان خالد بن یزید و پس از خالد بن یزید عمرو بن سعید بن العاص خلیفه گردد. ولی مروان دو پسر خود عبدالملک و عبدالعزیز را پس از خود ولیّ عهد خود گردانید. این معنی پس از خلافت عبدالملک همچنان در دل عمرو بن سعید بود تا آنکه عبدالملک با عمرو بن سعید از دمشق بیرون شد و رو به سوی جزیره و عراق نهاد. در منزلی به نام بُطْنان حبیب عمرو با تنی چند به دمشق برگشت و بر آن شهر و بر بیت‌المال مسلط شد. عبدالرّحمن بن اُمّ‌الحَکَم الثَّقَفی که از جانب عبدالملک حاکم دمشق بود از شهر گریخت و عمرو بن سعید خانهٔ او را خراب کرد. چون عبدالملک از این معنی آگاه شد به دمشق بازگشت و عمرو بن سعید را پیش خود خواند و هر چند به عمرو گفتند که نباید برود قبول نکرد. چون عمرو بن سعید نزد عبدالملک رفت دستور داد تا او را گرفتند و به قتل رساندند و بدین ترتیب خلافت را در خاندان مروان مستحکم و استوار ساخت.

کشته شدن مُصْعَب بن زُبَیْر

در سال ۷۱ عبدالملک بن مروان پس از کشتن عمرو بن سعید و تسلط کامل بر شام

رهسپار عراق شد تا در مَسْکِن در نزدیکی دیر جاثلیق فرود آمد و مُصْعَب نیز روی بدو نهاد. عبدالملک با نامه‌هائی که به رؤسای کوفیان نوشت آنها را بفریفت و به همهٔ ایشان وعدهٔ حکومت اصفهان داد و نظیر چنین نامه‌ای را نیز به ابراهیم‌بن الاَشْتَر نوشت. ابراهیم نامه را نخوانده به مصعب داد و چون مُصْعَب بر مضمون آن آگاه شد ابراهیم به او گفت که نظیر این نامه را به همهٔ اشراف کوفه نوشته‌اند و به مُصْعَب توصیه کرد که همهٔ آنان را بگیرد ولی مصعب‌نپذیرفت و روی به عبدالملک نهاد. اما بیشتر سران مصعب با او غدر کردند و به نامه‌های عبدالملک پاسخ قبول دادند. عبدالملک برادرش محمدبن مروان را در مقدمهٔ سپاه گذاشت و عبدالله‌بن یزیدبن معاویه را بر میمنه و خالدبن یزید را بر میسره امیر کرد. چون هر دو سپاه در دیر جاثلیق به هم نزدیک شدند ابراهیم‌بن الاشتر بر محمدبن مروان حمله برد و او را به عقب راند. عبدالملک عبدالله‌بن یزیدبن معاویه را به یاری محمدبن مروان فرستاد و جنگ سختی درگرفت که در آن ابراهیم‌بن الاشتر کشته شد. مُصْعَب هر چند به سران سپاه خود دستور حمله داد سرباز زدند و از یاری به او در دقایق آخر دریغ کردند. مُصْعَب دلیرانه جنگید و سرانجام در نتیجهٔ تیرباران دشمن از پای درآمد و زائِدة‌بن قُدامه با نیزه او را از اسب انداخت و عُبَیْدالله‌بن زیادبن ظَبْیان سر او را برید و پیش عبدالملک برد. عبدالملک هزار دینار به او پاداش داد ولی او نپذیرفت و گفت من او را به انتقام خون برادرم کشته‌ام. قتل مصعب در کنار نهر دُجَیْل در دیر الجاثلیق روی داد. بعضی این واقعه را در سال ۷۲ هجری گفته‌اند و تاریخ قتل او را سه‌شنبه سیزدهم جُمادیَ‌الاولی یا جُمادی‌الأُخری ثبت کرده‌اند. عبدالملک پس از قتل مصعب وارد کوفه شد و مردم کوفه با او بیعت کردند.

چون خبر کشته شدن مُصْعَب‌بن زبیر به عبدالله‌بن زبیر رسید خطبه‌ای برای مردم خواند که مضمون آن چنین است: «سپاس خدائی راکه آفرینش و امر مر او راست، به هر که خواهد پادشاهی می‌دهد و از هر که بخواهد پادشاهی را می‌گیرد، هر که را بخواهد گرامی می‌دارد و هر که را بخواهد خوار می‌سازد. خداوند صاحب حق را خوار نمی‌سازد گرچه تنها باشد و دوستدار شیطان وگروه شیطانی راگرامی نمی‌دارد و عزّت نمی‌بخشد گرچه همهٔ مردم با او باشند. از عراق خبری به ما رسید که ما را هم اندوهگین ساخت و هم شادان کرد و این خبر قتل مصعب بود. شادی ما برای این است که کشته شدن او شهادت در راه خدا است و غمگینی ما برای این است که جدائی خویش و پیوند داغ بر

دل خویشانش می‌نهد و بعد شکیبائی و بردباری را پیش می‌گیرند. اگر دچار مرگ مصعب شدم پیش از آن دچار مرگ زبیر شده بودم و مصعب بنده‌ای از بندگان خدا و یاری از یاران من بود. مردم عراق اهل غدر و نفاق هستند و او را به کمترین بها بفروختند. اگر او کشته شد ما کسانی نیستیم که مانند پسران ابی‌العاص در خوابگاه‌مان کشته شویم. هیچ یک از ایشان (پسران ابی‌العاص) چه در جاهلیّت و چه در اسلام در جنگ کشته نشدند اما ما با زخم نیزه و زیر سایهٔ شمشیر جان می‌سپاریم. این جهان عاریت از مالک والاتری است که قدرت او را زوالی و ملک او را پایانی نباشد. اگر این جهان به من روی آورد من آن را با آز و ولع پذیره نمی‌شوم و اگر از من روی گرداند مانند زنان بر آن گریه نمی‌کنم».

فرستادن عبدالملک‌بن مروان حَجّاج‌بن یوسف را به جنگ عبدالله‌بن زبیر و کشته شدن ابن زبیر

در سال ۷۲ هجری عبدالملک‌بن مروان حَجّاج‌بن یوسف ثقفی را به مکّه فرستاد تا با عبدالله‌بن زبیر بجنگد. حَجّاج با دو هزار تن از سپاهیان شام رهسپار مکّه شد و از راه عراق به مکّه رفت و متعرض مدینه نشد و در شهر طائف فرود آمد و از آنجا لشکر بر سر عبدالله‌بن زبیر می‌فرستاد و در بیرون از حرم با عبدالله می‌جنگید و در هر بار ظفر با حجاج بود. پس از آن حَجّاج از عبدالملک اجازه خواست که داخل حرم مکّه شود و نیز سپاهی به یاری او فرستاده شود. عبدالملک نامه‌ای به طارق‌بن عمرو نوشت و او با پنج هزار تن به حَجّاج پیوست. در ماه ذوالقعدهٔ آن سال حَجّاج از طایف رو به مکّه نهاد و در بئر میمون فرود آمد و ابن زبیر را در حصار گرفت. حَجّاج و طارِق عَرَفه را در تصرف داشتند و به همین جهت عبدالله‌بن زبیر و یارانش در آن سال اعمال حجّ را به جای نیاوردند و طارق نیز با آنکه احرام بسته بود به کعبه نزدیک نشد و طواف نکرد. محاصرهٔ ابن زبیر در هلال ذی‌القعدهٔ سال ۷۲ آغاز شد و در هفدهم جمادی‌الاولی سال ۷۳ با قتل او به پایان رسید. در این مدت حَجّاج با منجنیق به مکّه سنگ پرتاب کرد و چون در آن هنگام رعد و برق در آسمان ظاهر شد مردم شام ترسیدند و حجاج به آنها گفت: مترسید این رعد و برق تنها برای ما نیست بلکه برای محاصره شوندگان نیز هست و از این گونه صاعقه‌ها در تِهامه زیاد دیده می‌شود. در این مدّت اصحاب عبدالله‌بن زُبَیْر به تدریج او را ترک گفتند و نزد حَجّاج رفتند و او با عدّهٔ معدودی تنها ماند. پس نزد مادرش اَسْماء ذات

النِّطاقَیْن دختر ابی‌بکر رفت و گفت ای مادر مردم مرا تنها گذاشتند و حتی دو پسر من نیز پیش دشمنانم رفتند و جز تنی چند که با ایشان بیش از ساعتی چند نمی‌توانم مقاومت کنم نمانده است. اگر پیش دشمنانم بروم هر چه بخواهم به من خواهند داد و می‌خواهم بدانم که رای تو در این باب چیست. اَسْماء گفت: «ای فرزند اگر تو بر حقّی و به راه حق می‌خوانی پس در راه خود استوار باش که یاران تو بر همین راه کشته شدند و هرگز گردنت را در اختیار بنی‌اُمَیّه مگذار تا کودکان ایشان با آن بازی کنند. اما اگر تاکنون برای دنیا می‌جنگیدی بدا مردا که توئی! خود را و یارانت را هلاک کردی. اگر بگوئی تاکنون بر حق بودم و اکنون که یاران من سست شدند من نیز ضعیف شدم، پس بدان که این عمل عمل آزادگان و کار مردان دین نیست و هر چه در این دنیا بمانی کشته شدن از آن بهتر است». ابن زبیر بر سر مادرش بوسه داد و گفت: رأی من همین است و تا امروز نیز بر همین عقیده مردم را می‌خواندم و انگیزهٔ من در خروج غضب در راه خدا بود تا حرام او را حلال نشمارند، و من فقط می‌خواستم رأی تو را بدانم و تو بینش مرا زیادتر گردانیدی. ای مادر من امروز کشته خواهم شد، بر من زیاد غمگین مباش و کار مرا به خدا واگذار و بدان که پسر تو عمداً کار زشت را مرتکب نشده است و در حکم خدا ستم روا نداشته است و به کسی غدر نکرده است و بر کسی ستم نکرده است و بر ستم عُمّال و کارگزاران خود رضایت نداده است و چیزی نزد من بهتر از رضایت خدا نبوده و خدایا می‌دانی که این را برای نیک شمردن خود نمی‌گویم ولکن می‌خواهم که مادرم را تسلیت بدهم». اَسْماء گفت: خدا پاداش نیکت دهاد، امیدوارم که اگر پیش من بمیری صبر من نیک باشد و اگر من پیش تو بمیرم که برای خودم است. برو که ببینم آخر کار چه خواهد شد. پس از آن در روز آخر باز پیش مادر رفت و او را وداع کرد و بر دشمنانش حمله کرد و همچون شیر جنگید و در حین جنگ آجری بر او زدند که صورتش خون‌آلود شد و چون گرمی خون را بر صورت حس کرد گفت: زخمهای ما هرگز بر پاشنه‌های ما خون نمی‌ریزد بلکه بر روی قدمهای ما خونهای ما ریخته‌می‌شود. پس به رو در افتاد و کسان حجاج به‌او رسیدند و سرش را برداشتند و مدتی آن را در مدینه نصب کردند و بعد به عبدالملک فرستادند. حَجّاج داخل مکّه شد و از قریش برای عبدالملک‌بن مروان بیعت گرفت.

در سال ۷۴ هجری عبدالملک طارق‌بن عمرو را از مدینه معزول ساخت و حَجّاج را بر آن شهر حاکم کرد و بدین ترتیب حجّاج والی مکّه و مدینه گردید. چون عبدالله‌بن زبیر بر

بنای کعبه افزوده بود و حِجْر را بر آن داخل کرده بود حجّاج دستور داد تا آن زیادی را خراب کردند و کعبه را به همان حالت نخستین آوردند و مرمّت کردند. درصفر همین سال به مدینه بازگشت و براهل مدینه و اصحاب رسول‌الله استخفاف‌ها کرد و برگردن و دست ایشان مهر نهاد. از جملهٔ کسانی که بر دست و گردن ایشان مهر نهاد جابربن عبدالله انصاری و اَنَس‌بن مالک و سهل‌بن سعد بودند.

حکومت حجّاج‌بن یوسف در عراق

در سال هفتاد و پنج هجری عبدالملک‌بن مروان حکومت سرتاسر عراق را به جز خراسان و سیستان به حجّاج‌بن یوسف داد و او برای تصدّی این شغل عازم کوفه گردید و این بعد از مرگ بِشربن مروان در کوفه بود. حجّاج با دوازده شترسوار خود را در وسط روز به کوفه رسانید و در حالی که عمامهٔ ابریشمی سرخ‌رنگ او روی او را پوشانیده بود بالای منبر رفت و مردم را به مسجد فرا خواند. مردم چون روی او را پوشیده دیدند گمان بردند از خارجیان است. پس حجّاج کمی سکوت کرد و پس از آن رویش را باز کرد و گفت: من همچون بامدادی هستم که از پشت تپه‌ها می‌دمد و چون عمامه و نِقابم را بردارم همه مرا بشناسند. من کسی هستم که شرّ و پلیدی را به جای خود بازگردانم و آن را به مانندش کیفر دهدم. من در اینجا سرهائی می‌بینم که چون میوه‌های رسیده هنگام چیدن و بریدن آن رسیده است و خونهائی را می‌بینم که میان عمامه‌ها و موی ریشها سرازیر است، جنگ ساق پایش را باز کرده و نشان داده است، ای اسب تندرو هنگام تاختن است بتاز، اسبی که شب آن را با رانندهٔای تند و تیز درهم پیچیده است. رانندهٔای که شترچران و گوسفندچران و قصّاب نیست؛ مردی تند و سخت و دلیر است و از زمینهای فراخ سر برمی‌آورد و گرچه از راه دور هجرت کرده است اما از اعراب بیابان نیست. ای مردم عراق من همچون انجیر نرم و فشارپذیر نیستم و از صدای چرم انبان نمی‌ترسم، هوش من نمایان است و دویدن من تا پایان، امیرالمؤمنین عبدالملک همهٔ چوبهای خود را به دندان بیازمود و مرا از همه سخت‌تر و ناشکننده‌تر یافت و از این‌رو مرا به سوی شما فرستاد. شما از دیرباز در شورش فرو رفته‌اید و راه گمراهی پیموده‌اید. به خدا که پوست شما را همچون پوست چوب برکَنَم و همچون هیزم شما را ببرم و همچون شتران بیگانه شما را بزنم، به هر وعده که بکنم وفا می‌کنم و هر چه را کهنه کنم به صلاح می‌آورم. از اجتماع و

گفت و گو دست بردارید. یا باید به راه راست بیایید یا هر یک از شما را به دردی در جسدش سرگرم سازم «هر که را ببینم که پس از سه روز به سپاه مهلّب ملحق نشده است خونش را بریزم و مالش را بر باد دهم». این را گفت و به خانه‌اش رفت. می‌گویند چون ابتدا بر منبر رفت و همچنان خاموش ماند محمدبن عُمَیْر کفی سنگ‌ریزه برداشت که بر او بزند و گفت: خداش بکشاد چه زبون و زشت است خبرش هم مانند ظاهرش است؛ امّا همینکه حجّاج آغاز به سخن کرد سنگریزه‌ها از دستش می‌افتاد و او متوجّه نبود. می‌گویند حجّاج دستور داد تا نامهٔ عبدالملک را بر اهل کوفه بخوانند و چون خواننده آغاز خواندن کرد ابتدای نامه چنین بود: اما بعد سلامٌ عَلَیْکم فانّی احمد اِلَیْکُمُ‌الله... حجّاج گفت خواندن را قطع کن آنگاه رو به مردم کوفه کرد و گفت: ای بردگانی که شما را با چوب می‌رانند آیا امیرالمؤمنین بر شما درود می‌فرستد و کسی از شما به او پاسخ نمی‌دهد؟ من شما را به جزای این بی‌ادبی که دارید ادب خواهم کرد. پس به خوانندهٔ نامه گفت بخوان چون خواننده گفت: اما بعد سلام علیکم...، همهٔ کسانی که در مسجد بودند فریاد زدند: وعلی امیرالمؤمنین السّلام و رحمةالله...

چون سه روز از این واقعه گذشت صدای تکبیری در بازار بلند شد و حجّاج بر منبر رفت و گفت: «ای اهل عراق دو روی بانفاق و زشت اخلاق، صدای تکبیری شنیدم که برای خدا و ترغیب نبود بلکه تکبیری بود که قصد از آن بیم دادن و ترساندن بود.ای فرزندان زنان بدخوی و بردگان فرمانبرِ چوب و عصا و فرزندان بیوه زنان! آیا نمی‌خواهید بر روی پای لنگ خود بنشینید و خون خود را حفظ کنید و پیش پای خود را ببینید؟ به خدا که بلائی بر سرتان بیاورم که کیفر کارهای پیشین و تأدیب کارهای پسین‌تان باشد». چون این سخن بگفت مردی به نام عُمَیْربن ضابی بُرْجُمی تَمیمی برخاست و گفت: «ای امیر مرا در جزو این اشخاص که با مهلّب فرستاده‌اند نوشته‌اند و من پیرمرد بزرگسال علیل هستم و این پسر من به جای من است که نیرومندتر از من است». حجّاج گفت تو که باشی؟ گفت عُمَیْربن ضابی تمیمی بُرْجُمی. گفت سخن ما را دیروز شنیدی؟ گفت: بلی، گفت: تو آن نبودی که با امیرالمؤمنین عثمان جنگیدی؟ گفت: آری، زیرا او پدر پیر مرا به زندان انداخته بود. حجّاج گفت: کشتن تو صلاح هر دو شهر (کوفه و بصره) است، ای پاسبان برخیز و گردنش را بزن! پس گردنش را زدند و مالش را به غارت بردند. پس از آن ندا در داد که عُمَیْربن ضابی پس از سه روز که ندا را شنیده بود آمد و ما گفتیم تا او را بکشند.

بدانید که ذمّهٔ خدا از کسی که امشب بخوابد و به سپاه مهلّب نرود بری خواهد بود. مردم از ترس بیرون رفتند و بر پل ازدحام کردند و رؤسای قوم نزد مُهَلّب رفتند و نامه‌ها از او برای خود و وصول به سپاه او گرفتند. چون مهلّب این داستان را شنید گفت: مردی مرد بر مردم حاکم شده است.

جنگ مهلّب با خوارج وکشته شدن عبدالرحمن‌بن مِخْنَف

پس از آن حجّاج به بصره رفت و در آن جا نیز خطبه‌ای خواند و مردم را تهدیدکرد ولی عدّه‌ای برو بشوریدند و حجّاج در اوّل شعبان سال ۷۵ در رُسْتَقباذ فرود آمد و با شورشیان جنگید و رئیسشان عبدالله‌بن جارود را کشت و سر هیجده تن از شورشیان را به رامهرمز فرستاد. خوارج که در انتظار اختلاف و نفاق میان دشمنان خود بودند نومید شدند. این خوارج که پیروان نافع‌بن الازرق بودند و ازارقه نامیده می‌شدند در رامهرمز بودند و در برابر فشار مهلّب‌بن ابی صُفْرَة و عبدالرّحمن‌بن مِخْنَف نتوانستند پایداری کنند و تا شهر شاپور واقع در نزدیکی کازرون فارس عقب نشستند. در اوّل رمضان خوارج در برابر دو گروه یکی به سرکردگی مُهَلّب و دیگری به ریاست عبدالرّحمن‌بن مِخْنَف جنگیدند. آن گروه که با مُهَلّب جنگیدند نتوانستند کاری از پیش ببرند ولی چون از او مأیوس شدند بر سر عبدالرّحمن‌بن مِخْنَف تاختند و او را به قتل آوردند.

خروج صالح‌بن مُسَرِّح بر حجّاج

صالح‌بن مُسَرِّح تَمیمی مردی عابد زاهد بود که پیوسته نماز کردی و از کثرت زهد و عبادت رنگش به زردی گرائیده بود. او در سرزمین جزیره و موصل و دارا مقیم بود و پیروانی داشت که به آنها تعلیم قرآن و فقه می‌داد و رأی او رأی و عقیدهٔ خوارج بود. تا آنکه روزی به یارانش گفت: نمی‌دانم در انتظار چه هستید و تا کی خواهید نشست؟ ستم همه جا فاش شده است و داد بر باد رفته است و این فرمانروایان بر فرمانبران چیزی جز دوری از حق و گستاخی بر خدا نمی‌افزایند. آماده شوید و برادرانی را که باطل را انکار می‌کنند و حق را خواستار هستند بخوانید تا ببینیم چه بکنیم و اگر خواستیم خروج کنیم در چه وقتی خروج کنیم.

یاران صالح به یکدیگر نامه نوشتند و قرار خروج گذاشتند. در این میان نامه‌ای از

شبیب‌بن یزید شَیْبانی خارجی توسط مُحَلِّل‌بن وائِل یَشْکری به صالح‌بن مُسَرِّح به این مضمون رسید: «دانستم که می‌خواهی خروج کنی و مرا نیز برای این کار دعوت کرده بودی. من به دعوت تو پاسخ می‌دهم و اگر این خروج در شأن و کارتست تو شیخ مسلمانانی و کسی برابر تو نیست و اگر می‌خواهی تأخیر بیندازی مرا آگاه کن که مرگ در شب و روز در کمین است و من مطمئن نیستم که مرگ مرا پیش از جهاد با ستمکاران دریابد». چون نامهٔ شبیب به صالح رسید پاسخی به این مضمون برای او نوشت: «نامه و خبر تو دیر به من رسیدو من نگران شدم تا آنکه یکی از مسلمانان خبر خروج و آمدنت را به من داد و پس از آن فرستادهٔ تو نامه‌ات را به من رسانید. ما آمادهٔ خروج هستیم و منتظر تو هستیم. بیا و هر وقت که خواستی ما را بر دشمنان بیرون بیاور، زیرا تو کسی هستی که از رأی تو بی‌نیاز نتوان بود و کاری را بی تو نتوان از پیش برد. چون نامهٔ صالح به شَبیب رسید یاران خود را از بنی تِیْم‌بن شَیْبان، که برادرش مُصاد و مُحَلِّل‌بن وائل یَشْکُری و صَقْربن حاتِم بودند، و از بنی مُحَلِّم‌بن شَیْبان و بنی ذُهْل‌بن شَیْبان فرا خواند و در شهر دارا به صالح‌بن مُسَرِّح رسید و صالح نیز کس به یاران خود فرستاد و شب چهارشنبه هلال صفر سال ۷۶ را وعده نهادند.

صالح در شب موعود بیرون آمد و چون بیشتر یارانش پیاده بودند چارپایان محمدبن مروان را که در آن محلّ بودند گرفتند و همهٔ پیادگان سواران گشتند. مروان‌بن محمّد که امیر جزیره بود عَدِیّ‌بن عُمَیْره را بر ایشان فرستاد. صالح شَبیب را در میمنه و سُوَیْدبن سلیم را در میسره قرار داد و خود در قلب ایستاد و در جنگی که درگرفت سپاهیان مروان‌بن محمّد شکست خورده فرار کردند. مروان دو تن از سرداران خود هر کدام را با هزار و پانصد تن بر سر خوارج فرستاد. در شهر آمِدْ جنگی درگرفت که به نتیجه‌ای نرسید و خوارج از سرزمین جزیره و موصل به دَسْکَرَه رفتند. حجّاج حارث‌بن عُمَیْرَه هَمْدانی را با سه هزار تن بر سر ایشان فرستاد. صالح‌بن مُسَرِّح فقط نود تن در برابر آنها داشت که آن نود تن را به سه فوج سی نفری تقسیم کرد: یک فوج در زیر فرماندهی خود و یک فوج در زیر فرماندهی شَبیب و یک فوج به فرماندهی سُوَیْدبن سلیم. سپاه سه هزار نفری حَجّاج بر ایشان حمله کردند و صالح در این جنگ کشته شد و شبیب بقیهٔ یاران خود را به دژی که در آنجا بود برد. حارث‌بن عُمَیره به هنگام شام آن دژ را در حصار گرفت در حالی که با شبیب بیش از هفتاد تن نمانده بود. حارث دستور داد تا در دژ را بسوزانند

زیرا در این صورت سپاهیان شبیب شباهنگام نمی‌توانستند از درکه به آتش تبدیل شده بود بیرون بروند. شبیب دستور داد تا نمدها را خیس کردند و بر روی آتش انداختند و خود با هفتاد تن با شمشیرهای کشیده از روی نمدهای آتشین عبور کرد و بر سر حارث و سپاهیان او تاخت. در این شبیخون حارث کشته شد و آن سه هزار تن روی به فرار نهادند و لشکر و بار و بنه را برای شبیب گذاشتند. قتل صالح‌بن مُسَرِّح در روز سه‌شنبه هفدهم جُمادی‌الاولی سال ۷۶ هجری بود.

جنگهای شَبیب‌بن یزید خارجی با سپاهیان حجّاج

شبیب با سواران خود به سوی موصل رفت و در راه سلامة‌بن سَیّار تَیْمی با سی سوار به او پیوست و پس از آن مادر خود را نیز با خود برگرفت و تا نزدیکیهای آذربایجان رفت. حَجّاج نامه‌ای به سفیان خَثْعَمی که به مأموریت طبرستان می‌رفت نوشت که از طبرستان برگردد و به دَسْکَرَه برود و با سپاه حارث‌بن عُمَیْرَه یکی شود و نیز سپاه مرزداران به ایشان بپیوندد و همه با هم روی به جنگ شبیب نهند. سفیان خَثْعَمی در جنگ با شبیب شتاب کرد و در خانقین در دامنهٔ کوهی خود را به او رساند. شبیب بر سپاه سفیان حمله برد و برادرش مُصاد نیز که درکمین بود به او پیوست و در نبرد دلیرانه‌ای سپاه سفیان که چندین برابر سپاه شبیب بود روی به فرار نهادند و سفیان خود را به دهی به نام بابل مهروذ رسانید و از آنجا نامه‌ای به حجّاج نوشت و وضع رقّت‌بار خود را به اوگزارش کرد. حجّاج سَوْرَة‌بن اَبْجَر را مأمور کرد که با سپاه زیردست خود و با پانصد سوار دیگر برگزیده از مداین شبیب را تعقیب کند. شبیب با یارانش به مدائن رفتند و از آنجا چارپایانی زیاد به دست آوردند و به نهروان که موضع کشتار خوارج نخستین به دست علی علیه‌السّلام بود بر مقتولان نهروان گریستند و برای آنها طلب آمرزش کردند و بعد از پل نهروان گذشتند. سَوْرَه که در تعقیب آنها بود چون دید که شبیب بیش از صد تن با خود ندارد مغرور شد و با سیصد تن برگزیده از سپاهیان خود بر سر او تاخت. اما شکست سختی خورد و روی به گریز نهاد و به مداین پناه برد. شبیب آنها را تا مداین دنبال کرد و چون آنها در مداین متحصّن شدند شبیب برگشت و به کلواذا رفت و چارپایان زیادی را از آنِ حجّاج غارت کرد و روی به تکریت نهاد. سپاهیان حجّاج که در مداین بودند شنیدند که شَبیب می‌خواهد به مداین حمله ببرد و از ترس از آنجا بیرون آمدند و به کوفه رفتند.

چون فراریان سپاه سَوْرَه به کوفه رسیدند حجّاج عثمان بن سعید بن شُرَحْبیل الکِنْدی را که به جَزْل معروف بود پیش خود خواند و چهار هزار سپاه برگزیده او را داد و به او امر کرد که به جنگ شبیب برود. شبیب این چهار هزار تن را نیز بازی داد، گاهی حمله می کرد و گاهی روی برمی‌تافت تا آنکه حجّاج صبرش تمام شد و نامه‌ای به جَزْل نوشت و او را ملامت کرد که چرا به دفاع و کندن خندق به دور خود اکتفاء می‌کند و بر ایشان حمله نمی‌برد. پس از آن حجّاج سعیدبن المُجالِد را با سپاهی مأمور کرد که برود و فرماندهی تمام سپاه را به دست گیرد. سعید با سپاه خود به سپاه جزل رسید و تمام سپاه را برای جنگ بیاراست و میمنه و میسره را معیّن ساخت و خود به دنبال شبیب رفت. شبیب در قلعهٔ بَرازالرّوز بود که خبر وصول سپاه سعید را به او دادند. شبیب بی‌اعتناء به آنها نخست غذائی را که برایش آماده کرده بودند خورد و پس از آن دو رکعت نماز خواند و دَرِ قلعه را باز کرد و «لا حُکْمَ اِلاّلِلّه» گویان بر سپاه سعید حمله برد و در این معرکه خود سعیدبن المُجالد به دست شبیب کشته شد و سپاه سعید شکست خورده گریختند. پس از آن شبیب خود را به جَزْل و سپاه او رسانید و آنها را نیز شکست سختی داد و جزل زخمی در میان مجروحان افتاد و او را به مداین بردند. در این جنگها عدهٔ افراد شبیب فقط صد و شصت تن بودند. شبیب با افراد خود از دجله گذشت و در محلی به نام «سوق بغداد» که بازار روز برپا بود نیازمندی‌های خود و یارانش را تهیّه کرد و پس از آن به سوی کوفه راه افتادند. حجّاج دو هزار تن را با سُوَیْدبن عبدالرّحمن سعدی به مقابلهٔ او فرستاد و او در سَبَخَه در نزدیکی کوفه لشکرگاه ساخت. پس از آن سُوَیْد از سَبَخَه بیرون رفت تا با شبیب مقابله کند و حجّاج عثمان‌بن قَطَن را به سَبَخَه فرستاد. اما شبیب باز لشکریان حَجّاج را بازی داد و از کوفه روی برگرداند و به «قصر مُقاتِل» رفت و پس از آن از کنار فرات به انبار رفت و از آنجا به دَقوقا و نزدیکیهای آذربایجان رهسپار شد. در این میان حجّاج عازم بصره گردید و عُروة‌بن مُغَیْرة‌بن شُعْبَه را به جای خود در کوفه گذاشت.

عُرْوَة‌بن مُغَیْره در کوفه بود که از دهقان «بابل مِهْروز» خبر رسید که شبیب می‌خواهد دراوایل ماه آینده به کوفه حمله ببرد. عُروه این خبر را به آگاهی حجّاج رسانید و حجّاج شتابان به سوی کوفه راه افتاد. شبیب نیز به سوی کوفه رهسپار شد. حجّاج هنگام نماز ظهر به کوفه رسید و شبیب هنگام نماز مغرب به «سَبَخَه» واقع در نزدیکی کوفه رسید و پس از آنکه اندکی غذا خوردند سوار شدند و داخل کوفه شدند. شبیب داخل بازار کوفه شد و با عمود خود

بر در قصر کوفت و پس از آن به مسجد اعظم رفتند و در آنجا تنی چند را بکشتند. پس از آن شبیب و یارانش از کوفه بیرون شدند و متوجه «مردمه» گشتند. صبح روز بعد حَجّاج بِشْربن غالب را با دو هزار تن و زائدهٔبن قُدامَه را با دو هزار تن و ابوالضّریس را با هزار تن و اَعْیَن مولی بِشْربن مروان را با هزار تن مأمور تعقیب شبیب کرد. و نیز حجّاج محمدبن موسی‌بن طلحه را که عبدالملک مأمور سیستان کرده بود وادار کرد که پیش از رفتن به سیستان بر سر شبیب برود. و نیز حجّاج چند امیر دیگر را مأمور جنگ با شبیب ساخت. این امیران همه در پائین فرات گرد آمدند و شبیب روی از ایشان برگرداند و به سمت قادسیّه متوجه شد. حجّاج زَحْربن قیس را با هشتصد سوار به دنبال شبیب فرستاد. شبیب با سپاهیان خود بر سر زَحْر تاخت و سپاه او را بشکست و خود زَحْر که بیش از ده زخم بر سر و رویش بود گریخت و پیش حجّاج رفت. پس از آن شبیب رو به سوی امیرانی که در پائین فرات در رودبـار واقع در بِهْقُباد پائین بودند رفت. در جنگ شدیدی که میان ایشان روی داد و اصحاب شبیب بیش از دویست نفر نبودند زیادبن عـمر وعـبدالاعـلی‌بن عبداللهبن عامر از امرای حجّاج به هزیمت رفتند و در جنگی دیگر محمدبن موسی‌بن طلحه به دست شبیب کشته شد و تمام آن سپاه فرار کردند.

پس از آن به حجّاج خبر رسید که شبیب به سوی «نِفَّرْ» می‌رود. اوگمان برد که قصد شبیب به سوی مداین است و عثمان‌بن قَطَن را والی مداین و تمام جُوخیٰ و اِسْتان آن کرد و به عبدالرّحمن‌بن محمدبن اشعث امر کرد که شش هزار سوار برگزینند. عبدالرّحمن چنین کرد و از جمله ششصد تن از قوم خود که قبیلهٔ کِنْدَه بود برگزید. عبدالرّحمن به مداین رفت و در آنجا جَزْل اسب تند رفتار خود را که فُسَیْفِساء نام داشت به او داد و به او توصیه کرد که از شبیب برحذر باشد و همیشه لشکـر خـود را در حـال آمـادگی یـا در وسط خندق نگاه دارد. شبیب به دَقوقا و شهر زور رفت و عبدالرّحمن او را دنبال کرد تا به مرز موصل رسید و فراتر نرفت وگفت مردم موصل خود از سرزمین خود دفاع کنند. اما حجّاج به او نوشت که شبیب را در هر کجا که هست دنبال کند زیرا همه جا مملکت عبدالملک‌بن مروان است. عبدالرّحمن به تعقیب شبیب پرداخت و شبیب او را به دنبال خود می‌کشانید و به سرزمینهای سخت و خشک می‌برد تا آنکه اسبان و سپاهیان او را خسته و درمانده کرد. شبیب پس از آن باز به سرزمین موصل آمد و در قریه‌ای به نام «بَتّ» در کنار نهری به نام «حَوْلایا» فرود آمد و عبدالرّحمن نیز به آن سرزمین آمد و در جائی که

رودخانه می‌پیچید فرود آمد و آن انحناء را مانند خندقی دور خود دانست. چون ایّام عید اَضْحیٰ بود طرفین خواستند استراحت کنند. اما عثمان‌بن قَطَن حاکم مداین نامه‌ای به حجّاج نوشت و در آن عبدالرّحمن‌بن محمّدبن اشعث را متّهم ساخت که از جنگ با شبیب طفره می‌رود.حجّاج خود عثمان‌بن قَطَن را فرمانده سپاه کرد و به او دستور داد که هر چه زودتر بر سر شبیب برود. عثمان با سپاه خود به لشکرگاه عبدالرّحمن رفت و دستور حجّاج را به آنها گفت و با سپاهی فراوان آمادهٔ جنگ با شبیب که بیش از صد و هشتاد و یک نفر نداشت گردید. شبیب سپاهیان خود را به بهترین وجهی بیاراست و در جنگی هولناک سران سپاه عثمان را با خود عثمان به قتل رسانید. عبدالرّحمن‌بن محمّدبن اشعث در این نبرد از اسب افتاد و خود را به دیر ابی‌مریم رسانید و در آنجا به او گفتند که اگر شبیب از محل او آگاه شود، به او خواهد تاخت. عبدالرّحمن به کوفه گریخت و از ننگ روی از حجّاج پنهان کرد تا آنکه حجّاج به او امان داد.

جنگهای دیگر شبیب

شبیب پس از کشتن عثمان‌بن قَطَن و امرای دیگر و فرار عبدالرّحمن‌بن محمّدبن اشعث به جهت شدت گرما به ماه بهراذان رفت و سه ماه تابستان را در آنجا گذرانید و در آنجا عدّه‌ای به او پیوستند پس از آن حجّاج نامه‌ای به عبدالملک نوشت و از او خواست که مردم شام را به یاری او بفرستد زیرا مردم کوفه از مقابلهٔ با شبیب ناتوانند. اما حجّاج در عین حال مردم کوفه را نیز از پیر و جوان بسیج کرد و هزارها نفر را برای جنگ با شبیب بیرون فرستاد و عتّاب‌بن وَرْقاء ریاحی را بر آنها فرمانده کرد. شبیب با ششصد نفر جلو این لشکر عظیم راگرفت و در شب در نور مهتاب بر آنها حمله کرد. سپاه عَتاب‌بن ورقاء بهم خورد و آشوب در لشکر کوفه افتاد و بسیاری از سران کوفه از جمله خود عَتّاب‌بن ورقاء و زُهْرَةبن حَوِیَّة السَّعْدی کشته شدند و بقیهٔ سپاه کوفه فرار کردند.

پس از آن شبیب خود را به حوالی کوفه در «سَبَخه» رسانید و حجّاج نیز سپاه شام راکه به یاری او بودند به مقابلهٔ شبیب فرستاد و در جنگ سختی که در «سَبَخه» درگرفت مُصاد برادر شبیب و «غزاله» زن شبیب کشته شدند. شبیب پس از آن با سپاهی دیگر که حجّاج به دنبال او فرستاده بود جنگید و بعد به‌تاخت خود را به کرمان رسانید. حجّاج در طلب او سپاهیان شام را با عدّه‌ای از جنگجویان بصره فرستاد. ریاست این سپاه با سفیان‌بن اَبْرَد

الکلبی بود. شبیب پس از آنکه در کرمان استراحت کرد روی به جانب بصره نهاد و در خوزستان در کنار پل دُجَیْل اهواز به سپاه سفیان‌بن اَبْرَد رسید. در کنار پل جنگ سختی درگرفت و چون شب در رسید طرفین از هم جدا شدند و شبیب خواست که از پل بگذرد و به آن سوی پل برود ولی در رودخانه افتاد و غرق شد و فصلی از دلیریها و قهرمانیهای افسانه‌مانند او به‌پایان رسید. کشته‌شدن شبیب در سال ۷۷ و به قولی در سال ۷۸ هجری بود.

جنگهای مُهَلّب با ازارقه و پایان کار قَطَرِیّ‌بن الفَجاءَة

خوارج اَزارقه به ریاست قَطَرِیّ‌بن الفَجاءَة در فارس با مُهَلّب‌بن ابی‌صُفْرَه سردار حجّاج در جنگ بودند تا آنکه نتوانستند در سرزمین فارس بمانند و به کرمان رفتند و در جیرفت به مدت یک سال جنگهای سختی میان مهلّب و ایشان روی داد. چون مُهَلّب خوارج را از فارس بیرون کرد حجّاج عُمّال خود را به شهرهای فارس فرستاد و همه را از دست مُهَلّب گرفت. اما عبدالملک نامه‌ای به حجّاج نوشت و به او دستور داد که نواحی فسا و دارابگرد و استخر را به مهلّب پس بدهد تا او بتواند از محل عایدات آن مخارج جنگ با خوارج را تحمّل کند. چون جنگ طول کشید حجّاج شخصی را به نام بَراءبن قَبیصه با نامه‌ای نزد مُهَلّب فرستاد و او را به مسامحه در کار جنگ با خوارج متهم ساخت. مهلّب یک روز خود با فرزندان به جنگ قَطَرِیّ بیرون شد و بَراءبن قَبیصه را بالای تپه‌ای بداشت تا جنگ آنها را تماشا کند و نتیجه را به حجّاج گزارش دهد. بَراء در آن روز جنگی دید که به قول خودش تا آن روز جنگی به آن شدت ندیده بود و چون پیش حجّاج بازگشت آنچه را از دلیری و شجاعت مهلب و پسران دیده بود به حجّاج گزارش داد. مهلّب هیجده ماه تمام با قَطَرِیّ و یارانش جنگید و با همهٔ شجاعت و کاردانیش نتوانست کاری انجام دهد.

اما میان قَطَرِیّ و یارانش اختلاف افتاد و خود با یکدیگر به زد و خورد پرداختند تا آنکه قَطَرِیّ با عِدّه کمی از یارانش به سوی طبرستان رفت. کسانی که در برابر مهلّب ماندند شخصی را به نام عبدربّ الکبیر بر خود امیر ساختند و مهلّب بر ایشان تاخت و همه را کشت. چون قَطَرِیّ به سوی طبرستان رفت حَجّاج سفیان‌بن اَبْرَد کلبی را به طلب او فرستاد و به اسحق‌بن محمدبن اشعث که در طبرستان بود نوشت تا به سفیان ملحق شود. سفیان قَطَرِیّ را در کوههای طبرستان دنبال کرد و یاران قَطَرِیّ از او جدا شدند و او روزی

در کوه از اسب بیفتاد و به دره غلتید و کسان سفیان به او رسیدند و سرش را برداشتند و پیش حَجّاج فرستادند و حجّاج نیز آن سر را پیش عبدالملک فرستاد.

عبدالملک حکومت خراسان و سیستان را نیز به حجّاج داد

در سال هفتاد و هشت هجری عبدالملک‌بن مروان اُمیّة‌بن عبدالله‌بن خالدبن اُسَیْد را از حکومت خراسان معزول ساخت و حکومت سرتاسر خراسان و سیستان را به حکومتهای دیگر حَجّاج پیوست. در این هنگام مُهَلّب‌بن ابی صُفْره از کار خوارج اَزارِقه فارغ شده و به بصره رفته بود. چون حکومت خراسان و سیستان به حجّاج واگذار شد او مهلّب‌بن ابی صُفْره رابه خراسان و عُبَیْدالله‌بن ابی‌بَکْره را والی سیستان کرد و این هر دو رو به سوی محل حکومت خود نهادند.

وقایع سیستان و جنگهای مسلمانان با رُتبیل

عُبَیْدالله‌بن ابی‌بَکْره از جانب حجّاج به سیستان رفت و حجّاج پس از چندی به او نوشت‌که به سرزمین رتبیل بتازد و زمینهای او را بگیرد و دژهای او را با خاک یکسان کند و فرزندان او را اسیر کند. عبیدالله‌داخل سرزمین رتبیل شد وگاو وگوسپند زیادی به غنیمت برد و دژهای زیادی ویران ساخت و یاران رتبیل در برابر او عقب نشستند تا آنکه مسلمانان به هیجده فرسخی شهر رتبیل رسیدند. در اینجا سپاهیان رتبیل گذرگاهها و گردنه‌ها راگرفتند. عبیدالله از امیر دیگری به نام شُرَیْح‌بن هانِی حارثی مصلحت خواست و به او گفت می‌خواهد مبلغی به رتبیل بپردازد و سپاه خود را از تنگنا رهائی دهد. عبیدالله برای این منظور هفتصد هزار درهم به رتبیل فرستاد و با او آشتی کرد. شُرَیْح این آشتی را نپذیرفت و با عبیدالله مخالفت کرد و خود با یارانش به جنگ رتبیل رفت ولی با عدّه‌ای از مسلمانان کشته شد و مسلمانان عقب نشستند. حجّاج نامه‌ای به عبدالملک نوشت و از او خواست که اجازه دهد تا سپاهی انبوه از بصره وکوفه به جنگ رتبیل بفرستد. عبدالملک او را اجازه داد و حجّاج سپاهی عظیم که بیست هزار ازکوفه و بیست هزار از بصره بودند آمادهٔ کارزار ساخت و بر این سپاه به جز عطایای مقرّریشان دو میلیون درهم خرج کرد و عبدالرّحمن‌بن محمدبن اَشْعَث را بر این سپاه امیر کرد و چون در این میان عبیدالله‌بن ابی‌بَکره مُرد حجّاج عبدالرّحمن‌بن اشعث را والی سیستان کرد.

چون عبدالرّحمن‌بن اَشْعَث با ساز و برگ آراسته و سپاه فراوان عزم سرزمینهای رتبیل کرد رتبیل نامه‌ای به او نوشت و از آنچه درگذشته رخ داده بود معذرت خواست و طالب صلح گردید و حاضر به ادای خراج شد. اما عبدالرّحمن معذرت و پیشنهادهای او را نپذیرفت و رو به سوی سرزمین او نهاد و شهرها را یکی پس از دیگری بگرفت و بر گذرگاهها و گردنه‌ها پاسدار و پاسبان بگماشت و قسمت بزرگی از مملکت او را به تصرف درآورد و گاو و گوسفند فراوان به دست آورد و پس از آن گفت دیگر بس است و آنچه امسال گرفته‌ایم کافی است و صبر می‌کنیم تا در سال آینده به او تاخت بریم و به همین گونه در هر سالی مقداری از اراضی و بلاد ایشان را بگیریم تا همهٔ گنجها و اموال ایشان را به تصرف گیریم و نابودشان سازیم. آنگاه نامه‌ای در همین مضمون به حجّاج نوشت و او را از قصد خود آگاه کرد.

مخالفت عبدالرّحمن‌بن اَشْعَث با حجّاج

در سال ۸۱ یا ۸۲ هجری عبدالرّحمن‌بن محمّدبن اشعث در سیستان بر حجّاج عاصی شد زیراحجّاج نامه‌ای راکه‌عبدالرّحمن به او نوشته بود و خواسته بود تا به تدریج با رتبیل بجنگد نپذیرفت و او را به ضعف و سستی متّهم ساخت و گفت باید بی‌درنگ به سرزمین رتبیل حمله برد وگرنه از فرماندهی سپاه معزول است و باید فرماندهی را به برادرش اسحق‌بن محمّدبن اشعث تحویل دهد. عبدالرّحمن چون این نامه را خواند با حجّاج خلاف آغاز کرد و قصد خود را به سران سپاه باز گفت و همه یکسره از او پشتیبانی کردند از حجّاج بیزاری جستند و او را دشمن خدا خواندند و بیعت او را نقض کردند و آمادهٔ کارزار با حجّاج شدند. آنگاه عبدالرّحمن کس پیش رتبیل فرستاد و با او آشتی کرد و قول داد که اگر عبدالرّحمن بر حجّاج پیروز شود دیگر از رتبیل خراج نخواهد و اگر عبدالرّحمن در پیکار با حجّاج مغلوب شد رتبیل او را پناه دهد.

جنگهای عبدالرّحمن‌بن اشعث با حجّاج

حجّاج نامه‌ای به عبدالملک نوشت و او را از حرکت عبدالرّحمن به سوی عراق آگاه کرد و عبدالملک سپاه پشت سر سپاه به کمک او فرستاد. حجّاج از بصره به مقابلهٔ عبدالرّحمن شتافت و در روز دهم ذوالحجّهٔ سال ۸۱ جنگی در حوالی تُسْتَر (شوشتر)

درگرفت که در آن لشکریان حجّاج مغلوب و منهزم شدند. عبدالرّحمن روی به بصره نهاد و در آخر ذوالحجّهٔ ۸۱ وارد بصره شد.

در محرّم سال ۸۲ جنگ سخت دیگری میان حجاج و سپاهیان عبدالرّحمن درگرفت که سرانجام به غلبهٔ سپاهیان حجّاج منتهی شد و عبدالرحمن راهی کوفه گردید.

واقعهٔ دَیْر الجَماجم

در دَیْر الجَماجم در نزدیکی کوفه جنگ سختی میان سپاهیان حجّاج که بیشتر آن از شامیان بودند و میان سپاهیان عبدالرّحمن‌بن اشعث که بیشتر از مردم کوفه و بصره و قرّاء قرآن و مُحَدِّثان مانند شَعْبی و سعیدبن جُبَیْر و کُمَیْل‌بن زیاد نَخَعی از اصحاب حضرت امیر علیه‌السّلام بودند درگرفت و این جنگ سه ماه و سیزده روز طول کشید که سرانجام به هزیمت عبدالرّحمن‌بن اشعث منتهی شد و حجّاج وارد کوفه شد و از مردم دوباره برای عبدالملک بیعت گرفت و بسیاری از کسانی را که با عبدالرّحمن بودند کشت که از آن جمله کُمَیْل‌بن زیاد نَخَعی رَحِمَهُ‌الله بود. پس از آن جنگ دیگری میان حجّاج و عبدالرّحمن درگرفت که باز عبدالرّحمن در آن شکست خورد. در این جنگ عبدالرّحمن‌بن ابی لیلی الفقیه و ابو البَخْتَرِیّ طائی از اصحاب عبدالرّحمن کشته شدند و خود عبدالرّحمن به سیستان گریخت.

پایان کار عبدالرّحمن‌بن اشعث

عبدالرّحمن جنگ‌کنان از فارس به کرمان و از کرمان به سیستان رفت. در زَرَنگ عاملی که خود بر آنجا گماشته بود او را راه نداد و ناچار عازم بُسْت گردید. مأمور او در بُسْت عِیاض‌بن هِمْیان شَیْبانی بود که نخست او را پذیرا شد و بعد او را گرفت و بند بر او نهاد و به امید آنکه از حجّاج برای خود امان بگیرد خواست او را تحویل حَجّاج دهد. رتبیل نامه‌ای به عِیاض فرستاد و او را تهدید کرد که اگر به عبدالرّحمن از او زیانی برسد لشکر بر سر او خواهد برد و او را با خانواده‌اش خواهد کشت. عیاض عبدالرّحمن را بناچار آزاد کرد. پس از آن عبدالرّحمن به بلاد رتبیل رفت. از سوی دیگر عدّه‌ای از یاران عبدالرّحمن که فراری بودند در سیستان جمع شدند و به او گفتند که می‌خواهند به خراسان حمله کنند ولی عبدالرّحمن موافقت نکرد و پس از آنکه پیش آنها رفت باز به نزد رتبیل بازگشت. در

آنجا رتبیل به اشارهٔ حجّاج با او غدر کرد و او را کشت و سرش را نزد حجّاج فرستاد. می‌گویند حجّاج خراج ده سال را از رتبیل برگرفت و رتبیل عبدالرّحمن را با سی تن از اهل بیتش بند نهاد و خواست که همه را پیش عُمارَةبن تَمیم لَخْمی نمایندهٔ حجّاج بفرستد ولی عبدالرّحمن‌بن اشعث خود را از بام قصر به زیر افکند و کشته شد و سرش را پیش حجّاج فرستاند و حجّاج نیز آن را پیش عبدالملک فرستاد. هلاک عبدالرّحمن را بعضی در سال ۸۴ و بعضی در سال ۸۵ هجری گفته‌اند.

بنای شهر واسِط

حجّاج در سال ۸۳ آغاز به بنای شهر واسِط کرد. می‌گویند علّت نام‌گذاری آن به واسط این است که در میان کوفه و بصره بوده است و در بیان علّت بنای آن مطالبی گفته‌اند که یکی هم این است که سپاه شام بر مردم کوفه نازل می‌شدند و از ایشان به صاحبان خانه‌ها آزار می‌رسید چنانکه وقتی یکی از سپاه شام می‌خواست به زور داخل خانهٔ زنی شود که تازه عروس بود و شوهرش با سپاه خراسان مأمور شده بود. اتّفاقاً آن شب داماد از لشکرگاه به خانه آمده بود. عروس به داماد گفته بود که این شامی هر شب چنین می‌کند و می‌خواهد به زور به درون خانه بیاید. شوهرش به او گفت در را باز کند. چون در را باز کرد و شامی داخل خانه شد آن مرد شامی راکشت و خود بامداد بیرون رفت و به عروس گفت داستان را به حجّاج بازگوید. حجّاج از این امر خشمگین شد و دستور داد تا جائی بیابند که در آن شهری برای لشکریان بسازند؛ پس آن شهر را در کنار دِجْله بنا کردند. می‌گویند بنای شهر در سال ۸۶ هجری به پایان رسید.

در سال ۸۳ عبدالملک اَبان‌بن عثمان را از مدینه برداشت و هِشام‌بن اسماعیل مَخْزومی را والی مدینه کرد. در سال ۸۴ عبدالله‌بن عبدالملک‌بن مروان به غزو روم رفت و شهر مَصّیصه را فتح کرد.

مُهَلَّب‌بن ابی صُفْرَه

حجّاج در سال ۷۸ هجری مُهَلَّب‌بن ابی صُفْره را مأمور خراسان کرد و او در سال ۸۰ از آب بلخ گذشت و در شهر کَش فرود آمد. مُهَلَّب فرزند خود یزید را با پسر عمّ پادشاه ختلان بر سر او فرستاد و پادشاه ختلان در آن هنگام سَبَل نام داشت. سَبَل بر پسر عم خود

شبیخون زد و او را کشت و با یزید با دادن فدیه‌ای آشتی کرد. مُهَلَّب پسر دیگر خود را به رَبنجَن بخارا فرستاد و با صاحب بخارا جنگید. در سال ۸۲ پسر مهلّب به نام مُغَیْره در خراسان درگذشت. مُهَلَّب دو سال در شهر کش ماند و پس از آن عزم بازگشت به مرو کرد و در زاغول از نواحی مرو الرّوذ در ذوالحجّهٔ سال ۸۲ درگذشت و حَجّاج پسرش یزیدبن المُهَلَّب را امیر خراسان کرد. در سال ۸۴ یزیدبن المُهَلَّب قلعه‌ای را در باذغیس که از آنِ نَیْزَک بود فتح کرد. در سال ۸۵ حجّاج با اجازهٔ عبدالملک یزیدبن المُهَلَّب را از خراسان عزل کرد و برادرش مُفَضَّل‌بن مُهَلَّب را به جای او گماشت.

ولایت عهد ولیدبن عبدالملک و سلیمان‌بن عبدالملک

در سال ۸۵ عبدالملک‌بن مروان خواست تا برادرش عبدالعزیزبن مروان را از ولایت عهد عزل کند و برای پسرانش ولید و سلیمان به ولایت عهد بیعت بگیرد. در این هنگام خبر مرگ عبدالعزیزبن مروان که حاکم مصر بود رسید و عبدالملک با خیال آسوده از مردم برای پسرش ولید و پس از او برای پسرش سلیمان برای ولایت عهد بیعت گرفت. می‌گویند حاکم مدینه که هِشام‌بن اسماعیل المَخْزومی بود از مردم مدینه برای ولایت عهد ولید بیعت گرفت سعیدبن المُسَیَّب که از بزرگان تابعین بود از بیعت سرباز زد و گفت مادامی که عبدالملک زنده است بیعت نمی‌کنم و هِشام دستور داد تا او را تازیانه زدند.

مرگ عبدالملک‌بن مروان

در نیمهٔ شوّال سال هشتاد و شش هجری عبدالملک‌بن مروان‌بن الحَکَم‌بن ابی العاص‌بن اُمَیّه در شصت سالگی یا شصت و سه سالگی وفات یافت و پسرش ولید بر او نماز خواند. و او نخستین کسی بود از خلفاء که غدر کرد و عمروبن سعیدبن العاص را به غدر بکشت و نخستین خلیفه‌ای بودکه دیوان و دفاتر دولتی را از فارسی به عربی نقل کرد.

خلافت ولیدبن عبدالملک‌بن مروان (۸٦ تا ۹٦ هجری)

در سال هشتاد و ششم هجری پس از مرگ عبدالملک‌بن مروان پسرش ولیدبن عبدالملک در دمشق به خلافت نشست و مردم با او بیعت کردند.

قُتَیْبَة‌بن مُسْلِم والی خراسان

قُتَیْبَة‌بن مسلم در سال ۸۶ هجری از سوی حَجّاج‌بن یوسف ثَقَفی که والی سرتاسر

زمینهای شرقی خلافت اسلامی بود حاکم خراسان شد و به سوی طخارستان رفت و دهقانان و بزرگان بلخ پیش او رفتند و «بیش» اعور پادشاه چغانیان با هدایا و کلید زرین او را استقبال کرد. و این بدان جهت بود که پادشاه آخرون و شومان با او بدرفتاری کرده بود. پس از آن پادشاه کَفْتان نیز با هدایا و اموال نزد قُتَیْبَه رفت و قُتَیْبَه رو به آخرون و شومان نهاد و پادشاه آنجا به استقبال قُتَیْبه آمد و با دادن فدیه‌ای با او آشتی کرد. در شهر بلخ که بعضی از آن نقض عهد کرده بودند مدتی اقامت کرد و با مخالفان جنگید و عدّه‌ای را به اسارت گرفت که از جملهٔ اسیران زن بَرْمَک متولّی معبد نوبهار بود. پس از آنکه مردم بلخ با قُتَیْبَه آشتی کردند قُتَیْبَه اسیران را که از جمله زن برمک بود بازگردانید. در همین سال ۸۶ حَجّاج پسران مُهَلّب، یزید و حبیب و عبدالملک را از مناصبی که داشتند معزول ساخت.

در سال ۸۷ ولیدبن عبدالملک هِشام‌بن اسماعیل مَخْزومی را از مدینه معزول ساخت و عمربن عبدالعزیزبن مروان را به جای او والی مدینه کرد. می‌گویند ولید با هِشام‌بن اسماعیل بد بود و چون او را معزول کرد دستور داد تا او را در برابر مردم ایستاده نگاه دارند تا بر هر که ستم رانده است از او انتقام بگیرد. از کسانی که هِشام‌بن اسماعیل در ایام حکومتش بر مدینه او را آزار می‌رساند علیّ‌بن الحسین امام زین‌العابدین علیه‌السّلام بود. چون حضرت با خاصان خود بر او بگذشت فرمود تا هیچ کدام چیزی به هشام نگویند. چون علی‌بن الحسین علیه‌السّلام بر او بگذشت و چیزی نگفت هِشام او را ندا زد و گفت: اللهُ اَعْلَمُ حیثُ یَجْعَلُ رِسالاٰتَهُ.

در سال ۸۷ نَیْزَک طَرخان پیش قُتَیْبَه رفت زیرا قُتَیْبَه او را تهدید کرده بود که اگر اسیران مسلمان را که در دست اوست آزاد نسازد و پیش او نرود به دیار او خواهد تاخت. نَیزَک پیش قتیبه رفت و با او صلح کرد و قرار شد که به بادغیس نرود. نیزک در سال ۹۰ با قتیبه بود و از او اجازه خواست که به تخارستان رود. قتیبه به او اجازه داد و نیزک خود را به بلخ رسانید و «نوبَهار» را زیارت کرد و از آنجا به خُلْم رفت و اظهار عصیان کرد و با اسپهبد بلخ و بادام پادشاه مرو رود و سُهْرَک پادشاه طالقان و ترسُل پادشاه فاریاب و پادشاه گوزگان و کابل شاه متحد شد و پادشاه تخارستان را گرفت. قُتَیْبَه در سال ۹۱ به تعقیب نیزک پرداخت و سرانجام او را به دست آورد و کشت. قتیبه در سال ۸۷ بیکند بخارا و در سال ۸۸ نومُشْکَث را نیز فتح کرد.

حجّاج یزید و مفَضَّل و عبدالملک را که پسران مُهَلّب‌بن ابی صُفْرَه بودند گرفت و حبس کرد و از ایشان شش میلیون درهم طلب کرد و دستور داد تا ایشان را تا حین ادای مبلغ مذکور شکنجه کنند. چون شکنجهٔ ایشان از حد گذشت تصمیم به فرار گرفتند و با کمک مروان‌بن مُهَلَب برادر دیگرشان که در بصره بود از حبس حجّاج گریختند و به شام رفتند و به سلیمان‌بن عبدالملک پناهنده شدند. سلیمان در نامهٔ مؤثری که به ولید نوشت از او تقاضا کرد که پسران مُهَلّب را به او ببخشد و ولید این تقاضا را پذیرفت و سلیمان به خوبی و بزرگی از پناهندگان خود پذیرائی کرد.

در سال ۸۹ محمدبن قاسم ثقفی پسر عموی حجاج داخل بلاد سند در هندوستان شد و داهِربن صَصّه (چچه) پادشاه سند را به قتل آورد.

فتح اندلس

در سال ۹۲ هجری طارق‌بن زیاد که از موالی موسی‌بن نُصَیْر حاکم آفریقای شمالی بود از تنگهٔ میان آفریقا و اسپانیا با هفت هزار سپاه که بیشترشان از بربر و موالی و کمترشان از عرب بودند گذشت و به کوهی که متصل به اسپانیا است رسید و به همین جهت این کوه تا امروز به جبل‌الطّارق موسوم شده است. طارق از آنجا داخل اسپانیای جنوبی که به اندلس معروف است گردید. رودریک پادشاه اسپانیا با صدهزار نفر به مقابلهٔ او شتافت و طارق از موسی‌بن نُصَیْر یاری خواست و او پنج هزار تن به یاری او فرستاد. در بیست و هشتم رمضان سال ۹۲ سپاه طارق با سپاه رودریک در کنار رودخانهٔ لکّه به هم رسیدند و پس از هشت روز جنگ سپاه رودریک به هزیمت رفت و خود رودریک در رودخانه غرق شد. طارق پس از فتح شهر استجه رو به شهر طُلَیْطِله نهاد و آنجا را فتح کرد و پس از آن شهرهای قُرْطُبه و تدمیر را نیز به دست آورد. پس از آن خود موسی‌بن نصیر در رمضان سال ۹۳ با سپاهی عظیم به اندلس رفت و شهرهای قرمونه و اشبیلیه و مارده را فتح کرد و بعد به سرقسطه رفت و آنجا را نیز به دست آورد.

فتح خوارزم و سمرقند

در سال ۹۳ هجری خوارزمشاه که از تعدّیات برادرش خُرَّزاد ناراضی بود قُتَیْبَة‌بن مسلم را به ولایت خود خواند و قتیبه پذیرفت و رو به سوی خوارزم نهاد و با خوارزمشاه

مصالحه کرد وخوارزمشاه مالی عظیم به او داد. قتیبه برادر خـوارزمشـاه را بـا دیگـر مخالفانش به او تسلیم کرد و خوارزمشاه آنها را به قتل رسانید و اموالشان را به قتیبه داد. پس از آن قتیبه به سوی سُغْد رفت و شهر سمرقند را به تصرف درآورد.

قتل سعیدبن جُبَیْر و مرگ حجّاج

سعیدبن جُـبَیْر از بزرگـان تـابعین و از محدّثـان مـعتبر بـود. هنگـامی کـه حجّـاج عبدالرّحمن‌بن محمّدبن اشعث را به جنگ رُتبیل فرستاد سعیدبن جُبَیْر را با او بـرای تصدّی امر عطای سپاه همراه کرد و چون عبدالرّحمن سر به خلاف برداشت و بیعت حجّاج را شکست سعید نیز با عبدالرّحمن همراهی کرد. پس از شکست عبدالرّحمن سعید نیز فراری شد و در شهرها در بدر می‌گشت تا آنکه به مکّه رفت. حجّاج از ولیدبن عبدالملک خواست که از خالدبن عبدالله القسری امیر مکّه بخواهد تا کسانی را که به مکّه پناهنده شده‌اند در اختیار او بگذارد و ولید در این باره به خالد نوشت. خالد سعید را گرفت و به کوفه پیش حَجّاج فرستاد. حجّاج علّت خروج او را بر خودش پرسید و او علّت آن را بیعتش با عبدالرّحمن‌بن اشعث گفت. حجّاج برآشفت و گفت من از تو دو بار برای عبدالملک بیعت گرفتم و تو هر دو را شکستی اما بیعت عبدالرّحمن را نخواستی بشکنی؟ پس دستور داد تا او را گردن زدند و این در سال ۹۴ یا ۹۵ هجری بود و حجّاج پس از او مدت درازی نزیست و در شوّال سال ۹۵ هجری و یا بیست و پنجم رمضان همان سال هلاک شد.

مرگ ولیدبن عبدالملک

ولیدبن عبدالملک‌بن مروان در روز شنبه نیمهٔ جُمادی الاخِرَهٔ سال ۹۶ از دنیا رفت. مدّت خلافت او نزدیک ده سال بود و عمر او را به اختلاف چهل و دو یا چهل و پنج و یا چهل و شش سال گفته‌اند. بعضی هم چهل و هفت سال نوشته‌اند. هنگام مرگ او سپاه قُتَیْبَة‌بن مسلم در مشرق تا کاشغرو حدود چین رفته بودند و در مغرب مسلمانان قسمت مهمی از اسپانیا را در تصرف داشتند. ولید دوستدار بنا و ساختمان بود مسجد دمشق و مسجد مدینه را بنا کرد و دربارهٔ جُذامیان مالی مقرّر کرد و ایشان را از سؤال بازداشت. برای اشخاص فلج خادم و برای مردم کور راهنما تعیین کرد.

ولید در آخر عمر می‌خواست برادر خود سلیمان‌بن عبدالملک را از ولایت عهدی معزول کند و پسرش عبدالعزیز را ولی عهد سازد ولی به این کار توفیق نیافت و مرگ او را دریافت.

خلافت سلیمان‌بن عبدالملک (٩٦ تا ٩٩ هجری)

در روزی که ولیدبن عبدالملک وفات یافت برادرش سلیمان در رمله بود و در همان روز با او بیعت کردند. سلیمان پس از رسیدن به خلافت عثمان‌بن حیّان را از مدینه معزول ساخت و ابوبکربن محمّدبن حَزم را به جای او گماشت و یزیدبن ابی مسلم را که پس از مرگ حجّاج والی عراق شده بود عزل کرد و یزیدبن مُهَلّب را والی عراق کرد و برادرش صالح‌بن مُهَلّب را مأمور خراج عراق کرد و به او دستور داد که آل ابی عقیل یعنی خویشان حجّاج را بگیرد و شکنجه کند. مأمور شکنجه هم عبدالملک‌بن مُهَلّب بود.

کشته شدن قُتَیْبَة‌بن مسلم در خراسان

چنانکه مذکور شد ولید در اواخر عمر می‌خواست سلیمان‌بن عبدالملک را که ولیّ‌عهد بود معزول کند و پسر خود عبدالعزیز را ولیّ‌عهد سازد و در این باره به امرای اطراف نامه فرستاد. حجّاج و قُتَیْبَه‌بن مسلم از امر او اطاعت کردند و سلیمان را از وِلایت عهد خلع کردند. اما ولید موفق نشد که سلیمان را وادار کند تا خود را خلع و عزل کند و در این میان از دنیا رفت و سلیمان به خلافت رسید. قُتَیْبَه که در خراسان و ماوراءالنّهر مشغول فتوحات بود چون این خبر بشنید سخت ترسید و بیم آن داشت که سلیمان از او انتقام بکشد. پس نامه‌هائی به سلیمان نوشت و در آنها اظهار اطاعت کرد و در ضمن هم تهدید کرد که اگر او را در حکومت خراسان و ماوراءالنّهر باقی نگذارد عصیان خواهد کرد. سلیمان فرستادهٔ قتیبه را با فرمان حکومت قتیبه فرستاد ولی در حُلْوان خبر کشته شدن قتیبه به او رسید.

قتیبه در خراسان با برادرانش دربارهٔ خلع سلیمان‌بن عبدالملک مشورت کرد و یکی از برادرانش به نام عبدالله‌بن مسلم او را تشویق به خلع سلیمان کرد. چون قتیبه مردم را به خلع سلیمان از خلافت خواند بزرگان و اشراف عرب که با او بودند روی موافقت نشان ندادند و قتیبه در بالای منبر همهٔ قبایل عرب را که در آنجا بودند به باد دشنام و تحقیر

گرفت و این امر برایشان سخت آمد و در نهانی با وَکیع‌بن ابی سود بر ضدّ قتیبه ساختند و وکیع آغاز عصیان کرد و در این عصیان قتیبه با بیشتر برادران و فرزندانشان کشته شد و سرهای ایشان را پیش سلیمان‌بن عبدالملک فرستادند و این در سال ۹۶ هجری بود.

ولایت یزیدبن المُهَلَّب در خراسان

سلیمان‌بن عبدالملک در آغاز یزیدبن المهلّب را والی عراق کرد و یزید از سلیمان خواست که صالح‌بن عبدالرّحمن از موالی بنی تَمیم را مأمور خراج و امور مالی عراق سازد. یزیدبن المهلّب مردی خرّاج بود و صالح بر او سخت گرفت تا آنجا که کار بر یزید تنگ شد و کسی را در نهان مأمور ساخت که نزد سلیمان برود و او را وادارد که یزیدبن المهلّب را مأمور خراسان سازد. سلیمان یزیدبن المهلّب را مأمور خراسان کرد و یزید به سوی خراسان راه افتاد و پسرش مَخْلَدبن یزید را از پیش فرستاد. مَخْلَد به مرو رسید و وکیع را که در عمل والی خراسان بود گرفت و به زندان انداخت و او و یارانش را زیر شکنجه گذاشت. یزید در سال ۹۷ هجری به خراسان رسید و زمام حکومت آنجا را به دست گرفت.

کشته شدن عبدالعزیزبن موسی‌بن نُصَیْر در اندلس

موسی‌بن نُصَیْر هنگام بازگشت از اندلس به شام پسرش عبدالعزیز را در آنجا گذاشت و او به ضبط آن ولایت و تدبیر کارهای آن پرداخت و شهرهای زیادی را به تصرّف درآورد و دختر رودریک پادشاه سابق اندلس را به ازدواج درآورد و او شوهرش را وادار کرد که روش سلاطین اسپانیا را در پیش گیرد. این کار بر مسلمانان ناپسند آمد و او را کشتند و می‌گویند سلیمان‌بن عبدالملک فرستاد تا او را بکشتند و سرش را به شام فرستادند. سلیمان به جای او حُرّبن عبدالرّحمن ثَقَفی را والی اندلس کرد و این در سال ۹۷ یا ۹۸ هجری بود.

محاصرهٔ قسطنطینیه

در سال ۹۸ سلیمان برادرش مَسْلَمَةبن عبدالملک را با سپاهی برای فتح قسطنطینیه فرستاد. اِلْیون از ارمنستان پیش او رفت و در این میان پادشاه روم هلاک شد و اِلیون او را به

فتح روم و قسطنطینیه تشویق کرد. اما الیون در عمل به او خیانت کرد و راهنمائی‌هائی بد کرد. در اثر راهنمائیهای غلط او خواربار در سپاه اسلام کم شد و قحطی پدیدار گشت و الیون مخالفت آغاز کرد و سلیمان نتوانست کمکهای لازم را به او برساند.

فتح جُرجان به دست یزیدبن المهلّب

هنگامی که یزیدبن المهلّب نزد سلیمان بود اخبار فتوحات قتیبه در ماوراءالنّهر به دمشق می‌آمد و سلیمان از فتوحات قتیبه ستایش می‌کرد ویزید می‌گفت تا قتیبه جرجان را فتح نکند کاری نکرده است زیرا اهل جرجان راه خراسان و نیشابور را از سوی قومس گرفته بودند. پس از آنکه سلیمان یزید را والی خراسان کرد یزید همّتی جز فتح جرجان نداشت. ابتدا از قهستان شروع کرد و مدّتی آنجا را محاصره کرد و پس از محاصرهٔ طولانی آنجا را گرفت و غنائم فراوانی به دست آورد و چهارده هزار از ترکان را به قتل آورد. پس از آن روی به جرجان آورد. مردم جرجان با سعیدبن العاص والی خراسان صلح کرده بودند که هر سال از صدهزار تا سیصد هزار درهم به مسلمانان بپردازند ولی بعد از دادن خراج سرباز زدند و راه خراسان را از سمت قومس مسدود کردند و فقط قتیبه توانست از آن راه به خراسان برود. چون یزیدبن المهلّب قهستان را فتح کرد مردم جرجان از او ترسیدند و به صلح تن در دادند. پس از آن روی به طبرستان نهاد و پس از مدّتی جنگ با اسپهبد آنجا نیز صلح کرد. مردم جرجان دوباره از اطاعت سرباز زدند و یزید پس از صلح با اسپهبد طبرستان عهد کرد که چندان از مردم جرجان بکشد که از خونشان آسیا راه بیندازد. پس به جرجان حمله برد و چهل هزار تن از مردم جرجان را به قتل رسانید و آنها را در دو فرسخ از راست و چپ بر دار کرد. می‌گویند خمس غنائمی که به دست آورده بود به شش میلیون درهم رسید.

مرگ سلیمان‌بن عبدالملک

سلیمان‌بن عبدالملک در صفر سال ۹۹ هجری پس از دو سال و هشت ماه خلافت در «دابق» از توابع قِنَّسْرین درگذشت و عمربن عبدالعزیز را جانشین خود ساخت. مردم می‌گفتند: سلیمان کلید خیرات است، او اسیران را آزاد ساخت و زندانها را خالی کرد و با مردم به نیکی رفتار کرد و مردی مانند عمربن عبدالعزیز را جانشین خود ساخت.

خلافت عمربن عبدالعزیزبن مروان (۹۹ تا ۱۰۱ هجری)

سلیمان‌بن عبدالملک به هنگام مرض موت در دابق می‌خواست یکی از فرزندان خود را ولیّ‌عهد خویش سازد ولی بعد با مصلحت رَجاءبن حَیْوَة عمربن عبدالعزیزبن مروان را خلیفهٔ خود ساخت بشرطی که یزیدبن عبدالملک ولیّ‌عهد او باشد و این را در نامه‌ای نوشت و از اهل بیت خود برای آنچه در نامهٔ مذکور نوشته بود بیعت گرفت. پس از مرگ سلیمان آن نامه را بر مردم خواندند و از همه برای عمربن عبدالعزیز بیعت گرفتند. می‌گویند چون امرخلافت بر او قرار گرفت اسبان خلافت را پیش او کشیدند تا یکی را سوار شود ولی او نپذیرفت و همان اسب خود را سوار شد و نیز به کاخ خلافت نرفت و گفت تا فرزندان و خانوادهٔ سلیمان آنجا هستند به آن کاخ نخواهد رفت و رو به خانهٔ خود نهاد.

عمربن عبدالعزیز سبّ و شتم حضرت امیر علیه‌السّلام را منع کرد

بنی‌امیّه همه بر منابر حضرت امیر علیه‌السّلام را سبّ می‌کردند و دشنام می‌دادند. چون خلافت به عمربن عبدالعزیز رسید سبّ علی علیه‌السّلام را ترک کرد و به جای آن این آیه را خواند: «اِنَّ اللهَ یَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْاِحسانِ وَ اِیتاءِ ذِی الْقُرْبیٰ...» و پس از آن به همهٔ عُمّال خود در سرتاسر خلافت نوشت تا سبّ علی علیه‌السّلام را ترک گویند. او خود دربارهٔ علّت این کار گفته بود که وقتی او در مدینه از عبیداللهٔبن عبداللهٔبن عُتْبَه علم و حدیث فرا می‌گرفت. روزی عبیدالله شنیده بود که عمربن عبدالعزیز علی علیه‌السّلام را سب می‌کند. عمر برای اخذ حدیث پیش او رفته بود و عبیدالله در نماز بود و نماز را طول داده بود. پس از فراغت از نماز رو به عمربن عبدالعزیز کرده و گفته بود: از کی دریافته‌ای که خداوند به شرکت‌کنندگان در جنگ بدر و در بیعت رضوان غضب کرده است؟ عمر گفته هرگز نشنیده‌ام. عبیدالله گفته بود پس آنچه دربارهٔ علی گفته‌ای چیست؟ عمر معذرت خواسته بود و دیگر گرد این عمل نگشته بود. و نیز عمربن عبدالعزیز گفته بود که پدرم هنگام خطبه چون به ذکر علی علیه السّلام و سبّ او می‌رسید زبانش به لکنت می‌افتاد. روزی علّت را از او پرسیده بود و او گفته بود: ای فرزند اگر مردم آنچه راکه ما دربارهٔ علی می‌دانیم می‌دانستند از دور ما دور می‌شدند. چون عمربن عبدالعزیز از سبّ علی علیه‌السّلام منع کرد مردم از او راضی شدند و این کار او را پسندیدند.

مباحثهٔ عمربن عبدالعزیز با خوارج

درسال صدم‌هجری شَوْذَب خارجی که‌نامش‌بِسْطام واز طایفهٔ بنی‌یَشْکُر بود درجُوخیٰ خروج کرد و با او هشتاد تن از خوارج بودند. عمربن عبدالعزیز به عامل خود در کوفه نوشت که کاری با ایشان نداشته باشد مگر آنکه خونریزی و فساد کنند و در آن صورت مردی سخت و با حزم را با سپاهی بر سر ایشان بفرستد. عامل کوفه که عبدالحمید نام داشت محمدبن جَریربن عبدالله بَجَلی را با دوهزار تن بر سر ایشان فرستاد. از آن سوی عمربن عبدالعزیز نامه‌ای به بِسطام نوشت و از علّت خروج او پرسید. در نامه نوشته بود که به من گفته‌اند تو در راه خدا و رسول او خروج کرده‌ای و تو برای این عمل سزاوارتر از من نیستی. پس نزد من بیا تا با تو مناظره کنم اگر حق با من باشد تو باید مانند دیگر مردم باشی و سر از اطاعت بیرون نیاوری و اگر حق با تو باشد در سخنان تو تأمل کنیم. بسطام نامه‌ای به عمر نوشت که انصاف دادی و من دو تن را پیش تو برای مناظره می‌فرستم. یکی از ایشان از موالی بنی شیبان و از اهل حبشه بود به نام عاصِم و دیگری مردی از بنی یَشْکُر بود چون این دو تن پیش عمر رفتند به ایشان گفت: چرا خروج کردید و چه چیزی در نظر شما ناپسند آمده است؟ عاصم گفت، روش تو ما را ناپسند نیست و تو جویای داد و نیکوکاری هستی، اما بگو که این خلافت تو با رضایت مردم است یابه زور این کار را از ایشان گرفتی؟ عمر گفت: من از مردم خلافت نخواستم و آن را از ایشان به زور نگرفتم. آنکه پیش از من عهده‌دار خلافت بود آن را به من سپرد و کسی جز شما این معنی را انکار نکرد و آن را ناپسند نشمرد و شما نیز هر کسی راکه داد دهد می‌پسندید و به حکومت او رضایت می‌دهید. پس به من مهلت دهید و ببینید که آیا با حق مخالفت می‌کنم و از آن دوری می‌جویم یا نه؟ و اگر با حق مخالفت کردم آنگاه حق دارید که از من فرمان نبرید. آن دو تن گفتند میان ما و شما یک امر مانده است. گفت آن چیست؟ گفتند تو با اعمال خویشان و خانواده‌ات مخالفت می‌کنی و کارهای ایشان را مظالم می‌نامی. اگر تو بر راه راست هستی و ایشان بر گمراهی هستند پس برایشان لعنت کن و از ایشان بیزاری کن. عمر گفت: شما برای دنیا خروج نکرده‌اید و برای آخرت بیرون آمده‌اید ولی راه را خطا کرده‌اید. خداوند پیغمبر خود را برای لعنت کردن نفرستاده است و ابراهیم گفته است: «هر که مرا پیروی کند از من است و هر که از من فرمان نبرد، خدایا تو بخشایندهٔ مهربان هستی» (آیهٔ ۳۶ از سورهٔ ۱۴) و من بگفتهٔ قرآن که فرمود: «خداوند ایشان را هدایت کرد و

تو نیز دنباله‌رو هدایت ایشان باش» (آیهٔ ۹۰ از سورهٔ ۶) تابع و مطیع حضرت رسول و ابراهیم هستم و همین اندازه که کار ایشان را ظلم نامیدم در مَذَمّت و نقض ایشان بس است. لعنت بر گناهکاران امری واجب که از آن گریزی نباشد نیست و اگر بگوئید که واجب است پس بگوئید که شما کی فرعون را لعنت کردید؟ گفت: یادم نمی‌آید که کی او را لعنت کرده‌ام. عمر گفت آیا روا می‌داری که تو فرعون را که بدترین مردم است لعنت نکنی و من خویشان و افراد خاندان خود را که نمازگزار و روزه‌دار هستند لعنت کنم؟ گفت: آیا این خویشان و افراد خاندان تو به جهت ظلم و ستمشان کافر نیستند؟ عمر گفت: نه، زیرا رسول خدا مردم را به ایمان فرا خواند و هر کس اقرار کرد و شریعت او را پذیرفت ایمان او پذیرفته است و اگر گناهی کرد بر او حدّ لازم می‌گردد. خارجی گفت: رسول خدا مردم را به توحید و به اقرار به آنچه به او فرستاده شده است دعوت کرده است. عمر گفت: هیچ یک از افراد خاندان من نمی‌گوید که به سنّت رسول خدا عمل نمی‌کنم ولی ایشان بر خود ستم کردند و کارهائی کردند که می‌دانستند حرام است و سفها بر ایشان غلبه کردند. عاصم گفت: پس از کسانی که با تو مخالفت کرده‌اند بیزاری جوی. عمر گفت: آیا ابوبکر و عمر بر حق نبودند؟ گفتند: بلی. گفت: آیا ابوبکر خون اهل رِدّه را نریخت و مالشان را نگرفت و زنان و فرزندانشان را اسیر نکرد؟ گفتند: بلی. گفت: آیا عمر این زنان و فرزندان را به اهل خودشان باز نگردانید؟ گفتند: بلی. عمربن عبدالعزیز گفت: پس رای ابوبکر مخالف رای عمر بود و آیا عمر از ابوبکر بیزاری جست؟ و آیا شما از ابوبکر و عمر بیزاری می‌جوئید؟ گفتند: نه. عمربن عبدالعزیز گفت: آیا می‌دانید که وقتی اهل کوفه از خوارج نهروان که اسلاف شما باشند بیرون رفتند ابتدا نه خونی ریختند و نه مالی به زور گرفتند؟ و اما خوارج بصره عبدالله‌بن خَبّاب را کشتند و زن او را که آبستن بود کشتند؟ گفتند: آری. گفت: آیا خوارج بصره از خوارج کوفه و یا خوارج کوفه از خوارج بصره بیزاری جستند؟ گفتند: نه. گفت: آیا شما از هر دوی این طایفه بیزاری می‌جوئید؟ گفتند: نه. گفت: پس آیا روا می‌دارید که شما از ابوبکر و عمر که با هم اختلاف داشتند و از اهل بصره و کوفه که با هم اختلاف داشتند بیزاری نجوئید و من از خاندان خود بیزاری بجویم؟ از خدا بترسید که شما نادانید و کاری را که رسول الله رد کرده است می‌پذیرید و آنچه را که او پذیرفته است رد می‌کنید و کسی که از او بیمناک بود نزد شما در امان است و کسی که نزد او در امان بود از شما بیمناک است، زیرا مسلمانان از شما بیمناکند و اهل

ادیان دیگر نزد شما در امانند. یَشْکُری گفت: آیا مردی که بر مردم والی است و بر ایشان دادکرده است این ولایت را بر کسی که امین نیست بازگذارد آیا حقی راکه خداوند او را بر آن مُلْزَم کرده است گزارده است؟ گفت: نه؛ یَشْکُری گفت: تو خلافت را پس از خود به یزیدبن عبدالملک وا می‌گذاری و می‌دانی که او حق را به جای نمی‌آورد؟ گفت: او را من ولیّ‌عهد نکرده‌ام وکس دیگر کرده است و پس از من مسلمانان خود دانند. یَشْکُری گفت: آیاکسی که او را ولی‌عهد کرده است بر حق بوده است؟ عمر در اینجا بگریست وگفت مرا سه روز مهلت دهید. پس از سه روز پیش او بازگشتند عاصم گفت: من گواهی می‌دهم که تو بر حق هستی و یَشْکُری گفت: آنچه گفتی خوب بود ولی من فتوی نمی‌دهم و سخنان ترا بر مردم خود باز می‌گویم و از دلیل ایشان باز می‌پرسم. عاصم نزد عمر ماند و عمر امر کرد که در حق او عطا و مستمرّی منظور دارند و او پس از پانزده روز مرد. عمربن عبدالعزیز می‌گفت: امر ولایت یزیدبن عبدالملک مرا هلاک ساخت و من در آن باره محکوم شدم.

گرفتاری یزیدبن المهلّب به دستور عمربن عبدالعزیز

در سال صدم هجری عمربن عبدالعزیز نامه‌ای به عَدِیّ‌بن اَرْطاة عامل بصره نوشت تا یزیدبن المهلّب را دربند کرده پیش او بفرستد. عمربن عبدالعزیز به یزید نوشته بود که کسی را جانشین خود ساخته نزد او برود. یزید پسرش مَخْلَد را جانشین خود ساخت و روی به عراق نهاد. چون به عراق رسید عَدِیّ‌بن اَرْطاة او را بندکرده پیش عمر فرستاد و عمر به او گفت اموالی راکه به سلیمان نوشته بود که نزد او گرد آمده است به بیت‌المال مسلمین بدهد و چون یزید از دادن اموال مذکور سرباز زد عمر دستور حبس او را صادر کرد و جَرّاح‌بن عبدالله الحَکَمی را به جای یزیدبن المهلّب به امارت خراسان فرستاد. مَخْلَد از خراسان نزد عمربن عبدالعزیز آمد و شفاعت پدرش راکرد ولی مقبول نیفتاد.

پس از آن عمربن عبدالعزیز جَرّاح‌بن عبدالله الحَکَمی را از خراسان معزول ساخت و عبدالرّحمن‌بن نُعَیْم قُشَیْری را حاکم خراسان و عبدالرّحمن‌بن عبدالله را مأمور خراج آن ناحیه کرد.

در سال صدم هجری محمدبن علیّ‌بن عبدالله‌بن عبّاس به تحریک ابوهاشم عبدالله‌بن محمدبن حَنَفیّه به سرتاسر ممالک خلافت عباسی دُعات و مبلّغین فرستاد تا مردم را در

نهـان به خلع بنی‌امیّه و بیعت با بنی العبّاس دعوت کنند و برای این منظور دوازده تن مُبلّغ برگزید که آنها را نُقَباء می‌گفتند.

فرار یزیدبن المُهَلب از زندان

یزیدبن المُهَلّب همچنان به امر عمربن عبدالعزیز محبوس بود تا عمر بیمار شد و بیماری او شدّت یافت. یزیدبن المهلّب بر جان خود بیمناک شد زیرا او خویشان حجّاج را که خویشان یزیدبن عبدالملک بودند شکنجه کرده بود. از جملهٔ کسانی که یزیدبن مهلّب برای گرفتن اموال شکنجه کرده بود «اُمّ الحَجّاج» دختر برادر حَجّاج‌بن یوسف بود که زن یزیدبن عبدالملک بود. یزیدبن المُهَلَّب از زندان گریخت و به عمربن عبدالعزیز نوشت که اگر به زندگانی خودش امیدوار بود از زندان نمی‌گریخت ولی از ترس اینکه یزیدبن عبدالملک بر سر کار آید از زندان فرار کرده است.

مرگ عمربن عبدالعزیز

در رجب سال صد و یکم عمربن عبدالعزیز در دَیْر سَمْعان وفات یافت و در همانجا مدفون شد. مدت خلافتش دو سال و پنج ماه بود و عمرش را ۳۹ سال و چند ماه و یا چهل سال و چند ماه گفته‌اند. مادر او اُمّ عاصِم دختر عاصم‌بن عمربن الخطّاب بود.

خلافت یزیدبن عبدالملک‌بن مروان (۱۰۱ تا ۱۰۵)

یزیدبن عبدالملک‌بن مروان پس از مرگ عمربن عبدالعزیز بنا بر آنکه ولیّ‌عهد او بود به خلافت نشست و هر چه عمربن عبدالعزیز کرده بود و مخالف رای او بود تغییر داد. از جمله آنکه محمّدبن یوسف ثَقَفی برادر حجّاج‌بن یوسف هنگامی که والی یمن بود بر مردم یمن خراج مجدّد نهاده بود. ولی عمربن عبدالعزیز به عامل خود در یمن نوشت که به همان یک درهم و یک بیستم کفایت کند. اما چون یزیدبن عبدالملک به حکومت رسید به عامل خود در یمن نوشت که دوباره همان خراج پیشین را بگیرد اگر چه مردم مشرف به هلاک و تباهی گردند.

کشته شدن شَوْذَب خارجی

پس از آنکه فرستادگان شَوْذَب یا بِسطام خارجی با عمربن عبدالعزیز مناظره کردند

عمر وفات یافت و عبدالحمیدبن عبدالرّحمن بن زیدبن الخطّاب فرصت راغنیمت شمرد و خواست مقام خود رادرنظر یزیدبن عبدالملک بالابرد وبه محمّدبن جریربَجَلی نوشت که با شَوْذَب به جنگ پردازد. خوارج دریافتند که عمربن عبدالعزیز مرده است و خود را آمادهٔ جنگ کردند و محمّدبن جَریر را شکست دادند و او به کوفه گریخت. خوارج پیرو شَوْذَب به همین ترتیب چندین لشکر را که یزید برای کارزار با ایشان فرستاد شکست دادند تا آنکه مَسْلَمَة بن عبدالملک سعید بن عمرو الحَرَشی را با ده هزار نفر به مقابلهٔ ایشان فرستاد. در جنگی که درگرفت شُوْذَب و خوارج پس از یک جنگ دلیرانه همگی کشته شدند.

قیام یزیدبن المهلّب بر یزیدبن عبدالملک و کشته شدن او

یزیدبن مُهَلّب پس از فرار از زندان عمربن عبدالعزیز به راه بصره رفت. چون عمربن عبدالعزیز وفات یافت یزیدبن عبدالملک به عَدَیّ بن اَرْطاة نوشت که هر که از آل مهلّب در بصره باشد بگیرد و او آنها راگرفت و به زندان انداخت. در این میان یزیدبن مُهَلّب به بصره آمد و میان پیروان او و سپاهیان عَدِیّ‌بن اَرْطاة جنگ درپیوست و سرانجام یزیدبن مُهَلّب بر بصره مسلّط شد و برادرانش را از زندان آزاد ساخت. یزیدبن عبدالملک برادر خود مَسْلَمة بن عبدالملک را با عبّاس‌بن ولیدبن عبدالملک و هفتاد یا هشتاد هزار مرد جنگی به مقابلهٔ او فرستاد و یزیدبن مُهَلّب نیز از بصره برای مقابله با او بیرون شد. درکنار نهر فرات در جنگ سختی که درگرفت سپاهیان یزیدبن مُهَلّب شکست خوردند و خود او نیز کشته شد و سرش را نزد یزیدبن عبدالملک بردند و بسیاری از آل مهلّب نیز یا در جنگ و یا پس از اسارت کشته شدند و عده‌ای نیز از راه دریا به کرمان و از آنجا به قندابیل واقع در سِنْد رفتند و در آنجا هلال‌بن اَحْوَز تَمیمی پس از جنگی همه راکشت و سرهاشان را نزد مَسْلَمَة بن عبدالملک فرستاد.

حکومت مَسْلَمَة‌بن عبدالملک در عراق و خراسان

مَسْلَمَة بن عبدالملک پس از شکست دادن یزیدبن المُهَلّب از طرف برادرش یزیدبن عبدالملک به حکومت عراق و خراسان منسوب شد و او سعیدبن عبدالعزیزبن حارث اُمَوی راکه معروف و ملقّب به «سعید خُذَیْنَه» گردید از طرف خود والی خراسان کرد. در

زمان او «کورصول» ترک «قصر باهِلی» را در ماوراءالنّهر محاصره کرد. عثمان‌بن عبدالله‌بن مُطَرِّف‌بن الشِّخّیر که حاکم سمرقند بود مُسَیَّب‌بن بِشْر ریاحی رابا چهار هزار تن به کمک محصورین فرستاد و او توانست محصورین را که بیشتر زنان و کودکان بودند نجات دهد. یزیدبن عبدالملک پس از مدتی مَسْلَمه را از عراق معزول ساخت و عمربن هُبَیْرَة الفَزاری را بجای او بر عراق و خراسان بگماشت و او در سال ۱۰۳ سعید خُذَیْنَه را از خراسان معزول کرد و سعید بن عمرو الحَرَشی را به جای او فرستاد و او شهرهائی از سُغْد و فرغانه را مجدّداً به دست آورد.

جنگ با خَزَرها

در سال ۱۰۳ هجری مسلمانان از ارمنستان به شهرهای خَزَر حمله بردند. خَزَرها با همدستی قبچاقها به مقابلهٔ مسلمین شتافتند و جمع کثیری از ایشان را کشتند. یزیدبن عبدالملک چون این بشنید جرّاح‌بن عبدالله حَکَمی را والی ارمنستان کرد و او را با سپاهی عظیم به جنگ خزرها فرستاد و او چند قلعه از قلاع خزرها را که مشهورترین آنها بَلَنْجَر بود فتح کرد.

مرگ یزیدبن عبدالملک

یزیدبن عبدالملک در ۲۵ شعبان سال ۱۰۵ از دنیا رفت. می‌گویند چون معشوقهٔ او حَبابَه مرد او سخت غمگین و افسرده خاطر گردید و پس از او بیش از پانزده یا چهل روز نزیست و چون مرد در کنار حَبابه مدفون گردید. مدت خلافت او چهار سال و یک ماه و چند روز بود. سنّ او به هنگام مرگ چهل یا سی و پنج سال بود. یزیدبن عبدالملک در سال ۱۰۲ هجری برادرش هِشام‌بن عبدالملک را ولیّ‌عهد خود ساخت به شرط آنکه خلافت پس از هِشام به پسر یزید ولیدبن یزید برسد. ولیدبن یزید در آن وقت یازده ساله بود.

خلافت هِشام‌بن عبدالملک‌بن مروان (از سال ۱۰۵ تا سال ۱۲۵ هجری)

هِشام‌بن عبدالملک در اواخر شعبان سال ۱۰۵ به خلافت رسید و در آن هنگام سی و چهار سال و چند ماه داشت. تولّد او در سال ۷۲، سال کشته شدن مُصْعَب‌بن زُبَیر بود و به همین مناسبت پدرش او را منصور نامیده بود. اما مادرش که دختر هِشام‌بن اسماعیل

مَخْزومی بود او را به نام پدر خود هِشام نامید و عبدالملک آن را رد نکرد و نام هِشام بر او باقی ماند. او در رُصافَه بود که انگشتری و عصا را که نشانه‌های خلافت بودند برای او آوردند.

هِشام پس از رسیدن به خلافت عُمَربن هُبَیْرَه را از عراق معزول کرد و خالدبن عبداللهالقَسْری را به جای او منصوب ساخت. خالد نیز برادر خود اسدبن عبدالله القَسْری را در سال ۱۰۶ به خراسان فرستاد و جُنَیْدبن عبدالرّحمن را حاکم سند کرد. اسدبن عبدالله در جبال غور با غوریان جنگ کرد و عَنْبَسةبن سُحَیْم کَلْبی در اندلس با فرنگیان جنگید. نیز اسدبن عبدالله در ختلان با خاقان ترک جنگید و مَسْلَمَةبن عبدالملک در جبههٔ روم قیساریه را فتح کرد.

در سال ۱۰۹ هجری هِشامبن عبدالملک اسدبن عبدالله القَسْری را از خراسان معزول کرد و اَشْرَس‌بن عبدالله سُلَمی را به جای او فرستاد. در سال ۱۱۱ هِشام اَشْرَس را از خراسان برداشت وجُنَیْدبن عبدالرّحمن مُرّی را به امارت خراسان فرستاد.

جنگ با خَزَرها

پس از آنکه جرّاح‌بن عبدالله حَکَمی خَزَرها را شکست داد خَزَرها با ترکان همدست شدند و در جنگ سختی که با مسلمانان کردند مسلمین را شکست دادند و جرّاح‌بن عبدالله کشته شد. چون این خبرْ به هِشامبن عبدالملک رسید سعید حَرَشی را مأمور جنگ با خَزَرها کرد و او روی به آذربایجان نهاد در حالی که خزرها رو به بلاد آذربایجان نهاده بودند. سعید شهر خَلاط را از خزرها گرفت و خزرها از شهر ورثان بیرون رفتند و سعید شهر باجَرْوان را به تصرف درآورد و عدّهٔ زیادی از اسرای مسلمین را از دست خزرها نجات داد و غنایم زیادی به دست آورد و خمس آن را به هِشام فرستاد.

جنگ جُنَیْد با ترکان

در سال ۱۱۲ هجری جُنَیْدبن عبدالرّحمن مُریّ حاکم خراسان برای جنگ و جهاد روی به تخارستان نهاد و خاقان ترک نیز روی به سمرقند نهاد. سَوْرَةبن الحُرّ که در سمرقند بود چون در خود تاب مقاومت ندید از جُنَیْد یاری خواست و جنید تا چهار فرسنگی سمرقند پیش رفت. در آنجا خاقان ترک با سپاهی از اهل سغد و فرغانه و چاچ و

ترکان راه را بر او گرفت و جنگ سختی روی داد که در آن بسیاری از سپاه مسلمین کشته شدند. جُنَیْد از سَوْرَه که در سمرقند بود یاری خواست و سَوْرَه بر خلاف میل خود برای کمک به او از سمرقند بیرون آمد و در جائی که بیش از یک فرسخ به لشکر جنید نمانده بود با سپاه خاقان ترک مواجه شد و در نبردی که درگرفت سپاه او شکست خوردند و خود او به قتل رسید. جنید توانست خود را به سمرقند برساند و ترکان نیز بازگشتند و خاقان به بخارا رفت. جنید از سمرقند روی به بخارا نهاد و در جنگی که در نزدیکی بخارا روی داد سپاه اسلام پیروز شد و مسلمین در روز مهرگان وارد بخارا شدند.

در سال ۱۱۶ هِشام‌بن عبدالملک جنیدبن عبدالرّحمن مُرّی را از خراسان معزول کرد و عاصم‌بن عبدالله هِلالی را والی خراسان کرد و در همین سال شخصی به نام حارث‌بن سُرَیْج در خراسان بر بنی‌امیّه خروج کرد و از فاریاب روی به بلخ نهاد و امرای بلخ را که نصربن سیّار و تُجیبی بودند شکست داد و گوزگان و طالقان و مروالروذ را به تصرف درآورد و با شصت هزار نفر روی به مرو نهاد و در جنگی که میان او و عاصِم‌بن عبدالله والی خراسان روی داد حارث‌بن سُرَیْج شکست سختی خورد و فرار کرد.

در سال ۱۱۷ هِشام عاصم‌بن عبدالله را از خراسان معزول کرد و حکومت آنجا را به خالدبن عبدالله القَسْری که والی عراق بود بازگذاشت و خالد نیز برادرش اسدبن عبدالله را به خراسان فرستاد. اسد حارث را شکست داد و شهرهای آمل (در کنار جیحون) و تِرْمِذ و بلخ را گرفت و سمرقند و قلعهٔ تَبوشکان در تخارستان را به تصرف درآورد و شهر بلخ را مرکز خود قرار داد و دواوین و دفاتر دولتی را به آنجا برد و از آنجا به سرزمین تخارستان حمله برد. حارث‌بن سُریْج که بر خلیفه خروج کرده بود در تخارستان بود و به خاقان ترک پیوست. اسد از بلخ بیرون آمد و در نزدیکی گوزگان جنگی درگرفت که به شکست خاقان و فرار او منجر شد و اسد سپاه ترک را تا مرو الرّوذ دنبال کرد. خاقان به اشروسنه و از آنجا به دیار خود رفت و برای حمله به سمرقند آماده شد ولی کورصول بر او شبیخون زد و او را به قتل آورد. پس از آن اسدبن عبدالله به خُتّل حمله برد و بدر طرخان راکشت و بسیاری از مردم ختّل به چین فرار کردند. اسدبن عبدالله‌القَسْری در ربیع‌الاول سال ۱۲۰ در بلخ درگذشت. در سال ۱۳۰ هِشام‌بن عبدالملک خالدبن عبدالله القَسْری را از حکومت عراق برداشت و یوسف‌بن عمر ثَقَفی راکه والی یمن بود به حکومت عراق منصوب کرد و نیز پس از مرگ اسدبن عبدالله قَسْری نصربن سَیّار را به حکومت خراسان فرستاد.

نصربن سَیّار در خراسان کارهای مهمّی کرد و از کسانی که به اسلام روی آورده بودند خراج برداشت و در یکی از جنگها کورصول را اسیر کرد و دستور داد تا او را کشتند و خود به چاچ رفت و از پادشاه آن خواست تا حارث‌بن سُرَیْج را از خود براند. پس از آن به سرزمین فرغانه رفت و با پادشاه آنجا عهد صلح بست. نصربن سیّار مردم سُغْد را که از ولایت خود بیرون رفته بودند به سرزمین خودشان بازگردانید.

جنگ با خزرها

در سال ۱۱۳ هجری مَسْلَمَة‌بن عبدالملک داخل بلاد خزر شد و بعضی از شهرها و دژهای آن را به تصرف درآورد. خزرها با طوایف دیگر متّحد گشتند و با عدّهٔ زیادی روی به‌مَسْلَمه‌نهادند. مَسْلَمه‌دربرابر فشارآنها عقب‌نشینی‌کرد و خودرابه‌دربند (باب‌الابـواب) رسانید. هِشام‌بن‌عبدالملک‌درسال ۱۱۴ مروان‌بن محمّدبن مروان‌رابراِرمنستان‌و آذربایجان حکومت داد و او به درون بلاد خزر رفت و قتل و خرابی بسیار به بار آورد و از آنجا به مملکت «سریر» رفت و بعضی از دژهای آنجا را متصرف شد و به ولایات «زریکران» و «طبرسران»تاخت و پادشاهان آنجا را به عقد پیمان صلح و پرداختن اموال ناگزیر ساخت.

وقایع آفریقای شمالی و اندلس

هِشام‌بن عبدالملک در سال ۱۱۰ عُبَیْدة‌بن عبدالرّحمن سُلَمی را به آفریقای شمالی فرستاد. عبیده چون به آفریقا رفت مُسْتَنیربن حارث حُرَیْثی به جزیرهٔ سیسیل برای جهاد رفته بود. او پس از رسیدن فصل زمستان از سیسیل بازگشت و مردم او در دریا غرق شدند و خودش نجات یافت. عبیده او را به زندان انداخت و دستور داد تا او را تازیانه زدند.

عبیده عبدالرّحمن‌بن عبدالله غافِقی را به اندلس فرستاد و او با فرنگیان جنگید و غنایم زیادی به دست آورد. از جملهٔ غنایمی که به دست آورده بود پای زرینی بود که با دُرّ و یاقوت و زمرّد گوهر نشان شده بود. عبدالرّحمن آن را شکست و میان مسلمانان قسمت کرد. عبید نامه‌ای به او نوشت و او را تهدید کرد. عبدالرّحمن باز روی به جنگ با فرنگیان نهاد و در سال ۱۱۴ در معرکه به قتل رسید.

در سال ۱۱۶ هِشام‌بن عبدالملک عبیدالله‌بن الحَبْحاب را که والی مصر بود مأمور آفریقای شمالی و اندلس کرد و او در مغرب فتوحات زیادی کرد و نیز سپاهیانی به جزیرهٔ

سیسیل و جزیرهٔ سردانیه (ساردنی) فرستاد.

پس از آن مردم بربر در طنجه شوریدند و شخصی را از خوارج به نام میسرة السّقّاء بر خود امیر کردند. ابن‌الحَبْحاب خالدبن حبیب را به مقابلهٔ میسره فرستاد. مردم بربر میسره را به جهت سوء رفتارش کشتند و خالدبن حُمَیْد زَنّاتی را بر خود امیر کردند. در جنگی که میان خالدبن حبیب و خالدبن حُمَیْد درگرفت سپاه خالدبن حبیب شکست سختی خورد و خود ابن حبیب کشته شد. بر اثر این شکست در اندلس نیز شورش بر پا شد و کار بر ابن‌الحَبْحاب سخت شد. هِشام «ابن‌الحَبْحاب» را از حکومت آفریقای شمالی برداشت و کلثوم‌بن عَیاض قُشَیْری را با لشکری انبوه به جنگ بربرها فرستاد. در جنگ سختی که درگرفت کلثوم‌بن عیاض و حبیب‌بن ابی عُبَیْده و بسیاری از بزرگان عرب کشته شدند. پس از آن هِشام حَنْظَلَةبن صفوان کَلْبی را به جنگ خوارج فرستاد و او از قیروان به سوی خوارج که در موضعی به نام اصنام بودند به راه افتاد. در نبرد هولناکی که درگرفت خوارج و بربرها شکست سختی خوردند و چنانکه می‌گویند صد و هشتاد هزار تن از خوارج و بربر در این جنگ به قتل رسیدند. این جنگ که به جنگ «الاصنام» معروف است یکی از سخت‌ترین جنگهای عرب بوده است.

خروج زیدبن علیّ‌بن الحسین وکشته شدن او

در باب رفتن زیدبن علیّ‌بن الحسین به کوفه و خروج او سه روایت ذکر کرده‌اند. یکی آنکه زیدبن علیّ‌بن حسین و داودبن علیّ‌بن عبدالله‌بن عبّاس و محمّدبن عمربن علیّ‌بن ابیطالب به عراق رفتند و خالدبن عبدالله القَسْری حاکم عراق به ایشان جایزه وصِله داد و ایشان به مدینه بازگشتند. چون یوسف‌بن عمر ثَقَفی پس از خالد حاکم عراق شد ادّعا کرد که خالد در مدینه زمینی از زید به قیمت ده هزار دینار خریده است و زمین را دوباره به او بازگردانده است. هِشام‌بن عبدالملک از والی مدینه خواست که اشخاص مذکور را نزد او بفرستد. چون ایشان نزد هِشام رفتند جایزه وصلهٔ خالد را اقرار کردند ولی زید قضیّهٔ زمین را منکر شد هِشام ایشان را به کوفه فرستاد تا یوسف‌بن عمر همه را با خالد روبرو سازد. خالد که در زندان بود گفتهٔ ایشان را تصدیق کرد و آنگاه هر سه به سوی مدینه رهسپار شدند. چون به قادسیّه رسیدند مردم کوفه از زید خواستند که به کوفه بازگردد و او هم پذیرفت.

روایت دیگر آنکه خالدبن عبدالله در زندان ادّعا کرد که نزد زید و داودبن علی و چند تن دیگر از قریش اموالی دارد و یوسف این مطلب را به هشام نوشت و هِشام گفت تا یوسف‌بن عمر ایشان را با خالد روبرو سازد. یوسف به زید گفت خالد ادعا می‌کند که نزد تو اموالی به ودیعه گذاشته است. زید گفت این چگونه می‌تواند بود در حالیکه خالد به من و به پدران من دشنام می‌دهد؟ خالد نیز در مواجهه انکار کرد که مالی نزد زید گذاشته باشد. بعضی از کسانی که با خالد مواجهه داده شده بودند به مدینه بازگشتند و زید و داود در کوفه ماندند.

روایتهای دیگری نیز در باب رفتن زید به کوفه گفته‌اند. به هر حال زید در کوفه ماند و عدّه‌ای از شیعیان اهل بیت نزد او رفتند و در نهان با او بیعت کردند و مضمون بیعت دعوت به کتاب خدا و سنّت رسول و جهاد با ستمکاران و دفاع از مستضعفان و تقسیم اموال و غنایم جنگی از روی عدالت و رد مظالم و یاری به اهل بیت بود. می‌گویند پانزده هزار نفر و یا چهل هزار نفر با او بیعت کردند. داودبن علی و بعضی دیگر او را از غدر و نفاق مردم کوفه بیم دادند و گفتند مردم کوفه با جدّت علی و با حسین و با حسن وفا نکردند و به همین جهت قابل اعتماد نیستند ولی زید به بیعت مردم کوفه مغرور شد و مستعدّ خروج و قتال گردید. یوسف بن عمر والی کوفه بارها به او سفارش کرد که هر چه زودتر از کوفه بیرون رود و به مدینه بازگردد ولی زید هر بار بهانه‌ای آورد.

هنگامی که یوسف‌بن عمر در حیره بود زید آمادهٔ خروج گردید و یوسف‌بن عمر از این معنی آگاه شد و کس به طلب او فرستاد. چون جماعتی از رؤسای کوفیان دیدند که حاکم عراق از این قصه آگاه شده است و در طلب زید است پیش او رفتند و دربارهٔ ابوبکر و عمر از او سؤال کردند. زید گفت: آنها از روی عدالت و کتاب و سنّت رفتار کرده‌اند. آن جماعت گفتند اگر ابوبکر و عمر بر شما ستمی نکرده‌اند اینها (یعنی حکام کنونی) نیز ستمی نکرده‌اند. زید گفت: این حکام مانند ابوبکر و عمر نیستند و اینها بر من و شما و بر خودشان ستم می‌کنند و من شما را به احیای سنت رسول و برانداختن بدعتها می‌خوانم. آن جماعت از او جدا شدند و بیعت او را شکستند و گفتند جعفر (یعنی امام صادق علیه‌السّلام) امام ما است. زید ایشان را «رافضه» یعنی بیعت شکنندگان خواند.

وعدهٔ زید با یارانش برای خروج روز اول صفر سال ۱۲۲ هجری بود و یوسف‌بن عمر که در حیره بود به جانشین خود در کوفه به نام حَکَم‌بن الصَّلت پیام فرستاد که بزرگان مردم

کوفه را در مسجد جمع کند و نگذارند تا در آن شب بیرون روند. صبح آن روز زید قاسم تُبّعی با یکی دیگر از یاران خود را مأمور کرد که بیرون آیند و شعار خود را آشکار کنند ولی قاسم تُبّعی گرفتار وکشته شد و حَکَم‌بن الصَّلْت درِ کوچه‌ها و درِ مسجد را بست. از همهٔ پانزده هزار نفری که با زید بیعت کرده بودند فقط ۲۱۸ نفر بیرون آمدند و زید در کوچه‌های کوفه دلیرانه جنگید و چندین بار فرستادگان وکسان حکم و یوسف‌بن عمر را شکست داد تا آنکه در «سَبَخَه» او را تیرباران‌کردند و تیری به سمت چپ پیشانیش خورد و او خود را به یکی از خانه‌ها رسانید. برای او طبیبی آوردند و طبیب پیکان را از پیشانی او کشید. زید فریادی برآورد و از دنیا رفت. او را در گودالی دفن کردند و آب بر آن بستند. فردای آن روز یک تن از اهل سَبَخَه که از مَوالی زید بود کسان یوسف بن عمر را از محلّ دفن او آگاه ساخت. او را از قبرش بیرون آوردند و سرش را بریده به یوسف‌بن عمر فرستادند. یوسف سر او را پیش هِشام فرستاد و جنازهٔ او را بردار کرد. جنازهٔ او همچنان بر بالای دار بود تا آنکه ولیدبن یزید به خلافت رسید و دستور داد تا آن را از دار پائین کشیدند و سوزاندند.

مرگ هِشام‌بن عبدالملک

هِشام‌بن عبدالملک در ششم ربیع‌الاخر سال ۱۲۵ در رُصافَهٔ شام درگذشت. مدت خلافت او نوزده سال و ۹ ماه و ۲۱ روز بود و بعضی نوزده سال و هشت ماه و پانزده روز گفته‌اند. او را مردی عاقل و عفیف و بخیل توصیف کرده‌اند.

خلافت ولیدبن یزیدبن عبدالملک (از ربیع‌الاخر سال ۱۲۵ تا جُمادی‌الاخِرَه ۱۲۶)

هنگامی که یزیدبن عبدالملک برادرش هِشام‌بن عبدالملک را ولی‌عهد خود کرد پسر خود ولید راکه یازده ساله بود جانشین هِشام کرد. پس از آنکه هِشام به خلافت رسید ابتدا ولید راگرامی داشت ولی ولید شرابخواره بود و مایل به هرزگی بود و این معنی سبب شد که هِشام او را از خود دور کرد. ولید کار سستی در دین را به جائی رسانید که هِشام خواست او را از جانشینی خود عزل کند و پسر خود مَسْلَمه را جانشین سازد ولی موفّق نشد. ولید با جمعی از ندما و خاصان خود به اردن رفت وکاتب خود عِیاض‌بن مسلم را نزد هِشام گذاشت تا اخبار را به او آگاهی دهد. هِشام عِیاض را به زندان انداخت. هنگامی

که مرگ هشام نزدیک شد عِیاض از زندان به خزانه‌داران پیام فرستاد که چیزی به کسی ندهند تا آنجا که قمقمهٔ آب را برای غسل جسد او دریغ داشتند.

روز ششم ربیع‌الاخر سال ۱۲۵ ولیدبن یزید به خلافت نشست و برخانواده وفرزندان هِشام سخت گرفت ولی بذل و بخشش پیشه گرفت و بر مردم بی‌پا و بی‌چشم مقرّری معین کرد و بر عطایا و مستمرّی‌های مردم افزود. ولید اهل شراب و موسیقی و غناء بود و این امر سبب آزردگی مسلمین از او گردید.

وقایع خراسان

ولید پس از رسیدن به خلافت همهٔ خراسان را به نصربن سَیّار داد. اما یوسف‌بن عمر ولایت و حکومت خراسان را از ولید خرید و به نصر نوشت که با هدایا و اموال و اهل و عیالش نزد او برود. ولید نیز به نصر نوشت که برای او از خراسان بربط و طنبور و ابریقهای زرین و سیمین بیاورد و زنان چنگ‌نواز خراسان را برای او بفرستد. نصر کمی تأمّل کرد تا خبر فتنه از شام به او رسید و آنگاه برای شهرهای خراسان عمّالی تعیین کرد و به آنها دستور داد که پس از خروجش از مرو ترکان را به خراسان فرا خوانند تا او ناگزیر به خراسان بازگردد. در راه خبر کشته شدن ولید به او رسید و نیز خبر آوردند که یوسف‌بن عمر فرار کرده است.

کشته شدن یحیی‌بن زید درگوزگانان

یحیی‌بن زیدبن علی پس از کشته شدن پدرش زید به خراسان رفت و در بلخ در نزد حَریش‌بن عمروبن داودبود. پس از مرگ هِشام یوسف‌بن عمر والی عراق به نصر نوشت تا یحیی را که نزد حَریش است بگیرد. نصر حَریش را خواست و یحیی را از او طلب کرد. حَریش گفت که از یحیی خبری ندارد و نصر دستور داد تا او را ششصد تازیانه بزنند پسر حَریش برای آنکه پدرش زیر تازیانه تلف نشود جای یحیی را نشان داد و نصر او راگرفت و به ولید نوشت و از او دستور خواست. ولید نوشت تا او را آزاد سازند. نصر او را آزاد کرد و دو هزار درهم به او داد و از او خواست که نزد ولید برود. یحیی به سرخس رفت و از آنجا به بیهق و نیشابور رفت. نصر به عمروبن زُرارَه حاکم نیشابور نوشت تا یحیی را بگیرد. با یحیی‌بن زید بیش از هفتاد تن نبودند ولی با این همه بر سپاه عمرو که ده هزار تن

بودند غالب آمد و از آنجا به هرات رفت و از هرات رهسپار گوزگان گردید. نصربن سَیّار سالم‌بن اَحْوَز را به جنگ یحیی فرستاد و در جنگی که درگرفت تیری به پیشانی یحیی اصابت کرد و او از آن تیر به قتل رسید و تمام یاران او کشته شدند. بدن یحیی را در گوزگان بر دار کردند و جسد او تا ظهور ابومسلم خراسانی بر دار بود. ابومسلم جسد او را پائین آورد و بر او نماز گزارد و به خاک سپرد. ابومسلم در دفاتر بنی‌اُمیّه نگاه کرد و نام کسانی را که در قتل یحیی شرکت داشتند از آن استخراج کرد و هر که از آنها زنده مانده بود به دستور او به قتل رسیدند.

کشته شدن خالدبن عبدالله القَسْری

خالدبن عبدالله القَسْری پس از معزول شدن از حکومت عراق در زندان یوسف‌بن عمر بود و یوسف او را شکنجه می‌کرد. در شوّال سال ۱۲۱ هِشام امر کرد تا او را آزاد کنند و او به رُصافه رفت و تا صفر سال ۲۲ در آنجا ماند. پس از واقعهٔ زیدبن علیّ‌بن الحسین یوسف‌بن عمر از خالد به هِشام سعایت کرد و گفت خالد به بنی‌هاشم کمک کرده است و خروج زید به رای خالد بوده است ولی هشام سخن او را تصدیق نکرد. پس از آن خالد به جنگهای تابستانی روم رفت. در غیبت او کلثوم‌بن عِیاض قُشَیْری که با او عداوت داشت به هِشام نوشت که اولاد و موالی خالد شبها در دمشق حریق برپا می‌کنند. هِشام دستور داد تا اولاد و کسان خالد را به زندان انداختند ولی بعد معلوم شد که کسان خالد در آن آتش‌سوزیها دخیل نبوده‌اند و هِشام کلثوم‌بن عِیاض را سرزنش کرد و دستور داد تا کسان خالد را آزاد کنند. دشمنان خالد همین گونه از او به هِشام سعایت می‌کردند تا آنکه هِشام مرد و ولید به خلافت رسید. ولید از او پنجاه میلیون درهم طلب کرد و دستور داد تا او را بزنند و زندانی کنند. در این میان یوسف‌بن عمر از عراق آمد و خالد را به پنجاه میلیون درهم از ولید خرید و او را شکنجه کرد و با خود به کوفه برد. خالد در کوفه در زیر شکنجه جان سپرد.

کشته شدن ولیدبن یزید

ولیدبن یزید پیش از آنکه به خلافت رسد به شرابخوارگی و هرزگی و کارهای خلاف عفت مشهور بود و پس از آنکه به خلافت رسید بر شهوت‌رانی خود افزود و کارهائی که

در شرع ناپسند بود مرتکب شد. پس از آن به فرزندان هِشام و ولیدبن عبدالملک که بنی اعمام او بودند سخت گرفت و این امر سبب گردید که جمعی از بزرگان بنی‌امیه با او به مخالفت برخیزند. پس از آنکه خالدبن‌عبدالله القَسْری را که از بزرگان قبایل یمن بود به یوسف‌بن عمر ثَقَفی سپرد قبایل یمن که بیشتر سپاهیان شام از ایشان بودند از او متنفّر شدند و تمام این امور سبب شد که عدّه‌ای از بنی‌امیّه و در رأس ایشان یزیدبن ولیدبن عبدالملک به دفع و خلع او کمر ببندند. یزیدبن الولید در نهانی برای خود از مردم دمشق بیعت می‌گرفت ولی برادرش عبّاس‌بن ولیدبن عبدالملک او را از این منع می‌کرد و نیز مروان‌بن محمّدبن مروان که در ارمنستان بود مخالف این امر بود و به سعیدبن عبدالملک‌بن مروان نامه نوشت و از او خواست که مانع عزل و خلع ولید شود. ولید کارهای ناهنجار زیاد کرد از جمله به سلیمان‌بن هِشام‌بن عبدالملک صد تازیانه زد و سر و صورت او را تراشید و به عَمّان طرد کرد و خواست تا به دو پسر خود حَکَم و عثمان که هنوز کودک بودند برای ولایت‌عهد از مردم بیعت بگیرد. یزیدبن عبدالملک به سخنان برادر خود عبّاس و دیگران گوش نکرد و همچنان از مردم بیعت می‌گرفت تا آنکه یکی از شبهای جمعه جُمادی‌الآخِرَه سال ۱۲۶ تصمیم به خروج گرفت و کسان او از مسجد به خانهٔ ولید راه یافتند و سلاح فراوانی که در مسجد بود برداشتند و فردای آن روز شهر دمشق را گرفتند. ولیدبن یزید که در عَمّان بود روی به دمشق نهاد و در البَخْراء قصر نُعْمان‌بن بشیر فرود آمد. سپاهیان یزید او را در آن قصر محاصره کردند و پس از جنگی که درگرفت وارد قصر شدند و او را کشتند و سرش را پیش یزیدبن عبدالملک بردند. قتل او روز پنجشنبه ۲۸ جمادی‌الاخره سال ۱۲۶ اتفاق افتاد. مدت خلافت او در حدود یک سال و سه ماه بود. سنّ او را به هنگام مرگ به اختلاف سی و هشت و چهل و یک و چهل و شش سال گفته‌اند.

خلافت یزیدبن الولید معروف به «النّاقص» (از جُمادی‌الاخره سال ۱۲٦ تا ۲۰ ذی‌الحجه سال ۱۲٦)

یزیدبن الولید پس از قتل ولیدبن یزید به خلافت رسید و او را «ناقص» لقب نهادند زیرا عطایا و مقرریهائی را که ولید افزوده بود کم کرد و به همان حالت نخستین باز آورد.

اختلافات داخلی

سلیمان‌بن هِشام‌بن عبدالملک پس از قتل ولید از زندان بیرون آمد. ولید در زمان خود او را در عَمّان به زندان انداخته بود. سلیمان پیش یزیدبن عبدالملک رفت و یزید اموالی را که ولید از او گرفته بود باز پس داد و او را به جنگ مردم حِمّص فرستاد زیرا مردم حمص از کشته شدن ولید ناراضی بودند و سر به طغیان برداشته بودند. مردم حمص والی خود مروان‌بن عبدالملک را کشتند و رو به‌سوی دمشق نهادند. سلیمان‌بن‌هشام‌بن‌عبدالملک باعبدالعزیزبن‌حَجّاج‌که نیز ازسوی یزید برای جنگ با شورشیان حمص فرستاده شده بود به مقابلهٔ شورشیان رفتند. مردم حمص شکست خوردند و به خلافت یزیدبن عبدالملک گردن نهادند. اهل فلسطین نیز بر عامل خود سعیدبن عبدالملک که از طرف ولید بودند شوریدند. یزید سلیمان‌بن هِشام را برای تسکین فتنه فرستاد و او موفق شد که شورش را بخواباند و از مردم فلسطین برای یزیدبن عبدالملک بیعت بگیرد.

یزیدبن ولید یوسف‌بن عمر را از ولایت کوفه معزول ساخت و منصوربن جمهور را به جای او فرستاد. یوسف به شام رفت و یزید دستور داد تا او را گرفتند و به زندان انداختند. یوسف‌بن عمر در زندان بود تا هنگامی که مروان‌بن محمّد به نزدیکی دمشق رسید و او به دست کسان یزیدبن خالد قَسْری به خون پدرش خالد کشته شد.

منصوربن جُمْهور که به حکومت عراق رفت حکومت خراسان را نیز داشت ولی نصربن سیّار که مدتها در خراسان حکومت داشت از او تمکین نکرد و عامل او را به خراسان راه نداد. پس از اندک زمانی یزیدبن الولید منصوربن جُمْهور را از عراق معزول کرد و عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز را به جای او فرستاد.

وقایع خراسان

در سال ۱۲۶ در خراسان میان قبایل عربستان جنوبی یعنی یمانیان با قحطانیان و قبایل عربستان شمالی یعنی نِزاریان خلاف افتاد. در رأس نِزاریان نصربن سیّار حاکم خراسان و در راس قحطانیان جُدَیْع‌بن علی الأَزْدیّ معروف به کرمانی بود. چون عبدالله‌بن عُمَربن عبدالعزیز از سوی یزیدبن الولید به ولایت عراق و خراسان مأمور شد حکومت خراسان را به نصربن سیّار واگذار کرد و جُدَیْع‌بن علی کرمانی که از قبیلهٔ أَزْد و از یمانیّه بود با او مخالفت آغاز کرد. یاران و مشاوران نصر او را واداشتند که کرمانی را به زندان اندازد و

سرانجام نصر به این تقاضا تن در داد و او را در کهندز مرو در ۲۷ رمضان سال ۱۲۶ به زندان انداخت. کرمانی از زندان کهندز گریخت و قبیلهٔ اَزْد که با عبدالملک‌بن حرمله بیعت‌کرده بودند دور او جمع شدند و عبدالملک او را بر خود مقدم داشت. پس از مدّتی میان نصر و کرمانی را آشتی دادند ولی سرانجام این آشتیِ سر نگرفت و کرمانی برای رفتن به گرگان آماده شد.

وقایع دیگر

یزیدبن ولید برای ولایت‌عهد برادرش ابراهیم بن ولید از مردم بیعت گرفت تا پس از خلافت ابراهیم، عبدالعزیزبن حجّاج‌بن عبدالملک ولی‌عهد او شود. مروان‌بن محمّدبن مروان که حاکم ارمنستان بود به اشارهٔ پسرش عبدالملک برای خونخواهی ولیدبن یزید از ارمنستان روی به دمشق نهاد. یزید نامه‌ای به او نوشت و به او قول داد که در صورت بیعت با او او را حاکم بر تمام بلاد جزیره و موصل و ارمنستان و آذربایجان کند. مروان این شرط را پذیرفت و با یزیدبن عبدالملک بیعت کرد.

مرگ یزیدبن الولید

یزیدبن الولید در بیستم ذی‌الحجّهٔ سال ۱۲۶ از جهان رفت. مدّت خلافت او را شش ماه و دو روز و یا شش ماه و دوازده روز و بعضی پنج ماه و دوازده روز گفته‌اند. سنّ او را به هنگام مرگ چهل و شش و یا سی و هفت سال گفته‌اند. مادر او شاهفرند یا «شاه آفرید» دختر فیروز پسر یزدگرد سوم بوده است.

خلافت ابراهیم‌بن ولیدبن عبدالملک (از ذوالحجّه سال ۱۲٦ تا صفر سال ۱۲۷)

ابواسحق ابراهیم‌بن ولیدبن عبـدالملک پس از فوت یزیدبن الولید در ذوالحجّهٔ سال ۱۲۶ به خلافت رسید. او مردی ضعیف و ناتوان بود تا آنجاکه گاهی او را امیر المؤمنین و گاهی امیر تنها خطاب می‌کردند. خلافت او طولی نکشید و در صفر سال ۱۲۷ خود را از خلافت خلع کرد و آن را به مروان‌بن محمّد سپرد.

خلافت مروان‌بن محمّدبن مروان (از سال ۱۲۷ تا سال ۱۳۲)

مروان‌بن محمّد حاکم جزیره و ارمنستان بود و چون خبر مرگ یزیدبن الولید را شنید

روی به دمشق نهاد و در قِنَّسْرین با بشیربن الولید و مسروربن الولید روبرو شد و آنها را گرفت و روی به حمص نهاد. چون به حمص رسید عبدالعزیزبن حجّاج‌بن عبدالملک والی آنجا شهر را ترک کرد و مردم حمص با مروان بیعت کردند و با مروان روی به دمشق نهادند. ابراهیم‌بن الولید سلیمان‌بن هِشام را با سپاهی به مقابلهٔ مروان فرستاد. سپاه ابراهیم شکست خورد و سلیمان‌بن هِشام با یزیدبن خالدبن عبدالله القَسْریّ به دمشق گریختند. در دمشق فرزندان ولیدبن یزید را کشتند و یزیدبن خالد یوسف‌بن عمر را از زندان بیرون آورد و گردنش را زد و سلیمان‌بن هِشام اموال بیت‌المال را برداشت و به یاران خود قسمت کرد و از دمشق بیرون رفت. مروان وارد دمشق شد و مردم با او بیعت کردند و او ابراهیم‌بن ولید و سلیمان‌بن هِشام را امان داد.

ظهور عبدالله‌بن معاویة‌بن عبدالله‌بن جعفر و پایان کار او

هنگامی که عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز والی کوفه بود عبدالله‌بن معاویه که از اولاد جعفربن ابیطالب بود نزد او رفت و عبدالله‌بن عمر او را گرامی داشت. عبدالله‌بن عمر با قبایل رفتاری عاقلانه نداشت و به همین سبب شیعه او را ضعیف شمردند و از او روی گرداندند و عدّه‌ای از بزرگان اهل کوفه دور عبدالله‌بن معاویه را گرفتند و با او بیعت کردند. میان عبدالله‌بن معاویه و عبدالله بن عمر جنگی درگرفت که در آن یاران عبدالله‌بن معاویه شکست خوردند و عبدالله از کوفه بیرون رفت و بر بلاد حلوان و همدان و ری و اصفهان مسلّط شد. عبدالله‌بن معاویه در فارس بود تا آنکه یزیدبن هُبَیْره والی کوفه مَعْن‌بن زائده شیبانی را به جنگ او فرستاد. در سپاه عبدالله‌بن معاویه عدّه‌ای از خوارج و شورشیان بودند که از جملهٔ آنها عبدالله‌بن علیّ‌بن عبدالله‌بن عباس بود. مَعْن‌بن زائده عبدالله را شکست داد و عدّهٔ زیادی از سپاه او اسیر شدند. عبدالله‌بن معاویه به هرات گریخت و ابونصر مالک‌بن هَیْثم خزاعی والی هرات او را به امر ابومسلم گرفت و ابو مسلم به قتل او فرمان داد. قبر او در هرات است.

خروج سلیمان‌بن هِشام‌بن عبدالملک بر مروان

در سال ۱۲۷ سلیمان‌بن هِشام سر از اطاعت مروان‌بن محمّد بیرون برد و با هفتاد هزار تن در «خُساف» از اراضی قِنَّسْرین فرود آمد. مروان به مقابلهٔ او شتافت. در این جنگ

سلیمان شکست خورد و به حمص گریخت و چون در آنجا نیز نتوانست بماند به تدمر رفت. بعضی گویند به عراق نزد عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز رفت و با او نزد ضحّاک‌بن قَیس شیبانی خارجی رفتند.

خروج ضَحّاک‌بن قَیْس شَیْبانی

پس از کشته شدن ولیدبن یزید و ظهور اختلاف میان بزرگان بنی‌امیّه در شام یکی از خوارج به نام سعیدبن بَهْدَل شَیْبانی موقع را غنیمت شمرد و در جزیره (در عراق شمالی) خروج کرد؛ یکی از پیروان او ضَحّاک‌بن قیس شَیْبانی بود. از سوی دیگر یکی دیگر از خوارج به نام بِسْطام بَیْهَسی در کَفْرتوثا در میان قبایل ربیعه خروج کرد که با سعیدبن بَهْدَل و پیروان او مخالف بود. سعیدبن بَهْدَل یکی از سران خود را به نام خیبَری بر سر بِسْطام فرستاد و بسطام کشته شد. پس از آن سعید بن بَهْدَل رو به عراق نهاد. در عراق نیز جنگ و اختلاف بود و عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز در حیره با قبایل یمانی، و نَضْربن سعید حَرَشی در کوفه با قبایل مُضَری و نِزاری بودند و میان آن دو جنگ و ستیز بود. سعیدبن بَهْدَل در راه مرد و خوارج با ضحّاک‌بن قیس بیعت کردند و او در شهر زور اقامت کرد و خوارج صُفْرِیّه از هر سو رو به او نهادند تا آنجا که چهار هزار تن بر او جمع شدند. ضحّاک در سال ۱۲۷ روی به کوفه نهاد. چون‌عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز و نَضْربن سعید حَرَشی از آمدن ضَحّاک آگاه شدند جنگ را در میان خود یکسو نهادند و برای مقابلهٔ با ضحّاک هم‌پیمان شدند. ضحاک و یاران او در جنگ غالب شدند و عبدالله‌بن عمر از کوفه بیرون شد و به واسط رفت و نَضْربن سعید نیز ازکوفه و حیره بیرون رفت و این دو شهر به دست ضحّاک افتاد و عبدالله‌بن عمر و نَضْربن سعید جنگ خود را با یکدیگر از سر گرفتند. سرانجام منصوربن جُمْهور و عبدالله‌بن عمر به سوی خوارج رفتند و با ضحّاک بیعت کردند. می‌گویند عبدالله‌بن عمر با ضحّاک به این شرط صلح کرد که کَسْکَر و مَیْسان و دست مَیْسان و اطراف دِجْله و اهواز و فارس در دست ابن عمر باشد و کوفه و اطراف آن در دست ضحّاک باشد. نَضْربن سعید نیز چون از غلبهٔ بر خوارج مأیوس شد روی به شام نهاد تا به مروان بپیوندد. عامل ضحّاک در کوفه شخصی بود به نام مِلْحان شَیْبانی که خواست راه را بر نَضْر بگیرد ولی کشته شد. ابن هُبَیْره طرفداران ضحّاک را دنبال کرد و آنها را شکست داد و وارد کوفه گردید و طرفداران ضحّاک را از آنجا بیرون کرد. ضحّاک روی

به موصل نهاد و آنجا را به تصرف درآورد و پس از آن به نصیبین رفت و آنجا را محاصره کرد تا آنکه مروان‌بن محمد خود به مقابلهٔ ضحّاک شتافت و در جنگی که در کَفْر توثا درگرفت ضحّاک شکست خورد و در میدان کارزار کشته شد (در سال ۱۲۸ هجری).

ظهور ابوحمزهٔ خارجی

ابوحمزهٔ خارجی نامش مختاربن عَوْف اَزْدی سُلَمی از بصره بود و از خوارج اِباضی بود و هر سال به مکّه می‌آمد و مردم را به مخالفت با مروان‌بن محمّد می‌خواند. در سال ۱۲۸ در مکّه با عبداللهبن یحیی معروف به طالب الحقّ ملاقات کرد و با او به خلافت بیعت کرد. در سال ۱۲۹ با بَلْج‌بن عُقْبة الأزْدی از سوی عبداللهبن یحیی طالب الحق به مکه درآمدند و امیر مکّه عبدالواحدبن سلیمان‌بن عبدالملک از مکه بیرون رفت. در ۱۳ صفر سال ۱۳۰ ابوحمزه به مدینه رفت و عبدالواحد از مدینه رو به شام نهاد. مردم مدینه ابتدا خواسته بودند از آمدن او به مدینه مانع شوند ولی در جنگی که در قُدَیْد درگرفته بود بسیاری از مردم مدینه به قتل رسیده بودند. ابوحمزه در مدینه بر بالای منبر رفت و آنها را تهدید کرد. او مدت سه ماه در مدینه ماند و در این مدت با آنها رفتار خوبی داشت. پس از آن مردم مدینه را وداع کرد و روی به جنگ مروان‌بن محمّد نهاد. مروان عبدالملک‌بن محمّدبن عَطِیّة السَّعْدی را با چهار هزار تن به مقابلهٔ او فرستاد. در جنگی که در وادی القُری میان طرفین روی داد سپاه ابوحمزه شکست خوردند و خود او با بسیاری از خوارج به قتل رسید. عبدالملک به مدینه و از آنجا به صنعاء رفت و عبداللهبن یحیی معروف به طالب‌الحق را کشت و سر او را به شام نزد مروان فرستاد.

خروج شَیْبان حَروری و کشته شدن او

پس از کشته شدن ضحّاک خارجی خوارج با خَیْبَری بیعت کردند و سلیمان‌بن هِشام‌بن عبدالملک نیز به او ملحق شد. در جنگی که میان مروان‌بن محمّد و خَیْبَری روی داد ابتدا مروان فرار کرد ولی چون میمنه و میسرهٔ او شکست نخورده بودند به خیبری حمله کردند و او را کشتند. پس از کشته شدن خیبری خوارج با ابودُلَف شیبان‌بن عبدالعزیز یَشْکُری بیعت کردند و شیبان به موصل رفت و مردم موصل در معیّت او با مروان به جنگ پرداختند و این جنگ در حدود شش یا نه ماه طول کشید.

خوارج درکوفه جانشینی داشتند به نام مُثَنّی‌بن عمران عائذی. مروان یزیدبن عمربن هُبَیْره را مأمور کرد که به کوفه برود و با خوارج بجنگد. در زد و خوردهائی که میان ابن‌هُبَیْره و خوارج در گرفت خوارج شکست خوردند و ابن‌هُبَیْره بر عراق مسلط شد و عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز را در واسط گرفت و به زندان انداخت. منصوربن جمهور که با خوارج بود به داخل ایران گریخت و بر بلاد جبل مسلط شد. مروان به ابن‌هُبَیْره نوشت که عامربن ضُبارَة المُرّی را به جنگ او بفرستد. شیبان خارجی جَوْن‌بن کِلاب را به جنگ عامر فرستاد و عامر پس از مدتی سرانجام بر جَوْن غلبه کرد و او را کشت و روی به شیبان نهاد. شیبان نتوانست در موصل بماند و به فارس رفت و از آنجا به جیرفت روی نهاد. عامربن ضُبارَة در جیرفت به شیبان رسید و او را شکست داد و شیبان به سیستان فرار کرد و در آنجا هلاک شد. وفات‌اورادرسال ۱۳۰ هجری گفته‌اند. بعضی گفته‌اند که شیبان به جزیرهٔ ابن‌کاوان رفت و از آنجا به عُمان رفت و در آنجا به دست جُلُنْدَی‌بن مسعود اَزْدی در سال ۱۳۴ کشته شد. سلیمان‌بن هُشام‌بن عبدالملک که با او بود با کسان خود باکشتی به سند رفت. پس از آنکه ابوالعبّاس سَفّاح به خلافت رسید سلیمان پیش او رفت. سفّاح ابتدا او را پذیرفت ولی بعد به تحریک سدیف مولی سفاح او را کشت.

ظهور داعیان و مبلّغان بنی‌عبّاس در خراسان

چنانکه در پیش هم اشاره شد آغاز دعوت عباسیّان برای خود و برای طرد بنی‌امیّه از خلافت از سال صدم هجری آغاز شد. در آن سال محمّدبن علّی‌بن عبدالله‌بن عبّاس یک داعی یا مُبَلِّغ به عراق فرستاد که نام او مَیْسَره بود و محمدبن خُنَیْس و ابوعِکْرِمَة السَّرّاج معروف به ابو محمد الصّادق و حَیّان عطار را به خراسان فرستاد. این اشخاص در خراسان به دعوت به بنی‌عبّاس پرداختند. در آن وقت حاکم خراسان از سوی عمربن عبدالعزیزبن مروان جَرّاح‌بن عبدالله حَکَمی بود. داعیان بنی‌عبّاس با نامه‌هائی از کسانی که قبول دعوت کرده بودند بازگشتند و آن نامه‌ها را در عراق به میسره دادند و میسره نیز آنها را برای محمّدبن داود که در ارض الشُّراة در حُمَیْمَه ساکن بود فرستاد.

ابومحمّد صادق برای دعوت به بنی عبّاس و خلافت محمّدبن علّی‌بن عبدالله دوازده تن نقیب برگزید که اسامی ایشان چنین است: سلیمان‌بن کثیر خُزاعی و لاهِزبن قُرَیْظ التّمیمی و قَحْطَبَةبن شبیب الطّائی و موسی‌بن کعب تَمیمی و ابوداود خالدبن ابراهیم

شیبانی و قاسم‌بن مُجاشِع تَمیمی و ابوالنَّجْم عمران‌بن اسماعیل مولی آل ابی مُعَیْط و مالک‌بن هَیْثِم خُزاعی و طلحة‌بن زُرَیْق خُزاعی و عمروبن اَعْیَن مولی خُزاعه و ابوعلی شِبل‌بن طهمان مَرْوی مولی بنی حنیفه و عیسی‌بن اَعْیَن مولی خُزاعه. پس برای هفتاد تن از مردم خراسان نامه‌ای نوشت و در آن راهنمائی‌های لازم را به ایشان کرد.

در سال ۱۰۲ میسره از عراق داعیانی به خراسان فرستاد اما امر ایشان فاش شد و سعیدبن خُذَیْنه والی خراسان آنها را طلب کرد. ولی آنها منکر دعوت شدند و خود را بازرگان قلمداد کردند و سعید از ایشان معرّفی خواست. عدّه‌ای از مردم ربیعه و یمن گفتند که ایشان را می‌شناسند و سعید دست از ایشان برداشت.

در سال ۱۰۵ بُکیْربن‌ماهان‌که‌درسِند بود به‌کوفه آمد و با او چهار خشت سیمین و یک خشت زرین بود. در کوفه با داعیان بنی‌عبّاس ملاقات کرد و آنان او را به محمدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس خواندند و او هم پذیرفت و آن خشتهای سیمین و زرین را در راه دعوت خرج کرد و چون میسره که مأمور دعوت در عراق بود مرد محمّدبن علی او را به جای میسره تعیین کرد.

در سال ۱۰۷ بُکَیْربن ماهان عدّه‌ای از داعیان بنی‌عبّاس را به خراسان فرستاد ولی اسدبن عبدالله القَسْری از حال ایشان آگاه شد و همه را به جز یک تن گرفت و کشت و بر دار کرد. آن یک تن که عَمّاربن یزید نام داشت نجات یافت و به‌کوفه بازگشت و بُکَیْر را از حال بقیه خبر داد.

در سال ۱۱۷ اسدبن عبدالله قَسْری گروهی از داعیان بنی‌عبّاس را در خراسان گرفت و عدّه‌ای از ایشان راکشت. در سال ۱۱۸ بُکَیْربن ماهان عَمّاربن یزید را به عنوان والی شیعهٔ بنی‌عبّاس به خراسان فرستاد و او به شهر مرو رفت و نامش را به خَدّاش بدل کرد و مردم را به محمّدبن علیّ‌بن عبدالله‌بن عبّاس فرا خواند. امّا بعد از دعوت به بنی عبّاس برگشت و به دین خُرَّمیان پیوست و به مردم گفت که محمّدبن علی به او چنین دستوری داده است. چون خبر او به اسدبن عبدالله رسید دستور داد تا او را گرفتند و دستش را بریدند و چشمش را میل کشیدند و به دارش آویختند. چون خبر خَدّاش و توجّه شیعهٔ بنی‌عبّاس در خراسان به محمدبن علی رسید برآشفت و از مکاتبه با ایشان دست برداشت. چون پیروان بنی‌عبّاس دیدند که محمّدبن علی نامه‌ای به ایشان نمی‌نویسد سلیمان‌بن کثیر را پیش او فرستادند. چون سلیمان پیش محمدبن علی رفت محمد ایشان را به جهت پیروی

از خَدّاش ملامت کرد و نامه‌ای سر به مهر با کثیر به خراسان فرستاد. چون نامه را باز کردند در آن فقط بسم‌الله الرّحمن الرّحیم نوشته شده بود. پس مردم خراسان دریافتند که کارهای خَدّاش به دستور او نبوده است پس از آن محمّدبن علی بُکَیْربن ماهان را به خراسان فرستاد و سرانجام شیعیان‌بنی‌عبّاس درخراسان ازکارهای‌گذشتهٔ‌خود و از اطاعت از خَدّاش توبه کردند.

ابتدای کار ابومسلم خراسانی

دربارهٔ اصل و منشأ ابومسلم خراسانی اختلاف است، بعضی او را از اصل آزاد دانسته‌اند و بعضی گفته‌اند او در اصل بنده بوده‌است. کسانی که می‌گویند او در اصل آزاد بوده است می‌گویند نام او ابراهیم‌بن عثمان و از نسل بزرگمهر بختگان بوده است. تولّد او در اصفهان بوده و در کوفه بزرگ شده است و پس از آنکه به خدمت ابراهیم‌بن محمّدبن علیّ‌بن عبدالله‌بن عبّاس معروف به امام رسید به دلالت او نامش را تغییر داد خود را عبدالرّحمن‌بن مسلم خواند و کنیه‌اش را نیز ابومسلم اعلام کرد. در سال ۱۲۴ سلیمان‌بن کثیر و مالک‌بن الهَیْثِم و لاهِزبن قُرَیْظ و قَحْطَبَة‌بن شبیب از خراسان به زیارت مکّه به راه افتادند و در کوفه با عاصم‌بن یونس عِجْلی و عیسی‌بن مَعْقِل و ادریس‌بن معقل عِجْلی در زندان ملاقات کردند. در زندان ابومسلم این دو برادر را خدمت می‌کرد و چون سخن ایشان را شنید به گریه افتاد. آنها او را به پیروی از بنی‌عبّاس دعوت کردند و او پذیرفت.

بعضی گفته‌اند او در اصفهان یا یکی دیگر از شهرهای مرکزی ایران بود و از یکی از دهات بنی‌مَعْقِل بود و نامش ابراهیم و لقبش «حیکان»؟ بود و ابراهیم امام نام او را به عبدالرّحمن بدل کرد و به او کنیهٔ ابومسلم داد. او در آغاز در خدمت ابوموسی السَّرّاج بود و زین و لگام اسب می‌ساخت و در ساخت اسباب چرمین و زین آشنائی داشت و این گونه ابزار را به اصفهان و شمال عراق و موصل و نصیبین و آمِد می‌برد و می‌فروخت. هنگامی که عاصم‌بن یونس عِجْلی و ادریس و عیسی پسران مَعْقِل عِجْلی در زندان کوفه بودند ابومسلم ایشان را خدمت می‌کرد. پس از آنکه سلیمان‌بن کثیر و لاهِز و قَحْطَبه در زندان با ایشان ملاقات کردند و ابومسلم را دیدند او را با خود بردند و ابوموسی السَّرّاج نامه‌ای به ابراهیم امام نوشت و به او داد. ابومسلم با ابراهیم امام در مکّه ملاقات کرد و ابراهیم او را نزد خود نگاه داشت. داعیان خراسان بار دیگر که نزد ابراهیم رفتند از او

کسی را خواستند که با ایشان به خراسان برود و او ابومسلم را با ایشان فرستاد. پس از آنکه کار ابومسلم در خراسان بالاگرفت مدّعی شد که از اولاد سَلیط‌بن عبدالله‌بن عبّاس است و می‌گویند یکی از دلایلی که بعدها موجب خشم منصور بر او گردید همین ادّعای او بوده است که خود را از اولاد عبدالله‌بن عبّاس خوانده است.

بعضی گفته‌اند که ابومسلم در اصل بنده بوده است و می‌گویند بُکَیْربن ماهان که در آغاز در سِند بود به کوفه رفت و با پیروان بنی‌عبّاس رفت و آمد کرد. او را گرفتند و به زندان انداختند و او در زندان با پسران مَعْقِل عِجْلی آشنا شد و ابومسلم را نزد ایشان دید و او را به چهارصد درهم از ایشان خرید. پس از آنکه بُکَیْر از زندان آزاد شد او را پیش ابراهیم امام فرستاد و ابراهیم نیز او را به ابوموسی السَّرّاج سپرد.

بعضی دیگر گفته‌اند که او غلام یکی از مردم هرات یا پوشنگ بود و با صاحب خود پیش ابراهیم امام رفت و ابراهیم او را پسندید و خرید. پس از آنکه مدتی پیش ابراهیم امام ماند و نامه‌های او را به مردم خراسان می‌رساند ابراهیم او را امیر شیعیان خود در خراسان کرد و به آنها نوشت که از ابومسلم فرمان ببرند. پس از آن به ابوسَلَمَة الخَلّال که درکوفه بود نوشت که ابومسلم را به خراسان بفرستد. این ابوسَلَمَه که حَفْص‌بن سُلَیْمان نام داشت پس از مرگ بُکَیْربن ماهان درکوفه جانشین او شد و ابراهیم امام ادارهٔ امور شیعیان خود را به او واگذار کرد. پیروان بنی‌عبّاس خمس اموال خود را به او می‌فرستادند.

هنگامی که ابراهیم امام ابومسلم را به خراسان می‌فرستاد به او چنین وصیت کرد: ای عبدالرّحمن تو مردی هستی از اهل بیت ما (اِنَّکَ رجلٌ منّا اهلَ البَیْت)، پس وصیّت مرا بیاد دار: توجّهت باید به قبایل یمن (عربستان جنوبی یا قبایل قحطانی) باشد، آنها را گرامی بدار و در بین آنها منزل کن زیرا خداوند این امر را (امر دعوت و خلافت بنی‌عبّاس را) فقط به وسیلهٔ آنها به پایان خواهد رسانید، به قبایل ربیعه با بدگمانی بنگر و قبایل مُضَر (عربستان شمالی) را دشمن خود بدان و هرکس از ایشان را که درباره‌اش شک داشتی به قتل برسان و اگرتوانستی که نگذاری در خراسان کسی به عربی سخن بگوید بکن و هر کودکی را که قدش به پنج وجب رسیده باشد و مشکوک و متهم باشد به قتل برسان و با این پیرمرد (یعنی سلیمان‌بن کثیر) مخالفت مکن و سر از فرمان او مبر، اگر امری بر تو مشکل باشد او بجای من مشکل تراکفایت خواهد کرد.

خروج ابومسلم در خراسان

چون عَصَبیّت در میان قبایل در خراسان بالا گرفت و جنگ میان افراد مختلف و نَصْربن سَیّار والی خراسان افروخته شد ابراهیم امام در سال ۱۲۹ به ابومسلم نامه‌ای نوشت و از او درخواست که پیش او برود و اخبار خراسان را به او اطلاع دهد. ابومسلم در نیمه جُمادیالآخِرَه با هفتاد تن از نَقیبان روی به سوی ابراهیم نهاد. در شهر دَنْدانقان عامل آنجا که کامل یا ابوکامل نام داشت از مقصد او پرسید و او گفت کـه بـه حجّ می‌رود. ابومسلم عامل مذکور رابه‌پیروی ازبنی‌عبّاس دعوت‌کردواونیزپذیرفت. پس‌ازآن‌به ابیورد و از ابیورد به نَسا رفت و پس از حوادثی که در راه به آن دچار شد در قومس نامه‌ای از ابراهیم امام به او و به سلیمان‌بن کثیر رسید. در نامه‌ای که به ابومسلم نوشته بود آمده بود که من عَلَم نصر را بر تو فرستادم و تو از آنجا که نامه‌ام به تو برسد بازگرد و اموالی راکه با خود آورده‌ای با قَحْطَبه بفرست تا در موسم حج با من ملاقات کند. ابومسلم به خراسان بازگشت و قحطبه را نزد ابراهیم امام فرستاد. در یکی از دهات نَسا از او پرسیدند که چرا آمده است و او در پاسخ گفت می‌خواست به حج برود ولی در راه ترسیده و بازگشته است. ابومسلم سرانجام از آنجا به مرو رفت و این در اوّل رمضان سال ۱۲۹ بود و در آنجا نامهٔ ابراهیم امام را به سلیمان بن کَثیر داد و در آن نامه آمده بود که دیگر منتظر مباش و دعوت را ظاهر کن. در این زمان شَیْبان و کرمانی بانصربن سَیّار سرگرم جنگ بودند و ابومسلم به دهی به نام سفیدَنْج رفت و داعیان را به هر سو فرستاد. در شب پنجشنبه ۲۵ رمضان ۱۲۹ لِوائی راکه ابراهیم امام فرستاده و آن را «ظِلّ» نـام نهـاده بود بر نیزه‌ای که چهارده ذراع طول داشت بست و علمی راکه نیز ابراهیم فرستاده و آن را «سحـاب» نـام نهاده بود بر نیزه‌ای که طول آن سیزده ذراع بود بست و همه لباس سیاه که شعار عباسیان بود پوشیدند و در آن شب آتش افروختند که علامت خروج بود. نام ظِلّ راکه بر لِواء نهاده بودند چنین تأویل کردند که همچنانکه زمین از سایه خالی نباشد از خلافت بنی‌العباس نیز خالی نخواهد ماند و نام «سحاب» راکه بر علم نهاده بودند چنین توجیه کردند که دعوت آنها مانند ابر روی زمین را فرا خواهد گرفت.

پس از آن داعیان و شیعیان بنی‌عبّاس از هر سو به او روی آوردند و او در روز عید فطر در سفیدَنْج به سلیمان بن کثیر گفت که نماز عید را بخواند و او نماز عید را به سنت عبّاسیان خواند و نماز را بر خطبه مقدم داشت و در رکعت اول شش تکبیر پی در پی گفت و

پس از قِراءَت تکبیر هفتمین راگفت و به رکوع رفت و در رکعت دوم پنج تکبیر پی در پی گفت و پس از قراءت تکبیر ششم راگفت و به رکوع رفت در صورتیکه رسم بنی‌امیّه بر این بود که در رکعت نخستین نماز عید چهار تکبیر و در رکعت دوم سه تکبیر می‌خواندند. پس از آن نامه‌ای به نصربن سَیّار نوشت و در آن ابتدا به نام خودکرد و آیاتی از قرآن در آن نوشت که مضمون آن تهدید بود.

پس ازآن ابومسلم درماخُوان‌لشکرگاه‌ساخت وبه‌مُحْرِزبن‌ابراهیم‌گفت‌تابراطراف شهر جَیْرَنْج خندق بزنند و راه آذوقه را از مرو روذ و بلخ و تخارستان بر نصربن سیّار ببندند.

کشته شدن جُدَیْع بن علی کرمانی

پس از آنکه جُدَیْع بن علی کرمانی حارث بن سُرَیْج راکشت مرو او را مسلّم شد و قدرتش بالاگرفت و نصربن سَیّار به ابرشهر رفت. کرمانی در نبردهائی که با سپاهیان نصر کرد پیروزگردید. ابومسلم جنگ میان آن دو را به نفع خود دید و هر یک را بر ضدّ دیگری تحریک کرد. نصر و کرمانی هر دو به دور خود خندق کنده بودند و ابومسلم روز به روز نیرو می‌گرفت تا آنجاکه مردم ابیورد و مرو روذ و دهات مرو همه به عبّاسیان گرویدند و شعار سیاه برگزیدند. ابومسلم چنان نیرومند شد که میان خندق نصربن سیّار و خندق کرمانی فرود آمد و همه از او بیمناک شدند و نصربن سیّار نامه‌ای به مروان بن محمّد نوشت و در آن هشدار به او داد و اشعاری راکه معروف است در معنی اخطار و هشدار به او نوشت؛ ترجمهٔ آن اشعار چنین است: «من در میان خاکسترها درخشندگی آتش را می‌بینم و می‌ترسم که این آتش شعله‌اش بالا گیرد زیرا آتش از سایش دو چوب روشن شود و جنگ نیز از سخن آغاز شود. من در شگفتم و از شگفتی با خود می‌گویم که آیا بنی‌امیّه خوابند یا بیدار». مروان در پاسخ نوشت: «آنکه حاضر است چیزهائی می‌بیند که غایب آن را نمی‌بیند. مادّهٔ این دمل را خود آنجا ببَر». نصر چون این نامه راخواند گفت رئیس شما اعلام کرده است که از او انتظار کمک نداشته باشید. نصر نامه‌ای نیز به یزیدبن عمر ابن هُبَیْره نوشت و در آن از او یاری خواست. یزید در پاسخ نوشت که پیروزی با انبوهی سپاه است و من کسی را ندارم که به یاری تو بفرستم.

ابومسلم موفق شد که جُدَیْع کرمانی را با خود همراه سازد ولی نصر او را بیم داد و گفت که او هم بر خود و هم بر کرمانی از ابومسلم بیمناک است و از او خواست که با هم

آشتی کنند و نامه‌ای در این باب بنویسند. کرمانی با صد سوار بیرون آمد و به نصر نوشت که او نیز بیاید تا پیمان نامه‌ای بنویسند. نصربن سیّار چون دید کرمانی صد سوار بیشتر ندارد فرصت را مغتنم شمرد و پسر حارث بن سُرَیْج را که خونی کرمانی بود با سیصد سوار برای گرفتن کرمانی فرستاد. در جنگی که درگرفت کرمانی کشته شد و نصر او را بر دار کرد. علی پسر کرمانی چون چنین دید با سپاه زیادی به یاری ابومسلم رفت و با نصربن سیّار جنگید و او را از مرو بیرون کرد. ابومسلم وارد مرو شد و علی بن جُدَیْع نزد او رفت و به او به امیری سلام کرد.

نصر نامه‌ای به مروان نوشت و او را از بالاگرفتن قدرت و شوکت ابومسلم خبر داد و گفت که او مردم خراسان را به خلافت ابراهیم بن محمّدبن علی بن عبّاس می‌خواند. چون مروان نامه را خواند در این باره تحقیق کرد. رسولی را که ابراهیم با نامه‌ای به ابومسلم نوشته بود گرفتند و نزد او بردند. در این نامه ابراهیم نوشته بود که چرا ابومسلم از فرصت خصومت میان کرمانی و نصربن سیّار استفاده نمی‌کند (و این پیش از کشته شدن کرمانی بود) و در آن نوشته بود که تمام مردم عرب را در خراسان بکشد. چون مروان نامه را خواند دستور داد تا در حُمَیْمه ابراهیم بن محمّد را بگیرند و به بند کنند و پیش او بفرستند. ابراهیم را گرفتند و پیش مروان بردند و مروان او را به زندان انداخت.

فرار نصربن سیّار

پس از آنکه ابومسلم وارد مرو گردید به ابومنصور طلحةبن زُرَیْق امر کرد تا از سپاه برای بنی‌عبّاس بیعت گیرد و مضمون بیعت این بود: با شما بر وفق کتاب خدا و سنّت رسول بیعت می‌کنم که تا از کسی که از اهل بیت رسول مورد رضایت باشد اطاعت کنیم. اگر نقض کردید باید عهد کنید که زنان شما از شما مطلّقه شوند و بندگان شما آزاد شوند و پیاده به حجّ بیت‌الله‌الحرام بروید. و نیز باید عهد کنید که جیره و مستمری نخواهید مگر آنکه والیان شما ابتدا به اعطای آن کنند. پس از آن ابومسلم کس به نصربن سیّار فرستاد و او را به کتاب خدا و سنّت رسول و بیعت به کسی که از اهل بیت محلّ رضایت عموم باشد دعوت کرد.

چون نصر دید که قبایل یمانی و ربیعه و ایرانیان به سوی ابومسلم رفتند و او نمی‌تواند با آنان بجنگد در ظاهر قبول کرد و کس به ابومسلم فرستاد که پیش او خواهد رفت و بیعت

خواهد کرد، اما با اشارهٔ لاهِزبن قُرَیْظ فرستادهٔ ابومسلم فرار کرد. چون ابومسلم از فرار نصر آگاه شد به لشکرگاه نصر رفت و سران سپاه او راگرفت و همهٔ آنها را به قتل رسانید و چون شنید که لاهِزبن قُرَیْظ سبب فرار نصر شده است او را نیز کشت. نصر به سرخس فرار کرد و از آنجا به نیشابور رفت. پس از آن ابومسلم با یکی از سرداران خود به نام ابوداود قرار گذاشت که هر دو در یک روز پسران جُدَیْع کرمانی را بکشند و از سوی ایشان آسوده خاطر شوند. ابوداود در نزدیکی بلخ عثمان‌بن جُدَیْع را به قتل رسانید و در همان روز ابومسلم علی‌بن جُدَیْع راکشت و خواصّ و اطرافیان او را نیز به قتل رسانید.

آمدن قحطبة‌بن شبیب به خراسان و جنگهای او

در این میان ابراهیم امام قَحْطَبة‌بن شبیب را پیش ابومسلم فرستاد و ابومسلم او را فرمانده مقدّمهٔ سپاهیان خود کرد. ابومسلم عمّالی از سوی خود به سمرقند و تخارستان و طبس فرستاد و قحطبه را برای فتح طوس اعزام کرد. قحطبه در طوس با عمّال مروان جنگید و آن شهر را به دست آورد. قحطبه در سوذقان با تمیم پسر نصر برخورد کرد و در جنگ شدیدی سپاه او را تار و مار کرد و تمیم به قتل رسید. پس از آن روی به نیشابور نهاد و نصربن سیّار از نیشابور بیرون رفت و در گرگان به نُباتَة‌بن حَنْظَله عامل یزیدبن هُبَیْره پیوست. قحطبه به مقابلهٔ ایشان شتافت و در اول ذی‌الحجّه سال ۱۳۰ سپاه نصر و نُباته را شکست سختی داد و نُباته در معرکه کشته شد.

مرگ نصربن سیّار

نصربن سیّار پس از شکست گرگان به خوار واقع در نزدیکی ری رفت و از آنجا رهسپار ری شد. ابن هُبَیْره والی کوفه ابن غطیف نامی را به یاری او فرستاده بود ولی ابن‌غطیف نصر را یاری نکرد و از ری به همدان و از آنجا به اصفهان رفت. نصر در ری بیمار شد و در ساوه درگذشت و این در دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۱ بود.

حرکت قَحْطَبه به سوی عراق

پس از مرگ نصربن سیّار قحطبه به ری رفت و به اسپهبد طبرستان و مَسْمَغان صاحب دماوند نامه نوشت و آنها را به قبول اطاعت خود خواند. اسپهبد دعوت ابومسلم را

پذیرفت اما مَسْمَغان نپذیرفت و ابومسلم.سپاهی برای گرفتن او فرستاد ولی این سپاه که به فرماندهی موسی‌بن کعب نامی بودکاری نتوانست انجام دهد و به ری بازگشت. قحطبه پس‌ازتصرّف ری‌پسرش‌حسن‌بن قحطبه را به همدان فرستاد و او پس ازگرفتن همدان روی به نهاوند نهاد.

چون خبر کشته شدن نُباتَة‌بن حَنْظَله در جرجان به ابن هُبَیْره والی کوفه رسید پسرش داودبن یزید را با عامربن ضُبارَه که در کرمان بودند با پنجاه هزار نفر به مقابلهٔ قَحْطَبه فرستاد. در ماه رجب سال ۱۳۱ در نواحی اصفهان جنگ سختی میان قحطبه و سپاهیان ابن‌هُبَیْره درگرفت که در آن ابن‌ضُبارَه فرار کرد وداودبن‌یزیدبن‌هُبَیْره به قتل رسید. قحطبه مدت بیست روز در اصفهان ماند و بعد به یاری پسرش حسن در نهاوند شتافت و مدت سه ماه یعنی شعبان و رمضان و شوال نهاوند را در حصار گرفت. در نهاوند مردم شام با مردمی که از خراسان آمده بودند با سپاه قحطبه می‌جنگیدند. شامیان از قحطبه امان خواستند و بیرون شدند. خراسانیان از سبب خروج ایشان پرسیدند و شامیان به دروغ گفتند که ما هم برای شما و هم برای خودمان امان خواسته‌ایم. اما چون خراسانیان بیرون آمدند قحطبه به گرفتاری و قتل ایشان فرمان داد ولی چون به شامیان امان داده بودکسی از ایشان را نکشت. پس از آن قحطبه چهار هزار تن را برای فتح شهر زور فرستاد و آنها به فرماندهی ابوعَوْن عبدالملک‌بن یزید خراسانی در بیستم ذی‌الحجه عثمان‌بن سفیان فرستادهٔ مروان راکشتند و شهر زور را به تصرف درآوردند.

چون اخبار شکست به یزیدبن عمربن هُبیره رسید با عدّهٔ زیادی به مقابلهٔ قحطبه شتافت و در جلولا فرود آمد و خندقی راکه ایرانیان در زمان فتح مسلمین کشیده بودند دوباره کند. قحطبه به کرمانشاه رفت و از آنجا رهسپار حُلوان و خانقین گردید و از دجله گذشت و در نزدیکی انبار فرود آمد. پس از آن قَحْطَبه باکشتیها از فرات نیز عبور کرد و به ساحل غربی آن رفت و روی به کوفه نهاد و این در هشتم محرم سال ۱۳۲ بود. ابن‌هبیره نیز از دجله گذشت و قصد کوفه کرد و حَوْثَرَه باهلی را در مقدّمهٔ لشکر فرستاد. هر دو سپاه در دو طرف فرات به راه افتادند. قحطبه از فرات عبور کرد و با حَوْثَرَه و سپاه شام درگیر شد و سرانجام سپاه شام رو به فرار نهادند. اما در این میان از قحطبه خبری نشد و او را سرانجام درکنار نهری با حرب‌بن سالم کشته یافتند. گویا هر یک از ایشان آن دیگری را کشته بود و بعضی می‌گویند معن‌بن زائدهٔ شیبانی او راکشته بود و بعضی می‌گویند در آب

غرق شده بود. چون حَوْثَره و ابن‌نُباته فرار کردند خود را به یزیدبن هُبَیْره رساندند و یزید نیز لشکرگاه و مال و سلاح را گذاشت و به واسط گریخت.

تصرّف کوفه به دست عبّاسیان

چون اخبار شکست مروانیان به کوفه رسید محمّدبن خالدبن عبدالله القَسْری در کوفه شب عاشورای سال ۱۳۲ هجری خروج‌کرد و شعار عباسیان راکه سیاه بود ظاهر ساخت و وارد قصر کوفه گردید. در این هنگام هنوز خبر کشته شدن قحطبه به کوفه نرسیده بود و حَوْثَره باهلی روی به محمدبن خالد نهاد. یاران محمد از شنیدن حرکت حوثره او را ترک کردند و با او جز آن عده از اهل شام و یمانی‌ها که از سپاه مروان گریخته بودند نماند. اما در این میان کمکهائی به او رسید و حوثره از حرکت به سوی کوفه منصرف شد و به واسط رفت. محمّدبن خالدبرکوفه مسلط شدونامه‌ای به‌قحطبه‌نوشت‌ونمی دانست‌که‌قحطبه‌هلاک شده است. نامهٔ محمّدبن‌خالدبه‌حسن‌بن‌قحطبه رسیدواوروی‌به‌کوفه نهاد و چون به کوفه رسید ابوسَلَمه حَفْص‌بن سُلَیْمان مولی السُّبَیْع راکه به ابوسَلَمهٔ خَلاّل معروف است بیرون آورد و همه با او که نمایندهٔ ابراهیم امام بود بیعت کردند و او به وزیر آل محمد معروف بود. ابوسلمه محمّدبن خالدبن عبدالله القَسری را بر کوفه امیر کرد و حسن‌بن قحطبه را به جنگ ابن‌هُبَیْره فرستاد و سفیان‌بن معاویةبن یزیدبن مُهَلَّب را عامل بصره کرد. سفیان‌بن معاویه روی به بصره نهاد ولی سلم‌بن قُتَیْبَة الباهِلی که از سوی ابن‌هُبَیْره عامل آنجا بود او را راه نداد و قبایل مُضَر و قَیْس و طرفداران بنی‌امیّه را به دور خود جمع کرد. سفیان نیز یمانیان و قبایل ربیعه را به دور خود جمع کرد. معاویه پسر سفیان در جنگ کشته شد و سفیان فرار کرد. سلم‌بن قُتَیْبه که عامل ابن‌هُبَیْره بود همچنان در بصره ماند تا آنکه خبر قتل ابن‌هُبَیْره به او رسید.

خلفای بنی‌عبّاس

خلافت ابوالعبّاس السَّفّاح (از سال ۱۳۲ تا ۱۳۶ هجری)

ابراهیم امام پس از آنکه به زندان انداخته شد از زندگی مأیوس شد و به خانوادهٔ خود و به همهٔ بنی‌عبّاس که در حُمَیْمَه بودند پیغام داد که با برادرش ابوالعبّاس عبدالله‌بن محمّدبن علی بن عبدالله‌بن عبّاس به کوفه بروند واو را وصیّ و جانشین خودساخت و به همهٔ بنی‌عبّاس امر کرد که از او اطاعت کنند. این عدّه در صفر سال ۱۳۲ در بیرون کوفه در حمّام اَعْیَن فرود آمدند و ابوسَلَمةالخَلاّل همه را در خانهٔ ولیدبن سعید از موالی بنی‌هاشم فرود آوردوتا چهل روز قضیهٔ ایشان را از دیگران پنهان داشت. علّت آن بود که می‌گویند او می‌خواست خلافت را به آل‌علی علیه‌السّلام بسپارد. در این میان ابراهیم امام در زندان از دنیا رفت و می‌گویند به دستور مروان‌بن محمّد مسموم شد یا به نحو دیگری کشته شد. اما ابوحُمَیْد محمّدبن ابراهیم حِمْیَری و دیگر طرفداران بنی‌عبّاس در جستجوی خانوادهٔ بنی‌عبّاس برآمدند و سرانجام ایشان را پیداکردند و فوت ابراهیم را به ایشان تسلیت گفتند و همه بر ابوالعباس عبدالله‌بن محمّد به خلافت سلام کردند و ابوسَلمه نیز ناچار از پذیرفتن واقعیّت شد.

روز جمعه دوازدهم ربیع‌الاول سال ۱۳۲ مردم کوفه سلاح پوشیدند و از دو سوی صف زدند و منتظر خروج ابوالعبّاس سَفّاح گردیدند. ابوالعبّاس سوار بر بِرذَوْنی (نوعی اسب کوتاه قد) ابلق شد و افراد خاندان او نیز با او سوار شدند و به کاخ حکومتی یا دارالاماره رفتند. پس از آن به مسجد رفت و با مردم نمازگزارد و مردم با او بیعت کردند و او بر بالای منبر رفت و حمدوشکرخدا را بجا آورد و خاندان هاشمی بنی‌عبّاس را ستود و بنی‌امیه را نکوهش کرد و آنها را ظالم و ستمکار خواند و گفت خاندان بنی‌العبّاس برای گرفتن انتقام از بیدادگران و یاری به مستضعفان آمده است. پس از آن اهل کوفه را ستود و صد درهم بر عطایای ایشان افزود و چون تب داشت نشست و عمش داودبن علیّ‌بن

عبداللهبن عبّاس بر پلّه‌های منبر رفت و باز از خاندان بنی‌عبّاس ستایش کرد و مروان‌بن محمّد را دشمن رحمن و خلیفهٔ شیطان خواند و گفت هیچ خلیفه‌ای پس از رسول‌الله بر این منبر جز امیرالمؤمنین علی و عبداللهبن محمّد (یعنی ابوالعبّاس سَفّاح) نرفته است و نیز گفت که این امر خلافت از خاندان بنی‌عبّاس بیرون نخواهد شد تا آنکه آن را به عیسی‌بن مریم بسپارند. پس از آن سَفّاح از منبر پائین آمد و داودبن علی پیشاپیش او روان شد تا به کاخ حکومتی رفتند و ابوجعفر منصور برادر سَفّاح در مسجد ماند تا از مردم برای او بیعت بگیرد.

پس از آن سَفّاح به لشکرگاه بیرون کوفه در حَمّام اَعْیَن رفت و عمّ خود داودبن علی را در کوفه گذاشت و کسانی را که لازم بود به اطراف و برای کمک به هواخواهان خود بفرستد تعیین کرد و پس از آن به هاشمیّه رفت.

شکست مروان‌بن محمّد در زاب

قحطبه ابوعون عبدالملک‌بن یزید اَزْدی را به شهر زور فرستاده بود و او عثمان‌بن سفیان را کشت و به موصل رفت. مروان‌بن محمّد چون این بشنید با صد و بیست هزار تن به مقابلهٔ او شتافت. ابوالعبّاس سفّاح نیز عدّه‌ای را به کمک ابوعون فرستاد و عبداللهبن علیّ‌بن عبداللهبن عبّاس را به فرماندهی سپاه برگزید.

در کنار نهر زاب جنگ سختی میان عباسیان و بنی‌امیّه درگرفت که نتیجهٔ آن به شکست سپاه مروان منتهی شد. این شکست روز شنبه یازدهم جُمادی‌الآخِرَه سال ۱۳۲ بود و آن در حقیقت پایان حکومت بنی‌امیّه و سرآغاز حکومت بنی‌عبّاس است.

فرار مروان و کشته شدن او

مروان پس از شکست در زاب به موصل رفت ولی اهل موصل او را راه ندادند و او به ناچار به حَرّان رفت و قریب بیست روز و اندی در آنجا اقامت گزید. عبداللهبن علی مروان را دنبال کرد و مروان از حَرّان به حمص رفت و چون مردم آنجا با او مخالفت کردند با آنها جنگید و آنها را شکست داد و از آنجا به دمشق رفت. پس از آن به فلسطین رفت. در این میان عبداللهبن علی او را دنبال می‌کرد تا آنکه روز چهارشنبه پنجم رمضان سال ۱۳۲ دمشق پس از محاصره به دست او افتاد. عبداللهبن علی پانزده روز در دمشق اقامت گزید و

به دنبال مروان به فلسطین رفت. پس از آن نامه‌ای از سَفّاح رسید که در آن صالح‌بن علی را مأمور تعقیب مروان‌بن محمّد کرده بود. مروان از فلسطین به مصر گریخت و در شهر بوصیر در کلیسائی پنهان شد. فرستادگان صالح به او در آن کلیسا حمله بردند و او را کشتند و سرش را به صالح فرستادند. صالح نیز آن سر را به ابوالعبّاس سَفّاح فرستاد. قتل او در بیست و هشتم ذی‌الحَجّهٔ سال ۱۳۲ بود و عمرش شصت و دو سال و به قولی شصت و نه سال وبود و خلافتش پنج سال و ده ماه و شانزده روز طول کشید. مروان را مروان‌حمار و مروان جَعْدی نیز گفته‌اند زیرا او در اعتقاد به خلق قرآن ونفی قَدَر از پیروان جَعْدبن دِرْهَم بود. پسران او عبدالله و عبیدالله به حبشه فرار کردند. عبیدالله در حبشه کشته شد و عبدالله تا زمان خلافت مهدی بزیست تا آنکه نصربن محمّدبن اشعث او را گرفت و نزد مهدی فرستاد.

کشتار بنی‌امیّه

شِبْل‌بن عبدالله که از مَوالی بنی‌هاشم بود روزی پیش عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس رفت و دید که در حدود ۹۰ تن از بنی‌امیّه نزد او برخوان غذا هستند. شبل اشعاری بر عبدالله خواند و در آن از کارهای بنی‌امیّه و اختلاف میان بنی‌امیّه و بنی‌هاشم سخن راند و از شهادت حسین و حمزه و زید و کشته شدن ابراهیم امام یاد کرد. این اشعار عبدالله را برانگیخت و دستور داد تا همهٔ بنی‌امیّه را که بر سر خوان طعام حاضر بودند بکشتند و پس از آن دستور داد تا گور سران بنی‌امیّه را در دمشق بشکافند و اجساد ایشان را در آورند. تنها جسد هِشام‌بن عبدالملک سالم مانده بود که آن را درآوردند و بر آن تازیانه زدند و بر دار کردند و سوختند. پس از آن همهٔ افراد خاندان بنی‌امیّه را که زنده مانده بودند دنبال کردند و کشتند. بعضی می‌گویند اشعار مذکور را سُدَیْف برای ابوالعبّاس سَفّاح خواند و او دستور قتل همه را صادر کرد.

کشته شدن ابوسَلَمة‌الخَلّال

ابوسَلَمه اگر چه از داعیان بنی‌عبّاس و نایب ابراهیم امام درکوفه بود اما در باطن میلش با آل علی بود چنانکه پس از وصول ابوالعباس سَفّاح به‌خاندان بنی‌عبّاس مدتی آنها را تحت نظر نگاه داشت و فوت ابراهیم امام را به آنها اعلام نکرد. این امر در دل ابوالعباس

سَفّاح ماند و پس از آنکه به هاشمیّه رفت روی خوشی به ابوسَلمه نشان نداد و عدم رضایت خود را از او به ابومسلم اعلام کرد. ابومسلم به سفّاح نوشت که اگر او از ابوسلمه خیانتی دیده است درکشتن او درنگ نکند. داودبن علی مصلحت چنان دید که سفّاح او را به دست ابومسلم از میان بردارد زیرا اگر خود به قتل او اقدام نماید ممکن است ابومسلم بی‌وفائی بنی‌عبّاس را به خراسانیان نشان دهد و آنها را بر ضدّ بنی‌عبّاس تحریک کند. سفّاح به ابومسلم نوشت که به قتل ابوسَلمه مبادرت کند و ابومسلم شخصی را به نام مِراربن اَنَس ضَبّی برای کشتن ابوسَلَمه فرستاد. مِرار پیش سَفّاح رفت و او را از قصد خود آگاه کرد. سفّاح اعلام کرد که از ابوسَلَمه راضی شده است و او را پیش خود خواند. شبی ابوسَلَمه در خدمت سفاح تا پس از نیمه شب ماند و تنها به منزلش بازگشت. مِراربن اَنَس راه را بر اوگرفت و با یاران خود او را به قتل رسانید و چنین شایع ساختند که او به دست خوارج کشته شده است. فردای آن روز یحیی‌بن محمّدبن عبدالله‌بن علی بر او نماز خواند و او را در هاشِمِیّه دفن کردند. ابوسَلَمه به وزیر آل محمّد معروف بود.

قتل ابن‌هُبَیْره

یزیدبن هُبَیْره از قحطبه و پسرش حسن شکست خورد و در واسط متحصن گردید. ابوالعبّاس سَفّاح برادرش ابوجعفر منصور را فرستاد تا فرماندهی سپاهی را که مأمور محاصره و جنگ با او بود به عهده بگیرد. این محاصره یازده ماه طول کشید و سرانجام ابن‌هُبیره حاضر به تسلیم شد و ابوجعفر منصور به او امان داد. امّا سَفّاح به مشورت ابومسلم منصور را بر آن واداشت که ابن‌هُبَیْره را بگیرد و به قتل رساند. سرانجام منصور تسلیم شد و برخلاف عهد و امانی که به ابن‌هُبَیْره و یاران او داده بود همه را گرفت و کشت.

وقایع مهم زمان خلافت سَفّاح

سَفّاح برادرش یحیی‌بن محمدبن عبدالله‌بن علی‌بن عبّاس را والی موصل کرد و او در آنجا دوازده نفر را بی‌سببی به قتل رسانید. مردم شهر چون چنین دیدند سلاح برداشتند ولـی یحیی به آنها امان داد و ندا در داد که هر که وارد مسجد جامع گردد در امان خواهد بود. مردم روی به جامع نهادند. یحیی مردان مسلّح را بر در مسجد گذاشت و هر که به

مسجد آمد به دستور او کشته شد و چنانکه می‌گویند یازده هزار تن در آن روز کشته شدند. زنها بر کشته‌شدگان گریه آغاز کردند و یحیی فردای آن روز زنان و کودکان کشته‌شدگان را نیز کشت. می‌گویند در سپاه او چهار هزار زنگی سیاه بود که به زنها تجاوز کردند. روز بعد زنی او را ملاقات کرد که چرا زنگیان را بر زنان مسلّط کرده است و یحیی دستور داد که هر چه زنگی بود بکشتند.

در سال ۱۳۳ میان اخشید پادشاه فرغانه و پادشاه چاچ (تاشکند امروزی) اختلاف افتاد و اخشید از پادشاه چین کمک خواست. پادشاه چین صدهزار تن به کمک اخشید فرستاد و این سپاه پادشاه چاچ را در حصار گرفتند و پادشاه چاچ تسلیم شد. چون خبر به ابومسلم رسید زیادبن صالح را به جنگ ایشان فرستاد. در کنار نهر طراز در ذوالحجّهٔ سال ۱۳۳ جنگی درگرفت که سپاه چین در آن شکست سختی خورد و پنجاه هزار نفر از ایشان کشته شد و بیست هزار نفر اسیر گردید.

باز در سال ۱۳۳ ابوداود خالدبن ابراهیم با اهل کَش جنگید و پادشاه آن را که اخرید نام داشت بکشت و چندان ظروف چینی طلاکاری و ابریشم و کالای چینی از او به دست آورد که تا آن زمان دیده نشده بود. ابوداود همهٔ این کالاها را به ابومسلم که در سمرقند بود فرستاد و عدّه‌ای از دهقانان کَش را به قتل رسانید.

در سال ۱۳۶ ابومسلم از ابوالعبّاس سَفّاح اجازهٔ حجّ خواست و سَفّاح به او نوشت که پانصد تن بیشتر با خود همراه نیاورد. ابومسلم نوشت چون من خونی زیاد دارم می‌ترسم مرا بکشند. سَفّاح نوشت که با هزار تن بیاید زیرا راه مکّه تحمّل سپاه زیادتر را ندارد. در آن سال ابوجعفر منصور نیز به حجّ می‌رفت و به همین جهت ریاست حُجّاج با منصور شد.

در روز سیزدهم یا دوازدهم ذی‌حجه سال ۱۳۶ ابوالعَبّاس سَفّاح در شهر انبار به مرض آبله وفات یافت. مدت خلافت او از هنگام قتل مروان‌بن محمّد چهار سال و از هنگام بیعت با او در کوفه چهار سال و هشت ماه یا چهار سال و نه ماه بود.

خلافت ابوجعفر منصور
(از سال ۱۳۶ تا ۱۵۸ هجری)

ابوالعباس سَفّاح درسال آخرعمرش برادرش ابوجعفرمنصورعبدالله‌بن محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس را به ولایت‌عهدی خود برگزید و مقرر کرد که ولی‌عهد منصور پسر برادرش عیسی‌بن موسی‌بن محمّدبن علی باشد. این عهد را در نامه‌ای نوشت و آن را در پارچه‌ای پیچید و مهر خود و مهر افراد خاندان خود را بر آن نهاد و به عیسی‌بن موسی داد.

هنگام مرگ سَفّاح منصور در راه مکّه بود که نامهٔ عیسی‌بن موسی به او رسید و او را از مرگ ابوالعبّاس سَفّاح و بیعت مردم بر خلافت ابوجعفر منصور آگاهی داد. ابومسلم نیز که در راه مکّه بود به او رسید و بیعت کرد و هر دو به سوی کوفه روی نهادند. بعضی می‌گویند ابومسلم در راه از منصور جلوتر بود و خبر مرگ سَفّاح نخست به او رسید و او منصور را از این معنی آگاه ساخت.

خروج عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله

عبدالله‌بن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس عمّ منصور به جنگ تابستانی روم رفته بود که خبر مرگ سفّاح و خلافت منصور به او رسید و این در موضعی به نام «دُلوک» بود. عبدالله‌بن علی مردم را به نماز در مسجد فرا خواند و در آن خبر مرگ سَفّاح را داده ولی خود را خلیفهٔ او خواند و مردم را به بیعت با خودش دعوت کرد. بزرگانی که با او بودند این دعوت را پذیرفتند و به او بیعت کردند و عبدالله‌بن علی رو به حَرّان نهاد. منصور ابومسلم خراسانی را به جنگ با عمّ خود فرستاد و حُمَیْدبن قَحْطَبه نیز که با عبدالله بود به او پیوست. ابومسلم عبدالله‌بن علی را شکست داد و عبدالله به بصره گریخت و پنهانی به خانهٔ برادرش سلیمان‌بن علی رفت.

کشته شدن ابومسلم خراسانی

منصور از زمان خلافت سَفّاح از ابومسلم دل خوشی نداشت. پس از آنکه ابومسلم عبدالله‌بن علی را شکست داد منصور مأموری فرستاد تا اموال عبدالله‌بن علی را ثبت کند و این معنی بر ابومسلم گران آمد و گفت: مرا بر خونها امین می‌داند اما بر اموال امین

نمی‌داند! این سخن را به منصور رساندند و منصور ترسید که ابومسلم به خراسان رود و به او نوشت که من ترا والی مصر و شام کردم که برای تو از خراسان بهتر است. ابومسلم از این انتصاب برآشفت و عزم خراسان کرد. منصور از انبار به مداین رفت و از آنجا به ابومسلم نوشت که پیش او برود. نامه در زاب به ابومسلم رسید و او نامه‌ای به منصور نوشت و در آن اطاعت و وفاداری خود را گوشزد کرد ولی از رفتن پیش منصور امتناع کرد. ابومسلم در عزم خود به خراسان قاطع بود ولی منصور به اطرافیان خود گفت که نامه‌ها به ابومسلم نویسند و او را از منصور مطمئن و آسوده‌خاطر سازند. خود منصور نیز نامه‌ای نوشت و او را دلداری داد و به فرستاده گفت با بهترین و نرمترین صورتی ابومسلم را رام سازد و او را برای رفتن نزد منصور وادار کند و اگر دید به هیچ‌وجه نمی‌پذیرد او را تهدید کند. مشاوران ابومسلم او را هشدار دادند و از غدر و خشم منصور ترساندند ولی ابومسلم تصمیم به بازگشت نزد منصور گرفت. چون منصور از آمدن ابومسلم آگاه شد مردم را به استقبال او فرستاد و او نزد منصور رفت و دست او را بوسید. منصور به او گفت برود و سه روز استراحت کند. پس از آن منصور عثمان‌بن نَهیک را با چهار تن از پاسبانان خود فراخواند و آنها را پشت رواق نگاه داشت و گفت چون ابومسلم درآید و با او به صحبت مشغول شود همینکه منصور دست برهم زند از پشت رواق درآیند و کار ابومسلم را بسازند. پس از آن ابومسلم را فراخواند و با او عتاب آغاز کرد و گناهان ابومسلم را به رویش بازگفت. چون عتاب و خطاب منصور از حد گذشت ابومسلم گفت با من چنین خطاب نکنند زیرا من در خدمت شما فداکاری کرده جان فرسوده‌ام. منصور او را دشنام داد و گفت اگر کنیزکی هم به جای تو بود این کارها را می‌کرد زیرا موفقیتهای تو در سایهٔ دولت و نام ما بوده است و تو خود به تنهائی نمی‌توانستی فتیله‌ای ببری. ابومسلم دست او را می‌بوسید و پوزش می‌خواست و منصور بر خشم خود می‌افزود تا آنکه دو دست خود برهم زد و پاسبانان از پشت رواق به درآمدند و درحالی‌که ابومسلم فریاد می‌زد: العفو! العفو! او را با شمشیرهای خود پاره پاره کردند.

خروج سُنْباذ مجوسی

پس از قتل ابومسلم یکی از طرفداران او به نام سُنْباذ برای گرفتن خون او در نیشابور قیام کرد. سُنْباذ دین زرتشتی داشت و از مردم دهی بود از نیشابور به نام «آهن» یا

«اهروانه» و از تربیت یافتگان و برآوردگان ابومسلم بود. پس از آنکه قیام کرد بر نیشابور و کومش و ری مسلّط شد و خود را فیروز اسپهبد نامید و در ری خزائن و اموال ابومسلم را تصرّف کرد زیرا ابومسلم هنگام رفتن به عراق اموال و خزائن خود را در ری نهاده بود. سُنْباذ با سپاهی که بیشتر یا همهٔ آن مردم ولایات مرکزی ایران (جبال)بودندروی به همدان نهاد. منصور سرداری را به نام جَهْوَربن مِرارعِجْلی به مقابلهٔ او فرستاد و دو سپاه در میان همدان و ری به یکدیگر رسیدند و سُنْباذ شکست خورد و شصت هزار تن از سپاهیان او کشته شدند. سُنْباذ فرار کرد و در میان طبرستان و کومش به دست یکی از مردم طبرستان کشته شد. فاصلهٔ میان خروج سنباذ و کشته شدن او هفتاد روز طول کشید.

جَهْوَربن مِرار عِجْلی پس از فرار سنباذ بر اموال سپاه او و خزائن ابومسلم دست یافت و از فرستادن آن به منصور خودداری کرد و از اطاعت منصور سرباز زد. منصور سپاهی را به فرماندهی محمّدبن اَشْعَث خُزاعی به دفع او فرستاد. جَهْوَر شکست خورد و به آذربایجان گریخت و در آنجا کشته شد.

خروج مُلَبِّدبن حَرْمَلة الشَّیْبانی

مُلَبِّدبن حَرْمَله الشّیبانی در جزیره (شمال عراق) قیام کرد و او به رای و عقیدهٔ خوارج بود. مُلَبِّد مرزداران جزیره را که هزارتن جنگجو بودند هزیمت داد و مرزداران موصل را نیز شکست داد. یزیدبن حاتِم مُهَلّبی به مقابلهٔ او شتافت و ملبّد او را نیز شکست داد. منصور مُهَلْهِل‌بن صَفْوان را با دوهزار تن از جنگجویان برگزیده به مقابلهٔ او فرستاد و ملبد آنها را نیز بشکست. پس از آن منصور فرمانده دیگری را به‌نام نیزار به جنگ او فرستاد و مُلَبِّد او را نیز فراری ساخت و خود او را کشت پس از آن به ترتیب زیادبن مشکان و صالح و صُبَیْح و حُمَیْدبن قَحْطبه هر کدام با سپاهی انبوه به جنگ او رفتند و هر سه شکست خوردند. سرانجام منصور خازم‌بن خُزَیْمه را با هشت هزار سپاه مرو روذی به جنگ او فرستاد و در جنگی که درگرفت مُلَبِّد با هشتصد تن از یاران خود شکست خورد و کشته شد و این در سال ۱۳۸ بود.

خروج راوَنْدِیّه

راوندیّه از مردم خراسان از طرفداران ابومسلم بودند. می‌گویند به تناسخ اعتقاد

داشتند و منصور را خدای خود می‌دانستند. روزی گرداگرد کاخ منصور طواف کردند و گفتند این کاخ خدای ما منصور است. منصور به حبس رؤسای ایشان فرمان داد و ایشان در خشم شدند و روی به زندان نهادند و رؤسای خود را از زندان بیرون آوردند و این امر سبب فتنه و جنگ شد و منصور دستور داد تا به ایشان حمله کنند و همه را به قتل رسانند. در این واقعه مَعْن‌بن زائدهٔ شَیْبانی که بارها با سپاه بنی‌عباس در طرف بنی‌امیّه جنگیده بود و از منصور بیمناک بود رشادت زیادی به خرج داد و راوندیه را عقب زد. از کسانیکه در این روز رشادت نشان دادند و در رکاب منصور فداکاری کردند پرویز پسر مَسْمَغان پادشاه دماوند بود که از برادرش روی برتافته و پیش منصور آمده بود. منصور مَعْن‌بن زائده را به جهت رشادت و دلیریش عفو کرد و او را پاداش داد و حکومت یمن را به او داد.

فرار عبدالرّحمن‌بن معاویة‌بن هشام اُمَوی به اندلس

پس از آنکه بنی‌عبّاس بر بنی‌امیّه پیروز شدند و خلافت را به دست گرفتند هر که از بنی‌امیّه را می‌یافتند به قتل می‌رساندند. عبدالرّحمن‌بن معاویة‌بن هِشام با یکی از موالی خود به نام بدر به فلسطین گریخت و چون در آنجا نیز نتوانست بماند به افریقیّه رفت و از آنجا به قبایل بربر پناه برد. پس از آن مولای خود بدر را به اندلس فرستاد و با عدّه‌ای از بنی‌امیّه و طرفدارانشان‌که درآنجابودند بنای مکاتبه نهاد. دراندلس نیزمیان قبایل یَمانی و مُضَری عَصَبیّت برقرار بود و یمانیان به او پیوستند و او توانست اشبیلیه را به دست آورد و پس از حوادث زیادی بر قرطبه نیز مسلّط شد. در آنجا کاخی بساخت و شروع به بنای مسجد جامعی در آن شهر کرد و هشتاد هزار دینار بر آن خرج کرد. عبدالرّحمن در آغاز خطبه به نام منصور می‌خواند ولی پس از ده ماه عبدالملک‌بن عمر یکی از بنی‌اعمام عبدالرّحمن او را وادار کرد که خطبه به نام منصور را قطع کند و خود را خلیفه بخواند.

طلب‌کردن منصور محمّد و ابراهیم پسران عبدالله‌بن حسن را

هنگامی که در سال صد و سی و شش منصور در حیات بود ابوالعبّاس سَفّاح به حجّ رفت همهٔ بنی‌هاشم به حضور او رفتند به جز محمّد و ابراهیم پسران عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب و این امر بر منصور سخت گران آمد. زیرا به او گفته بودند که محمّدبن عبدالله ادّعا کرده است که در خلافت مروان‌بن محمّد اموی که امر بنی‌امیّه رو به

اختلال و پریشانی نهاده بود و در شبی که در مکّه بنی‌هاشم برای مشاوره و تعیین خلیفه‌ای از بنی‌عبّاس گرد آمده بودند، منصور با او بیعت کرده است. پس از آنکه منصور به خلافت رسید این امر در دلش بود و از کار محمّدبن عبداللهبن حسن و محلّ او می‌پرسید. منصور افراد بنی‌هاشم را یک به یک در نهانی می‌خواند و از احوال محمدبن عبداللهبن حسن می‌پرسید و همهٔ آنها در پاسخ می‌گفتند که او از تو می‌ترسد و قصد خلاف ترا ندارد. تا آنکه یکی از بنی اعمام او به نام حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن ابیطالب به او گفت که محمّدبن عبدالله با منصور مخالف است و ممکن است روزی قیام کند. این امر بر اضطراب و نگرانی منصور افزود و جاسوسانی برانگیخت تا از محل اختفای او خبر بیاورند و سرانجام یکی از جاسوسان محل اختفای محمّدبن عبدالله را به او گفت. پس از آن منصور شخصی به نام عُقْبَةبن سَلْم اَزْدی را برانگیخت تا با عبداللهبن حسن پدر محمّد و ابراهیم گرم گرفت و از رابطهٔ او با شیعیان خراسان و از وعدهٔ او برای قیام برضدّ منصور آگاه شد. در سال ۱۴۰ که منصور به سفر حجّ می‌رفت عُقْبَةبن سَلْم را با عبداللهبن حسن مواجه ساخت و عبدالله که نخست محل اختفای محمّد و ابراهیم و قصد خلاف آنها را منکر بود با مواجه شدن با عُقْبَةبن سَلْم خود را باخت و طلب عفو کرد ولی منصور به حبس او فرمان داد.

پس از آن منصور زیادبن عبدالله حارثی را از مدینه عزل کرد و محمّدبن خالدبن عبدالله القَسْری را بر مدینه والی کرد و به او دستور داد تا در طلب محمدبن عبدالله بکوشد و در این باب از بذل مال دریغ نکند. محمّدبن خالد به مدینه رفت و اموال فراوانی خرج کرد ولی از محمّد خبری نیافت. پس از آن منصور دستور داد که خانه‌های مدینه را بگردد و محمّدبن خالد همهٔ خانه‌ها را گشت و به محمد دست نیافت.

چون محمّدبن خالد نتوانست پسران عبداللهبن حسن را پیدا کند منصور شخصی را به نام ریاح‌بن عثمان‌بن حیان المُرّی والی مدینه کرد و او محمّدبن خالد قَسْری را گرفت و از او اموالی را که مدعی خرج در راه پیدا کردن محمّدبن عبدالله شده بود طلب کرد و او را زد و به زندان انداخت. منصور در سال ۱۴۴ به حجّ رفت و در این سفر دستور داد که همهٔ اولاد امام حسن علیه‌السّلام را که در مدینه بودند، از جمله عبدالله پدر محمد و ابراهیم را گرفتند و به حبس انداختند و بعد همهٔ آنها را با خود به عراق برد و آنها در حبس منصور از دنیا رفتند.

منصور برای آنکه محمّد را از مخفیگاه خود بیرون کشد به فرماندهان خود می‌گفت تا به او نامه نویسند و او را به قیام بر ضدّ منصور برانگیزند و به او وعده دهند که در صورت خروج و قیام با او خواهند بود. سرانجام محمّدبن عبدالله که به او نفس زَکِیّه لقب داده بودند در سال ۱۴۵ در بیست و هشتم جمادی‌الاخره یا چهاردهم رمضان خروج کرد. او با صد و پنجاه تن از همراهان خود به مدینه آمد و دَرِ زندان را شکست و زندانیان را بیرون آورد و پس از آن ریاح‌بن عثمان مُرّی و دیگر عاملان منصور راگرفت و به زندان انداخت و بر بالای منبر رفت و از منصور و اعمال او بدگفت و مردم را به خویشتن خواند. می‌گویند مردم از مالک‌بن اَنَس فقیه معروف اهل مدینه و پیشوای مالکیه در این باب فتوی خواستند و گفتند که با وجود بیعت با منصور می‌توانند با محمدبن عبدالله بیعت کنند؟ امام مالک در پاسخ گفته بود که شما از روی اجبار با منصور بیعت کرده‌اید و سوگند شخصِ مجبور درست نیست.

منصور در آن هنگام مشغول طرح و نقشه‌کشی شهر بغداد بود که خبر قیام محمّد به او رسید. پس به کوفه بازگشت و نامه‌ای به محمّد نوشت و از او درخواست که از قیام صرف‌نظر کند و در عوض او را امان داد و قول داد که در صورت اطاعت تمام خویشان او را از زندان درخواهد آورد و حوایج او را بر خواهد آورد و یک میلیون درهم نیز به او خواهد داد. ولی محمّد نپذیرفت و خلافت را حقّ خود و خاندان علی علیه‌السّلام دانست. منصور نیز پاسخ تندی به او نوشت و در آن خاندان بنی‌عباس را بر آل علی ترجیح داد. پس از آن عیسی‌بن موسی‌بن محمّد برادرزادهٔ خود را که ولیّ‌عهد نیز بود مأمور دفع محمّد کرد. پس از حرکت عیسی‌بن موسی گفته بود هر کدام از این دو (یعنی عیسی‌بن موسی یا محمّدبن عبدالله) یکدیگر را بکشند برای من مهّم نیست. زیرا منصور نمی‌خواست عیسی‌بن موسی در ولایت عهد بماند و می‌خواست فرزند خود را ولی‌عهد خود سازد. عیسی‌بن موسی روی به مدینه نهاد و روز شنبه دوازدهم رمضان سال ۱۴۵ به جُرْف واقع در نزدیکی مدینه رسید و روز دوشنبه به مدینه حمله کرد. محمّدبن عبدالله دلیرانه جنگید و عاقبت خودش و بسیاری از یارانش کشته شدند و این در روز دوشنبه چهاردهم رمضان سال مذکور بود. سر او را بریدند و پیش منصور فرستادند.

خروج ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن

ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن نیز از ترس منصور در شهرهای عراق و جاهای دیگر سرگردان بود تا آنکه سرانجام به بصره رفت و در آنجا در خانهٔ یکی از دوستانش اقامت گزید و در نهان مردم را به بیعت برادر خود محمّدبن عبدالله می‌خواند تا آنکه در اول رمضان سال ۱۴۵ در بصره علناً خروج کرد و مردم را به بیعت با محمدبن عبدالله دعوت کرد و بر بصره مسلّط شد. مردم بصره که از اعمال منصور ناراضی بودند دعوت او را اجابت کردند و او با دو میلیون درهم که در بیت‌المال بصره یافت توانست نیازمندیهای مالی سپاه را برآورده کند. پس از آن به اهواز و فارس و واسط عامل و والی فرستاد تا آنکه در بیست و هفتم رمضان سال ۱۴۵ خبر کشته شدن برادرش محمّدبن عبدالله در مدینه به او رسید و او روز عید فطر این خبر را به اطلاع مردم رسانید و عازم مقابله با منصور گردید. منصور چون این خبر بشنید عیسی‌بن موسی راکه به جنگ محمّدبن عبدالله فرستاده بود از مدینه فرا خواند و سپاهیان دیگری از اطراف به او مُنْضَمّ گردانید. در باخَمْریٰ در نزدیکی کوفه سپاه دو طرف با هم روبرو شدند و ابتدا غلبه با ابراهیم بود ولی از پشت سر او سپاهیانی به کمک منصور به او حمله کردند و یاران او شکسته شدند و خود او نیز بر اثر تیری که به او اصابت کرد از پای درآمد و سر او را بریدند و پیش منصور بردند. کشته شدن او روز دوشنبه ۲۵ ذوالقعدهٔ سال ۱۴۵ در حدود دو ماه پس از قتل برادرش محمّد اتّفاق افتاد.

بنای بغداد

منصور شهر کوفه را دوست نداشت و به مردم آن اطمینان نمی‌کرد و به همین جهت شهر هاشِمیّه راکه برادرش سَفّاح در محل قصر ابن‌هُبَیْرَه ساخته بود تکمیل کرد و آن را محلّ سکونت خود کرد. اما پس از خروج راوندیّه از آن شهر نیز دل‌سرد شد و در طلب محلی مناسب برای سکونت و بنای شهری تازه برآمد و چند ده را در نظر آورد و سرانجام قریهٔ بغداد را پسندید زیرا صاحب آن محاسن آن محل را برای او بیان کرد و گفت که آذوقه و متاع شام و مصر و مغرب از راه فرات و نهر عیسی به نهر صَراة که در نزدیکی آن است می‌آید و از آن نهر به رود دجله می‌رسد و امتعهٔ چین و هند از راه بصره به دجله و از آنجا به همین محلّ می‌آید و نیز امتعهٔ ارمنستان از راه موصل به زاب و از آنجا به دجله می‌آید؛ و نیز محلی است که از هر سو نهرها و آبها آن را احاطه کرده است و اگر دشمن بخواهد

به آن حمله کند باید از روی پلها بگذرد؛ و نیز شهری خواهد بود که در میان بصره و واسط و کوفه و موصل قرار خواهد داشت که هم به دریا دسترسی دارد و هم به خشکی. منصور پس از شنیدن این اوصاف آن جا را برای ساختن شهر برگزید و از هر سو بَنّا و کارگر و مهندس و صنعتگر بخواست و دستور داد تا نقشهٔ شهر و دیوارها و دروازه‌ها و میدانهای آن رابا خاکستر بر روی زمین ریختند و خود در میان آن خطوط خاکستری به گردش پرداخت و پس از آن دستور داد تا بر روی خطوط خاکستر پنبه دانه ریختند و آن را آتش زدند و از دور به تماشای آن مشغول شد و همهٔ محلّها را نیک در نظر آورد. پس از آن چهار تن از فرماندهان خود را تعیین کرد که هر کدام یک چهارم شهر را بسازند. و چون از ابوحَنیفه خواسته بود که شغل قضا را بپذیرد و او امتناع کرده بود قسم خورده بود که ابوحنیفه باید برای او کار کند. ابوحَنیفه برای اجرای سوگند منصور حاضر شد که در ساختن بغداد به او کمک کند و کار شمردن خشت و آجر را به عهده بگیرد و این کار را با قَصَب و نی انجام داد، یعنی نخست اندازه گرفت که یک قصب به اندازهٔ چند آجر است و پس از آن آجرها و خشتها را با قصب شمرد. منصور پهنای حصار بغداد را از پائین پنجاه ذراع و از بالا بیست ذراع گرفت و نخستین خشت بنا را خود نهاد و گفت: بسم‌الله و الحمدُلِلّهِ و الارض لِلّهِ یورِثُها مَنْ یَشاءُ مِنْ عِبادِهِ وَ الْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ. چون بنای دیوار شهر به اندازهٔ قامت انسان رسید خبر قیام ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن در بصره به او رسید و او بنای شهر را به طور موقّت نیمه‌تمام گذاشت و به کوفه رفت تا ترتیب جنگ با ابراهیم را بدهد. می‌گویند پس از آنکه منصور بر ابراهیم پیروز شد و بنای بغداد را از سر گرفت از خالدبن بَرْمَک مشورت خواست که ایوان مدائن را خراب کند و با مصالح آن شهر بغداد را بسازد. خالد آن را صلاح ندانست و گفت این بنای عظیم اگر پای برجا بماند دلیل بر عظمت و قدرت اسلام و عرب خواهد بود که چگونه توانست مملکتی را که چنان بنائی ساخته است شکست دهد. منصور او را به طرفداری از ملّت خود یعنی ایرانیان متّهم کرد و دستور داد تا قصر سپید را خراب کنند. چون شروع به ویران ساختن آن کردند منصور متوجّه شد که هزینهٔ خراب ساختن آن بیش از مصالحی است که از آن به دست می‌آید و دست از خرابی آن برداشت. پس از آن منصور دروازه‌های شهر واسط را به بغداد آورد و یک دروازه از شام و دروازهٔ دیگری از کوفه آوردند. بنای شهر را دایره‌وار کرد تا فاصلهٔ خانه‌های مردم به خانهٔ سلطان با یکدیگر برابر باشد. به دور شهر دو دیوار کشید که دیوار

درونی بلندتر از دیوار بیرونی بود وکاخ خود را در وسط شهر بنا کرد و مسجد جامع را در کنار آن بساخت. خشتهائی که در بنای شهر بکار برد یک ذراع در یک ذراع بود . مقدار خرجی که بر بنای شهر و مسجد جامع و قصر و بازار و دیوارها و خندقها و دروازه‌ها کردند چهار میلیون و هشتصد و سی و سه درهم گردید.

بیعت‌گرفتن منصور برای پسرش مَهْدِیّ

سَفّاح در زمان خود منصور را ولی‌عهد خود قرار داد و گفت که عیسی‌بن موسی‌بن محمدبن علیّ‌بن عبدالله‌بن عبّاس ولی‌عهد منصور باشد. چون منصور به خلافت رسید و مهدی پسر او بزرگ شد و به سن رشد رسید بر آن شد که عیسی‌بن موسی را از ولایت عهد بردارد و پسر خود مهدی را ولی‌عهد خودکند. آنگاه از عیسی‌بن موسی خواست که خود را از ولایت عهد خلع کند ولی عیسی زیر بار نرفت و با وجود اصرار منصور از خلع خود از ولایت عهد امتناع کرد. سرانجام منصور پس از توطئه و دسیسه‌های نهانی او را واداشت که خود را خلع کندو ولایت عهد مهدی او را باشد. بعضی هم گفته‌اند که منصور خلع عیسی‌بن موسی را از او به یازده میلیون درهم خرید.

خروج استاذسیس در خراسان

در سال صد و پنجاه هجری مردی در خراسان به نام استاذسیس خروج کرد و مردم هرات و باذغیس و سیستان و دیگر نواحی خراسان به دور او گرد آمدند تا آنجا که عدّهٔ آنها را سیصد هزار نفر گفته‌اند. مردم مروروذ به سرکردگی اَجْثَم مروروذی به مقابلهٔ او شتافتند ولی شکست خوردند و اَجْثَم کشته شد. پس از آن استاذسیس چند تن دیگر از فرماندهان راکه به جنگ او رفتند شکست داد تا آنکه منصور خازم بن خُزَیْمه رابا سپاهی نزد مهدی فرستاد که او را به جنگ استاذسیس بفرستد. مَهْدِیّ در آن هنگام در نیشابور بود و وزیر او معاویة بن عبیدالله در امر خازم بن خُزَیْمه کارشکنی می‌کرد تا آنکه خازم موفق شد اختیارات تامّ از مهدی بگیرد. پس از آن خازم توانست استاذسیس را شکست دهد و چنانکه می‌گویند هفتاد هزار تن از سپاه او را به قتل رسانید و چهارده هزار نفر را اسیر کرد و سرهای اسیران را گردن زد. استاذسیس به کوهی پناه برد و خازم او را در حصار گرفت و سرانجام او را به دست آورَد.

وفات منصور

منصور در سال ۱۵۸ عزم حجّ کرد و چون به بئر میمون واقع در نزدیکی مکّه رسید مرض معده‌ای که از سابق داشت شدّت گرفت و در صبح شنبهٔ ششم ذی‌الحجّه از دنیا رفت. ربیع که حاجب و مولای او بود مرگش را پنهان داشت و زنان را از گریه منع کرد تا از رؤسا و بزرگان بنی‌هاشم و فرماندهان که همراه او بودند مجدّداً برای مَهْدیّ پسر منصور وپس از او به عیسی‌بن موسی بیعت گرفت. پس از آنکه همهٔ حضّار بیعت کردند مرگ او را آشکار ساختند و آنگاه به تجهیز و تکفین او پرداختند و سرش را به جهت احرام از کفن بیرون نگاه داشتند و او را در بالای مکّه در محلی به نام ثَنِیّة المِعْلاة دفن کردند و برای آنکه گورش را از دستبرد دشمنان محفوظ نگاه دارند گورهای دیگری کندند تا اصل گور او با گورهای دیگر مشتبه گردد. مدت خلافت او بیست و دو سال با کسر بیست و چهار روز یا سه روز یا فقط دو روز بود. عمر او را به اختلاف شصت و سه سال و شصت و چهار سال و شصت و هشت سال گفته‌اند.

خلافت مهدی

(از سال ۱۵۸ تا ۱۶۹ هجری)

در روز شنبه ششم ذی‌الحَجّه سال ۱۵۸ که منصور در نزدیکی مکّه وفات یافت بزرگان و رؤسای بنی‌هاشِم که همراه منصور بودند با مهدی بیعت کردند و چون خبر مرگ او به بغداد رسید روز پنجشنبه ۱۹ ذی‌الحجّه الحَرام در آن شهر همهٔ مردم با مهدی بیعت کردند.

ظهور مُقَنَّع در خراسان و پایان کار او

در سال ۱۵۹ مقنّع در خراسان خروج کرد. سبب نامیده شدن او به مُقَنَّع این بوده است که گویا صورت او زشت بوده است و برای پوشاندن زشتی آن نقابی زرین بر روی صورت خود می‌گرفته است و می‌گویند نام اصلی او حکیم یا هاشم بوده است. به هر حال او از مردم مرو بود و مدّعی اُلوهیّت گردید و این ادعا را فقط به خواصّ اصحاب خود ظاهر کرد. اومی‌گفت خداآدم راآفرید و خودبه‌صورت‌اودرآمد وپس ازآن به‌صورت‌نوح درآمد و همچنان به‌صورت انبیاء و بزرگان درمی‌آمد تا آنکه به‌صورت ابومسلم خراسانی ظاهر

شد. و نیز می‌گفت ابومسلم از حضرت رسول(العیاذ بالله) افضل است و نیز معتقد به تناسخ بود. مردم زیادی به دعوت اوگوش فرا دادند و از او پیروی کردند و در قلعهٔ سنام و سَنْجردَه از توابع کَشّ گرد آمدند. سپید جامگان بخارا و سغد نیز او را یاری کردند و آن عده از ترکان که هنوز اسلام نیاورده بودند و کافر بودند نیز به او کمک کردند. سرانجام در سال ۱۶۱ مهدی معاذبن مسلم را با سپاهی که در مقدمهٔ آن سعید حَرَشی بود به دفع او فرستاد و او مُقَنَّع را شکست داد و مقنّع در قلعهٔ سنام محصور شد. پس از آنکه مقنّع گرفتاری و هلاک خود را نزدیک دید زنان و فرزندان خود را به زهر بکشت و بعضی گفته‌اند خودرا با همهٔ زنان و اهل بیتش در آتش افکند و هرچه داشت در آتش بسوخت تا آنجا که چون سپاه به درون قلعه آمدند آن را از هر چیز خالی یافتند. بعضی گفته‌اند خودش نیز شربت مسموم نوشید و هلاک شد و سرش را بریدند و نزد مهدی فرستادند. گویند او در همان شهر کَشّ یا نخشب گوئی از زیبق ساخته بود که از چاهی در می‌آمد و همچون ماه در شب هوا را روشن می‌ساخت.

کارهای مَهْدِیّ

چون مهدی به خلافت نشست در نیمهٔ محرّم سال ۱۵۹ ربیع حاجب را بخواست و دفتری راکه در آن اموال گرفته شده از مردم ثبت شده بود طلب کرد و تمام کسانی را که مال ایشان ضبط شده بود پیش خود خواند وگفت امیرالمؤمنین منصور بر شما مانند پدر مهربان بود و می‌خواست اموال شما را بهتر از خود شما نگاه بدارد. اینک آن اموال حاضر است و شما منصور را از این جهت که در پس دادن آن درنگ کرده است ببخشید و او را حلال کنید. پس همهٔ آن اموال را به صاحبانشان مستردّ داشت. پس از آن فرمود تا زندانیان را آزاد سازند. مهدی پس از مدتی عیسی‌بن موسی راکه از زمان منصور ولی‌عهد او شده بود پس از فشار زیاد راضی ساخت که خود را از ولایت‌عهد خلع کند و در عوض ده میلیون درهم به او داد و پسر خود موسی را ولیّ‌عهد خود ساخت.

در سال ۱۶۰ شخصی به نام یوسف‌بن ابراهیم معروف به یوسف بَرْم در خراسان خروج کرد و بر سیرت و رفتار مهدی خرده گرفت. یزیدبن مَزْیَد شَیْبانی که برادرزادهٔ مَعْن‌بن زائده بود به دفع او شتافت و او راگرفت و با سران و بزرگان همراهانش نزد مهدی فرستاد. مهدی دستور داد تا همه را به قتل رساندند و اجسادشان را بر دار آویختند.

هنگامی که منصور در زمان حیات خود مهدی را به ری می‌فرستاد ابوعبیدالله معاویة‌بن عُبَیْدالله‌بن یَسار راکه از موالی اَشْعَریِّین بود همراه او کرد و او در حقیقت کاتب و وزیر مهدی بود. چون مهدی به خلافت رسید امر وزارت و دواوین خلافت را به عهدهٔ او گذاشت. ابوعُبَیْدالله تا سال ۱۶۳ در وزارت مهدی باقی بود تا آنکه ربیع حاجب مهدی را به او بدگمان ساخت و چون مهدی زنادقه (پیروان مانی) را می‌گرفت و در صورت اقرار به مانویّت به قتل می‌رسانید به او گفت که پسر ابوعبیدالله نیز از جملهٔ زنادقه است. پسر ابوعُبَیْدالله را حاضر کردند و او به مانوی بودن خود اقرار کرد و چون مهدی به او امر کرد که آیه‌ای از قرآن بخواند نتوانست. آنگاه او را توبه داد ولی او از توبه خودداری کرد و مهدی به قتل او فرمان داد. پس از آن ابوعبیدالله از نظر مهدی افتاد و مهدی به جای او یعقوب‌بن داود را منصب وزارت داد.

این یعقوب‌بن داودبن طهمان از پیروان زیدیّه و کاتب ابراهیم‌بن عبدالله‌بن حسن بود. چون ابراهیم‌بن عبدالله کشته شد یعقوب گرفتار و زندانی گردید. پس از آنکه از زندان آزاد شد حسن‌بن ابراهیم‌بن عبدالله خود را به حیله از زندان رهانید و به مدینه گریخت. گویند یعقوب که با حسن در زندان بود مهدی را از قصد حسن‌بن ابراهیم در گریختن از زندان آگاه کرده بود. مهدی یعقوب را خواست و او ضمانت کرد که حسن‌بن ابراهیم را به دست آورد و از مهدی خواست که اگر مصلحت و نصیحتی به نظرش برسد بتواند به او بگوید و مهدی این اجازه را به او داد. یعقوب و ربیع حاجب بر ضد ابوعُبَیْدالله وزیر با مهدی سخن می‌گفتند تا آنکه کار یعقوب روز به روز بالا گرفت و کار ابوعُبَیْدالله به سبب زندقهٔ پسرش رو به تنزّل نهاد. پس از آن مهدی ابوعُبَیْدالله را از وزارت برداشت و یعقوب‌بن داود را به جای او گماشت و مهدی او را برادر خود خطاب کرد. یعقوب در سفر حجّی که مهدی در سال ۱۶۰ به‌جای آورد همراه او بود و توانست از او برای حسن‌بن ابراهیم امان بگیرد. یعقوب از سال ۱۶۳ که ابوعُبَیْدالله از وزارت افتاد تمام کارها را به دست گرفت و به زیدیّه کارها و خدمات مهم رجوع کرد. سرانجام مهدی بر یعقوب به جهت آزاد ساختن یکی از علویان که به او سپرده بود خشم گرفت و او را از وزارت برداشت و به زندان انداخت. یعقوب در زندانِ مهدی و پسرش هادی بود تا آنکه هارون‌الرّشید پس از رسیدن به خلافت او را از زندان آزاد ساخت و او بقیّهٔ عمرش را در مکّه گذرانید.

در سال ۱۶۶ مهدی هارون را جانشین موسی ساخت به این معنی که پس از پسرش

موسی‌بن مهدی پسر دیگرش هارون‌بن مهدی خلیفه گردد و از رؤسا و برزگان دربار خود برای جانشینی هارون بیعت گرفت.

در سال ۱۶۷ مهدی پسرش موسی را با سپاهی عظیم برای فتح طبرستان به گرگان فرستاد. در آن هنگام بر طبرستان دو تن حکومت می‌کردند یکی به نام وَنْدا هُرْمِز و دیگری به نام شروین. موسی یزیدبن مَزْیَد را به جنگ وَنْدا هُرْمز و شروین فرستاد و او آن دو را در محاصره گرفت.

نیز در سال ۱۶۷ مهدی پیروان مانی را که زنادقه نامیده می‌شدند سخت دنبال کرد و شخصی را به نام عمر کَلواذِی مأمور این کار کرد. نیز در این سال مهدی ابوعُبَیْدالله را که پس از عزل از وزارت رئیس دیوان رسائل بود از کار خود معزول کرد.

مرگ مهدی

مهدی در اوخر عمر خود قصد کرد که موسی را از ولایت عهد خود عزل کند و هارون را بر او مقدم دارد. موسی در گرگان بود و مهدی به او نوشت که خود را از ولایت‌عهد خلع کند و هارون را بر خود مقدّم دارد. موسی از این کار امتناع کرد و فرستادهٔ مهدی را زد. مهدی از بغداد بیرون شد و روی به گرگان نهاد و چون به ماسَبَذان رسید در قریه‌ای به نام «رذّ» مرگ او را دریافت. بعضی می‌گویند مسموم شد و بعضی می‌گویند در طلب صیدی اسب او را به درون خرابه‌ای برد و پشت او از تصادم با در خرابه شکست و همان ساعت جان بداد و این در پنجشنبه بیست و دوم محرم سال ۱۶۹ بود. مدّت خلافت او را ده سال و چهل و پنج روز و یا ده سال و چهل و نه روز گفته‌اند. عمر او چهل و سه سال بوده است.

خلافت موسی‌الهادی
(از سال ۱۶۹ تا ۱۷۰ هجری)

چون مهدی در ماسَبَذان وفات یافت پسرش موسی‌بن محمّدبن عبدالله‌بن محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس در گرگان اقامت داشت و با مردم طبرستان در جنگ بود و هارون پسر دیگر مهدی در این سفر همراه او بود و مهدی تمام قسمت غربی خلافت اسلامی را از انبار تا آفریقای شمالی به او داده بود و یحیی‌بن خالد برمکی را وزیر و مدبّر کارها و دواوین او کرده بود. هارون بنا به مصلحت دید یحیی برمکی مهدی را در همان ماسبذان

به خاک سپرد و به هر یک از سپاهیان دویست درهم جایزه داد و چون سپاهیان این مبلغ را دریافت کردند طالب مراجعت به بغداد شدند. هارون کس به گرگان فرستاد و برادر خود را از فوت مهدی خبردار کرد و هادی بی‌درنگ روی به بغداد نهاد و در فاصلهٔ بیست روز خود رابه‌بغداد رسانید. هارون دربغداد ازمردم برای برادرش موسی ملقب به‌هادی بیعت گرفته‌بود. هادی مدت یک سال و چهل و چهار روز خلافت‌کرد و درشب جمعه چهاردهم ربیع‌الاول سال ۱۷۰ در عیساباد بغداد وفات یافت. بعضی تاریخ فوت او را شنبه دهم ربیع‌الاوّل و یا جمعه شانزدهم[1] ربیع‌الاول گفته‌اند. بعضی هم مدت خلافت او را یک سال و سه ماه و بعضی دیگر چهارده ماه گفته‌اند عمر او را بیست و سه سال و یا بیست و شش سال گفته‌اند.

هادی پس از رسیدن به خلافت قصد داشت که هارون را از ولایت عهد خود عزل کند و پسر خود جعفر را ولی‌عهد خود سازد و بعضی از رؤسا و فرماندهان نیز او را بر این کار ترغیب کردند و او از هارون خواست که خود را از ولایت عهد خلع کند اما یحیی‌بن خالدبن برمک که مدبّر امور هارون بود هارون را از این کار مانع آمد و هادی یحیی را تهدید کرد که مانع هارون نشود. سرانجام هارون در عزم خود باقی ماند و تسلیم امر هادی نشد تا آنکه هادی وفات یافت. می‌گویند خیزران که هم مادر هادی و هم مادر هارون بود هارون را بیشتر دوست داشت و هادی او را از دخل و تصرّف در کارهای حکومت مانع شده بود و به همین جهت خیزران کینهٔ او را به دل گرفت و هنگامی که هادی بیمار شد کنیزکان را امر کرد که بر روی او بنشینند و راه نفس را بر او ببندند و او بدین ترتیب هلاک شد.

ظهور صاحب فَخّ و قتل او

درسال ۱۶۹ حسین‌بن علیّ‌بن حسن‌بن حسن‌بن حسن‌بن علیّ‌بن ابیطالب درمدینه و مکّه‌خروج‌کردودرفَخّ واقع‌درشش‌میلی‌مکه‌درروزتَرْوِیَه‌به‌دست‌سپاهی‌که‌سران‌آن‌همه‌از بنی‌عبّاس بودند کشته شد. با حسین‌بن علی عده‌ای دیگر از اولاد علی علیه‌السّلام نیز کشته شدند و جسد ایشان سه روز بر روی زمین ماند و در معرض درندگان و لاشخوران قرار گرفت. یکی از علویان به نام ادریس‌بن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی از معرکه

۱ـ بنا بر جداول ووستنفلد آغاز ربیع‌الاوّل سال ۱۷۰ هجری روز پنجشنبه بوده است و بنابراین جمعه شانزدهم ربیع‌الاوّل و شنبه دهم ربیع‌الاوّل درست است، اما جمعه چهاردهم ربیع‌الاوّل درست نیست.

گریخت و به مصر رفت. متولّی امر دیوان بَرید در مصر از شیعیان علی علیه‌السّلام بود به نام واضح مولای صالح‌بن منصور که او را به سرزمین بربر فرستاد و در آنجا بر بریان به دور او گرد آمدند. هارون در زمان خلافت خود کسی را فرستاد که ادریس را مسموم ساخت اما اولاد او در آنجا به حکومت رسیدند.

خلافت هارون‌الرّشید
(از سال ۱۷۰ تا ۱۹۳)

هارون‌بن محمّدبن عبدالله‌بن محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس پس از مرگ برادرش به خلافت رسید و ملقّب به «الرّشید» گردید و از این رو او را هارون الرّشید گویند. روزی که به خلافت رسید بیست و یک ساله[1] یا بیست و دو ساله بود. فضل‌بن یحیی برمکی هفت روز از او بزرگتر بود و خیزران مادر هارون او را شیر داده بود. در همان شبی که به خلافت رسید او را فرزندی به وجود آمد که نامش را عبدالله گذاشت و این همان مأمون خلیفه است و به همین جهت گفته‌اند در آن شب خلیفه‌ای از دنیا رفت و خلیفه‌ای به خلافت رسید و خلیفه‌ای متولّد شد. بعضی از سران دربار هادی به دستور او به ولایت عهد پسرش جعفر بیعت کرده بودند ولی پس از مرگ هادی بی‌درنگ او را مجبور کردند که از ادعای خود چشم بپوشد. هارون پس از رسیدن به خلافت وزارت خود را به یحیی‌بن خالد برمکی سپرد و گفت: امر رعیّت را به تو سپردم و از گردن خود بیرون کردم و هر چه تو آن را درست بینگاری به آن کار کن هر که را خواستی به کار بگمار و هر که را خواستی از سر کار بردار.

وقایع مهمّ زمان هارون

در سال ۱۷۱ عبدالرّحمن‌بن معاویة‌بن هِشام‌بن عبدالملک‌بن مروان حاکم اموی اندلس که از خلفای بنی‌عبّاس اطاعت نمی‌کرد درگذشت؛ بعضی وفات او را در سال ۱۷۲ دانسته‌اند. مرگ او در قُرْطُبه اتفاق افتاد و حکومت او بر اندلس سی و سه سال و چند ماه

۱ـ در تاریخ تولد هارون دو روایت هست. بنا به یکی از این روایات تولد او در اول محرّم سال ۱۴۹ بوده است و بنا به این روایت سن او به هنگام رسیدنش به خلافت در حدود بیست و یک سال می‌شود. روایت دیگری هست که تولّد او را در سال ۱۴۵ می‌داند و بنابرآن سنّ هارون به هنگام رسیدن به خلافت در حدود بیست و شش سال می‌شود.

طول کشید. پس از مرگ او پسرش هِشام‌بن عبدالرّحمن به حکومت اندلس[۲] رسید.

در سال ۱۷۵ هارون‌الرّشید محمّدبن زُبَیْدَه را که در آن هنگام پنج ساله بود به ولایت عهد خود برگزید و او را به «امین» ملقب ساخت.

در سال ۱۷۶ یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علیّ بن ابیطالب در دیلم سر برآورد و قدرتی به هم رسانید تا آنجا که هارون‌الرّشید را نگران ساخت. هارون فضل‌بن یحیی برمکی را با پنجاه هزار سپاهی به دفع او فرستاد و فضل را بر گرگان و طبرستان و ری حاکم ساخت. فضل به طالقان رفت و از آنجا نامه‌ها به سوی یحیی‌بن عبدالله نوشت و یک میلیون درهم به صاحب دیلمستان داد تا یحیی را با صلح و آرامش به سوی او بفرستد. یحیی عاقبت تن به صلح در داد به شرط آنکه هارون به خط خودش برای او امان‌نامه بنویسد و قُضات و فقهاء و بزرگان بنی‌هاشم را بر آن گواه گیرد. رشید امان‌نامه‌ای به خط خود نوشت و گواهانی که یحیی گفته بود بر آن گواهی نوشتند. یحیی نزد فضل رفت و فضل او را به بغداد برد و بدین ترتیب مقام فضل در نظر هارون رو به فزونی نهاد. اما هارون پس از مدتی یحیی‌بن عبدالله را گرفت و به حبس انداخت و او در آن حبس جان سپرد.

در سال ۱۷۶ در دمشق میان قبایل مُضَر و یَمانی تعصّب و خونریزی درگرفت که تا مدتی طول کشید. رئیس طوایف مُضَر ابوالهَیْذام عامربن عُماره بود که از دلیران و جنگجویان مشهور عرب بود و در تمام مدت جنگ میان مُضری‌ها و یمانی‌ها غلبه با او بود. ابوالهیذام درسال ۱۸۲ از دنیا رفت.

در سال ۱۷۷ هِشام‌بن عبدالرّحمن اموی در اندلس فتوحات عظیمی کرد و شهرهای اَرْبونه و جَرَنْدَه را گرفت و غنائم فراوانی بدست آورد.

در سال ۱۷۸ ولیدبن طریف خارجی در شمال عراق (جزیره) خروج کرد و قدرتش بالا گرفت و به ارمنستان حمله برد و شهر خلاط را در حصار گرفت و پس از آن به آذربایجان رفت و از آنجا به عراق برگشت. هارون‌الرّشید یزیدبن مَزْیَد شیبانی را به دفع او فرستاد و او ولید را شکست داد و خود او را به قتل آورد.

در سال ۱۷۹ هشام با پادشاه ولایت گالیس (جلّیقیّه) و پادشاه باسْک‌ها (بَشْکَنْس) در اسپانیا جنگید و بر آلفونس (اذفونش) پادشاه گالیس غلبه کرد. هِشام‌بن عبدالرّحمن پس از هفت سال و هفت ماه و هشت روز حکومت وفات کرد و پسرش حَکَم‌بن هِشام ملقّب

۲ـ بیشتر مطالب مربوط به اندلس در متن روضة‌الصّفا نیست و من آن مطالب را الحاق کرده‌ام.

به «المنتصر» به جای او در اندلس به حکومت نشست.

در سال ۱۸۰ هارون علیّ بن عیسی بن ماهان را به حکومت خراسان فرستاد و او در آنجا با حمزة بن آذَرَک (آترک) خارجی جنگها کرد و او را منهزم ساخت.

در سال ۱۸۲ هارون عبدالله مأمون پسر خود را ولی‌عهد امین کرد و ولایت خراسان راتا همدان به مأمون داد و پس از آن علی‌بن عیسی‌بن ماهان را به جانشینی مأمون به حکومت خراسان فرستاد. در سال ۱۸۶ هارون قصد حجّ کرد و در مدینه از جانب خود و امین و مأمون به‌مردم عطا داد و در مکّه نیز مردم را از عطایای خود بهره‌مند ساخت و چنانکه گفته‌اند مبلغ عطایای او به یک میلیون و پنجاه هزار دینار رسید. در مکّه نامه‌ای از قول امین نوشت که در آن عهد به وفای به مأمون کرده بود و نظیر این نامه را در وفای به امین از قول مأمون نوشت و حضّار را بر آن گواه گرفت و نامه‌ها را از کعبه آویخت. هارون حکومت عراق و شام را تا مغرب به امین سپرد و حکومت خراسان را تا همدان به مأمون داد و حکومت شمال عراق و مرزهای روم را به پسر دیگرش قاسم داد و او را ملقّب به «مؤتمن» کرد و ولیّ‌عهد مأمون ساخت.

برانداختن برامکه

در سال ۱۸۷ هارون بر برمکیان خشم گرفت و اموال همه آنها را به جز محمّدبن خالد ضبط کرد. و جعفربن یحیی را به قتل آورد و یحیی‌بن خالد و فضل‌بن یحیی را به زندان انداخت. در سبب خشم هارون بر برامکه و استیصال ایشان مطالب زیادی گفته‌اند. یکی آنکه هارون خواهر خود عبّاسه را دوست داشت و جعفر را نیز دوست داشت و می‌خواست در مجلس انس و شراب او هر دو باشند و برای آنکه جعفر و عبّاسه محرم یکدیگر باشند عبّاسه را به نکاح جعفر درآورد ولی اجازهٔ نزدیکی به آن دو نداد. اما جعفر با عبّاسه نزدیکی کرد و عبّاسه از او آبستن شد و این خبر را به هارون رساندند. این امر سبب شد که هارون جعفر را بکشد و برامکه را براندازد. بعضی گفته‌اند هارون یحیی‌بن عبدالله علوی را در خانهٔ جعفر زندانی کرد ولی جعفر او را آزاد ساخت و جاسوسی این خبر را به فضل‌بن ربیع داد و او هارون را آگاه کرد و هارون بر برمکیان خشم گرفت. بعضی گفته‌اند که جعفر خانه‌ای بنا کرد و بر آن بیست میلیون درهم خرج کرد و هارون را این معنی گران آمد. به دستور هارون سر جعفر را بریدند و آن را بر روی یکی از پلهای بغداد

نصب کردند و بدنش را نیز دو قطعه کردند و هر قطعه را بر پلی نصب کردند. فضل و یحیی تا آخر عمر در زندان هارون ماندند.

کشته شدن جعفر در شب[۳] شنبه اوّل صفر سال ۱۸۷ بود و در حین قتل سی و هفت سال داشت.

وقایع دیگر زمان هارون

در سال ۱۸۹ به هارون خبر رسید که علیّ‌بن عیسی‌بن ماهان والی خراسان با مردم آنجا بدرفتاری می‌کند و اموالشان را به ستم می‌گیرد و قصد خلاف دارد. هارون با دو پسر خود مأمون و قاسم به سوی خراسان رهسپار گردید و در جُمادی‌الاولی همان سال به ری رسید و چهار ماه در آنجا ماند. علیّ‌بن عیسی با هدایا و اموال فراوان نزد هارون آمد و به خود او و فرزندان و خویشان و فرماندهان و کاتبانش مال فراوان هدیه کرد. هارون چون دید که علیّ‌بن عیسی سر مخالفت ندارد او را باز روانهٔ خراسان کرد.

هارون هنگام اقامتش در ری حسین خادم را به طبرستان فرستاد و برای شروین پدرِ کارَن و وَنْدا هُرْمز جدّ مازیار و مرزبان پسر جستان خداوند دیلمستان امان‌نامه فرستاد. مرزبان‌بن جستان و وَنْدا هُرْمز پیش هارون رفتند و وَنْدا هرمز ضمانت کرد که شروین مالیات مقرر را بپردازد. پس از آن هارون به بغداد بازگشت و در آخر ذوالحجّه به بغداد رسید.

در سال ۱۸۷ میان هارون و نقفور (نیکفوروس) امپراطور بیزانس جنگ واقع شد و هارون تا درِ شهر هرقله پیش رفت. و در سال ۱۹۰ باز به آن شهر حمله کرد و آن را فتح کرد و در بلاد روم خرابی بسیار کرد تا آنکه نقفور به تأدیهٔ خراج راضی شد.

در سال ۱۹۰ رافع‌بن لیث‌بن نصربن سیّار در سمرقند سر به عصیان برداشت. دربارهٔ علت عصیان او می‌گویند یحیی‌بن اَشْعَث‌بن یحیی الطّائی با دختر عمّ خود ازدواج کرده بود و آن زن صاحب ثروت و زباندار بود. یحیی او را در سمرقند گذاشت و خود به بغداد رفت و در آنجا کنیزکان گرفت و از یاد او غافل ماند. آن زن می‌خواست خود را از قید ازدواج یحیی رها کند. چون این معنی به رافع‌بن لیث رسید حیله‌ای اندیشید و به آن زن پیغام داد که پیش مردم از اسلام بازگردد تا بر شوهرش حرام شود و آنگاه توبه کند. آن زن

۳ـ به موجب جداول ووستنفلد غُرّهٔ صفر سال ۱۸۷ روز یکشنبه بوده است.

چنین کرد و رافع او را پس از توبه به ازدواج خود درآورد. چون این خبر به یحیی‌بن اَشْعَث رسید شکایت به هارون الرّشید برد و هارون به علیّ‌بن عیسی نوشت که آن زن را از رافع جدا کند و بر رافع حدّ زنا اجرا کند و او را سوار خر کرده در کویهای سمرقند بگرداند. علیّ‌بن عیسی او را گرفت ولی حدّ نزد و در سمرقند زندانی کرد. رافع از زندان گریخت و بر سمرقند مستولی شد. در سال ۱۹۱ هارون علیّ‌بن عیسی را از خراسان معزول کرد و هَرْثَمَة‌بن اَعْیَن را به جای او منصوب کرد. هرثمه به مرو رفت و علیّ بن عیسی را گرفت و اموال و خزائن او را که بالغ بر هشتاد میلیون درهم بود برای هارون ضبط کرد. می‌گویند خزائن و اثاث او بار هزار و پانصد شتر بود. هرثمه علیّ‌بن عیسی را بر پشت شتری که هیچ جهاز و پوششی بر آن نبود پیش هارون فرستاد.

در سال ۱۹۲ هارون برای دفع شرّ رافع‌بن لیث عازم خراسان شد و در پنجم شعبان از بغداد بیرون رفت. مأمون نیز بنا به نصیحت فضل‌بن سهل از هارون خواست که او را به همراه خود ببرد. در این سفر جبرائیل‌بن بختیشوع طبیب نیز همراه هارون بود زیرا هارون در حال بیماری از بغداد بیرون رفت. در گرگان مرض او شدّت یافت و مأمون را با سران سپاه به مرو فرستاد و خود با حال مرض روانهٔ طوس گردید. در طوس بشیربن لیث برادر رافع‌بن لیث را که گرفته بودند پیش او بردند و او امر به کشتن او کرد. هارون سرانجام در سناباد طوس در خانهٔ حُمَیْدبن ابی غانم فوت کرد و او را در همان جا دفن کردند. تاریخ وفات او را شب شنبه سوم جُمادی الآخِرَه سال ۱۹۳ گفته‌اند. مدت خلافت او بیست و سه سال و دو ماه و هیجده روز طول کشید که آغاز آن شب جمعه چهاردهم ربیع‌الاوّل سال ۱۷۰ و پایان آن شب شنبه سوم جُمادی الآخِرَه سال ۱۹۳ بود. سن او را به اختلاف چهل و پنج سال و یا چهل و هفت سال و پنج ماه و پنج[۴] روز گفته‌اند.

خلافت امین
(از سال ۱۹۳ تا ۱۹۸ هجری)

هنگامی که هارون در طوس از دنیا رفت لشکر او با امین بیعت کردند و حَمویه صاحب برید نامه‌ای به نائب خود در بغداد نوشت و او را از مرگ هارون بیاگاهانید و او

۴ـ طبری از قول هِشام‌بن محمّد شب یکشنبه غُرّهٔ جُمادی‌الاولی سال ۱۹۳ را تاریخ وفات او گفته است (طبری دورهٔ سوم از چاپ لیدن ص ۷۳۹).

پیش امین رفت و مرگ هارون را تعزیت و خلافت خود او را به وی تهنیت گفت. صالح پسر هارون که همراه پدرش بود خاتم خلافت و بُرْدَه و عصا (قضیب)ی خلافت را به وسیلهٔ رجاء خادم به امین فرستاد و امین با شنیدن این خبر از کاخ خود به کاخ خلافت منتقل شد و روز جمعه به نماز رفت و خطبه خواند و مرگ رشید را به اطلاع مردم رسانید و آنان را به بیعت به خویش دعوت کرد. تمام اعضای خاندان او با او بیعت کردند و او عمّ پدر خود سلیمان‌بن منصور را مأمور کرد که از فرماندهان سپاه برای او بیعت بگیرد. او برای جلب قلوب مردم به ایشان وعده‌های نیک داد و مواجب بیست و چهار ماه را به سپاهیانی که در بغداد حاضر بودند داد.

هارون در سال ۱۸۹ که عازم ری بود در کرمانشاه دوباره بیعت بر مامون را (به ولایت‌عهد او) بر فرماندهان سپاه خود تجدید کرد و بزرگان دربار خود را گواه گرفت که هر چه در لشکر او از مال و سلاح و اسباب باشد از آن مأمون است. مأمون به هنگام مرگ امین در مرو بود و امین چون از بیماری پدرش آگاه بود شخصی را به نام بَکْربن المُعْتَمِر با نامه‌هائی به مأمون و سران سپاه و فضل‌بن ربیع به خراسان فرستاد و به او دستور داد که نامه‌ها را تا پیش از مرگ هارون به کسی نشان ندهد اگرچه او را به مرگ تهدید کنند و چون هارون از دنیا رفت نامه‌ها را به صاحبانش برساند. هارون از آمدن بَکْر بدگمان شده بود و دستور داده بود تا از او بازپرسی کنند ولی او منکر شده بود که نامه‌ای به همراه دارد و هارون دستور داده بود تا او را به شکنجه به اقرار وادار سازند وگرنه به قتل برسانند. در این میان بیماری هارون شدت یافت و اطرافیان او از حال فرستادهٔ امین غافل ماندند تا آنکه هارون هلاک شد. بَکْر نامه‌ها را درآورد و به صاحبانش رسانید. از جمله نامه‌ای بود به مأمون که او را به صبر دعوت می‌کرد و از او می‌خواست که از مردم برای امین و (پس از او) برای مأمون و پس از او به قاسم مؤتمن بیعت بگیرد. نامهٔ دیگری به برادرش صالح بود که به او دستور داده بود تا همهٔ سپاه و اسباب و آلات را با مشورت فضل‌بن ربیع با خود به بغداد ببرد و نیز هر یک از بزرگان و صاحبان مناصب را در شغل و منصب خود ابقاء کرده بود.

چون بزرگان سپاه نامه‌ها را خواندند فضل‌بن ربیع گفت من کسی را که هم‌اکنون پادشاه است (یعنی امین) با کسی که نمی‌دانم مآل کار او چه خواهد بود عوض نمی‌کنم. سپاهیان و بزرگان و فرماندهان نیز که زنان و فرزندانشان در عراق بودند میل به بازگشتن

داشتند و تصمیم گرفتند که نزد امین بروند و بدین گونه عهدی را که هارون با آنها کرده و گفته بود که هرچه در لشکرگاه او است متعلق به مأمون است فراموش کردند.

چون این خبر به مأمون رسید بزرگان سپاه پدر را که با او بودند بخواند و از ایشان دربارهٔ تصمیمی که باید در پیش گیرد مشورت خواست. آنها چنان مصلحت دیدند که خود مأمون با دو هزار سوار به بزرگان سپاه هارون که عازم بغداد هستند ملحق شود و آنها را برگرداند. فضل‌بن سهل ذوالرّیاسَتَیْن که مقام و منزلتش در نزد مأمون از همه بیشتر بود در خلوت به او گفت که این کار صلاح نیست و اگر چنین کند مانند این است که خود را به آنها سپرده است، بلکه صلاح آن است که نامه‌ای به ایشان نویسد و عهد و بیعتی را که پدرش به گردن ایشان گذاشته بود به ایشان یادآور شود و ایشان را از عواقب نقض عهد و پیمان شکنی برحذر دارد.

مأمون نامه‌ای به فضل‌بن ربیع و دیگران نوشت ولی هیچ کدام به فرستادهٔ مأمون وقعی ننهادند و او را تهدید کردند و مأمون را دشنام دادند. چون این خبر به فضل‌بن سهل رسید به مأمون گفت که آنها دشمنانی بودند که تو از دست ایشان راحت شدی و پس از آن به مأمون نصیحت کرد که راه عدل و داد در پیش گیرد و به شکایات مردم گوش دهد و فقها را گرامی دارد. مأمون چنین کرد و یک چهارم خراج را از مردم خراسان برگرفت تا آنجا که محبت او در دلها جای گرفت و همه او را دوست داشتند. آنگاه مأمون نامه‌ای به امین نوشت و در تعظیم او کوشید و هدایائی برای او فرستاد.

ظهور اختلاف میان امین و مأمون

در سال ۱۹۴ هجری اختلاف میان امین و مأمون ظاهر شد و سبب اختلاف تحریکات فضل‌بن ربیع و علی‌بن عیسی‌بن ماهان و سِنْدِیّ و دیگر درباریان امین در بغداد بودند. چون فضل‌بن ربیع بدون توجّه به عهد و توصیهٔ هارون سپاه و اموال لشکرگاه خراسان را برداشت و نزد امین آمد در نظر او مقامی بلند یافت اما بر عاقبت خود بیمناک شد زیرا ترسید که اگر خلافت به مأمون برسد او را به جهت نقض عهد و پیمان‌شکنی از نظر بیندازد و کیفرش بدهد. پس امین را بر آن واداشت که برادرش مأمون را از ولایت‌عهد براندازد و پسر خود موسی را ولیّ‌عهد خود کند. فضل امر خلع مأمون و قاسم را در نظر امین کوچک جلوه داد و علی‌بن عیسی‌بن ماهان و بعضی دیگر در این کار با او همراهی

کردند، اما عبدالله‌بن خازم یکی دیگر از بزرگان دربار امین او را از این کار منع کرد و عاقبت غدر را به او گوشزد کرد ولی سرانجام امین مایل به قبول نظر فضل‌بن ربیع شد و نخستین کاری که کرد به عُمّال خود امر کرد که در منابر پس از دعا به امین و مأمون‌وقاسم‌به‌پسرش موسی دعا کنند.

هَرْثَمَةبن اَعْیَن که به محاصرهٔ سمرقند رفته بود پس از تصرّف آن نزد مأمون بازگشت و مأمون او را گرامی داشت و این امر بر امین گران آمد. سرانجام امین چهار تن از بزرگان را که یکی از ایشان عبّاس‌بن موسی‌بن عیسی بود نزد مأمون فرستاد و از او درخواست کرد که موسی پسر امین را بر خود مقدم دارد و خود نیز نزد او برود. مأمون از وزیران و درباریان خود مشورت خواست و همه او را از اطاعت امین بازداشتند و او را تشویق به مخالفت کردند. مأمون فرستادگان امین را حاضر کرد و مخالفت خود را با پیشنهادهای امین به ایشان بازگفت. فضل‌بن سهل ذوالریاسَتَیْن در خلوت عبّاس‌بن موسی را با مأمون همراه ساخت و او با مأمون بیعت کرد. پس از آنکه این چهار تن به بغداد نزد امین رفتند بار دیگر فضل‌بن ربیع و علی‌بن عیسی‌بن ماهان امین را بر آن واداشتند که مأمون را از ولایت‌عهد خلع کند. امین نامه‌ای به مأمون نوشت و در آن از وی خواست که از بعضی از نواحی خراسان دست بردارد ولی مأمون آن را نپذیرفت. چون امین از جانب مأمون مأیوس گردید در ماه صفر یا ربیع‌الاوّل سال ۱۹۵ او را از ولایت‌عهد خلع کرد و پسر خود موسی را ولیّ‌عهد خود ساخت و او را النّاطق بالحقّ لقب داد و دستور داد تا در منابر از مأمون و مؤتمن ذکری به میان نیاورند. پس از آن یکی از حاجبان خود را فرستاد تا آن دو نامهٔ عهد و پیمان میان امین و مأمون را که در کعبه بود برداشتند و پیش او بردند و فضل‌بن ربیع آن دو نامه را پاره کرد.

فضل‌بن سهل ذوالرّیاسَتَیْن چون خبر پیمان شکنی امین را شنید مرزهای میان خراسان و عراق را بگرفت و محکم کرد و از ورود جاسوسان و خبرگیران جلوگیری کرد و طاهربن حسین‌بن مُصْعَب را با سپاهی به ری فرستاد و او در همه جا مرزبانان و دیده‌بانان بگماشت.

امین علی‌بن عیسی‌بن ماهان را با پنجاه هزار تن برای جنگ با مأمون و تصرف خراسان به ری فرستاد و حکومت همدان و نهاوند و قم و اصفهان را به وی سپرد و زُبَیْدَه مادر امین زنجیری از نقره به او داد تا مأمون را با آن در بند کند. طاهربن حسین نیز با چهار هزار سوار

از ری بیرون آمد و در جنگ سختی که میان سپاه او و سپاه علی‌بن عیسی‌بن ماهان روی داد سپاه علی‌بن عیسی شکست سختی خورد و خود او نیز کشته شد. طاهر از ری نامه‌ای به مأمون نوشت به این مضمون: «بسم‌اللهالرّحمن الرّحیم، این نامه را از ری به امیرالمؤمنین می‌نویسم در حالی که سر علی‌بن عیسی پیش من و انگشتری او در دست من و سپاهیان او زیر دست من هستند. والسلام» نامه را بسه روز از ری به مرو بردند و او را امیرالمؤمنین خواندند.

پس از آن امین عبدالرّحمن‌بن جَبَلة الأنباری را با بیست هزار تن به جنگ طاهر فرستاد. این سپاه نیز در همدان از طاهر شکست خورد و عبدالرّحمن از طاهر امان خواست. طاهر به او امان داد ولی او باز به سپاه طاهر حمله کرد و سرانجام پس از نبردی سخت کشته شد.

پس از آن امین احمدبن مَزْیَد شیبانی و عبداللهبن حُمَیْدبن قَحْطَبه را به جنگ طاهر فرستاد ولی طاهر از راه جاسوسان خود میان آنها و سپاهیان اختلاف انداخت و آن دو بی‌آنکه کاری انجام دهند بازگشتند. طاهر خوزستان و واسط و مدائن را نیز متصرّف گردید و در مکّه و مدینه امین را از خلافت خلع کردند و با مأمون بیعت کردند.

در سال ۱۹۷ طاهربن الحسین و هَرْثَمَةبن اَعْیَن و زُهَیْربن المُسَیَّب بغداد او را محاصره کردند و پس از جنگهای زیاد سرانجام در سال ۱۹۸ امین را گرفتند و کشتند و سرش را بریدند و طاهر سر او را با نامه و نشانه‌های خلافت پیش مأمون فرستاد.

امین در روز پنجشنبه نوزدهم جُمادی الأُولیٰ سال ۱۹۳ به خلافت رسید و در شب یکشنبه ۲۴ محرم سال ۱۹۸ کشته شد و به هنگام کشته شدن بیست و هشت سال داشت. او مردی عیّاش و خوش‌گذران و بی‌تدبیر و بی‌اعتنای به امور مملکت و سیاست بود و به همین جهت نتوانست در برابر برادرش مأمون که به حسن سیاست و تدبیر و دانش و اجتناب از شهوترانی موصوف بود پایداری کند.

خلافت مأمون
(از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری)

عبداللهبن هارون ملقب به مأمون در روز دوشنبه ۲۵ محرّم سال ۱۹۸ پس از قتل امین به خلافت رسید و در همین روز در بغداد به نام او خطبه خواندند و او در خراسان بود و

هنوز خبر قتل امین به او نرسیده بود. اما مدّتها پیش از آن مأمون در خراسان نام امین را از خطبه برانداخته و خود را امیرالمؤمنین خوانده بود. مأمون پس از قتل امین حسین‌بن سهل برادر فضل‌بن سهل ذوالرِّیاسَتَیْن را بر تمام ولایاتی که در دست طاهربن الحسین بود حاکم ساخت و به طاهر نوشت که همهٔ آن ولایات را به حسن‌بن سهل تسلیم کند. حسن در سال ۱۹۹ به بغداد رسید و عمّال خود را به ولایات فرستاد و طاهربن الحسین را به جنگ نصربن سیّاربن شَبَث عُقَیْلی فرستاد. این شخص از هواداران امین بود و چون امین کشته شد سر به طغیان برداشت. او در شمال حلب اقامت داشت و بر سُمَیْساط مستولی شد و از فرات عبور کرد و جمعی زیاد بر او گرد آمدند. حسن‌بن سهل موصل و شام و مغرب را به طاهربن الحسین داد و او را به جنگ نصربن سیّار فرستاد. در کیسوم جنگ سختی میان طرفین روی داد که در آن طاهر نتوانست مقاومت کند و به رقّه عقب نشست. نصربن سیّار همچنان در این نواحی قدرت و شوکتی داشت تا آنکه در سال ۲۰۹ عبدالله‌بن طاهر او را در کیسوم به محاصره انداخت و او تسلیم شد و عبدالله او را پیش مأمون فرستاد.

حکومت حسن‌بن سهل در بغداد موجب ناخشنودی بنی‌عبّاس و دیگران گردید و افرادی که منتظر فرصتی بودند سر برآوردند که از آن جمله محمّدبن طباطبا بود.

ظهور محمّدبن ابراهیم طَباطَبا و ابوالسَّرایا

ابوعبدالله محمّدبن ابراهیم طباطبا پسر اسماعیل‌بن حسن‌بن حسین‌بن علی‌بن ابیطالب علیهم السّلام بود که در دهم جُمادَی الآخِره سال ۱۹۹ در کوفه خروج کرد و ابوالسَّرایا سَرِیّ‌بن منصور شیبانی نیز به او پیوست. ابوالسَّرایا ابتدا در سپاه یزیدبن مَزْیَد و پس از او در سپاه احمدبن مَزْیَد شَیْبانی بود. در جنگ میان امین و مأمون به هَرْثَمه پیوست و پس از قتل امین از هَرْثَمه روی‌گردان شد و برای خود مستقلّ گردید تا آنکه در رقّه با محمدبن ابراهیم طباطبا ملاقات کرد و با او بیعت کرد و بر کوفه مسلّط گردید و عامل حسن‌بن سهل را از آنجا بیرون کرد.

حسن‌بن سهل زُهَیْربن مُسَیَّب ضبّی را با ده هزار سوار و پیاده بر سر آنها فرستاد ولی آن دو سپاهِ زُهَیْر را شکست دادند و خود او را فراری ساختند. پس از آن محمّدبن ابراهیم طباطبا درگذشت و می‌گویند ابوالسَّرایا برای آنکه خود مستقل باشد او را سمّ داد و جوانی علوی را به نام محمّدبن محمّدبن زیدبن علی‌بن الحسین به جای او نشاند تا نتواند

بر او تحکّم کند. پس از آن حسن‌بن سهل عَبْدوس‌بن محمد مرورودی را با چهار هزار سوار به جنگ ابوالسَّرایا فرستاد ولی او نیز در هفدهم رجب سال ۱۹۹ از ابوالسَّرایا شکست خورد و کشته شد.

ابوالسَّرایا بر بصره و واسط و حجاز و یمن و اهواز و فارس مسلّط شد و در کوفه به ضرب سکّه‌های درهم پرداخت تا آنکه حسن‌بن سهل هَرْثَمَة‌بن اَعْیَن را به جنگ او فرستاد و او توانست ابوالسَّرایا را از کوفه بیرون کند. ابوالسَّرایا با محمّدبن محمّدبن زید و هشتصد سوار از کوفه بیرون شد و به اهواز رفت و در آنجا با حسن‌بن علی مأمونی جنگید و شکست خورد و به جلولاء رفت و در آنجا حمّاد کُنْدگوش او را گرفت و پیش حسن‌بن سهل برد. حسن‌بن سهل دستور داد تا او را کشتند و سرش را با محمّدبن محمّدبن زید پیش مأمون فرستاد.

هَرْثمه پس از شکست دادن ابوالسَّرایا نزد حسن‌بن سهل به بغداد نرفت و عازم خراسان شد تا دل مأمون را از فضل‌بن سهل و حسن‌بن سهل برگرداند، اما تدابیر او مؤثّر نیفتاد و مأمون به حبس او فرمان داد و او در زندان به قتل رسید.

ولایت‌عهد علیّ‌بن موسی‌الرّضا علیه‌السّلام

در سال ۲۰۱ هجری مأمون رَجاءبن اَبی الضَّحاک و فِرْناس خادم را مأمور کرد تا علی‌بن موسی‌بن جعفر امام هشتم شیعیان را نزد او به مرو بفرستد. چون آن حضرت به مرو رسید مأمون پس از مذاکره و مباحثه آن حضرت را ولیّ‌عهد خود ساخت و او را «الرِّضا من آل‌محمّد» خواند و به سپاه خود دستور داد تا لباس سیاه را که شعار عباسیان بود براندازند و لباس سبز را که شعار علویان بود بپوشند. در این باره به تمام بلاد اسلامی امریّه صادر کرد و به حسن‌بن سهل نوشت که چون در میان بنی عبّاس و اولاد علی‌بن ابیطالب از آن حضرت پارساتر و دانشمندتر و فاضلتر نیافت تصمیم گرفت که او را ولی‌عهد خود سازد و خلافت مسلمانان را پس از خود به او سپارد و این در روز سه‌شنبه سوم ماه رمضان سال ۲۰۱ هجری بود.

چون این خبر به بغداد رسید جمعی آن را پذیرفتند و به ولایت‌عهد حضرت رضا بیعت کردند و لباس سبز پوشیدند اما بزرگان بنی عبّاس در خشم شدند و راضی به خروج خلافت از خاندان بنی عبّاس نگردیدند و گفتند ما مأمون را از خلافت خلع می‌کنیم.

بیعت مردم بغداد با ابراهیم‌بن المَهْدِیّ

در بغداد به جهت دوری مأمون و حسن‌بن سهل فتنه و شورش برپا بود و مردم بغداد و بزرگان بنی عبّاس از مأمون و تسلّط فضل‌بن سهل و حسن‌بن سهل بر کارها ناراضی بودند و می‌گفتند ما مجوسی زاده را بر خود امیر نمی‌خواهیم. در آن زمان منصوربن مهدی عمّ مأمون در بغداد بود و رؤسای عباسیان پیش او رفتند و خواستند تا او را به خلافت بردارند. منصور نپذیرفت و گفت از جانب مأمون بر ایشان حکومت خواهد کرد و ایشان راضی شدند. چون روز سه‌شنبه بیست و چهارم ذوالحجّه سال ۲۰۱ خبر ولایت‌عهد حضرت رضا به بغداد رسید عبّاسیان گفتند که مأمون را از خلافت خلع می‌کنند و با ابراهیم‌بن مهدی، برادر منصوربن مهدی، بیعت می‌کنند و او را به خلافت برمی‌دارند و پس از او هم با اسحاق‌بن موسی‌بن مهدی بیعت خواهند کرد.

مردم بغداد روز اول محرّم سال ۲۰۲ با ابراهیم‌بن مهدی بیعت کردند و او را به «مُبارَک» ملقب ساختند. ابراهیم بر بغداد و ناحیهٔ سواد عراق مسلّط شد و مداین را لشکرگاه کرد و عبّاس‌بن موسی الهادی را بر جانب شرقی و اسحاق‌بن موسی الهادی را بر جانب غربی بغداد امیر کرد.

خروج مأمون از مرو به سوی بغداد و وفات حضرت رضا

می‌گویند حضرت رضا علیه‌السّلام مأمون را از قیام ابراهیم‌بن المهدی آگاه کرد زیرا فضل‌بن سهل ذوالرِّیاسَتَیْن نمی‌گذاشت اخبار بغداد و ناخرسندی مردم به گوش مأمون برسد. ابتدا مأمون این اخبار را باور نکرد ولی حضرت رضا چند تن از خواصّ را بر گفتار خود گواه گرفت و آن اشخاص ابتدا از ترس فضل‌بن سهل حاضر به گواهی نبودند تا آنکه مأمون آنها را امان داد و آنها همه خبر شورش مردم بغداد و بیعت با ابراهیم‌بن المهدی را به او گفتند و چون فضل‌بن سهل از این معنی آگاه شد امر به حبس و ضرب اشخاص مذکور کرد.

چون مأمون از اختلال کار عراق و عصیان مردم بغداد آگاه شد تصمیم گرفت که به جانب بغداد حرکت کند و از مرو بیرون شد و چون به سرخس رسید چهار تن از اطرافیان مأمون فضل‌بن سهل را در حمّام سرخس کشتند و این در روز جمعه دوم شعبان سال ۲۰۲ بود. مأمون قاتلان فضل‌بن سهل را به دست آورد و بکشت. می‌گویند آنها به هنگام

گرفتاری به مأمون گفتند که خود او آنها را به قتل فضل‌بن سهل وادار کرده است.

مأمون از سرخَس به طوس آمد و چند روزی بر سر قبر پدرش هارون اقامت کرد. چون آخر ماه صفر سال ۲۰۳ رسید حضرت علی‌بن موسی‌الرّضا علیه‌السّلام وفات یافت و مأمون او را در کنار گور پدرش هارون به خاک سپرد. می‌گویند آن حضرت از خوردن انگور بیمار شد و وفات یافت و بعضی می‌گویند چون مأمون از عصیان مردم بغداد و قیام عبّاسیان آگاه شد و دریافت که یکی از علل این قیام ولایت‌عهد حضرت رضا علیه‌السّلام است آن حضرت را در طوس مسموم کرد و سمّ را در دانه‌های انگور تعبیه کرد.

خلع مردم بغداد ابراهیم‌بن مهدی را

ابراهیم نتوانست بغداد را نگه دارد و مردم را راضی سازد تا آنکه حُمَیْد طوسی از جانب حسن‌بن سهل رو به بغداد نهاد و مردم بغداد نیز که از ابراهیم ناراضی بودند از او برگشتند و به سپاه حُمَیْد پیوستند. ابراهیم با عدّه‌ای که برای او مانده بود در کنار پل نهر دیالی با حُمَیْد جنگید و شکست خورد و بزرگان بنی‌هاشم پیش حُمَیْد رفتند و فضل‌بن ربیع که با ابراهیم بود مخفی شد و خود ابراهیم نیز شب چهارشنبه شانزدهم ذوالحجّه متواری گردید. حکومت او در بغداد یک سال و یازده ماه و دوازده روز طول کشید.

ورود مأمون به بغداد

مأمون که از خراسان راه افتاده بود یک ماه در گرگان اقامت کرد و در هر منزلی از یک تا سه روز اقامت کرد تا آنکه به نهروان رسید. در نهروان هشت روز اقامت کرد و طاهر را از رقّه خواست تا به او بپیوندد و در نیمهٔ صفر سال ۲۰۵ به بغداد رسید. هنگامی که به بغداد رسید لباس او لباس سبز بود ولی پس از هشت روز عبّاسیان و طاهربن الحسین از او خواستند که لباس سبز را عوض کند و باز به شعار عباسیان که لباس سیاه است بازگردد و او نیز پذیرفت.

حکومت طاهربن الحسین در خراسان

در سال ۲۰۵ مأمون طاهربن الحسین را که رئیس شُرْطهٔ بغداد بود مأمور خراسان کرد. دربارهٔ علّت این مأموریّت گفته‌اند که طاهر می‌ترسید روزی مأمون به جهت قتل برادرش

امین بر او خشم بگیرد و به همین جهت از احمدبن ابی خالد در نهان خواست که مأمون را وادارد تا او را از بغداد دور کند و به همین سبب مأمون به راهنمائی احمدبن ابی خالد او را والی خراسان کرد. در این باب علّتهای دیگری نیز گفته‌اند. طاهر در آخر ذوالقعدهٔ سال ۲۰۵ از بغداد روی به خراسان نهاد و مأمون ده میلیون درهم برای او فرستاد.

مأمون پس از آن عبدالله پسر طاهر را بر ولایات وسیعی از رقّه تا مصر حاکم کرد. طاهربن الحسین در جُمادی الأُولیٰ سال ۲۰۷ از دنیا رفت. می‌گویند یک روز پیش از آنکه از دنیا برود در نماز جمعه نام مأمون را از خطبه انداخته بود. چون خبر مرگ او به مأمون رسید به صواب دید احمدبن ابی خالد پسرش طلحةبن طاهر را والی خراسان کرد و او به مدّت هفت سال در خراسان حکومت کرد. در زمان حکومت او احمدبن ابی خالد به ماوراءالنّهر رفت و اُسْروشنه را فتح کرد و کاوس را که پادشاه آنجا بود اسیر کرد و نزد مأمون فرستاد.

زفاف مأمون با بوران دختر حسن‌بن سهل

مأمون هنگامی که در خراسان بود در سال ۲۰۲ بوران دختر حسن‌بن سهل را به نکاح خود درآورده بود. در رمضان سال ۲۱۰ مأمون به لشکرگاه حسن‌بن سهل در فم‌الصِّلح رفت و با بوران عروسی کرد. هنگامی که مأمون بر بوران وارد شد حَمْدونه دختر هارون‌الرّشید و زُبَیْدَه زن هارون و مادر امین با مادر حسن‌بن سهل در آنجا بودند و مادر حسن‌بن سهل که جدّهٔ بوران بود هزار دانه مروارید بر قدم او نثار کرد و مأمون همه را به بوران داد. آنگاه از بوران خواست که اگر حاجتی دارد بگوید و او از مأمون درخواست که ابراهیم‌بن مهدی را ببخشد و از او خشنود گردد. بعضی می‌گویند ابراهیم پیش از آن گرفتار شده بود و مأمون او را عفو کرده بود. نیز بوران از مأمون خواست که اجازه دهد تا امّ جعفر زُبَیده به حجّ برود و مأمون این اجازه را داد. می‌گویند حسن‌بن سهل در این عروسی پنجاه میلیون درهم خرج کرد و نام دهات و املاک خود را بر رقعه‌ها نوشت و بر سر سران لشکر نثار کرد و هر که رقعه‌ای برداشت آن ده را به نام او کرد.

آغاز کار بابک خُرَّم‌دین

بابک خُرَّم‌دین از اصحاب جاودان‌بن سهل بود که دین خُرّمیان را داشت و به پیروان او

جاویدانیّه می‌گفتند. این اشخاص دین خاصی داشتند و معتقد به تناسخ بودند. بابک در سال ۲۰۱ در قلعهٔ بَذّ از قلاع آذربایجان واقع در میان اردبیل و اَهَر بر کنار رود ارس سر به عصیان برداشت و کار او در آذربایجان روز به روز بالا گرفت.

در سال ۲۱۲ مأمون محمّدبن حُمَیْد طوسی را برای دفع بابک خُرّم‌دین به آذربایجان گسیل کرد و دستور داد که از راه موصل برود و زُرَیْق‌بن علی را که بر آنجا مسلط شده است دفع کند. محمّدبن حُمَیْد زُرَیْق را شکست داد و او را گرفت و پیش مأمون فرستاد و از آنجا روی به آذربایجان نهاد. در راه نیز بر کسانی که بر بعضی از نواحی مسلّط شده بودند غلبه کرد و با اسباب و آلات فراوان جنگی و داوطلبان فراوان از راه گردنه‌ها روی به بابک نهاد. بابک از بالای کوهی بر سپاه محمّدبن حُمَیْد نظاره می‌کرد و خود در زیر هر تخته سنگی برای آنها کمینی نهاده بود. چون محمّدبن حُمَیْد مقدار سه فرسخ در اراضی کوهستانی راه رفت کمینها از هر سوی بر او گشوده شد و بابک از کوه سرازیر شد و روی بر آنها نهاد. سپاهیان محمّدبن حُمَیْد روی به گریز نهادند و خود محمّد مقاومت کرد تا آنکه سرانجام کشته شد. چون خبر قتل محمدبن حُمَیْد به مأمون رسید ناراحت شد و عبدالله‌بن طاهر را مأمور جنگ با بابک کرد. عبدالله در دینَوَر مشغول جمع سپاه بود که مأمون او را مأمور ولایت خراسان کرد و او روی به خراسان نهاد.

جنگ با روم

مأمون در محرّم سال ۲۱۵ روی به غزو روم نهاد و اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مُصْعَب را در بغداد جانشین خود ساخت. چون به تکریت رسید حضرت امام محمّدبن علی‌بن موسی علیه‌السّلام معروف به امام محمّدتقی و امام جَواد که امام نهم شیعیان است با او ملاقات کرد. مأمون که دختر خود اُمُّ‌الفضل را قبلاً به ازدواج آن حضرت نایل ساخته بود دستور داد که عروسی واقع شود. پس از آن چون ایّام حجّ رسید آن دو را روانهٔ مدینه کرد. پس از آن از راه موصل و مَنْبِج و دابق به انطاکیه و مَصّیصه رفت و از آنجا روانهٔ طرسوس گردید و در نیمهٔ جُمادیَ الاُولیٰ سال ۲۱۵ وارد بلاد روم شد و پسرش عبّاس‌بن مأمون نیز از ملطیه وارد روم گردید. پس از آن بار دیگر در روز دوشنبه ۱۸ جُمادیَ الاُولیٰ سال ۲۱۶ وارد مملکت روم گردید و تا نیمهٔ شعبان همان سال در آنجا ماند. در سال ۲۱۷ نیز مأمون بار دیگر به روم حمله کرد.

امتحان فقهاء دربارهٔ خلق قرآن

در سال ۲۱۸ مأمون از رقّه نامه‌ای به نایب خود در بغداد که اسحاق‌بن ابراهیم بود نوشت و او را امر کرد که قُضات و محدّثین و فقها را دربارهٔ اعتقاد به خلق قرآن امتحان کند و اگر به مخلوق و حادث بودن قرآن اقرار نکردند و معترف نشدند شهادتشان را نپذیرند. پس از آن نامه‌ای دیگر به اسحاق‌بن ابراهیم نوشت و امر کرد تا هفت تن از فقها و محدّثان را پیش او بفرستد که یکی از ایشان محمّدبن سعد کاتب واقدی معروف بود. اسحاق آن هفت تن را پیش مأمون فرستاد و مأمون ایشان را دربارهٔ اعتقاد به مسألهٔ خلق قرآن امتحان کرد و چون همه به حادث بودن و مخلوق بودن قرآن اقرار کردند دوباره ایشان را به بغداد فرستاد. مأمون نامه‌های دیگری به اسحاق‌بن ابراهیم فرستاد و دلایل مخلوق بودن قرآن را در آن نامه‌ها بیان کرد و امر کرد تا اگر کسی به این اعتقاد سر فرود نیاورد او را در زنجیر کرده پیش او بفرستد. تمام فقهاء و محدّثانی که در معرض امتحان قرار گرفتند همه به مخلوق بودن قرآن اقرار کردند جز احمدبن حَنْبَل معروف که پیشوا و امام فرقهٔ حَنْبَلیّه است و شخصی دیگر به نام محمّدبن نوح که از اعتراف به خلق قرآن سر باز زدند و اسحاق‌بن ابراهیم آن دو را در زنجیر کرد و پیش مأمون که در طرسوس بود فرستاد. اسحاق‌بن ابراهیم عدّهٔ دیگری از فقها و محدّثان را نیز به طرسوس فرستاد و چون این عده به رقّه رسیدند خبر مرگ مأمون رسید و همه به بغداد بازگشتند بجز محمّدبن نوح که در راه وفات یافت.

مرگ مأمون

مأمون در سیزدهم جُمادی الأُخریٰ از سال ۲۱۸ در قریهٔ بَدَنْدون در سرحدّ روم که از آنجا تا طرسوس یک روزه راه است وفات یافت. می‌گویند او و برادرش معتصم با یکی از ندمایش پای در آبی سرد گذاشته بودند و در آن حین رطبی معروف به رطب آزاد به دستشان رسید و همه از آن خوردند. پس از آن همه دچار تب شدند و تب مأمون شدیدتر بود تا آنجا که معالجه مؤثّر نیفتاد. چون به مرگ خود یقین کرد نامه‌ای به ولایات نوشت و در آن برادرش معتصم را جانشین خود و خلیفهٔ مسلمانان تعیین کرد و او را نزد خود خواند و وصایائی دربارهٔ عدل و احسان به مردم به او کرد و چشم از دنیا بربست. پسرش عبّاس و برادرش معتصم او را به طرسوس بردند و در آنجا در خانهٔ خاقان خادم هارون به

خاکش سپردند. مدّت خلافت او بیست سال و پنج ماه و بیست و سه روز بود تولّدش در نیمهٔ ربیع‌الاول سال ۱۷۰ اتفاق افتاد. مادرش مراجل کنیزی بود از اهل بادغیس. مأمون دوستدار دانش و فضیلت و حکمت بود و خود نیز دانشمند بود. رفتارش با رعایا و زیردستان خوب بود و خاندان علی علیه‌السّلام را دوست داشت و هنگام مرگ به برادرش وصیت کرد تا در نیکی به آل‌علی کوتاهی نکند.

خلافت معتصم
(از سال ۲۱۸ تا ۲۲۷ هجری)

ابواسحاق محمّدبن هارون‌الرّشید برادر مأمون در پنج‌شنبه ۱۶ رجب سال ۲۱۸ به خلافت رسید و مردم با او بیعت کردند. روز بیعت با او جمعی از سپاهیان می‌خواستند با عبّاس پسر مأمون بیعت کنند ولی چون خود عبّاس به معتصم بیعت کرد معترضان خاموش شدند. پس از آن معتصم و عبّاس روی به بغداد نهادند و شنبه اول رمضان همان سال به بغداد رسیدند.

ظهور محمّدبن قاسم علوی

در سال ۲۱۹ محمّدبن قاسم علوی از اولاد حسین‌بن علی علیهما‌السّلام در طالقان خراسان خروج کرد و مردم را به «رضا از آل محمد» یعنی به کسی از آل محمّد که مورد رضایت عموم باشد دعوت کرد و مردم زیادی به دور او جمع شدند. عبدالله‌بن طاهر سپاهیانی به دفع او فرستاد و او شکست خورد و دستگیر شد و به بغداد فرستاده شد. معتصم او را زندانی ساخت ولی شبی با ریسمانی از روزنهٔ زندان بیرون رفت و متواری گردید و دیگر از او خبری به دست نیامد.

خُرَّمیان در همدان و اصفهان

در سال ۲۱۸ عدّهٔ زیادی از مردم همدان و اصفهان و ماسَبَذان و مهرجانقذک (لرستان و ایلام کنونی) به دین خُرَّمیان درآمدند. معتصم اسحاق‌بن ابراهیم‌بن مُصْعَب را به جنگ ایشان فرستاد و او کشتاری عظیم از ایشان کرد چنانکه می‌گویند تنها در اطراف همدان شصت هزار تن از ایشان را کشت. بقیهٔ خُرَّمیان به روم گریختند.

جنگ با بابک خُرّم‌دین

کار بابک در آذربایجان شمالی و شرقی بالا گرفته بود و چنانکه در پیش گفته شد محمّدبن حُمَیْد طوسی را شکست داد و او را به قتل آورد. معتصم ابتدا ابوسعید محمّدبن یوسف را به اردبیل فرستاد تا دژهائی را که بابک ویران ساخته بود از نو بسازد و بر سر راهها سپاهیان و دیده‌بانان بگمارد تا وصول آذوقه و کمک را از بغداد به اردبیل و از آنجا به میدان جنگ تأمین کند. ابوسعید در ضمن اجرای این عملیّات یکی از سرداران بابک را نیز شکست داد و عدّه‌ای اسیر گرفت و اسیران را با سرهای کشتگان پیش معتصم فرستاد. پس از آن محمّدبن البعیث که در تبریز و قلعهٔ شاهی مستقر بود و ابتدا با بابک هم‌پیمان بود روی از او برگرداند و عصمت نامی از سرداران بابک را گرفت و نزد معتصم فرستاد و معتصم از او دربارهٔ شهرها و دژهای بابک و راههای وصول به آنها اطلاعات زیادی به دست آورد.

معتصم یکی از سرداران نامی خود را که اَفْشین نام داشت و از اهل فَرْغانه بود با سپاه و سلاح فراوان برای دفع بابک فرستاد و او به شهر بَرْزَنْد از شهرهای آذربایجان که نزدیک به دژهای بابک بود رفت و آنجا را لشکرگاه خود ساخت و دژهای میان برزند و اردبیل را مرمت کرد و سرداران خود را در محلهای مناسبی بگذاشت و نظام آذوقه‌رسانی و کمک‌رسانی و جاسوسی منظمی را تأسیس کرد و در روستای اَرْشَق سپاهیان بابک را شکست سختی داد و عدهٔ زیادی از یاران بابک را به قتل رسانید. بابک ناگزیر به صحرای موقان (مغان) فرار کرد و از آنجا به دژ مستحکم خود که بَذّ نام داشت رفت.

در سال ۲۲۱ بابک یکی از سرداران افشین را که بُغای بزرگ (بُغا الکبیر) نام داشت و از بغداد برای افشین نیرو و کمک آورده بود در اطراف کوه هشتاد سر شکست داد. افشین او را پس از این شکست به مراغه فرستاد تا از آنجا قوای امدادی برای او ارسال کند. در سال ۲۲۲ معتصم نیروی کمکی فراوانی به سرکردگی جعفر خیّاط برای افشین فرستاد و یکی دیگر از سرداران ترک را به نام ایتاخ با سی میلیون درهم برای مخارج جنگی او ارسال کرد. سرانجام افشین با این قوای بزرگ و با تدابیر زیاد توانست خود را به تدریج به قلعهٔ بَذّ نزدیک کند و آن را پس از کوشش فراوان تصرف کند. افشین وارد بَذّ شد و دستور داد تا همهٔ کاخها و خانه‌های آن را ویران کنند و بسوزانند و چون بابک با چند تن از یاران خود توانسته بود جان از معرکه بدر برد به تمام بطریقان و رؤسای بزرگ ارمنستان کس

فرستاد که بابک را به خود راه ندهند و اگر بر او دسترسی یافتند بگیرند و پیش او بفرستند. سرانجام یکی ازکشاورزان ارمنستان او را شناخت و به سهل‌بن سُنْباط ارمنی که بطریق آن ناحیه بودگزارش داد. سهل‌بن سُنْباط او را به حیله به قلعهٔ خود آورد و نهانی خبر به افشین فرستاد. افشین کسانی را به‌گرفتن او فرستاد و روزی که سهل‌بن سُنْباط او را به خدعه به شکار برده بود او را در شکارگاه گرفت و زندانی کرد. برادر بابک که عبدالله نام داشت به قلعهٔ عیسی‌بن یونس‌بن استفان (اصطفانوس) پناه برد و او نیز عبدالله را گرفت و تسلیم کسان افشین کرد. بابک را در دهم شوّال سال ۲۲۰ پیش افشین که در برزند بود بردند و افشین با بابک و برادرش عبدالله در صفر سال ۲۲۳ به سامرّا که مقرّ معتصم بود رسیدند. به دستور معتصم او را سوار فیل کردند و از میان عامهٔ مردم نزد معتصم بردند و معتصم دستور داد تا او را به طرز وحشیانه‌ای کشتند. برادر او عبدالله را در بغداد گردن زدند. جسد بابک را در سامرّا و جسد عبدالله را در بغداد بر دار کردند.

می‌گویند کسانی که در مدت بیست سال در جنگ با بابک کشته شدند دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد تن بودند و در این مدّت او بر سردارانی مانند یحیی‌بن مُعاذ و عیسی‌بن محمّدبن ابی خالد و احمدبن جُنَیْد و زُرَیْق‌بن علی و محمّدبن حُمَیْد طوسی و ابراهیم‌بن اللّیث پیروز شده بود. کسانی که از اطرافیان بابک اسیر شدند سه هزار و سیصد و نه تن بودند و از مسلمانان در دست او هفت هزار و ششصد تن اسیر بودند.

چون افشین پیروزمندانه پیش معتصم رفت معتصم دو حمایل جواهرنشان و بیست میلیون درهم به او جایزه داد و ده میلیون درهم برای سپاهیانش داد.

بنای سامرّا و انتقال معتصم به آنجا

در سال ۲۲۰ معتصم دستور داد تا در کنار نهر قاطول، در مشرق دجله میان بغداد و تکریت شهر سامرا را بنا نهند. علّت بنای سامرا و انتقال معتصم به آنجا را چنین گفته‌اند که معتصم برای سپاهی غلامان ترک زیاد گرفت و بیشتر تکیه و اعتماد او بر این غلامان بود. این غلامان در بغداد زیاد شدند و مراعات حال مردم را نمی‌کردند و سواره در کوچه‌ها و کویهای بغداد بی‌پروا می‌تاختند و از ایشان آزار زیادی به زنان و کودکان می‌رسید. تا آنکه مردم به صدا درآمدند و شکایت به معتصم بردند و معتصم در طلب جای مناسبی برای خود و سپاهیان ترک خود برآمد. و نیز گفته‌اند که معتصم به غیر از ترکان به سپاهیان دیگر

اعتمادی نداشت و می‌ترسید که روزی این سپاهیان بر او بشورند. پیش از او هارون نیز چنین اندیشه‌ای داشت و می‌خواست بناهائی در قاطول که همان سامرّا باشد بسازد ولی اندیشهٔ او به عمل نرسید. پس در سال ۲۲۱ بنای سامرّا را آغاز کردند و معتصم به آنجا منتقل شد و فرزند خود واثق را به جای خود در بغداد گذاشت.

جنگ با روم

بابک به هنگامی که از سوی افشین در فشار گذاشته شده بود نامه‌ای به تئوفیل (توفیل) امپراطور روم نوشته بود و او را به جنگ با معتصم و حمله به بلاد اسلام تشویق کرده بود. تئوفیل با صد هزار سپاه که عدّه‌ای از ایشان از خُرّم‌دینان فراری از همدان و ماسَبَذان بودند به بلاد اسلام تاختن آورد و تا زِبَطْره واقع میان ملطیه و سُمَیْساط پیش رفت و عدّهٔ زیادی از مسلمانان را کشت و اسیر کرد. می‌گویند زنی مسلمان که از بنی‌هاشم بود در حین اسارت فریاد «وامعتصما» زده بود و این خبر در سامرّا به گوش معتصم رسیده بود. معتصم با شنیدن این خبر فریاد برآورد «لبّیک لبّیک» و بی‌درنگ سوار بر اسب شد و آمادهٔ حرکت به سوی روم گردید. ابتدا جمعی از سران سپاه را به زبطره فرستاد و آنها وقتی رسیدند که تئوفیل بازگشته بود. معتصم با سپاهی فراوان و تجهیزات بیشمار به سوی روم و به مقصد شهر عَمّوریه راه افتاد. سرداران او در این جنگ افشین و اشناس و جعفر خیّاط و عُجَیْف‌بن عَنْبَسه بودند. ابتدا افشین با سپاه خود به شهر انقره تاخته و آنجا را به دست آورده بود. پس از آن سپاه معتصم که ابتدا از افشین خبری نداشتند به او ملحق شدند و روی به عَمّوریه نهادند. در ششم رمضان سال ۲۲۳ به عموریه رسیدند و آن شهر مستحکم را در حصار گرفتند و پس از مدّتی محاصره سرانجام موفّق به تصرف آن شدند و غنائم و اسیران فراوانی به دست مسلمانان افتاد.

در این سفر بعضی از سران سپاه توطئه‌ای برضدمعتصم ترتیب داده بودند تا او را از خلافت بردارند و عبّاس پسر مأمون را بجای او بنشانند. این توطئه کشف شد و سران توطئه گرفتار آمدند و عبّاس نیز دستگیر شد و در راه به قتل رسید.

گرفتاری و کشته شدن مازیار

در سال ۲۲۴ مازیاربن قارَن‌بن وَنْدا هُرْمز در کوههای طبرستان سر به عصیان

برداشت. میان مازیار و عبدالله‌بن طاهربن حسین امیر خراسان وحشت و خصومت بود و از سوی دیگر افشین نیز با عبدالله‌بن طاهر میانهٔ خوبی نداشت و نامه‌هائی به مازیار می‌نوشت و او را به مخالفت با عبدالله‌بن طاهر تحریک می‌کرد. عبدالله‌بن طاهر نیز نامه‌هایی به معتصم می‌نوشت و او را از مازیار برحذر می‌داشت. سرانجام مازیار تصمیم به مخالفت گرفت و از اطاعت معتصم سر باز زد. معتصم عبدالله‌بن طاهر را مأمور دفع مازیار کرد و افشین نیز در نهان مازیار را به جنگ با عبدالله‌بن طاهر ترغیب کرد. چون مازیار تصمیم بر مخالفت کرد مالیات سالانه را در دو ماه از مردم طبرستان گرفت و مردم آمل و ساری را از خانه‌هاشان بیرون کرد و به محلّی در کوه به نام هرمزآباد برد. پس از آن امر کرد تا باروی آمل و تمیشه و ساری را خراب کردند و یکی از سرداران او به نام سرخاستان از تمیشه تا دریا باروئی بناکرد تا از حملهٔ دشمن از سوی گرگان ممانعت کند. معتصم و عبدالله‌بن طاهر چون خبر عصیان مازیار را شنیدند از هر سو سپاه و لشکر فرستادند و راههای طبرستان را از گرگان و کومس و دماوند بر او بستند. حسن‌بن حسین‌بن مُصْعَب که عم عبدالله‌بن طاهر بود و مأمور شده بود که با سپاهی از جانب گرگان راه را بر مازیار بگیرد توانست در خندق سرخاستان رخنه کند و شهریار برادر او را گرفتار سازد و به قتل رساند. سرخاستان با شنیدن این خبر فرار کرد اما گرفتار شد و به دستور حسن‌بن حسین‌بن مُصْعَب کشته شد. سرانجام خود مازیار نیز گرفتار گردید و حسن‌بن حسین به هرمزآباد رفت و کاخ مازیار را به آتش کشید. پس از آن مازیار را به محمّدبن ابراهیم‌بن مُصْعَب دادند و اموال و خزائن و جواهرات او را گرفتند. مازیار را در سال ۲۲۵ بر روی استری وارد سامرا کردند. یک روز پیش از آن افشین گرفتار شده بود و معتصم دستور داد تا او را با مازیار روبرو سازند. مازیار اعتراف کرد که افشین نامه‌هائی به او می‌نوشت و او را به عصیان و مخالفت تشویق می‌کرد. مازیار را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و او آبی خواست که بنوشد و چون آب را سر کشید در ساعت از دنیا رفت.

گرفتار شدن افشین

افشین پس از فراغ از کار بابک و حرکت به سوی سامرّا یکی از خویشان خود را به نام مَنْکَجور جانشین خود در آذربایجان کرد. منکجور در یکی از دهات بابک اموال زیادی پیدا کرد و همه را خود برداشت و معتصم و افشین را از آن آگاه نکرد. این خبر را به معتصم

رسانیدند و منکجور سر به عصیان برداشت. معتصم به افشین دستور داد که منکجور را عزل کند و او سرداری به جنگ او فرستاد. منکجور شکست خورد و به یکی از دژهای بابک تحصّن جست و آن را مرمّت کرد ولی مردم او را دستگیر کردند و به سامرّا فرستادند. در آنجا او را به زندان انداختند. چون منکجور از خویشان افشین بود قیام او سبب سوءظنّ معتصم به او گردید.

از سوی دیگر میان افشین و عبداللهبن طاهر تیره شد زیرا افشین هدایا و اموالی را که معتصم به هنگام جنگ او با بابک برایش می‌فرستاد همه را روانهٔ اُشْروسنه که زادگاه او بود می‌کرد. عبداللهبن طاهر که والی خراسان بود این امر را به معتصم خبر می‌داد و روزی جمعی از کسانی را که اموال افشین را از راههای خراسان می‌بردند دستگیر کرد و آنها اقرار کردند که اموال مذکور از آن افشین است. عبدالله به افشین نوشت که اگر این اموال متعلق به تست باز پس گردانم و اگر دستگیرشدگان دروغ می‌گویند این اموال متعلّق به امیرالمؤمنین خواهد بود و من آن را به سپاه می‌دهم. افشین به عبدالله نوشت که مال من و مال امیرالمؤمنین یکی است و از او خواست که دستگیرشدگان را آزاد کند. این امر نیز بر سوءظنّ معتصم به افشین افزود.

افشین با مازیار نیز مکاتبه می‌کرد و او رابه مخالفت با عبداللهبن طاهر تحریک می‌کرد و امید داشت که در صورت مخالفت او معتصم عبدالله را از خراسان بردارد و افشین را به جای او بگمارد. به هر حال، پس از آنکه بدگمانی معتصم به افشین شدیدتر شد و افشین این معنی را دریافت خواست از راه موصل به ارمنستان و خزر برود و از آنجا به اُشروسنه و فرغانه زادگاه خود رهسپار شود و در تهیهٔ مقدمات این امر برآمد. چون این طرح او عملی نشد خواست معتصم و سران او را به مهمانی بخواند و همه را مسموم سازد. این خبر به ایتاخ یکی از غلامان و سرداران معتصم رسید و او بی‌درنگ این خبر را به گوش معتصم رسانید. از سوی دیگر عبداللهبن طاهر به حیله حسین پسر افشین را به دست نوحبن اسد سامانی امیر ماوراءالنهر دستگیر کرد و نزد معتصم فرستاد. معتصم به دستگیری افشین فرمان داد و مجلس محاکمه‌ای ترتیب داد که در آن محمّدبن عبدالملک الزّیّات وزیر معتصم و دشمن سرسخت افشین مأمور بازپرسی و مناظرهٔ او بود و احمدبن ابی دُؤاد و اسحاقبن ابراهیم و بزرگان مملکت در آن حضور داشتند و نیز مازیار و موبد زردشتیان و مرزبانبن برکش یکی از پادشاهان سغد را حاضر کردند و مازیار در مقابله با

او اقرار کرد که میان برادر افشین و برادر او قوهیار مکاتبه بوده است. پس از سؤالات چندی که او را به بی‌دینی و مخالفت با اسلام متهم ساختند به زندانش انداختند. افشین در سال ۲۲۶ در زندان از گرسنگی هلاک شد.

شمال آفریقا در زمان هارون و مأمون و معتصم

هارون‌الرّشید در سال ۱۸۴ شخصی را به نام ابراهیم‌بن الاغلب بر شمال آفریقا حکومت داد و او مردی عاقل و شجاع و فقیه بود و تا سال ۱۹۶ در شمال آفریقا و تونس و طرابلس حکومت داشت. پس از او پسرش عبدالله به حکومت رسید و پس از او برادرش زیادة‌الله در سال ۲۰۱ به حکومت رسید و او تا سال ۲۲۳ در حکومت باقی بود و در سال ۲۱۲ جزیرهٔ سیسیل (صِقْلیّه) را فتح کرد. پس از او برادرش ابوعقال به حکومت رسید و او تا سال ۲۲۶ حکومت کرد.

حکومت اَدارِسه در مراکش

پس از آنکه هادی خلیفهٔ عبّاسی قیام علویان را در فَخّ در هم شکست ادریس‌بن عبدالله علوی به سمت مغرب فرار کرد و به میان قبایل بربر رفت و قبایل زَنّاته و مکْناسه و دیگر قبایل بربر را به اطاعت خود درآورد و از قیروان تا اوقیانوس اطلس را به تصرف خود درآورد. هارون که از شوکت و قدرت ادریس بیمناک شده بود شخصی را مأمور کرد که به صورت طبیب پیش او رفت و اطمینان و اعتماد او را به دست آورد و سر فرصت او را مسموم ساخت و خود فرار کرد. پس از او پسرش ادریس ثانی به حکومت رسید و او به هنگام مرگ پدر هنوز از مادر نزاده بود و دو ماه پس از فوت پدر به دنیا آمد و به همین جهت نام پدر را بر او نهادند. ادریس چون به یازده سالگی رسید قبایل بربر در اوّل ربیع‌الاوّل سال ۱۸۸ با او بیعت کردند و او در سال ۱۹۲ شهر فاس را در مراکش بنا نهاد و به نام خود سکّه زد. ادریس در سال ۲۱۳ وفات یافت و پسرش محمّدبن ادریس جانشین او گردید. پس از وفات او در سال ۲۲۱ پسرش علی‌بن محمّد بجای او نشست و او تا سال ۲۳۴ حکومت کرد.

دولت اموی اندلس در عهد هارون و مأمون و معتصم

عبدالرّحمن‌بن معاویة‌بن هِشام‌بن عبدالملک‌بن مروان که از دست عبّاسیان گریخت و

به مغرب رفت و اندلس را به تصرف درآورد در سال ۱۷۲ هجری پس از سی و سه سال حکومت در قرطبه درگذشت و پسرش هِشام اوّل به جای او نشست. او را در عدالت و دینداری به عمربن عبدالعزیز تشبیه کرده‌اند. هِشام در حدود هشت سال حکومت کرد. در زمان او شهر قرطبه آبادتر شد و هِشام در آنجا مسجد و کاخها و باغها احداث کرد. پس از مرگ او در سال ۱۸۰ پسرش حَکَم‌بن هِشام به حکومت رسید و او با شارلمانی امپراطور فرانسه معاصر بود. پس از مرگ او در سال ۲۰۶ هجری پسرش عبدالرّحمن دوم معروف به عبدالرّحمن اوسط به حکومت رسید و در عهد او اندلس پیشرفتهای زیادی کرد و شهرهای آن به رونق و ثروت رسیدند. عبدالرّحمان با الفونس امیر لیون و دیگر امرای اسپانیای شمالی جنگهای زیادی کرد و همه را به پرداخت جزیه محکوم ساخت. خود او دانشمند بود و علما را گرامی می‌داشت و به هیئت و ستاره‌شناسی علاقهٔ زیادی داشت.

مرگ معتصم

معتصم روز پنجشنبه ۱۸ ربیع‌الاوّل سال ۲۲۷ درگذشت. مدّت خلافت او هشت سال و هشت ماه و دو روز بود. وزیر او در آغاز فضل‌بن مروان بود. بعد بر او خشم گرفت و معزول ساخت و محمّدبن عبدالملک‌بن زَیّات را وزیر خود کرد. در زمان معتصم امتحان فقهاء و محدّثان دربارهٔ خلق قرآن ادامه یافت و احمدبن حَنْبَل که از اقرار به‌مخلوق‌بودن قرآن سر باز زده بود تازیانه خورد.

خلافت الواثق بالله
(از ۲۲۷ تا ۲۳۲ هجری)

ابوجعفر هارون محمّدبن المعتصم روز پنجشنبه ۱۸ ربیع‌الاوّل سال ۲۲۷ پس از مرگ پدرش معتصم به خلافت رسید. واثق در سال ۲۲۹ کاتبان و دبیران را گرفت و اموال زیادی از ایشان بیرون آورد. از احمدبن اسرائیل هشتادهزار و از سلیمان‌بن وَهْب کاتب ایتاخ چهارصد هزار دینار و از حسن‌بن وَهْب چهارده هزار دینار و از احمدبن الخَصیب و کاتبانش یک میلیون دینار و از کاتبان دیگر نیز مقادیر زیادی پول استخراج[5] کرد.

۵ـ مؤلّف به این مناسبت در اینجا حکایتی از زمان خود نقل کرده است به این مضمون: در زمان حیات ما نیز عملداران را مؤاخذه می‌کنند و خویشان و متعلّقان ایشان را می‌گیرند و تکلیفات مالایُطاق می‌نمایند ←

مرگ عبداللهبن طاهر

در سال ۲۳۰ عبداللهبن طاهربن حسین که از جانب معتصم والی خراسان و ریِ و طبرستان و کرمان بود در یازدهم ربیع‌الاوّل در نیشابور درگذشت. خراج این ولایات که به او محوّل بود چهل و هشت میلیون درهم بود. واثق ولایات او را پس از مرگش به پسرش طاهربن عبدالله داد.

قتل احمدبن نصر خُزاعی

احمدبن نصر خُزاعی نوادهٔ مالک‌بن الهَیْثِم خُزاعی بود که از نقبای دوازده‌گانه و از داعیان بنی عبّاس بود و به همین جهت احمدبن نصر به سبب جدّش در بغداد منزلتی داشت. اما او مخالف قول و اعتقاد رسمی خلفای بنی عبّاس یعنی مأمون و معتصم و واثق در مسألهٔ خلق قرآن بود و قرآن را قدیم می‌دانست و چند تن از محدّثان مانند یحیی‌بن مُعین و ابن الدّورقی و ابن خَیْثَمه با او معاشرت داشتند. روزی او به واثق دشنام داده بود و اطرافیانش او را ترسانیدند که این سخن به گوش واثق خواهد رسید و چند تن او را تحریک کردند که قول به خلق قرآن را انکار کند. احمدبن نصر هنگامی که مأمون در خراسان بود و در بغداد فتنه و ناامنی برپا شده بود گروهی برای امر به معروف و نهی از منکر به دور خود جمع کرده بود و از این جهت عدّه‌ای او را برای نهضت بر ضدّ اعتقاد به خلق قرآن برگزیدند. طرفداران او شبی را وعده داده بودند که خروج کنند و علامت خروج زدن طبل بود. اما عدّه‌ای از پیروان او آن طبل را یک شب زودتر زدند و این باعث بدگمانی محمّدبن ابراهیم که مأمور انتظامات بغداد بود گردید و به جستجو پرداخت و سرانجام احمدبن نصر و یارانش را به دست آورد و در زنجیر کرد و به سامرّا پیش واثق فرستاد. واثق مجلس بازپرسی و امتحانی برای احمدبن نصر خُزاعی و یارانش ترتیب داد. واثق دربارهٔ خروج و ارادهٔ او به قیام چیزی از او نپرسید و فقط دربارهٔ خلق قرآن و مسألهٔ رؤیت خدا از او پرسید و او جوابهائی بر طبق عقاید اهل سنّت و مخالف عقاید معتزله داد.

← چنانکه عملداری شریر را دربند کرده از مشهد مقدس به هرات آوردند و به مُحَصِّلانش سپردند و برادرش راکه مردی نیک و سلیم بود از ولایت دیگر احضار کردند. آن عامل در زندان نوکر مُحَصِّل را با خود همراه کرد و از زندان گریخت. بعد از فرار او برادرش را گرفتند. آن بیچاره گفت جرم من چیست؟ گفتند چه جرمی بالاتر از اینکه تو برادر فلان کس هستی. او گفت من در برادری او اختیاری ندارم. گفتند اگر خداوند نمی‌خواست به تو آسیبی رسد ترا برادر او نمی‌کرد.

حاضران جلسه به قتل او فتوا دادند و در آن مجلس او را گردن زدند و خود واثق نیز شمشیری بر او زد. او را در نزدیکی جسد بابک در سامرّا بر دار کردند و سرش را به بغداد بردند و از گوشش نامه‌ای به این مضمون آویختند: «این سر احمدبن نصربن مالک کافر مشرک گمراه است که بر دست امیرالمؤمنین الواثق بالله، پس از آنکه اعتقادش به نفی خلق قرآن و به تشبیه ثابت شد و از توبه امتناع کرد، کشته شد».

مرگ واثق

واثق روز چهارشنبه بیست و سوم ذوالحجّه سال ۲۳۲ به مرض استسقاء درگذشت. برای معالجه او را در تنور گرمی گذاشتند و او از این جهت راحتی در خود حس کرد. روز بعد دستور داد تا تنور را گرمتر کنند و بیشتر از روز پیش در آن نشست. این امر سبب شدّت بیماری او شد و درگذشت. سنّ او را سی و دو و سی و شش سال گفته‌اند. مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و پنج روز بود. بعضی به جای پنج روز هفت روز و دوازده ساعت گفته‌اند. چون بیماری او شدّت یافت منجّمان را حاضر ساخت تا در مقدار عمر او بنگرند و همه گفتند که او تا پنجاه سال دیگر زنده خواهد ماند ولی پس از ده روز درگذشت.

خلافت المتوکّل علی الله
(از سال ۲۳۲ تا ۲۴۷ هجری)

جعفربن محمّد (معتصم) بن هارون (رشید) بن محمّد (مهدی) ملقّب به المتوکّل علی‌الله روز چهارشنبه بیست و سوم ذوالحجّه سال ۲۳۲ روز مرگ برادرش واثق به خلافت رسید. در آن روز بزرگان دربار عبّاسی مانند احمدبن ابی دُؤاد و محمّدبن عبدالملک اَلزّیات و احمدبن خالد ابوالوزیر و ایتاخ و وصیف در دربار خلافت جمع آمدند و نخست خواستند که با محمّد پسر واثق بیعت کنند و او هنوز کودک بود و جامهٔ خلافت بر او کوتاه آمد. وصیف گفت از خدا نمی‌ترسید که این کودک را که هنوز نمی‌توان در پشت سر او نماز خواند بر مردم خلیفه می‌کنید؟ در اثر این سخن گفتگو پیش آمد که چه کسی را خلیفه کنند و سرانجام جعفر برادر واثق را به خلافت برداشتند و او خود را به المتوکّل علی‌الله ملقب ساخت.

خشم متوکل بر محمّدبن عبدالملک زَیّات

محمدبن عبدالملک زَیّات وزیر الواثق و معتصم بود و مردم او را به سبب خُلق ناپسندش دوست نمی‌داشتند. رفتار او با جعفر متوکّل در زمان خلافت برادرش خوب نبود و متوکّل کینهٔ او را به دل داشت. پس از مرگ واثق محمّدبن عبدالملک می‌خواست پسر او را به خلافت بنشاند و این نیز بر کینهٔ متوکّل افزود. پس از آنکه در حدود یک ماه و نیم از خلافت المتوکّل گذشت در چهارشنبه هفتم صفر سال ۲۳۳ دستور داد تا محمّدبن عبدالملک زَیّات راگرفتند و اموال او را ضبط کردند و او را در تنوری چوبین که از هر سو میخهای سر تیزی که سرشان به درون تنور بود حبس کردند چندانکه نمی‌توانست در آن حرکت کند و در همانجا درگذشت. می‌گویند پنجاه تازیانه بر شکمش زدند و پنجاه تازیانه بر پشتش زدند و او در زیر تازیانه جان داد.

گرفتار شدن بزرگان دیگر

متوکل بر عمربن فَرَج رُخَّجی و ابراهیم‌بن جُنَیْد نصرانی و احمدبن خالد ابوالوزیر نیز خشم گرفت و همه را به زندان انداخت و اموالشان را ضبط کرد. ایتاخ که از غلامان خزر بود و در خدمت معتصم و واثق به مقامات بالا رسیده بود و در زمان متوکّل نیز امر سپاه و غلامان مغربی و ترک و موالی و امر برید و حاجبی با او بود نیز در معرض خشم متوکّل قرار گرفت و چون متوکّل از او می‌ترسید او را به امارت حجّ فرستاد و به این بهانه منصب حجابت را از او گرفت و در بازگشت از حجّ دستور داد تا او را گرفتند و به زندان انداختند و در گردنش زنجیری به سنگینی هشتاد رطل گذاشتند تا آنکه در روز پنجشنبه پنجم جُمادیَ الآخِرَه سال ۲۳۵ درگذشت.

فرار محمّدبن البَعیث وگرفتاری او

محمّدبن البَعیث‌بن حَلْبَس که صاحب مرند و قلعهٔ شاهی در آذربایجان بود از زمان معتصم در سامرّا تحت نظر بود. روزی به او خبر دادند که متوکّل بیمار است و او فرصت را غنیمت شمرد و به آذربایجان گریخت و به مرند رفت و باروی آن را مرمت کرد و مردم فتنه‌جو به دور او گرد آمدند. والی آذربایجان محمدبن حاتِم‌بن هَرْثَمَه در طلبش کوتاهی کرد و متوکّل حَمْدویه‌بن علی‌بن فضل سعدی را والی آذربایجان کرد و او با ده هزار نفر

محمّدبن البَعیث را در مرند محاصره کرد ولی کاری از پیش نبرد. پس از او زیرک ترکی محمّدبن البَعیث را در محاصره گرفت و او نیزنتوانست کاری انجام دهد. سرانجام متوکّل بُغای شرابی را با چهار هزار تن برای گرفتن او فرستاد و پس از محاصرهٔ طولانی و امان دادن به یاران ابن‌البَعیث او را گرفتند و با عدّه‌ای به سامرّا فرستادند و او در حبس جان سپرد.

حکم متوکّل دربارهٔ نصارا و اهل ذِمّه

در سال ۲۳۵ متوکّل دستور داد تا نصارا و اهل ذِمّه لباسی به رنگ عسلی بپوشند تا از دیگران شناخته شوند و برمیان به جای کمر زنّار ببندند و زین مراکبشان از چوب باشد و بر پشت زین دوگوی بیاویزند و بر پشت و روی لباسشان وصله‌ای به اندازهٔ چهار انگشت به رنگ عسلی بچسبانند و عمامه‌شان نیز به رنگ عسلی باشد و زنانشان نیز پوششی به رنگ عسلی داشته باشد. و نیز دستور داد تا معابدی راکه تازه ساخته‌اند ویران سازند و اگر آن معابد وسیع باشد به مسجد تبدیل شود وگرنه فضای خالی بماند و بر در خانه‌هایشان صورت شیاطین از چوب بزنند تا از خانهٔ مسلمانان شناخته شود. و کار دولتی به ایشان ندهند وکودکانشان در مدارس مسلمانان درس نخوانند.

بیعت‌گرفتن متوکّل برای فرزندانش

متوکّل در سال ۲۳۵ برای‌سه‌فرزندخوداز‌مردم‌بیعت‌گرفت و برای هر کدام دو «لواء» بست یکی لوا برای ولایت‌عهد و دیگر «لوای عمل» برای مشاغلی که بر ایشان تفویض کرد. آفریقا و مغرب و قِنَّسْرین و سرحدّات روم و دیار ربیعه و مُضَر و موصل و هیت و عانه و انبار و خابور و دجله و حرمین و یمن و حضرموت و یمامه و بحرین و سِنْد و مُکْران و خوزستان و ماسَبَذان و شهرزور و اصفهان و قم وکاشان را به «المنتصر» داد و خراسان و طبرستان و ری و آذربایجان و ارمنستان و فارس را به «المعتزّ» و دمشق و فلسطین را به «المؤیّد» داد و در سال ۲۴۰ تمام ضرابخانه‌های مملکت و خزائن اموال را به المعتزّ سپرد.

ویران ساختن قبر حسین علیه‌السّلام

متوکّل علی علیه‌السّلام و اهل بیت او را سخت دشمن می‌داشت و با هر که علی را

دوست داشت مخالف بود. یکی از ندیمان او به نام عبادة المخنّث بالشی بر شکم می‌بست و سر خود را که بی‌مو بود باز می‌کرد و پیش متوکل به رقص می‌پرداخت و آوازخوانان می‌خواندند که «سر طاس شکم گنده (کنایه از علی علیه‌السّلام) آمد» و متوکل شراب می‌خورد و می‌خندید. روزی منتصر این حال را دید و گفت ای امیرالمؤمنین این شخص که او را مسخره می‌کنید پسرعمّ تست (یعنی علی علیه‌السّلام) و اگر می‌خواهی گوشت او را بخوری خودت بخور و به امثال این سگ مده؛ متوکّل دستور داد که آوازخوانان در آواز خود به منتصر دشنام دادند و این سبب کینهٔ منتصر با او گردید.

متوکّل به همین جهت عداوت با علی علیه‌السّلام دستور داد تا قبر حسین‌بن علی علیهماالسّلام و خانه‌های اطراف آن را ویران کردند و مردم را از زیارت مرقد شریف بازداشتند و محلّ قبر را زراعت کردند.

متوکّل مأمون و معتصم و واثق را به جهت آنکه هر سه علی و خاندان او را دوست داشتند دشمن می‌داشت و جماعتی که به مخالفت و دشمنی با علی علیه‌السّلام مشهور بودند مانند علی‌بن الجَهْم شاعر و مروان‌بن ابی حَفْصه شاعر و عبدالله‌بن محمّدبن داود هاشمی معروف به ابن اُتْرُجّه ندیم او بودند.

متوکّل برخلاف مأمون و معتصم و واثق عقیده به خلق قرآن نداشت و عقیدهٔ او مطابق عقیدهٔ محدّثان بود و به همین جهت مردم را از بحث دربارهٔ خلق قرآن منع کرد و امتحان و تفتیش عقاید را برداشت و احمدبن حَنْبَل را که در زمان معتصم و واثق تحت نظر بود آزاد گذاشت.

تأخیر انداختن نوروز

بنا به گفتهٔ طبری متوکل برای ارفاق به مالیات دهندگان روز نوروز را که به جهت حساب نکردن کبیسه جلوتر افتاده بود به تأخیر انداخت و آن را به روز شنبه یازدهم ربیع‌الاوّل سال ۲۴۵ مطابق با هفدهم حزیران و بیست و هشتم اردیبهشت ماه به تأخیر انداخت.[۶]

۶ـ مطابق جداول ووستنفلد یازدهم ربیع‌الاوّل سال ۲۴۵ روز جمعه است و هفدهم حزیران روز شنبه دوازدهم ربیع‌الاوّل است که مطابق با ۱۷ ژوئن سال ۸۵۹ مسیحی است. در سال ۸۵۹ مسیحی اوّل فروردین سال ۲۲۸ یزدگردی مطابق بود با ۲۱ آوریل و بنابراین متوکّل نوروز را ۵۸ روز به تأخیر انداخته است یعنی از اوّل فروردین یزدگردی به ۲۸ اردیبهشت یزدگردی و از ۲۱ آوریل به ۱۷ ژوئن.

قضایای ارمنستان و گرجستان

در سال ۲۳۷ در ارمنستان شورش بزرگی برپا شد زیرا والی آن یوسف‌بن محمّد بَقراط پسر آشوط را که از بطریقان بزرگ ارمنستان بود امان داد ولی او را گرفت و نزد خلیفه فرستاد. بطریقان ارمنستان از این امر خشمگین شدند و او را محاصره کردند و کشتند. متوکّل بُغای کبیر را برای گرفتن انتقام یوسف به ارمنستان فرستاد و او در ارمنستان قتل و خرابی بسیار کرد و قریب سی هزار نفر از ایشان راکشت. پس از آن بُغا تفلیس را محاصره کرد و شهر را آتش زد و پنجاه هزار تن در آتش سوختند.

احمدبن ابی دُؤاد و یحیی‌بن اَکْثَم

در سال ۲۳۷ متوکّل بر احمدبن ابی دؤاد خشم گرفت و املاک و اموال او را ضبط کرد و پسرش ابوالولید را به زندان انداخت. احمدبن ابی دُؤاد به فلج دچار شده بود و متوکّل به جای او یحیی‌بن اَکْثَم را قاضی القُضات کرد. در سال ۲۴۰ متوکّل بر یحیی‌بن اَکْثَم نیز خشم گرفت و او را از منصب قضاء عزل کرد و هفتاد و پنج هزار دینار از او گرفت و چهار هزار جریب زمین او را در بصره تصرّف کرد. احمدبن ابی دُؤاد در محرّم سال ۲۴۰ درگذشت و او یکی از کسانی بود که مأمون را به امتحان عقاید مردم دربارهٔ خلق قرآن برمی‌انگیخت.

کشته شدن متوکّل

متوکّل را امیری بود از غلامان ترک به نام وَصیف که به مقامات بلند رسیده بود. روزی متوکّل بر او خشم گرفت و دستور داد تا املاک او را در اصفهان و شهرهای جبال بگیرند و به فتح‌بن خاقان بدهند. متوکّل خواست در نخستین جمعهٔ ماه رمضان خود به نماز برود و چون مردم این را شنیدند جمع شدند و مخصوصاً بنوهاشم (عباسیان) از بغداد به راه افتادند تا شکایات و حوائج خود را به هنگام رفتن به نماز به او برسانند. ولی عُبَیْدالله‌بن یحیی و فتح‌بن خاقان به او گفتند صلاح نیست خودش برود و بهتر است یکی از ولی‌عهدها را بفرستد و متوکّل مُنْتَصِر را مأمور نماز کرد اما آن دو از او خواستند که بجای مُنْتَصِر المُعْتَزّ را بفرستد و این امر سبب کینهٔ بیشتر منتصر با او گردید. در روز عید فطر متوکّل خواست که منتصر به نماز برود ولی باز مانع شدند و از او خواستند که خود به نماز

برود. پس از نماز فطر متوکّل با ندیمان به شراب و خوشگذرانی نشست و چنانکه می‌گویند می‌خواست فردای آن روز وصیف و بُغا و دیگران سران ترک را با منتصر بگیرد و می‌گویند در مجلس خاص خود به منتصر توهین زیاد کرد و او را دشنام داد. مُنْتَصر با سران و بزرگان ترک قرار داد که بر سر متوکّل بریزند و او را بکشند و بدین ترتیب آنها ناگهان بر سر متوکّل و فتح‌بن خاقان ریختند و هر دو را کشتند. قتل او شب چهارشنبه چهارم شوّال اتّفاق افتاد و بعضی شب پنجشنبه گفته‌اند. خلافت او چهارده سال و دو ماه و سه روز طول کشید و سنّش نزدیک به چهل سال بود. بعضی‌ها خلافت او را چهارده سال و نه ماه و نه روز گفته‌اند.

خلافت المنتصربالله
(از چهارم شوال ۲۴۷ تا پنجم یا سوم ربیع‌الاوّل سال ۲۴۸)

چون متوکّل کشته شد مُنْتَصر همان شب به وصیف خادم پیغام داد که چون فتح‌بن خاقان پدر مرا کشت من نیز او را کشتم و تو با یارانت پیش من حاضر شوید. چون وصیف و یارانش حاضر شدند بیعت کردند و عُبَیْدالله‌بن یحیی را نیز به بیعت وادار کردند و پس از آن المعتزّ و المؤیّد برادران منتصر را نیز به بیعت وادار ساختند. روز بعد عدّه‌ای از سپاهیان و عامه خواستند از بیعت سر باز زنند ولی سرانجام مجبور به اطاعت شدند. پس از آن در سال ۲۴۸ منتصر برای اینکه وصیف را از خود دور سازد او را به جنگ رومیان فرستاد و به او گفت در سرحدّ روم بماند و در اوقات غزو و جهاد به غزا مشغول شود تا حکم و رأی او در این باره به وی برسد.

عدّه‌ای از یاران منتصر که در قتل متوکّل دست داشتند می‌ترسیدند که اگر المعتزّ یا المؤیّد به خلافت برسند انتقام متوکّل را از ایشان بگیرند پس او را وادار کردند که معتزّ و مؤیّد را احضار کند و وادار به عزل و خلع خود از ولایت‌عهد سازد و سران ترک نیز در این کار اصرار کردند تا آنکه المنتصر هر دو را وادار کرد تا خود را خلع کنند.

مرگ منتصر

منتصر روز یکشنبه[۷] پنجم ربیع‌الآخر سال ۲۴۸ پس از سه روز بیماری درگذشت و

۷ـ بنا به جداول ووستنفلد اول ربیع‌الآخر سال ۲۴۸ روز پنجشنبه بوده است و بنابراین چهارم ربیع‌الآخر سال مذکور روز یکشنبه می‌شود.

بعضی می‌گویند او را مسموم کردند. عمر او را بیست و چهار سال یا بیست و پنج سال و ششماه گفته‌اند و مدت خلافتش شش ماه تمام یا شش ماه و دو روز بوده است.

خلافت المُسْتَعین بالله
(از ۲۴۸ تا ۲۵۲ هجری)

ابوالعبّاس احمدبن محمّدبن معتصم در شب دوشنبه ششم ربیع‌الآخر سال ۲۴۸ در ۲۸ سالگی به خلافت رسید. چون منتصر روز شنبه چهارم ربیع‌الآخر سال ۲۴۸ چشم از جهان بست بُغای[۸] بزرگ و بُغای کوچک و اُتامش و دیگران جمع شدند و سران ترک و مغاربه و اُشْروسنیان را سوگند دادند که هر که بغای بزرگ و بغای کوچک و اُتامش به او رضایت دهند به خلافت برسد. چون در مشورت آمدند نخواستند که از فرزندان متوکّل کسی را به خلافت برگزینند زیرا همین اشخاص در قتل متوکّل دست داشتند و می‌ترسیدند که اگر یکی از فرزندان او به خلافت برسد از ایشان انتقام بگیرد. پس از مشاوره رأی همه بر آن قرار گرفت که احمدبن محمّدبن معتصم را به خلافت بردارند و گفتند که خلافت را از دست اولاد مولای خود معتصم خارج نمی‌کنیم. چون رایشان بر این شد شب دوشنبه ششم ربیع‌الآخر با او بیعت کردند و او را المُسْتَعین بالله لقب دادند و او اُتامش را وزیر و احمدبن الخَصیب را کاتب خود قرار داد. روز بعد که او را به کاخ عمومی «دارالعامه» برای بیعت می‌بردند عدّه‌ای از عامه که طرفداران متوکّل بودند داد و فریاد کردند و معتزّ را خواستند ولی این فتنه به زودی خوابانده شد. این خبر را روز بعد در بغداد به محمّدبن عبدالله‌بن طاهر دادند و او نیز از مردم برای مُسْتَعین بیعت گرفت. مُسْتَعین پس از استقرار در امر خلافت املاک و اموال المعتزّ و المؤیّد فرزندان متوکّل را به زور از ایشان خرید و خود ایشان را نیز محبوس ساخت.

شورش در بغداد

درصفر سال ۲۴۹ مردم بغدادبر ضدّترکان قیام‌کردند زیراازکشته شدن‌متوکّل به‌دست ترکان ناراضی بودند و از غلبه و استیلائی که بر امور مسلمین پیدا کرده بودند و بر خلفا تحکّم می‌کردند بخشم آمده بودند. در این شورش یکی از پلهای بغداد را بریدند و

۸ـ املای بُغا مطابق نقل طبری و ابن‌الاثیر و مورّخان آن زمان است. مؤلّف روضةالصّفا این نام را بنا به تلفّظ و املای عصر خود همه جا «بوقا» ضبط کرده است.

دیگری را به آتش کشیدند و در زندان را شکستند و زندانیان را آزاد ساختند و خانه‌های بعضی از کاتبان را غارت کردند. سرانجام اُتامِش و وصیف و بُغا با ترکان بر عامه حمله بردند و عدّه‌ای از ایشان راکشتند و فتنه را خواباندند.

قتل اُتامِش

مُسْتَعین پس از رسیدن به خلافت دست اُتامِش و شاهَک خادم را در تصرف در اموال آزادگذاشته بود و به مادر خود نیز در تصرف در اموال اختیار داده بود. اُتامِش از اختیارات خود سوءاستفاده کرد و اموال عظیمی برای خود برداشت. چون موالی و درباریان چنین دیدند و خود را از اموال دولتی بی‌بهره یافتند ناراضی شدند و وصیف و بغا آنان را تحریک کردند تا آنکه در روز پنجشنبه دوازدهم ربیع‌الاوّل سال ۲۴۹ به خانهٔ اُتامِش حمله بردند و او را و کاتبش شجاع‌بن قاسم را کشتند.

خروج ابوالحسین یحیی‌بن عمر علوی وکشته شدن او

در سال ۲۴۹ ابوالحسین یحیی‌بن عمر از اولاد زیدبن علی‌بن الحسین درکوفه خروج کرد. می‌گویند یحیی‌بن عمر به تنگدستی افتاده و قرض زیادی پیدا کرده بود. در زمان متوکّل از عمربن فَرَج که متولّی امور طالبیان بود تقاضای مبلغی کرد و او با وی درشتی کرد و او را به زندان انداخت. پس از آنکه از زندان بیرون آمد از وصیف تقاضای مستمرّی کرد و او نیز با او درشتی کرد وگفت: توکیستی که در حق تو مستمرّی و وظیفه برقرار کنیم؟ چون به نهایت تنگدستی رسید از بغداد به کوفه رفت و جمعی از اعراب را به دور خود جمع کرد و عدّه‌ای از مردم کوفه نیز با او همدست شدند. عبدالله‌بن محمّدبن طاهر عدّه‌ای را به دفع او فرستاد. یحیی واردکوفه شد و بیت‌المال را تصرف کرد و در زندانها را بازکرد و زندانیان را آزاد ساخت. یحیی عبدالرّحمان‌بن خطاب راکه به مقابلهٔ او آمده بود شکست داد و زیدیان به دور او جمع شدند و قدرتش بیشتر شد و مردم بغداد که تا آن وقت تمایلی به علویان نداشتند هواخواه او شدند. ولی سرانجام در طی یک نبرد کشته شد و سر او را نزد محمّدبن عبدالله‌بن طاهر فرستادند و او نیز آن را نزد مستعین فرستاد.

خروج حسن‌بن زید علوی در طبرستان

در سال ۲۵۰ حسن‌بن زیدبن محمّدبن اسماعیل‌بن حسن‌بن زیدبن حسن‌بن علی‌بن

ابیطالب در ماه رمضان در طبرستان خروج کرد و داستان آن به اختصار از این قرار است: پس از آنکه محمّدبن عبداللهبن طاهر یحیی‌بن عمر علوی را شکست داد مستعین از املاک خاص دولتی در طبرستان برای او اقطاعاتی داد. از جملهٔ این اقطاعات قطعه زمینی بود میان طبرستان و سرزمین دیلم در ناحیهٔ کلار و چالوس و در کنار آن سرزمین وسیعی بود که جنگل و درختزار و مرتع بود و مشترک میان مردم آن ناحیه بود و هیزم و علف چهارپایانشان از آنجا حاصل می‌شد. محمّدبن عبداللهبن طاهر جابربن هارون نصرانی برادر کاتب خود را فرستاد تا زمینهای اقطاعی را که مستعین به او داده بود حیازت کند. عامل طبرستان در آن زمان سلیمان‌بن عبدالله برادر محمدبن عبداللهبن طاهر بود و او از جانب محمّدبن طاهربن عبداللهبن طاهر برادرزادهٔ محمّدبن عبداللهبن طاهر که حاکم خراسان و طبرستان بود بر طبرستان حکومت می‌کرد. شخصی به نام محمّدبن أوْس بلخی همه‌کارهٔ سلیمان‌بن عبدالله بود و فرزندانش را بر شهرهای طبرستان حاکم ساخته بود و این اشخاص جوانان نادانی بودند که رعیت را آزار می‌دادند و همه از ایشان به ستوه آمده بودند. چون جابربن هارون نصرانی برای حیازت زمینهای اِقْطاعی محمدبن عبداللهبن طاهر به طبرستان رفت آن سرزمین وسیعی را که مال مردم آن ناحیه بود و مرتع و علفزارشان بود و هیزم خود را از آنجا می‌آوردند نیز به غصب متصرف شد. در آن ناحیه دو تن از مردم محلّی بودند به نام محمّد و جعفر که با هم برادر بودند و پسر رستم نامی بودند و از مردان شجاع و معروف آن ناحیه بودند. این دو برادر طرف مردم را گرفتند و نگذاشتند جابربن هارون نصرانی آن سرزمین را به نام محمّدبن عبداللهبن طاهر متصرّف شود و جابربن هارون ناچار به فرار شد و پیش سلیمان‌بن عبداللهبن طاهر رفت. آن دو برادر در بیم شدند و دانستند که به زودی از جانب حاکم بر ایشان شرّی خواهد رسید پس به ناچار از مردم دیلم یاری خواستند. مردم دیلم به ایشان وعدهٔ مساعدت دادند و با مردم کلار و چالوس بر جنگ با سلیمان‌بن عبدالله و محمّدبن اوس بلخی متفق شدند و از یکی از طالبیان مقیم طبرستان خواستند که به ایشان پیوندد تا با او بیعت کنند و او اشاره به حسن‌بن زید علوی که مقیم ری بود کرد و مردم طبرستان او را به طبرستان فرا خواندند و دیلمیان و مردم کلار و چالوس با او بیعت کردند و همهٔ عُمّال محمّدبن اَوْس را از شهرها راندند و حسن‌بن زید آمل را نیز متصرف شد و پس از آن شهر ساری را نیز از دست سلیمان‌بن عبدالله و محمّدبن اَوْس بیرون کرد و سلیمان به گرگان فرار کرد. حسن‌بن زید

یکی از علویان به نام محمّدبن جعفر را به ری فرستاد و او شهر ری را متصرف شد ولی چون رفتارش پسندیده نبود از سپاهی که محمّدبن طاهربن عبدالله به سرکردگی محمّدبن میکال فرستاده بود شکست خورد. پس از آن حسن‌بن زید یکی از مردم لاریجان را به نام واجَن (بیژن) به ری فرستاد و او محمدبن میکال را شکست داد و او را کشت و ری بر حسن‌بن زید مسلّم شد.

قتل باغر ترک

باغر ترک از بزرگان و سرداران غلامان ترک بود و یکی از قاتلان متوکّل بود و به همین جهت مقام و منزلتی پیدا کرده بود. ولی وصیف و بُغا دو تن از سرداران ترک در نتیجهٔ پیشامدهائی با او بد شدند و باغر کسانی را که در قتل متوکّل شرکت داشتند جمع کرد و با آنها پیمان بست که مُسْتَعین و بُغا و وصیف را بکشند ولی مستعین خبردار شد و به وصیف و بُغا خبر داد و آن دو باغر را به قتل آوردند.

رفتن مستعین به بغداد و خلع او از خلافت

چون باغر به قتل رسید ترکان در خشم شدند و سر به شورش برداشتند و مستعین ناچار شد که با بغا و وصیف و شاهک خادم و دیگران از سامرّا بیرون شود و به بغداد برود. مستعین در پنجم محرّم ۲۵۱ به بغداد رسید و به خانهٔ محمّدبن عبداللهبن طاهر رفت. چون مستعین به بغداد رفت عدّه‌ای از سران ترک پیش او رفتند و از کارهائی که کرده‌بودند اظهار پشیمانی‌کردندو از اوخواستند که‌به‌سامرا باز گردد ولی رفتار محمّدبن عبداللهبن طاهر با ایشان سبب خشم ایشان شد و از مستعین نومید گشتند و به سامرّا رفتند و رأی‌شان بر این قرار گرفت که معتزّ را از حبس بیرون آورند و با او بیعت کنند. چون خبر خروج معتزّ و برادرش مؤیّد از زندان و بیعت ترکان با معتزّ به گوش محمّدبن عبدالله رسید تصمیم گرفت که آذوقه و خواربار را از سامرا بازگیرد تا ترکان ناچار به تسلیم گردند و مستعین دستور داد تا برج و باروی بغداد را استوار سازند و بر درهای آن منجنیق و عرادهٔ جنگی نصب کنند. از سوی دیگر معتزّ برادر خود ابواحمد موفّق پسر متوکّل را در هفتم محرّم به جنگ مستعین فرستاد. جنگ میان بغدادیان که طرفدار مستعین بودند و میان ترکان که طرفدار معتزّ بودند مدتی طول کشید تا سرانجام موفّق توانست با نامه‌ها و

مکاتبات متعدّد محمّدبن عبدالله‌بن طاهر را بفریبد و میان او و مستعین نفاق اندازد و بُغا و وصیف را نیز با محمّدبن عبدالله همدست سازد. در یازدهم ذوالحجّه پس از یازده ماه جنگ و جدال و محاصرهٔ بغداد مستعین راضی شد که خود را از خلافت خلع کند و این در آغاز سال ۲۵۲ بود. مستعین را به بصره بردند و پس از آن معتزّ دستور قتل او را صادر کرد و احمدبن طولون او را به سعیدبن صالح سپرد و سعید او را در خانهٔ خود به قتل آورد و سرش را پیش معتز فرستاد. مدّت خلافت او در حدود سه سال و سه ماه بود.

خلافت المعتزّبالله
(از ۲۵۲ تا ۲۵۵)

در روز جمعه چهارم محرّم سال ۲۵۲ در بغداد با المعتزّ بالله پسر المتوکّل علی‌الله بیعت کردند و بغداد آرام گرفت و از محاصره درآمد چنانکه در ششم محرّم قریب دویست کشتی از انواع مال‌التّجاره و گوسفند وارد بغداد شد و ابواحمد موفّق که بغداد را در محاصره گرفته بود به سوی سامرا رهسپار گردید و معتزّ او را سخت گرامی داشت. المعتزّ ابتدا به محمدبن عبدالله‌بن طاهر نوشت که نام بغا و وصیف را از دفاتر دیوانها حذف کنند ولی آن دو توانستند خود را به سامرا برسانند و جلب رضایت معتزّ را بکنند و معتزّ دوباره آن دو را به مقام و مرتبهٔ سابقشان باز گردانید.

خلع مؤیّد از ولایت‌عهد و قتل او

المعتزّ دو برادر خود المَؤیّد و ابواحمد الموفّق را به بهانه‌ای گرفت و المؤیّد را ناگزیر ساخت که خود را از ولایت‌عهد خلع کند و او خود را در روز جمعه هفتم رجب در سامرّا از ولایت‌عهد خلع کرد و از او نامه‌ای به خط خودش در این باب گرفتند و روز یکشنبه یازدهم رجب خلع او را در بغداد اعلام کردند و چند روز پس از آن مردهٔ مؤیّد را به مردم نشان دادند. دربارهٔ قتل او دو روایت مختلف ذکر کرده‌اند.

وقایع دیگر زمان المعتزّ

در سال ۲۵۲ المعتزّ موسی‌بن بُغا الکبیر را به ایران فرستاد و مُفْلح که در مقدمهٔ لشکر او بود عبدالعزیزبن ابی دُلَف عِجْلی را شکست داد و او را از کرج ابی دُلَف (تقریباً اراک

فعلی) بیرون کرد. نیز در همین سال وصیف ترکی به دست غلامان ترک که سر به شورش برداشته‌بودندکشته‌شد. درسال ۲۵۴ بُغای شرابی یکی از سرداران ترک، به دستور المعتزّ کشته شد. در سال ۲۵۵ مُفْلِح سردار معتزّ وارد طبرستان شد و حسن‌بن زید علوی را شکست داد و منازل او را در آمل به آتش کشید و حسن‌بن زید فرار کــرد. در همین سال کار یعقوب‌بن لیث صفّار در سیستان و فارس بالاگرفت و ما شرح وقایع وکارهای اورا در فصل مربوط به صفاریان ذکر خواهیم کرد.

خلع معتزّ و قتل او

در سال ۲۵۵ مضیقهٔ مالی برای معتزّ پیش آمد و صالح‌بن وصیف چند تن از کاتبان را گرفت و به زنجیر کشید تا شاید بتواند مبلغی از ایشان برای پرداخت مواجب سپاهیان ترک دریافت کند ولی موفّق نشد. پس به ناچار ترکان روی به خود مُعْتَزّ نهادند و از او مطالبهٔ مال کردند و چون او و مادرش از دادن مبلغ لازم خودداری کردند ترکان و غلامان فَرْغانی و مغربی با هم یکی شدند و مُعْتَزّ راگرفتند و او را مجبور کردند که خود را از خلافت خلع کند. بعد آب و غذا را از اوگرفتند و او را به سردابی انداختند و او در دوم شعبان سال ۲۵۵ در آن جا جان سپرد. مدّت خلافت او چهار سال و شش ماه و بیست و سه روز بود و عمرش به هنگام مرگ ۲۴ سال بود.

خلافت المهتدی‌بالله
(از ۲۵۵ تا ۲۵۶)

روز چهارشنبه ۲۹ رجب سال ۲۵۵ بزرگان با ابوعبدالله محمّدبن الواثق به خلافت بیعت کردند و او را به نام المهتدی‌بالله خواندند. پیش از آن در روز دوشنبه ۲۷ رجب از المعتزّ نامه‌ای گرفتند که در آن خود را از خلافت خلع کرده بود و به ناتوانی خود در ادارهٔ امور مملکت اقرار کرده بود. هنگامیکه ترکان المعتزّ را در فشار گذاشتند و از او پول خواستند او از مادرش خواست که پنجاه هزار دینار به او کمک کند و مادرش که قَبیحه[۹] نام داشت گفت چنین پولی در اختیار ندارد. پس ازگرفتاری و قتل المُعْتَزّ صالح‌بن وصیف یکی از سرداران غلامان ترک قبیحه را در فشارگذاشت و پس از جستجو و تفتیش زیاد در

۹ـ این نام به جهت زیبائیش به او داده شده بود از راه تسمیهٔ ضدّ به ضدّ.

حدود یک میلیون دینار از او پول پیدا کردند و جواهراتی که از او گرفتند به قیمت دو میلیون دینار بود.

مهتدی پس از رسیدن به خلافت مطربان و آوازخـوانان زن و مرد را از سامرّا بیرون کرد و به بغداد فرستاد و از ملاهی نهی کرد و وحوشی راکه در خانهٔ خلیفه بود بکشت و سگها را از آنجا براند و خود برای ردّ مظالم نشست.

حرکت موسی‌بن بُغا از ری به سامرّا

موسی‌بن بُغا از سرداران المُعْتَزّ در شهر ری بود و مُفْلِح را برای تعقیب و گرفتاری حسن‌بن زید علوی به طبرستان فرستاده بود. چون قبیحه مادر مُعْتَزّ پسر خود را در تنگنا دید نامه‌ای به موسی‌بن بُغا نوشت و او را به سامرّا فرا خواند و موسی نیز نامه‌ای به مُفْلِح نوشت و او را از طبرستان فرا خواند. در این میان خبر قتل المُعْتَزّ به موسی‌بن بُغا رسید و او در عزم خود برای حرکت به سوی سامرّا سست شد. امّا چون سپاه موسی‌بن بُغا خبردار شدند که صالح‌بن وصیف در سامرّا اموال هنگفتی از کاتبان و از مادر المعتزّ به دست آورده است در حسد شدند و موسی را بر آن داشتند که به سامرّا برود تا آنها نیز از آن گنجها و اموال نصیبی ببرند. در این میان مُفْلِح نیز به ری رسید و موسی عزم سامرّا کرد ولی ابتدا در آغاز رمضان سال ۲۵۵ خراج ری را که پانصد هزار درهم بود مطالبه کرد و هرچه به او گفتند که چون به عراق می‌رود خراج ری را برای خرج سپاه و دفع دشمنان بگذارد و در آن موقع سال مردم را به دادن مالیات مجبور نکند نپذیرفت. از سوی دیگر المُهْتَدی نیز از خبر حرکت موسی نگران و مضطرب گردید و نامه‌ها و رسولان متعدّد فرستاد ولی سودی نبخشید. در این هنگام کنجور نامی که از فارس فرار کرده بود نیز با سپاه خود به موسی‌بن بُغا پیوست.

موسی‌بن بُغا روز دوشنبه یازدهم محرم سال ۲۵۶ به سامرّا رسید و با وصول او صالح‌بن وصیف که رقیب او بود و اموال کاتبان و قبیحه راگرفته بود پنهان شد. در این میان فتنه از هر سو برخاست و موسی خلیفه را در فشار گذاشت که صالح را تسلیم او کند. پس از گفتگوها و فتنه و فسادها سرانجام صالح‌بن وصیف در بیست و دوم صفر سال ۲۵۶ کشته شد.

خلع مُهْتَدی از خلافت

در اوّل رجب سال ۲۵۶ غلامان ترک در سامرّا مواجب خود را خواستند و مهتدی توانست موقّتاً ایشان را ساکت کند. پس از آن خواست میان موسی‌بن بُغا و دیگر سرداران ترک را بهم بزند و این امر موجب قتل یکی از سرداران بزرگ ترک گردید. غلامان ترک بر مهتدی بشوریدند و مدافعان او را که بیشتر از مغربیان و غلامان فرغانی بودند شکست دادند و خود مهتدی را در پانزدهم رجب همان سال از خلافت خلع کردند و در هیجدهم رجب به قتل رساندند. مدّت خلافت او یازده ماه و پانزده روز و به قول بعضی یازده ماه و بیست و پنج روز بود و سی و هشت سال عمر کرد.

خلافت المُعْتَمِد علی‌الله
(از ۲۵٦ تا ۲۷۹ هجری)

ابوالعبّاس یا ابوجعفر احمدبن جعفر المتوکّل معروف به ابن‌فِتْیان در روز سه‌شنبه چهارده روز به آخر رجب مانده از سال ۲۵۸ به خلافت برگزیده شد و او را لقب المُعْتَمِد علی‌الله دادند. هنگامی که به خلافت رسید موسی‌بن بُغا در خانقین بود و او چون خبر مرگ المهتدی و خلافت المُعْتَمِد را شنید رهسپار سامرّا گردید. در دوم ماه شعبان همین سال وزارت را به عبدالله‌بن یحیی‌بن خاقان دادند و چون موسی‌بن بُغا به سامرّا رسید او را به ری فرستادند. مهمترین حوادث خلافت المعتمد بالاگرفتن فتنهٔ صاحب الزَّنْج است که از زمان المهتدی آغاز شده بود. این فتنه که موجب ویرانیها و کشتارهای زیادی شد سرانجام در زمان المُعْتَمِد پایان یافت و اینک شرح آغاز و پایان این فتنهٔ عظیم به اختصار بیان می‌شود.

فتنهٔ صاحب الزَّنْج

صاحب الزَّنج مدّعی بود که نامش علی‌بن محمّدبن احمدبن عیسی‌بن زیدبن علی‌بن الحسین‌بن علی‌بن ابیطالب است. امّا مورّخان بودن او را از علویان منکر شده‌اند و گفته‌اند او علی‌بن محمدبن عبدالرحیم از طایفهٔ عبدالقَیْس بود و خود در آغاز کارش گفته بود که جدّش از اهل کوفه بوده است و با زیدبن علی‌بن الحسین بر هِشام‌بن عبدالملک اموی قیام کرده است و پس از کشته شدن زید به ری گریخته است. به هر حال او خود ابتدا در سامرّا

زندگی می‌کرد و در سال ۲۴۹ به بحرین رفت و در آنجا مدعی شد که از اولاد عبّاس‌بن علی‌بن ابیطالب است و در شهر هَجَر مردم را به طاعت خود فرا خواند و مردم بحرین او را همچون نَبِیّ و پیغمبر می‌دیدند. پس از آن مدّتی به بیابان رفت و مدّعی شد که آیاتی بر او ظاهر شده است که دلیل امامت او است. پس از آنکه جمعی از مردم بادیه را به دور خود گرد آورده بود در جنگی درگیر شد که در آن شکست خورد و عدّهٔ زیادی از یارانش کشته شدند. در سال ۲۵۴ به بصره رفت و جماعتی از مردم بصره به او پیوستند که از جملهٔ آنها یکی از سرداران مشهورش به نام علی‌بن اَبان مُهَلَّبی بود. محمدبن رَجاء الحضاری که عامل بصره بود او را طلب کرد و او فرار کرد و زن و فرزندانش به حبس افتادند. پس از آن به بغداد رفت و در آنجا بود که خود را فرزند محمدبن احمدبن عیسی‌بن زید خواند و باز عدّه‌ای را به دور خود جمع کرد. در این میان محمّدبن رجاء از بصره معزول گردید و در آن شهر فتنه‌ای برپا شد که در اثر آن زندانیان و از جمله خانوادهٔ صاحب الزَّنْج از زندان بیرون آمدند و او در رمضان سال ۲۵۵ به بصره بازگشت.

در این موقع او با سیاهـان بصره که زنج یا زنجی خوانده می‌شدند آشنا گردید. این سیاهـان بَرْدَه بودند و در سرزمینهای شوره‌زار کار می‌کردند و آن زمینها را برای اربابان خود برای زراعت آماده می‌ساختند. او یکی از این غلامان را که ریحان نام داشت به دست آورد و از او دربارهٔ وضع رقّت‌بار غلامانی که در شوره‌زارها کار می‌کردند اطلاعات مهمّی به دست آورد و دریافت که می‌تواند از دعوت این غلامان برای شورش بر ضدّ اربابان‌شان در رسیدن به مقاصد و مطامعش بهره‌برداری کند. او ریحان را مأمور کرد که هر چند از غلامان زنجی یا سیاه را که بتواند با خود بیاورد و جزو اصحاب و پیروان او درآورد و به او دستور داد که این راز را پوشیده دارد و او را سوگند داد تا کسی را از محل او آگاه نسازد. غلامان زنج به دور او جمع شدند و او به ایشان وعده می‌داد که بزودی ایشان را از رنج طاقت‌فرسای کار در شوره‌زارها رهائی بخشد و آنان را ارباب و صاحب ملک سازد.

چون غلامان سیاه به دور او جمع شدند و عدّه‌شـان رو بـه فـزونی نهـاد کـار در شوره‌زارها و اصلاح زمینهای شوره در تعویق افتاد. ارباب غلامان پیش او رفتند و از او خواستند که غلامانشان را به ایشان بازگرداند و در عوض برای هر غلام پنج دینار به او بدهند او دستور داد که غلامان صاحبان خود یا نمایندگان ایشان را گرفتند و بر هر یک پانصد تازیانه زدند. پس از آن با کشتی به نهر میمون رفت و هرچه بیشتر در گرد آوردن

سیاهان کوشید تا روز عید فطر آن سال فرا رسید. در عید فطر برای ایشان خطبه‌ای خواند که درآن حال زار و اسف‌آورایشان راگوشزدکرد وگفت‌که خداوند پس از این ایشان را آزاد کرده است و رنجهایشان را برطرف خواهد ساخت و قدر و مرتبتشان را بالاتر خواهد برد و ایشان را صاحب مال و ارباب خواهد ساخت. دو روز بعد شخصی به نام ابوصالح قصیر با سیصد تن از زنگیان به او پیوست.

پس از آن کار او، که پس از پیوستن سیاهان به او به «صاحب الزَّنْج» معروف شد، بالا گرفت و کشتیها و قایقهائی راکه از خلیج‌فارس برای بصره و عراق متاع و کالا می‌آوردند ضبط کرد و روی به بصره نهاد و در روز دوشنبه چهارم ذوالقعدهٔ سال ۲۵۵ بر سپاهی که از مردم بصره برای مقابله با او جمع شده بودند غلبه کرد وکشتار عظیمی از ایشان کرد. این روز که برای بصریان بسیار دردناک بود به «یوم الشَّذا» معروف گردید.

مردم بصره از خلیفه یاری خواستند و او شخصی را به نام جُعْلان ترکی به بصره و شخصی دیگر را به نام ابوالاَحْوَص باهلی به اُبُلّه فرستاد. ولی جُعْلان نتوانست کاری انجام دهد و خلیفه کسی دیگر را مأمور جنگ با صاحب الزَّنْج کرد. پس از آن صاحب الزَّنْج به اُبُلّه حمله برد و روز چهارشنبه بیست و پنجم رجب سال ۲۵۶ آن شهر را فتح کرد و به آتش کشید. پس از اُبُلّه نوبت عَبّادان (آبادان) رسید و پس از فتح عَبّادان روی به اهواز نهاد و در دوازدهم رمضان سال ۲۵۶ اهواز را نیز به دست آورد و آن شهر را ویران ساخت.

در هفدهم شوّال سال ۲۵۷ سپاهیان صاحب الزَّنج به فرماندهی یحیی‌بن محمد البَحْرانی و علی‌بن اَبان به بصره ریختند وکشتار و ویرانی عظیمی در آن شهر به بار آوردند و آتش در خانه‌های آن زدند. می‌گویند چون در این وقت عدّه‌ای از علویان به او پیوستند او خود را از فرزندان یحیی‌بن زیدبن علی‌بن حسین خواند.

در ربیع‌الاوّل سال ۲۵۸ مُعْتَمِد خلیفهٔ عبّاسی برادر خود ابواحمد معروف به المُوَفَّق را به جنگ صاحب الزَّنج فرستاد. الموفّق در آغاز موفّق بود و توانست یحیی‌بن محمّد بَحْرانی یکی از سرداران بزرگ صاحب الزَّنج را اسیر کند و به سامرّا بفرستد. در شهر سامرّا دستها و پاهای یحیی را بریدند و بعد او راکشتند. اما پس از چندی در میان سپاهیان او بیماری شایع گردید و او مجبور به عقب‌نشینی شد و در محلّی به نام باذآورد در لشکرگاه او آتش‌سوزی پیداگشت که بسیاری از آن سوخت. موفّق ناچار به واسط رفت و سپاهیان او متفرّق شدند و او به سامرّا رفت.

در شوّال سال ۲۶۱ المُعْتَمِد خلیفهٔ عباسی پسر خود جعفر را ولیّ‌عهد ساخت و به او لقب المُفَوَّض اِلی‌الله داد و حکومت مصر و شام و جزیره و ارمنستان را به او داد. آنگاه برادرش ابواحمد را ولی‌عهد جعفر کرد و در همین موقع بود که به او لقب «الناصرلِدین‌الله الموفَّق» داد و ولایات شرقی را به او سپرد و شرط کرد که اگر پس از مرگ او پسرش جعفر به حدّ بلوغ نرسیده باشد الموفّق به خلافت برسد. آنگاه الموفّق را به جنگ صاحب الزَّنْج فرستاد و موفّق در تدارک رفتن به جنگ صاحب الزَّنج بود که قصد یعقوب‌بن لیث به عراق به او رسید و او ناچار شد که نخست به دفع یعقوب لیث بپردازد. موفّق یعقوب را شکست داد و یعقوب به خوزستان رفت. در جُنْدی شاپور نامهٔ صاحب الزَّنْج به او رسید که او را به حرکت مجّدد به سوی بغداد تحریک می‌کرد ولی یعقوب جواب رد به او داد.

پس از آن الموفّق تمام هِمّت خود را صرف مبارزه با صاحب الزَّنج کرد. صاحب الزَّنج توانسته بود قلاع مستحکمی برای خود بسازد وکشتیهای جنگی زیادی در آبهای بصره و در اطراف شطّ العرب و دجله و فرات ترتیب داده بود. سرداران و سیاهان او نیز با شجاعت و دلیری فراوان می‌جنگیدند و از فن جنگ در کشتی و خشکی و نیزارها آگاهی کامل داشتند. به همین جهت با آنکه الموفّق با سپاهی فراوان و تجهیزات کافی مجهّز بود توانست فقط پس از چهار سال جنگهای سخت و تلفات بیشمار از هر دو سوی و محاصرهٔ زنگیان و قطع راههای خواربار و تجهیزات از ایشان و خراب کردن پلهای جنگی و ویران ساختن سدّهای متعدد که سیاهان بر رودخانه‌ها برای منع از عبور کشتیهای جنگی بسته بودند بر صاحب الزَّنج و سرداران کاردیدهٔ جنگ آزموده‌اش غلبه کند. سرانجام صاحب الزَّنج پس از مقاومتهای سرسختانه در روز شنبه دوم صفر سال ۲۷۰ به قتل رسید.

صاحب الزَّنج روز چهارشنبه ۲۶ رمضان سال ۲۵۴ خروج کرد و مدت قیام و شورش او چهارده سال و چهار ماه و شش روز طول کشید. در هفدهم رمضان سال ۲۵۶ اهواز را ویران کرد و در هفدهم شوال ۲۵۷ بصره را خراب کرد.

مرگ ابواحمد موفّق

ابواحمد موفّق در سال ۲۷۶ سفری به ایران کرد و در سال ۲۷۸ به بغداد بازگشت در حالی که بیماری نقرس بر او مستولی شده بود و پاهای او را با مواد خنک‌کننده خنک می‌کردند تا آنجاکه یخ و برف بر آن می‌نهادند. در این میان بیماری او شدّت یافت و پاهای

او آماس کرد و به بیماری معروف به «داءالفیل» بدل شد. به هر حال او در بیست و هفتم محرم سال ۲۷۸ به نهروان رسید و از آنجا از راه کشتی به بغداد رفت و روز جمعه دوم صفر به بغداد رسید و در روز چهارشنبه بیست و دوم صفر از دنیا رفت و چون منصب ولایت‌عهد پس از او به المُفَوّض پسر المُعْتَمِد خلیفه داده شده بود المُفَوَّض ولی‌عهد بلاواسطهٔ المُعْتَمِد گردید و ولایت‌عهد المفوَّض را به پسر ابواحمد موفّق که معروف به ابوالعبّاس بود دادند و او را به المُعْتَضِدبالله ملقّب ساختند.

در بیست و دوم محرم ۲۷۹ المفوّض را که نامش جعفر بود از ولایت‌عهد معزول ساختند و المعتضدبالله را ولی‌عهد بلاواسطهٔ المُعْتَمِد کردند و تمام اعمال و مناصب پدرش الموفَّق را به او سپردند.

وفات المُعْتَمِد

المُعْتَمِد علی‌الله شب دوشنبه ۱۹ رجب سال ۲۷۹ از دنیا رفت. مرگ او به جهت افراط در شراب و غذا بود. مدّت خلافت او بیست و سه سال و شش ماه طول کشید و عمر او پنجاه سال و شش ماه بود. او را از خلافت به جز نام نبود و کارهای مملکتی در دست برادرش ابواحمد موفّق بود. المُعْتَمِد نخستین کسی بود که پس از معتصم سامرّا را ترک کرد و دوباره به بغداد بازگشت.

خلافت المُعْتَضِدُبالله
(از ۲۷۹ تا ۲۸۹)

بامداد شبی که المعتمِد وفات یافت ابوالعبّاس احمدبن الموفَّق ملقّب به المُعْتَضِدبالله با بیعت مردم با او به خلافت رسید و او وزارت را به عُبَیْدالله‌بن سلیمان و ریاست شُرْطه را به غلام خود بدر داد. در ماه شوّال رسولان عمروبن اللَّیْث با هدایای فراوان از خراسان رسیدند و او از المعتضد خواسته بود که حکومت خراسان را به او واگذار کند. المعتضد حکومت خراسان را به عمروبن اللَّیْث داد و برای او خلعت و لِوا و فرمان حکومت فرستاد. در همین سال نصربن احمد سامانی برادر اسماعیل‌بن احمد سامانی درگذشت و اسماعیل به جای او امیر ماوراءالنّهر گردید. شرح حال صفّاریان و سامانیان در مجلّد بعدی جداگانه مرقوم خواهد شد.

روز دوشنبه سوم شوّال سال ۲۷۹ حسین‌بن عبدالله معروف به ابن‌الجَصّاص هدایا و اموال فراوانی از خُمارویه امیر مصر آورد و از معتضد خواست که دختر خُمارویه را برای پسرش المُکْتَفی بگیرد. معتضد آن دختر را برای خودش گرفت و کابین او را که «قَطْرالنَّدیٰ» نام داشت یک میلیون درهم با انواع کالاها و امتعهٔ چینی و هندی و انواع عطرها قرار داد.[۱۰]

در سال ۲۸۱ معتضد برای مطیع ساختن حَمْدان‌بن حَمْدون که در موصل قیام کرده بود رفت و قلعهٔ ماردین را از چنگ پسر حَمْدان بیرون آورد.

معتضِد در محرّم سال ۲۸۲ به تمام نواحی و بلاد زیردست خود دستور داد که نوروز را تا بیست و یکم ماه حزیران (ژوئن) به تأخیر اندازند تا در امر گرفتن خراج و مالیات برای مردم تسهیل و ارفاق بعمل آید.

در سال ۲۸۳ عمروبن لیث صفّار رافع‌بن هَرْثَمَه را به قتل رسانید و سر او را به بغداد فرستاد که در محرّم ۲۸۴ به بغداد رسید.

در سال ۲۸۴ معتضِد قصد داشت که به همهٔ بلاد مملکت خود دستور دهد تا بر بالای منابر معاویةبن ابی سفیان را لعن کنند ولی وزیر او عُبَیْدالله‌بن سُلَیْمان به وسیلهٔ یوسف‌بن یعقوب قاضی او را از این قصد منصرف ساخت.

ظهور قَرامِطه و ابوسعید جَنّابی

در سال ۲۸۶ قرامطه در بحرین قدرت و شوکتی بهم رساندند. قرمطیان پیروان شخصی از مردم کوفه بودند به نام حَمْدان که لقب او قَرْمَط بود و کار او حمل غلاّت با گاوهای خود بود. ظهور کار او در سال ۲۷۸ در زمان المعتمِد بود. مذهب قرمطیان به درستی معلوم نبود و بعضی می‌گویند که مردم را به نبوّت احمدبن محمّدبن الحَنَفِیّه می‌خواندند و می‌گفتند نماز را باید به سمت بیت‌المقدس خواند و حجّ نیز باید به سوی بیت‌المقدس باشد. به هر حال ابوسعید جَنّابی یکی از قرمطیان بود که جماعتی از اعراب را به دور خود جمع کرد و به قطیف که چند مرحله تا بصره فاصله دارد رفت و مردم آنجا

۱۰ـ مؤلف به همین مناسبت می‌گوید که در زمان ما یکی از دانشمندان (یعنی فقهاء) که قرضی بسیار داشت دختر یکی از اعیان را گرفت و کابین او را هزار خروار ابریشم قرمزی قرار داد که قیمت آن کم و بیش هزار هزار درهم بود. بعد می‌گوید فرق میان معتضد و این دشمن دانش آن است که معتضد صداق عروس را به تمام و کمال تسلیم کرد و این دانشمند حتی یک تار ابریشم نداد و نداشت که بدهد.

را به قتل رسانید و شایع شد که می‌خواهد به بصره حمله کند. والی بصره با شنیدن این خبر از المعتضد یاری خواست و او دستور داد تا باروی محکمی بر گرد بصره ساختند که چهارده هزار دینار خرج برداشت.

در سال ۲۸۷ عبّاس‌بن عمر غَنَوی با سپاهیان و داوطلبان زیاد از بصره به عزم جنگ با ابوسعید جَنّابی و قرامطه بیرون شد و در جنگ سختی که درگرفت عبّاس غنوی و بصریان شکست خوردند و عبّاس به اسارت گرفته شد. جَنّابی دستور داد تا اسیران راکشتند و در آتش سوزاندند ولی عبّاس راکه اسیر کرده بود آزاد ساخت و او را پیش معتضد فرستاد.

کشته شدن محمّدبن زید علوی

محمّدبن زَیْد علوی بر طبرستان مسلّط شده بود و چون شنید که عمروبن لیث به دست اسماعیل سامانی اسیر افتاده است طمع در ولایت خراسان بست. اسماعیل سامانی از او خواست که به همان طبرستان اکتفاء کند و دست از گرگان بردارد اما محمّدبن زید نپذیرفت. اسماعیل محمّدبن هارون نامی را به جنگ محمّدبن زید فرستاد و او محمّد را شکست داد و محمّد بر اثر ضربات مهلکی که دریافته بود درگذشت و در باب گرگان مدفون شد. پسر او زید به اسارت درآمد و او را به بخارا نزد اسماعیل بردند.

وفات المُعْتَضِدبالله

شب دوشنبه چهار ساعت از شب گذشته در بیست و دوم ربیع‌الآخر سال ۲۸۹ المعتضد دربغداددرقصرمعروف‌به «الحسنی» وفات یافت و بعضی وفات او را در اثر سمّ گفته‌اند. در همان شب وفات در خانهٔ محمّدبن عبدالله‌بن طاهر او را دفن کردند و قاسم‌بن عبیدالله وزیر بر او نماز خواند. او مردی شجاع و مهیب بود و در عمر خود اموال فراوان جمع کرد و می‌گویند هنگام مرگ او در بیت‌المالها نه میلیون دینار و چهل میلیون درهم وجود داشت و با این همه او را مردی بخیل [11] و ممسک وصف کرده‌اند. مدّت خلافت او نه سال و نه ماه و ۱۳ روز بود.

۱۱ـ مؤلف کتاب روضة‌الصفا هنگامی که ولخرجی او را در کابین قطرالنّدیٰ و عمارت کاخ ثُرَیّا ذکر می‌کند می‌گوید: بر ارباب بصیرت مخفی نماناد که صرف دراهم در عمارت و خرج دنانیر در ازالهٔ بکارت با بخل و امساک بی‌نهایت منافاتی ندارد.

خلافت المُکْتَفی‌بالله
(از ۲۸۹ تا ۲۹۵)

روزی که المُعْتَضِد وفات یافت قاسم‌بن عُبَیْدالله وزیر در بغداد برای علی‌بن احمد پسر المُعْتَضِد که ملقّب به المُکْتَفی‌بالله بود از مردم بیعت گرفت و او در آن هنگام در شهر رقّه بود و بیست سال و اندی داشت. المکتفی[۱۲] روز دوشنبه بیست و سوم جُمادی الأُولی سال ۲۸۹ با قایق خود را به بغداد رسانید و در کاخ حسنی که برکنار دجله بود منزل گزید و چون به منزل رسید دستور داد تا زندانهای زیرزمینی و سیاه‌چال (مَطْموره)هائی را که پدرش برای صاحبان جرم ساخته بود ویران کردند.

می‌گویند همان روزی که مکتفی وارد بغداد شد عمروبن لیث صفّار که در زندان معتَضِد بود به قتل رسید. دربارهٔ این قتل می‌گویند که معتضد می‌خواست او را بکشد و به هنگام مرگ به صافی حُرَمی با اشارهٔ دستور داده بود که او را به قتل برساند ولی صافی این دستور را اجرا نکرد. و چون مکتفی به بغداد رسید از اینکه عمروبن لیث کشته نشده است خوشحال شد زیرا عمرو برای او هدایا می‌فرستاد. اما قاسم‌بن عُبَیْدالله وزیر در نهانی کس فرستاد و او را به قتل رسانید.

اخبار قرامطه در زمان المکتفی

ابوالقاسم یحیی‌بن زَکْرویه ملقب به «الشّیخ» پسر زَکْرویه‌بن مَهْرویه بود. این زَکْرویه که از داعیان قرامطه بود نتوانست به سبب تعقیب معتضد در سواد و اطراف کوفه بماند و به راه دمشق رفت و فرزندان خود را به اطراف فرستاد. این فرزندان او خود را از اولاد علی علیه‌السّلام و از فرزندان محمّدبن اسماعیل‌بن جعفر شمردند و قبیلهٔ کَلْب را به مذهب قَرامطه دعوت کردند. یکی از شاخه‌های قبیلهٔ کلب به نام بنوالعُلَیْص دعوت ایشان را پذیرفتند و به یکی از پسران زَکْرویه یعنی همان ابوالقاسم یحیی‌بن زکرویه معروف به «الشیخ» بیعت کردند و او خود را ابوعبدالله‌بن محمّدبن اسماعیل‌بن جعفرالصّادق نامید. او بارها طغج‌بن جف را در شام شکست داد ولی عاقبت در جنگی که با بدر کبیر و طغج کرد کشته شد. پس از او طرفدارانش از بنوالعُلَیْص و دیگران با برادرش حسین‌بن زَکْرویه

۱۲ـ این تاریخ را مسعودی ذکر کرده است. طبری تاریخ ورود او را به کاخ حسنی روز سه‌شنبه هشتم جُمادی‌الاولی ذکر کرده است.

بیعت کردند و او خود را احمدبن عبدالله‌بن محمّدبن اسماعیل‌بن جعفرالصّادق نامید و خالی راکه بر صورتش بود به مردم نشان داد و آن را از آیات خود قلمداد کرد و به همین جهت او را «صاحب الشّامه» (صاحب خال) گفتند. پسر عموی او عیسی‌بن مَهْرویه نیز به او پیوست و خود را عبدالله‌بن احمدبن محمّدبن اسماعیل‌بن جعفر خواند و گفت او همان است که در قرآن در سورهٔ اَلْمُدَّثِّر او را «مُدَّثِّر» خوانده است و غلامی را از آن خود لقب مطوّق داد و او را مأمور قتل اسیران کرد. صاحب الشّامه خود را امیرالمؤمنین نیز نامید.

در نیمهٔ جُمادی الاوّلیٰ سال ۲۹۰ بازرگانان دمشق نامه‌ای به بغداد نوشتند و گفتند که قرمطی معروف به شیخ چندین بار طغج را شکست داده است و خطر مردم را تهدید می‌کند. اما در روز جمعه شانزدهم شعبان همان سال خبر رسید که یحیی‌بن زَکْرویه ملقب به «شیخ» در دروازهٔ دمشق در جنگی با مصریان به قتل رسیده است.

پس از او چنانکه گفتیم برادرش حسین‌بن زَکْرویه معروف به «صاحب الشّامه» مردم را به خود دعوت کرد و به دمشق حمله برد و مردم دمشق با دادن مبلغی به عنوان خراج با او مصالحه کردند و او پس از آن شهر حمص را به تصرّف خود درآورد و در شهرهای حَماة و مَعَرَّةُ النُّعْمان کشتار کرد و مردم بعلبک را قتل‌عام کرد و با مردم شهر سَلَمِیّه نیز چنین کرد و حتی کودکان مکتبی را نیز به قتل آورد.

مُکْتَفی در ماه رمضان سال ۲۹۰ با لشکری فراوان برای جنگ با صاحب الشّامه از بغداد بیرون شد و به رقّه رفت. در دوم شوّال خبر رسید که بدر حمّامی از سرداران ابن طولون صاحب الشّامه را شکست سختی داده و سپاه او را پراکنده کرده است. در سال ۲۹۱ مکتفی محمّدبن سلیمان کاتب را مأمور جنگ نهائی با صاحب الشّامه کرد و در روز سه‌شنبه ششم محرّم آن سال جنگ سختی میان سپاهیان خلیفه و صاحب الشّامه درگفت که در آن صاحب الشّامه شکست خورد و خود او با پسر عمّش معروف به «المُدَّثِّر» و غلامش معروف به «المطوّق» فرار کردند و در محلّی به نام دالیةُ ابن طَوْق به دست عمّال خلیفه گرفتار شدند. روز دوشنبه بیست و ششم محرّم صاحب الشّامه را بر شتری دو کوهانه سوار کردند و کلاه و لباس حریر بر او پوشاندند و مُدَّثِّر و مطوّق را بر دو شتر دیگر سوار کردند و هر سه را وارد شهر رقّه ساختند. در بغداد او را بر پشت فیل گرداندند و پس از آن در محلّی که به امر مکتفی ساخته بودند با سیصد و اندی از قرامطه در انظار مردم آوردند و نخست دستها و پاهایشان را بریدند و پس از آن سرهاشان را از تنشان جدا

ساختند.

در سال ۲۹۳ زَکْرویه‌بن مَهْرویه‌دراطراف‌فرات ازنهانگاه خودکه سالهادرآن می‌زیست بیرون آمد و عدّه‌ای را به دور خود جمع کرد و سپاه خلیفه را شکست و بسیاری از حُجّاج را در راه مکّه به قتل رسانید و اموال آنان را متصرف گردید. مکتفی در ربیع‌الاول سال ۲۹۴ وصیف‌بن صوارتکین را مأمور دفع او کرد و در جنگی که میان او و زکرویه روی داد قرامطه شکست خوردند و زَکْرویه بر اثر جراحات وارده درگذشت.

مرگ مُکْتَفی

مکتفی در دوازدهم ذوالقعده سال ۲۹۵ درگذشت. مدّت خلافت او شش سال و شش ماه و ۱۹ روز بوده است. و بعضی شش سال و هفت ماه و ۲۲ روز گفته‌اند. سنّ او را سی و دو سال و یا سی و یک سال و سه ماه گفته‌اند.

خلافت المقتدربالله
(از ۲۹۵ تا ۳۲۰ هجری)

جعفربن المُعْتَضِدبالله پس از مرگ المُکْتَفی به خلافت رسید و او در این هنگام اندکی بیش از سیزده سال داشت. او را لقب اَلْمُقْتَدِرُبالله دادند. می‌گویند روزی که به خلافت رسید در بیت‌المال پانزده میلیون دینار موجود بود.

در سال ۲۹۶ فرماندهان سپاه با کاتبان و قضات و عبّاس‌بن حسن وزیر خواستند تا مقتدر را از خلافت معزول سازند و به جای او ابن المعتزّ را به خلافت بگمارند. اما رأی عبّاس‌بن الحسن وزیر برگشت و به همین جهت توطئه‌کنندگان برای عزل مقتدر او را کشتند و مقتدر را خلع کردند و با ابن المُعْتَزّ بیعت کردند و او را اَلْمُرْتَضی‌بالله لقب دادند و وزارت را به محمّدبن داودبن جرّاح سپردند. امّا آن عدّه از سپاهیان و غلامان که با مقتدر بودند مقاومت کردند و به خانهٔ ابن المعتزّ هجوم بردند. طرفداران ابن المعتزّ تاب مقاومت در خود ندیدند و ابن المعتزّ ناچار در خانهٔ عبدالله‌بن الجَصّاص مخفی شد ولی او را گرفتند و کشتند و خانهٔ ابن الجَصّاص را غارت کردند.

بدین ترتیب المقتدر را دوباره بر کرسی خلافت نشاندند و مقتدر ابوالحسن علی‌بن محمّدبن الفرات را به وزارت خود برگزید. در سال ۲۹۹ مقتدر ابوالحسن علی‌بن الفُرات

را از وزارت معزول ساخت و ابوعلی محمّدبن یحیی‌بن عُبَیْدالله خاقانی را به وزارت برگزید ولی چون ناتوانی و بی‌کفایتی او را ملاحظه کرد او را در سال ۳۰۰ از وزارت برداشت و علی‌بن عیسی‌بن الجرّاح راکه مردی درستکار و متّقی و باکفایت بود به وزارت خود منصوب ساخت.

در سال ۳۰۱ حسن‌بن علی‌بن حسن اُطْروش ملقب به النّاصر از علویان حسینی بر طبرستان و دیلمان مسلّط شد و نیز در سال ۳۰۱ ابوسعید حسن‌بن بهرام جَنّابی قَرْمَطی کشته شد و برادرش ابوطاهر سلیمان‌بن بهرام جَنّابی به جای او نشست.

در سال ۳۰۴ علی‌بن عیسی از وزارت بر افتاد و ابوالحسن علی‌بن الفُرات دوباره به وزارت رسید ولی پس از یک سال و پنج ماه معزول شد و حامدبن العبّاس به جای او نشست.

گرفتاری و قتل حسین الحَلاّج

در زمان وزارت حامدبن العبّاس حسین‌بن منصور الحلاّج صوفی معروف در بغداد گرفتار شد و پس از محاکمه به قتل رسید. حسین حلاّج علاوه بر اظهار زهد و تصوّف ادعاهائی داشت که با ظاهر اسلام مخالف می‌نمود و بسیاری از مردم شیفته و فریفتهٔ او گشتند چنانکه بعضی او را خدا دانستند و بعضی گفتند که در او جزئی الاهی حلول کرده است. بعضی او را فقط از اولیاءالله شمردند و بعضی او را جادوگر و شعبده‌باز و مردم‌فریب دانستند. هنگامی که حامدبن العبّاس به وزارت رسید به او سعایت کردند که او کارهای خارق‌العاده انجام می‌دهد و جمعی از اطرافیان خلیفه به او گرویده‌اند و یکی از بزرگان به نام نصر حاجب به او مایل شده است. حامد از مقتدر خواست که او را بگیرد و مقتدر به او اجازه داد. عدّه‌ای گواهی دادند که او را خدا می‌دانند و چون حَلاّج را با ایشان روبرو کردند منکر این معنی شد. حامد از قُضات برای قتل او فتویٰ خواست ولی ایشان از دادن چنین فتوائی امتناع کردند. حامد از پای ننشست و جلسات مکرری برای متّهم ساختن و محکوم ساختن او ترتیب داد تا آنکه موفّق شد از یکی از قضات چنین فتوائی بگیرد و دیگران نیز به پیروی از او چنین فتوائی نوشتند. وزیر با اجازهٔ خلیفه او را تسلیم «شُرْطَه» (قوای انتظامی) کرد و نخست او را هزار تازیانه زدند ولی چنانکه می‌گویند او کوچکترین کلمه‌ای که دلیل بر اظهار درد باشد نکرد. پس از آن دست و پایش را بریدند و

در آتشش انداختند و خاکسترش را به دجله افکندند.

احوال قرامطه

در سال ۳۱۱ مقتدر حامدبن العبّاس را از وزارت برداشت و علی‌بن محمّدبن الفُرات را به جای او دوباره به وزارت بنشاند و در همین سال بود که ابوطاهر سلیمان‌بن ابی سعید الهَجَری قصد بصره کرد و سُبُک مُفْلِحی راکه عامل بصره بود کشت و عدّهٔ زیادی از مردم بصره را به قتل رسانید و پس از هفده روز اقامت در بصره وکشتار و غارت در آنجا به هَجَر بازگشت.

ابوطاهر قرمطی در سال ۳۱۲ با سپاهی فراوان به راه مکّه رفت تا حاجیانی راکه از حجّ سال ۳۱۱ باز می‌گشتند غارت کند. او توانست جمیع اموال حُجّاج را غارت کند و بسیاری از بزرگان و رؤسا را که در کاروان حَجّ بودند اسیر کند. بیشتر حاجیان در راه از گرسنگی و تشنگی و گرمای هوا تلف شدند. چون این اخبار به بغداد رسید مردم بهم برآمدند و به مساجد ریختند و منابر را شکستند و در ششم صفر ۳۱۲ محراب مساجد را سیاه‌پوش کردند و ابن الفُرات وزیر را در این کار مقصّر دانستند. بزرگانی که با او مخالف بودند این اتهام را شدیدتر کردند تا آنکه مقتدر ابن الفُرات و پسرش مُحَسِّن راگرفت و دستور داد تا هر دو را به قتل رسانیدند و وزارت را به ابوالقاسم عبدالله‌بن محمّد خاقانی داد. در سال ۳۱۲ ابوطاهر قرمطی بزرگانی راکه اسیر کرده بود آزاد ساخت و از مقتدر حکومت بصره و خوزستان را درخواست کرد ولی مقتدر قبول نکرد. ابوطاهر روی به کوفه نهاد و سپاه خلیفه را به ریاست جعفربن وَرْقاء شیبانی شکست داد و واردکوفه شد و پس از آنکه شش روز در کوفه ماند و آن شهر را نیز مانند بصره غارت کرد به هَجَر بازگشت.

در سال ۳۱۵ قرامطه به ریاست ابوطاهر قرمطی دوباره به کوفه حمله بردند و مقتدر یوسف‌بن ابی السّاج را برای دفع ایشان فرستاد ولی ابوطاهر سپاه خلیفه را شکست داد ویوسف‌بن ابی السّاج را اسیر کرد. پس از آن قرامطه بر شهر اَنْبار مسلّط شدند و سپاه خلیفه را دوباره شکست دادند.

در سال ۳۱۷ فتنه‌ای در بغداد برپا شد و مونس خادم با عدّه‌ای یار شدند و مُقتدر را از خلافت عزل کردند و برادرش محمّدبن المعتضد را به خلافت برداشتند و او را لقب

«القاهِرُبالله» دادند ولی دو روز بعد یعنی در هفدهم محرّم سال ۳۱۷ اتباع و خدمهٔ مقتدر توانستند دوباره او را به خلافت باز گردانند.

ابوطاهر قرمطی در ایام حجّ سال ۳۱۷ به مکّه حمله برد و روز تَرْوِیَه وارد مکّه گردید و به قتل و غارت حُجّاج پرداخت و حجرالاسود را از جای خود کند و عدهٔ زیادی از حُجّاج را در درون مسجدالحرام به قتل رسانید و کشتگان را در چاه زمزم انداخت. پوشش کعبه را گرفت و پاره کرد و خانه‌های مردم مکّه را غارت کرد و حجرالاسود را با خود به هَجَر برد. در این زمان ابومحمد عُبَیْدالله علوی که از فاطمیان بود و دعوی مهدویّت می‌کرد و اسماعیلیان و قرمطیان از او اطاعت می‌کردند در افریقیه بود و چون این خبر را شنید بسیار ناراحت شد و نامه‌ای به ابوطاهر قرمطی نوشت و او را بر این اعمال که مرتکب شده بود ملامت کرد تا آنجا که ابوطاهر در سالهای بعد حجرالاسود را مستردّ داشت.

قتل مقتدر

در محرّم سال ۳۲۰ مونس المظفّر که از فرماندهان بزرگ سپاه بود و مدتها بود که از مقتدر رنجش پیدا کرده بود از بغداد بیرون رفت و رهسپار موصل گردید و در آنجا سپاهی فراهم آورد و روی به بغداد نهاد. خود مقتدر با سپاهی به مقابلهٔ با مونس شتافت. ولی سپاه او پایداری نکردند و روی به گریز نهادند و مقتدر گرفتار و مقتول شد. مدت خلافت او بیست و چهار سال و یازده ماه و شانزده روز بود و عمرش کمی بیش از سی و هشت سال بود. در خلافت او مادرش و زنان و خادمان نفوذ زیادی داشتند و اموال فراوانی تلف کردند. در نتیجهٔ ضعف و ناتوانی او خلافت عباسی نیز ضعیفتر گردید. در زمان او مرداویج به تدریج بر ولایات ایران مسلّط می‌شد و در مغرب نیز خلفای فاطمی روزبروز قدرت بیشتری می‌یافتند. اموالی را که در زمان مقتدر در اسراف و تبذیر از دست رفت بیش از هفتاد میلیون دینار گفته‌اند. قتل او در بغداد روز چهارشنبه ۲۷ شوّال سال ۳۲۰ اتّفاق افتاد.

خلافت القاهربالله

(از ۳۲۰ تا ۳۲۲ هجری)

محمّدبن احمد المعتضدبالله ملقّب به القاهربالله روز پنجشنبه ۲۸ شوّال سال ۳۲۰ به خلافت رسید و در خلافت رسیدن او ابویعقوب اسحاق‌بن اسماعیل نوبختی و مونس

مظفّر سهم عمده‌ای داشتند. القاهر ابوعلی‌بن مُقْلَه را از فارس خواست و او را به وزارت منصوب کرد و تمام یاران و اطرافیان مقتدر و مادر او را گرفت و اموالشان را مصادره کرد.

چندی نگذشت که میانهٔ القاهربالله و مونس مظفّر و ابن‌مُقْلَه وزیر بهم خورد زیرا القاهر محمّدبن یاقوت را که دشمن ابن‌مُقْلَه بود برکشید و این امر بر ابن‌مُقْلَه گران آمد و مونس مظفر را بر ضد قاهر برانگیخت و یَلْبق حاجب و پسرش علی نیز به ابن‌مُقْلَه و مونس پیوستند و علی‌بن یَلْبق بر القاهربالله سخت گرفت. امّا قاهر پیش دستی کرد و اقداماتی برای دستگیری علی‌بن یَلْبق و مونس مظفّر بعمل آورد. ابن‌مُقْله وزیر چون این بشنید پنهان شد و قاهر ابوجعفر محمّدبن قاسم‌بن عُبَیْدالله را وزارت داد و خانهٔ ابن‌مُقْلَه را به آتش کشید. پس از آن یَلْبق و علی‌بن یَلْبق و مونس مظفّر را به دست آورد و بکشت. قاهر اقداماتی در منع فروش خمر و نبیذ و منع غناء و گرفتن زنان و مردان آوازخوان و مُغَنّی به عمل آورد.

پس از آن قاهر ابوجعفر محمدبن قاسم را از وزارت برداشت و ابوالعبّاس احمدبن عبیدالله خَصیبی را وزارت داد. ابن‌مُقْلَه که پنهان شده بود با حسن‌بن هارون در نهان در تحریک غلامان و سپاهیان بر ضدّ قاهر می‌کوشیدند و در این راه از هیچ کاری باز نمی‌ایستادند تا آنکه موفّق شدند رؤسای غلامان ساجی و حَجَری را با سیما رئیس غلامان ساجی همراه خود سازند. سیما با غلامان ساجی و حَجَری بر خانهٔ القاهر هجوم آوردند و او را گرفتند و چشمانش را میل کشیدند. قاهر در حبس باقی ماند و گاهی هم آزاد می‌شد و روزی او را در جامع منصور دیدند که گدائی می‌کرد. خلع[۱۳] او روز چهارشنبه پنجم جُمادی الأُولی سال ۳۲۲ اتفاق افتاد. مدّت خلافت او یک سال و شش ماه و شش روز بود.

خلافت الرّاضی‌بالله

(از ۳۲۲ تا ۳۲۹ هجری)

چون قاهر را بگرفتند برادرش ابوالعبّاس احمدبن المقتدربالله را که با مادرش در زندان بود بیرون آوردند و در همان روز چهارشنبه پنجم یا ششم جُمادی الاوُلی او را به

۱۳ـ به گفتهٔ مسعودی در مروج الذّهب روز چهارشنبه پنجم جُمادی‌الاوُلی سال ۳۲۲ است و این مطابق است با جداول ووستنفلد که در آن سال اوّل جُمادی‌الاولی را روز شنبه گفته است. به گفتهٔ ابن‌الاثیر روز چهارشنبه ششم جُمادی‌الاولی بوده است.

خلافت منصوب کردند و به «الرّاضی بالله» ملقّبش ساختند الرّاضی «ابن‌مُقْله» را وزیر خودکرد و محمّدبن یاقوت را حاجب خود ساخت.

قتل شَلْمَغانی

ابوجعفر محمّدبن علی شَلْمَغانی معروف به «ابن ابی العَزاقِر» از اهل شَلْمَغان یکی از دهات واسط بود و در تشیّع غلوّ داشت تا آنجاکه به تناسخ و حلول معتقد شد و خود را به مُحَسِّن پسر ابوالحسن‌بن الفُرات نزدیک کرد. ولی در زمان وزارت خاقانی نتوانست در بغداد بماند و به موصل فرار کرد و سالها نزد ناصرالدوله ابن حمدان گذرانید. بعد باز به بغداد رفت و مدتی آنجا در استتار بود و دعوی الوهیّت می‌کرد و چند تن از بزرگان و کارگزاران خلیفه، از جمله ابراهیم‌بن محمدبن ابی‌عون و احمدبن محمّدبن عَبْدوس و حسین‌بن قاسم وزیر المقتدر از او پیروی کردند. در شوّال سال ۳۲۲ شَلْمَغانی بیرون آمد و او را به دستور ابن‌مُقْلَه وزیر بگرفتند و خانه‌اش را تفتیش کردند و نامه‌های اشخاص مذکور را نزد او پیدا کردند. امّا او خود را مسلمان خواند و از آنچه درباره‌اش می‌گفتند بیزاری جست. در این میان ابن ابی‌عون و ابن‌عَبْدوس راکه از پیروان او بودند گرفتند و با او روبروکردند وگفتندکه باید شَلْمَغانی را پس گردنی بزنند. ابن‌عبدوس او را پس گردنی زد اما ابن ابی‌عون سر و ریش او را بوسیدن گرفت و او را خداوند و رازق خود خطاب کرد. پس از آن فقهاء و قُضات را حاضر ساختند و فقهاء به قتل او فتوی دادند. او را با ابن ابی‌العون در ماه ذوالقعدهٔ همان سال بر دار کردند و در آتش سوزاندند. پس از آن حسین‌بن قاسم راکه از پیروان او بود و مدتی وزارت مقتدر را داشت نیز گرفتند و به قتل رسانیدند.

ابن شُنْبوذ مُقْری

در ربیع‌الاوّل یا ربیع‌الآخر سال ۳۲۳ به ابوعلی‌بن مُقْله وزیر خبر دادند که یکی از مُقْریان قرآن به نام ابن شُنْبوذ قراءت غیر معروفی در قرآن تعلیم می‌کند. ابن‌مُقْله به احضار او دستور داد و دو تن از قضات را نیز حاضر کرد و قراءتی راکه تعلیم داده بود از او پرسیدند. او بعضی را انکار کرد و دربارهٔ بعضی گفت چون جمعی پیش از من چنین خوانده‌اند من نیز از ایشان پیروی کردم. ابن‌مُقْله فرمود تا او را هفت تازیانه بزنند و او بر

ابن‌مُقْله نفرین کرد و گفت: دستش بریده‌باد! پس از آن او را توبه دادند و شبانه به مدائن فرستادند و پس از مدّتی پنهانی به بغداد آوردند تا عامه نتوانند به او آسیب برسانند.

حوادث دیگر

در سال ۳۲۴ ابن‌مُقْله از وزارت برکنار شد و اموال او مصادره گردید و عبدالرّحمن‌بن عیسی به جای او به وزارت منصوب شد. در همین سال ابوعبدالله بَریدی که در بصره و اهواز قدرتی به هم رسانده بود یاقوت را که از امرای بزرگ بود به حیله بکشت و کار او پس از این بالا گرفت. راضی پس‌ازابن‌عیسیٰ ابوجعفرکرخی را وزارت داد ولی او به سبب نقص درآمدهای دولتی نتوانست کاری انجام دهد و پس از سه ماه و نیم از وزارت کناره گرفت و راضی ابوالقاسم سلیمان‌بن حسن را وزارت داد.

راضی پس از کشته شدن یاقوت ابوبکر محمدبن رائق را امیرالامراء خود ساخت و او برکارها مستولی گردید و وزراء و رؤسای دواوین را از این پس قدرتی نماند و تمام اموال و تدبیر امور در دست امیرالامراء و کاتبش جمع شد. در این زمان در دست خلیفه به جز بغداد و اطرافش چیزی نماند: بصره در دست ابن رائق و خوزستان در دست بریدی و فارس در دست عمادالدّولهٔ دیلمی و کرمان در تصرّف ابوعلی محمّدبن الیاس و ری و اصفهان و بلاد مرکزی در دست رکن‌الدّولهٔ دیلمی و وشمگیربن زِیار و موصل و دیار بکر در تصرّف بنی حَمْدان و مصر و شام در دست محمّدبن طغج و مغرب و افریقیه در دست القائم بامرالله علوی و اندلس در دست عبدالرّحمن النّاصر اموی و خراسان و ماوراءالنّهر در دست نصربن احمد سامانی و طبرستان و گرگان در دست دیلمیان و بحرین و یَمامه در دست قرمطیان بود.

در سال ۳۲۵ الرّاضی‌بالله وزارت خود را به فضل‌بن جعفربن الفُرات داد و او چون نتوانست کاری انجام دهد معزول شد و وزارت دوباره به ابوعلی‌بن مُقْله وزیر سپرده شد. اما میانهٔ ابن‌مُقْله و ابن رائق بهم خورد و راضی از ترس ابن رائق او را به زندان انداخت و در نیمهٔ شوّال سال ۳۲۶ او را از زندان بیرون آوردند و دستش را بریدند. او قلم بر دست بریده‌اش می‌بست و می‌نوشت. در این میان بَجْکَم یکی از امراء ترک به بغداد می‌آمد و ابن‌مُقْله به او دل بسته بود. راضی و ابن رائق چون این بشنیدند دستور دادند تا زبانش را نیز بریدند و به زندانی تنگ منتقلش کردند و او در آنجا بیمار شد و درگذشت.

بَجْکَم

بَجْکَم در آغاز از غلامان ماکان کاکی بود و بعد از او جدا شد و به مَرْداویج پیوست و در قتل مرداویج دست داشت. پس از آن به ابن رائق پیوست و از جملهٔ امرای او گردید تا آنکه ابن‌مُقْلَه وزیر او را بر ضدّ ابن رائق برانگیخت و او را به منصب امیرالامرائی تطمیع کرد. بَجْکَم روی به بغداد نهاد و با اصحاب ابن رائق جنگ در پیوست و آنان را شکست داد و خود در سیزدهم ذوالقعدهٔ سال ۳۲۶ وارد بغداد شد و به حضور راضی رسید و راضی به او منصب امیرالامرائی داد.

مخالفت ناصرالدّوله ابن حَمْدان

در محرم سال ۳۲۷ ناصرالدّوله ابن حَمْدان از فرستادن مالی که به عـهدهٔ او بـود خودداری کرد و به همین جهت راضی و بَجْکَم برای تأدیب او روی به موصل نهادند. ابن حَمْدان طلب صلح کرد و چون در این میان ابن رائق بر بغداد مستولی شده بود راضی و بجکم راضی شدند و به بغداد بازگشتند. راضی حکومت بعضی از نواحی را به ابن رائق داد و او از بغداد بیرون رفت.

مرگ الرّاضی‌بالله

در دهم[۱۴] ربیع‌الاوّل سال ۳۲۹ خلیفه الرّاضی‌بالله به مرض استسقاء درگذشت. مدّت خلافت او شش سال و یازده ماه و سه روز و به قول بعضی شش سال و دو ماه و ده روز بود. عمر او را سی و دو سال و چند ماه گفته‌اند.

خلافت المتّقی لِلّه
(از ۳۲۹ تا ۳۳۳ هجری)

چون الرّاضی‌بالله وفات یافت در بغداد در انتظار ابوعبدالله کوفی کاتب بَجْکَم که در واسط بود ماندند و دارالخلافه را زیر نظر گرفتند. در این میان نامهٔ بَجْکَم با ابوعبدالله کوفی رسید که وزراء و اصحاب دواوین وعلویون و قضات و اشراف نزد سلیمان‌بن حسن وزیر راضی جمع شوند وکسی راکه روش پسندیده داشته باشد به خلافت برگزینند. رأی

۱۴ـ این گفتهٔ مسعودی در مُروج‌الذّهَب است. ابن‌الاثیر مرگ او را در نیمهٔ ربیع‌الاوّل مذکور می‌داند.

همه بر آن قرار گرفت که ابراهیم‌بن المقتدر را به خلافت بردارند و چون همه بر این اتّفاق کردند او را در دار خلافت حاضر ساختند و در بیستم ربیع‌الاوّل سال ۳۲۹ به او بیعت کردند و او خود را المتّقی‌لِلّه نامید.

پیش از آنکه المتّقی را به خلافت بنشانند بَجْکَم[۱۵] که امیرالامراء بود کس به کاخ خلافت فرستاد و آنچه از فرش و اثاث و اسباب می‌پسندید برای خود برداشت و سلامه طولونی را حاجب خود کرد و سلیمان‌بن حسن را در وزارت خلافت نگاه داشت اما او از وزارت جز نام نداشت و کارها همه در دست کاتب بَجْکَم ابوعبدالله کوفی بود.

بَجْکَم سپاهی به سرکردگی توزون بر سر ابوعبدالله بَریدی فرستاد و چون توزون شکست خورد از بَجْکَم خواست تا به کمک او برود. بجکم از واسط به سوی او راه افتاد امّا در این میان نامهٔ توزون رسید که بر سپاه بَریدی غالب آمده است. بَجْکَم به شکار بیرون شد و شنید که در آن حوالی طایفه‌ای از اکراد هستند که صاحب مال و ثروت‌اند. بجکم به طمع مال آنها با یکی از یاران ایشان را دنبال کرد و در آن میان جوانی از کُرْدان از پشت سر او نیزه‌ای بر خاصِرهٔ او زد که از آن زخم کشته شدوسپاه او متفرق شدند. دیلمیان نزد ابوعبدالله بَریدی رفتند و او همه را پذیرفت و مواجب همه را دو برابر کرد. ترکانی که در سپاه بَجْکَم بودند به بغداد رفتند و به اطاعت متّقی درآمدند. متقی خانهٔ بجکم را در تصرف آورد و اموال زیادی از اموال و مبالغی که در خاک کرده بود به دست آورد و می‌گویند مقدار مالی که به دست آورد یک میلیون و دویست هزار درهم بود. بجکم دو سال و هشت ماه و نه روز امیرالامراء بود.

آمدن بَریدی به بغداد

پس از آنکه دیلمیان از سپاه بَجْکَم نزد ابوعبدالله بَریدی رفتند قدرت او فزونی گرفت و روی به واسط نهاد. مُتّقی با سپاهی به فرماندهی سلامه طولونی روی به بَریدی نهاد ولی ترکان بجکمی که در سپاه خلیفه بودند از او جدا شدند و بعضی نزد بریدی رفتند و بعضی به موصل رفتند و سلامه طولونی و ابوعبدالله کوفی فرار کردند و پنهان شدند. ابوعبدالله بَریدی در دوازدهم رمضان سال ۳۲۹ با کشتیهای فراوان وارد بغداد شد و

۱۵ـ در نسخ چاپی روضة‌الصّفا بَجْکَم راگاهی «محکم» و گاهی «تحکم» نوشته‌اند و «توزون» را نیز غالباً «توران» نوشته‌اند.

بزرگان همه پیش او رفتند و خلیفه از او پذیرائی کرد و او را وزیر خواند و ابوالحسین‌بن میمون وزیر خلیفه پس از سی و سه روز وزارت معزول گردید. بَریدی به زور از خلیفه پانصد هزار دینار گرفت. چون این مبلغ به دست او آمد ترکان و دیلمیان روی به او آوردند و از او پول خواستند و بَریدی نتوانست در بغداد بماند و به واسط فرار کرد. مدّت اقامت او در بغداد بیست و چهار روز بود.

وقایع دیگر

پس از فرار بریدی کورتکین دیلمی بر بغداد مسلّط شد و متّقی او را امیرالامراء کرد او تکینَک فرمانده ترکان را گرفت و در آب غرق کرد. در این میان ابوبکر محمّدبن رائق که در شام بود با ترکان بجکمی بنا به دعوت متّقی رو به بغداد نهاد. ابن رائق در بیست و یکم ذوالحَجّه ۳۲۹ به بغداد رسید و کورتکین ناگزیر به فرار شد و متّقی به او منصب امیرالامرائی داد. ابن رائق کورتکین را گرفت و در خانهٔ خلیفه به زندان انداخت. در این میان وزراء پیوسته عوض می‌شدند چنانکه متّقی پس از رفتن بَریدی ابواسحاق محمدبن احمد اسکافی معروف به قراریطی را وزارت داد و او تنها بیست و پنج روز در وزارت ماند و کورتکین او را گرفت و حبس کرد و وزارت را به ابوجعفر محمدبن قاسم کرخی داد. او نیز بیش از سی و دو روز در وزارت نپائید و امور وزارت در دست ابوعبدالله کوفی کاتب ابن رائق قرار گرفت.

در سال ۳۳۰ میان ابن رائق و بَریدی تیره شد و ابوعبدالله بَریدی برادرش ابوالحسین بَریدی را به بغداد فرستاد و ابن رائق نتوانست با او مقابله کند و با متّقی از بغداد بیرون شد و هر دو راه موصل را در پیش گرفتند. ابوالحسین بَریدی وارد بغداد شد و به غارت و سلب اموال مردم پرداخت و قحطی و گرانی در بغداد پدید آمد و ناامنی همه‌جا را فرا گرفت. متّقی و ابن رائق که از بغداد گریخته بودندبه‌تکریت‌رفتند و در آنجا سیف‌الدّوله حَمْدانی از ایشان پذیرائی کرد و با هم به موصل رفتند. در موصل ناصرالدّوله حَمْدانی ابن رائق را کشت و متّقی او را امیرالامراء کرد و لقب ناصرالدّوله را در آن هنگام به وی داد و نیز لقب سیف‌الدّوله را برای برادرش در همانجا عطا کرد. المتّقی و ناصرالدوله روی به بغداد نهادند و ابوالحسین بَریدی ناچار بغداد را ترک کرد و به واسط گریخت. متّقی با بنوحَمْدان وارد بغداد شد و ابواسحاق قراریطی را وزارت داد و توزون را رئیس شرطهٔ

بغداد کرد. ابوالحسین بَریدی از سپاهی که ناصرالدّوله به ریاست سیف‌الدّوله بر سرش فرستاده بود شکست خورد و از واسط به بصره فرار کرد.

ناصرالدّوله حَمْدانی بیش از سیزده ماه و پنج روز نتوانست در بغداد بماند و مجبور شد به موصل بازگردد و برادرش سیف‌الدّوله نیز در بغداد نماند و توزون در ۲۵ رمضان سال ۳۳۱ وارد بغداد شد و متّقی منصب امیرالامرائی را به او داد.

در این میان میانهٔ توزون و المتّقی‌لِلّه تیره گردید و متّقی با اعیان بغداد از شهر بیرون شد و به موصل رفت. توزون برای گوشمال حَمْدانیان به تکریت رفت و سیف‌الدّوله را شکست سختی داد. متّقی در موصل ماند تا آنکه میان او و ناصرالدّوله را آشتی دادند. در این میان ابوعبدالله بریدی برادرش ابویوسف بریدی را کشت و خود نیز پس از هشت ماه درگذشت و بدین ترتیب شخصی که آن همه مایهٔ وحشت در عراق شده بود از میان رفت. متّقی می‌خواست به بغداد بازگردد و از توزون تقاضای آشتی کرد و توزون در حضور قضات و اشراف سوگند وفاداری یاد کرد.

محمّدبن طغج معروف به اخشید که والی مصر بود نزد متّقی آمد و در رقّه او را ملاقات کرد و از او خواست که با او به شام و مصر برود و او را از توزون ترسانید ولی متّقی نپذیرفت و چون توزون سوگند وفاداری یاد کرده بود روانهٔ بغداد شد. توزون از بغداد برای ملاقات متّقی بیرون آمد و در سندیّه با او ملاقات کرد و از اسب پیاده شد و زمین خدمت ببوسید. پس از آن گفت من سوگندهای خود را بجای آوردم و بی‌درنگ دستور گرفتاری متّقی را صادر کرد و آنگاه فرمود تا چشمهای متّقی را میل کشیدند و او را کور ساختند و از خلافت معزولش کردند. مدّت خلافت متّقی سه سال و پنج ماه و هیجده روز بود و به گفتهٔ بعضی سه سال و یازده ماه و بیست روز بود. خلع او از خلافت روز بیستم[۱۶] صفر سال ۳۳۳ بود.

خلافت المُسْتَکفی‌بالله
(از ۳۳۳ تا ۳۳۴ هجری)

چون ابوالوفا توزون المتّقی را از خلافت خلع کرد ابوالقاسم عبدالله‌بن المکتفی را به سندیّه فرا خواند و با او به خلافت بیعت کرد و می‌گویند عامل این کار زنی بود به نام عَلَم

۱۶ـ مسعودی روز شنبه سوم صفر نوشته است ولی بر طبق جداول ووستنفلد روز شنبه ششم صفر می‌شود زیرا اوّل صفر آن سال روز دوشنبه بوده است.

که در نهانی رؤسا و توزون را برای خلع المتّقی و خلافت عبدالله‌بن مُکْتَفی آماده ساخت و او پس از رسیدن به خلافت آن زن را مباشر امور و کارپرداز (قهرمانه) خود کرد. عبدالله‌بن مکتفی پس از بیعت خود را المستکفی‌بالله خواند و المتّقی را به زندان انداخت و توزون را تاج و خلعت داد. پیش‌ازرسیدن‌به خلافت میان او و فضل‌بن مقتدر که بعد از او به خلافت رسید و المطیع لقب گرفت سخت تیره بود زیرا با هم همسایه بودند و در کبوتربازی و قوچ‌بازی و خروس‌بازی با هم رقابت داشتند. المُسْتَکْفی او را طلب فرمود ولی المطیع که از او بیم داشت پنهان شد و مستکفی دستور داد تا خانهٔ او را ویران ساختند. مستکفی وزارت خود را به ابوالفرج محمّدبن السامِرّائی داد ولی وزارت واقعی در دست محمّدبن شیرزاد بود.

در محرّم سال ۳۳۴ توزون که امیرالامراء بود در بغداد وفات یافت. مدت امارت او دو سال و چهار ماه و ۱۹ روز بود و محمّدبن شیرزاد به جای او منصب امیرالامرائی یافت.

آمدن معزّالدّولهٔ دیلمی به بغداد

در سال ۳۳۴ معزّالدوله احمدبن بویه دیلمی که در اهواز بود روی به بغداد نهاد. مُسْتَکفی و محمّدبن شیرزاد چون این بشنیدند پنهان شدند و با آمدن معزّالدّوله سپاهیان ترک از بغداد بیرون رفتند و به جانب موصل شتافتند. پس از رفتن ترکان مستکفی بیرون آمد و در این میان ابومحمّد حسن‌بن محمّد مُهَلَّبی از طرف معزّالدّوله نزد ابن شیرزاد و مستکفی رفت و مستکفی از خبر آمدن معزّالدّوله اظهار خشنودی کرد.

معزّالدّوله در یازدهم جُمادی‌الأُولی سال ۳۳۴ به بغداد آمد و به حضور مستکفی رسید و با او بیعت کرد و خلیفه به او لقب معزّالدّوله داد و به علی‌بن بویه لقب عمادالدّوله و به حسن‌بن بویه لقب رکن‌الدّوله داد و فرمود تا لقب و کنیهٔ ایشان را بر دینار و درهم نقش کردند.

خلع مستکفی

عَلَم که قهرمانه و کارپرداز مستکفی بود مهمانی عظیمی ترتیب داد که در آن عدّه‌ای از فرماندهان ترک و دیلم دعوت شده بودند. معزّالدّوله از این کار بدگمان شد و پنداشت که توطئه‌ای برای از میان بردن معزّالدّوله در کار است. در بیست و دوم جُمادی‌الآخِرَه سال

۳۳۴[۱۷] معزّالدّوله به حضور خلیفه رفت و فرستادهٔ امیر خراسان نیز حضور داشت. در این میان دو تن از دیلمیان به مستکفی نزدیک شدند و خواستند دست او را بگیرند. مستکفی پنداشت که آن دو تن می‌خواهند دست او را ببوسند و به همین منظور دست خود را دراز کرد. اما آن دو دست او را گرفتند و از تخت به زیرش کشیدند و عمامه‌اش را به گردنش انداختند و او را به خانهٔ معزّالدّوله بردند. دیلمیان خانهٔ خلیفه را غارت کردند و چیزی بر جای نگذاشتند. پس از آن عَلَم قهرمانه را گرفتند و زبانش را بریدند. مدت خلافت مستکفی یک سال و چهار ماه بود و او از حکمرانی نصیبی نداشت و کارها در دست توزون و ابن شیرزاد بود. پس از آنکه المطیع‌لِلّه به خلافت رسید مستکفی را کور کرد و او تا ربیع‌الاوّل سال ۳۳۸ در حبس بود و در آن ماه وفات یافت.

خلافت المطیع‌لِلّه
(از ۳۳۴ تا ۳۶۳ هجری)

پس از خلع مستکفی ابوالقاسم فضل‌بن جعفر مقتدر را که از ترس مستکفی پنهان بود آوردند و او را به خلافت برداشتند و این روز پنجشنبه[۱۸] دوازدهم جُمادی‌الآخِره سال ۳۳۴ بود. او را المُطیع‌لِلّه لقب دادند و مستکفی را نزد او حاضر ساختند تا خود را از خلافت خلع کرد و او را به خلیفگی شناخت. اما از خلافت جز اسم باقی نمانده بود و همهٔ امور در دست معزّالدّوله بود.

در رمضان سال ۳۳۴ معزّالدّوله با المطیع‌لِلّه از بغداد بیرون رفتند و ابن شیرزاد فرصت را غنیمت شمرد و با سپاهی از ناصرالدّوله حَمْدانی وارد بغداد گردید و ناصرالدّوله نیز متعاقب آن به بغداد آمد. چون معزّالدّوله این بشنید با المطیع به بغداد بازگشت و در ساحل غربی رود دجله در بغداد فرود آمد و قسمت شرقی بغداد در دست ناصرالدّولهٔ حَمْدانی بود. پس از جنگهائی چند سرانجام معزّالدّوله موفّق شد بر جانب شرقی بغداد نیز دست یابد و ناصرالدّوله ناگزیر از بغداد بیرون شد و به موصل رفت.

معزّالدّوله در سال ۳۳۹ ابومحمّد حسن‌بن محمّد مُهَلَّبی را وزارت داد و او از خود

۱۷ـ در نسخ چاپی روضةالصّفا اشتباه عجیبی در اینجا روی داده است و آن اینکه پس از ذکر واقعهٔ خلع مستکفی و بیعت با المطیع آمده است: «و این واقعه در سنهٔ اثنین و تسعین و مأتَیْن، ۲۹۲، اتفاق افتاد».

۱۸ـ به موجب جداول ووستنفلد روز اوّل جُمادی‌الآخِره سال ۳۳۴ مصادف با پنجشنبه بوده است و بنابراین ۱۲ جمادی‌الآخِره سال ۳۳۴ روز دوشنبه می‌شود نه پنجشنبه.

امانت و کفایت و لیاقت زیادی نشان داد و در بصره آثار ظلم دوران بَریدی‌ها را از میان برد و دانشمندان و اهل ادب را به خود نزدیک ساخت و به ایشان نیکی کرد.

برگرداندن قرامطه حَجَرالاَسْود را

در ذوالقعدهٔ سال ۳۳۹ قرامطه حجرالاسود را که در سال ۳۱۷ از خانهٔ کعبه برداشته بودند و با خود برده بودند برگرداندند و گفتند آن را به امری برداشتیم و به امری برگرداندیم. می‌گویند بَجْکَم پنجاه هزار دینار می‌داد تا حجرالاسود را برگردانند ولی قرامطه نپذیرفته بودند ولی در این سال بی‌آنکه عوضی بخواهند آن را برگرداندند و از جامع کوفه آویختند تا همه آن را ببینند. این سنگ مدّت دوازده سال نزد آنها بود.

مرگ مُهَلَّبی وزیر

در سال ۳۵۲ مُهَلَّبی وزیر معزّالدّوله با سپاهی عازم عُمان گردید اما چون به دریا رسید بیمار شد و او را به بغداد بازگرداندند و در راه از دنیا رفت. جنازه‌اش را به بغداد حمل کردند و در آنجا به خاک سپردند و معزّالدّوله تمام اموال و ذخایر او و بازماندگان و متعلّقاتش را ضبط کرد.

کارهای معزّالدّوله در جهت تشیّع

در محرّم سال ۳۵۲ معزّالدّوله امر کرد که برای حسین‌بن علی علیه‌السّلام در بغداد اقامهٔ عزا کنند و دکّانها را ببندند و خرید و فروش نکنند و نوحه‌سرائی کنند و در هیجدهم ذوالحَجّهٔ همان سال دستور داد که به مناسبت عید غدیر شهر را آذین بندند و آتش‌بازی کنند و بازارها را در شب باز نگاه دارند.

مرگ معزّالدّوله

معزّالدّوله در سیزدهم ربیع‌الآخر سال ۳۵۶ به مرض اسهال درگذشت و در «باب التّبن» در مقابر قریش مدفون شد. مدت امارت او در بغداد ۲۱ سال و یازده ماه و دو روز بود. پس از او پسرش عزّالدّولهٔ بختیار جانشین او گردید اما او لیاقت و کاردانی پدرش معزّالدّوله را نداشت. در همین سال به جز معزّالدّوله عدّه‌ای از امرای اطراف نیز

درگذشتند. از جملهٔ آنها وشمگیربن زیار و کافور اخشیدی و سیف‌الدّوله حَمْدانی و محمّدبن اِلْیاس امیر کرمان بودند.

تسلّط فاطمیان بر مصر

در سال ۳۵۸ المعزّلدین‌الله ابوتمیم مَعَدّبن اسماعیل خلیفهٔ فاطمی که در شمال آفریقا بود مرگ کافور اخشیدی را در مصر غنیمت شمرد و فرمانده سپاه خود ابوالحسن جوهر راکه یونانی‌الاصل بود با سپاهی به مصر فرستاد و جوهر آن مملکت را فتح کرد و شروع به بنای شهر قاهره کرد. المعزّلدین‌الله در سال ۳۶۱ روی به مصر نهاد و در اواخر شعبان به اسکندریّه رسید و در پنجم رمضان سال ۳۶۲ وارد قاهره گردید.

خلع المطیع‌لِلّه از خلافت

المطیع‌لِلّه دچار بیماری سکته شد و زبانش بند آمد و حرکت بر او دشوار گردید. مطیع در آغاز خواست تا این امر را پوشیده دارد اما سبکتکین حاجب متوجّه شد و از او خواست که خود را از خلافت خلع کند و آن را به پسرش ابوالفضل عبدالکریم بازگزارد. مطیع این پیشنهاد را پذیرفت و در سیزدهم ذوالقعده سال ۳۶۳ خود را از خلافت خلع کرد. مدت خلافت او بیست و نه سال و پنج ماه (چند روز کمتر) طول کشید.

خلافت الطّائع‌لِلّه

(از ۳۶۳ تا ۳۸۱ هجری)

ابوالفضل عبدالکریم (یا ابوبکر عبدالکریم)بن المطیع‌لِلّه پس از خلع پدرش به خلافت برگزیده شد و لقب الطّائع‌لِلّه بر خود نهاد و در زمان او از خلافت جز نامی نبود و چون به خلافت رسید کار بختیار دیلمی پسر معزّالدّوله به تنگی افتاد و سَبُکْتَکین یکی از فرماندهان غلامان ترک با طائع و پدر مخلوعش مطیع روی به واسط نهاد. مطیع در محرّم سال ۳۶۴ در دیر عاقول وفات یافت و جنازهٔ او را به بغداد بردند و در تربت مادربزرگش که مادر مقتدر باشد به خاک سپردند. سبکتکین که زمانی حاجب معزّالدّوله بود و در آخر عمر به مدت دو ماه و سیزده روز امیر بود نیز روز سه‌شنبه ۲۳ محرّم ۳۶۴ درگذشت و قریب یک میلیون دینار و ده میلیون درهم و دو صندوق جواهر و اموال و نفایس دیگر از

خود بجای گذاشت.

پس از آن سپاه سبکتکین به سرکردگی الفتگین یا اَفْتَکین روی به واسط نهادند و در آنجا با بختیار پسر معزّالدّوله جنگ در پیوستند. عزّالدّوله بختیار از عضدالدّوله که پسرعمّش بود یاری خواست و عضدالدّوله به بغداد آمد و خواست تا بختیار را از میان بردارد ولی پدرش رکن‌الدّوله که در ایران بود او را از این کار سخت منع کرد و عضدالدّوله به ناچار بغداد را به عزّالدّوله بختیار سپرد و خود نزد پدر رفت. در این میان رکن‌الدّوله در سال ۳۶۶ وفات یافت و عضدالدّوله به جای او نشست و چون دیگر مانعی در کار نمی‌دید و سخت به بغداد دلبسته بود روی به بغداد نهاد و بختیار را گرفت و کشت. عضدالدّوله تا سال ۳۷۳ در بغداد بود و چنانکه در شرح حالش آمد کارهای بزرگ کرد و در آن سال وفات یافت. پس از او پسرش صمصام‌الدوله به مدت سه سال در بغداد امارت کرد و بعد به دست برادرش شرف‌الدّوله گرفتار گردید و چشمانش را میل کشیدند. شرف‌الدّوله نیز به مدت دو سال و هشت ماه در بغداد حکومت کرد و پس از او برادر ابونصر بهاءالدّوله به امارت رسید و طمع در مال الطّائع بست و او را از خلافت برداشت و محرک او در گرفتاری الطّائع ابوالحسن‌بن المُعلّم مدبّر امور بهاءالدّوله بود. الطّائع را از دارالخلافه گرفتند و به خانهٔ بهاءالدّوله بردند و در آنجا مردم را گواه گرفتند که او خود را خلع کرده است. مدّت خلافت او هفده سال و هشت ماه و شش روز بود. خلع او از خلافت بیستم شعبان سال ۳۸۱ بود. در زمان او المعزّلدین‌الله فاطمی و پسرش العزیزبالله در مصر مدّعی خلافت بودند. خراسان در دست سامانیان بود و ولایات مرکزی و غربی ایران در دست آل‌بویه بود و اندلس در دست المستنصر پسر عبدالرّحمن ناصر اموی بود.

خلافت القادربالله

(۳۸۱ تا ۴۲۲ هجری)

ابوالعبّاس احمدبن عباس‌بن مقتدر در سال ۳۷۹ از خوف الطّائع‌لِلّه از بغداد گریخت و به بطیحه نزد صاحب آن مهذّب‌الدّوله پناه برد زیرا خواهرش به سبب نزاع دربارهٔ ملکی از او نزد طائع سعایت کرده بود که قصد خلافت دارد. چون بهاءالدّوله الطّائع لله را مجبور کرد تا خودش را از خلافت خلع کند فرمود تا ابوالعبّاس احمد را از بطیحه به بغداد آوردند و بهاءالدّوله از او استقبال کرد. اوکه لقب القادربالله بر خود نهاده بود روز دوازدهم

رمضان سال ۳۸۱ به دارالخلافه رسید و روز سیزدهم رمضان به نام او خطبه خواندند. مدت اقامت او در بطیحه دو سال و یازده ماه بود. در زمان القادربالله حشمت و هیبت خلافت بازگشت و او مردی با تدبیر و نیکوکار بود چنانکه چون بهاءالدّوله در سال ۳۸۲ الطّائعِلِلّه را که مخلوع بود به او سپرد القادر در حق خلیفهٔ مخلوع نیکی و احترام شایسته کرد و یکی از حِجرات خاص خود را به او داد و فرمود تا اسباب راحت و پذیرائی او را فراهم آورند. الطّائع همچنان محترم و مکرّم می‌زیست تا آنکه در شوّال سال ۳۹۳ وفات یافت و القادربالله بر او نماز خواند و در نماز پنج تکبیر که به قول خودش مخصوص خلفاء بود گفت.

امارت بغداد در دست بهاءالدّوله پسر عضدالدّوله بود تا آنکه در سال ۴۰۳ در پنجم جُمادی‌الآخِرَه در شهر اَرّجان وفات یافت و پسرش سلطان‌الدّوله ابوشجاع به جایش نشست. در سال ۴۱۱ مشرّف‌الدّوله پسر بهاءالدوله بر برادرش سلطان‌الدوله غالب آمد و امیرالامراء گردید. مشرّف‌الدّوله در ربیع‌الاوّل سال ۴۱۶ وفات یافت. او را امیری عادل و نیکو سیرت توصیف کرده‌اند و در حین وفات ۲۳ سال و سه ماه داشت. پس از مرگ مشرّف‌الدّوله بغداد مدتی امیر نداشت و در هرج و مرج بود تا آنکه خلیفه القادربِالله در سال ۴۱۸ جلال‌الدّوله پسر بهاءالدّوله را از بصره به بغداد فرا خواند و او در سوم رمضان همین سال وارد بغداد شد و خلیفه از او استقبال کرد.

در زمان خلافت القادر ممالک اسلامی در دست امرا و پادشاهان متعدد بود. در مصر العزیزبالله فاطمی مدّعی خلافت بود و پس از مرگ او در سال ۳۸۶ الحاکم بامرالله خلیفهٔ مصر شد و او در سال ۴۱۱ کشته شد و پسرش الظّاهر به خلافت رسید. دمشق و حلب در دست خلفای فاطمی بود و حلب گاهی در دست آل‌حمدان بود. در موصل حسام‌الدوله مُقَلَّد و پسرش قَرْواش حکومت داشتند. یمن در دست بنی زیاد بود و مکّه و مدینه در دست امرائی بود که گاهی از فاطمیان اطاعت می‌کردند. ماوراءالنّهر و خراسان در دست سامانیان بود تا آنکه ایلک‌خان پادشاه ترکستان در دهم ذوالقعدهٔ سال ۳۸۹ وارد بخارا گردید و عبدالملک‌بن نوح سامانی را گرفت و به حکومت سامانیان پایان داد. در سال ۳۶۶ سبکتکین یکی از غلامان ترک، بر غزنه مستولی شد و پس از او پسرش محمودبن سبکتکین معروف به سلطان محمود بر غزنه و خراسان و قسمتی از درهٔ سند دست یافت. شرح کارهای سامانیان و غزنویان در مجلّد بعدی ذکر خواهد شد. آفریقای شمالی در

دست منصوربن بُلُکّین بودکه‌ازجانب فاطمیان حکومت‌داشت وپس ازاو پسرش‌بادیس به حکومت رسید و پس از او مُعِزّبن بادیسِ حاکم آنجا گردید. در اندلس اولاد عبدالرّحمن النّاصر اموی حکومت داشتند تا آنکه علی‌بن حَمّود از اَدارِسهٔ علوی بر قُرْطُبه مسلط شد.

در زمان القادر ترکان خطا و ختن که کافر بودند با سپاهی عظیم که می‌گویند سیصد هزار خرگاه داشتند به بلاد ترکستان حمله‌ور شدند زیرا خبر بیماری طغان‌خان را شنیده بودند و چون به فاصلهٔ هشت روزه راه تا بلاساغون رسیدند طغان‌خان از خداوند طلب صحّت کرد. پس از آن به جمع لشکر پرداخت و از سایر بلاد اسلام کمک خواست تا آنجا که صد و بیست هزار داوطلب برای جنگ و دفاع نزد او جمع شدند. چون ترکان خبر بهبود او و جمع شدن داوطلبان بی‌شمار را شنیدند بازگشتند. طغان‌خان به تعقیب ایشان پرداخت و سه ماه ایشان را دنبال کرد و بر ایشان حمله برد و در حدود دویست هزار تن از ایشان را کشت و صد هزار تن را اسیر کرد و غنایم فراوانی از ظروف سیمین و زرین و چینی و غیر آن به چنگ آورد و به بلاساغون بازگشت. پس از این پیروزی بیماری او عودت کرد و او از آن بیماری وفات یافت.

وفات القادربِالله

القادربالله در شب دوشنبه یازدهم ذوالحَجّه سال ۴۲۲ وفات یافت و پسرش القائم بِاَمْرالله بر او نماز خواند. عمر او هشتاد و شش سال و ده ماه و مدت خلافتش ۴۱ سال و سه ماه بود.

خلافت القائم بامرالله
(از ۴۲۲ تا ۴٦٧ هجری)

ابوجعفر عبدالله‌بن القادربالله ملقب به القائم بِاَمْرِالله پس از مرگ پدرش القادربالله روز دوشنبه یازدهم ذوالقعدهٔ سال ۴۲۲ به خلافت رسید. پدرش القادر در زمان حیات خودش او را ولی‌عهد خود گردانیده بود و نخستین کسی که با او بیعت کرد شریف مرتضی بود. جلال‌الدّوله پسر بهاءالدّوله دیلمی در این زمان امیر بغداد بود. در سال ۴۲۳ سپاهیان بر جلال‌الدّوله بشوریدند و او را از بغداد بیرون کردند و خواستند که ابوکالیجار دیلمی را به جای او به بغداد آورند ولی پس از آن با او صلح کردند و جلال‌الدّوله به بغداد

بازگشت. در سال ۴۲۶ در بغداد هرج و مرج بزرگی روی داد و عیّاران بر بغداد مسلّط شدند. جلال‌الدّوله در شعبان سال ۴۳۵ در بغداد درگذشت و مدّت حکومت او در بغداد شانزده سال و یازده ماه بود. پس از او ابوکالیجار مرزبان‌بن سلطان‌الدّوله به بغداد آمد و در بغداد به نام او خطبه خواندند. ابوکالیجار در سال ۴۴۰ در کرمان وفات یافت و پسرش الملک‌الرّحیم در بغداد حکومت یافت. در این زمان طغرلبک سلجوقی بر ایران مسلّط شده بود و به دستور خلیفه در بیست و دوم رمضان سال ۴۴۷ در منابر بغداد به نام طغرلبک خطبه خواندند. پس از آن طغرلبک وارد بغداد شد و الملک‌الرّحیم و اطرافیان او را گرفت و با این امر حکومت آل‌بویه در بغداد پایان یافت. طغرلبک پس از یک سال و اندی اقامت در بغداد به موصل رفت و در سال ۴۴۹ دوباره به بغداد برگشت و به خدمت خلیفه رسید و زمین را در برابر او بوسه داد و نیز دست خلیفه را بوسید و بازگشت و پنجاه هزار دینار با پنجاه غلام ترک برای او فرستاد. در سال ۴۵۰ طغرلبک به قصد همدان از بغداد بیرون رفت و در این میان بَساسیری که یکی از غلامان ترک بهاءالدّوله بود فرصت را غنیمت شمرد و وارد بغداد شد و در جامع منصور خطبه به نام المُسْتَنْصِر علوی خلیفهٔ مصری خواند و فرمود تا مانند شیعیان در اذان «حَیَّ علی خَیْرِ العَمَل» گویند. خلیفه به قریش‌بن بَدْران که با بَساسیری به بغداد آمده بود پناه برد و قریش او را پناه داد و او را با پسرعمش مُهارِش به حدیثهٔ عانَه فرستاد. پس از آن بَساسیری به واسط و بصره رفت و آن دو شهر را به تصرف خود درآورد. پس از آن طغرلبک روی به بغداد نهاد و خلیفه نیز عازم بغداد گردید. طغرلبک عبدالملک کُنْدُری وزیر خود را با امرا و حاجبان و خیمه‌ها و سراپرده‌ها و اسباب و آلات به استقبال خلیفه فرستاد. خلیفه در بیست و چهارم ذوالقعده سال ۴۵۰ به نهروان رسید و سلطان طغرلبک به خدمت او آمد و زمین را بوسه داد. طغرلبک پیش از خلیفه به بغداد رفت و خلیفه روز دوشنبه ۲۵ ذوالقعدهٔ سال ۴۵۱ وارد بغداد گردید. پس از آن طغرلبک در طلب بَساسیری بیرون شد و در جنگی که درگرفت بساسیری کشته شد و سر او را نزد طغرل بردند. می‌گویند خلیفه در تبعیدگاه نامه‌ای به طغرل نوشته و از او درخواسته بود که به کمک او بشتابد و طغرل بر پشت نامهٔ خلیفه نوشته بود که «اِرْجِعْ اِلَیْهِمْ فَلَنَأْتِیَنَّهُمْ بِجُنودٍ لا قِبَلَ لَهُمْ بِها وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْها اَذِلَّةً وَهُمْ صاغِرونَ» (آیهٔ ۳۷ از سورهٔ نمل) یعنی: برگرد به سوی آنها که ما سپاهیانی بر سر آنها خواهیم فرستاد که در برابر آن توانائی نخواهند داشت و ما ایشان را از آنجا خوار و زار

بیرون خواهیم کرد و آنان حقیر خواهند بود. طغرلبک دختر القائم را به زنی گرفت. پس از طغرلبک سلطنت به برادرزاده‌اش الب ارسلان رسید و پس از کشته شدن او پسرش ملکشاه به سلطنت نشست و در زمان سلطنت ملکشاه القائم درگذشت.

در زمان القائم خلیفهٔ فاطمی مصر الظّاهِرُ لِاِعْزازِ دین‌الله بود که در ۴۲۷ وفات یافت و پسرش المستنصربالله به جای او نشست. انوشتکین دِزْبَری دمشق را از دست خلفای عبّاسی خارج کرد و تابع خلفای فاطمی مصر ساخت. ماوراءالنّهر در دست خاقان ترکستان بود و خراسان در دست غزنویان بود تا آنکه سلجوقیان آن ولایت را از تصرّف ایشان خارج ساختند اما غزنه در تصرف غزنویان باقی ماند و تفصیل این وقایع در مجلد بعدی ان‌شاءالله گفته خواهد شد. اندلس در دست ملوک‌الطّوائف بود.

وفات القائم بِاَمْرالله

القائم در شب[۱۹] پنجشنبه سیزدهم شعبان سال ۴۶۷ درگذشت. او به سبب بیماری ماشری رگ زده بود و تنها به خواب رفته بود. در خواب رگ فصد پاره شده و خون فراوانی از او رفته بود. چون به مرگ خود یقین کرد ابن جُهَیْر وزیر را فرا خواند و نوهٔ خود ابوالقاسم عبدالله‌بن محمّدبن القائم بِاَمْرالله را ولی‌عهد خودگردانید. عمر او هفتاد و شش سال و سه ماه و پنج روز بود و مدت خلافتش چهل و چهار سال و هشت ماه و بیست و پنج روز بود.

خلافت اَلْمُقْتَدی بِاَمْرالله
(از ۴۶۷ تا ۴۸۷ هجری)

ابوالقاسم عبدالله‌بن محمّد ذخیرةالدین‌بن القائم بِاَمْرالله پس از مرگ جدّش القائم بِاَمْرالله به خلافت رسید و لقب اَلْمُقْتَدي بِاَمْرالله بر خود نهاد. پدر او ذخیرةالدین ابوالعبّاس محمّد در زمان حیات پدرش القائم درگذشته بود و مادرش که کنیزی به نام اُرْجُوان بود به او آبستن بود و چون او را بزاد قائم که فرزندی دیگر نداشت سخت شادمان شد. در حادثهٔ بَساسیری او چهار ساله بود و او را به ابوالغنائم‌بن مَحْلَبان سپردند و او وی

۱۹ـ بنا به جداول ووستنفلد در سال ۴۶۷ اول شعبان روز یکشنبه بود و بنابراین پنجشنبه دوازدهم شعبان می‌شود.

را به حرّان برد پس از فرار بَساسیری و آمدن قائم به بغداد او را نیز به بغداد بازگرداندند و چون به حد بلوغ رسید قائم او را ولی‌عهد خود گردانید. روز بیعت با او مؤیّدالملک پسر نظام‌الملک و فخرالدّوله‌بن جُهَیْر وزیر و شیخ ابواسحاق شافعی و نقیب النُّقَباء و قاضی‌القضاة حاضر بودند. او پس از بیعت فخرالدّوله را در وزارت خود نگاه داشت و پسر او عمیدالدّوله را برای گرفتن بیعت نزد ملکشاه فرستاد. در سال ۴۷۵ المقتدی شیخ ابواسحاق شیرازی را نزد ملکشاه و نظام‌الملک فرستاد و از عمید ابوالفتح‌بن ابی اللَّیْث دربارهٔ تجاوز او از حدود خود و تخطّی به اصحاب خلیفه شکایت کرد. سلطان ملکشاه و نظام‌الملک او را به گرمی پذیرفتند و در حضور نظام‌الملک میان او و امام الحَرَمَیْن ابوالمَعالی جُوَیْنی در مسائل فقهی مناظره‌ای روی داد. ملکشاه و نظام‌الملک شکایت خلیفه را پذیرفتند و دست عمید را از اطراف خلیفه کوتاه کردند.

در سال ۴۷۹ ملکشاه پس از فتح حلب وارد بغداد شد و در میدان مسابقات چوگان‌بازی کرد و نظام‌الملک نیز به حضور خلیفه بار یافت. روزی که ملکشاه به حضور خلیفه رسید نظام‌الملک امرای دولت سلجوقی را یک به یک به خلیفه معرفی کرد و مقدار اقطاع و سپاه هر یک را به عرض رسانید. نظام‌الملک در مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد که در سال ۴۵۹ آن را بنا کرده بود حضور یافت و در کتابخانهٔ آن نشست و به مطالعه پرداخت و احادیثی چند املاء کرد. ملکشاه تا صفر سال ۴۸۰ در بغداد ماند و بعد به اصفهان رهسپار گردید.

ملکشاه در رمضان سال ۴۸۴ دوباره به بغداد آمد و برادرش تاج‌الدّین تُتُش نیز به او پیوست. در سال ۴۸۵ ملکشاه و نظام‌الملک و تاج‌الملک و دیگر امرا شروع به ساختن بناهائی در بغداد کردند. ملکشاه در نیمهٔ اوّل ربیع‌الاوّل سال ۴۸۵ رهسپار اصفهان گردید و دوباره در رمضان همان سال عازم بغداد شد و می‌گویند قصدش آن بود که در کار خلیفه المقتدی خللی وارد آورد. نظام‌الملک در راه در دهم رمضان به قتل رسید و ملکشاه در ۲۴ رمضان به بغداد رسید و از خلیفه خواست که بغداد را ترک کند اما اجل مهلتش نداد و در نیمهٔ شوّال آن سال درگذشت.

ترکان خاتون زن ملکشاه امرا را راضی ساخت که فرزند چهار یا پنج ساله‌اش را به نام محمود به سلطنت بردارند و از خلیفه نیز اجازهٔ این کار را تحصیل کرد. آنگاه به اصفهان فرستاد تا فرزند بزرگ ملکشاه را که برکیارق نام داشت بگیرند. اما برکیارق بر مخالفان

خود غالب آمد و تفصیل این وقایع در قسمت خاص سلجوقیان ان شاءالله مذکور خواهد شد.

برکیارق در اواخر سال ۴۸۷ به بغداد آمد و در ۱۴ محرّم سال ۴۸۸ در بغداد به نام او خطبه خواندند.

مرگ المقتدی بِاَمْرالله

المُقْتَدی بِاَمْرالله روز شنبه ۱۵ محرّم سال ۴۸۸ به سکته درگذشت. عمرش سی و هشت سال و هشت ماه و هفت روز و مدت خلافتش نوزده سال و هشت ماه دو روز کم بود. در زمان او در بغداد آبادی فراوان شد و او از جریان فاضلاب حمامها به دجله منع کرد و صاحبان حمام را مجبور کرد که برای فاضلاب چاههائی حفر کنند.

خلافت اَلْمُسْتَظْهِرُبالله
(از ۴۸۷ تا ۵۱۲ هجری)

ابوالعبّاس احمد پسر المقتدی بِاَمْرالله به هنگام مرگ پدرش شانزده سال و دو ماه داشت و وزیر برای او از برکیارق بیعت گرفت و او به اَلْمُسْتَظْهِربالله ملقب گردید و سه روز پس از مرگ اَلْمُقْتَدی امراء و ارباب مناصب و قضات و نقبا و فقها از جمله امام غزالی، با او بیعت کردند. برکیارق پسر ملکشاه بر بغداد مستولی بود و چون تُتُشْ برادر ملکشاه بر حلب و حَرّان و دیار بکر و آذربایجان و همدان مسلط شده بود و پنجاه هزار جنگجوی سپاهی داشت از مستظهر خواست که خطبه به نام او کنند و این درخواست پذیرفته شد. در صفر ۴۸۸ در جنگی که میان برکیارق و تتش روی داد تتش کشته شد و در بغداد خطبه به نام برکیارق کردند. اما برکیارق در جنگ با برادرش سلطان محمد در سال ۴۹۳ شکست خورد و خطبه در بغداد به نام سلطان محمد خوانده شد. پس از آن میان سلطان محمد و برکیارق صلح شد و باز خطبه به نام برکیارق خواندند و از جانب او ایلغازی پسر اَرْتُق شحنهٔ بغداد شد.

برکیارق در دوم ربیع‌الآخر سال ۴۹۸ درگذشت و در روز پنجشنبه آخر ربیع‌الآخر در بغداد خطبه به نام ملکشاه پسر برکیارق خوانده شد. ملکشاه پسر برکیارق در این هنگام فقط چهار سال و چهار ماه داشت و ایاز اتابک او گردید. پس از آن سلطان محمّدبن

ملکشاه به بغداد آمد و میان او و برادرزاده‌اش ملکشاه و اتابک او ایاز آشتی شد اما سلطان محمّد ایاز را کشت. سلطان محمّد در ۲۴ ذی‌حجّه سال ۵۱۱ وفات یافت و پسرش سلطان محمود را جانشین خود ساخت و در روز بیست و پنجم خطبهٔ سلطنت به نام محمود خوانده شد.

در زمان المستظهر حملهٔ صلیبیّون فرنگ بر بلاد اسلامی آغاز شد و فرنگیان بر انطاکیه مستولی شدند و در سال ۴۹۲ بیت‌المقدس را از مسلمانان گرفتند و زیاده بر ۹۰ هزار تن را در مسجدالاقصی کشتند. در زمان المستظهر خلیفهٔ فاطمی در مصر المُسْتَنْصِر بود و او در ۱۸ ذوالحجّه ۴۸۷ درگذشت و پسرش المُسْتَعْلی‌بالله به جای او نشست و او در سال ۴۹۵ درگذشت و پسرش اَلآمِرُ بِاَحْکامِ‌الله به جای او نشست. بر شام و دمشق سلاجقه حکومت می‌کردند و خانان ترکستان در ماوراءالنّهر حکومت داشتند و خراسان در دست سلطان سنجربن ملکشاه بود و غزنه در دست غزنویان بود. در آفریقای شمالی مُلَثّمین یا مُرابِطین حکومت داشتند و رئیس آنها به نام یوسف‌بن تاشفین معروف به امیرالمسلمین در جنگ معروف زَلاّقه نزدیک بطلیوس ادفونس پادشاه اسپانیا را شکست سختی داد و این در رمضان سال ۴۷۹ بود و می‌گویند از پنجاه هزار نفر سپاه اسپانیائی فقط ۳۰۰ تن زنده ماندند.

المستظهربالله در شانزدهم ربیع‌الآخر سال ۵۱۲ درگذشت و او به هنگام وفات چهل و یک سال و شش ماه و شش روز داشت و مدت خلافتش بیست و چهار سال و سه ماه و یازده روز بود.

خلافت اَلْمُسْتَرشِدبالله

(از ۵۱۲ تا ۵۲۹)

ابومنصور فضل‌بن ابی العبّاس احمدبن المستظهربالله در زمان پدرش ولی‌عهد بود و پس از فوت او به خلافت رسید. قاضی ابوالحسن دامغانی که نایب وزیر بود متکفّل گرفتن بیعت برای او از بزرگان و اشراف گردید و او پس از وصول به خلافت خود را المسترشدبالله نامید و قاضی‌القضاة ابوالحسن دامغانی را از نیابت وزارت برداشت و ابوشجاع محمّدبن الربیب را وزیر خود ساخت. هنگامی که مردم به بیعت اشتغال داشتند برادر المسترشد، امیر ابوالحسن، با سه تن از بغداد فرار کرد و در حِلّه به دُبَیْس‌بن صَدَقَه پناه برد. خلیفه او را از دُبَیْس خواست ولی دُبَیْس جواب ردّ داد. امیر ابوالحسن تا ۱۲ صفر

سال ۵۱۳ نزد دبیس بود و پس از آن به واسط رفت و بر آن شهر استیلا یافت. خلیفه فرزند خود ابوجعفر منصور را ولی‌عهد خود ساخت و در بغداد در خطبه نام او را به ولایت‌عهد ذکر کردند. پس از حوادث متعدّدی ابوالحسن به ناچار نزد خلیفه بازگشت و خلیفه او را گرامی داشت.

در همین سال ۵۱۲ مُنْکَبْرِسْ از جانب سلطان مسعود سلجوقی در شحنگی بغداد مستقر شد و جور و ستم فراوان بر اهالی کرد تا آنکه سلطان ناچار شد او را از شحنگی بردارد. در جُمادیَ‌الاوّلی سال ۵۱۳ جنگی سخت میان سلطان سنجر و برادرزاده‌اش سلطان محمود روی داد که در آن سپاه سلطان محمود شکست سختی خورد و چون این خبر به بغداد رسید در ۲۳ جُمادیَ‌الاوّلی در بغداد خطبه به نام سنجر خواندند. پس از آن میان ایشان صلح واقع شد و در بغداد پس از نام سلطان سنجر باز نام سلطان محمود را در خطبه ذکر کردند.

در سال ۵۱۴ سیف‌الدّوله دُبَیْس‌بن صَدَقَه از اختلاف سلطان محمود و برادرش مسعود سلجوقی استفاده کرد و در بغداد و اطراف آن به نهب و فساد مشغول شد. سلطان محمود در همین سال وارد بغداد شد و شحنگی بغداد را به یُرُنْقُش زَکَوی تفویض کرد. در سال ۵۱۵ المسترشد با تشریفاتی سلطان محمود را به حضور خود پذیرفت. در ربیع‌الاوّل سال ۵۱۶ سلطان محمود سلجوقی پس از یک سال و اندی اقامت در بغداد از آن شهر خارج شد و شحنگی بغداد را به آقسنقر بُرْسُقی سپرد.

در سال ۵۱۷ خلیفه به جهت عصیان دُبَیْس‌بن صَدَقَه عازم قتال با او گردید و در جنگی که روی داد سپاه دُبَیْس شکست خورد و عدّهٔ زیادی از سپاهیان او کشته شدند و او نوانست خود را نجات دهد. و پس از حوادث متعددی به طغرل پسر سلطان محمد بوست.

در سال ۵۱۸ بُرْسُقی از شحنگی بغداد معزول شد و یُرُنْقُش زکوی دوباره از جانب سلطان محمود به شحنگی بغداد منصوب گردید.

در سال ۵۱۹ دُبَیْس‌بن صَدَقه که نزد ملک طغرل رفته بود او را تحریک کرد که به بغداد حمله کند. اما طغرل پیش از رسیدن به بغداد دچار تب شد و دبیس به تنهائی وارد بغداد گردید. خلیفه که به مقابلهٔ آن دو از بغداد به بیرون رفته بود به بغداد بازگشت و دُبَیْس از بغداد بیرون شد و با طغرل نزد سلطان سنجر رفت. در سال ۵۲۰ میان خلیفه

اَلْمُسْتَرْشِدبالله و سلطان محمود تیره شد و سلطان روی به بغداد نهاد ولی در بغداد میان او و خلیفه صلح افتاد و سلطان محمود از بغداد به همدان رفت. در سال ۵۲۱ سلطان محمود شحنگی بغداد را به عمادالدّین زنگی‌بن آقْسُنْقُر سپرد. در سال ۵۲۳ سلطان محمود باز به بغداد آمد و شحنگی بغداد را به بهروز داد. سلطان محمود در سال ۵۲۵ در همدان وفات یافت و پسرش داود را به جای او به سلطنت نشاندند. در سال ۵۲۷ مسترشد به قصد عمادالدّین زنگی از بغداد رهسپار موصل شد و آن شهر را سه ماه در حصار گرفت و بی‌نیل مقصود بازگشت. در سال ۵۲۸ سلطان مسعود سلجوقی از برادرش طغرل شکست خورد و به بغداد آمد و خلیفه از او پذیرائی کرد. در محرّم سال ۵۲۹ طغرل وفات یافت و مسعود از بغداد به همدان رفت. بعضی از امرای سلطان مسعود از او روی‌گردان شدند و به بغداد رفتند و خلیفه را به جنگ با او تحریک کردند در دایمَرْج همدان جنگی میان سپاه مسعود و سپاه خلیفه روی داد که به شکست سپاه خلیفه منتهی گردید و المسترْشِد اسیر شد. در این میان میان سلطان و خلیفه آشتی شد و قرار شد که خلیفه را به بغداد بازگردانند. اما هنگامی که سلطان مسعود برای ملاقات با فرستادهٔ سنجر بیرون رفته بود و خلیفه در خیمهٔ خود تنها مانده بود بیست و چهار تن از باطنیان فرصت یافتند و او را به قتل رسانیدند و این روز پنجشنبه هفدهم ذوالقعدهٔ سال ۵۲۹ بود و در نزدیکی مراغه روی داد. جسد او را در مراغه دفن کردند.

خلافت الرّاشدبِالله
(از ۵۲۹ تا ۵۳۰)

ابوجعفر منصور ملقب به الرّاشِدبالله بود و پدرش المُسْتَرْشِد او را در زمان حیات خودش ولی‌عهد خود ساخته بود. چون المُسْتَرْشِد در مراغه کشته شد سلطان مسعود به «بکبه» یا «بک‌ابه» شحنهٔ خود در بغداد نوشت که با راشد بیعت کند. روز دوشنبه بیست و هفتم ذوالقعدهٔ سال ۵۲۹ علما و قضات و شهود و مردم دیگر حاضر شدند و او پشت شبکه یا پنجرهٔ دارالخلافه نشست و شحنه و دیگران از پشت پنجره با او بیعت کردند.

در محرّم سال ۵۳۰ سلطان مسعود یُرُنْقُش زَکَوی را به بغداد فرستاد تا چهارصد هزار دیناری راکه المسترشد تقبّل کرده بود از الرّاشدبالله بگیرد ولی خلیفه سر باز زد و این امر مقّدمهٔ وحشت میان او و سلطان مسعود گردید. در این میان ملک داود پسر سلطان محمود

سلجوقی با سپاه آذربایجان به بغداد آمد و خلیفه این امر را در مخالفت با سلطان مسعود مغتنم شمرد و نام او را از خطبه بینداخت و نام ملک داود را در خطبه ذکر کردند و اتابک عمادالدّین زنگی امیر موصل نیز جانب خلیفه را گرفت. چون سلطان مسعود شنید که بسیاری از امراء برای مخالفت او در بغداد جمع شده‌اند رهسپار آن شهر گردید و با رسیدن او به بغداد در میان امرای مخالف تفرقه پدید آمد و هر کسی به جائی رفت. الرّاشدبالله ناچار شد که با عمادالدّین زنگی از بغداد بیرون رود و راه موصل را در پیش گیرد.

سلطان مسعود وارد بغداد شد و قضات و شهود و فقهاء را جمع کرد و نامه‌ای از الرّاشدبِالله به ایشان نشان داد که در آن الرّاشِد متعهد شده بود هرگاه بر روی سلطان مسعود شمشیر بکشد از خلافت معزول خواهد بود. بعضی از بزرگان دربار مسترشد که با سلطان مسعود بودند و جمعی دیگر از ارباب مناصب که از الرّاشد بیم داشتند متفق شدند و همگی رأی به خلع الرّاشدبِالله دادند و نام او را از خطبه بینداختند. مدّت خلافت او تا حین خلعش یازده ماه و یازده روز بود. چنانکه پس از این مذکور خواهد شد الرّاشدبالله پس از دربدری در بیست و پنجم رمضان سال ۳۳۲ در اصفهان به قتل رسید.

خلافت المُقْتَفِی لامرالله
(از ۵۳۰ تا ۵۵۵)

ابوعبدالله محمدبن المستظهربالله عمّ الرّاشِدبالله بود. چون سلطان مسعود فرمود تا محضری دربارهٔ خلع راشد نوشتند و آن را به امضای فقهاء و بزرگان رسانید به مصلحت شرف‌الدّین علی‌بن طرّاد زینبی محمّد پسر المستظهربالله را حاضر گردانید و عهد و موافقت‌نامه‌ای از او گرفت و هر دو بر آن و اجرای درست آن سوگند یاد کردند و آنگاه امراء و صاحب‌منصبان و فقهاء و قضات حاضر شدند و همگی با او بیعت کردند و او خود را المقتفی لامْرِالله نامید. المقتفی شرف‌الدّین علی‌بن طرّاد زینبی را وزیر خود کرد و عمّ و ابوالقاسم علی‌بن الحسین را قاضی‌القضات کرد و سایر ارباب مناصب را تعیین فرمود. ی‌گویند سلطان مسعود کس به المقتفی فرستاد و از او خواست تا برای محل مخارج خود اقطاعی تعیین کند. المُقْتَفی در جواب نوشت که برای آب نوشیدنی دربار خلافت ر روز چهل استر لازم است تا از دجله آب بکشند و با این ترتیب قیاس مخارج دیگر را

بکند. سلطان مسعود چون این بشنید گفت: مردی بزرگ را برای خلافت تعیین کرده‌ایم. آنگاه مقرّر شد که آنچه برای مخارج المستظهربالله بود دربارهٔ او نیز منظور دارند.

چون الرّاشدبِالله با عمادالدّین زنگی از بغداد بیرون شد و به موصل رفت نتوانست در آنجا بماند و روْی به آذربایجان نهاد و به مراغه رفت. در آنجا اتابک مُنْکوبَرس و امیر بوزابه و ملک داود پسر سلطان محمود که از سلطان مسعود بیم داشتند به دور او جمع شدند و متفق شدند که خلافت را به او بازگردانند. سلطان مسعود از بغداد روی به آنها نهاد و هر دو سپاه در موضعی به نام پنج انگشت برخورد کردند و جنگی درگرفت که به سود هیچ کدام تمام نشد. سلطان مسعود به آذربایجان رفت و سلجوقشاه پسر سلطان محمد روی به بغداد نهاد و بوزابه به فارس رفت. آلبَقُش شحنهٔ بغداد سلجوقشاه را از بغداد دفع کرد. الرّاشدبالله روی به اصفهان نهاد و در بیست و پنجم رمضان سال ۵۳۲ به دست چند تن کشته شد.

در اوّل رجب سال ۵۴۷ سلطان مسعودبن محمّدبن ملکشاه درگذشت و چون خبر مرگش به بغداد رسید شحنهٔ او که به منزلهٔ نایب او در بغداد بود فرار کرد و المقتفی دستور داد تا خانهٔ سلطان مسعود و یاران او را در بغداد تصرّف کنند.

در سال ۵۵۱ سلیمانشاه پسر سلطان محمّدبن ملکشاه وارد بغداد شد و خلیفه او را اکرام کرد و به نام او در بغداد خطبه خواندند امّا پس از چندی امیر سپاه موصل و امیر شهرزور او را گرفتند و به موصل بردند.

در سال ۵۵۱ سلطان محمّد پسر سلطان محمود از المقتفی خواست که در بغداد خطبه به نام او کنند اما المقتفی جواب ردّ داد و سلطان محمّد با سپاهی فراوان در ذی‌الحَجّه سال مذکور بغداد را در حصار گرفت. مردم بغداد بشدّت مقاومت کردند و این محاصره تا ربیع‌الاوّل سال ۵۵۲ طول کشید و سلطان محمّد نتوانست کاری انجام دهد و ناچار به همدان بازگشت و در همدان به مرض سلّ درگذشت.

در ربیع‌الاوّل سال ۵۵۲ سلطان سنجر درگذشت و چون خبر مرگش به بغداد رسید نام او از خطبه که همواره در آن ذکر می‌شد، حذف گردید و حتّی برای او در بغداد عزای رسمی نیز برپا نداشتند.

المقتفی لِأَمْرالله در دوم ربیع‌الاوّل سال ۵۵۵ درگذشت. مدت خلافتش بیست و چهار سال و سه ماه و شانزده روز و عمرش ۷۶ سال بود.

خلافت المُسْتَنْجِدُبالله
(از ۵۵۵ تا ٥٦٦)

المستنجدبالله نامش یوسف بود و در زمان پدر ولّی‌عهد شده بود. یکی از کنیزان المقتفی از او فرزندی داشت به نام ابوعلی و چون بیماری المقتفی شدت یافت خواست فرزند خود را به جای ولی‌عهد به خلافت بردارد و تدبیری اندیشید و با بعضی از امراء قرار گذاشت که المستنجد را بکشند ولی این توطئه فاش شد و ابوعلی و مادرش به زندان افتادند. پس از وفات المقتفی نزدیکان و عمّ و برادر بزرگش با او بیعت کردند و پس از آن وزیر و قاضی‌القضات و بزرگان و علما بیعت کردند و در نماز جمعه خطبه به نام او خوانده شد. المستنجدبالله یازده سال و سی و شش روز خلافت کرد. چون بیمار شد و بیماریش شدت یافت عضدالدّین ابوالفرج‌بن رئیس الرّؤساء و قطب‌الدّین قایماز امیر بزرگ که از او متوحّش بودند طبیب او را بر آن داشتند که در معالجهٔ او کوتاهی کند و چیزی را تجویز کند که بیماریش را سخت‌تر گرداند. طبیب به او تجویز کرد که به حمّام برود و چون به حمّام رفت، در آن را بستند و او در آنجا آنقدر فریاد کرد که جان سپرد. وفات او در نهم ربیع‌الاوّل سال ۵۶۶ اتّفاق افتاد. رفتار او را با رعایا بسیار خوب توصیف کرده‌اند و نوشته‌اند که بسیاری از مالیات بر کالاها (مکوس) را از عراق برداشت.

در زمان او خلیفهٔ فاطمی مصر الفائز بِنَصْرالله ابوالقاسم عیسی‌بن اسماعیل الظّافر درگذشت و به جای او ابومحمّد عبدالله‌بن یوسف ملقّب به العاضد لدین‌الله به خلافت مصر رسید و او آخرین خلفای فاطمی مصر است و هم‌اوست که اسدالدّین شیرکوه و برادرزاده‌اش سلطان صلاح‌الدّین ایّوبی به وزارت او رسیدند و با جنگجویان صلیبی نبردها کردند. شام و قسمتی از شمال عراق در زمان او در دست نورالدّین محمودبن زنگی‌بن آقْسُنْقُر بود که جنگهای او با صلیبیّون سخت معروف است. در مغرب اقصی و اندلس حکومت در دست موحّدین بود که امیر ایشان عبدالمُؤمن‌بن علی یکی از یاران مَهدیّ‌بن‌تومَرْت‌درسال ۵۵۸ درگذشت و پسرش ابویعقوب یوسف‌بن عبدالمُؤْمن به جایش نشست.

خلافت اَلْمُسْتَضیءُ بِاَمْرِالله
(از ٥٦٦ تا ٥٧٥)

چون المُسْتَنْجد وفات یافت استاذ الدّار عضدالدّین ابوالفرج و قطب‌الدّین قایماز امیر

پسرش ابومحمد حسن را حاضر ساختند و با او به خلافت بیعت کردند و او را اَلْمُسَتضیءُ بالله یا اَلْمُسَتضیءُ بِاَمْرِالله لقب دادند و این در نهم ربیع‌الآخر ۵۶۶ بود.

در محرّم سال ۵۵۷ به امر صلاح‌الدّین اَیّوبی خطبهٔ العاضد لدین‌الله خلیفهٔ اموی را در مصر قطع کردند و خطبه را در آنجا به نام اَلْمُسَتضیءُ بالله خواندند. پس از آنکه صلاح‌الدّین اَیّوبی در مصر قوّت گرفت نورالدّین محمود زنگی که صلاح‌الدّین در حقیقت نایب او بود به او نوشت که خطبهٔ فاطمیّون را از مصر قطع کند و صلاح‌الدّین راضی نمی‌شد و می‌گویند از مردم مصر می‌ترسید. تا آنکه شخصی به نام الامیرالعالم به مصر آمد و چون دید که هیچ خطیبی جرأت نمی‌کند خطبهٔ العاضد را قطع کند خود داوطلب این کار شد و در جمعهٔ اوّل از محرّم سال ۵۶۷ به منبر رفت و نام العاضد را از خطبه بینداخت و به اَلْمُسَتضیءُ دعا کرد. چون صلاح‌الدّین دید که کسی بر این کار اعتراض نکرد به خطبای مصر و قاهره دستور داد که در جمعهٔ دوم محرّم آن سال همه خطبه به نام اَلْمُسَتضیءُ خواندند و اعتراضی از کسی برنخاست. اتّفاقاً العاضد هم که سخت بیمار بود در روز عاشورای آن سال درگذشت.

در سال ۵۷۰ قایماز قطب‌الدّین و علاءالدّین تُنامش با اَلْمُسَتضیءُ آغاز مخالفت کردند و خانهٔ خلیفه را در حصار گرفتند. خلیفه بر بالای بام قصر آمد و فریاد زد که مال قطب‌الدّین قایماز از آن شما و خونش به‌گردن من. مردم به خانهٔ قطب‌الدّین قایماز ریختند و ثروت بیکرانی را که جمع کرده بود به غارت بردند و خانهٔ تُنامش و جمعی از امرای دیگر را نیز غارت کردند. قطب‌الدّین قایماز به موصل گریخت و در راه از تشنگی هلاک شد.

اَلْمُسَتضیءُ بالله پس از ۹ سال و هفت ماه خلافت در دوم ذوالقعده سال ۵۷۵ درگذشت. در زمان او ارسلان‌بن آتسز خوارزمشاه در سال ۵۶۸ درگذشت و پسر بزرگ او علاءالدّین تکش بر خوارزم مسلّط شد.

در روز چهارشنبه یازدهم شوّال ۵۶۹ نورالدّین محمودبن زنگی‌بن آقسُنْقُر امیر شام و جزیره و مصر در دمشق درگذشت و به جای او فرزند یازده ساله‌اش اسماعیل ملقّب به الملک الصّالح را به حکومت برداشتند. در سال ۵۷۰ صلاح‌الدّین اَیّوبی بر دمشق نیز مسلّط گردید. در سال ۵۷۳ جنگ معروف به رمله میان صلاح‌الدّین و مهاجمین صلیبی روی داد که در آن شکست سختی بر صلاح‌الدّین وارد آمد. در سال ۵۷۴ صلیبیّون بر

اطراف دمشق حمله بردند و صلاح‌الدّین برادرزاده‌اش فرّخشاه را به جنگ ایشان فرستاد و در این جنگ فرنگیان شکست سختی خوردند و یکی از رؤسای دلیرشان به نام هنفری کشته شد.

خلافت النّاصر لِدینِ‌الله
(از ۵۷۵ تا ۶۲۲)

ابوالعبّاس احمد پسر اَلْمُسْتَضیٔ بالله پس از پدر به خلافت رسید و در دوم ذوالقعده سال ۵۷۵ با او بیعت کردند. ظهیرالدّین ابن‌العطّار که صاحب مَخْزَن بود از ابوالعبّاس احمد خائف بود و می‌خواست پسر دیگر اَلْمُسْتَضیٔ را به نام ابومنصور امین به خلافت برساند امّا موفّق نشد و ظهیرالدّین به ناچار اشراف و قضات را حاضر گردانید و ابومنصور امین نیز حاضر شد و ضیاءالدّین ابن الشّهرزوری فرستادهٔ صلاح‌الدّین ایّوبی نیز حضور داشت و همه با ابوالعبّاس احمد بیعت کردند و او را النّاصر لِدینِ‌الله لقب دادند. در روز هفتم ذوالقعده ظهیرالدّین ابن‌العطّار را که مردی نیکو سیرت بود گرفتند و او را مقیّد و محبوس ساختند و در هیجدهم ذوالقعده مردهٔ او را بیرون آوردند و پس از آنکه اوباش با جنازهٔ او بی‌حرمتی کردند به خاکش سپردند.

در سال ۵۸۳ جنگ معروف به حِطّین میان امراء صلیبی و صلاح‌الدّین ایّوبی اتّفاق افتاد و در آن سپاه صلیبی شکست سختی‌خوردوعدّهٔ زیادی از رؤساء و امرای صلیبی اسیر شدند که از جمله پرنس صاحب کرک بود و صلاح‌الدّین او را به دست خود به قتل رسانید. پس از آن سپاه صلاح‌الدّین روز جمعه اوّل جُمادی‌الاوّلی شهر عَکّا را فتح کردند و ذخایر و اموال بیشماری از آن صلیبیان به دست مسلمانان افتاد. پس از آن صلاح‌الدّین شهر بیت‌المقدس را در روز جمعه ۲۷ رجب سال مذکور فتح کرد و مسلمانان پس از آنکه آن شهر از سال ۴۹۱ به بعد در دست صلیبیون بود بر آن مسلّط شدند. شرح این واقعه که از حوادث مهم قرن ششم هجری است در جای خود بیاید. در سال ۵۸۴ النّاصر لِدینِ‌الله سپاه فراوانی به فرماندهی جلال‌الدّین عُبَیْدالله‌بن یونس وزیر خود برای سرکوبی سلطان طغرل سلجوقی به همدان فرستاد ولی سپاه خلیفه شکست خورد و وزیر اسیر گردید. در سال ۵۸۶ النّاصر ابونصر محمّد پسر خود را ولی‌عهد خود ساخت و در بغداد و جاهای دیگر به ولایت‌عهد او خطبه خواندند.

در ماه صفر سال ۵۸۹ سلطان صلاح‌الدّین یوسف‌بن اَیّوب‌بن شادی امیر مصر و شام و جزیره و قهرمان مبارزه با صلیبیّون در دمشق درگذشت.

در سال ۶۰۱ النّاصر لِدین‌الله خطبهٔ ولی‌عهد را قطع کرد زیرا می‌خواست پسر کوچکترش را که علی نام داشت به ولایت‌عهد منصوب کند اما این پسر در سال ۶۱۲ درگذشت و چون پسری دیگر غیر از ولی‌عهد مخلوع نداشت به ناچار او را دوباره ولی‌عهد خود ساخت.

در سال ۶۰۷ النّاصر به امرا و پادشاهان نامه نوشت که در نوشیدن جام فتوّت و پوشیدن شلوار فتوّت به او و به نام او آغاز کنند و او را پیشوای خود در فتوّت بدانند.

در سال ۶۱۴ سلطان علاءالدّین محمّد تکش خوارزمشاه با چهارصد هزار و به قولی با ششصد هزار تن روی به بغداد نهاد و از خلیفه درخواست که به روش سلاطین سلجوقی خطبه در بغداد پس از نام خلیفه به نام او باشد. خلیفه نپذیرفت و آمادهٔ پیکار شد و شیخ شهاب‌الدّین سُهْروَرْدی را به رسالت نزد او فرستاد. خوارزمشاه به رسول خلیفه اجازهٔ جلوس نداد و شیخ شهاب‌الدّین خطبه‌ای در فضیلت بنی‌عبّاس قراءت کرد و حدیثی مبنی بر نهی از آزار آن خاندان خواند. خوارزمشاه در پاسخ گفت که چنین کسی با این اوصاف پسندیده اکنون در بغداد نیست و من عزم دارم که سیّدی علوی را که این صفات را داشته باشد در بغداد بنشانم. اما دربارهٔ آزار بنی‌عباس من کسی از ایشان را نیازرده‌ام و ایشان خود خودشان را می‌آزارند و زندانهاشان از خلفای معزول بنی‌عبّاس و افراد دیگر آن خاندان پر بوده است. سُهْروَرْدی بازگشت و در آن روزها برفی سنگین در حوالی همدان که لشکر خوارزمشاه در آنجا بودند بارید که اسبان و چارپایان لشکر او از آن هلاک شدند و بیشتر لشکریان از سرما مردند. خوارزمشاه به خوارزم بازگشت و دستور داد تا در نیشابور و مرو و بلخ و بخارا و سرخس نام خلیفه را از خطبه بینداختند، اما در خوارزم و سمرقند و هرات خطبه همچنان به نام ناصر خلیفه خوانده می‌شد. در سال ۶۱۷ حملهٔ چنگیز به بلاد ماوراءالنّهر و خراسان شروع شد و خرابیها و کشتارهائی که مانند آن در تاریخ دیده نشده است روی داد و ما در جای خود آن را ذکر خواهیم کرد.

النّاصر در شب آخر ماه رمضان سال ۶۲۲ وفات یافت. او سه سال بود که از حرکت بازمانده بود و بینائی یک چشم را از دست داده بود و با چشم دیگر نیز به زحمت می‌دید. در آخر به بیماری اسهال خونی (ذوسنطاریا) دچار شد و پس از ۲۰ روز درگذشت. مدت

خلافت او چهل و شش سال و ده ماه و ۲۸ روز بود و عمرش تقریباً هفتاد سال بود.

خلافت الظّاهِرُ بِأَمرِالله

(از ۶۲۲ تا ۶۲۳)

ابونصر محمّدبن النّاصر لِدین‌الله در زمان حیات پدر ابتدا ولی‌عهد بود. پس از آن پدرش او را از ولایت‌عهد برداشت و برادر کوچکش را ولی‌عهد کرد ولی چون این برادر در زمان حیات پدر مرد النّاصر به ناچار دوباره او را ولی‌عهد کرد و او پس از مرگ پدر در اوّل شوّال سال ۶۲۲ با بیعت بزرگان و اشراف به خلافت رسید و لقب الظّاهر بِأَمْرِالله بر خود نهاد.

چون الظّاهر به خلافت رسید رسمهای نیکو نهاد و رسمهای زشت کهن را برانداخت و چندان در عدل و داد کوشید که گفته‌اند پس از عمربن عبدالعزیز خلیفه‌ای به حسن سیرت و رفتار او نیامده است. اموال مغصوبه را به صاحبانشان بازگردانید و مالیات بر کالاها را برداشت. ترازوئی راکه در بیت‌المال بود و از مردم پول را به وزن بیشتر می‌گرفت دستور داد بردارند و با همان ترازوی عادی مردم دینار و درهم را از ایشان بگیرند. ده هزار دینار به قاضی داد تا به کسانی که در زندان شرع محبوس هستند و مالی ندارند بدهد. دستگاه جاسوسی عظیمی راکه ناصر برای تجسّس حال رعیت برپاکرده بود برانداخت و فرمود تا کالاهای انبارهای دولتی را ارزانتر از کالاهای مشابه آن بفروشند. در نتیجهٔ اقدامات او مردم در رفاه افتادند و قیمت مواد غذائی وکالاهای دیگر پائین آمد. چون با او در بذل و بخشش و رفع مالیاتهای ناصواب سخن گفتند و گفتند که این امر به خزانه و بیت‌المال زیان دارد گفت: من دکان خود را بعد از وقت عصر باز کرده‌ام بگذارید تا کار خیر کنم که نمی‌دانم چقدر زنده خواهم ماند. اما روزگار او دیری نپائید و او در ۱۴ یا ۱۳ رجب سال ۶۲۳ درگذشت.

خلافت المُسْتَنْصِربالله

(از ۶۲۳ تا ۶۴۰)

ابوجعفر منصوربن الظّاهر محمّدبن النّاصر احمد در روز ۱۳ یا ۱۴ رجب سال ۶۲۳ به خلافت رسید و خود را المستنصربالله نامید. او سیرت پدرش را در نیکوکاری و عدل و بخشش و احسان ادامه داد و در سال ۶۳۱ مدرسه‌ای در بغداد بنا نهاد که تا آن زمان چنان مدرسه‌ای دیده نشده بود و آن را برخلاف مدرسهٔ نظامیّه که فقط وقف فقهای شافعیّه بود

بر هر چهار مذهب وقف کرد و از هر مذهب شصت و دو فقیه در آن تعیین کرد و برای هر مذهب مدرسی تعیین نمود و چهار مُعید و یک شیخ حدیث و دو قاری برقرار کرد. علاوه بر این تدریس طب را نیز در آن مدرسه مقرّر داشت و ده طالب علم طبّ با یک استاد طبّ معیّن کرد و فرمود تا برای دانشجویان نان وگوشت و حلوا بپزند. کتابخانه‌هائی مشتمل بر کتب نفیس بی‌مانند بر آن وقف کرد. متولّی ساختمان این مدرسهٔ بزرگ مؤیّدالدّین ابوطالب محمّدبن العَلْقَمی بود که در آن هنگام استاد دارالخلافه (وزیر دربار) بود و بعد به مقام وزارت خلافت رسید. وفات او روز جمعه دهم جُمادیالآخِرَه سال ۶۴۰ هجری بود و مدّت خلافتش[20] هفده سال و یک ماه کم بود.

خلافت اَلْمُسْتَعْصِمُبِالله
(از ٦٤٠ تا ٦٥٦)

ابواحمد عبدالله‌بن المُسْتَنْصِرُبِالله پس از مرگ پدرش در دهم جُمادیالآخِرَه سال ۶۴۰ به خلافت رسید و به اَلْمُسْتَعْصِمُبِالله ملقّب گردید و او آخرین خلیفهٔ عبّاسی است و خلافت عبّاسی باکشته شدن او در محرّم سال ۶۵۶ به پایان رسید. تفصیل حرکت هولاگو برای تصرّف بغداد و قتل‌عام فجیع مردم بغداد و خرابی آن شهر با عظمت در جلد پنجم مذکور خواهد شد. می‌گویند در سال ۶۵۵ فتنهٔ عظیمی میان مردم محلّهٔ کَرْخ بغداد که شیعه بودند و میان اهل سنّت روی داد و ابوبکر پسر خلیفه رکن‌الدین دوادار را فرمود تا کرخ را غارت کنند. در این غارت افراط در کشتار و هتک نوامیس مردم از حد گذشت و می‌گویند به همین جهت بود که مؤیّدالدّین‌بن العَلْقَمی وزیر المستعصِم که شیعه مذهب بود هولاگو را به بغداد دعوت کرد. اما این مطلب ظاهراً اصلی ندارد زیرا هولاگو از مدّتها پیش از صحرای مغولستان به امر خان بزرگ مغول با سپاه و تجهیزات فراوان عازم بغداد شده بود. علاوه بر آن خود اَلْمُسْتَعْصِم سپاه آماده و مجهزی راکه المستنصر برای مقابله با مغول آماده ساخته بود و عدد آن از صد هزار تجاوز می‌کرد پراکنده ساخته بود و عدد آن را به ده هزار تقلیل داده بود به بهانهٔ آنکه پس‌انداز مخارج این سپاه عظیم را برای دفع حملهٔ مغول به عنوان تحف و هدایا به ایشان ارسال دارد و در نتیجه شد آن چیزی که نمی‌بایست بشود.

۲۰ـ در نسخ چاپی روضةالصّفا مدت خلافت او شانزده سال و دو ماه و هفت روز آمده است که ظاهراً اشتباه است.